



رمان: غرق در آتش

نوشته: *SEPIDAR*\*77

# غرق در آتش



نویسنده انجمن  
کافه تک رمان

به قلم: **SEPIDAR\*77**



با هین بلندی از خواب می پرد. با دیدن فضای آشنای اطراف، نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و با خیال راحت دراز می کشد. صدای زمزمه های آرامی به گوشش می رسد و سر بر می گرداند. با دیدن قامت چادر به سر معصومه که نماز می خواند لبخند می زند. تمام تنش را می چرخاند تا بهتر بتواند او را ببیند. مثل همیشه، هر صبحی که او را با این چادر نقش دار در حال نماز خواندن می بیند فکر می کند او هنگام نماز نورانی دیده می شود. نه کس دیگری، فقط اوست که هنگام نماز خواندن این گونه دیده می شود. شاید چون او واقعا معصوم است، یک معصوم دوست داشتنی!

کم کم پلک هایش گرم می شوند که با صدای صبح بخیر معصومه به سختی چشم باز می کند. لبخندی به رویش می زند و می گوید: قبول باشه.

معصومه در حالی که چادرش را تا می زند می گوید: قبول حق باشه.

چادر را در کیفش جا می دهد و می گوید: باز خواب می دیدی که.

ساغر با لبخند می گوید: همون خواب قبلیه نبود. یعنی بود ولی فرق داشت.

معصومه متعجب می پرسد: چه فرقی؟

قبل از اینکه لب باز کند صدای بلند اکرم مانعش می شود: چه خبرت...  
ونه؟ سر صبحی رم کردین باز؟

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر با اخم می خواهد چیزی بگوید که معصومه مانعش می شود و با صدایی آرام می گوید: شرمنده حواسمون نبود.

اکرم چرخی روی تختش می زند و ملافه اش را بغل می کند: هر روز همینو می گه. خبر مرگش...

صدایش آرام تر می شود و به گوش نمی رسد. ساغر با صدایی آرام لب می زند: چرا میذاری سوارت بشن؟ اصلا اون کیه که...

معصومه به میان حرفش می پرد: من فقط حوصله ی دعوا ندارم ساغرا!

ساغر پوفی می کشد و سکوت می کند. معصومه از گوشه ی تختش بلند می شود و به سمت سرویس بهداشتی به راه می افتد. ساغر نگاه کلافه اش را از اطراف می گیرد و به تقویم روی دیوارش می دوزد. روی مربع هفده آبان تیکی می زند و زمزمه می کند: یک روز دیگه هم گذشت.

آهی دیگر می کشد و نگاهش را بین نهم آبان و هفدهم می چرخاند و آه می کشد: اینم شد دو هفته و یک روز.

- : باز نشستی روز میشمی مجنون؟

با صدای آرام و وزوز وار نیلوفر نگاه از تقویمش می گیرد. با دیدن سر چپه اش که از بالای تخت آویزان شده لبخند می زند و می گوید: صبح بخیر.

نیلوفر خمیازه ای می کشد و کشدار می گوید: واس تو بخیر.



## اختصاصی کافه تک رمان

طبق عادت همیشه اش بدون پله از روی تخت پایین می پرد و گوشه ی تخت ساغر می نشیند. نگاهی به تقویمش می کند و می گوید: باز که غمبرک زدی رو این.

ساغر دوباره آه می کشد و می گوید: دوهفته گذشت. بازهم خبری ازش نیست.

نگاه پر اشکش را به نیلوفر می دوزد و می نالد: دلم خیلی شور می زنه.

نیلوفر دست دور شانه اش می اندازد و می گوید: آخه چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ اونکه گفته بود این هفته سرش شلوغه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش خود را بیرون می کشد و می گوید: گفته بود فقط یک هفته. ولی ببین چقدر گذشته.

نیلوفر موهای ساغر را پشت گوشش می زند و بالحنی دلگرم کننده می گوید: فقط یک هفتست. لابد کارش طول کشیده دیگه. کار اون که دیر و زود و امروز فردا نمیشناسه.

ساغر می خواهد چیزی بگوید که معصومه نزدیکشان می شود: باز که شماها چونه گرم کردین.

نگاهی به صورت اشکی ساغر می کند و می گوید: توم که دیگه هیچی. این چند روز پدرمونو در آوردی با این آبغوره هات. بابا میاد دیگه. اون دفعه هم همین ادا ها رو اومدی ولی دیدی که تهش چی شد.

ساغر: این بار فرق داره. دیشب خوابشم دیدم.

معصومه ملافه ی به هم ریخته ی ساغر را بر می دارد و تا می زند: تو که گفتی همون خواب قبلیه رو دیدی.

ساغر با هیجان نزدیک تر می شود تا صدایش زیاد بالا نرود: آره همون قبلیه بود. من سر همون ماشینه بودم. ولی اینبار امین اومد.

می خندد: اون دستگیرم کرد.

نیلوفر بی اختیار پقی می زند زیر خنده و معصومه سعی می کند مانع بلند شدن صدایش شود. نیلوفر نفسی می گیرد و ضربه ای نثار پشت گردن ساغر می کند: یعنی خـاک تـوسـرت کنـم با این عشق عاشقیت. احمق اخه بخوام خوابتو تعبیر هم کنم نتیجه اش اینه که میاد و خیلی شیک اینجا موندگارت می کنه.

معصومه ملافه ی مرتب را گوشه ی تخت می گذارد و می گوید: زبونتو گاز بگیر. خدانکنه.

و بدون این که اجازه ای برای حرف زدن به آن ها بدهد می گوید: بیاید صبحونه.

نیلوفر با خنده می گوید: پاشو بریم که این غمبرک زدنات و هذیون گفتن هات همش به خاطر گرسنگیته.

ساغر از جا بلند می شود و پا به پای نیلوفر به سفره ی کوچکی که معصومه گوشه ای پهن کرده نزدیک می شود. وسط راه نگاهش به افروز می افتد که مثل این دوروز پاهایش را بغل کرده و نقطه ای نامعلوم را نگاه می کند. وضعیتش او را یاد روزهای اول حضورش اینجا می اندازد. با صدایی آرام لب می زند: اون چرا اینجوریه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

سر سفره می نشینند و نیلوفر با صدایی آرام می گوید: نمیدونم والا. کلا آدم عجیبیه. این دوروز یک لحظه هم ندیدم چشم رو هم بذاره.

معصومه باشنیدن حرف هایشان صادقانه می گوید: طفلک هیچی هم نخورده.

نیلوفر لقمه ای نان و پنیر می گیرد و در دهان می گذارد. در حال جویدنش می گوید: تو هم که فکرت فقط حول و هوش شیکم و خوردن می گرده.

و اشاره ای نامحسوس به شکم برآمده ی معصومه می کند. معصومه پرخم می گوید: همه که مثل تو نباید پوست و استخون باشن.

با شروع شدن بحث چاق و لاغری بین آن دو ساغر بی حوصله نگاه از آن ها می گیرد و به افروز می دوزد. نگاه خیره اش را به او دوخته بود و با دیدن نگاهش سربرگرداند. ساغر بی اختیار از جا بلند می شود و به سمتش می رود. مقابلش می ایستد و مودبانه می گوید: سلام.

افروز سر بلند می کند و سرد نگاهش می کند. از سردی مردمک چشم های او لرزش می گیرد. من و من کنان می گوید: گشتونه... شاید... یعنی فکر کنم. اگه می خواید با ما...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود افروز با لحنی به سردی یخبندان به میان حرفش می پرد: میل ندارم. ممنون.

ترس عجیبی از چشم های بی روح افروز به او دست می دهد و بدون حرف عقب گرد می کند. دقیقه ای بعد اکرم دل از رخت خواب می کند و انگار که تمام سلول منتظر همین بودند، از جا بلند می شوند. سکوت از بین می رود و همه ی همیشگی به راه می افتد.

زود سفره ی کوچکشان را جمع می کنند تا مزاحم غذا خوردن اکرم و نوچه هایش نشوند. ساغر بازهم روی تختش جای می گیرد و دفتر کوچکش را از زیر تشک بیرون می کشد. خودکار را از بین عطف دفتر بیرون می کشد و صفحه ای جدید باز می کند.

می نویسد که بازهم خبری از امین نیست. می نویسد که اگر امروز هم نیاید فردا بیخیال خجالت و رو در بایسی با او تماس خواهد گرفت. می نویسد که دلشوره ی بدی گرفته و خیلی نگران است. با صدای ضمخت و گوش خراش باز شدن در بزرگ سلول دفتر را زیر بالشش جا می دهد و تمام حواسش را به تکان لب های نگهبان می دوزد: غفاری!

آهی می کشد و ناامید تکیه اش را به دیوار می دهد. فیروزه خمیازه کشان خود را به نگهبان می رساند و او می گوید: ملاقاتی داری.

باری دیگر دفترش را بر می دارد و می نویسد: خواب دیدم اون منو دستگیر کرد. یعنی ممکنه؟ ممکنه که منو باورم نکنه؟

- : چته دختر؟ باز تو هیروتی تو؟

با صدای نحس خدیجه ، یکی از نوچه های اکرم سر بلند می کند. ساغر پر شر و شور درونش غوغا می کند تا چیزی بگوید اما زود خفه اش می کند. به امین قول داده بود که دیگر دعوا نکند! قول داده بود که امین دیگر او را با سر و صورت کبود نبیند. علاوه بر امین ، معصومه هم راست می گفت. او محال بود یک تنه از پس آن تیم غول پیکر برآید. پس بهترین راه این بود که سکوت کند و چیزی نگوید.

اکرم ناراضی از سکوت ساغر لب باز می کند: چته دخی؟ زبونتو بریدن؟



ساغر با دندان لب هایش را می گیرد تا مبادا باز شود و بازهم آتش به پا کند. همیشه مادرش می گفت زبانت به تندی نیش مار است ، می گفت فقط کمی مراعات کن. می گفت من به درک ، احترام باباتو نگه دار لااقل!

صدای خنده های زنانه ی اطرافش گنگ می شوند و صدای سالار جان می گیرد: بسه آبجی. تو رو به جون من ، به جون صحرا بس کن!

داد زده بود: قسمم نده سالار. مگه من آدم نیستم؟ مگه من حق ندارم راه زندگی مو انتخاب کنم؟

پدرش با داد به سمتش حمله ور شده بود: که با آبروی چند ساله ی من بازی کنی؟

مادرش بازهم سپرش شده بود و سالار التماسش کرده بود: مرگ من برو اتاقت! تو آخرش ببارو سکتی میدی.

ساغر بازهم داد زده بود: نترس اون تا منو سکتی نده چیزیش نمیشه.

صدای خنده های زنانه بلند تر شده و ساغر عصبی از دست آن ها نه ، بلکه از حماقت های خودش از جا بلند شده و داد می زند: خفه شو و زنی که ی پتیاره!

اکرم که انگار منتظر همین اتفاق بوده با خنده می گوید: خوبه که نطقت وا شد. وگرنه فکر می کردم لال شدی.

و بلند برای حرف بی مزه اش قهقهه می زند. ساغر به سمتش هجوم میبرد و یقه ی باز لباسش را در مشت می گیرد. قبل از اینکه چیزی بگوید دونفر نیرومند تر از خودش دست هایش را می گیرند و او بازهم باخت همیشگی اش در این مشاجره را پیشبینی می کند. اکرم با پررویی دست روی دهان ساغر می کشد و می گوید: بگو ببینم چی می خواستی بگی؟

با تمام توان آب دهانش را به سمتش می اندازد. ابروهای باریک اکرم به هم نزدیک می شوند و با لحنی ترسناک می گوید: چه غلطی کردی؟

ساغر با شجاعت می گوید: همونی که حقت بود. تا دیگه دهن تو بیجا واسه من باز...

قبل از تمام شدن حرفش سیلی محکم اکرم به صورتش می نشیند. درد می لرزاندش و ساغر ترسوی درونش را بیدار می کند. بازهم مثل تمام ترسیدن های عمر بیست و دو ساله اش لال می شود و اکرم مشت بعدی را نثارش می کند.

خدیجه باخنده می گوید: بس کن اکرم. آدم شد فکر کنم.

اکرم با نیشخند می گوید: این؟ این آدم بشه؟ این از این بیشترهاشو خورده و آدم نشده ...

و بلند قهقهه می زند. صدای نیلوفر نور امیدی به دلش میتاباند: بخدا اگه ادامه بدی همشو به سرگرد می گم.

اکرم با خنده به سمتش برمی گردد و می گوید: عجب! مگه شما هم با سرگرد صنمی داری؟

همه می خندند و نیلوفر بانزدیک شدن اکرم قدمی به عقب بر می دارد. اما بازهم می گوید:  
بفهمه زدینش دمار از روزگارتون درمیاره!

اکرم بلند می گوید: میبینید چی میگه؟

نیلوفر از پشت به دیوار می خورد و اکرم نزدیک تر می شود. معصومه گوشه ای ایستاده و فقط از خدا کمک می خواهد. می داند که اگر بازهم نگهبان را صدا کند خودش مثل بار قبل کتک می خورد. پس فقط به دست و پای خدا می افتد تا کمکشان کند.

اکرم موهای کوتاه و طلایی رنگ نیلوفر را در مشت می گیرد و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: منو از اون سرگرده می ترسونی؟ هان؟ منو؟ می خوای جنازه جفتونو تحویل همون سرگرده بدم؟

نیلوفر لب می گزد تا داد نزنند و ساغر با ترس نگاهشان می کند. بازهم در دل خود را به فحش می بندد و خود را مقصر می داند. بازهم پشیمان از وراجی هایش فکر می کند کاش که لال شده بودم. کاش سکوت کرده بودم.

دست هایش آزاد می شوند و کم کم همه به دور نیلوفر جمع می شوند. نه جرات دارد چیزی بگوید و نزدیکشان شود نه می تواند همانجا بایستد و نگاه کند. با دو به سمت در می دود تا نگهبان را صدا کند که مهربانش را مقابل در می بیند. مهربانش دندان های زردش را به نمایش می گذارد و می گوید: آدم از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشه که.

به یاد داد و فریاد های بار قبلش می افتد و آه می کشد. بار قبل معصومه نگهبان را صدا کرده بود و اکرم و نوچه هایش سه روز انفرادی کشیدند تا آدم شوند. همان موقع بود که

امین از او قول گرفت جلوی زبان تند و تیزش را بگیرد تا سلامت بماند. همان موقع بود که امین باخنده گفت: بازنیام ببینم سر و صورتت کبود شده ها! بخدا اینبار اینطوری بشه یکی هم خودم می زنم که دلم خنک شه.

با صدای داد بلندی از فکر خارج می شود و به سمت نیلوفر می دود. در کمال تعجب می بیند که نیلوفر سالم ایستاده و اکرم روی زمین نشسته است. نگاه متعجبش را به نیلوفر می دوزد تا مطمئن شود کار اوست اما با دیدن افروز و اخم تندش افکارش به هم می ریزد. افروز نگاه سردش را بین تک تک محاصره کنندگان می چرخاند و می گوید: بیاید جلو دیگه. مگه همینو نمی خواستید؟

مفصل های دستش را به ترق توروک می اندازد و می گوید: اتفاقا منم مثل شماها ، سرم درد می کنه واسه دعوا!

خدیجه و لاله می خواهند قدمی به جلو بردارند که اکرم مانعشان می شود. از روی زمین بلند می شود و رو به افروز می گوید: تقاص این کارتو بد پس میدی.

پشت به او می کند و ساغر خون جاری شده از دماغش و یقه ی پاره شده ی لباس اکرم را می بیند. با خلوت شدن دورشان نیلوفر باخنده دست روی شانه افروز می گذارد و می گوید: دمت گرم عجب حرکتی بود! دهنشو سرویس کردی.

و بلند می خندد. افروز بدون کوچک ترین تغییری در حالت چهره اش نگاه به ساغر می دوزد و می گوید: اگه زورشو نداری ، جلو زبونتو بگیر که گندبالانیاد.



## اختصاصی کافه تک رمان

و بی تفاوت به سمت تختش می رود. نیلوفر و ساغر با دهان باز رفتنش را نگاه می کنند و معصومه متعجب می گوید: چرا همچین کرد؟

نیلوفر پوفی می کشد و می گوید: ای بابا. یک لحظه خوشحال شدما. گفتم دیگه دوران زورگویی اکرم به پایان رسید.

و با خنده اضافه می کند: ولی اون با ما نیست.

معصومه دنباله ی حرفش را می گیرد: اون اصلا باهیچکی نیست.

ساغر بدون اینکه نگاه از قامت دور شده ی افروز بگیرد فکر می کند: چشم هاش خالیه! هیچ حسی نداره. مثل یک مرده ، مثل اون... اون جسد ، با همون چشم های باز و بی حس.

قبل از اینکه در کابوس وحشتناکش گم بشود صدای نگهبان از آن شب و خاطرات تلخ دورش می کند: حاتمی!

با شنیدن نامش گوش تیز می کند و به سمتش بر می گردد. کاش که اشتباه نشنیده باشد. نگهبان بالحن بی تفاوت همیشگی اش می گوید: ملاقاتی داری.

با شوقی بدون وصف، با خونی که انگار دوباره در جانش به جریان در آمده به سمتش می رود و نگهبان باختم می گوید: باین سر و وضع؟

نگاهی به لباس هایش می کند و متوجه بلوز آستین کوتاهش می شود. پر استرس می گوید: یک لحظه ... زود میام.

و به سمت تختش می دود. پلیور بافت سفید رنگی که دو بار پیش بخاطر سرمای هوا  
برایش خریده بود را تن می کند و به دنبال شالش می گردد. کلافه تر می شود و نگهبان  
داد می زند: زود باش دیگه!

دست هایش به لرزه می افتند و نیلوفر به کمکش می آید: دنبال چی هستی؟  
- : شال... شالم.

نیلوفر شال سیاه رنگ را از بین لباس هایش بیرون می کشد و می گوید: اینهاش که.

ساغر اخم می کند: نه این نه. اون پنبه ای رو می خوام. همونی که اون دفعه واسم خریده  
بود.

نیلوفر لبخندی می زند و می گوید: حالا این یکبار این رو بپوش دفعه دیگه اونو سر می  
کنی.

به ناچار شال سیاه را از دستش می گیرد و به سمت آینه ی ترک برداشته ی گوشه ی  
سلول پاتند می کند. نگهبان بی حوصله تر از همیشه صدایش می کند و او شالش را روی  
سرش درست می کند. با دیدن خون روی صورتش زود با آب دهانش گوشه ی شال را  
خیس می کند و روی پوستش می کشد. شوخی که نیست ، قول داده بود دیگر او را در  
چنین وضعیتی نبیند.

با دو خود را به نگهبان می رساند و به همراهش راهی می شود. زن بی حوصله نگاهی به  
سرتاپایش می کند و می گوید: همچین هول کردی انگار گفتم واست خواستگار اومده!

از یاد اوری خواستگاری خنده ای نرم می کند و چیزی نمی گوید. هر بار که یاد آن روز می افتد می خواهد که از شرمنگی آب شود و در زمین فرو برود. حالا وقت مرور خاطرات نیست. حالا باید تمام فکر و ذکرش را جمع حضور او می کرد. مقابل اتاقک آشنا می ایستد و نفسی عمیق می کشد. نگهبان در را باز می کند و می گوید: برو تو.

بالبخند داخل می شود و لب باز می کند تا سلام کند اما ، با دیدن فردی که مقابلش نشسته لال می شود. حتی نفس هم نمی تواند بکشد. تمام شوق و ذوقش ته می کشد و آهی عظیم در دلش جا خوش می کند. با صدای سرد و خشنش که می گوید بشین ، به ناچار به پاهایش توان می بخشد تا جلوتر برود و مقابلش بنشیند. روی نگاه کردن به این چشم ها را ندارد. سر به زیر می اندازد و با صدایی که به سختی می شنود می گوید: سلام.

مرد به جای اینکه پاسخ سلامش را بدهد می گوید: خوبی؟

سر بلند می کند و فکر می کند برای بابا همیشه جواب سلام واجب بود. اما حالا ... انگار حتی اوهم عوض شده. آب دهانش را قورت می دهد و لب باز می کند: خوبم.

مرد نگاه دلتنگش را در جزء جزء چهره ی دخترش می چرخاند و با دیدن سمت راست ورم کرده اش اخم می کند: دعوا کردی؟

ساغر اوهم کم جانی می گوید. اگر مرد مقابلش امین بود و این سوال را می پرسید ، قطعاً می گفت بخدا تقصیر من نبود! اما این مرد زیادی غیر قابل پیشبینی است. مثل همین حضور عجیبش. مردی که گفته بود دختری به اسم ساغر ندارد و این دندان لق را برای همیشه کشیده و دور انداخته. این مرد خیلی چیزها گفته بود. حتی به گفته ی سالار

آوردن نام ساغر را هم در خانه ممنوع اعلام کرده بود. اما حالا ، بعد از یک سال و اندی اینجاست و دلش را فقط خدا می داند و بس.

جرات نمی کند دلیل حضورش را بپرسد. در سرش سوال های زیادی جولان می دهند و دلش بی اندازه برای امین شور می زند. پدر بغض مردانه اش را در نطفه خفه می کند و می گوید: یک ماه مونده به آخرین دادگاہت.

با ریشه های شالش بازی می کند و فکر می کند مگر قرار نبود امین بیاید و سرخ های جدیدی که پیدا کرده بگوید؟

- : سعی می کنند بی گناهیت رو ثابت کنند.

لب می گزد تا لبخندش جان نگیرد. این آن ها هیچ کس به جز امین نمی توانست باشد.

- : ولی بدجور تومنجلابی دختر جون. از هر طرف که میرن به بن بست می خورن. با بد کسایی طرف شدی.

دلش هری می ریزد و سر بلند می کند. مهر سکوت را از روی لبانش بر می دارد و می گوید: یعنی چی؟

پدرش دست هایش را در هم قلاب می کند و نگاه خیره اش را به چشمانش می دوزد: سعی می کنیم اثبات کنیم ارسالن آبرودی یکی از اعضای باند بوده. در واقع این قبلا برامون ثابت شده بود. مدارکش هم داشتیم اما ، درست دوز بعد از جریان قتل پرونده ی ارسالن دزدیده شد. الانم همه تلاشمون رو می کنیم که اون ها رو پیدا کنیم.



ساغر نیم چه لبخندی می زند و فکر می کند که نگفت سعی می کنند ، گفت سعی می کنیم و این یعنی او هم سعی می کند. یعنی انقدر ها هم که فکر می کرد نسبت به وضعیتش بی تفاوت نیست. حرف هایی که می زند را بار ها و بارها از امین شنیده اما باز هم گوش می دهد. برای خودش اعتراف می کند که دلتنگ این مرد با این صلابت کلامش شده بود. اعتراف می کند که دلش عجیب هوای خانواده اش را کرده! دلش می خواهد خجالت را کنار بگذارد و بگوید که دلش مادرش را هم می خواهد. دلش می خواهد که لب باز کند و از این مرد قانونمند مقابلش مادرش را بخواهد. خوب می داند که مادر مطیعش تا سیدش اجازه ندهد به دیدارش نخواهد آمد. پدرش تمام شرایط پرونده را برایش می گوید. از دادگاه ماه بعد می گوید و از حرف هایی که باید بزند. تاکید می کند که باید ترس را کنار بگذارد و محکم در دادگاه حرف بزند. حرف ها که تمام می شود کلاه نظامی اش را بر سر می گذارد و عزم رفتن می کند. جمله ی مراقب باش را بجای خداحافظی بکار می برد و او فکر می کند آقاجانش هیچگاه بی خداحافظ خانه را ترک نمی کرد. دستش به در نرسیده شجاعت به خرج می دهد و صدایش می کند: آقاجون!

می ایستد اما به سمتش بر نمی گردد. ساغر فکر می کند از دلخوری است اما واقعیت بغضی بود که رو به شکستن می رفت. نمی خواست صلابت مردانه اش را مقابل دخترک سرکشش بشکند. هرکس دیگری بود شاید برمیگشت اما ساغر باید از او حساب ببرد.

ساغر آب دهانش را قورت می دهد و به چیزی که می خواهد بگوید فکر می کند. می داند که فقط می تواند یک جمله به زبان آورد و بعدش او رفتنی است. یک دلش مادرش را

طلب می کند و یک دلش از دلشوره ی امینش می لرزد. لب تر می کند و می گوید:  
سرگرد وفایی... چندوقته نیستن. ازشون خبردارین؟

و دلش را توجیح می کند که اگر امین بیاید از او می خواهم با آقاجون حرف بزند. حالا  
دلش نرم شده که اینجا آمده دیگر، این بار اگر امین بخواهد حتما اجازه می دهد که  
مادرش به دیدنش بیاید. پدرش نفسی می گیرد و با صدایی محکم می گوید: گرفتاره.

و تا ساغر به خود بجنبد و سوالی دیگر پرسد از اتاچک خارج می شود. ساغر با شانه هایی  
افتاده راهی می شود و آه می کشد. گفته بود یک کار واجب دارد. گفته بود تا آخر هفته به  
او سر می زند. گفته بود اینبار دست پر می آید و او را از این مخمصه نجات می دهد. پس  
چرا نمی آید؟ امین کجا گرفتار است که نمی آید؟

وارد سلول می شود و نیلوفر با دیدن اخم های درهمش می فهمد که حالش برزخی است.  
ساغر رو تخت می نشیند و نیلوفر خود را می رساند: چی شد؟

سربلند می کند و با ناامیدی می گوید: امین نبود!

نیلوفر متعجب می پرسد: پس کی بود؟

ساغر لبخندی می زند و می گوید: بابام!

نیلوفر هین بلندی می کشد و می پرسد: واو سرهنگ اومده بود؟ بالاخره؟ خوب چی شد؟  
چی گفت؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد و می گوید: حالمو پرسید. از پرونده گفت.

نیلوفر مشتت نثار بازویش می کند و می گوید: این که خوبه خنگ خدا! همچین اخم هات تو همه فکر کردم خدایی نکرده خبر بد آوردن واست. تو الان باید از خوشحالی بال در بیاری نه اینکه اینجوری غمبرک بگیری.

ساغر با صدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: می دونی... هیچوقت فکر نمی کردم اینجوری بشم. هیچوقت فکر نمی کردم دلم واسشون تنگ بشه. وقتی دیدمش ... اولش ترسیدم ولی بعدش...

سربلند می کند و با گریه می گوید: دلم واسش تنگ شده بود!

نیلوفر آهی می کشد و دست دور شانه اش می اندازد: میفهممت. اونها هیچوقت نمی تونند بد باشن. یعنی با ما ، با بچه هاشون نمی تونند.

ساغر آهی می کشد و می گوید: ولی ما نتونستیم بچه های خوبی باشیم!

نیلوفر سرش را کج می کند و می گوید: یعنی تو حاضری به اون زندگی برگردی؟ اگه برگردی همونی میشی که بابات می خواد.

ساغر باخجالت می گوید: نه خوب. نمیشه. یعنی نمی تونم. باورت میشه یک وقت هایی حس می کنم من از اون خانواده نیستم. اصلا انگار من از اونها نیستم. نمی تونم بفهممشون. ولی خب ، اگه برگردم به اونموقع ، اگه برگردم خونمون دیگه به اون شدت لج نمی کنم. زیاد اذیتشون نمی کنم.

نیلوفر چشمکی می زند و می گوید: مثلا اینبار وقتی امین بیاد خاستگاریت با کله قبولش می کنی.

هر دو بلند قهقهه می زنند و ساغر دیوانه ای نثارش می کند. با یاد آوری فرصت خوبی که از دست داده آهی می کشد. کاش می توانست باری دیگر روزها و سال ها را به عقب برگرداند و یک بار دیگر کنار باغچه ی پر گل حیاطشان با امین بایستد. کاش یکبار دیگر امین از معیار هایش برای ازدواج بپرسد و او به جای تندگویی و بدزبانی مثل آدم با او حرف بزند. کاش همان موقع با چشمی باز تر به امین نگاه می کرد. کاش که قبولش می کرد. آهی دیگر می کشد و فکر می کند آن روز هیچ حسی به او نداشت. به چشم پلیسی خشن و بی احساس نگاهش می کرد که چیزی از زندگی نمی داند.

برای فرار از فکر ای کاش ها و اگر ها نگاهی در سلول می چرخاند و می پرسد: پس معصومه کو؟

-: رفته صف تلفن.

متعجب می پرسد: واسه چی؟

نیلوفر با ناراحتی می گوید: دلش واسه علی تنگ شده می خواد ببیندش.

ساغر با ناراحتی می گوید: طفلکی! دلم خیلی واسش می سوزه.

نیلوفر با ناراحتی می گوید: من دلم واسه اون بچه می سوزه. خیلی نگران آیندشم.

ساغر زانوانش را بغل می کند و می گوید: اون که وضعش بهتره. باز بین یک خانواده بزرگ میشه. مادر بزرگش که دوستش داره.

-: آره خب ولی هیچکی واسه آدم مادر نمیشه.



لب می گزد یاد وقتی می افتد که معلم ریاضی اش را بیشتر از مادرش دوست داشت. چقدر دوست داشت آن زن با آن آرایش ملیح و لباس های شیک و برازنده اش مادرش باشد. چقدر دوست داشت مادرش کمی شبیه به او باشد. آه می کشد و فکر می کند چقدر دلش مادرش را می خواهد.

نیلوفر ادامه می دهد: طفلک معصومه. باید کلی التماس و زاری کنه بیارن بچشو ببینه.

ساغر پر درد می گوید: چقد مامان شدن بده.

و بیاد تمام بد رفتاری های خودش و صبوری های مادرش آه می کشد. نیلوفر برای به هم زدن این جو سنگین از جا بلند می شود: می خوام برم حموم. میای؟

- : مگه خالیه؟

- : فکر نکنم. ولی صف وایمیستم.

- : پس بیخیال خودت برو. حوصله صف ندارم.

- : باشه.

با رفتن نیلوفر روی تختش دراز می کشد و پتو را روی خود می کشد. فکر می کند شب وقتی که صف خلوت تر شد باید به باجه ی تلفن برود. باید با امین تماس بگیرد و حالش را بپرسد. باید بخواهد که زودتر اینجا بیاید وگرنه این احساس تنهایی اینجا خفه اش می کند. تنها امیدی که باعث شده این روزهای سخت را در این زندان طاقت فرسا تحمل کند حضور امین است. فقط فکر کردن به روزی است که بتواند باری دیگر با او مقابل باغچه ی

پر گل و خوش عطر خانه شان با او بایستد و این بار غد بازی در نیاورد. این بار می خواهد پا به پای او برای زندگی آینده اش برنامه ریزی کند و از خواسته هایش بگوید.

\*\*\*

ساغر یک بار دیگر ساعت را چک می کند و با بیچارگی می نالد: زودباش تورو خدا. دیر شد.

بیتا خنده اش را قطع می کند و به عقب بر می گردد: انقدر بهش استرس نده. خدایی نکرده تصادف می کنیما.

ساغر پوفی می کشد و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد. دست به سینه می زند و زیر لب غرولند می کند: خاک تو سرت کنم که راه افتادی با این ها رفتی. یکی نیست بگه اونها که قرار نیست سرکوفت بشنون. باز بدبختیش پای من بدبختو می گیره.

نگاهی به آسمان می کند و از تاریک شدنش آه می کشد. باری دیگر ساعت را نگاه می کند و گریه اش می گیرد: امشب دیگه منو میکشه.

ساسان با خنده می گوید: چی داری میگی زیر لب دختر؟ بلند تر بگو بینم. فحشمون می دی؟

ساغر نگاه تند و پر غضبش را از آینه به چشم های فریبنده ی ساسان می دوزد و می گوید: خیلی دوست داری بشنوی شون؟

ساسان می خندد و بیتا به عقب بر می گردد و چشم غره می رود. ساغر برو بابایی نثار هردو می کند و می گوید: فقط سرعتتو زیاد کن تا دهنمو باز نکردی.

لب می گزد و فکر می کند کاش سالار هم رسیده باشد. حداقل می تواند او را از سیل دعوا ها در امان نگه دارد. بالاخره به محله نزدیک می شوند و ساغر می گوید: همینجا نگه دار. بیتا می گوید: نترس بابا هیچی نمیشه.

بدون اینکه جوابش را بدهد پیاده می شود و به سمت کوچه ی مهر پاتند می کند. وسط راه تازه یاد چادرش می افتد می ایستد. چادر را از کیف بیرون می کشد و هول هولکی به سر می کند. می خواهد قدمی بردارد که صدایی از پشت تنش را می لرزاند: ساغر!

لب می گزد. زود در ذهنش توجیحی مناسب درست می کند و به سمتش بر می گردد: سلام داداش. خوبی؟

سالار با اخم نزدیکش می شود و فقط پرسشگر نگاهش می کند. سالار همین بود. مواخذه نمی کرد، دعوا هم نمی کرد اما با همین نگاه و سکوتش انسان را به مردن نیز وا میداشت. ساغر باعجله می گوید: کلاس فوق العاده داشتم. یکم طول کشید خیابون ها هم شلوغ شد.

می خواهد از شلوغ شدن اتوبوس و سوار اتوبوس بعدی شدن بگوید اما فکر می کند شاید ماشین ساسان را دیده باشد. پس دروغی دیگر می بافت: منم دیدم دیر وقته با دوستم و داداشش اومدم. یعنی اون ها رسوندنم.

ابروهای پرپشت سالار که از هم فاصله می گیرد راه نفسش آزاد می شود. اما سالار با حرفش میخکوبش می کند: چادرتو چرا اینجا سرکردی؟

ساغر که ترسش ریخته با لحن تند همیشگی اش می گوید: خودت که می دونی ازش بدم میاد. دوست ندارم پیش دوستام بیوشم و آبروم بره.

سالار جلو تر از او راه می افتد و می گوید: هیچکس با چادر آبروش نرفته آجی خانم.

بالبخت پشت سرش راه می افتد و فکر می کند با اینکه پنج سالی از او بزرگتر است اما بیشتر او را آجی صدا می کند و همین به او حس بزرگواری می دهد. خیلی بهتر از دختر دختر گفتن های مادرش و ساغر های پرشلمات صحرا بود. آقاجون هم که فقط تو می گفت ، یا درمواقع خیلی ضروری و نایاب که کاری با او داشت پرتحکم و با صدایی بلند میگفت ساغر! اما آجی گفتن های سالار حس و حال دیگری داشت.

سالار کلید را در در می اندازد و داخل می شود. ساغر هم پشت سرش پا به حیاط می گذارد. سالار از پلاستیکی که در دست داشت هندوانه ای بیرون می کشد و در حوض پر آب وسط حیاط می اندازد. مادرش با صدای آب حوض بیرون می آید و با مهربانی می گوید: سلام مادر!

سالار آستین هایش را بالا می زند و با لبخند جواب سلامش را می دهد. مادر با دیدن ساغر اخم می کند و لحنش شماتت بار می شود: علیک سلام خانم!

ساغر آب دهانش را قورت می دهد و سلام می گوید. نزدیک تر می شود و مادرش می پرسد: کجا بودی تا این وقت شب؟

ساغر لب باز می کند دروغ هایش را برای مادر نیز سر کند که سالار به میان حرفش می پرد: با من بود. رفتیم یکم واسه خونه خرید کنیم.

ساغر نفس راحتش را بیرون می دهد و دو پله ی کوتاه مقابل در را بالا می رود: فقط منتظر بهونه ای با من دعوا کنی!

مادرش لاله الهی می گوید و پشت سرش داخل می شود. به محض ورودش به خانه با صدای بلند سلام می کند و در ذهن به دنبال راهی خوب برای جبران کمک سالار می گردد.

به سمت اتاقش می رود که صدای پدر متوقفش می کند: کجا بودی؟

به سمتش بر می گردد و با لحنی محکم می گوید: با داداش بودم. رفته بودیم خرید.

پدر اخمش را غلیظ تر می کند: مادرت که میگفت کلاس بودی.

ساغر پوفی می کشد و بی ادبانه می گوید: خوب کلاس بودم. داداش اومد دنبالم. اینجا که اداره تون نیست بازجویی می کنی.

در را باز می کند و داخل می شود. به محض ورودش صحرا در حالی که چادرش را روی سرش درست می کند چشم غره ای می رود و می گوید: واقعا که ساغر. این چه طرز صحبت کردن با باباست.

ساغر زیر لب برو بابایی نثارش می کند و به سمت تخت خودش می رود. کیف کوچکش را از میله ی تخت می آویزد و چادر را از سرش می کند. در کمد را باز می کند و چادر گوله شده را داخلش می اندازد. در حال باز کردن دکمه های مانتو است که سالار داخل می شود. سجاده اش را از روی میز تحریر بر می دارد. با دیدن وضعیت بلاتکلیف ساغر که دست به مانتو مانده از اتاق خارج می شود و ساغر با خیال راحت لباس عوض می کند. مادرش بارها از این مشترک بودن اتاق دخترها و سالار گله کرده و آقاجانش فقط لاله الهی گفته. قسط هایشان را بیاد آورده و حاج خانم به اجبار سکوت کرده است. روی تخت

می نشیند و لپ تابش را روشن می کند. قبل از اینکه صفحه تلگرامش را باز کند صدای صحرا در گوشش می پیچد: تو نمیخونی؟

پیام های تازه رسیده از گروه مختلطی که مبینا دعوتش کرده بود را چک می کند و سر بلند می کند تا ببیند منظورش چیست. با دیدنش سرسجاده میفهمد منظورش نماز است و می گوید: نه.

و برای اینکه صحرا پند و اندرز گویی را شروع نکند بدون این که نگاه از صفحه لپ تاب بگیرد می گوید: عادتتم.

صحرا چادرش را به ملاطفت تا می زند و می گوید: هفته پیش بودی که.

ساغر قهقهه ای به تصویر مضحکی که از دختری در مترو گرفته شده بود می زند و صحرا گله مند می گوید: واقعا که.

ساغر بی توجه به او موزیک ویدئوی جدیدی که دانلود کرده بود را پخش می کند و صدای بلند خواننده در اتاق می پیچد. با ترس صدایش را کم می کند تا مبادا گوش های تیز پدرش صدای خواننده ی خارجی یا به قول آن ها اجنبی را شکار کند. تمام پیام ها را چک می کند و بی توجه به صحرایی که کتاب به دست گرفته تا مطالعه کند بلند می خندد. با صدای شلاپ شلوپی که از حیاط به گوشش می رسد از تخت پایین می آید و به سمت پنجره می رود. پرده را کنار می زند و با دیدن سالار که هندوانه را از حوض بیرون کشیده تا قاچ قاچش کند لبخند می زند. سالار بهترین برادر دنیا بود!

پرده را کنار می زند و لپتابش را خاموش می کند. باعجله از اتاق خارج می شود و از سالن می گذرد. مادرش با دیدنش چنگی به صورتش می زند و می گوید: خدا مرگم بده! این چه وضعیه.

نگاهی به سرو وضعش می کند تا ببیند ایراد کار چیست.

- : این چیه پوشیدی جلو بابا و داداشت. برو عوض کن تا ندیدن.

پوفی می کشد و می فهمد منظورش به تاپ دوبندی است که پوشیده. غرغر کنان به اتاق باز می گردد: انگار نامحرم. همچین میگه خدا مرگم بده انگار با مایو رفتم. موندم با تاپ من اون سرهنگه قراره از راه به در بشه یا سالار؟

بولیزی دکمه دار از روی همان تاپ می پوشد و در حالی که دکمه هایش را می بندد از اتاق خارج می شود. این بار سریع خود را به در حیاط می رساند تا کسی نتواند مانعش شود. پاورچین پاورچین دو پله را پایین می رود و می خواهد سالار را بترساند که سالار می گوید: بیا بشین.

پوفی می کشد و نزدیکش می شود: تو پشت سرت هم چشم داری؟

سالار با خنده بدون این که دست از برش هندوانه بکشد می گوید: خیر ولی دوتا گوش دارم که خوب می شنون.

ساغر کنارش گوشه ی حوض می نشیند و پاهایش را بغل می کند: توم شم پلیسی داریا!

سالار نیشخندی می زند و برای این که حرصش را در بیاورد می گوید: اتفاقا تو فکرشم.



ساغر با چشم‌هایی گرد شده نگاهش می‌کند. نفسش حبس می‌شود و گریه اش می‌گیرد. لب‌های لرزانش را به هم می‌زند: ...راست می‌گی؟

سالار با همان لحن جدی اش می‌گوید: مگه شوخی دارم؟

ساغر لب‌باز می‌کند بد و بی‌راهی نثارش کند. هی می‌خواهد حرصش را خالی کند اما نمی‌تواند. از جا بلند می‌شود برود که سالار با خنده دستش را می‌گیرد و می‌گوید: بشین بابا! چه بغضی هم می‌کنه.

ساغر نگاه اشکی اش را به صورت خندانیش می‌دوزد و با خشم دستش را پس می‌کشد: می‌دونی که چقد بدم می‌آید! چرا همچین می‌گی؟

سالار هیسی می‌گوید تا صدایش را بلند نکند و می‌گوید: شوخی کردم خب.

چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد: خواستم برزخی شی.

ساغر با حالت قهر سر جای قبلی اش می‌نشیند: خوبه می‌دونی برزخی میشم چجوری میشما! مگه مرض داری؟

سالار با طعنه می‌گوید: مرض که نه ولی ادب دارم.

از جا بلند می‌شود و ظرف پر هندوانه را بر می‌دارد: و می‌دونم که آدم باید با برادر بزرگش چجوری صحبت کنه.

ساغر زود به سمتش می‌رود و بازویش را می‌گیرد: شوخی کردم خب!

سالار می خندد و سر تکان می دهد. مگر او می توانست از دست این خواهر شر و شیطانش ناراحت و دلخور باشد؟

ساغر خوشحال از خنده اش روی نوک انگشتانش بلند می شود و بوسه ای روی گونه اش می گذارد. جای مادرش خالی که این صحنه را ببیند و بگوید خدا مرگم بده!

مثل همیشه دور هم در سکوت میوه می خورند و پدرش شش دانگ حواسش را به اخبار می دهد. بی حوصله از این جو سنگین و خسته کننده لب باز می کند: چخبرا؟

مخاطبش سالار است. تکه ای از هندوانه که در دهان دارد را قورت می دهد و می گوید: سلامتی.

از مختصر بودن جواب کفرش می گیرد و می گوید: دانشگاه چگونه؟ امتحانات شروع شده؟

سالار با لبخندی ملیح می گوید: فقط میان ترم ها.

انگار با این جمله اش توجه پدرش هم جلب می شود که می پرسد: مشکلی که نداری؟

سالار مودبانه می گوید: نه اصلا.

پدرش خدا رو شکر می گوید و مادرش از درس خواندن های مداومش تعریف می کند. از بی جان شدن صحرا در این اواخر بخاطر امتحانات سختش هم می گوید و پدر با لبخند برایشان آرزوی موفقیت می کند. پدر رو به ساغر می کند و می پرسد: درس های تو چگونه؟

می خواهد چیزی بگوید که مادر به میان حرفش می پرد: می خوام گله کنم سیّد. این دختر پدر منو در آورده. یک بار ندیدم اون کتاب رو دستش بگیره همش سرش تو اون گوشه و اون لپتاب لامذهبه.

ابروهای پرپشت پدر درهم می روند به هم نزدیک شوند. ساغر پربغض می گوید: اصلاً دلم می خواد نخونم. می خوام هیچی نشم. همین سالار و صحرا واس شماها کافیه دیگه...

پدرش شماتت بار صدایش می کند: دختر جان!

بی توجه صدایش را بالا می برد و مادرش و صحرا به خاطر بی ادبی اش لب می گزند.

بغضش را پس می زند و رو به پدرش داد می زند: نه گذاشتید برم بازیگر بشم ، نه می ذارید لباسمو خودم انتخاب کنم ، نه می ذارید با دوستام برم بیرون. دیگه با درس خوندن نخوندنم چیکار دارید؟

رو به مادرش می کند . داد می زند: تو به من حسودیت می شه. نمی خوام من بخندم. واسه همینم...

پدرش این بار با تهدید صدایش می کند: ساغر!

- : ساغر و درد!

اینبار پدرش طغیان می کند و از جا بلند می شود. با ترس قدمی به عقب بر می دارد و سالار مثل همیشه برای دفاع از او بلند می شود. پدرش جلوتر می رود: تو ادب نداری

دختر؟ ساغر عقب تر می رود و سالار بازهم خود را بین این دو نفر می اندازد و می گوید:  
برو اتاقت ابجی!

بازهم می گوید ابجی ، البته این ابجی گفتن ها بیشتر در محضر خانواده بود. وقتی که  
خودشان بودند می گفت ابجی خانم. یاهم ساغر خالی.

پدرش صدا بلند می کند: نه احترام به والدین حالیه ، نه دین و ایمون حالیه.

ساغر که دلش از حضور سالار گرم می شود لب باز می کند: آره من بد ، اصلا من کافر...

پدرش حمله ور می شود و سالار به سختی مانعش می شود و داد می زند: برو تو  
اتاق!

اشک های جاری شده روی صورتش را با دست پاک می کند و می گوید: نمیرم. می خوام  
بگم و دلم خنک شه.

پدرش داد می زند و سالار بلند تر: خواهش می کنم برو اتاق ابجی. تورو خدا بس کن  
ابجی. سکتش اش میدی بابارو.

ساغر یاد دعوی بار قبل می افتد. همین را گفته بود و او در جواب گفته بود که بابا تا من  
را سکتش ندهد نمی میرد. چقدر سالار از این حرفش دلگیر و ناراحت شده بود. پس خفه  
خون می گیرد و بدون حرف به اتاقش می رود. برای این که صداهای بیرون از اتاق را  
نشنود هندزفری هایش را در گوشش می گذارد صدای آهنگ را تا آخر بلند می کند.

نیم ساعتی می گذرد و چند تقه ای به در می خورد. بخاطر صدای بلند آهنگ نمی شنود و سالار داخل می شود. با دیدنش از حالت دراز کش نیم خیز می شود و هندزفری ها را از گوشش بیرون می کشد. سالار صندلی را بر می دارد و مقابل تختش می گذارد. نگاه گله مندش را به چشمانش می دوزد و می گوید: چرا همچین می کنی آبجی خانم؟

می خواهد چیزی بگوید که سالار به میان حرفش می پرد: می دونم...می دونم. تو بی تقصیری و فقط نمی تونی با اون ها کنار بیای. از افکارشون بدت میاد. از اعتقاداشون بدت میاد و معتقدی که اون ها باعث شدن تو از خوده خدا هم بدت میاد. و برای بارهزارم می گم تو نه سر راهی هستی نه پرورشگاهی. بچه ی همون مرد و همون زنی و دلیلی نداره فکر کنی از ما جدایی. یکم عاقلانه فکر کنی می فهمی که بعد دوتا بچه دلیلی نداشته از پرورشگاه بچه بیارن. این از این. و اما تو و تفکرات. زندگی که تو می خوای یک چیزی بین فیلم هاییه که می بینی . باید بگم اونها تو این خونه و این مملکت راه نداره.

- : اما...

سالار باز هم به میان حرفش می پرد: اما بیتا با ما فرق داره. سارا با ما فرق داره. مبینا هم با ما فرق داره. پدر و مادر اون ها با اون آداب رسوم بزرگ شدن و پدر مادر ما هم با این آداب رسوم. تو نمی تونی این وضعیت رو عوض کنی. پس بین ساغر ، تو چه بخوای چه نخوای عضو این خانواده ای. به خاطر خودت ، به خاطر ما به خاطر آرامش خودمونم که شده اینو قبولش کن. با دعوا و مرافه به هیچ چیز و هیچ جایی نمی رسی ساغر جان!

دستی نواز شوار روی موهایش می کشد و می گوید: وقتی میگن درس بخون بخاطر خودته. چون می خوان به جاهای خوبی برسی. چون می خوان تو زندگی خوشبخت باشی.

## اختصاصی کافه تک رمان

لب برمی چیند: من اینجا خوشبخت نیستم.

سالار لا اله الا الله می گوید و سکوت می کند. ساغر ادامه می دهد: خسته شدم از این همه محدودیت. از این همه...

سالار پوفی می کشد و از جا بلند می شود: من حرف هامو زدم.

می خواهد برود که ساغر پربغض صدایش می کند: داداش!

به سمتش بر می گردد و نگاهش می کند. ساغر می گوید: من خیلی تنهام. چرا هیچکی منو نمیفهمه؟

گریه می کند و سالار نزدیک می شود. او را به آغوش می کشد و ساغر گریه می کند. خودش هم دیگر مانده بود که چطور باید این خواهر چموش و سرکش را رام کند.

از اتوبوس پیاده می شود و در پیاده به راه می افتد. به امتحان فیزیک فردا فکر می کند و آه می کشد. تاریخ هم پرسش ، اوف رایانه هم باز می خواست برایشان از فواید و ضررها تکنولوژی و تهاجم فرهنگی حرف بزند. باید تا شب یک دور هم که شده فیزیک را می خواند. یاد قرار دوستانش می افتد و آهی دیگر می کشد. امشب همگی می خواهند در کافه جمع شوند و بستنی بخورند ، بعد او مجبور است به خاطر اخم و تخم های پدرش به خاطر دعوی دیروز چنین روز خوبی را از دست بدهد.

کلید را در قفل می چرخاند و داخل می شود. با دیدن پتوهای آویزان از نرده تعجب می کند. مادر باز پتو تکانده؟ اوف این یعنی بازهم مهمان دارند!

بدون سلام داخل می شود و راه اتاق را پیش می گیرد. صحرا به محض دیدنش با خوشرویی سلام می کند و ساغر چشم گرد می کند. چنین حرکتی از صحرای همیشه عبوس با او غیرممکن است. همین که مانتو را در میآورد صحرا با خنده پلاستیکی به دستش می دهد و می گوید: بپوش ببین خوشت میاد.

تعجبش چند برابر می شود و لب باز می کند: این چیه دیگه؟

صحرا با لبخند می گوید: یک سارافنه. امروز با مامان رفتیم واست خریدیم.

باز اخم می کند: منم که برگ چغندر.

صحرا به سختی لبخند می زند و می گوید: مرگ من یک این بار رو لج نکن. بپوش اگه خوشت نیومد بریم عوض کنیم.

متعجب تر از قبل باشه ای می گوید و لباس را از پلاستیک بیرون می کشد. فکر می کند حتما با این کار می خواهند دعوای دیشب را از دلش در بیاورند. یک سارافن بلند خاکستری رنگ. میپوشد و در دل اعتراف می کند که به او می آید اما به خاطر لج بازی با آن ها اخم می کند و می گوید: خوشم نیومد. بریم عوض کنیم.

برخلاف تصورش که فکر می کرد با مخالفت صحرا رو به رو می شود، صحرا با جان و دل قبول می کند و می گوید زود حاضر شود. مغازه دار تابلوی بالای سرش را نشان داد و تکرار کرد که جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود. خوشحال از نگه داشتن سارافن صحرا را مجبور کرد که یک لباس دیگر برایش بخرد. پدر صحرا را در آورد و او را چند فروشگاه دنبال خود کشاند تا بالاخره لباسی که می خواست را انتخاب کرد.



با رسیدن به خانه تعجبش چندبرابر می شود و متعجب می پرسد: مهمون داریم؟

مادرش در حالی که میز تلویزیون را با دستمال پاک می کند می گوید: آره.

جوراب هایش را در میاورد و می گوید: حالا کی هستن؟

مادرش نگاهی گذرا به او می کند و می گوید: دوست بابات!

دکمه های مانتو اش را باز می کند و می گوید: عجب! اونها که خوششون نمیومد کسی از کارشون سر دربیاره.

مادرش بدون توجه به حرفی که گفته می گوید: برو یک دوش بگیر عزیزم یکی دو ساعت دیگه می رسن.

- : بیخیال بابا. من که نمی خوام پیام بیرون.

مادرش اخم می کند: یعنی چی که نمیای بیرون؟

- : یعنی همین. خوب لزومی نداره. پیام چیکار؟ مادرش بازهم زیر لب ذکر می گوید و خدا را صدا می کند. شانه ای بالا می اندازد و به اتاق می رود. علاوه بر لجبازی درونش خودش هم دلش حمام می خواست. بالاخره خسته از عرقی که به خاطر پیاده روی زیاد به تنش نشسته بیخیال لجبازی راهی حمام می شود.

ساعت هفت شب پدرش هم می رسد و نگاهی دقیق به سرتاپایش می کند و بدون اینکه او را مخاطب قرار دهد بلند می گوید: خانوم. پس این دختر چادرش کو؟

مادرش می رسد و زود چادر سفید و خوش نقشی را نشان پدرش می دهد: اینها سیّد.  
الان سرش می کنه.

بدون این که از او بپرسد و نظرش را بداند چادر را روی سرش می اندازد و با لبخند می  
گوید: مثل یک تیکه ماه شدی!

ساغر به سختی زبان تند و تیزش را مهار می کند تا هیچ نگوید. چون سالار هنوز نرسیده و  
این یعنی هر کلامش تبدیل به فاجعه ای می شود که راه در رو از آن را ندارد. پس به  
اجبار چادر سفید را روی سرش تحمل می کند و می خواهد به اتاق برود که پدرش می  
گوید: شما تو سالن منتظر مهمون ها می شینی.

نفس کلافه اش را بیرون می دهد و تمام بد و بیراه های دلش را زیر لب نثارمهمان ها می  
کند. روی گوشه ترین مبل سالن می نشیند و دست به سینه می زند. انگار که یک دفعه  
یادش افتاده باشد با امیدواری از جا بلند می شود و رو به پدرش که کت می پوشد می  
گوید: من فردا امتحان دارم.

پدر از آینه نگاهی به صورتش می کند و ساغر ادامه می دهد: از الان بشینم بخونم بهتره.

پدرش محکم می گوید: فردا نیازی نیست بری.

دهانش از تعجب باز می ماند. می خواهد پدرش یک بار دیگر جمله اش را تکرار کند تا  
مطمئن شود که درست شنیده است. سید از هرچیزی که می گذشت محال بود اجازه  
بدهد مدرسه نرود. حتی بیاد دارد که وقتی از درد عادت ماهانه به خود می پیچید پدر  
چگونه با بی رحمی او را راهی مدرسه می کرد. پس از خوشحالی تعطیلی فردا و خوابیدن

تا دوازده ظهر دوباره سر جای خود می نشیند و منتظر این مهمان های خوش قدم می ماند.

ساعتی بعد سالار می رسد و با سلامی بلند داخل می شود. با دیدن ساغر روی مبل مقابل پدر و مادرش چشم گرد می کند و از پدر می پرسد: چیزی شده؟

پدر گلویی صاف می کند و می گوید: برو حاضر شو که مهمون داریم.

سالار نگاه متعجبش را به ساگری که ساکت نشسته می دوزد و میگوید: کی هستن؟

-: سرگرد وفایی با خانوادش. دارن میان خاستگاری ساغر.

ساغر با جمله ای که شنید بلند می گوید: چـــــی؟! @Caffetakroman

پدر جوری با اخم نگاهش می کند که لال می شود و گریه اش می گیرد. بازهم در اوج بیچارگی سالار به دادش می رسد: یعنی چی بابا؟ واسه ی ساغر؟

پدر تایید می کند: بله ساغر.

سالار اخمش را غلیظ تر می کند: یعنی چی بابا جان؟ ساغر هنوز بچس. اصلا چرا ساغر؟ دختر بزرگ خونه صحراست.

پدر محکم می گوید: دختر بزرگ من داره درس می خونه و قصد ازدواج نداره!

سالار: خوب ساغر هم درس می خونه! مگه ساغر راضیه؟

و نگاه پرسشگرش را به ساغر می دوزد. ساغر با چشم هایی اشکی نگاهش می کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد. سالار به سمت پدرش بر می گردد و می خواهد چیزی بگوید که مادر مانعش می شود: ما که بد این دختر رو نمی خوایم. پدرت هم صلاحشو می خواد.

پدرش به دنباله ی حرف او می گوید: امین پسر خوبیه. می دونم که می تونه این دختر رو سر به راه کنه.

سالار طغیان می کند و بی اختیار با صدایی بلند می گوید: یعنی چی پدر من؟ من رو شما حساب دیگه ای باز کرده بودم. این یعنی چی؟ با یک دعوا رفتین واسه دخترتون شوهر پیدا کردین؟

پدرش اخم می کند و تند می گوید: تو هم از این یاد گرفتی صدا تو واسه من بلند کنی؟

سالار شرمنده سر به زیر می اندازد و پدرش ادامه می دهد: حرف دیروز و امروز نیست.

آهی می کشد و می گوید: کریم زن و بچش به من سپرد و رفت. از روزی که سربازیش تموم شد مادرش از من این وصلت رو خواست. منم گفتم که دخترم فعلا شرایط ازدواج نداره.

سالار به میان حرفش می پرد: مگه الان داره؟ اون هفده سالشه بابا!

ساغر اشک می ریزد و پدرش به تندی می گوید: تقصیر خودشه. تنها راهیه که واسم مونده. همتون دیدین چقدر باهاش راه اومدم. ولی دیگه کنترل کردنش از دست من خارجه. از عاقبتش می ترسم. مجبورم کرد که این تصمیم رو واسش بگیرم.

سالار نگاه کلافه اش را بین ساغر و پدرش می چرخاند از خانه خارج می شود. ساغر مات و مبهوت می ماند. این یعنی چه؟ این چه معنایی داشت؟ صدای کوبیده شدن در حیاط آخرین امیدش را هم ناامید می کند و فکر می کند بین به کجا رسیدی که سالار هم پشتت را خالی کرد.

می خواهد بازهم برای از دفاع از خود لب باز کند و این قائله را به هم بزند اما پدر زودتر از او فکرش را می خواند و محکم می گوید: فکر لجبازی رو از سرت بیرون کن ساغر! اگه ذره ای بی احترامی به امین و خانواده اش بکنی این بار با خود من طرفی!

و این با او طرف بودن یعنی مجازاتی سنگین تر از همیشه! یعنی که می تواند تمام زندگی اش را زیر و رو کند. یعنی پدر این بار می خواهد قدرت نمایی کند. دست به سینه می زند و دندان هایش را پر حرص روی هم میسابد. هوا که رو به تاریکی می رود بالاخره زنگ خانه به صدا در می آید. مادرش او را روانه ی آشپزخانه می کند و او در دل خدا خدا می کند که سالار بازگشته باشد. اما صدای سلام و احوال پرسی های پدر که به گوشش می رسد ناامید می شود. صدای مردانه ای به گوشش می رسد و فکر می کند چه صدای ضمختی! درست مثل پلیس ها! همانطور خشن، همانطور بی احساس. چادر را از سر می کند و روی میز می گذارد. در یخچال را باز می کند و سیبی بر می دارد. گاز می زند و گوش به حرف های پدرش میدهد: خوشحالمون کردین حاج خانوم!

صدایی محجوب و زنانه ای می گوید: سعادت برای ماست سرهنگ! خوشحالم که بالاخره قابل دونستید.

همه نرم می خندند و ساغر با خشونت تمام تکه سیب را در دهان میجود. پدرش با لحنی صمیمی می گوید: امین مثل پسر خودمه.

ساغر ادای عق زدن در می آورد و صدای مردانه دوباره در گوشش می پیچد: شما لطف دارین!

فکر می کند سرگرد و خانواده اش فقط دونفر بوده اند؟ پدر طوری گفته بود که انگار یک ایل و تبار قرار است بیایند.

صدای زنگ در باعث سکوتی کوتاه می شود و بالاخره صدای مادر بلند می شود: سالاره.

خونی دوباره در رگ و پی اش به جریان می افتد. دست مقابل دهانش می گذارد تا صدای جیغش بیرون نرود. دقیقه ای نگذشته صدای سلام و احوال پرسی مردانه ی سالار در سالن می پیچد. از گوشه ی در نگاهشان می کند. سالار با امین دست می دهد و ساغر و زیر زیرکی امین را دید می زند. فقط نیم رخش را می تواند ببیند و به محض چرخیدن سالار سرش را داخل می کشد. سالار که صحنه را شکار کرده بود ریز می خندد و راهی آشپزخانه می شود که مادرش می پرسد: کجا؟

مودبانه می گوید: آب بخورم پیام مادر جان!

به محض ورودش به آشپزخانه ساغر به سمتش می رود و بالحنی پراضطراب و بدون مکث می گوید: سالار یک کاری کن. تو رو خدا. دیگه آدم می شم. فقط یک کاری کن برن.

سالار نگاهی زیر چشی می کند و به سمت یخچال می رود. ساغر پا روی زمین می کوبد و می نالد: تو رو خدا!!

حرکتی از سالار نمی بیند و ادامه می دهد: تورو به جون مامان قسم!

دست سالار از حرکت می ایستد. ساغر دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود. همه می دانستند که سالار چقدر روی مادرش حساس است! ساغر نزدیکش می شود: من نمی خوام ازدواج کنم داداشی!

سالار تکیه اش را به یخچال می دهد و جرئه ای از آب می نوشد و لب باز می کند: منم نمی خوام. ولی خب ...

نگاه از صورت ساغر می گیرد و سر به زیر می اندازد: امین هم پسر بدی نیست!

ساجر آتش می گیرد و بدون ملاحظه زبان باز می کند: هر چیم باشه من نمی خوامش. باز اگه یک مرد درست حسابی بود یک چیزی. ولی اون پلیسه سالار! من نمی خوام از چاله در پیام و برم تو چاه. تنها شانس من واسه رفتن از اینجا همین ازدواج کوفتیه بعد تو ازم می خوای باکسی که پلیسه ازدواج کنم؟

سالار اشاره می کند تن صدایش را پایین بیاورد و آرام می گوید: خیلی خوب! آرام باش.

ساجر پرگله می گوید: حرصم می دی سالار.

سالار می خندد: داداشی بودم که.

ساجر چشم غره ای می رود و سالار ادامه نمی دهد. به نوشیدن آبش ادامه می دهد و ساغر ناامید می پرسد: یعنی نمی خوای کاری کنی؟



سالار به سمت سماور میچرخد. قوری را از رویش بر می دارد و مشغول ریختن چای در فنجان ها می شود: چرا خودت نمی گی که مخالفی؟

ساغر پوفی می کشد و می گوید: دلت خوشه ها! دیدی که چقدر توپ بابا پر بود. تازه تهدیدم هم کرد. ترسیدم محدودیت ها رو بیشتر کنه. تازه گفت امشب هر آبروریزی بشه دودش تو چشم خودم می ره.

سالار فنجان ها را از چایی خوش رنگ پر می کند و به سمتش بر می گردد: آبروریزی نکن. ولی محترمانه بگو که مخالفی.

ساغر چشم گرد می کند: الان؟ به بابا؟

سالار می خندد: نه. به امین. اون پسر خوبیه. منطقی باهاش حرف بزنی کوتاه میاد.

ساغر متعجب می گوید: صبر کن ببینم تو این پسره رو می شناسی؟

سالار: یادت رفته؟ فکر کردم تا حالا شناختیش. خیلی اومده خونمون. چندسال پیش هم میومد. یادت نیست؟

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد و سالار ادامه می دهد: همونی که می خواست راضیم کنه برم دانشکده افسری.

- آهان! یعنی به نظرت اگه بگم قبول می کنه؟ آخه چی بگم بهش؟

سالار سینی آماده را روی میز ناهار خوری می گذارد و می گوید: زیاد پیشش آه و ناله نکن. فقط خیلی محترمانه بدون هیچ توهینی بهش بگو که راضی به این ازدواج نیستی و به خاطر احترامی که بهشون قائل هستی نتونستی تو جمع مخالفتت رو اعلام کنی.

ساغر باترس می گوید: بعدش چی؟ اگه به بابا بگه من مخالف بودم چی؟

سالار می خندد: مهم اینه ک امین بدونه تو راضی نیستی بعدش باباهم کاری نمی تونه بکنه. منم دیگه برم که زشته یک ساعته اینجام.

قدمی دور نشده بر می گردد: راستی ، صدات کردن این سینی رو بردار بیار. اول برای بزرگترها تعارف کن. یعنی مامان امین. بعدش بابا و مامان. بعد بقیه.

ساغر در دل بد و بی راهی نثار رسم و رسومات می کند و روی صندلی می نشیند. دقیقه ای نگذشته پدر صدایش می کند و ساغر از جا می پرد. چادر را روی سرش مرتب می کند و سینی را به دست می گیرد. نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند: همه چی درست می شه. نگران هیچ چی نباش!

وارد سالن می شود و با نگاه به دنبال مادر امین می گردد. به محض دیدنش حرکت می کند. مقابلش خم می شود و سینی را جلو می برد. پیرزن بالبخند اجزای صورت ساغر را از نظر می گذراند و می گوید: دستت درد نکنه عروس خانم!

ساغر در دل عوقی می گوید و به سمت پدرش می رود. پدرش بدون حرف یک فنجان بر می دارد. به سمت امین می رود. امین بدون این که ذره ای نگاهش کند فنجان را بر می

دارد و تشکر می کند. ساغر تمام اجزای چهره اش را از نظر می گذراند فکر می کند آگه ریش نداشت قیافه اش بهتر می شد.

بعد از تمام شدن چایی ها می خواهد راهی آشپزخانه شود که پدرش می خواهد کنارش بنشیند. باخجالت به سمتش می رود و کنارش مودب می نشیند. پدرش از سن و تحصیلات ساغر می گوید. مادر امین با متانت و شوخ طبعی از سن کم ساغر یاد می کند و اعتراف می کند که فکر می کرد عروس مورد نظرش دانشجویست. مادر ساغر تایید می کند که دختر بزرگش دانشجویست و مادر امین می پرسد: آهان پس یعنی دختر بزرگتون ازدواج کردن؟

قبل از اینکه فاطمه خانم چیزی بگوید پدرش لب باز می کند: نه. سرگرم درس و دانشگاهشه.

مادر امین دلخور می شود و فکر می کند که به خواستگاری دختر بزرگ آمده بودند نه این دختر بچه. آهی می کشد و همه چیز را به حکمت الهی نسبت می دهد. همین که دختر حاج مجید حاتمی بود، تضمینی برای یک عمر خوشبختی پسرش می شد. برای شکستن سکوت پیش قدم می شود و اجازه می خواهد که جوان ها گوشه ای باهم حرف بزنند و سنگ هایشان را وا بکنند. پدرش لبخندی پر رضایت به لب می نشاند و می گوید: درسته. ساغر جان! آقا امین رو تا آلاچیق حیاطمون راهنمایی کن.

ساغر از جا بلند می شود و بدون حرف به سمت در حیاط راه می افتد. فکر می کند آخرین باری که به او گفته بود ساغر جان کی بوده؟ بچگی هایش... شاید وقتی که هنوز حجاب برایش الزامی نبود. همان وقتی که می توانست با موهای بلند بافته شده اش با او بیرون

برود و دستش را بگیرد. وقتی که خنده های بلندش قند در دل پدرش آب می کرد و مثل حالا اخمش را غلیظ تر نمی کرد.

پله ها را پایین می رود و آه می کشد. نمی داند او زیادی عوض شده یا پدرش! شاید تنها گناهِش این است که بزرگ شده و حالا دیگر بلند خندیدنش به خوبی کودکِ نیست!

قدم های مردانه نزدیک تر می شوند و کنارش می ایستند. نگاهش را به باغچه ی پر گل و گیاهشان می دوزد و سعی می کند جمله ها را در ذهنش مرتب کند. امین سکوت ساغر را به حساب حیا و متانت دخترانه اش می گذارد و لب باز می کند: من بیست و شش سالمه. شغلم هم فکر کنم بدونید. با مادرم تنها زندگی می کنم و فامیل زیادی نداریم. ساغر سربلند می کند و به میان حرفش می پرد: آقا امین!

امین نگاه از گل های باغچه می گیرد و نگاهش می کند. ساغر آب دهانش را قورت می دهد و با سردرگمی می گوید: من نمی خوام ازدواج کنم.

امین از تعجب زیاد چشم گرد می کند و ساغر ادامه می دهد: به خاطر احترام به شما و ارتباط نزدیکتون با بابام نتونستم چیزی بگم.

و با چهره ای دلگیر و ناراحت سربه زیر می اندازد. امین لب می گزد: کاش می گفتین. من هم شک داشتم به قضیه. فکر کنم خود سرهنگ هم راضی نیست و بخاطر رو در بایسی...

ساغر به میان حرفش می پرد: نه نه اصلا. بابام خیلی هم راضیه.

از پرووی اش خجالت می کشد و عقب می رود. صدایش را پایین می آورد: بابام خیلی شما رو دوست داره. بعدهم... برای همین هم...

حرف سالار در ذهنش تکرار می شود و فکر می کند که باید آه و ناله نکند. اما از طرفیمی ترسد به خاطر غفلتشو یک جمله ی غلطی که به کار می برد این وصلت سر بگیرد و سیاه بخت شود. پس به سیم آخر می زند و می نالد: اصلا من بخاطر حرف بابام مجبور شدم پیام. کلی هم تهدیدم کرد که نباید ردتون کنم و اینا.

امین با چشم های گرد شده می گوید: چی؟ سرهنگ تهدیدتون کرده من رو قبول کنید؟

ساغر با مظلومیت تمام می گوید: اوهوم. منم مجبور شدم هیچی نگم.

امین با شک دستی به زیر چانه اش می کشد و می گوید: با شناختی که از ایشون دارم اصلا فکر نمی کنم یک همچین آدمی باشن.

ساغر نیشخندی می زند و می گوید: خوب سر کار آره. اون توی کارش عالیه. یک سرهنگ وظیفه شناس خوب! ولی خوب هیچوقت تو خونه انقدر خوب نبوده. یعنی بوده، ولی برای من نبوده. ببخشید که انقدر رک همه چی رو گفتم ولی واقعا چاره ای ندارم. تورو خدا شما یک کاری کنید.

امین پرسشگر نگاهش می کند: من چیکار کنم آخه؟

ساغر لب می گزد و سر به زیر می اندازد: شما بگید... بهش بگید که شما مخالفید و از من خوشتون نیومد.

امین اخم می کند: انتظار ندارید که به ایشون دروغ بگم؟

ساغر فحشی در دل نثارش می کند که انگار با یک دروغ مصلحتی بهشت را می خواهند از دستش بگیرند این چنین گارد گرفته. فحشی دیگر نثار سالار می کند که گفته بود امین کمکش می کند. سر بلند می کند و می گوید: خوب پس دروغ نگوید بذارید این ازدواج سر بگیره.

امین خیلی جدی و قاطع می گوید: باشه.

ساغر متعجب از این جواب مطمئن چشم گرد می کند: واقعا؟

- : بله واقعا!

ساغر می نالد: ای بابا چرا همچین می کنید؟

کلافه می شود و با بیچارگی می گوید: دختر که واسه شما زیاده چه گیری دادین به من؟ اصلا من... من نمی تونم... یعنی شما هم نمی تونید منو تحمل کنید. منو ببین.

اشاره ای به چادر سفید روی سرش می کند: دست خودم بود که اصلا سر نمی کردمش. اصلا بیرون هم سر نمی کنم. یعنی بقیه فکر می کنند همیشه سرمه ولی واقعیت اینه که نیست. اصلا من انگار از این خانواده نیستم. من همیشه از این وضعیت و این زندگی ناراضی بودم و هستم. انتخاب پدر و مادرم دست خودم نبوده ولی این یکی که باخودمه. حداقل می خوام اینبار اون زندگی که می خوام رو انتخاب کنم. باور کنید شما هم بامن باشید نمی سازید. بدبخت میشید ها!

امین کوتاه می خندد و ساغر متعجب می گوید: به چی می خندین؟

امین چشم از نگاه خیره ی ساغر می گیرد و سربه زیر با سنگی روی زمین بازی می کند: تو اولین کسی نیستی که این چیز ها رو بهم گفتی.

ساجر متعجب می گوید: سالار هم اینجوریه؟

امین بی اختیار می خندد و ساغر متعجب تر می شود. فکر می کند این مرد مسخره اش می کند؟ امین خنده اش را به سختی می خورد و می گوید: خیر. سالار نه ولی توی بیشتر بازجویی هام، اولین دلیلشون برای کار خلاف همین چیزها بوده. همین ناسازگاری ها.

حاج خانم با شنیدن صدای خنده ی پسرش لبخندی ملیح می زند و می گوید: فکر کنم این شیرینی زودتر از چیزی که فکرشومی کنیم خوردنی بشه!

همه می خندند و سالار نگاه نگرانش را به قاب پنجره می دوزد. ساغر که مخالف بود ، پس چرا امین اینطور بلند خندیده؟ باز ساغر چه دست گلی به آب داده؟ نکند جدی جدی از امین خوشش بیاید؟ نکند جدی جدی به تفاهم برسند و خواهرش با این سن کم عروس شود؟

ساجر اخم می کند و گله مند می گوید: یعنی من شبیه یکی از اون مجرم هایی هستم که ازشون ازجویی می کنی؟

این مفرد شدن فعل اوج عصبانیتش را می رساند و امین محترمانه می گوید: نه زیاد. فقط خواستم بدونید ریشهی کارهای بد تو ذات انسان همین ناشکری ها و نارضایتی هاست. سعی کنید به جای حرکت در خلاف جهت رودخونه ، خودتون رو به مسیری که رود میره بسپارید و با اون جلو برید. اینجوری زندگی هم واستون زیاد سخت نمیگذره.

به سمت خانه به راه می افتد و ساغر بازهم در دل غر می زند انگار خواستم به من مشاوره بده! الان این یعنی گفت مسیر رودخونه ازدواج با اونه؟

دور شدنش را می بیند و به سمتش می رود. صدایش می کند: آقا امین.

امین به سمتش بر می گردد و نگاه به چشم های سیاه دختر مقابلش می دوزد. چیزی درونش تکان می خورد و او سریع سر به زیر می اندازد و استغفار می گوید. او که چشم چران نبود، بود؟ چرا باید چنین دقتی نثار چشم های او کند که رنگش را هم تشخیص دهد؟ ساغر دوباره آقا امین صدایش می کند و او فکر می کند تا کنون هیچ صدای لطیفی او را به اسم صدا نکرده است. هیچ صدایی به جز مادرش! از زبان غریبه ها نام سرگرد و وفایی برایش آشناتر است. برای این که دل نگرانی ساغر را از این بیشتر نکند لب باز می کند: حرف ها بین خودمون می مونه.

ساغر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و لبخند می زند. امین پشت به او پله ها را بالا می رود. ساغر در دل برای خود پایکوبی می کند و امین فکر می کند اصلا از سرهنگ چنین انتظاری نداشت. هیچ وقت فکر نمی کرد که او با تمام دانسته ها و تجربه هایش چنین راه غیر منطقی را برای سر به راه کردن دختر پرشینتتش به کار گیرد. چرا که در وجود ساغر شرارت و پستی ندیده بود. فقط شیطنت بود و بس.

امین داخل می شود و پشت بندش ساغر خود را به خانه می رساند. مادر امین به محض دیدن ساغر لبخندی عمیق به لب می نشاند و با مهربانی می گوید: بیا بشین پیشم عروس گلم!



ساغر نگاه مضطربش را به امین می دوزد تا کاری کند. مادرش تکرار می کند: بیا دیگه. چرا واستادی عزیز دلم؟

امین نزدیک می شود و گلویی صاف می کند: واقعیتش یک چیزی باید بگم.

لحن جدی اش همه را مجبور به سکوت می کند. روی زمین می نشیند و ساغر هم با فاصله کنارش جای می گیرد. امین سر به زیر می اندازد و خطاب به پدر ساغر می گوید: ساغر خانم دختر شایسته و متینی هستند. فقط... فقط... فقط...

لب می گزد و ادامه می دهد: فقط سنشون خیلی کمه حاجی. درک درستی از یک زندگی مشترک ندارن. برای همین اگه صلاح بدونید به نظرم بهتره که فعلا این قضیه ر به تعویق بندازیم.

سر بلند می کند و با دیدن اخم های درهم مجید ادامه می دهد: البته اگه راضی باشین.

حاج مجید دستی به محاسنش می کشد و نگاه دقیقش را به ساغر می دوزد. ساغر نگاه می دزدد و پدرش مطمئن می شود هر چه که هست از زیر سراو بلند می شود. قبل از اینکه چیزی بگوید مادر امین لب باز می کند: این که درسته. اگه بخواید یک صیغه ی محرمیت بین تون جاری میشه تا ساغر جان هم درسش رو تموم کنه.

ساغر از ترس به خود می لرزد و امین بازهم به حرف می آید: همیشه مادر جان.

در دل لعنتی نثار خود می کند و می گوید: من فکر نکنم بتونم با ایشون به تفاهم برسم. حداقل توی این سن نمی تونم.

مادرش لب می گزد و اشاره ای نامحسوس به حاج مجید می کند. امین سر به زیر می اندازد و می گوید: من واقعا قصد بی احترامی ندارم و امیدوارم که از من دلخور نشین.

سالار از فرصت استفاده می کند و می گوید: به نظر من هم امین درست میگه.

ساغر دل گرم از حمایت سالار لبخند می زند و در نهایت پدرش به اجبار کوتاه می آید. به محض خروج امین و خانواده اش از پدرش نگاه تندی به او می کند و لال اله الله گویان رو می گیرد و به سمت اتاقش می رود. ساغر در دل خدا را شکر می کند و می گوید: اینبار رو جستم!

\*\*\*

ساغر باری دیگر صف طولانی مقابلش را نگاه می کند و کلافه پوفی می کشد. برای امید وار کردن خودش هم که شده شروع به شمردن می کند و به عدد دوازده می رسد. دوازده را ضرب در پنج می کند و می نالد: شصت دقیقه ، اوووف یک ساعت!

نفسی عمیق می کشد و به خود دلداری می دهد که خیلی بهتر از صف هفته ی پیش است. همان صفی که معصومه در آن ایستاده بود و ثانیه ها را می شمرد تا نوبتش شود و بتواند لحظه ای صدای پسرکش را بشنود. یک نفر کم می شود و در ذهن می گوید: یازده نفر. میشه پنجاه و پنج دقیقه.

روسی سرش را کمی تکان می دهد تا کمی از گرمای طاقت فرسای دورش کم کند. دلش برای معصومه و حال بد هفته ی پیشش کباب می شود. از مادر شدن چیزی نمی دانست ، اما این را خوب می فهمید که دلتنگی چطور می تواند آدم را از پا در بیاورد. مثل دلتنگی

برای حمایت های مردانه ی سالار ، سالاری که اوایل زیاد به او سر می زد ولی این اواخر کم پیدا شده. بیشتر فکر می کند و به این نتیجه می رسد که از افراد آن خانه دلش فقط برای سالار تنگ شده. دو نفر دیگر از صف کم می شوند و او جلو تر می رود. از دور معصومه را می بیند که نزدیک می شود و لبخند می زند. حتما بازهم به امید شنیدن صدای پسرکش ایستادن در این صف طولانی را به جان می خرد. معصومه آخر از همه می ایستد و ساغر به جلو بر می گردد. زندگی غمگین او را باری دیگر در ذهن مرور می کند و به خود می لرزد. معصومه شش ماهه باردار بوده که شوهر معتادش نئشه به خانه آمده و شروع به داد و هوار کرده. معصومه تمام تلاشش را کرده تا در مقابل کتک هایش زندگی کودکش را حفظ کند و در آخر برای دفاع از خود و جان کودکش شوهرش را با چاقو زخمی کرده.

و حالا هیچ دادگاهی بی گناهی و بیچارگش اش را تایید نکرده. تمام قانون ها از خون ریخته شده و قتل عمد دم زدند و هیچکس فکرش را هم نکرد که این زن برای خودش که نه ، برای نجات فرزندش چنین کاری کرده. و کیلش قول هایی از هوا به او داده اما نتیجه دادگاه ها هربار بدتر از قبل پیش می رود و تمام انگشت های اتهام به سمت او نشانه می رود.

آهی می کشد و سر بلند می کند. با دیدن کم شدن افراد مقابلش لبخندی می زند و در دل خدا خدا می کند که کمتر صحبت کنند. بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبت به او می رسد. دست هایش از شوق زیاد به لرزه در می آیند و او با اشتیاق، تمام شماره ی حک شده در ذهنش را می گیرد. بوق اول می خورد. بوق دوم هم همینطور. با بوق سوم آهی

می کشد و در دل خدا خدا می کند که جواب دهد. بوق چهارم تمام نشده صدای رسا و مردانه ی امین در گوشش می پیچد و قلبش مثل یک بستنی یخی که زیر آفتاب مانده نرم نرم آب می شود.

- : الو!

من و من کنان لب باز می کند: س...سلام. خوبین آقا امین؟

صدای خندان امین گوشش را پر می کند: مرسی ممنون. خودت خوبی؟

- : من؟ بله...بله. منم خوبم.

امین بانگرانی می رسد: مشکلی پیش اومده؟

- : اوممم. نه نه. همه چی خوبه.

- : مطمئنی؟ سابقه نداشته تماس بگیری.

ساغر لب می گزد و چیزی که در دلش می گذرد را صادقانه به زبان می آورد: آخه سابقه نداشت شماهم اینجوری بیخبر بذارید برید.

سکوت امین آزارش می دهد و برای درست کردن چیزی که گفته ادامه می دهد: آخه نگران شدم. ترسیدم اتفاقی افتاده باشه.

- : نه مشکلی نیست. همه چی خوبه. فقط یکم سرم شلوغ بود نتونستم پیام اونجا. شرمندم!

ساغر لبخند می زند و با سیم تلفن بازی می کند: نه بابا. دشمنتون شرمنده.

صدای ضمخت وزنانه ای از پشت سر خلسه ی دوست داشتنی اش را به هم می زند:  
زودباش دیگه!

قبل از این که چیزی بگوید امین لب باز می کند: فردا میام. شما هم خیالتون راحت باشه.

ساغر به دنبال حرفی خوب و تاثیر گذار در ذهنش می گردد و امین افکارش را به هم می ریزد: برید تا مشکلی پیش نیومده. فعلا کاری که ندارین؟

لب می گزد و می گوید: نه. فعلا.

تماس قطع می شود و زیر لب زمزمه می کند: فقط کاش زود بیای.

تلفن را به دست زن پشت سری می دهد و از صف فاصله می گیرد. از شوق دیدار فردا دست هایش را به هم می کوبد و به سمت سلولش به راه می افتد.

نیلوفر با دیدنش از بالای تخت پایین می پرد و می گوید: نیشو ببند بی جنبه!

ساغر اخم می کند و نیلوفر پرشیطنت می پرسد: چی شد؟

ساغر لب می گزد و سر به زیر می اندازد: گفت فردا میاد.

- : نگفت چرا خبری ازش نبود؟

- : نه گفت فردا میاد حرف می زنیم. مهم اینه که حالش خوبه.

و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. نیلوفر با لحنی شکاک می گوید: می گما. کم کم دارم به این نتیجه می رسم این دختره اصلا آدم نیست.

ساغر متعجب می گوید: کیو می گی؟

نیلوفر تُن صدایش را پایین می آورد و می گوید: افروز. با امروز میشه پنج روز که هیچی نخورده. نگاهش کن. سُر و مُر و گنده هم نشسته.

ساغر زیر چشمی نگاهی به افروز می کند و می گوید: عجب!

اجازه ی کنجکاو ی بیشتر را به خود نمی دهد و می گوید: بیخیال. بگو نهار چی داریم؟

\*\*\*

ساغر دل نگران ساعتش را چک می کند و لب می گزد. باید تا یک ساعت دیگر خود را به خانه می رساند. اگر سارا و حرف های پرتمسخرش نبود حتما زودتر کافه را ترک می کرد. مقابل خیابان می ایستد و برای تاکسی سبز رنگی که از جلو می آید دست بلند می کند. اما ماشین بدون توجه به او رد می شود. با گام هایی بلند خیابان را پایین می رود تا تاکسی گیر بیاورد. این اطراف هیچ ایستگاه اتوبوسی هم وجود نداشت. کاش بامهسا و دوست پسرش می رفت. کاش پیشنهاد آن پسر جلفی که دوست ساسان بود را برای رساندنش به خانه قبول می کرد. صدای زنگ گوشی اش بلند می شود و از جیب درش می آورد. با دیدن نام داداشی نفس کلافه اش را بیرون می دهد و گوشی را سایلنت می کند. نگاه کلافه اش را در اطراف می چرخاند و روبروی مردی غریبه می ایستد: بخشید آقا!

مرد جوان پرسشگر نگاهش می کند و ساغر می گوید: می خوام برم مترو. می دونید از کدام طرف باید برم؟ مرد متعجب می گوید: دوره!

- : آخه تاکسی نیست.

مردنگاهی به اطراف می کند و می گوید: اره این طرف ها تاکسی نیست. ته خیابون یک دوراهی هست. بری سمت راستش تاکسی خطی هست واسه مترو.

ساغر خوشحال از آدرس می گوید: دستتون درد نکنه. و به سمتی که مرد گفته پاتند می کند. بالاخره به دوراهی می رسد. سمت چپ خیابانی گسترده می بیند و سمت راست یک کوچه. مرد که گفته بود خیابان! نکند راه را اشتباه آمده است؟ دوباره مقابل زنی میان سال می ایستد و آدرس تاکسی خطی برای مترو رامیپرسد. زن همان کوچه را نشانش می دهد و می گوید: این کوچه رو تا ته بری می رسی به خیابون. بالاترش تاکسی هست.

خوشحال از نزدیک بودن به تاکسی پاتند می کند و نگاهی دیگر به ساعتش می کند. طول مترو تا ایستگاه مورد نظرش دوساعتی وقت می برد. از آنجا باید با یک تاکسی دربست خود را به خانه می رساند. و اگر خیلی شانس می آورد ساعت ده و نیم شب می توانست به خانه برسد. لعنتی دیگرنثار این دورهمی می کند. همه این ها تقصیر پوریاست که پیشنهاد جشن آخر ترمی را داد. تقصیرخودش هم هست که برای روکم کنی و کم نیاوردن پیش دوستان جدیدش قبول کرد همراهشان باشد. کوچه تاریک تر و تاریک تر می شد و ترس دلش بیشتر! دست هایش را در جیب پالتو مشت می کند و می گوید: هیچی نمیشه... تهش دعوا میشه دیگه. ته تهش هم یک چک از آقاجون می خورم.

تنش از سرما می لرزد و فکر می کند نکنه دیگه نذاره برم دانشگاه؟

بغض میکند و به خود متوپد: تا تو باشی ترم اولی همچین گندی بالا نیاری. یک امشب رو نمی رفتی می مردی!؟

بغضش را پس می زند و می گوید الان باید فقط زودتر برسم خونه.

روشنایی کمی به چشمش می خورد. نزدیک تر که می شود متوجه چراغ های ماشین می شود. ماشینی سفید که گوشه ی کوچه پارک شده بود. قدم هایش را آرام تر بر می دارد تا دقیق تر نگاه کند. تعجبش با دیدن در باز مانده ی ماشین بیشتر می شود. قدمی به سمت بی ام وی سفید بر می دارد. شاید حال راننده بد شده که این ماشین اینطور بی در و پیکر اینجا مانده. قدمی دیگر بر می دارد. چیزی درونش نهیب می زند که باید زودتر به خانه برسی.

داخل ماشین راننده اش را نمی بیند و فکر می کند شاید کسی این ماشین را دزدیده و اینجا رهاش کرده. با ماشین زودتر می تواند به مترو برسد. از فکر مسخره ای که به سرش زده می خندد و دیوانه ای نثار خود می کند. می خواهد از ماشین دور شود که متوجه چیزی می شود. لب می گزد و دوباره نزدیک می شود. صدایی از ماشین به گوشش می رسد و به خودمی لرزد. می خواهد عقب بکشد و به راه خود ادامه بدهد اما صدای ضعیف کمی بلند تر می شود و می تواند کلمه ی کمک را تشخیص بدهد. آب دهانش را قورت می دهد و نزدیک می شود. در نیمه باز ماشین را کاملا باز می کند و دستش را روی سقف ماشین می کشد تا کلید چراغ داخل ماشین را پیدا کند. صدای خس خس ضعیف تر می شود و ساغر بازهم به خود نهیب می زند که اینجا چه غلطی می کند. بالاخره برجستگی کلید را لمس کرده و چراغ را روشن می کند. با دیدن قامت پرخونی که کف ماشین افتاده هین بلندی می کشد. مرد جوان با چشم هایی باز بی حرکت مانده بود. پیراهن روشنی که به تن داشت پر از لکه های بزرگ خونی بود. ساغر از ترس سکسکه می گیرد و به خود می



لرزد. مرد به سختی لبه هم می زند تا چیزی بگوید. ساغر دستش را نزدیک تر می برد تا تکانش دهد. تا بگوید چشم نبند و بیدار بمان. اما منصرف شده و سرش را از ماشین بیرون می کشد و می گوید: ا...الا...ن... باید ... م...من... باید برم...

تکانی به قدم های لرزانش می دهد و فکر می کند باید چه کند؟ باید کاری کند. نمی شود که این مرد را اینطور اینجا رها کرد. با دست لرزانش گوشی را از جیبش بیرون می کشد و به سختی رمزش را می زند. باسیلی از تماس های بی پاسخ روبرو می شود و انگار تازه بیاد می آورد که باید به خانه برود. خود را توجیح می کند که پای مرگ و زندگی وسط است. گوشی در دستش می لرزد و نام داداشی برویش حک می شود. فکر می کند بهترین بهانه دستش آمده تا از این دیر رسیدم قصر در برود. می گوید که به خاطر کمک به این مرد مجبور شده بماند. تماس را وصل می کند و صدای فریاد سالار در گوشش می پیچد: تو کجایی؟

تته پته کنان می گوید: م...من... من...

سالار با شنیدن صدای لرزانش یا خدایی می گوید و ملایم تر ادامه می دهد: تو کجایی ساغر؟ تو خوبی؟

- : م...من... من...

لعنتی نثار زبان لکنت گرفته اش می کند. استرس قدرت تکلمش را احاطه کرده و حتی نمی تواند قضیه را توضیح دهد. صدای ضعیفی از آژیر پلیس در گوشش می پیچد. می خندد و لب باز می کند: با...با.

سالار مضطرب می پرسد: چیشده ساغر؟ تو خوبی عزیز دلم؟

صدای آژیر نزدیک تر می شود و ساغر زمزمه می کند: میان...

به سمت ماشین می رود و در را باز می کند. رو به مردی که با چشم باز بی حرکت مانده می گوید: میان... الان... میان.

سالار فریاد می زند: محض رضای خدا بگو کجایی!

ساغر با دست مرد را تکان می دهد و با صدای لرزانش می گوید: بیدار شو. میان.

سالار نامش را صدا می زند و ساغر متوجه نورهای رنگارنگ ماشین پلیس می شود. برای اولین بار از دیدن این ماشین خوشحال می شود و خدا خدا می کند پدرش از آن ماشین پیاده شود. باری دیگر کلمه ی بابا را زمزمه می کند و سالار می گوید: بابا خونست ساغر. عصبانی هم نیست!

ماشین پلیس نزدیک تر می شود و ساغر باری دیگر می گوید: بابا بیا.

سالار از ترسبه خود می لرزد و می گوید: می خوام با خودش حرف بزنی خیالت راحت بشه؟

ساغر ناامید کنار ماشین سر می خورد و هق می زند. بلافاصله صدای پدرش در گوشش می پیچد: ساغر... ساغر دخترم...

دلش می لرزد و ماشین نزدیک تر می شود. کاش خانه نبود. کاش در آن ماشین بود. در این لحظه نیاز زیادی به حضور یک آشنا داشت. کاش پدرش می آمد تا به او می گفت که

این مرد هنوز نفس می کشد. پدرش صدای آژیر ماشین پلیس را تشخیص می دهد و میگوید: کجایی تو باباجان؟

ماشین های پلیس پارک می شوند و افرادش تک به تک پیاده می شوند. مردی اسلحه را به سمتش می گیرد و می گوید: ایست!

ساغر به خود می لرزد و می گوید: بیا بابا!

زنی چادری به سمتش می آید و بلندش می کند. تا به خود بیاید سردی دستبندی فلزی دست هایش را احاطه می کند. مثل تمام وقت هایی که می ترسید لال می شود و فقط به گفته هایشان عمل می کند. مردی در ماشین را باز می کند و داخل می شود. بیرون می آید و متاسف می گوید: تموم کرده.

با کمک یکدیگر جسد مرد را بیرون می کشند. ساغر را در ماشینی جای می دهد و با نور ماشین تازه متوجه دست های خونی اش می شود. دوست دارد لب باز کند و همه چیز را بگوید. می خواهد از خود دفاع کند تا هر چه سریع تر آن دستبند را از دست هایش باز کنند اما لعنت به ترسی که بی موقع دامانش را گرفته و امان حرف زدن به او نمی دهد.

\*\*\*

- : ساغر... ساغر پاشو... چیزی نیست دختر خوابه...

هین بلند می کشد و از جا می پرد. معصومه دستیبه صورتش می کشد و می گوید: خوابه... خوابه... هیچی نیست.

با نوازش های معصومه کم کم نفس هایش ریتم طبیعی خود را می گیرند. می خواهد لب باز کند و چیزی بگوید اما باز هم لال شده. این بار خوابش زیادی واقعی بود. اینبار همه چیز را دید. اینبار آن شب لعنتی را یکبار دیگر از اول تا آخر دید و لمسش کرد. افروز متعجب از این صحنه از دختری که کنارش ایستاده بود و آن ها را نگاه می کرد می پرسد: مشکلی داره؟

دختر به سمت افروز بر می گردد و با صدایی آرام می گوید: فکر کنم. آخه زیاد ین شکلی میشه. دوست هاش که میگن فقط کابوسه.

افروز متعجب می رسد: مگه کابوس نیست؟

— : خوب معلومه که نه. کابوس رو ادم یبار می بینه دوبار می بینه. هر دوشب یبار که همیشه کابوس دید و این شکلی داد و بی داد کرد. من می گم یک مشکل روانی داشته لابد! الکی که نیست زده دوست پسرشو کشته.

نیلوفر لیوان پر آبی را می آورد و به لب ساغر می رساند. خنکی آب آتش درونشرا خاموش می کند و به حالت عادی باز می گردد. سنگینی نگاه تمام افراد سلول را روی خود حس می کند و شرمنده می شود. برای به هم زدن این جو سنگین لب باز می کند: ساعت چنده؟

یازده و نیم.

متعجب می پرسد: واقعا؟ وای چقدر زیاد خوابیدم.

از جا بلند می شود و نگاهش به نگاه خیره ی افروز می افتد. حق داشت تعجب کند. او هنوز از این کابوس های هیستریک واری که گه گاهی به سراغش می آمد خبر نداشت.

فکر های بد را از خود دور می کند و فقط به آمدن امین فکر می کند. به سمت سرویس می رود و دست و صورتش را می شورد. به خاطر امین هم که شده امروز ایستادن در صف طولانی حمام را به جان می خرد و حوله به دست منتظر می ماند. دوشی سریع السیر می گیرد که مبادا این ملاقات را به خاطر حمام طولانی اش از دست بدهد. بافت سفیدش را می پوشد و این بار شال قرمز رنگش را دم دست می گذارد. مشغول شانه زدن موهایش است که نیلوفر نزدیک می شود و می گوید: کیفیت کوکه ها!

ساغر چشمکی می زند و می گوید: مگه میشه نباشم؟

نیلوفر موهایش را به هم میریزد و کثافت خردانسی نثارش می کند. ساغر جیغ می زند: بیشعور.

نیلوفر فرار می کند و ساغر دوباره مشغول درست کردن موهایش می شود. بعد از ساعتی مرتب و آماده روی تخت می نشیند و نگاه منتظرش را به در آهنی سلول می دوزد. از استرس زیاد حتی ناهار هم نمی تواند بخورد و تمام وقتش را با شمردن ثانیه ها می گذراند. در این بین چیزی که بیشتر از همه آزارش می دهد نگاه سنگین افروز است که از صبح روی اوست. در باز می شود و نگهبان عبوس خود را داخل می کشد. ساغر نگاه پرامیدش را به او می دوزد و با نام حاتمی که از بین لب هایش خارج شد مثل فنر از جا می پرد و با آخرین سرعت خود را به او می رساند. نگهبان نیشخندی به عجله اش می زند و میگوید: یواش! دنبالت نکردن که.

دستبند را به دستش می زند و او را دنبال خود می کشد. دیگر این دستبند سرد و فلزی هم آزارش نمی دهد. مهم فقط امینی است که بالاخره بعد از مدت ها آمده و او می تواند ببیندش.

نگهبان مقابل در آشنا می ایستد و در را باز می کند: برو تو.

داخل می شود و نگهبان پشت سرش برای امین احترامی نظامی می گذارد و خارج می شود.

نگاهش را بین تک تک اجزای چهره ی مرد مقابلش می چرخاند و از ته دل لبخند می زند. اما لبخند مصنوعی امین شور بدی را به دلش می اندازد. امین بالحن شوخ همیشگی اش می گوید: زبونتو موش خورده باز؟

می خندد و خجالت زده سلام می کند. حرکتی به پاهای خشک شده اش می دهد و نزدیک می شود. روی صندلی می نشیند و سربلند می کند. امین لب باز می کند: خوبی؟

لبخندی می زند و سر به زیر می اندازد: خوبم.

امین دست هایش را در هم قفل می کند و می گوید: خیلی نگرانم ساغر.

فکر می کند نامش را چه قدر زیبا و دلنشین صدا می کند! می پرسد: برای چی؟

امین دستی به صورتش می کشد و می گوید: همه چی تو مشتمه. همشون کنار من و من هیچی دستگیرم نمیشه.

ساغر هیچکدام از گفته هایش را متوجه نمی شود و می گوید: یعنی چی؟

امین نگاه خیره اش را به چشم هایش می دوزد: فهمیدم قاتل کیه. فهمیدم چرا و چطوری اونو کشته.

ساغر ذوق می کند ولی حرف بعدی امین تمام حسش را از بین می برد.

— ولی هیچ مدرکی ندارم. هیچ مدرکی! دارم به این نتیجه می رسم که نفوذشون از پلیس هم بیشتره.

امین نگاه ترسیده اش را می بیند و از گفته اش پشیمان می شود. امیدوار می گوید: ولی نمی دارم اینجوری بشه. از قاضی بازم وقت می گیرم.

ساغر اشک می ریزد و امین گله مند می گوید: اینجورینباش لطفا! بذار بتونم رک و پوست کنده واقعیت هارو بهت بگم.

بغضش را قورت می دهد و با دست اشک هایش را می گیرد. می خواهد حرفی بزند اما می ترسد بازهم بغضش بشکند و امین دلخور تر شود. پس فقط منتظرنگاهش می کند و امین می گوید: نمی دارم دادگاه هفته ی بعد تشکیل بشه. به تعویق می ندازیمش. توی این مدت همه تلاشمو می کنم. قول می دم که به هر قیمتی شده مدرک گیربیارم.

ساغر لب باز می کند و باصدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: اگه پیدانشه...م...من... اعدام میشم؟

امین لب می گزد. می خواهد نه محکمی بگوید و خیالش را راحت کند اما نمی تواند. بازهم دست هایش را در هم قلاب می کند محکم می گوید: نمی دارم کار به اونجا برسه.

ساغر لجوجانه تکرار می کند: اعدام میشم؟

امین نگاهش می کند و فکرمی کند که بچه نیست. به اندازه ی کافی از شرایطش خبردارد و نمی توان واقعیت را از اوپنهان کرد. پس سر به زیر می اندازد و با صدای آرامی می گوید: اگه مدرکی پیدانشه ...آره.

ساغر متوجه برق حلقه ای که روی دست چپش جاخوش کرده می شود. امین ادامه می دهد: ولی من نمی دارم این اتفاق بیفته. بهت قول می دم.

برق این حلقه ی ساده ی نقره ای رنگ مثل خاری در چشمش می رود. لب باز می کند تا چیزی گوید و سوالی بپرسد. امین هنوز هم دارد از شرایط پرونده حرف می زند و ساغر فقط حلقه ی نقره ای رنگ را نگاه می کند. با صدای بلند امین بالاخره نگاه از حلقه می گیرد: حواست هست؟

بدون توجه به چیزی که گفته اشاره ای به حلقه می کند و می گوید: اون چیه؟

متعجب می گوید: چی؟

ساغر با دست های به هم وصل شده اش به حلقه اشاره می کند و امین منظورش را می فهمد. لبخندی زورکی می زند و می گوید: حلقه!

ساغر عصبی تر از همیشه بدون هیچ نرمشی می پرسد: چه حلقه ای؟

امین که این عکس العمل را پیشبینی کرده بود با ملایمت جوابش را می دهد: خودمم فکر نمی کردم به این زودی بشه! ولی شد دیگه.



سعی می کند بالحنی شوخ اخم های ساغر را کمی باز کند: اینبار دیگه عروس خانم بیرونم نکردن. منم تاتنور داغ بود نون رو چسبوندم.

و الکی می خندد تا جو سنگین بین شان را از بین ببرد. ساغر بدون کوچکترین عکس العملی سر جای خود مانده و هیچ تکانی نمی خورد. بارها و بارها حرف هایی که شنیده را در ذهن تجزیه تحلیل می کند. دوست دارد کابوسی باشد که با چشم باز کردن همه اش از بین برود. دوست دارد بازهم به سلولش بازگردد و روزهای سال را به امید رهایی از این اسارت و رسیدن به امین بشمارد. دوست دارد این حلقه هیچوقت هیچوقت روی انگشت کشیده و مردانه اش جاخوش نکند.

امین لعنتی نثار شرایط بین شان می کند و فکر می کند نباید می فهمید. حداقل الان نباید می فهمید. چیزی درونش می گوید آخر که چه؟ آخر باید می فهمید دیگر!

حال بدش را از چشم هایش می خواند و صدایش می کند: ساغر!

ساغر بلند می خندد. قهقهه می زند تا مبادا امین بفهمد تر شدن چشمش به خاطر ناراحتی است. بگذار فکر کند انقدر خوشحالم که برایش اشک شوق هم می ریزم. دست هایش را مقابل دهانش می گیرد و میگوید: اص... لا باورم نمیشه.

به سختی لب هایش را کش می دهد تا طرح لبخند را رویشان حک کند: مبارکه!

و در ذهن فکرمی کند اگر فرد مقابلش امین نبود دیگر چه می کرد؟ حتما راجع به همسرش کنجکاوی می کرد. حتما چیز هایی راجع به همسرش می پرسید. پس لب باز می کند: این عروس خانم کی هست؟ اسمش چیه؟ چرا انقدر عجله ای؟

امین از تغییر ناگهانی رفتارش تعجب می کند و در دل خود را لعنت می کند. خوب می فهمد ساغر چقدر تلاش می کند همه چیز را عادی جلوه کند. چه خوب می تواند تظاهر به خوشحالی کند. ولی خوب گول زدن یک پلیس اصلا کار آسانی نیست.

سعی می کند مثل او باشد. حالا که ساغر خود را به کوچه علی چپ زده ، پس او هم راهی کوچه ی علی چپ می شود: والا قرار نبود به این زودی ها باشه. ولیبخاطر ماموریتی که دارم تصمیم گرفتیم زودتر عقد و عروسی رو یک جا بگیریم.

باری دیگر در قلبش احساس سنگینی می کند و نفسش می گیرد. دامادهم شده؟ عروسیش را در آغوش کشیده و بوسیدتش؟ تمام رویاهایی که در سر درست کرده بود تک به تک می شکنند. خرد و خاکشیر می شوند و تمام زندگی اش را به سمت نابودی می کشانند.

نگاهش را به شانه ی پهن و ستاره دارش میدوزد و می گوید: چه خوب! اسمش چیه؟

امین تمام عکس العمل هایش را می بیند و برای تمام شدن این بحث لحظه شماری می کند: زهرا!!

سافر زیر لب تکرار می کند: زهرا!!... زهرا!!...

تحمل بغضی که گلویش را می فشرد سخت تر می شود. خداخدا می کند که دستش رو نشود. از جا بلند می شود و می گوید: من دیگه می رم.

امین هم پاپایش بلند می شود و می گوید: نگران چیزی نباش. خیلی زود همه چیز درست میشه.

و ساغر پوزخند می زند و فکر می کند همه چیز؟ شاید بتوان ثابت کرد که قاتل او نبوده ، شاید بتوان به آن خانه بازگشت ولی دیگر هیچ چیز زندگی اش نمی تواند به خوبی قبل باشد وقتی که او عروسی دیگر دارد. چرا انقدر امید واهی داشت؟ چرا فکر می کرد با وجود منجلابی که در آن دست و پا می زند امین او را قبول می کند؟ حتی خودش هم دختری که روزی مقابل باغچه ی پرگل خانه شان با اولین خواستگارش ایستاده بود نبود ، چرا انتظار داشت امین همان آدم باشد؟ چرا می خواست فکر کند امین دوستش دارد که اینطور برای خلاص کردنش از این منجلاب تلاش می کند؟ چرا یک بار هم فکر نکرد همه ی این ها می تواند به خاطر رابطه عمیقی باشد که بین او و پدرش وجود دارد؟

امین می پرسد: کاری نداری؟

ساجر نه می گوید و پشت می کند برود لحظه ی آخر بدون اینکه به سمتش برگردد می گوید: دیگه نیاین اینجا آقا امین.

امین می خواهد چیزی بگوید که ساغر ادامه می دهد: فکر نکنم همسرتون هم زیاد خوشش بیاد.

امین می گوید: او با شغل من کنار اومده. مشکلی باهاش نداره.

ساجر به سمتش برمی گردد و می گوید: فقط با شغلتون!

دوباره بر می گردد و تقه ای به در می زند. حتی امین هم جوابی پیدا نمی کند. ساغر به همراه نگهبان راهی سلولش می شود و فکر می کند اعدام زیاد هم سخت نیست! خفگی

هم همینطور ... شاید آن طناب قطور چیزی شبیه به همین بغض سنگین باشد که راه نفس کشیدنش را گرفته.

امین در اتاق رابا کلید باز می کند و و داخل می شود. بی حوصله روی صندلی می نشیند و با پا خود را می چرخاند. سرشرا به پشتی صندلی تکیه می دهد و نگاهش را به سقف چرخان بالای سرش می دوزد. زمزمه می کند: نباید اینطوری میشد! چرخه دیگری به صندلی می دهد و زمزمه می کند: نباید!

حال بد ساغر در یادش زنده می شود و بلند تر تکرار می کند: نباید به اینجا می رسید!

لعنتی به خود می فرستند و چشم می بندد. چرخ می خورد و زمزمه می کند: نباید می خندید. باید داد می زد. باید می گفت خیلی پستی!  
نبايد به دیدنش می رفتم. نباید می فهمید... نباید می دید...

\*\*\*

وارد سلول می شود و قدم های سنگینش را به دنبال خود می کشد. صدای کنجکاو نیلوفر را می شنود که پرسید: چیست؟

صدای آرام و زمزمه وار معصومه راهم می شنود که می گوید: حالش بده انگار. کاریت نباشه بذار حالش خوب بشه خودش می گه.

روی تختش می نشیند و پاهایش را جمع می کند. نگاهش به تقویم چسبیده روی دیوار می افتد و نیشخند می زند. از دیوار جدایش می کند و مقابل صورتش می گیرد. تلخ می خندد و می گوید: بالاخره اومد! زندست. همین خوبه دیگه.

اینبار به بغضش اجازه ی شکستن می دهد. تقویم را از وسط پاره اش می کند. بازهم دلش خنک نمی شود. تمام خط هایی که روی روزهای گذشته اش کشیده حرصش می دهد. تمام ثانیه هایی که با فکر کردن به او پشت سر گذاشته کفری اش می کند. تقویمش را ریز ریز می کند و نیلوفر دل نگران به معصومه می گوید: تقویمشو پاره کرد. حالش اصلا خوب نیست.

معصومه لب می گزد: خدا به خیر کنه. یعنی چی شده؟

نیلو: نکنه اتفاقی واسه پسره افتاده باشه؟ برم پیشش؟

معصومه مردد می گوید: نمی دونم. نمی دونم چه کاری درسته.

ساغر خسته از خرد کردن تکه کاغذهای باقی مانده از تقویم به سمت ساکش می رود. تک تک لباس ها را بیرون می کشد و روی زمین می اندازد. اکرم ازدور وضعیت غیرعادی اش را نگاه می کند و می گوید: چته دختر؟ به هم زدین؟

ساغر لبمی گزد تا جوابش را ندهد. دیگر ذره ای از حرف هایش هم عذابش نمی دهد. تنها چیزی که روی دلش سنگینی میکند برق آن حلقه ی نقره ای است که روی انگشت امین جابخش کرده بود. عذاب واقعی همان حلقه بود و بس! نیلوفر نزدیکش می شود و کنارش می نشیند. دست روی شانه اش می گذارد تا متوجهش کند. ساغر سر بلند می کند و می

## اختصاصی کافه تک رمان

خندد. می خواهد برایش تعریف کند. می خواهد از درد عظیمی که قلبش را گرفته برایش بگوید. می خواهد کمی سبک شود اما... بازهم لال شده. بازهم تمام قوایش برای حرف زدن ته کشیده. نیلوفر می خواهد بغلش کند که عقب می کشد. از جا بلند می شود تا به سمت تختش برود اما قدمی جلو نرفته پخش زمین می شود. نیلوفر زود خود را به او می رساند و داد می زند: یکی نگهبان! خبر کنه. زووووود!

قبل از اینکه به خود بجنبند می بینند که افروز در را می کوبد و داد می زند: نگهبان!

\*\*\*

با تقه ای که به در می خورد سر بلند می کند و می گوید: بیاتو.

امین داخل می شود و اجازه ی نشستن می خواهد. بلافاصله بعد از نشستش سرهنگ امیدوار نگاهش می کند و می گوید: چخبر؟

امین محکم می گوید: یک راهی پیدا کردم. ولی ریسکش بالاست.

سرهنگ می گوید: خب؟

امین لب می گزد و ادامه می دهد: یعنی ممکنه... ممکنه از قاعده ی قانون خارج بشه.

سرهنگ بازهم خب می گوید و امین مردد سوالش را می پرسد: یعنی... حاضرید یک کار غیرقانونی...  
غیرقانونی...

قبل از تمام شدن حرفش سرهنگ می گوید: ببین پسر ساغر بچه ی منه. اگه گناهکار بود خودم دو دستی تقدیمش می کردم ولی این قتل کار اون نیست! پس بدون برای اینکه این رو به همه ثابت کنم هرکاری می کنم. یعنی هرکاری که آسیبی به کس دیگه ای نزنه

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و میخواهد چیزی بگوید که تقه ای به در می خورد و سرهنگ اجازه ی ورود می دهد. سرگرد شمس داخل می شود و احترام نظامی می گذارد. سرهنگ می گوید: چیزی شده؟

- : از زندان زنان خبر رسیده. خانم حاتمی حالشون بد شده.

هر دو از جا می پرند و امین می پرسد: چش شده؟

- : نمی دونم. فقط فهمیدم منتقلش کردن درمانگاه.

سرهنگ سوییچ را دست امین می دهد و می گوید: نمی تونم رانندگی کنم.

طول راه امین کلافگی اش را می فهمد و برای آرام کردنش می گوید: چیزی نمیشه. انقدر خودتون رو اذیت نکنید.

سرهنگ چیزی نمی گوید و امین باری دیگر در دل خود را لعنت می کند. به محض اینکه رنگ و روی پریده ی ساغر را می بیند رو به پرستار می پرسد: مشکل چیه؟

پرستار با خونسردی می گوید: چیزی نیست. فشارش افتاده فقط.

پدرش نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و خدا را شکر می کند. به محض خروجش از اتاق امین بلند می شود و می گوید: چی شده؟

- : چیر خاصی نیست. فشارش افتاده بوده.

روی صندلی می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد: من با این دختر چیکار کنم خدا!

امین کنارش می نشیند و دستی به شانه اش می زند. مطمئن می گوید: نجاتش می دیم.

\*\*\*

در چوبی را به جلو هل می دهد و صدای قیژ گوش خراشش در سفره خانه ی کهنه ساخت می پیچد. نگاهش را بین افراد می چرخاند و بالاخره چهره ی آشنای محسن را از بین دودی که دورش را گرفته تشخیص می دهد. جلوتر می رود و صندلی مقابل محسن را عقب می کشد و رویش جای می گیرد. محسن نیشخندی به رویش می زند و می گوید: چه عجب!

سیگارش را روی میز خاموش می کند و ادامه می دهد: یادی از فقیر فقرا کردی!

امیرحسین لبخندی به رویش می زند و می گوید: شما خودتو کنار کشیدی داداش. وگرنه من همیشه پایه ات بودم.

محسن تلخ می خندد و می گوید: تقصیر من نیست. تو قاطی کله گنده ها شدی. منم حوصله ی دردرس و نئش کشی ندارم بجون داداش!



## اختصاصی کافه تک رمان

امیرحسین می خندد و رو به پسری که بین مشتری ها می چرخید داد می زند:  
مـــــم! یک چایی بردار بیار.

و رو به محسن می پرسد: چه خبر از کار و بارت؟

محسن نیشخندی می زند و می گوید: بدنیت. ولی به پای شما نمی رسه.

و به لباس تنش اشاره می کند. امیرحسین نگاه از پیراهن چهارخانه اش می گیرد و می گوید: من که گفتم پولش خوبه! خودت حوصله دردرس نداشتی.

و موذیانه می خندد. محسن بی حوصله می گوید: ول کن این حرف هارو. اصل مطلبو بگو.

خود را جلو می کشد و با صدایی آرام می گوید: چرا بعد یسال و اندی منو اینجا کشوندی؟

امیر حسین بالبخند جعبه ی سیگار را از جیب پیراهنش بیرون می کشد و می گوید: کارم گیره!

محسن یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید: خوب؟

امیرحسین باخونسردی یک نخ از وینستونش را گوشه ی لبش می گذارد و بافندک روشنش می کند. محسن کلافه می گوید: هنوزم همون خونسردی اعصاب خرد کنت رو داری!

امیر حسین پکی عمیق به سیگارش می زند و می گوید: مگه قرار بوده عوض بشم؟

محسن می خندد: حرفتو بگو پسرا!

## اختصاصی کافه تک رمان

امیر حسین نگاه به دود سیگارش می دوزد و می گوید: سیامکو یادته؟

محسن متفکر می گوید: اسی کچل؟

امیر حسین می خندد: آره خودش.

- : خوب؟ چیکار به اون بدبخت داری؟

امیر حسین پکی دیگر به سیگارش می زند: بگو ببینم از این بدبخت چقدر خبرداری حالا؟

- : فکر نکنم انقدری زیر دستی باشی که به خاطر خبر دار شدن از اوضاع احوال سیا منو اینجا کشونده باشی. تو تهران کسی نمونده از زندگی فلاکت زده اش خبر نداشته باشه.

با رسیدن محمد سرمیزشان صحبت را قطع می کند. محمد فنجان چای را مقابل امیر حسین می گذارد و می گوید: چه عجب از اینورا! دلمون شوریده بود واست بی مرام!

امیر حسین با دست موهای فرفری محمد را به هم می ریزد و باخنده می گوید: چه شعریم می گه! این حرفای قلبه سلنبه رو از کجا یادگرفتی تو؟

محمد می خندد و محسن می گوید: ولش کن بچه رو. بذار بره به کارش برسه.

امیر حسین نگاه مهربانش را به محمد می دوزد و می گوید: برو به کارت برس. تموم که شدی یک قلیون مشتی باهم می زنیم.

و ته حرفش چشمکی برایش می زند. با دور شدنش آهی می کشد و می گوید: چه قدی کشیده! چقدر عوض شده!

محسن می خندد: همه عوض شدن.

امیرحسین بیخیال طعنه ی کلامش می گوید: پس اگه یک تهران خبر دارن ، حتما تووم می دونی که زنشو کشتن.

محسن با سر تایید می کند و امیرحسین ادامه می دهد: و می دونی که یک دختر یک و نیم ساله داره.

محسن بازهم با سرتایید می کند و امیرحسین خود را جلو می کشد: اون بچه رو می خوام.

چشم های محسن تا آخرین حد ممکن گرد می شوند. مردد می پرسد: واسه چی؟

امیرحسین خود را عقب کشیده و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: تو به اینش کاریت نباشه.

محسن گله مند از جا بلند می شود و می گوید: من نیستم!

دست هایش را روی میز می گذارد و به سمتش حایل می شود: درسته یک پست فطرتم. ولی هنوز انقدر حیوون نشدم که زندگی یک بچه رو بازیچه ی دست تو و امثال تو بکنم.

امیر حسین با اخم می گوید: منم نگفتم می خوام بلایی سرش بیارم. بشین سرجات حرفمو بزنم.

محسن پوفی می کشد و دوباره روی صندلی اش جای می گیرد. امیر حسین خود را جلو می کشد و باصدای آرامی می گوید: اگه ربطی به بالادستیم داشت واسه یک کار کوچیکی مثل این تورو خبر نمی کردم. نمی خوام کسی از این قضیه بوبیره. قرار نیست بلایی سر اون

بچه بیاد. اصلا خودت یجا پیدا کن که یمدت نگهش داری خیالتم راحت باشه کاریش ندارم. فقط یک چیزی هست که باید سیا انجامش بده. جز اون بچه هم راه دیگه ای برای راضی کردنش ندارم.

محسن مشکوک می پرسد: چه کاری؟

امیرجدی می گوید: اینو دیگه نپرس که نمی تونم بگم.

محسن کوتاه می آید و می گوید: واسه ی کی؟

- : همین فردا.

محسن بازهم متعجب می شود: چرا انقدر زود؟ من باید با برو بچ هماهنگ...

امیر به میان حرفش می پرد: هیچکس نباید خبر دار بشه.

انگشتش را بالا می آورد و تهدیدوار ادامه می دهد: حتی برو بچ. حتی نزدیک ترین کست. هیچکس نباید از این قضیه بویی ببره محسن.

محسن پوفی می کشد و می گوید: تو باز قاطی چه گندکاری شدی پسر؟

امیرحسین بدون توجه به حرفی که زد می گوید: تنها کسی که بهش مطمئنم تویی. پس حلش کن.

قندی در دهان می گذارد و چایش را سر می کشد. محسن بعد از کمی فکر کردن پوفی می کشد و می گوید: باشه. حلش می کنم فقط...

امیرسرش را بلند می کند و محسن ادامه می دهد: یک ماشین لازم دارم. یک ماشین بدون پلاک!

امیر حسین فنجان خالی را روی میز می گذارد و از جا بلند می شود: حلش می کنم.

سوییچش را بر می دارد و پول چایی را روی میز می گذارد: خیرت می کنم.

محمد بادیدن قامت بلند شده اش سریع خود را به اومی رساند و گله مند می گوید: داری میری؟

امیر بازهم موهای فر پسرک را به هم می ریزد و می گوید: یک کاری پیش اومد. ولی قول می دم باز سر بزخم بهت.

محمد می خندد و می گوید: قول دادیا!

- : قول!

در چوبی را به سمت خود می کشد و بازهم صدای قیژاعصاب خرد کنش در گوشش می پیچد. نفسی عمیق از هوای بیرون می کشد و لعنتی نثار آلودگی اش می کند. کلاه کاسکتش را بر سر می گذارد و روی موتور جای می گیرد. استارت می زند و به محض روشن شدنش موتور را از جا می کند و با سرعتی نزدیک به صد از منطقه دور می شود.

\*\*\*

ساغر بازهم پا به سلول می گذارد و نیشخندی نثار خود می کند. اول و آخر جایش همین جاست. بدون حرف و بدون توجه به تمام متلک هایی که نثارش می شود به سمت جای

همیشگی خود روانه می شود. حتی جواب خوبی گفتن های نیلوفر را هم نمی دهد و روی تختش می نشیند. نگاهش میخ جای خالی تقویمش می شود و بغض می کند. دیگر هیچ امیدی نیست. نه امیدی برای این زندگی، نه امیدی برای شمردن روزها! دراز می کشد و نگاهش را به تخت نم کشیده ی بالای سرش می دوزد. بازهم به بدشانسی اش نیشخند می زند و چشم می بندد. فکر می کند الکی مثلا بالای سرمن بجای این تخت یک آسمان پرستاره است. و من می توانم از نگاه کردن به این آسمان لذت ببرم. الکی مثلا می توانم به دنبال ستاره های چشمک زن بگردم تا از سالار جلو بزنم و ستاره ی چشمک زن بیشتری بشمرم.

- : ساغر؟

صدای آشنای معصومه را می شنود و هوم کم جانی می گوید. معصومه کنارش گوشه ی تخت جای می گیرد و می گوید: توچته دختر خوب؟

نگاهش را از تخت بالای سرش گرفته و به صورت معصومه می دوزد. از جا بلند می شود و می نشیند. دوست دارد لب باز کند و از سنگینی این درد بگوید. دوست دارد باکسی حرف بزند. لب به هم می زند اما نمی تواند کلمات را درست کنارهم بچیند. دستی به صورتش می کشد و می گوید: انگار... انگار دارم خفه می شم!

صدایش بازهم می لرزد. معصومه شانه اش را لمس می کند و ساغر بانگاهی پراز اشک نگاهش می کند: می خوام بمیرم!

اشک هایش بازهم صورتش را تر می کنند و لرزش صدایش بیشتر می شود: نباید اینجوری می شد...

هق می زند: من دوستش داشتم!

معصومه سرش را بغل می کند و ساغر بلند گریه می کند. معصومه بالاخره لب باز می کند: اتفاقی برایش افتاده؟

ساجر سرش را از روی شانه اش برمی دارد و می گوید: نه... ح... حلقه داره.

دست چپش را بالا می آورد و انگشتش را نشان می دهد: اینجا... یک حلقه دست کرده. گفت... گفت عروسی کرده!

و دوباره هق می زند.

حتی اکرم هم از فریادهایش متاثر می شود و در دل برایش متاسف می شود. افروز بدون اینکه نگاه سردش را از آن ها بگیرد از سمیرایی که روی زمین نشسته می پرسد: چی شده؟

سمیرا درحالی که تکه نانی در دهان می گذارد می گوید: انگار سرگرده ازدواج کرده!

افروز خود را جلو می کشد و کنارش جای می گیرد. متعجب می پرسد: سرگرده؟!

سمیرا عاقل اندر سفیه نگاهش می کند و می گوید: یعنی خبرنگاری؟

افروز حق به جانب سرش را به چپ و است تکان می دهد. سمیرا متفکر می گوید: آهان تو تازه واردی.

- : بله.

لقمه ای دیگر برای خود می گیرد و می گوید: این دختره باباش پلیسه. مسئول پروندشم رفیق باباشه. تو این مدت انگار یک دل و قلوبه ای هم به هم دادن و گرفتن.

و مسخره می خندد و ادامه می دهد: ماها ماه به ماه صبرمی کنیم یک وقت ملاقات واسمون جورکنند. این هفته ای دوسه بار میره ملاقات خصوصی!

چشمکی می زند و می گوید: همه اش هم اون سرگردس!

افروز متعجب می گوید: خب شاید شرایط پروندش پیچیدس به این خاطر ملاقاتش زیاد بوده.

سمیرا بازهم عاقل اندرسفیه نگاهش می کند: پس این بدبخت الان داره واسه من اینجوری زار می زنه؟

و به ساغر اشاره می کند و ادامه می دهد: مردها همه شون سروته یک کرباسن. خوب و بد و مومن و کافرهم نداره. اینم از وفایی که خیر سرش پلیس مملکته. سواستفادشو کرد و بدبختو ول کرد به امون خدا.

\*\*\*

امیرحسین ماشین را بافاصله از مزدای سفید پارک می کند و نگاه منتظرش را به در فروشگاه می دوزد. دقیقه ای نگذشته موتور سیکلتِ آشنای محسن کمی جلوتر پارک می



شود. گوشی را از روی داشبورد بر می دارد و می نویسد: همین که نشست تو ماشین برو جلو.

کلاه اسپورتش را کمی جلوتر می کشد و عینکش را تنظیم می کند تا کمتر قابل شناسایی باشد. هرچند با این کلاه گیس و ریش های مصنوعی هیچ شباهتی به امیرحسین نداشت. به محض دیدن قامت آشنای سیامک تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و سرش را به سمتی دیگر کج می کند. سیامک اول در صندلی جلو را باز می کند و دخترش را روی صندلی می گذارد. همین که می خواهد در سمت راننده را باز کند محسن به سمتش می رود و صدایش می کند: ببخشید آقا!

سیامک به سمتش برمی گردد و پرسشگر نگاهش می کند. محسن باحالتی نالان و درمانده می گوید: دخترم حالش بده. شمارو به جون عزیزت کمکم کن.

سیامک متاثر از حال بدش جلو می رود و می گوید: البته! چه کاری از دستم برمیاد؟

محسن: یهو از حال رفت. می خوام برسونمش بیمارستان.

سیامک باگام هایی بلند همراهش می رود و می گوید: کجا افتاده؟

- : تو کوچه است. حالش خیلی بده...

به محض دور شدنشان امیرحسین پیاده می شود و از سمت پیاده رو به سمت مزدا سفید قدم تند می کند. در راننده را باز می کند و رو به دختر بچه ای که با چشم های گرد شده نگاهش می کند می گوید: سلام عموجون! بیا بغلم ببینم.

دخترک بغض می کند و امیرحسین سریع او را به آغوش می کشد. قبل از اینکه صدای گریه اش بلند شود سوار ماشین می شود و استارت می زند. دخترک را روی صندلی کمک راننده می گذارد و ماشین را حرکت می دهد: گریه نکن عمو می ریم واست قاقالی لی بخرم.

از آینه ی جلوی ماشین محسن را می بیند که از کوچه خارج شده و سوار موتورش می شود. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و زمزمه می کند: خداروشکر!  
صدای گریه ی بچه بلند تر می شود و امیرحسین درمانده می گوید: یک دقیقه زبون به دهن بگیر بچه! ای بابا.

کودک بابا بابا می گوید و امیرحسین دلگیر می شود. فرمان را در پیچ جاده می چرخاند و زمزمه می کند: تو روح اون بابات که هر چی می کشیم از دست اونه!  
آویز ماشین را که به شکل قلبی قرمز بود را از جا می کند و به سمتش می گیرد: عموجون ببین اینو. ببین چه خوشگله!

کودک قلب را از دستش می گیرد و نگاهش می کند. یکبار دیگر خدا را به خاطر ساکت شدن بچه شکر می کند و گوشی را از روی داشبورد بر می دارد. برای محسن می نویسد: تا هشت شب خودتو برسون.

\*\*\*

نگهبان در را باز می کند و با صدای بلندی می گوید: حاتم\_\_\_\_\_ی!

نیلوفر نگاهی به چهره ی غرق در خواب ساغر می کند و به سمت نگهبان می رود: خوابه.

نگهبان سرد می گوید: بیدارش کن. ملاقاتی داره.

و باری دیگر صدایش می کند: حاتمــــی!

نیلوفر اصرار می کند: خواهش می کنم. حالش اصلا خوب نیست.

نگهبان تند می گوید: مگه دست منه آخه؟ بیدارش کن بیاد.

نیلوفر نگاه ناامیدش را به معصومه که بالای تخت ساغر ایستاده بود می دوزد و معصومه به سمت ساغر می رود. صدایش می کند و آرام تکانش می دهد. ساغر بالاخره چشم باز می کند و هوم نامفهومی می گوید. معصومه می گوید: باید بری. ملاقاتی داری.

ساجر تند می گوید: بگو نمی خوام پیام. نمی خوام کسیو ببینم.

نیلوفر که تازه کنارش رسیده می گوید: خیلی اصرار کردم ولی اجازه نداد. باید بری.

ساجر پوف کلافهای می کشد و از جا بلند می شود. در دل فکر می کند باید امروز تکلیفش را با این سرگرد زبان نفهم روشن کند. پلیور رنگ و رو رفته ی نیلوفر را از تخت بالایی برمی دارد و به تن می کند. شال سیاه و چروک شده را هم از بین لباس هایش بیرون می کشد و به سر می کند. بدون اینکه کوچکترین نگاهی به تصویر خود بیندازد با نگهبان همراه می شود.

همین که در باز می شود عطرتلخ و آشنای او ر به مشام می کشد و داخل می شود. فکر می کند این مرد هیچوقت دیگر نباید اینجا بیاید. این عطر تلخ دیگر حق ندارد احساسات دخترانه اش را به بازی بگیرد.

بدون اینکه نگاهش کند روی صندلی جای می گیرد و دست های به هم قفل شده اش را روی میز می گذارد. امین دلگیر از رگه های سرخی که مردمک چشمش را احاطه کرده می گوید: خوبی؟

ساغر بدون این که سربلند کند با صدای آرامی می گوید: بله.

امین نگران می گوید: نگرانم کردی دختر خوب! بیشتر مواظب خودت باش.

ساغر به اجبار سربلند می کند و می گوید: منظور تون چیه؟

امین از فعل جمع شده اش تعجب می کند ولی بی تفاوت می گوید: دیروز بردنت درمونگاه. منظورم اونه.

- : آها.

امین می پرسد: مشکلی نداری؟

ساغر کلافه می گوید: می شه این حرف های تکراری رو تموم کنی و بری سر اصل مطلب؟

امین از عکس العمل تندش تعجب می کند و لب میگذرد. چیزیدر درونش حق را به ساغر می دهد و حسی دیگر می گوید که این دختر هیچ گاه نباید با او اینطور رفتار کند. کاش این دختر تا همیشه و همیشه به رویش لبخند بزند!

دست هایش را درهم قلاب می کند و سر به زیر می اندازد: می خواستم یک خبر خوب بهت بدم.

ساغر کنجکاو می گوید: چی؟

امین نگاه از چشم های دلفریب و خسته ی مقابلش می گیرد و در دل استغفار می گوید. فقط در مقابل او بود که اینطور افسار دلش را از دست می داد و در خیالات خود به هر سوئی کشیده می شد.

— : بالاخره وقتش رسید در جریان یسری چیزها قرار بگیری. سیامک زند قاتل ارسلان آبرودیه.

ساغر متعجب می گوید: زند؟ اونکه دوستش بود! همون که... همونی که...

امین جمله اش را ادامه می دهد: آره همونی که اومد و شهادت داد که تو با ارسلان دوست بودی.

ساغر می خندد: جالبه. پس تبریک میگم.

و فکر می کند من باید خوشحال شوم. چرا هیچ حسی ندارم؟

امین متعجب از لحن پرکنایه اش می گوید: فکر می کردم خوشحال می شی. دائما راجع بهش سوال میکردی.

ساغر تلخ می خندد و سر به زیر می اندازد: چرا باید خوشحال بشم؟

امین متعجبتر از قبل می شود و ساغر تلخ ادامه می دهد: اصلا گیریم بیگناهییم ثابت شد. بعدش چی؟ من برمی گردم خونمون؟ اصلا توی اون خونه کسی منتظر من هست؟ منی که تا همین جاشم یک مایه ی ننگ برای اون خانواده بودم از این به بعد از اون هم بدتر می شم. از این به بعد حتی روشن نمی شه در و همسایه منوببینه. چرا؟ چون متهم به قتل بودم. کم چیزی نیست سرگرد، دختر سرهنگ حاتمی باشی و متهم به قتل بشی، دختر سید حاتمی باشی و نزدیک یک سال تو زندون بین یک مشت خلافکار زندگی کنی...

می خندد و پرتمسخر می گوید: به قول مامان من برکت خونه رو از بین می برم.

امین دلگیر از این همه تلخی می گوید: چته تو ساغر؟ چرا اینجوری فکر می کنی؟ مادرت تموم این مدت برای آزادیت دعا می کرد. بابات از جانش مایه گذاشت تا این مشکل رو حل کنه...

ساغر به میان حرفش می پرد: پس چرا نیومدن دیدنم؟ اگه مامان دلش تنگ بود چرا نیومد؟ چرا سالار از یک روزی به بعد کم تر و کمتر اومد؟ چرا اصلا خبری از صحرا نیست؟ چرا بابا تو تموم این مدت فقط یبار به دیدنم اومد؟ چرا وقتی تو درمونگاه بودم و حالم بد بود هیچکس نیومد ببینه من مُردم یا زندم؟

امین لب باز می کند: مادرت و صحرا نیومدن چون پدرت اجازه نمی ده. سالار نمیاد چون درگیر پایان نامشه. بابات نمیاد چون تموم زندگی شو وقف این پرونده کرده تا تو رو...

ساغر تند می گوید: بس کن تور و خدا. این دروغ ها رو تو گوش کسی بخون که اون ها رو نشناسه. وصله ی ناجور اون خانواده همیشه من بودم. هنوزم منم. الانم همشون خودشونو کشیدن کنار تا من یبار برای همیشه از بین شون کم بشم.

اشک هایی که باز صورتش را تر کرده را با دست می گیرد و ادامه می دهد: اون بیرون هیچکی منتظر من نیست که بخوام برای آزادیم له له بزوم و خوشحالی کنم. تو این وضعیت چوبه ی دار بیشتر خوشحالم می کنه تا آزادی.

امین نفس عمیقی میکشد و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد. خیلی وقت بود ساغر انقدر منفی بافی نکرده بود و دائما می خندید. نمی داند تفکر منفی این دختر را چطور باید عوض کند. نمی داند چیز هایی که دیده را چطور به او بفهماند. سر بلند می کند و کوتاه می پرسد: تو که نظرت این نبود ، تو که می گفتی دلت واسه خونه تون تنگ شده. تو چت شده ساغر؟

ساغر پوزخندی می زند و سکوت می کند. امین کلافه می گوید: سوال پرسیدم!

ساغر بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد و می گوید: جوابی ندارم.

امین کلافه از جا بلند می شود و بدون حرف از اتاق خارج می شود. ساغر تلخ می خندد و جوابش را زمزمه می کند: چون اون موقع فکر می کردم تو هستی

\*\*\*

سوییچ را روی میز پرت می کند و روی صندلی می نشیند. برای فرار از تمام افکاری که مغزش را احاطه کرده اند پرونده ی روی میز را باز می کند. خودکاری از کشویی برمی دارد و مشغول خواندنش می شود. هادی خراسانی. متولد بهمن ماه 1370.

صدای ساغر بازهم در سرش می پیچد و تکرار می شود: اون بیرون هیچکی منتظر من نیست که بخوام برای آزادیم له له بزنم و خوشحالی کنم. تو این وضعیت چوبه ی دار بیشتر خوشحالم می کنه تا آزادی.

کلافه پرونده را ورق می زند و ادامه اش را می خواند: متهم به دزدی. شاکی آقای رامین راد...

«جوابی ندارم...»

پرونده را کنار می زند و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد. به گفته های ساغر فکر می کند و به خود لعنت می فرستد. تمام اما و اگرهای ممنوعه را باری دیگر در ذهنش مرور می کند و بازهم به نتیجه ی همیشگی می رسد. همیشه!

پرونده ی ساغر را از آرشیو بیرون می کشد و مشغول خواندنش می شود. تمام شرایطی که با شهادت سیامک بوجود می آید را روی کاغذی یادداشت می کند و به حکم قاضی فکر می کند. با شهادت سیامک می توان کاری کرد که پریا نیکدل شهادت غلطش را پس بگیرد. می توان اثبات کرد که به خاطر شرایط بد قلب مادرش و مشکلات مالی که داشته شهادت غلط داده. اگر سیامک را به وسیله فرزندش تحت فشار بگذاریم تسلیم می شود و تمام شاهدینی که با پول خریده شهادتشان را پس می گیرند.



## اختصاصی کافه تک رمان

تقه ای به در می خورد و سر بلند می کند. با دیدن مرتضی لبخندی می زند و سلام می کند. مرتضی روی مبل می نشیند و می گوید: چه خبرا؟

امین پرونده را می بندد و از جا بلند می شود: خبرا که دست توئه. ماموریت چطور بود؟

مقابلش روی مبل جای می گیرد و مرتضی جواب می دهد: خوب! بالاخره گیرش انداختیم. داشت از مرز رد می شد که گرفتیمش.

امین اخم می کند: مرز کجا؟ مگه قرار نبود توی اردبیل باشه؟

- : ظاهر قضیه همین بوده. ولی دراصل از نخجوان می خواستن رد بشن. که ردشونو زدیم. ول کن این حرف هارو. چخبر از خودت؟ شنیدم آستین بالازدی بالاخره!

امین تلخ می خندد و می گوید: خبرها چه زود می پیچه!

مرتضی به سمتش خم می شود و می گوید: رسمش این نبود پسرا! من باید از سیفی بشنوم تو ازدواج کردی؟ داشتیم امین؟

امین تکیه اش را به پشتی مبل می دهد و می گوید: باور کن یهویی شد. یک مراسم کوچیک خودمونی گرفتیم و تموم. ولی شیرینی ات پیشم محفوظه.

مرتضیاز صمیم قلببخندی به رویشمی زند و می گوید: خوشبخت بشی! باور کن وقتی شنیدم انگار دنیارو بهم دادن. خیلی خوبه که بالاخره باخودت کنار اومدی.

امین سر به زیر می اندازد و می گوید: فکر می کردم کنار اومدم. ولی همیشه مرتضی!

مرتضی اخم می کند: منظورت چیه؟

امین دست هایش را از هم باز می کند و سردرگم می گوید: نمی دونم. نمی دونم چمه! هیچی اونطوری که می خوام پیش نمیره. باهاش کنار نیام. باخودم کنار نیام.

مرتضی اخمش را غلیظ می کند: بس کن پسر! قبلا گفتم بازهم می گم. این محاله!

تُن صدایش را پایین می آورد و ادامه می دهد: دختره متهم به قتل! یک پاش لبِ داره. حالا گیریم بی گناهِه ، گیریم بهش تهمت زدن ولی این مُهر متهم بودن هیچوقت از پیشونی اش پاک نمیشه.

امین کلافه صورتش را با دست می پوشاند و می گوید: می دونم. می دونم...-

- : پس چه مرگته تو؟

دست هایش را کنار می زند و حق به جانب می گوید: دست من نیست. تموم سعیمو می کنم. این روزها فقط از خدا می خوام اونو از سرم بندازه. باورکن نمیشه. فکر کردم ازدواج کنم درست میشه ، ولی نشد مرتضی!

و در دل می گوید: نمی فهمی چقدر سخته رو تک تک اجزای صورت زنت دنبال یک نشونه از یکی دیگه باشی!

مرتضی از جا بلند می شود و به سمتش می رود. دست روی شانه اش می گذارد و می گوید: خودتو گم نکن. یکم طول میکشه درست ولی نباید به این حالت پر و بال بدی. همه به کنار ، تقصیر اون دختر بیچاره ای که زن تو شده چیه؟ اون که از هیچی خبر نداره! یادت باشه اون دنیا باید بخاطر لحظه به لحظه ای که به اون دختره فکر کردی جواب پس بدی!

امین سر به زیر می اندازد و شرمنده می گوید: می دونم.

- : پس به زندگیت برس. با زنت باش. چه می دونم باهات برو مسافرت برو تفریح، یکاری کن بهتون خوش گذره. یکاری کن فکر اون یک لحظه هم به ذهنت خطور نکنه.

- : بذار دادگاه این هفته تموم بشه. توفکرشم یک مسافرت بریم.

مرتضی پوفی می کشد و می گوید: یک ساعته یاسین تو گوش خر می خونم؟

امین پرسشگر نگاهش می کند و مرتضی سرزنشگر می گوید: پاتو از این پرونده بکش بیرون. یکبار برای همیشه اونو از زندگیت بنداز بیرون. تا وقتی که تو قعر این جریاناتی محاله بتونی فراموشش کنی.

- : همیشه مرتضی. صبر کن تکلیفشو یک سره کنم. اون بره سر زندگیش بعد منم می رم.

- : امین!

- : نمی تونم مرتضی! نمی تونم وسط راه ولش کنم. من بهش قول دادم. به اون ، به سرهنگ. نمی تونم زیر حرفم بزنم. باید اونو از این جریان بیرون بکشم. بعدش همه چی تمومه.

مرتضی تکیه اش را به پشتی مبل میدهد و می گوید: آخه چیکار می خوام بکنی؟ همه چی به علیه اونه. هیچ راهی نمونده. تو که هیچ کاری از دستت برنمیاد واسش.

امین بدون حرف نگاهش می کند و مرتضی باری دیگر خود را بالا می کشد: این نگاهت یعنی. تو بیکار نشستتی!

امین نگاه از او می گیرد و به روبرو می دوزد. مرتضی می پرسد: داری یک کارهایی می کنی امین.

از سکوتش کلافه می شود و می گوید: باتوم امین!

امین به سمتش می چرخد و محکم می گوید: فقط سعیمو می کنم این پرونده رو حلش کنم.

- : ولی چشم هات می گه یک چیزی بیشتر از سعه. این سکوتت...

امین به میان حرفش می پرد: من فقط می خوام نجاتش بدم. نمی تونم بشینم دست رو دست بذارم تا ببرنش پای چوبه ی دار. بهم حق بده مرتضی. اگه گناهکار بود، اگه نیمی از این جریانات تقصیر اون بود باور کن باهش کنار می اومدم.

آهی می کشد و ادامه می دهد: ولی اون بی گناهه. نمی تونم. نمی تونم بشینم و کاری نکنم!

مرتضی نگران می گوید: خودتو توی دردسر ننداز! خودت به درک، به زنت فکر کن، به مادرت که جز تو هیچکسو نداره.

امین لبخندی می زند و می گوید: یکی از خوبی های حضور زهرا رابطش با مامانه. خیلی باهم خوبن. همین خیلی خیالمو راحت می کنه.

مرتضی تند می توپد: آره خیالتو راحت می کنه تا با پای خودت بری تو دهن شیر! خواهش می کنم حماقت نکن امین.

امین تند می شود: من حماقت نمی کنم. این وظیفه ی منه. پلیس یعنی چی؟ یعنی همین. که فدای مردم بشیم. که حق خورده شده ی مردم رو بگیریم. من دارم کار درست رو می کنم مرتضی!

مرتضی نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و می گوید: باشه قبول! فقط خیلی دوست دارم بدونم چجوری قراره نتیجه دادگاه رو تغییر بدی وقتی که معلومه قراره چی بشه.

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج می شود. امین دوباره روی صندلی خود جای می گیرد و تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد. نفس خسته اش را بیرون می دهد و زمزمه می کند: هیچکی نمی فهمه چی می گم.

\*\*\*

صدای پی در پی زنگ از خواب بیدارش می کند. فحشی نثار فرد پشت در می کند و دل از کاناپه می گند. با همان چشم های بسته در حال خاراندن سرش به سمت آیفون می رود. به زحمت یکی از چشم هایش را باز می کند و نگاه به تصویر نقش بسته روی آیفون می دوزد. با دیدن سیامک فحشی نثارش می کند و دکمه ی در باز کن را می زند.

به سمت کاناپه به راه می افتد و هیرادرا می بیند که از پله ها پایین می آید. از چشم های خمارش می فهمد که او نیز خواب بوده. هیراد می پرسد: کیه؟

قبل از اینکه جوابش را بدهد سیامک هراسان داخل می شود. هیراد با خوشرویی به سمتش می رود: به سلام...

سیامک به میان حرفش میپرد: هومن کجاست؟

مرصاد از اشپزخانه جوابش را می دهد: نیست!

سیامک: یعنی چی نیست؟ کجاست؟

- : کیش!

سیامک وای بلندی می گوید و سرش را بین دستانش می گیرد. مرصاد نگران می گوید:  
چی شده؟ چیکارش داری؟

سیامک با حالت زاری می گوید: بدبخت شدم! عسل رو دزدیدن!

هیراد: چـــــی؟ چطوری؟

مرصاد: کارکیه؟

سیامک: نمی دونم. نمی دونم از طرف کیه. ولی می خواد برم شهادت بدم. گفتن اگه  
اعتراف نکنم...

حرفش را ادامه نمی دهد و سکوتش قلب هردوشان را به درد می آورد. عاقبت این "اگر"  
زیاد غیرقابل پیشبینی نبود!

هیراد برای درست کردن جو حاکم می گوید: زنگ می زنه هومن. می گم سریع خودشو  
برسونه.

مرصاد ناامید می گوید: فکر نکنم بیاد. با خلیل وند رفتن.

## اختصاصی کافه تک رمان

هیراد چشم غره ای نثارش می کند و رو به سیامک می گوید: خودتو نباز پسر. یک کاریش می کنیم.

سیامک کلافه می گوید: نمی دونم. نمی دونم باید چیکار کنم!

مرصاد: فقط باید سعی کنیم بفهمیم کار کیه. این شهادت به نفع کی می تونه باشه؟

هیراد: خوب اگه این شهادت بده اون دختره کلا تبرئه می شه.

مرصاد: تاکی بهت فرصت دادن؟

سیامک: سه روز.

مرصاد دستی زیرچانه اش می کشد و می گوید: سه روز بعد مگه...

سیامک به میان حرفش می پرد: دادگاهه.

هیراد از جا بلند می شود: باید به هومن خبر بدیم. باید خودشو برسونه.

مرصاد سرزنشگر می گوید: می دونی که کار داره. محاله اون مراسم رو ول کنه...

سیامک از جا بلند می شود و داد می زند: واسم مهم نیست! اون به هر قیمتی که

شده باید برگرده. دختر منو بردن. حتی نمی دونم طرف حسابم کیه...

هیراد: یعنی چی که نمی دونی. شهادت تو فقط به نفع اون دخترست.

مرصاد: دختره جد اندر جدش پلیسه محاله دست به یک همچین کاری بزنند بابا.

هیراد: تازه قید دختره رو هم به کل زدن. توی این مدت بیشتر از یکی دوبار بابائه دیدنش نرفته.

سیامک: پس کار کیه؟

هیراد: یکی که می خواد پوزه ی ما رو به خاک بماله.

سیامک می نالد: فقط هومن از پشش برمیاد.

مرصاد: یک چیزهایی تو سرمه. اگه نتونستم به هومن خبر می دیم بیاد.

\*\*\*

- : حاتمیی!

خسته از جا بلند می شود پلیورش را به تن می کند. نگهبان باری دیگر داد می زند:  
حاتمیی!

شال پرچروکش را سر می کند و به سمتش می رود: اومدم.

دستبند فلزی را به دستش می زنند و او فکر می کند گفته بود که دیگر نیاید. در اتاقک را باز می کنند و داخل می شود. با دیدن چهره ی سرد و همیشگی و کیل نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و جلو می رود. حتی خودش هم نمی داند از امین نبودنش خوشحال است یا ناراحت! روی صندلی جای می گیرد و سلام می کند. آقای شمس محترمانه جواب سلامش را می دهد و پوشه ی آشنای آبی رنگ را از کیفش بیرون می کشد. ساغر لب می گزد و حرف هایی که در این مدت در ذهن می پروراند را مرور می



کند. آقای شمس بالحن سردش شروع به صحبت می کند: فقط دوروز وقت داریم. متاسفانه همه چی به علیه شماست.

ساغر بدون هیچ حرفی نگاهش می کند و شمس ادامه می دهد: یکبار دیگه تموم اظهاراتتون رو مرور می کنیم تا برای دادگاه آماده تر باشیم چون به احتمال زیاد این جلسه آخرین جلسه دادگاه تون باشه به همین خاطر...

ساغر به میان حرفش می پرد: آقای شمس!

شمس پرسشگر نگاهش می کند: بله؟

- : من ... من می خوام ... می خوام یک چیزی بگم. یعنی ...

سر به زیر می اندازد و با ریسه های شالش ور می رود. نمی داند تصمیمی که گرفته درست است یا غلط. نمی داند که با این حرف چه سرنوشتی برای خود رقم می زند. فقط دلش می خواهد این روزهای تکراری زودتر تمام شوند. دلش می خواهد سر به بیابان بگذارد و جایی برود که کسی را نمی شناسد. دلش هرچیزی را می خواهد به جز آزادی که او را به خانه باز میگرداند. هرچیزی را ترجیح می دهد به این که به چشم زندگی زناشویی امین را ببیند و حسرت خطاهای گذشته اش را بخورد. شمس صدایش می کند: خانم حاتمی؟

سر بلند می کند و باری دیگر سعی می کند نفسی عمیق بکشد: من ... می خوام ... می خوام که ...

سر به زیر می اندازد و ادامه می دهد: می خوام اظهاراتمو عوض کنم.

\*\*\*

امین قاشق دوم را در دهان می گذارد و زهرا بلندتر صدایش می کند: امین؟

امین سر بلند می کند: جانم؟

دلش خیلی ویلی می رود و خجول می گوید: خیلی از اینجا خوشم اومد. خیلی قشنگه.

امین اوهمی می گوید قاشقی دیگر در دهان می گذارد. برای آوردنش به این رستوران باغ کلی سلیقه به خرج داده بود تا روزی زیبا بسازد. تا بتواند فکر ساغر را از خود دور کند و حالا در اینجا فقط به عاقبت دادگاه ساغر فکر می کرد. زهرا باری دیگر صدایش می کند: میگم امین!

- : بله؟

به خاطر نشنیدن دوباره ی "جانم" دلگیر می شود و می گوید: امروز مامانم زنگ زده بود. می خواست پاگشا دعوتمون کنه.

- : فعلا درگیرم زهرا.

- : می دونم. می دونم. واسه همین هم بهش گفتم به این زودی ها نمی تونیم بیایم. فقط می گم کی قراره کارت تموم شه؟

جوابی از سوی امین نمی شنود و گلهمند می گوید: گوش میدی امین؟

امین سر بلند می کند و کلافه می گوید: شرمندم زهرا. فکرم خیلی درگیره. بمونه بعدا راجع بهش صحبت می کنیم.



امین بدون اینکه متوجه صدای زهرا باشد داد می زند: من همین الان باید باهات صحبت کنم.

- : اما...

- : اما نداره شمس. همین الان گوشیو ببر بده بهش. من همین الان باید با ساغر صحبت کنم.

زهرا با شنیدن نام ساغر ساکت می شود. در ذهنش تکرار می کند ساغرا! ساغر دیگر کیست که امین اینطور برایش حرص و جوش می خورد و اینطور با صراحت نامش را به زبان می آورد؟ ترسیده از نفس های بلندش لیوان آبی پر می کند و به سمتش می رود. امین به محض شنیدن صدای ساغر داد می زند: تو چته ساغرا؟ ها؟

ساغر حق به جانب می گوید: دارم کار شما رو آسون می کنم سرگرد.

امین کلافه موهایش را می کشد و زهرا لیوان آب را به سمتش می گیرد: بیا آب بخور. امین الان سخته می کنی.

امین بدون اینکه متوجهش باشد داد می زند: دردت چیه؟ داری بازی مون میدی؟ هان؟

- : من هیچکس رو بازی نمی دم. فقط تصمیم گرفتم واقعیتو بگم.

- : آئی ساغرا. آئی ساغرا من با تو چیکار کنم آخه؟

ساغر بغضش را قورت می دهد و سکوت می کند. می ترسد یک کلمه ی دیگر بگوید و امین متوجه بغضش شود. می ترسد چیزی بگوید و دست دلش برایش رو شود. زهرا مغموم

و گرفته از صمیمت امین با دختر پشت خط روی صندلی اش می نشیند و گوش به حرف هایش می سپارد. امین کلافه از این سکوت لب باز می کند: من الان میام اونجا. می شینیم اساسی باهم حرف می زنیم خوب؟

ساغر دلگیر می گوید: نمی خواد. خانومت...

بغضش می شکند و امین به خوبی این را می فهمد. بدون توجه به چیزی که گفته می گوید: یک ساعت دیگه اونجام.

تماس را قطع می کند و رو به زهرا می گوید: باید بریم.

زهرا مغموم از جا بلند می شود و حق به جانب صدایش می کند: امین؟

امین سریع پول غذا ها را روی میز می گذارد و به سمت در خروجی به راه می افتد. زهرا بدو بدو خود را به او می رساند و دوباره صدایش می کند: باتوم امین!

گوشه ی خیابان می ایستد و بدون اینکه نگاه از طول جاده بگیرد می گوید: چیه زهرا!!

- : ساغر کیه؟

امین برای ماشینی دست بلند می کند و ماشین می ایستد. زهرا تند می گوید: باتوم امین!

بدون توجه به او سرخم می کند و رو به راننده می گوید: دربست میری صادقیه؟

راننده تایید می کند و امین سریع پول کرایه را می دهد. رو به زهرا می گوید: برو خونه.

و بدون اینکه منتظر جوابش باشد به سمت ماشینش پاتند می کند. زهرا بغضدار روی صندلی عقب ماشین جای میگیرد. چادرش را جلو می کشد تا دوتار موی بیرون ریخته اش را پنهان کند. ماشین حرکت می کند و زهرا باری دیگر از خود می پرسد: یعنی ساغر کیه؟

\*\*\*

به محض ورودش، شمس و ساغر از جا بلند می شوند. امین با شمس احوال پرسی کوتاهی می کند و می گوید: میشه چند دقیقه ای با ایشون تنها باشم؟

شمس البته ای می گوید و کیفش را از میز بر میدارد. به محض خروجش امین دست به سینه می زند و می گوید: یکبار سوال می پرسم ساغرو می خوام که مثل آدم جوابمو بدی!

این روی تند امین را تا کنون ندیده بود. آب دهانش را قورت می دهد و منتظر نگاهش می کند. امین قدمی به سمتش برمی دارد و با لحنی جدی می گوید: یک دلیل واسم بیار تا این حماقتتو قبول کنم.

ساغر می خواهد لب باز کند که امین تند به میان حرفش می پرد: به خداوندی خدا قسم یک بار دیگه بخوای از وضعیت خانوادت گله کنی می زنم تو دهنتم ساغر!

ساغر سر به زیر می اندازد و فکر می کند وقتی عصبانی است چقدر زیاد نامش را تکرار می کند! امین قدمی دیگر به سمتش برمی دارد و می گوید: با تو بودم. چی می خوای ساغر؟ هان؟ چی می خوای؟ قشنگ دارم حس می کنم که دست و پا می زنی تا از یک چیزی فرار می کنی...

برای ادامه ی جمله اش مردد می ماند. تا امروز همه چیز بین شان در خفا بوده. همه چیز مثل یک راز بوده که از نگاهش می توانست بخواند و بس! اما حالا اگر چیزی بگوید. اگر این مرز ممنوعه از بین برود. اگر دستش رو شود...

صدای ساغر افکارش را پس می زند: چیزی که می خوام محاله!

شانه ای بالامی اندازد و می گوید: همیشه! هرچقدر هم دست و پابزنم. هرچقدر هم تلاش کنم. درست همیشه امین!

و فکر می کند این اولین باری است که نامش را بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا کرده است. لب می گزد و تردیدها را کنار می گذارد. چیزی لجوج از درون وادارش می کند این سوال را بپرسد. حسی کودکانه و بی منطق می خواهد که جواب واقعی را از این دختر سرکش بگیرد.

- : چی می خوای ساغر؟

ساغر بغضدار می گوید: می خوام برم. برم یک جای دور. یک جایی که هیچکس منو شناسه. جایی که منم هیچکسو شناسم. نمی خوام بینمت. نمی خوام خانواده ای رو بینم که از وجودم شرمندند. نمی خوام . من این زندگی رو نمی خوام.

سر به زیر می اندازد تا بیشتر از این اشک هایش را نبیند اما حق امانش را می برد. امین با تردید دستش را بلند می کند تا شانه اش را بگیرد. تا همانطور که دلش می خواهد دلداری اش دهد اما برق حلقه ی نقره ای چهره ی معصوم زهرا را مقابلش پدیدار می کند و دستش را پس می کشد. از نفس سرکش شده ی خود می ترسد و قدمی به عقب می

گذار. استغفار می گوید تا خدا کمکش کند و دستش را بگیرد. تکیه اش را به میز می دهد و می گوید: درستش می کنم. باشه ساغر؟ باسرهنگ صحبت می کنم. واست یک خونه می گیره ، یا اصلا می فرستنت خوابگاه! هوم؟ هم درس می خونی هم تنها زندگی می کنی. خوب نیست؟

ساغر تلخ می خندد: من بچم؟ سرمو کلاه می ذاری؟

امین کلافه موهایش را می کشد و می گوید: پس بگو چیکار کنم؟ هان؟ چیکار کنم به خودت بیای؟ چیکار کنم یکم بهتر به این زندگی لعنتی نگاه کنی؟

بازهم نزدیکش می شود: ازت خواهش می کنم ساغر! من همه زندگی مو ول کردم و دارم تلاشمو واست می کنم. وای خدا حتی فکرشم نمی تونی بکنی که من دست به چه کارهایی زدم ساغر! سرتو ننداز پایین. باتوم. منو نگاه کن.

ساغر سربلند می کند نگاه اشکی اش را به صورت برافروخته ی او می دوزد. امین دست هایش را مماس هم قرار می دهد و عاجزانه می گوید: ازت خواهش می کنم ساغر! بچگی رو بذار کنار. این کار بچه بازی نیست. داری با زندگی ات بازی می کنی دختر خوب!

ساغر پوزخند می زند: همینو نمی فهمی! من از همین زندگی خسته ام. این زندگی واسه هیچکس مهم نیست. بودن نبودن من هیچ فرقی به حال کسی نداره. فقط خودمم که با بودنم بیشتر عذاب می کشم...

- : وای ساغر وای!



عقب می رود و چند نفس عمیقی کشد تا آرامش خود را بازیابد. ساغر با پشت دست صورت خیسش را پاک می کند و می گوید: من نظرم عوض نمی شه!

امین تند به سمتش می رود و ساغر دستش را حایل صورتش می کند. امین دستش را تهدیدوار مقابلش تکان می دهد و می گوید: اگه تو می خوای لج کنی منم لج می کنم. تا همین فردا یک گواهی پزشک قانونی جور می کنم که عدم سلامت روانی ات رو اثبات می کنه. به اندازه ی کافی هم توی دادگاه شهادت دادی فکر نکنم نیازی به حضورت باشه.

و پشت می کند و سریع از اتاق خارج می شود. ساغر آهی می کشد و روی صندلی می نشیند. این روی تند امین را تاکنون ندیده بود.

افروز مثل همیشه بی صدا روی تختش نشست و گوشه ای را نگاه می کرد که اکرم کنارش جای گرفت. متعجب هیبت بزرگش را از نظر می گذراند و باختم می گوید: کاری داشتین؟

اکرم بالبخند دستی روی ملافه می کشد و می گوید: من کلاغ زیاد دارم اون بیرون.

افروز ساکت نگاهش می کند تا ادامه بدهد. اکرم شال صورتی اش را از روی تخت برمی دارد و براندازش می کند: کلاغ ها خبر آوردن یک نفر کارواجبی باهات داره.

نگاه افروز جدی می شود و اکرم سرش را به سمتش مایل می کند: اسمش مرصاد. گفت می شناسیش. گفت هرچه سریعتر باهش تماس بگیر.

افروز مشکوک می پرسد: از باجه تلفن؟

اکرم جفت ابروهایش را بالا می اندازد و زمزمه می کند: نه. با این.

یقه ی باز لباسش را کمی کنار می زند و گوشی کوچکی که بین سینه اش پنهان کرده را نشان می دهد.

افروز نگاهی به اطراف می کند تا از پرت بودن حواس بقیه مطمئن شود. اکرم با تمسخر می گوید: البته خرج داره!

افروز جدی می پرسد: چقدر؟

اکرم قیمت بالایی را زمزمه می کند و افروز بدون حرف ساک دستی کوچکش را از زیر تخت بیرون می کشد. تراولی را بیرون می کشد و زیر زیرکی در دست اکرم می گذارد. اکرم گوشی را بین مشتش می گیرد و زیربالشتش می گذارد. از جا بلند می شود و تاکید می کند: یک ساعت فقط فرصت داری!

افروز یک دست لباس از ساکش بیرون می کشد و به سمت حمام به راه می افتد. با دیدن صف طولانی اش پوف بلندی می کشد و فکر می کند باید خیلی زودتر خود را به حمام برساند.

\*\*\*

امیرحسین باری دیگر نگاه دقیقش را به اطراف می دوزد و جلوتر می رود. بالاخره مقابل ساختمان کوچک کلبه مانندی می ایستد و کیسه های خریدش را زمین می گذارد. کلیدش را از جیب بیرون می کشد و در قفل می چرخاند. به محض باز شدن در صدای گریه ی کودکانه در گوشش می پیچد. در را می بندد و به سمت نشیمن به راه می افتد.

محسن را می بیند که دخترک را بغل گرفته و طول خانه قدم می زند. محسن با دیدنش نفس عمیقی می کشد و می گوید: چه عجب! بالاخره تشریف آوردی.

امیرحسین خرس عروسکی را از کیسه بیرون می کشد و به سمتشان می رود: درگیر بودم شرمنده. وگرنه زودتر می خواستم بیام.

عروسک را به سمت عسل میگیرد و باصدای کودکانه ای می گوید: سلام عسل جون! سلام دختر خوب. ببین منو. اومدم باهات بازی کنم!

محسن پقی می زند زیر خنده وامیر حسین اخم می کند: زهرمــــار!

از اخمش عسل دوباره لب برمی چیند و امیر از ترس گریه ی دوباره اش عروسک را بالا می آورد و با صدای مسخره اش مشغول صحبت می شود.

ملافه را روی عسل مرتب می کند و به آرامی دستش را از زیر سر او بیرون می کشد. از روی تخت پایین می آید و به سمت در می رود. باری دیگر برای اطمینان به سمتش برمی گردد و لبخندی به روی چهره ی غرق در خوابش می زند و فکر می کند چقدر بچه می تواند شیرین باشد! چقدر زندگی با وجود یک بچه می تواند قشنگ و دوست داشتنی باشد! نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و از اتاق خارج می شود. مقابل محسن که روی پتویی گوشه ی سالن نشسته بود جای می گیرد و می پرسد: چه خبر؟

محسن شانه ای بالا می اندازد: هیچ. روز اول خیلی پیگیر می شد. کلی تهدید و داد و هوار. ولی دیگه خبری ازشون نیست. فکر کنم دارن یک کارهایی می کنند باز.

امیرمشکوک می پرسد: چه کارهایی مثلا؟

- : نمی دونم. ولی قانون کار هومن و آدم هاش اینه که در مقابل گرویی که پیشمون دارن ، یک گرو می گیرن. بعد هم معامله می کنند.

- : ولی اون ها که نمی دونند طرف حسابشون ماییم.

- : درست! خطری واس منو تو نداره. ولی این شهادت به نفع اون دخترس. به احتمال زیاد به پرو پای اون بیچن.

امیرحسین نگران دستی زیر چانه اش می کشد: خودش که زندانه. خانوادش هم که ... یعنی ممکنه بلایی سرشون بیارن؟

قبل از اینکه جوابی از محسن بگیرد از جا بلند می شود و به سمت در خروجی می رود. گوشی را از جیبش بیرون می کشد و سیمکارت دوم را فعال می کند. شماره ای می گیرد و منتظر پاسخش می ماند. بعد از بوق پنجم صدای سرهنگ حاتمی در گوشش می پیچد. با گام هایی بلند از کلبه دور می شود و لب باز می کند: احتمال داره بیان سراغتون. بهتره یک مدت حواستون به بچه ها باشه. ممکنه بخوان یکیو بگیرن تا با عسل معامله اش کنند.

سرهنگ نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: این ها رو خودما احتمال داده بودم. حواسم بهشون هست. ولی ساغر چی؟ نکنه اون تو بلایی سرش بیارن؟

- : نه فکر نکنم. هراتفاقی که واسه ساغر بیفته الان شک دادگاه رونسبت به خودشون بیشتر می کنه. پس خیالتون ازبابت اون راحت باشه.

\*\*\*

روی نیمکت می نشیند و نگاه سردش را بین افراد حاضر در حیاط می چرخاند. حواسش پی خنده های بلند سمیرا و دوستانش می رود. صدای بلند اکرم از گوشه ای دیگر به گوشش می رسد. صدای حرف زدن های یواشکی دو دختری که قدم زنان از مقابلش رد شدند. پوف کلافه ای می کشد و زمزمه می کند: همش تکراریه!

- : درسته.

با صدای افروز از جا می پرد. افروز کنارش روی نیمکت جای می گیرد و نگاهش را به سه دختر خندان مقابلش می دوزد: حق با تونه. همه چیز اینجاست تکراریه!

ساغر آهی می کشد و می گوید: خسته کنندست! کاش زودتر تموم بشه.

افروز تلخ می خندد: مگه قراره تموم بشه؟

ساغر سربه زیر می اندازد و ریشه های شالش را به دست می گیرد: اوهوم. باید تموم بشه...

افروز می پرسد: جرمت چیه؟

ساغر تلخ می خندد: قتل... قتل عمدا!

سربلند می کند و می پرسد: توجی؟

افروز می خندد و بالحنی شبیه به خود او می گوید: قتل... قتل عمدا!

ساغر بلند می خندد و نگاه از صورتش می گیرد: جالبه!

افروز: جرمم؟ بهم نمیاد؟

ساغر: نه زیاد. ولی بیشتر از اون چیز دیگه ای برام جالبه.

-: چی؟

-: اینکه بعد چندروز روزه ی سکوت بالاخره تصمیم گرفتی با یکی حرف بزنی. و جالبه که اون یک نفر منم.

افروز لبخند می زند: محیط واسم غریبست. همش حس می کردم یک خوابه که قراره تموم بشه. ولی خوب به این نتیجه رسیدم که خواب نیست ومجبورم با اینجا و آدم هاش کنار پیام.

ساغر: اوهوم. منم روزهای اول واسم سخت بود. طول کشید عادت کنم به این وضعیت.

افروز از سکوت حاکم خسته می شود و لب باز می کند: قدم بزنیم؟

ساغر اوهومی می گوید و از جا بلند می شود. چندقدمی برنداشته افروز دوباره سکوت بین شان را می شکند: ازخودت بگو.چیشدکه کارت به اینجا رسید؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد و بیتفاوت می گوید: خودم هم نمی دونم. یک شب تاریک بود ویک دنیا ترس از دیررسیدن به خونه. یک دنیا ترس از ابروهای به هم گره خورده ی بابا وقهر کردن های طولانی سالار...

افروز به میان حرفش می پرد و سوالی می پرسد: سالار؟!!

ساغر دست هایش را در جیب پلیورش جای می دهد و می گوید: اره. داداشم.می دونی تو این دنیا فقط اونه که دوستم داره.

آهی می کشد و زمزمه می کند: یک زمانی تنها کسی بود که دوستش داشتم!

افروز یک تای ابرویش را بالا می دهد: یک زمانی؟

ساغر لبخندی تلخ می زند: اوهم.

افروز نگاه از او می گیرد و می گوید: یک چیزهایی از عشق بزرگت به اون پلیسه شنیدم!

ساغر باخنده می گوید: خبرنداشتی عجیب می شد. یکی از خبرهای داغ اون سلول جریانات من با امینه. که می شنیدند واسه همه تعریف می کنند و یک چیزهاییم از خودشون می بافن.

افروز باخنده می گوید: چون واقعا موضوع جالبیه. فکر نمی کردم یک همچین چیزی رو تو واقعیت هم ببینم. عشق بین دزد و پلیس!

ساغر می خندد: دزد واسه فیلمه. عشق ما بین قاتل و پلیسه.

تلخ ادامه می دهد: البته نمی دونم شاید من اشتباه کردم. حس می کنم از روز اول خودمو گول زدم. هیچی جووری که فکر می کردم نبوده.

-: چون ازدواج کرده این فکر رو می کنی؟

ساغر می خندد: اطلاعاتت که تکمیله. دیگه چرا می پرسی؟

-: چون بقول خودت خیلی هاشو از خودشون بافتن. دوست دارم خودِ داستان رو بدونم.

-: بیخیال!

- : باشه اگه اذیتت می کنه...

ساغر به میان حرفش می پرد: نه نه. اذیتم نمی کنه. فقط... فقط وقتی راجع بهش حرف می زنم. همه چی میاد جلو چشمم.

می ایستد و چشم می بندد: قد بلندش ، شونه های پهنش همیشه از بودنش حس خوبی داشتم. حس اینکه اون هست. اینکه اون بزرگتره ، اون عاقل تره و تازه من برایش مهمم. مهمم که با تموم وجودش توی دادگاه ازم دفاع می کرد. وقتی دوست های خودم اومدن و علیهم شهادت دادن. وقتی بابام عاقم کرد. وقتی مامانم روشو برگردوند. وقتی همه رفتن فقط من و اون موندیم. اون موند و سعی کرد بخندونه. با صدای بم و مردونه اش...

نفسی عمیق می کشد: عطرش. خنده هاش...

چشم باز می کند و با خنده می گوید: من دیوونه نیستم! فقط نمی دونی... نمی دونی چه حس خوبیه وقتی راجع بهش حرف می زنم و یادش می افتم. یاد وقتی که هنوز متاهل نبود. وقتی که...

تلخ می خندد: خیلی احمقم که نشستم واسه تویی که هیچی ازت نمی دونم این ها رو می گم.

افروز جدی می گوید: اتفاقا می فهممت. یک وقت هایی یک حرف هایی رو فقط میشه به کسی گفت که نمی شناسیش. گفتنش به دوست و آشنا آدمو اذیت می کنه. یا طرز فکری که می تونه با این حرف ها نسبت بهت پیدا کنه.

- : حق باتوئه!



دوباره به قدم زدنش ادامه می دهد و افروز می پرسد: خوب؟ از اون شب بگو. شب تاریک و...

ساغر می خندد: یک ماشین بود. توش یک مرد زخمی بود. بادیدنش دست و پامو گم کردم و تا به خودم پیام کلی ماشین پلیس دورم بودن و یک دستبند سرد فلزی رو دستم.

افروز حالتی متعجب به خود می گیرد: یعنی تو نکشتیش؟

- : نچ.

- : پس چرا اینجایی؟

- : چون انقدر زرنگ بودن که بتونند همه چیز رو علیه من تنظیم کنند. که یک پیرزن از ساکن های همون محله بیاد وشهادت بده من با ارسالن آبرودی توی کوچه دعوا می کردم و به همین خاطر اون زنگ زده به پلیس خبر داده. که دوست خودم بیاد و بگه با ارسالن آبرودی مدت زیادی رو دوست بودم. که دوست ارسالن آبرودی بیاد و ازخیانت ارسالن بگه. از حسادت های من بگه...

بعدشم که می بینی من هیچی رو نمی تونم ثابت کنم.

- : اما اگه... اگه ثابت نشه حکمت...

ساغر به میان حرفش می پرد: اعدامه.

افروز مردد می پرسد: از اعدام نمی ترسی؟ از مرگ؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد: می ترسم. ولی خوب سعی می کنم باهاش کنار بیام. خیلی بهتر از حبس ابد و یا حبس طولانیه. تموم سعی امین اینه که تبرئه بشم و یا حداقل حبس بخورم ولی من نمی خوام. بیشتر از این، زندگی تو این سلول تنگ و کثیف رو نمی خوام. می دونی... هنوز مدت زیادی نیست که اینجا. بیشتر که بگذره می فهمی مرگ خیلی بهتره.

افروز باسر تایید می کند و ساغر می پرسد: داستان تو چیه؟

افروز حالتی ناراحت به خود می گیرد: هیچوقت خونه مون رو دوست نداشتم. از قوانینش بدم میومد. تصمیم گرفتم فرار کنم... با دوست پسر. خیلی دوستش دارم. ولی تو راه چندتا دزد خفتمون کردن با اسلحه. علی باهاشون درگیر شد. اسلحه ی طرف افتاد زمین و ... دیدم که دارن علی رو می زنند. منم اسلحه رو برداشتم و...

آهی می کشد و ادامه نمی دهد. ساغر می پرسد: علی الان کجاست؟

- : داره همه تلاششو می کنه منو از این جا بیره بیرون. خانوادم هم که کلا قیدمو زدن.

ساغر تلخ می گوید: خانواده ی منم.

افروز: من تن به مرگ نمی دم. هنوز خیلی چیزها هست که باید بهشون برسم. خیلی آرزوها، خیلی کارها که باید انجامشون بدم. مگه من باقیه چه فرقی دارم؟ چرا باید به اندازه اون ها از زندگیم لذت نبرم؟

ساغر: ولی خب راه دیگه ای وجود نداره ته تهش واسه خلاصی از اینجا مجبوری هرشب دعا کنی عزرائیل بیاد سراغت و بردت. بهشت و جهنمش هم دیگه مهم نیست. فقط بیاد و ببره. فقط از این چهاردیواری خلاص بشی...

- : انقدر ناامید نباش. همیشه یک راه خیلی بهتری هست.

- : بیخیال دختر. هیچ راهی نیست!

افروز می ایستد: اگه باشه چی؟ اگه یک راهی به جز مرگ باشه که بتونه از این چهار دیواری نجات بده... قبولش می کنی؟

ساغر مشکوک می پرسد: چه راهی؟

- : فکرها تو بکن. بین هنوز هم دلت می خواد بری اون بیرون؟ بهتر فکر کن. دور از اون پسر و تموم چیزهایی که ازش تو ذهنته. فکر کن از اول وجود نداشته. فکر کن اگه نبود، تو دلت از این زندگی چی ها می خواست؟ بین تو زندگی چی ها مونده که هنوز نتونستی تجربشون کنی. بین حاضری واسه اینکه حقتو از زندگی بگیری ریسک کنی یا نه؟

بدون حرف دیگری پاتند می کند و دور می شود. لحظه ای به عقب برمی گردد و می گوید: لطفا بین خودمون بمونه.

و دوباره به راهش ادامه می دهد. دوباره روی تختش جای می گیرد و پاهایش را بغل می کند. تمام حرف هایی که افروز گفته را مرور می کند از خود می پرسد راه سوم چیست؟ خواسته هایش از زندگی؟ اگر امین نباشد انگار که از اول نبوده. مگر می شود مهربانی هایش را به همین آسانی فراموش کرد؟ مگر می توان خنده هایش را به همین سادگی

دفن کرد؟ اما اعتراف می کند که اگر امین نبود او به این اندازه ناامید نمی شد. او قبل از امین خواسته های خیلی زیادی از این زندگی داشت. نیشخندی به آرزوهای دور و دراز گذشته اش می زند. دوست دارد مرورشان کند. باری دیگر چشم می بندد و به آن روزها فکر می کند. وقتی که بدترین حس را به پلیس ها داشت. وقتی که معتقد بود پلیس جماعت اصلا به درد زندگی کردن نمی خورد. می خندد و بیشتر بین گذشته ها دست و پا می زند. وقتی که به ماشین شاسی بلند سارا حسادت می کرد و می خواست یکی از آن ها راداشته باشد. وقتی که دلش می لرزید با دیدن پالتوهای پر رنگ و لعاب بیتا. وقتی که سالار تاکید می کرد زندگی بیتا با او فرق دارد و او لجوجانه می گفت که چرا باید او از زندگی لذت ببرد و من نه؟ چرا من نباید مثل بیتا باشم؟ آهی می کشد و غرق تر می شود. دلش لک می زد برای تمام شهربازی های دنیا. تمام چرخ و فلک هایی که دخترها عاشق هیجانش بودند. یکی از رویاهای شبانه اش سوار شدن بر یکی از همان چرخ و فلک هایی بود که پدر سرهنگش بخاطر قاطی بودن دختر و پسر ممنوعش کرده بود. کمی بیشتر فکر می کند و از چیزی که به ذهنش رسیده لب می گزد. دلش تجربه ی یک دوستی دختر پسری هم می خواست. از همان دوستی های عاشقانه که باهم یواشکی قرار می گذارند و کادوهای کوچک بین یکدیگر رد و بدل می کنند. برعکس بیتا که از متلک بدش می آمد او همیشه دلش غنچ می رفت برای همین توجه های کم. اما ترس از اخم های پدر سرهنگش لرز به اندامش می انداختو باعث می شد سربه زیر بیندازد و به راهش ادامه بدهد. شاید حق داشت دل ببازد به امینی که اولین مذکر زندگی اش بوده. اولین کسی بود که اجازه داشت خیره چشمانش را نگاه کند و به رویش لبخند بزند. امین تنها کسی بود

که از حرف زدن با او ملامت نشد. امین اولین مذکری بود که باسلیقه ی خود برایش لباس می خرید و گه گاهی خوراکی هم می آورد. حق داشت دل ببازد دیگر نداشت؟

-: حاتمی!

باصدای نگهبان رشته ی تفکراتش پاره می شود و از جا می پرد. نگهبان الحن ضمخت همیشگی اش می گوید: ملاقاتی داری!

پوفی می کشد و از جا بلند می شود. شال پرچروک و نشسته اش را سر می کند و زیر لب غر می زند: اون که می خواست گواهی عدم سلامت روانی مو درست کنه. حالا چیشده که می خواد باز این روانی رو ببینه. شایدم باز اون وکیل برج زهرمار رو فرستاده یانه شایدم سرهنگ حاتمی باز افتخار دادن بیان و دم آخری یک خداحافظی با دختر دم مرگشون بکنند.

به همراه نگهبان به سمت اتاقک آشنای همیشگی به راه می افتد. با باز شدن در و دیدن فرد آشنایی که روی صندلی نشسته نفسش حبس می شود. نگاه او نیز روی تک تک اجزای چهره ی ساغر می چرخد. صدای سرد و جدی نگهبان خلسه ی بین شان را به هم می زند: فقط یک ربع!

روی صندلی فلزی جای میگیرد و به سختی لب های خشک شده اش را به هم میزند: سلام!

سالار لبخندی به رویش می زند و باصدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: سلام آجی خانم!

ساغر آب دهانش را قورت می دهد و به دنبال جمله ای خوب می گردد. سالار سکوت بین شان را می شکند: سخت می گذره؟

ساغر می خندد و سر به زیر می اندازد. چه خوب که مثل امین یا پدرش الکی نپرسید خوبی! سری تکان می دهد و میگوید: خیلی!

سالار دستش را دراز می کند و روی دستش می گذارد. ساغر دلگیری می گوید: کجا بودی؟ چرا نمی اومدی؟

سالار صادقانه می گوید: چون نمی تونستم تو این وضعیت ببینم و هیچ کاری نکنم.

ساغر لب می گزد و دوباره سر به زیر می اندازد: فکر نکردی دلم واست تنگ می شه؟

سالار فشار کمی به دستش می دهد: منم دلم تنگ می شد. دلم واست یک ذره شده بود!

ساغر بیخیال تمام دلخوریهایش سر بلند می کند و باخنده میگوید: بیخیال! مهم اینه که الان اینجایی!

سرش را کج می کند و می گوید: بغلم می کنی؟

سالار بغض مردانه اش را قورت می دهد و از جا بلند می شود. او را سخت بین بازوانش میفشارد و زیر گوشش زمزمه می کند: کله پوک من! آبجی بی عقل خودم.

ساغر می خندد و سرش را بین سینه اش پنهان می کند: داداش بی معرفت خودم!

سالار بالاخره دل می کند و می گوید: بشین که اگه نگهبانه بیاد پوست از کله مون می کنه.

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر می خندد: نه بابا. امین بهشون سپرده وقتی ملاقاتی دارم مزاحم نشن.

سالار یک تای ابرویش را بالا می دهد و با شیطنت می گوید: منظورت آقا امینه دیگه؟

ساغر لب می گزد: همون.

سالار دوباره سر جای خود می نشیند و دست هایش را در هم قفل میکند: این آقا امین دیشب خونه مون بود.

ساغر هری دلش می ریزد. سالار با دیدن چشم های گرد شده اش می گوید: یک چیزهایی می گفت.

- : چی؟

- : این که ساغر عقلشو از دست داده و می خواد اعتراف به کاری بکنه که انجامش نداده.

ساغر نیشخندی می زند و فکر می کند پس دلش تنگ نشده ، فقط به سفارش امین اینجا آمده تا منصرفم کند. تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و دست به سینه می زند: اشتباه گفته. من می خوام بالاخره به کاری که انجامش دادم اعتراف کنم.

سالار جدی می گوید: ساغر! من می دونم که تو محاله این کار رو...

ساغر به میان حرفش می پرد: بهش بگو اگه هزار نفر دیگه رو هم بفرسته اینجا من نظرم عوض نمی شه. بگو رو همون برگه جعلی پزشک قانونی کار کنه بهتره. اون بهتر از این بچه بازی ها جواب می ده.

ازجا بلند می شود و به سمت در به راه می افتد که سالار دلخور صدایش می کند: ساغر! تو چته؟ چرا انقدر عوض شدی؟

ساغر به سمتش برمی گردد: توم اگه یک سال تموم توی یک سلول بین کلی آدم عجیب زندگی کنی همین قدر یا شایدم بیشتر عوض می شدی!

دستبه در اتاق می کوبد و نگهبان داخل می شود. نگاه آخر را به قامت برادرش می کند و رو می گیرد. حتی اگر به خاطر حرف امین بوده باشد. خوب شد که آمد. خوب شد که بغلش کرد. چقدر دلش برای این برادر بی معرفتش تنگ شده بود!

به محض خروجش امین از روی صندلی بلند می شود و به سمتش می رود. نگاه پرسشگرش را به چهره ی گرفته اش می دوزد و می گوید: خوب؟

سالار سرش را به چپ و راست تکان می دهد: حتی واینستاد ببینه چی دارم می گم.

امین نفس عمیقی می کشد و تکیه اش را به دیوار می دهد. سالار کلافه دستی به موهایش می کشد و می گوید: چی کار باید کنیم؟

- : نمی دونم. دیگه هیچی نمی دونم.

سالار تلخ می خندد: گفت بهت بگم رو اون گواهی جعلی که می خوای از پزشک قانونی بگیری بیشتر فکر کنی. اون بهتر جواب می ده.

- : نمی شه. چون جلسه ی آخره حضور خودش اجباریه.

سالار آهی می کشد و زمزمه می کند: وای از دست تو ساغر!



\*\*\*

نیلوفر کنارش جای می گیرد و دست دور شانه اش حلقه می کند: ای بیشعور دیگه به ما محل نمی ذاریا!

ساغر می خندد و بوسه ای روی گونه اش می گذارد: ببخشید! این روزها حالم اصلا خوب نیست!

نیلوفر اخمی مصنوعی می کند: حرفشم نزن. با اون دختره که خوب فک می زنی بی مرام.

ساغر می خندد: افروز رو می گی؟

نیلوفر لب برمی چیند: اوهوم.

ساغر لپش را می کشد و می گوید: خیالت تخت! هیچکی واسه من نیلو نمی شه که.

نیلوفر محکم بغلش می کند و می گوید: آخیش! باز داری آدم می شی.

جدا می شود و با خنده مشتت نثار بازویش می کند: باخودم گفتم یا خدا اینم قاطی افسرده های بدبخت شد و رفت. باز مثل قبل شو بابا. گور بابای همه پسرها.

ساغر می خندد و تکرار می کند: آره بابا. گور بابای همه شون.

نگاهی به اطراف می کند و می پرسد: این معصومه کجاست؟

- : رفته صف تلفن!

ساغر پوفی می کشد و باخنده می گوید: خداروشکر من که دیگ از موندن توی صف تلفن راحت شدم.

والکی قهقهه می زند. نیلوفر دستش را می گیرد و می گوید: پاشو بریم حموم که هم از کسلی در بیایم. هم اینکه بوی گوه گرفتیم یکم تر تمیز بشیم.

ساغر می خندد و بلند می شود: فکر خوبیه!

بازهم حرف های افروز ذهنش را مشغول می کند. بازهم به محالات فکر می کند و پوف می کشد. سرش را زیر دوش آب می گیرد و فکر می کند اسارت تا کی؟ چرا باید مرگی را بخواهد که سزاوارش نیست؟ افروز از راه سوم گفت و راه سوم چیزی جز فرار نمی تواند باشد. اما فرار از اینجا؟ اصلا مگر ممکن است؟ چطور می شود از اینجا فرار کرد؟ پس چرا افروز آن طور مطمئن راجع به این قضیه صحبت کرد؟ یعنی او راهی برای فرار از اینجا سراغ دارد؟

پوفی دیگر می کشد و فکر می کند مگر فیلم پلیسی است؟ مگر بچه بازی است که بتوان از اینجا فرار کرد؟

برای بار آخر تنش را زیر آب می گیرد و شیر آب را می بندد. با حوله تنش را خشک می کند و مشغول لباس پوشیدن می شود. بازهم همه چیز را در ذهنش بالا پایین می کند و به این نتیجه می رسد این راه سوم خیلی بهتر است. ریسکش بالاست اما بازهم چند درصدی امید برای آزادی دارد. او که اول و آخرش قرار است پای چوبه ی دار برود. اول و

آخر مرگ پیش رویش به انتظار نشست. پس شاید بدنباشد این راه را امتحان کند و امیدی خیلی کم به یک زندگی جدید و فرار از این زندان نفسگیر داشته باشد.

به محض خروجش می خواهد به سمت تخت افروز برود اما نیلو راهش را سد می کند:  
عافیت باشه!

باخته می گوید: چه زود تموم شدی تو!

نیلوفر دستش را دور بازویش حلقه می کند: من همیشه فرزند تو بودم. امروز غم و غصه و یک گوشه غمبزرگ زدن تعطیله! می خوام یک کار خوب بکنیم.

ساغر پوزخند می زند: مثلاً چه کاری؟ می تونیم بریم یک دوری بزنیم؟ یا نه می تونیم خرید کنیم.

و تلخ می خندد. نیلوفر اخم می کند: امروز نفوس بد زدن هم ممنوعه. می خوام همین جا با همین امکانات کم و داغونمون خوشی کنیم. قبوله؟

- : مگه چاره ای جز قبول کردنش دارم؟

نیلوفر می خندد و به محض رسیدن کنار تخت دستش را رها می کند: من برم معصومه و لیلی رو هم بیارم.

با دور شدنش ساغر باری دیگر نگاهش را به تخت افروز می دوزد. نگاه خیره‌ی افروز را می بیند که به او دوخته شده.

به سمتش پاتند می کند و کنارش می نشیند: سلام.

افروز لبخندی به رویش می زند: سلام.

ساغر با صدای آرامی می گوید: گفתי یک راه دیگه. اون راه چیه؟

افروز نیشخند می زند: تو انتخابتو کردی؟

- : نه.. نمی دونم فقط می خوام...

افروز به میان حرفش می پرد: پس نیازی نیست که چیزی راجع بهش بدونی.

ساغر پوف کلافه ای می کشد: دو دلم. می ترسم...

- : پس اگه می ترسی نمی تونی این راه رو بیای!

- : می دونم که منظورت فراره. ولی چجوری؟ چجوری می شه از اینجا فرار کرد؟

افروز فاصله ی بین شان را کمتر می کند: تو تصمیمتو بگیر. اگه حاضری که باهام بیای،

منم بهت می گم چجوری می شه از اینجا رفت.

ساغر مشکوک می پرسد: چرا من؟ این همه آدم توی این سلوله. چرا این قضیه رو به من

گفتی؟

افروز درحالی که سعی می کند اضطرابش را پنهان کند مطمئن می گوید: چون توم یکی

هستی که اینجا رو نمی خوای. آدم هایی که اون بیرون منتظرت هستن رو هم نمی

خوای...

ساغر قانع می شود و باخنده می گوید: حس می کنم بیشتر از اون چیزی که من واست گفتم از زندگی من خبر داری.

افروز می خندد: چون قصه ی زندگیت اینجا زیاد رو زبون ها می چرخه. داستان جالبیه. سرهنگی که دختر خود را به قانون می سپارد!

- : حق باتوئه. من... من این آزادی رو نمی خوام. اون آدم ها رو نمی خوام. من مردن رو هم نمی خوام...

نگاهش را به چشم های افروز می دوزد: تهش اینه که بازهم دستگیر میشم و بازهم تهش مردنه. فکر کنم می ارزه به این که این راه سوم رو امتحان کنم. تا شاید... حتی اگه احتمالش خیلی کمه ... شاید بشه از اینجا فرار کرد. اما بعدش چی؟ همه دنبالمونند. می شیم فراری. با این وضعیت مگه میشه زندگی کرد؟

- : این جا نمی شه. ولی می تونیم از ایران بریم.

ساغر می خندد: با کدوم پول؟ کدوم بودجه؟

افروز: اگه بگم من همشو درست می کنم چی؟

ساغر مردد می گوید: نمی دونم چرا اصلا حس خوبی ندارم.

- : بازهم انتخاب با خودته.

ساغر بعد از سکوتی طولانی نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و می گوید: هرچه باداباد!

\*\*\*

خمیازه ای می کشد و نگاه خسته اش را به عقربه های ساعت می دوزد. یک و نیم شب. چشم هایش را با دست می مالد و دوباره نگاه به برگه های زیر دستش می دوزد.

- : نمی خوامی بخوابی؟

باصدای زهرا به سمتش برمی گردد و می پرسد: تو هنوز بیداری؟

زهرا گله مند می گوید: تو بیداری!

امین صندلی اش را می چرخاند و باخنده می گوید: خوب من کار دارم عزیزم.

زهرا دلگیر می گوید: چشم هات شده کاسه ی خون! نمی تونم ببینم انقدر داری اذیت می شی.

از روی تخت پایین می آید و نزدیکش می شود. تا می خواهد پرونده ها را نگاه کند امین پرونده را می بندد. زهرا اخم می کند: چرا بستیش؟

- : چون محرمانست!

- : من زنتم.

- : می دونم!

- : امین!

امین دستش را دور کمرش حلقه می کند و سرش را روی شانه ی ظریفش می گذارد:  
انقدر غر نزن! نمی تونم که مسائل پرونده رو باز کنم بهت بگم.

- : خب چرا؟ لابد چون بازهم راجع به اون دخترست؟

امین سرش را بلند می کند و باختم می گوید: کدوم دختر؟

زهرا سربه زیر می اندازد: ساغر!

امین گله مند می گوید: چرا انقدر روی ساغر حساس شدی؟

زهرا که زخم دلش سرباز کرده لب باز می کند و پشت سرهم می گوید: چون تو زیادی  
روش حساسی. چون تو خیلی بهش اهمیت می دی. چون شب و روزت رو درگیر پرونده ی  
اون دختره کردی. چون که زیادی باهاش صمیمی هستی و همین که خبری ازش می شه  
منو ول می کنی و میری پیشش.

امین مات و مبهوت نگاهش می کند. این همه دلخوری از کی در دلش جاخوش کرده بود؟  
از همین دیروز؟ لب تر می کند تا چیزی بگوید و توجیح کند. نگاه سرگردانش را روی  
صورت دلخور زهرا می چرخاند و لب به هم می زند تا چیزی بگوید. اما در نهایت بازهم  
حق را به او می دهد و هیچ توضیحی پیدا نمی کند. پس او را در آغوش می کشد و  
زیرگوشش زمزمه می کند: ببخشید!

زهرا آهی می کشد و می گوید: نمی خوام ناراحتت کنم ولی خب منم نمی تونم تحمل  
کنم.

دست هایش را دور صورت امین قاب می کند: دوست ندارم یک لحظه هم تورو بایکی دیگه شریک بشم.

امین می خندد: اصلا قضیه اینطوری نیست. قرار نیست منو باکسی شریک بشی. فقط این پرونده خیلی حساسه. پس فردا آخرین جلسه دادگاهه. اگه آخر دادگاه همونجوری که می خوام تموم شه قول می دم تموم این مدت رو واست جبران کنم.

زهرا سرش را به پیشانی اش تکیه می دهد و می گوید: اگه جوری که می خوای تموم نشه چی؟

امین لب می گزد و برای فرار از جواب دادن، لب هایش را شکار می کند.

\*\*\*

صدای زنگ گوشی هوشیارش می کند. نیم خیز می شود و چشم هایش را می مالد. ملافه را تا شانه ی زهرا بالا می کشد و از تخت پایین می آید. صدای زنگ گوشی قطع می شود و امین نگاهش را به عقربه های ساعت می دوزد. سه و نیم صبح. نگران به سمت موبایلش که روی میز مانده پاتند می کند و به محض برداشتنش دوباره زنگ می خورد. با دیدن نام آشنای نگهبان سلول ساغر نگران ارتباط را وصل می کند: الو.

- : سلام سرگرد. شرمنده بی موقع مزاحم شدم.

- : مشکلی نیست. اتفاقی افتاده؟



سرافراز من و من کنان می گوید: صلاح دیدم قبل از سرهنگ به شما خبر بدم تا شما بهشون بگین. راستش ... راستش...

- : چـــی شده سرافراز؟

از صدای بلندش زهرا نیز هوشیار می شود و چشم های نیمه بازش را به او می دوزد. سرافراز می گوید: خانم حاتمی شب قبل بایکی از زندانی ها درگیر شدن. چاقو خوردن.

امین وای بلندی می گوید و دستش را به پیشانی اش می کوبد. یاد جمله ی اول سرافراز می افتد که می خواست خبری را به سرهنگ بدهد و نگران می گوید: ز...زندست؟

- : بله خداروشکر. فقط زخمشون عمیقه. خون ریزی شدیدی داره.

امین داد می زند: پس چرا معطلین؟ منتقلش کنید درمونها!

- : منتقل کردیم. ولی متاسفانه نه خانم محرابی و نه دکتر علی زاده اونجا نبودن.

امین باعجله به سمت لباس هایش می رود و درحال آماده شدن می گوید: یعنی چی که نیستن؟ مگه اون خراب شده قانون نداره؟

- : دکتر علی زاده انگار امروز رو مرخصی رد کردن. خانم محرابی هم از عصر تا بحال نیومده.

امین دم دست ترین پیراهنش را به تن می کند و می گوید: همین الان منتقلش کنید بیمارستان.

- : اما... باید مجوز...

امین به میان حرفش می پرد: نمی شه وقت تلف کرد. نباید اتفاقی واسش بیفته. سریع تر منتقلش کنید بیمارستان. همه مسئولیتش بامن. فقط همین الان زنگ بزنی اورژانس.

به محض قطع کردن تماس دکمه هایش را می بندد و اسلحه اش را برمی دارد. زهرا نیم خیز می شود و گله مند می پرسد: بازم ساغر؟

امین خشمگین می گوید: الان وقتش نیست زهرا بعدا!

و بدون این که اجازه ی حرف زدن به او بدهد از اتاق خارج می شود.

«چندساعت قبل»

ساغر: این... این محاله. مسئول های همینجا هم بلدن بخیه بزنند. حتی گاهی جراحی هم انجام دادن. محاله بخاطر یک زخم سطحی منتقلمون کنند بیمارستان.

افروز یک تای ابرویش را بالا می دهد: درمونگاه اینجا فقط دونفر آدم کاربلد داره. بقیه شون چند تا کارآموز ساده اند که فقط صبح ها میان. اگه این دونفر نباشن مجبورن منتقلمون کنند.

ساغر نگران می گوید: چجوری قراره اون دونفر شب رو نباشن؟

- : نترس قرار نیست کسی آسیبی ببینه. دکتر علی زاده یک تصادف کوچیک می کنند و مجبور می شن برن بیمارستان. آسیب جدی نمی ببینه. نگران نباش. و بعد هم مجبوره ماشینش رو تحویل تعمیرگاه بده تا برای فردا آماده اش کنند چون که فردا یک سفر خیلی ضروری داره. و اما خانم محرابی دکتر بهش زنگ زده و گفته که امشب رو بجاش شیفت

وایسته و وقتی می خواد اینجاییاد. یک نفر بی هوشش می کنه. وقتی هم بیدار می شه جلوی در خونشه. امشب هیچکس اینجا نیست که به وضعیت دوتا زخمی رسیدگی کنه.

ساغر مات و مبهوت می گوید: تو تو این ها رو از کجا می دونی؟ اصلا... اصلا تو کی هستی؟

افروز جدی می گوید: بهتره زیاد کنجکاوی نکنی ساغر. تا همین جاش هم نباید بهت می گفتم ولی خب می دونم که اگه نگم فکر می کنی چــــی شده و چه نقشه ای برات دارم!

ساغر دل نگران زمزمه می کند: خیلی می ترسم.

-: دیگه وقت ترسیدن نیست. برای یک بار هم که شده سعی کن خودت رو ثابت کنی. حداقل به خودت ثابت کن می تونی به چیزی که می خوای برسی.

\*\*\*

امین با نهایت سرعت خود را به بیمارستان می رساند. ماشین را گوشه ای پارک کرده و پیاده می شود. پله ها را دوتا یکی بالا می رود و بالاخره خود را به پذیرش می رساند: ببخشید.

خانم جوان سرش را بلند می کند و امین سریع می گوید: ساغر حاتمی رو کدوم بخش بردن؟

نگاهی به مانیتورش می کند و به دنبال نام ساغر حاتمی می گردد: متاسفم راجع به وضعیت این مریض نمی تونم چیزی رو...

امین بلافاصله کارت شناسایی اش را از جیب بیرون می کشد: من سرگرد وفایی هستم ازبخش آگاهی.

شرمنده می گوید: ببخشید. بخاطر لباسهاتون فکر نکردم از آگاهی باشید. چند لحظه.

بعد از مکثی کوتاه می گوید: هردو منتقل شدن اتاق عمل!

امین متعجب می گوید: مگه دونفر بودن؟ نفر دوم کیه؟

- : افروز ضیایی.

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و به سمت آسانسور پاتند می کند. افروز و ساغر؟ یعنی ساغر هم او را زخمی کرده؟ ساغر؟!

مقابل در اتاق عمل می ایستد و تکیه اش را به دیوار می دهد. اصلا حس خوبی به این قضیه ندارد. درگیری اش با افروز زیادی مشکوک بود آن هم درست دوشب قبل از دادگاه. درست وقتی که هیچ خبری هم ازسیامک نبود.

آهی می کشد و روی صندلی جای می گیرد. چرا حتی فکرش را هم نکرده بود که افروز و ساغر در یک بند باشند؟ چرا احتمالش را نداد که در ازای غسل بخواهند آسیبی به خود ساغر بزنند؟

- : سرگرد!

باصدای آشنای سرباز تقوایی سربلند می کند. تقوایی احترامی نظامی می گذارد و امین می گوید: وضعیتشون چطور بود؟ وقتی آوردینش... از کجا زخمی شدن؟

- : خانم حاتمی از ناحیه ی کلیه شون و خانم ضیایی از شکم.

- : از جزئیات درگیری خبرداری؟

- : اونطور که خانم سرافراز گفتن زندانی ها از صدای دادشون بیدار شدن و خانم نیلوفر قاسمی توی راهروی دستشویی تن خونی شون رو پیدا کردن و به نگهبان خبر داده.

امین دستی زیرچانه اش می کشد و فکر می کند از شکم... از کلیه... چطور درگیری می تواند باشد؟ چه کسی ضربه ی اول را زده؟ حتماً فروز. حتماً ساغر هم خواسته از خود دفاع کند ...

سرش را بین دستانش می گیرد و پوف کلافه ای می کشد. سرباز بالحنی امیدوار کننده می گوید: خودتونو نگران نکنید. زخمشون جدی نبوده. باچندروز استراحت مطلق کاملاً خوب میشه.

امین سربلند می کند چیزی بگوید که دراتاق عمل باز می شود. هراسان خود را به آن ها می رساند. راه دکتر را سد می کند و می پرسد: حالش خوبه؟

با خارج شدن تخت از اتاق عمل صورت رنگ و رو پریده ی افروز را می بیند و نگران می پرسد: پس ساغر کجاست؟

دکتر لبخندی مهربان به رویش می زند: شما نباید اینجا باشید آقا. چه نسبتی باخانم حاتمی دارید؟

امین کلافه کارت را از جیبش بیرون می کشد: سرگرد وفایی هستم مسئول پرونده.

دکتر شرمنده می گوید: متاسفم. به خاطر دل نگرانی تون...

و در دل اضافه می کند سر و وضع نامرتب و لباس های خانگی ات!

امین به میان حرفش می پرد: ساغر کجاست؟

- : زخم ایشون زیاد جدی نبوده. یک بخیه زدند و منتقلشون کردن بخش.

امین خدا را شکری در دل می گوید نفس عمیقی می کشد. دوباره رو به دکتر می پرسد:  
وضعیت خانم ضیایی چطور بود؟

- : زخم عمیقی بود ولی خدا روشکر خطر رفع شد.

امین باری دیگر به پذیرش می رود و شماره اتاق ساغر را می پرسد. گله ای جدی هم از  
حواسپرتی اش می کند که اشتباهی گفته هردو در اتاق عمل اند.

سربازی که مقابل در اتاق ایستاده بود با دیدنش احترامی نظامی می گذارد و تعجبش را از  
سر و وضع نامرتب امین پنهان می کند. کنار می کشد تا امین داخل شود. مقابل تخت می  
ایستد و نگاهش را روی چهره ی رنگ و رو پریده اش می چرخاند. زمزمه می کند: من با تو  
چیکار کنم؟

پوفی می کشد و روی صندلی می نشیند. موهای سیاه و پریشانش که روی بالشت ریخته  
دلش را می لرزاند. لب می گزد و نگاه می دزدد. استغفار می گوید و دلش باز هم بی راهه  
می رود. دلش می خواهد برای یک بار هم که شده دست روی موهای سیاهش بکشد. دلش  
خیلی چیزها می خواهد و کلافه اش می کند. از جا بلند می شود و طول اتاق قدم می زند.

این اتفاق یعنی این که سیامک زیادهم بی کارننشسته و نقشه هایی در سر دارد. حالا هیچ چیز در این باره به علیه آن ها نیست. خیلی عادی ساغر باکسی دعوا کرده و در این بین هردو زخمی نیز شده اند. زخم روی شکم افروز شک اش را بیشتر می کند. به اینکه ساغر نه ، بلکه خودش خود را زخمی کرده. و ضربه ای که نثار ساغر کرده نیز انقدر عمیق نبوده که جانش را به خطر بیندازد. بازهم مقابل تخت می ایستد و بازهم نگاهش می کند. این دختر از او یک آدم دیگر می سازد. آدمی که حتی خودش هم او را نمی شناسد. کنار او می شد یک پسر بچه ی پانزده ساله که دلش شیطنت های زیادی می خواهد. مثل نوازش موهای سیاه او... مثل گرفتن دست های سرد او...

دستش را بی اختیار جلو تر می برد و روی دستش می گذارد. از حسی که در وجودش دویده لبخند می زند و تلخ می خندد. فریاد وجدانش بالاخره به گوشش می رسد و دستش را عقب می کشد. یاد اطمینان قلبی سرهنگ حاتمی می افتد که به او دارد. یاد حرف های صادقانه ی زهرا... همه و همه قلبش را به درد می آورند. از خود متنفر می شود و عقب می کشد. نگاه از صورت ساغر میگیرد و به سمت در پاتند می کند. این نفس سرکش نمی تواند برای امین باشد. امین به هیچ قیمتی نباید انقدر بد باشد. نباید با اعتماد سرهنگ حاتمی و همسرش بازی کند. نباید درمنجلاب کثیف خیانت ، همان چیزی که خودش بارها و بارها راجع بهش صحبت کرده و ریشه ی بیشتر دردسرهای زندگی دانسته غرق شود. حتی صدم ثانیه ای دیگر هم نباید اجازه دهد خیانت در ذهنش جان بگیرد. از اتاق خارج می شود و با گام هایی بلند خود را از آن جا دور می کند. زیر لب بارها و بارها می گوید تا ملکه ی ذهنش شود: من زن دارم. من دیگه زن دارم.

در حیات بیمارستان روی نیمکتی می نشیند و گوشی را از جیبش بیرون می کشد. شماره ی سرهنگ حاتمی را می گیرد. به طوری که نگرانش نکند قضیه را برایش تعریف می کند و او می گوید که سریع خود را می رساند. بعد از قطع تماس شماره ی مرتضی را می گیرد و برای او هم جریان را تعریف می کند. از شک اش به سیامک و ارتباط افروز با آن ها می گوید و می خواهد چند روزی تمام حواسش را به ساغر بدهد. مرتضی مشکوک می پرسد: خودت کجایی مگه؟

امین لب می گزد و کوتاه می گوید: نمی دونم. هر جا... هر جایی که فقط ساغر اونجا باشه!

\*\*\*

سرهنگ حاتمی با اقتدار همیشگی اش وارد اتاق می شود و رو به سرباز می گوید: بیرون منتظر باشید.

به محض خروجشان نزدیکش می شود. نگاه پرحسرتش را روی صورت رنگ و رو پریده اش می چرخاند و آه می کشد. دستش را نوزاشوار روی صورتش می کشد و زمزمه می کند: تو کی انقدر بزرگ شدی آخه؟

آهی دیگر می کشد و لب می گزد. باید به هر قیمتی که شده دخترش را از این منجلا ب نجات بدهد. باید به هر قیمتی شده زندگی تباه شده اش را به او بازگرداند. خم می شود و بوسه ی عمیقی بر پیشانی اش می نشاند. ساغر پلک های سنگینش را به هم می زند و سعی می کند چشم باز کند. در میان رویاهایش امینی را می بیند که او را در آغوش



کشیده و اجازه نمی دهد تن خونی افروز را ببیند. لب های خشک شده اش را به هم می زند و به سختی زمزمه می کند: ام...ین.

پدرش با شنیدن صدایش عقب می کشد و باخوشحالی نامش را صدا می کند: ساغر؟ ساغر بابا خوبی؟ بیدار شدی؟

صدای آشنای پدر را تشخیص می دهد و پلک می زند. تصویر تاری از چهره ی تکیده اش می بیند و لبخند می زند: با...با!

- : خوبی باباجان؟ درد که نداری؟

ساغر به سختی می گوید: خو...بم.

پدرش باری دیگر خم می شود و صورتش را می بوسد. ساغر لب می گزد و فکر می کند چقدر مهربان شده! چرا حالا؟ چرا حالا که تصمیم گرفتم بروم انقدر خوب شدی؟

پدرش سریع خود را به دکتر می رساند و خبر به هوش آمدن ساغر را می دهد. دکتر لبخندی به رویش می زند و مهربان می گوید: خداروشکر. شما هم دیگه خیالتون راحت باشه.

پدرش باری دیگر به اتاق بازمی گردد و پرستاری را می بیند که سرم را از دستش جدا می کند. منتظر خروج پرستار می ماند. به محض خروجش دوباره نزدیک می رود و این بار بالحن جدی همیشگی اش می گوید: دیشب چه اتفاقی افتاد؟ چرا با اون دختره درگیر شدی؟

ساغر لب می گزد و سربه زیر می اندازد. حرف های افروز را باری دیگر دردهنش مرور می کند: «به هیچ وجه جواب سوالاتشون رو نمی دی. فقط می گی دوست نداری دوباره بیاد بیاری و حالت بد میشه. یا مثلا بعدا راجع بهش می خوام صحبت کنم.»

پدرش صدایش می کند و ساغر محکم می گوید: نمی خوام راجع بهش صحبت کنم. حداقل الان نه! پدرش آهی می کشد و از جا بلند می شود. فکر می کند دخترش از لحاظ روحی داغون شده است! این اتفاقات فراتر از ظرفیت اوست. حق دارد سکوت کند. در یک قدمی در بود که ساغر صدایش می کند: بابا!

به سمتش برمی گردد و پرسشگر نگاهش می کند. ساغر من و من کنان می گوید: سرگردوفایی کجاست؟ خبرداره از این قضیه؟  
پدرش باسر تایید می کند: اوهوم.

ساغر لجوجانه می پرسد: الان کجاست؟

- : کاری باهاش داری؟

ساغر لب می گزد: نه. فقط... فقط می خواستم بدونم کجاست.

- : اوهوم. رفته خونه اش. سرش شلوغه بجای خودش سرگرد فلاح رو گذاشته اینجا که حواسش به اوضاع باشه.

پدرانه اضافه می کند: نگران هیچی نباش. مواظبتیم.

و از اتاق خارج می شود. ساغر پوزخندی می زند و نگاهش را به سقف می دوزد. فکر می کند همش دارم خودمو گول می زنم. اون دوستم نداره. اون اصلا منو نمی بینه.هه.

\*\*\*

مادرش با سینی چای وارد سالن می شود و سینی را مقابلش روی زمین می گذارد. امین گله مند می گوید: چرا خودتو اذیت می کنی مادرمن؟

حاج خانم باخنده می گوید: اذیت چیه پسر؟ بیا بخور کامتو شیرین کن.

امین نگاه پرمحبتش را به چین و چروک های صورتش می دوزد و فکر می کند: کی انقدر پیرشدی؟

قندی در دهان می گذارد و می گوید: یدونه ای!

جرئه ای چای می نوشد و می گوید: چه خبرها؟ مشکلی که نداری؟

مادرش بالبخند می گوید: هیچ مشکلی نیست عزیزم.

امین بازهم لبخند می زند و چایش را می نوشد. مادرش دل نگران می پرسد: نمی خوای بگی جریان چیه؟

امین متعجب می گوید: چه جریانی؟

مادرش دست روی زانویش می گذارد و می گوید: مادر حرف دل بچه رو از تو چشاش می خونه. بگو ببینم چی شده پنج صبح بااین سر و وضع خونه زندگیت رو ول کردی اومدی

اینجا؟

امین گله مند می گوید: بده اومدم سر بزمنم؟

- : نه مادر بدنیست. ولی این که با این لباس ها با یک جفت چشم که شده کاسه ی خون اومدی اینجا عجیبه واسه من.

امین فنجان خالی شده را داخل سینی می گذارد و می گوید: چیزی نیست. درگیر یک پرونده ی پیچیدم. صبح هم دوتا از زندانی ها درگیر شده بودن مجبور شدم زود خودمو برسونم. به همین...

مادرش به میان حرفش می پرد: قضیه راجب دختر حاج مجیده؟

امین از حرف مادرش مات می ماند و در ذهن به دنبال توجیح می گردد. اما قبل از او مادرش لب باز می کند: هرچی گذشته دیگه گذشته با قبلس کار ندارم. ولی الان دیگه زن داری مادر! مسئولیت اون دختر گردن توئه. هرباری که دلش رو بشکونی اون دنیا براش جواب پس می دی.

امین سر به زیر می اندازد و مادرش دست روی شانه اش می گذارد: من به بچه ی خودم مطمئنم. می دونم که هیچوقت راه غلط رو نمیری. می دونم چقدر باخودت درگیری و همه سعیتو می کنی اوضاع رو درست کنی. ولی مادر حواست به زهرا باشه. حواست به رفتارها باشه. باسهل انگاری هاتدل زنت رو نشکن مادر اون دختر هم گناه داره. به امید تو داره شب و روزش رو تو اون خونه می گذرونه. خدارو خوش نیاد خون به دلش کنی.

امین اخم می کند: زهرا چیزی گفته؟

- : تو به این هاش کاریت نباشه. مهم نیست چی گفته و چی شنیدم. مهم اینه که نخواسته حریم حرمت بین تون رو بشکنه و از من کمک خواسته.

امین پوفی می کشد و کلافه موهایش را به هم می ریزد: حس بدی دارم. باور کن من نمی خوام اذیتش کنم ولی... ولی نمی تونم توی این شرایط به دلخوری هاش فکر کنم. به خودش هم گفتم یک مدت صبرکنه. این پرونده که تموم بشه یک سر و سامونی به خونه زندگی مون می دم.

مادرش دست نوازشی به روی موهایش می کشد و مطمئن می گوید: من به تو ایمان دارم پسر! می دونم که از پس این هم برمیای!

امین سربه زیر می اندازد و فکر می کند از پس این پرونده شاید... اما کاش این بار بتوانم از پس این دل لعنتی نیز بربیایم!

- : الانم پاشو برو خونه ات. یکم لی لی به لالای اون دختر بذار. یکم با دلش راه بیا بذار دلخوش بشه. امین! نذار حسودی اش گل کنه که از حسادت زن خود خدا هم می ترسه!

امین می خندد و مادرش ادامه می دهد: فکر و خیال اون دختره روهم ازسرت بیرون کن. هر بار که یادش میفتم خدارو هزار مرتبه شکر می کنم این وصلت سرنگرفت. خدا از من نگذره که دستی دستی داشتم بدبخت می کردم.

امین تلخ می خندد و مادرش هشدار می دهد: توم فکروخیالشو ازسرت بنداز بیرون. خدا رو خوش نیماذ زن به اون دسته گلی داشته باشی و فکروخیالت پی دیگران باشه.

امین باخنده چشمی می گوید و از جا بلند می شود. مادرش می پرسد: کجا؟

- : خودت گفתי برم خونه که!

مادرش لبخند می زند و از جا بلند می شود: برو مادر. برو خدا به همراهت.

داخل ماشین جای می گیرد و استارت می زند. بیاد روز اولی که مادرش پی به دلدادگی اش برده بود می افتد و می خندد. چقدر خوشحال از او سراغ دختر مورد علاقه اش را می گرفت و به محض شنیدن نام ساغر دختر کوچک سرهنگ حاتمی چه قشقرقی به پا کرد. ماشین را از پیچ کوچه خارج می کند و بازهم تلخ می خندد. مادرش گفته بود یکبار دیگر نام آن دختر را بیاورد شیرش را حلالش نمی کند. متهم به قتل بودن و حبس در زندان گمرک زنان زیادی ناخوشایند به نظر می رسید. حتی فکرش هم محال و دور به نظر می رسید که یک متهم به قتل و یک سرگرد درجه سه باهم و کنارهم باشند!

\*\*\*

- : جناب آقای تقوایی به بخش پذیرش. آقای تقوایی هرچه سریع تر به بخش پذیرش!

تقوایی نگاهی به اطراف می کند و می گوید: نمی شه که اینجا رو ول کنم.

در را باز می کند و نگاهی گذرا به چهره ی غرق در خواب ساغر می اندازد.

پیچ باری دیگر نامش را تکرار می کند. در را می بندد و رو به پرستاری که مقابل اتاق

ایستاده و در حال نوشتن چیزهایی روی دفتر است می گوید: ببخشید خانم!

افروز سربلند می کند و پرسشگر نگاهش می کند. تقوایی شرمنده می گوید: می شه

چند لحظه ای اینجا وایستید من برم و پیام؟

افروز از زیرماسکی که به روی دهانش کشیده لبخند می زند و می گوید: البته. فقط یکم سریع تر تشریف بیارید چون باید به بیمارهای بخش سربرزنم.

- : چشم چشم.

به محض دور شدنش داخل می شود و به سمتش می رود. با دست تکانش می دهد و صدایش می کند: ساغر! ساغر پاشو.

باصدای آشنای افروز چشم باز می کند. افروز سریع از جا بلندش می کند: پاشو زودباش.

نگاهی به لباس پرستاری تنش می کند و می گوید: تو...تو خوبی؟ بابام گفت عمل شدی...

افروز سریع به میان حرفش می پرد: بعدا کلی وقت داریم واسه حرف زدن. پاشو بشین رو این ویلچر.

ساغر به سختی از روی تخت پایین می آید و نگران می گوید: پشت در سر باز هست.

افروز ماسک را روی صورتش می کشد و می گوید: دیگه نیست.

- : آی آی. درد می کنه.

ملافه ای سفید هم رو پاهایش می کشد و می گوید: هیس! هیچی نمی گی فهمیدی؟ هراتفاقیم افتاد حق نداری لب از لب باز کنی. حتی اگه گرفتنمون می گی ازهیچی خبرنداشتی و می خواستن بدزدنت.

- : اوهوم.

افروز در را باز می کند و محتاطانه اطراف را از نظرمی گذراند. باندیدن هیچ پلیسی در راهرو به داخل باز می گردد و ویلچر را خارج می کند. تقوایی مقابل پذیرش می ایستد و رو به زن جوانی که نگاه مضطربش را به او دوخته می گوید: بامن کاری داشتین؟

هاشمی من و منی می کند و سعید اسلحه را بیشتر از پشت به روی کمرش فشار می دهد. زن لب باز می کند: تـ..تماس گرفته بودن. باشما کار داشتن.

تقوایی متعجب می پرسد: کی بود؟

- : سـ..سرهنگ حاتمی. گفتن همینجا بمونید الان باز تماس می گیرن.

سعید ویبره ی گوشی را در جیب پیراهنش حس می کند و با دست چپ آن را بیرون می کشد. با رسیدن پیام جدید از افروز نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. « حله » و با تن صدای آرامی می گوید: بگو بره.

هاشمی دوباره لب باز می کند: آقای تقوایی!

تقوایی به سمتش برمی گردد و پرسشگر نگاهش می کند. هاشمی لب باز می کند: فکر کنم... بهتره برید. اگه باز تـ..تماس گرفتن. خبرتون می کنم.

به محض دور شدنش سعید اسلحه را زیر روپوش سفید رنگش مخفی می کند. دست هاشمی را می گیرد و پرتحکم می گوید: دنبالم بیا.

خانم هاشمی باترس می گوید: من که کاری که گفتیو انجا..

سعید بازویش را می گیرد و جدی می گوید: راه بیفت.



ساغر نگاه در کل حیاط می چرخاند و در دل خدا خدا می کند برای بار آخر هم که شده کاش امین را ببیند. حتی اگر شده از دور! افروز ویلچر را به سمت ایستگاه آمبولانس ها می راند و زمزمه می کند: کم مونده.

مقابل آمبولانس می ایستد و تقه ای به در پشتی اش می زند. مرصاد برای باز کردن در پیاده می شود و کمک می کند ویلچر را بالا ببرند. نگاهی به ورودی بیمارستان می کند و می گوید: سعید داره می ره. عجله کنید.

در های پشتی را می بندد و به سمت در راننده پاتند میکند. سعید به محض نشستن روی موتورش بازوی هاشمی را رها می کند و هاشمی به سمت بیمارستان پاتند می کند. مقابل در ورودی با تقوایی برخورد می کند و هراسان می گوید: تهدیدم کرد. گفت پیجتون کنم.

تقوایی پرحرص می گوید: کجاست؟

- : رفت!

آمبولانس از حیاط بیمارستان خارج می شود و بلافاصله تقوایی خود را به نگهبان می رساند: به هیـــــــــچ احدالناسی اجازه نمی دید از اینجا خارج بشن. همه جا رو بگردید همه جا رو!

پشت سرهم شماره ی سرگرد وفایی را می گیرد و ناامید از جواب دادن به حاتمی زنگ می زند. به محض شنیدن الو می گوید: خودتونو برسونید سرهنگ. خانم حاتمی رودزدیدن.

حاج مجید ای وای بلندی می گوید و دست روی قلبش می گذارد. فلاح نگران نزدیکش می شود: چیشد سرهنگ؟ خوبید؟

حاج مجید به سختی روی صندلی اش جای می گیرد و زمزمه می کند: سا...غر... ساغر رو بردن.

- : منظور تون چیه؟ چی گفتن؟

گوشی را از دستش می گیرد و الو الو می گوید. باشنیدن صدای تقوایی جدی می گوید: چی شده؟ و تقوایی می نالد: باور کنید تقصیر من نبود...

- : چی شده تقوایی؟

- : خانم حاتمی رو دزدیدن!

مرتضی نیز ناامید وای می گوید و روی مبل می نشیند. سرهنگ به سختی لب میزند: امین... به امین زنگ بزن. بگو زووود خودشو برسونه.  
- : باشه... باشه.

شماره ی امین را می گیرد و مضطرب می گوید: جواب نمی ده!

سرهنگ از جابلند می شود: زود باش. باید بریم بیمارستان. منو برسون بیمارستان.

زهرا با دیدن تماس های پی در پی اخمی میکند و می گوید: اون که گفته مرخصیه!

نگاهش را به در سوپر مارکت می دوزد و از نیامدن امین مطمئن می شود. به محض قطع شدن تماس صدای گوشی را خاموش می کند و روی داشبورد قرار می دهد. امین باپلاستیکی پر از تنقلات نزدیک می شود و زهرا بالبخند نگاهش می کند. روی صندلی

راننده جای می گیرد و پلاستیک را به سمتش می گیرد: این هم از سفارشات زهرا بانو!  
امری دیگه ندارید؟

زهرا بالبخند پلاستیک را از دستش می گیرد و می گوید: مرسی!

امین ماشین را روشن میکند و می گوید: خوب بگو بینم برنامه ات واسه شمال چیه؟  
زهرا شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم. هیچی.

امین اخم می کند: هیچی؟ اصولا دخترها تو اینجور موقع می گن لب دریا و خرید و کباب  
کوبیده ی بختیاری.

زهرا می خندد: خوب من... من نمی دونم. تاحالا شمال نرفتم.

امین مهربان می گوید: شمال جای خوبیه. آب و هواش جون می ده واسه زندگی کردن.  
نقطه ی مقابل تهران پردود و دم ماست. اونجا می تونی از ته ته دلت نفس عمیق بکشی و  
اکسیژن بفرسی به ریه هات نه سرب.

زهرا دستش را زیر سرش می گذارد و می گوید: دریاچی؟ اون چجوریه؟

امین می خندد: اونو نمی شه تعریف کرد. فقط باید بری و ببینی . باید حسش...

صدای زنگ تلفن حرفش را قطع می کند. صدا از گوشی زهرا بود. نگران شماره ی ناشناس  
را نگاه می کند و امین می پرسد: کیه؟

زهرا: نمی دونم.

- : جواب بده ببین. شاید کارواجبی دارن.

زهرا ارتباط را وصل می کند و موبایل را روی گوشش می گذارد. صدای پرتحکم مرتضی در گوشش میپیچد: ببخشید. موبایل خانم وفایی؟

- : بله. خودمم.

- : امین همراهنه؟

- : بله.

امین نگران می پرسد: کیه؟

زهرا گوشی را به سمتش می گیرد: باتو کار دارن.

به محض الو گفتن صدای تند مرتضی در گوشش می پیچد: تو کجایی؟ می دونی چندبار بهت زنگ زدم؟

امین اخم می کند: مطمئنی؟

موبایلش را از داشبورد بر می دارد و قفلش را باز می کند. با دیدن سیلی از تماس های بی پاسخ شرمنده می گوید: متوجه نشدم. اتفاقی افتاده؟

- : اتفاق؟ بدبخت شدیم امین بدبخت!

امین ماشین را گوشه ای پارک می کند و می گوید: چی شده مرتضی؟

— : ساغر رو از بیمارستان دزدیدن. سرهنگ حاتمی حالش بدشد بردمش بیمارستان. همه چی قاطی پاتی شده امین. دست تنها از پیش برنمیام زودخودتو برسون.

امین آب دهانش را قورت می دهد و به سختی زمزمه می کند: ساغر؟ آخه... آخه کی؟  
چطوری؟

مرتضی بی توجه به حرفی که زده می گوید: یک بدشانسی بزرگ هم آوردی. ضمانتش رو انگار واس انتقالش به بیمارستان تو کرده بودی و بعد خیلی شیک مرخصی رد کردی و رفتی. دقیقا همون روز هم ساغر دزدیده شده.

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و می گوید: چی می گی تو؟

- : فقط بیا امین. بیا که از دستت شکارن.

تماس را قطع میکند و تماس های از دست رفته اش را نگاه می کند. با دیدن صدای سایننت شده ی گوشی زمزمه می کند: من که هیچوقت سایننتش نمی کنم!

به سمت زهرا برمی گردد و با دیدن صورت پر اشکش داد می زند: کار تـــــــوئه؟

زهرا میان هق هق اش می گوید: به خدا... نمی خواستم اینجوری شه. می خواستم... می خواستم...

امین تند می گوید: فقط خفه شو!

ماشین را روشن می کند و دور می زند. زهرا مردد می پرسد: نمی ریم شمال؟

## اختصاصی کافه تک رمان

امین نگاه پرغضبى نثارش مى کند و تلخ مى گوید: فقط خداتو شکر کن که همینجا با دست های خودم خفه ات نکردم زهرا.

زهرا بلند تر هق مى زند و امین تهدیدوار مى گوید: به خداوندی خدا قسم یک مو از سر اون دختر کم بشه مقصرش تویی. بخدا که بد مى بینی زهرا.

مشت محکمش را نثار فرمان مى کند و داد مى زند: آخه الان چه وقت شمال برود؟ چرا ولش کردم؟

زهرا حق به جانب مى گوید: تو خودت گفتى که... ب.. بریم شمال!

امین داد مى زند: خفه شو!

در دل خوب مى داند که مقصر همه چیز خودش است. خوب مى داند که هر بلایی سر ساغر بیاید مسببش فقط و فقط خودش است با این تصمیم های ناگهانی اش! با احساساتی عمل کردنش!

\*\*\*

ماشین را مقابل بیمارستان پارک مى کند و رو به زهرا مى گوید: همین جا بمون.

پیاده مى شود و موبایلش را از جیب بیرون مى کشد. به محض گفتن مرتضی مى پرسد: کجایی؟

- : ما اومدیم بخش کنترل دوربین های مدار بسته.

- : باشه.

به محض ورودش تقوایی از جابلند شده و احترامی نظامی می گذارد. امین چشم غره ی تندی نثارش می کند و کنار مرتضی جای می گیرد. تقوایی حق به جانب می گوید: باور کنید تقصیر من نبود سرگرد.

امین که منتظر بهانه ای بود تا حرصش را خالی کند به سمتش بر می گردد و تند می گوید: من به تو چی گفته بودم؟ نگفتم از جلوی در جم نمی خوری؟  
- : اخه پیجم...

امین بافریادی بلند به میان حرفش می پرد: گفتـــــــــــــــــــــــم تحت هـــــــــــــــــــــــیـــــــــــــــــــــچ شرایطی از جلوی اون در تـکون نمی خـــــــــــــــــــــوری!

تقوایی شرمنده سر به زیر می اندازد و مرتضی دست روی شانه ی امین می گذارد: آرام باش! هرکس دیگه ای جای اون بود همین اتفاق می افتاد. بیا بشین بین این ها رو می شناسی...

فیلم اول تصویر ناواضحی از افروز و تقوایی است که باهم صحبت می کنند. امین لب می گزد: افروز ضیایی.

- : آره. همونی که باهم درگیر شده بودن.

فیلم بعدی از لحظه ی خروج سعید از بیمارستان و سوار موتور شدنش است. امین لب می گزد و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: سعید محمدزاده. یکی از مضمون های پرونده ی سارا شاهی.

- : خانمی که توی پذیرش بوده رو با اسلحه تهدید کرده که...

امین به میان حرفش می پرد: بعدیو نشون بده.

مرتضی فیلم خروج آمبولانس را نشان می دهد و می گوید: هیچ خبری از راننده ی آمبولانس نداریم. گوشیش هم خاموشه.

- : بعدی.

- : دیگه هیچ چیز نیست. بجز یکی. توی این فیلم افروز ساغر رو روی ویلچر می بره. ولی چیزی که عجیبه اینه ساغر کاملا بیدار و هوشیاره.

امین نگاهدقیقش را به صورت ساغر می دوزد و چشم های بازش را از نظر می گذراند: شاید اون هم تهدید کردن.

- : ولی هیچ حالت عصبی تو حرکاتش پیدا نیست. من فکر می کنم اون خودش هم...

امین خشمگین به میان حرفش می پرد: این محــــــــــــــــاله! چرا باید باهاشون همدست بشه تا گروگان بگیرنش؟

مرتضی: می شه چند لحظه بیای بیرون حرف بزنیم؟

امین نگاهی کلی به افراد حاضر در اتاق می کند و بلند می شود. کمی از در دورتر می شوند و مرتضی می ایستد. امین می گوید: خوب؟



مرتضی جدی نگاهش می کند: ازت خواهش می کنم احساسات رو کنار بذار. این که چه حسی به ساغر داری یا حتی قولی که به سرهنگ دادی و همه چی... هرچیزی از این دختر که توی گذشت ات بوده رو بریز دور و منطقی روی قضایا فکر کن.

امین می خندد: داری بهم درس می دی؟

- : نه. دارم هوشیارت می کنم. تو اون امینی که من می شناختم نیستی. یکم به کارهات دقت کن. خواهش می کنم امین!

- : یعنی باید باور کنم ساغر با پای خودش رفته تو دهن شیر؟

- : نه. اصلا قضیه فقط این نیست. می خوام رو احساسات چشم ببندی و رو همه چیز منطقی فکر کنی. مثل همون امین سابق.

- : من هنوزم همون...

مرتضی به میان حرفش می پرد: نیستی امین نیستی! تو انقدر عصبی و پرخاشگر نبودی. تو پیچیده ترین مسئله ها رو با خونسردی و اعتماد به نفس حل می کردی. احساست به اون دختر تورو جوری کور کرده که از خودت هم دور شدی. بین همدستی ساغر با اون ها فقط یک فرضیه است. یک احتمال. پس نیازی به این همه پرخاش نداره.

امین کلافه دستی میان موهایش می کشد و می گوید: دارم دیوونه می شم!

مرتضی اخم می کند: یک نگاه به سر و وضعت بنداز. تو امینی؟ ها؟ توسرگردی؟ به خودت بیایسر!

سالار از انتهای راهرو پدیدار می شود. می خواهد از اوضاع خبری بگیرد و هنوز امیدوار است که امین سرنخی برای پیدا کردن ساغر داشته باشد. بابلند شدن صدای امین متعجب نگاهشان می کند.

- : اگه چیزیش بشه. اگه ات...

مرتضی به میان حرفش می پرد و تند می گوید: به درک! یادت باشه تو فقط مسئول این پرونده ای. فقط همین. تو با این رفتارهای عجیب غریب هیچ چیز رو درست نمی کنی. با داد و بی داد های تو اون پیدا نمی شه. فقط با این کارهات داری جار می زنی که ساغر رو دوست داری.

سالار می ایستد و متعجب چیزی که شنیده را در ذهن تجزیه تحلیل می کند. امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و مرتضی دست روی شانه اش می گذارد: می دونم چقدر این وضعیت برات سخته. ولی خواهش می کنم به خودت بیا و منطقی به مسئله نگاه کن. حتی تقوایی هم یک بوهایی برده. حتی اونم شک کرده به حساسیت هات روی ساغر. نذار بعد یک عمر زندگی سالم اسمت بیفته رو دهن مردم. خودت خوب آدم های دورمونو می شناسی. منتظر یک سوژه اند تا دهن به دهن بچرخوننش. بعدش میدونی چی می شه؟ ساغر چه پیدا بشه چه نشه سرهنگ حاتمی همیشه شرمنده می مونه. خودت بی آبرو می شی. همه با دست نشون می دن و می گن این همون پلیسیه که دلشو به یک قاتل فراری باخته. این همونیه که زن داره و چشمش دنبال یکی دیگست. هیچ می دونی این ها یعنی چی امین؟ یعنی بی آبرویی! یعنی یک عمر نمی تونی سرتو بالاگیری. چون آبروی رفته رو هیچ جوهره نمی شه برش گردون.

امین اخم می کند: جووری حرف می زنی که انگار خودت هم بهم شک داری. خدای بالای سرمون هم شاهدی که هیچی بین من و ساغر نیست و نبوده!

- : می دونم امین. من تو رو می شناسم ولی بقیه چی؟ اون ها می دونی فقط چیو می بینند؟ این که تو هر چندروز هفته ملاقاتش می رفتی. این که به تموم نگهبان ها سفارشش رو کردی. امین بقیه این ها رو می بینند و خودشون قضاوت می کنند. الان تو با این رفتارهای غیرعادی و تندخویی هات فقط داری مهر تایید رو حرف های خاله زنگی بقیه می زنی.

امین مشکوک می گوید: حرف از بعدها نیست. انگار الانم حرف های زیادی پشت سرم هست. مگه نه؟

مرتضی لب می گزد: مهم نیست. مهم اینه که تو ثابت کنی فکرشون کاملا غلطه!

امین باری دیگر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و خسته می گوید: باشه.

سالار پاتند می کند و از دیدرس آن ها دور می شود. نمی داند درمقابل چیزهایی که شنیده چه عکس العملی باید نشان دهد! امین؟ عاشق ساغر؟ حتی تصورش هم خنده دار است. آن مرد مقتدر و منضبط. آن امینی که حافظ کل قرآن است و یک نمازش را هم قضا نمی کند. امینی که تمام زندگی اش را فدای آرمان هایش می کرد و اوج احساساتش فقط به خدا می رسید. حالا عاشق ساغر شده است؟ امینی که همیشه پدر از سر به زیری و متانتش می گفت. امینی که اجازه ی دخالت هیچ چیز را به کارش نمی داد. شعارش این بود که زندگی جدا و کار جدا! قهقهه ای می زند و زمزمه می کند: امین و ساغر؟

حتی تصورش هم از محال ترین محال های ممکن زندگی بود چه برسد به واقعیتی که با گوشه‌های خود شنیده بود. باورش سخت بود که امین با تمام تفاوت های مشهود بین شان عاشق ساغر شده باشد!

\*\*\*

مرصاد ماشین را داخل کوچه پارک می کند و پیاده می شود. نگاهی دقیق به اطراف می کند و به سمت در عقب آمبولانس می رود. در را باز می کند و رو به افروز و ساغر می گوید: مثل دوتا پرستار عادی اون برانکارد رو برمی دارین و میانین پایین.

محض خالی نبودن عریضه خودش نیز گوشه ای از برانکارد را می گیرد و به سمت انتهای کوچه به راه می افتند. افروز متوجه کنار رفتن پرده ی یکی از خانه ها می شود و زمزمه می کند: یکی داره نگاهمون می کنه. سوتی ندین.

پیچ کوچه را می پیچند و مرصاد دستش را عقب می کشد. ساغر خم می شود برانکارد را زمین بگذارد که آخ بلندی می گوید. مرصاد اخم می کند: زودباش.

ساغر دست روی زخمش می گذارد و می توپد: درد دارم خب!

مرصاد پوفی می کشد و رو به افروز می گوید: اونو بیارش.

مرصاد جلوتر می رود و افروز گله مند رو به ساغر می گوید: لطفا عجله کن!

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر به سختی قدم های بلندی برمی دارد تا خود را به مرصاد برسانند. مرصاد بالاخره مقابل سمند نقره ای رنگی می ایستد و روی صندلی کمک راننده جای می گیرد. سیامک نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و می پرسد: آوردینش؟

مرصاد به رویش لبخند می زند: مگه میشد دست خالی برگردم.

سیامک مشتى نثار بازویش می کند و می گوید: دمت گرم! فکر نمی کردم بدون هومن ازپسش بریاین.

مرصاد اخم می کند: همچین می گی انگار ما خنگیم و فقط او...

با باز شدن در پشتی ماشین و ورود افروز ادامه نمی دهد. ساغر می نشیند و متعجب می پرسد: این دیگه کیه افر...

با دیدن چهره ی آشنای سیامک در آینه ی ماشین لال می شود. تمام قوایش تحلیل می رود. سیامک می خندد و نیش دار می گوید: احوال خانم حاتمی؟

ساغر تته پته کنان به سمت افروز برمی گردد: اون... اون که...

افروز محکم رو به سیامکمی گوید: راه بیفت.

به محض روشن شدن ماشین ساغر دستش را به دستگیره می رساند و سیامک قفل مرکزی را می زند. رو به افروز داد می زند: من می خوام برم.

ماشین حرکت می کند و ساغر داد می زند: گفتم می خوام بـــــــرم!

سیامک باخنده می گوید: چه زود خسته شدی خانم! بودیم در خدمتت.

بغض می کند و با صدای لرزانش می پرسد: چی کارم دارین؟

سیامک جواب نمی دهد و به سمت افروز بر می گردد: منو کجا می برین؟ چی کارم دارین؟

از سکوتشان کلافه می شود و داد می زند: چرا هیچی نمی گی؟

افروز را محکم تکان می دهد: مگه باتو نیستم؟ واسه چی منو کشوندی اینجـا؟

از تکان های شدید دردش می گیرد و محکم به عقب هلش می دهد: ولم کن!

ساغر داد می زند: تو بهم دروغ گفتی من می خوام برم. اگه پیادم نکنید انقدر داد می زنم که همه ببینند.

مرصاد کلافه از نق نق های بچه گانه اش داشبورد را باز می کند و اسلحه اش را بر می دارد. به عقب برمی گردد و اسلحه را به سمتش می گیرد: ببین بچه! صدات زیاد بشه خودم باهمین خفه ات می کنم. پس بهتره خودت مثل بچه آدم خفه خون بگیری...

ساغر باترس سرجایش جمع می شود و مرصاد محکم می گوید: فهمیدی؟

حتی توانایی حرکت لبش را در خود نمی بیند. تمام وجودش با دیدن آن اسلحه ی سیاه به لرزه درمیآید. پس سرش را بالا پایین می کند و می گوید: اوهوم.

مرصاد می خواهد سر جای خود بازگردد که متوجه چهره ی درهم رفته ی افروز می شود و نگران می پرسد: تو خوبی؟

افروز سرش را بالا پائین می کند و مرصاد می گوید: چی چیو آره؟ زخمت خون ریزی کرده...

و اشاره به لکه ی قرمزی می کند که روی روپوش سفیدش پدیدار شده. رو به سیامک می گوید: نگه دار.

سیامک جدی می گوید: نمی شه. باید تا دیر نشده از تهران...

مرصاد با صدای نسبتا بلند می گوید: حالش بده! خون ریزی کرده.

سیامک اشاره ای به ساعت می کند: تا همین الانش هم دیرمون شده. باید تا تجسس رو شروع نکردن برسیم ماهدشت.

مرصاد پوفی می کشد و گوشی را از جیبش بیرون می کشد. سیامک مشکوک می پرسد: چیکار می کنی؟

مرصاد روی اسم مهرداد می ایستد و می گوید: می گم مهرداد بیاد ماهدشت. اونجا به زخمش رسیدگی می کنه.

سیامک نگران می پرسد: ردمون رو نزنن؟

- : نه خیالت راحت. حواسم هست.

ساغر گوشه ی ماشین جمع شده و با ترس حرف هایشان را گوش می دهد. افروز کنارش تکان تکان میخورد و از چهره اش خوب معلوم است که درد می کشد. لبش را به دندان می

گیرد و پشیمان از حماقتی که کرده خدا را صدا می زند. کاش پیدایش کنند. کاش ردشان را بزنند. کاش او را از دست این آدم های عجیب نجات بدهند.

چند دقیقه ای می گذرد و لکه ی قرمز رنگ بزرگتر می شود. حتی نگاه کردن به آن لکه ی سرخ هم حالش را بد می کند. یاد جسد ارسال می افتد و چشم می بندد. تمام قوایش را به کار می گیرد و رو به مرصاد می گوید: حال...ش بده. خ...خون... زیادمیره.

مرصاد به سمتشان برمی گردد و مهربان افروز را نگاه می کند: یکم دیگه صبر کنی می رسیم. فقط یکم دیگه طاقت بیار.

و رو به سیامکی توپد: تندتر برو دیگه!

سیامک عاقل اندر سفیه نگاهش می کند: انتظار نداری با این ابو قراضه با 120 برم که!

مرصاد پوفی می کشد و غر غر می کند: گفتم که با ماشین خودت بیا.

— : آره. که ردمون رو بزنند و سه سوته دستگیرمون کنند. اون سرگرده الان خودش خوب

می دونه از کجا خورده. اولین کسی که میاد سراغش منم!

مرصاد: طرفخیلی مشکوکه. هیچ اسمی ازش نیست.

سیامک مشکوک می پرسد: یعنی چی؟

— : دیشب عرفان بعد کلی بدبختی سیستم شون رو هک کرد تا آمار طرف رو گیر بیاره.

— : خب؟



- : هیچ اسمی ازش نیست! اصلا نگار امین وفایی تو اون اداره وجود نداره.

سیامک چشم گرد می کند: مگه می شه؟ یعنی ممکنه اسم دیگه ای داشته باشه؟

مرصاد شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم. ولی خیلی به این قضیه مشکوک شدم.

- : شاید به این دختره اسم و رسم اشتباهی داده.

ساغر لب می گزد و به خود لعنت می فرستد. یعنی افروز آمار امین را به آن ها داده؟

مرصاد: نه. فقط این دختره نیست. افروز هم اسمشو شنیده.

- : کجا؟

- : وکیلش بین صحبت هاش یجا پرونده که سرگرد وفایی به این مسئله رسیدگی می

کنه. افروز هم پرسیده که مگه مسئول پروندش جمشیدی نیست؟ بعدم وکیل خلی شیک

حرف رو پیچوندهو صغری کبری چیده واسش.

- : جالبه!

مرصاد به عقب برمی گردد و از ساغر می پرسد: مسئول پروندت امین وفاییه دیگه درسته؟

ساغر با ترس جمع می شود و دست هایش را مشت می کند. مرصاد تند می گوید: باتو

بودما!

باترس نگاهش را به مردمک های سبز و وحشتناک مقابلش می دوزد. به خوبی فهمیده که

این آدم ها به دنبال امین هستند و حالا هرچیزی که بگویند می تواند جان او را به خطر

بیندازد. پس بهترین کار همین است که هیچ اسمی از امین به میان نیاورد. اما او خیلی چیزها از امین به افروز گفته بود. از گوشه ی چشم افروز را نگاه می کند که از درد به خود می پیچد. مرصاد هوی بلندی می گوید و ساغر به سمتش برمی گردد. به سختی لب باز می کند و با صدای لرزانش می گوید: نه..نه!

مرصاد متعجب تکرار می کند: نه؟

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد و مرصاد می گوید: تو مارو چی فرض کردی دختر؟ الاغ؟

افروز که شاهد مکالمات بین شان بوده لب های خشک شده اش را به هم می زند: ترسیده. داره...چرت...میگه.

مرصاد ولی قانع نمی شود و می پرسد: پس مسئول پروندت کیه؟

ساغر لب هایش را به هم قفل می کند و در ذهنش به دنبال جواب می گردد. مرصاد داد می زند: لــــالی؟

سیامک باخنده می گوید: نترسون بچه رو بابا. راست می گه.

مرصاد متعجب به سمتش برمی گردد: منظورت چیه؟

— اسم این عمویی که می گی رو... امین وفایی... من اصلا نشنیدم. مسئول پروندش مرتضی فلاحه. توی بیشتر جلسه های دادگاه هم اومده بود.

مرصادیک تای ابرویش را بالا می دهد: یعنی اینی که عاشق این دخترس مرتضی فلاحه؟

افروز نگاه مشکوکش را به چشم های ترسیده ی ساغر می دوزد و فکر می کند یعنی به من دروغ گفته؟ اما این ممکن نیست. اصلا بهش نمیاد انقدر زرنگ باشه... اگه واقعا مسئول پروندش کسی بجز امین وفایی باشه یعنی که دورمون زده. یعنی همین الان هم بانقشه اینجاست.

در وجودش به دنبال قوایی می گردد تا بتواند تمام این ها را بگوید اما حتی نای باز کردن لبهایش را هم ندارد چه برسد به حرف زدن!

ساغر تمام دادگاه هایش را مرور می کند. امین که می آمد. بیشتر دادگاه ها را می آمد. اما یک نکته ی جالب بود که متوجهش نشده بود. هرباری که سیامک می آمد خبری از امین نبود. واقعا چرا؟ نمی آمد اما خیالش را راحت می کرد که دوستش مرتضی همه چیز را درست می کند. کمی بیشتر فکر می کند تا به نتیجه ای برسد. وقت هایی که می آمد روی یکی از صندلی ها می نشست و پرونده هارا به مرتضی می سپرد تا در جایگاه حرف بزند. همیشه دادگاه هارا بدون لباس فرم نظامی می آمد. واقعا چرا؟ چرا امین روی صندلی های ردیف آخر می نشست؟ چرا وقت هایی که امین از جا بلند شده و از او دفاع کرده بود سیامک در جلسه نبود؟

با ایستادن ماشین از فکر خارج می شود و نگاه پرترسش را به محیط اطراف می دوزد. یک محله ی نسبتا شلوغ و پرجمعیت با خانه هایی کوچک و آجری.

سیامک پیاده می شود و به سمت در کوچک و سبز رنگ به راه می افتد. مرصاد در پشتی را باز می کند و افروز از حال رفته را بیرون می کشد. بالحنی تند رو به ساغر می گوید: بیپایین.

ساغر تکانی به تن لرزانش می دهد و به سختی پیاده می شود. نگاهش را بین افراد حاضر در کوچه می چرخاند و فکر می کند اگر داد بزند کسی کمکش می کند؟ با احساس دست مردانه ای که پشتش قرار گرفت از جا می پرد. سیامک بادیست به جلو هلش می دهد: راه بیفت.

نگاه آخر را به افراد حاضر در کوچه می کند و در بسته می شود. حیاط کوچک و دلگیر سیمانی را پشت سر می گذارند و داخل می شوند. مرصاد با پا بالشتی که روی زمین بود را مرتب می کند و افروز را روی آن می گذارد. سیامک زیپ بارانی اش را باز می کند و مقابل ساغر می ایستد: به نفع خودته فکر فرار رو از سرت بندازی دور. چون هرچقدر تو شرایط رو واسمون سختش کنی ماهم زندگی رو اینجا واست سختش می کنیم.

چشمک کثیفی می زند: می فهمی که؟

تمام تنش مور مور می شود و قدمی به عقب برمی دارد. مرصاد دکمه های روپوش افروز را باز می کند و رو به سیامک می گوید: یبار دیگه زنگ بزن مهرداد. ببین کجا...

با بلند شدن صدای زنگ در خانه حرفش را قطع می کند و از جا می پرد. همانطور که به سمت در ورودی می رود می گوید: حواست بهشون باشه.

لحظه ی آخر اسلحه را به سمت سیامک می اندازد: از اون اتاق یک پنجره ی بزرگ هست به بیرون.

کفش هایش را می پوشد و به سمت در می رود. اول در فاصله ی کمی از در می ایستد و می گوید: کیه؟

- : مهرداد.

باشنیدن صدای آشنای مهرداد نفس راحتی میکشد و در را باز می کند. مهرداد داخل می شود و زیر لب سلام آرامی زمزمه می کند. باهم به سمت خانه می روند و مهرداد می پرسد: حالش خوبه؟

مرصا لب می گزد: نه زیاد.

کفش هایش را در می آورد و داخل می شود. اولین کسی را که می بیند ساغر است که گوشه ای جمع شده و چشم های گرد شده اش را به او دوخته.

مرصا نیشخندی به روی صورت ترسیده اش می زند: چته؟ این شاخ داره یادم که اینجوری وحشت کردی؟

مهرداد بی حوصله می گوید: بیخیال الان وقت شوخی کردن نیست.

و به سمت افروز که گوشه ای دراز کشیده می رود. مقابلش می نشیند و لباسش را بالا می زند. از زیر بانداژ زخم را واری می کند و می گوید: بخیه اش باز شده. باید دوباره بخیه بزنی.

کیفش را باز می کند و وسایل مورد نیازش را روی زمین می چیند. سیامک کنارش جای می گیرد: کمک کنم؟

مهرداد بدون این که جوابش را بدهد رو به ساغر می گوید: رشته ات داروسازی بود؟

ساغر متعجب تر از قبل نگاهش می کند و می گوید: تو از کجا می دونی؟!

مهرداد جدی می گوید: بیا کمک کن!

مرصاد اخم می کند: انتظار نداری که این دختره ی دست و پا چلفتی کمکت کنه؟

کنارش جای می گیرد و آستین هایش را بالا می زند: بگو ببینم چیکار باید بکنم؟

مهرداد اخم غلیظی میان ابروانش می نشاند: تو از رحم زن ها چقدر اطلاعات داری دکتر؟

مرصاد: مگه قراره زایمان کنه؟

سیامک می خندد و مهرداد می توپد: این داره می میره! چیزیش بشه خودتون باید جواب هومن رو بدید.

بعد رو به ساغر می کند: بیا اینجا. زودباش.

ساغر تکانی به تن لرزانش می دهد و به سمتشان می رود. مهرداد جدی می گوید: دورمو خلوت کنید حواسم پرت می شه.

مرصاد پوفی می کشد و از جا بلند می شود. با سیامک به سمت حیاط به راه می افتند. باخروجشان ساغر جرئتی پیدا می کند و می گوید: من... فقط یک ترم خوندم. چیززیادی بلدنیستم.

مهردادنگاه خیره اش را به صورتش می دوزد: ولی می تونی تشخیص بدی که این ها چین!

و به وسایل روی زمین اشاره می کند. ساغر اوهمومی می گوید و مهرداد مشغول باز کردن دکمه های لباس افروز می شود: پس حله.

ساغر تمام جرئتش را جمع می کند: ولی اینو که اون آقا هم بلد بودن.

مهرداد اخم غلیظی می کند و بدون اینکه دست از کار بکشد می گوید: خیلی زر می زنی. کارتو بکن.

ساغر ترسیده از لحن جدی اش باشه می گوید و منتظر نگاهش می کند. بانداژ را از روی زخم باز می کند و می گوید: این حوله سفید رو با آب ولرم خیس کن. سریع.

ساغر برش می دارد و می گوید: آب کجاست؟

مهرداد پوفی می کشد و آشپزخانه را نشانش می دهد. به محض پاک کردن خون های خشک شده روی پوستش می گوید: بتادین رو بزن رو این بانداژ.

ساغر مشغول می شود و مهردادنخ های مخصوص بخیه اش را آماده می کند: بزن رو زخمش. قشنگ ضد عفونی اش کن.

بالاخره کارشان تمام می شود و ساغر نفس راحتی می کشد. لبخندی می زند و فکر می کند بیشتر کلاس هایش را می پیچاند و در آزمایش ها هم حضور نداشت. چون که هیچ علاقه ای به این رشته نداشت و همین هم اجباری از سوی پدرش بود که مجبور شد قبولش کند. اما امروز برای اولین بار حس کرد که یک کار خوب را بطور موفق آمیز انجام داده. همین دو بخیه در نظرش به اندازه ی کسب یک مقام بزرگ جهانی با ارزش به نظر می رسید. با بلند شدن مهرداد نگاه از افروز می گیرد و مهرداد می پرسد: دست هاتو نمی شوری؟

- : می شورم.

- : پس ببخشید که نمی تونم آب رو بیارم اینجا.

و به سمت سرویس به راه می افتد. ساغر متعجب فکر می کند منظورش چی بود؟ از جابلند می شود و پشت سرش به راه می افتد. از بین تمام افرادی که دیده حس بهتری نسبت به این مرد داشت. حداقلش این بود که آدم حسابش می کرد و جوابش را می داد. کنار مهرداد منتظر می ایستد تا دست هایش را بشورد. تردید را کنار می گذارد و می پرسد: از کجا می دونید رشته منو؟

مهرداد دست هایش را آب می کشد: از همونجایی که می شناسمت.

- : از کجا؟

مهرداد آب را می بیند و به سمتش بر می گردد: پرتی ها! هیچ می دونی چرا اینجایی؟

ساغر سرش را به چپ و راست تکا می دهد و مهرداد می خندد: خنگ!

و از سرویس خارج می شود. ساغر پشت سرش خارج می شود و به دنبالش می رود: نمی دونم چون هیچکس جواب منو نمی ده! اصلا نمی دونم اینجا چه خبره! شما می دونی من چرا اینجا؟

مهرداد به سمتش برمی گردد و دست هایش را در جیبش می برد: لابد نیازی نبوده بدونی که نگفتن!

باز هم ترس در چشم های ساغر جمع می شود: می خوان با من چیکار کنند؟

مهرداد بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد: اینو منم نمی دونم.



پشت به او می کند و به سمت افروز می رود. دمای بدنش را چک می کند و مشغول جمع کردن وسایلش می شود. ساغر باترس می پرسد: میرین؟

مهرداد بدون اینکه سربلند کند اوهوم می گوید و ساغر می نالد: می شه نرید؟

مهرداد متعجب سربلند می کند: چرا؟

- : آخه... آخه از اون ها می ترسم.

و به در حیاط اشاره می کند. مهرداد می خندد: و چی باعث شده که از من نترسی؟

- : نمی دونم.

مهرداد دوباره مشغول جمع کردن وسایلش می شود: هیچوقت بی دلیل و الکی به کسی اعتماد نکن.

زیپ کیفش را می بندد و از جابلند می شود: ته اعتماد الکی میشه همین!

و به محیط اطراف اشاره می کند. لب می گزد و فکر می کند راست می گوید. اگر اعتماد الکی اش به افروز و حرف هایش نبود ، اگر اینطور احمقانه با او برای فرار همکاری نمی کرد الان اینجا نبود!

مهرداد سویی شرتش را می پوشد و می گوید: دست هاتم بشور.

و بدون این که منتظر جوابش باشد از اتاق خارج می شود. با دیدن مرصاد و سیامک که گوشه ی حیاط تکیه به دیوار داده اند به سمتشان می رود. سیامک تنه اش را از دیوار جدا می کند: تموم شد؟

- : آره.

مرصاد: خوب میشه دیگه؟

- : آره فقط یک مدت باید خوب استراحت کنه. از جاش هم بلند نشه.

مرصاد: منظورت از رحم و این چیزها چی بود؟

می خندد: الان توضیح بدم می فهمی؟

مرصاد: بگو شاید فهمیدم.

- : خب لپ کلام... زخم نزدیک رحمشه. ممکنه به رحمش آسیب برسه. به هیچ وجه نباید

بذارید زخمش عفونت کنه و گرنه ممکنه هیچوقت بچه دار نشه!

مرصاد می خندد: بیخیال پسر! این چیزها واسه امثال ما مهم نیست که!

مهرداد جدی می گوید: شاید واسه تو نباشه... ولی افروز...

- : واسه اونم نمی تونه مهم باشه. زندگی ماها به حدی پیچیدست که جایی واسه بچه

نیست! حالا افروز که دیگه جای خود دارد. یادت رفته روزای اول نمیداشت از یک سانتی

اش رد بشین؟ همین الانشم جز هومن و یک نمه هم تو بقیه رو به زور تحمل میکنه! دل

خوشی داری ها... بچه!

مهرداد تلخ می گوید: یعنی تو اصلا دلت نمی خواد یک بچه داشته باشی؟

مرصاد دستی به صورتش می کشد و می گوید: خوب چرا نخوام. دلم می خواد! ولی زندگی من جایی واسه بچه نداره. بچه داشته باشم که چی؟ که مثل این بدبخت «به سیامک اشاره می کند» ازم گرو کشی کنند؟ که تاوان گوه کاری های منم بچم بده؟

مهرداد پوفی می کشد و بحث را عوض می کند: بیخیال. از غسل چه خبر؟  
سیامک خوشحال می گوید: بهش زنگ زدیم. گفتیم که ساغر پیش ماست.

- : خوب؟

مرصاد پوفی می کشد و می گوید: درست حسابی حرف نزد. اصل کاری اینی نیست که بامحرف می زنه. از یکی دیگه دستور می گیره.  
سیامک: هرکی هم که باشه پیداش می کنم.

\*\*\*

از بیمارستان خارج می شود و به سمت ماشینش می رود. سوزهوا لرز به تنش می اندازد. مقابل ماشین می ایستد و با دیدن زهرا تازه یادش می افتد که او در ماشین مانده بود. در را باز می کند و سوار می شود. نگاه خیره اش را به چهره ی غرق در خوابش می دوزد و آه می کشد. فکر می کند باتو دیگه چیکار کنم؟

ماشین را روشن می کند و فکر می کند کاش هیچوقت پاتو به این زندگی باز نمی کردم. زهرا با تکان های ماشین کم کم هوشیار می شود و بادیدنش سلام می کند. امین به سختی لبخندی به لب می نشاند و می گوید: گشتت نیست؟

زهرا دلخوش از مهربانی اش نیم خیز می شود و صادقانه می گوید: خیلی!

امین سرش را تکان می دهد و با نگاه به دنبال رستوران یا فست فودی می گردد. زهرا من و من کنان باترس می پرسد: چی شد؟

امین پوفی میکشد و زمزمه می کند: هیچی!

- : آخه... چجوری بردنش؟ واسه چی بردنش؟

امین ماشین را مقابل رستوران کوچکی پارک می کند و می گوید: پیاده شو.

پیاده می شود و کنارش قدم بر می دارد. گله مند می گوید: چرا هیچی از اون دختره به من نمی گی؟

امین بدون اینکه نگاهش را از روبرو بگیرد می گوید: من راجع به هیچ کدوم از پرونده هام به کسی چیزی نمی گم.

وارد رستوران می شوند و زمزمه می کند: می تونی از مامانی هم بپرسی تا مطمئن شی.

زهرا سکوت می کند و تصمیم می گیرد برای حفظ دلخوشی زندگی شان هم که شده دیگر پیگیر این قضیه نشود.

\*\*\*

امیرحسین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و محسن می گوید: حالا چیکار باید کنیم؟

امیرحسین روی مبل می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد: نمی دونم. خودم هم نمی دونم.

- : فقط این بچه رو می خوان. گفت اگه پای پلیس رو بکشیم وسط...

ادامه نمی دهد و امیر حسین سربلند می کند: خوب؟

محسن لب می گزد: یک چرت و پرت هایی گفت دیگه.

- : چی گفت محسن؟

- : خزئبلات. فقط می خواست اعصابمو تحریک کنه.

نگاه تندامیر حسین مجورش می کندلب باز کند: گفت دختر خوشگلیه. از این چرت و پرت ها!

امیرحسین کلافه طول خانه قدم می زند و محسن می گوید: من که می گم بهتره بچه رو پس بدی. بیخیال شهادت شو. دختره رو پس بیار بده به خانوادش بقیش هم بعدا حل می شه.

صدای گریه ی غسل بلند می شود و محسن پوف می کشد و ای خدا گویان به سمت اتاق می رود. به محض دور شدنش امیرحسین گوشی نوکیا را از روی میز می قاپد و شماره ی خودش را می گیرد. به محض احساس ویبره ی گوشی اش تماس را قطع می کند. از لیست تماس ها شماره اش را پاک می کند و گوشی را دوباره سرجای خود می گذارد. به اتاق می رود و رو به محسن می گوید: من می رم.

محسن در حالی که عسل را در بغلش تاب می دهد باصدای آرامی می گوید: کجا؟

- : یکم کار دارم. تا شب میام.

- : جواب اون ها رو چی بدم؟ اگه زنگ زدن...

- : هنوز تصمیم نگرفتم. اگه زنگ زدن بگو که می خوام صدای ساغر رو بشنوی. باهاتش حرف بزن و بدون که حالش خوبه.

- : اون که منو نمی شناسه! بگم کیم؟

- : نیازی نیست بگی. فقط بدون که خوبه یانه! پرس بین ادیتش می کنند یانه.

\*\*\*

بی هوا وارد اتاق می شود و با دیدن سرهنگ باچشم هایی گرد شده سرچایش می ماند:  
حاجی!

سرهنگ سربلند می کند و امین می پرسد: اینجا چیکار می کنید؟

نزدیک تر می شود: من که به سالار گفتم کارهارو درست می کنم. شما باید الان استراحت کنید.

سرهنگ سربلند می کند و تلخ می گوید: لازم نکرده. همون دفعه کارهارو دست تو سپردم دیدم چیکار کردی!

امین لب می گزد و سر به زیر می اندازد. تا به امروز یک بار هم با او با این لحن و به این تلخی صحبت نکرده بود. لب باز می کند تا توجیح کند: من همه تلاشمو کردم و می کنم...

سرهنگ به میان حرفش می پرد: واسه همینم مرخصی هفتگی رد کرده بودی؟

امین لب می گزد و سکوت می کند. این مرد هرچه که می گفت حق داشت. کاغذی را از جیب بیرون می کشد و روی میز می گذارد. سرهنگ شماره ی روی کاغذ را از نظر می گذراند و می پرسد: این چیه؟

— : شماره ای که باهاس تماس می گیرن. بهتره بدیمش کنترل. وقتی که زنگ زدن می تونیم ردشون رو بزنیم و بفهمیم کجان!

سرهنگ کاغذ را بر می دارد و از جا بلند می شود: این خیلی خوبه! باید بریم سریع مجوز کنترل بگیریم و...

امین کاغذی دیگر روی میز می گذارد و می گوید: گرفتم.

سرهنگ لبخندی به رویش می زند و مجوز را بر می دارد. قبل از اینکه از اتاق خارج شود امین می گوید: می دونم مقصرم! کوتاهی از من بود. ولی قول می دم به هر قیمتی که شده ساغر رو از این مخمصه نجات می دم.

سرهنگ به سمتش برمی گردد و به رویش لبخند می زند: من بهت ایمان دارم پسر! ناامیدم نکن.

\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

مرصاد لقمه ای دیگر در دهان می گذرد و رو به ساغر که سر روی زانو گذاشته می گوید:  
هی... تو!

ساغر متوجهش نمی شود و مرصاد صدایش می کند: دختره!

ساغر سربلندی کند و مرصاد اشاره ای به سفره می کند: بیابخور.

ساغر لب می زند: میل ندارم.

- : من حوصله نئش کشی ندارم. بیابخور غش نکنی بمونی رو دستم.

ساغر مردد نزدیک می شود و نگاه پر تردیدش را به قوطی کوچک پنیرمی دوزد. مرصاد  
نیشخند می زند: سمی نیست. زهرهم نریختم توش!

و لقمه ای دیگر می گیرد و در دهانش می گذارد. ساغر تردید را کنار می گذارد و برای  
خود لقمه می گیرد. دو لقمه می خورد و بالاخره لب باز می کند: منو واسه چی آوردین  
اینجا؟

مرصاد بازهم جوابش را نمی دهد و کلافه می گوید: باشمام!

مرصادبی حوصله می گوید: فک نزن. غذاتو بخور.

ساغر داد می زند: جوابم——و بده خب!

مرصاد خشمگین می گوید: صдатو واسه من بالا نبر!



ساغر بی حوصله به سیم آخر می زند: سرمو کلاه گذاشتین. باهام بازی کردین و آوردینم اینجا. حتی نمی دونم چی از جونم می خواین و من واسه چی اینجام. یکی زده یکی دیگه رو کشته من بدبخت جورشو می کشم و متهم شدم. هی از این دادگاه به اون دادگاه. این وکیل و اون وکیل... زندگی رو واسم زهر کردین. بازهم بس تون نیست. چــــی از جونم می خواین که منو آوردینم اینجا؟ اصلا بازچه نقشه ای تو سرتونه؟ من بدبخت که دیگه داشتم تسلیم می شدم. من که انقدر خسته شدم از این زندگی کوفتی که به کار نکرده ام اعتراف کردم و...

مرصاد متعجب به میان حرفش می پرد: تو اعتراف کردی؟

ساغر سرتکان می دهد: بلــــه. اگه منو نیاوده بودین تو این خونه. اگه انقدر الکی...

- : طفره نرو. یک کلام بگو دقیقا به چی اعتراف کردی تو؟

- : منگفتم که ارسلان آبرودی رو کشتم. به وکیل هم گفتم که تو این دادگاه همه چیو می گم.

اشک هایی که روی صورتش روان شده اند را با پشت دست پاک می کند: دیگه خسته شدم از این بازی مسخره!

مرصاد لقمه ای که در دهان دارد را قورت می دهد و نگاه خیره اش را به چشم هایش می دوزد: اولاً این که ماهم زیاد دلمون نمی خواد این قضیه کش پیدا کنه. حوصله ی تو یکی رو هم اصلاً ندارم که بیارمت اینجا صفا سیتی. اگه اینجا یی و بازی خوردی تقصیر من

نیست. یک تقصیر خودته که بادوتا حرف گل و بلبل دار خر شدی و اعتماد کردی. دوما این که تقصیر دور و بریاته که هی دارن به پر و پامون می پیچن.

سکوت می کند و شروع به لقمه گرفتن می کند که ساغر می گوید: دور و بری های من؟ هه... چی کارتون دارن؟ اصلا مگه دور و بر من کسی هم مونده؟ همه دوست هامو شماها با پول خریدین. خانوادم دیگه اندازه پیشیزی هم واسم ارزش قائل نیستن. مگه کسی هم...

مرصاد بانیشخند به میان حرفش می پرد: سرگرده رو یادت رفت!

ساغر نفس پرحرصش را بیرون می دهد: اون که دیگه هیچ! اگه من واسش مهم بودم هیچوقت ازدواج نمی کرد!

مرصاد یک تای ابرویش را بالا می دهد: جالبه! مگه فلاح ازدواج کرده؟

با شنیدن نام فلاح یاد دروغش می افتد و زبانش را گاز می گیرد. در دل کلی فحش نثار حواس پرتی اش می کند و برای جمع کردن این گند بزرگ آهی می کشد و می گوید: هنوز نه. ولی می خواد ازدواج کنه!

مرصادمشکوک تر از قبل می پرسد: و تو اینو از کجا می دونی؟

- : خب... خودش گفت. گفت که یک مدت سرش شلوغه. وقتی هم دلیلشو پرسیدم...

- : آهان!

باز مشغول می شود و ساغر خسته لب می زند: حقمه بدونم واسه چی اینجام. می خواین با من چیکار کنید؟

مرصاد شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید: الان فقط حفته این نون پنیر رو بخوری و شکمتو سیر کنی چون ممکنه دیگه تا یک مدت دستمون به نون و آب نرسه.

با صدای زمزمه ای که از پشت سر می شنود حرفش را قطع می کند. مرصاد هراسان به سمت افروز می رود و بالای سرش می نشیند. افروز پلک های سنگینش را چندباری به هم می زند تا دیدتارش واضح شود. مرصاد نگران دست روی پیشانی اش می گذارد تا دمای بدنش را چک کند. رو به چشم های باز افروز می گوید: درد داری؟

افروز دستش را به زمین می زند و به سختی نیم خیز می شود. از درد نفسش بند می آید ولی به روی خود نمی آورد و اطراف را از نظر می گذراند. با دیدن محیط آشنای خانه می پرسد: خونه ی آرشه؟

- : آره.

افروز اخم می کند: قراره اینجا بمونیم؟ خیلی دم دستیه که...

مرصاد می خندد: صبر کن خواب از سرت بپره بعد امر و نهر کن ملکه.

لبخندی به لفظ آشنای ملکه می زند و می پرسد: هومن کجاست؟ اون نیومده؟

مرصاد از گوشه ی چشم نگاهی به ساغر می کند و رو به افروز می گوید: اینجا نیست. خبرنداره از جریانات.

افروز زمزمه می کند: نمی دونه دستگیر شدم؟

- : اونو می دونه. گفت بیاد رسیدگی می کنه... آشنا داره می دونی که.

افروز پوزخندی می زند و تلخ زمزمه می کند: ماست مالی اش نکن پسر! واسش مهم نبوده.

به سختی سعی می کند از جا بلند شود که مرصاد زیر بغلش را می گیرد: کجا بلند میشی؟  
استراحت مطلق خیر سرت.

افروز می خندد: دستشویی که می تونم برم.

ساغر نگاهش را بین هردوشان می چرخاند و زیر لب باانزجار زمزمه می کند: آشغال های  
پست فطرت.

گوش های تیز افروز صدایش را شکار می کنند و به سمتش برمی گردد: علیک سلام ساغر  
خانم!

ساغر پرتنفر نگاهش می کند و چیزی نمی گوید. افروز خونسرد می گوید: از چیزی ناراحتی  
که انقدر اخم هات تو همه؟

ساغر تلخ می گوید: نه بابا چه ناراحتی؟ خیلی ازت ممنونم که منو آوردی تو این خرابه ی  
بی در و پیکر!

افروز نیشخند می زند: منظورت اینه ممنونی که از اون هلفدونی کشیدمت بیرون؟

ساغر دندان هایش را روی هم می سابد و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: زنیکه  
ی... .

افروز از فحش رکیکش جا می خورد و مرصاد داد می زند: حرف دهن تو بفهم  
پتیاره...

افروز دستش را بند بازویش می کند: بیخیال مرصاد.

ساغر رو به افروز داد می زند: منو واسه چی آوردی اینجا؟

افروز بازهم با خونسردی اش و نیش کلامش آتش می زند: من نیاوردمت. خودت اومدی. یادت رفته مگه؟

ساغر از کوره در می رود: چرا منو \_\_\_\_\_ و کش \_\_\_\_\_ وندی  
اینجا؟! \_\_\_\_\_

قبل از اینکه افروز لب باز کند مرصاد می گوید: صدبار پرسیدی صدبار گفتم به تو  
هیچ ربطی نداره...

افروز به میان حرفش می پرد: نه چرا بهش نمی گی؟ بگو بذار بدونه چرا اینجاست!

رو به ساغرمی کند: امین عزیز شما یک بچه رو دزدیده. یک بچه رو دزدیده و داره تهدید  
می کنه سیامک بره شهادت بده. به خاطر خطای اون تو اینجاایی.

مات میماند. چیزی که می شنود را باور نمی کند. امین؟ بچه دزدی؟ این  
محال است! باری دیگر چهره ی مهربانش را بیاد می آورد و خنده اش می  
گیرد. این محال ترین محال ممکن است.

مرصاد ناامید رو به افروز می گوید: اشتباه می کنی. امینی وجود نداره. مسئول پروندش  
یکی دیگست.

افروز بدون این که نگاه از چهره ی ترسیده ی ساغر بگیرد لب می زند: اتفاقا شمایی که اشتباه می کنی. امین وجود داره. و همه چیز هم زیر سر اونه. گول دروغ هاشو نخور...

- : بحث فقط حرف این دختره نیست. از این امین وفایی هیچ اسمی نیست...

افروز بالاخره نگاه از ساغر می گیرد و به او می دوزد: لابد چون خیلی کاری کارش درسته! اسمی ازش نیست چون اسمشو پاک کردن.

- : منظورت چیه؟

- : اون هایی که پلیس مخفی می شن یا ماموریت های فوق سری دارن اسم و هویتشون پاک میشه. می دونی چرا؟ برای این که شناسایی نشن.

مرصاد اخم می کند: یعنی... منظورت اینه که...

- : آره. این امین وفایی هر کی که هست خیلی آدم مهمیه. چون تاحالا به چشم هیچکدوم از ماها دیده نشده. ولی اسمش هست. توی سلول می شناختنش. این یعنی این که هست.

و اشاره ای به چهره ی رنگ و رو پریده ی ساغرمی کند: واسه همینم این برگ برنده است. چون واسه ی اون امین وفایی این دختره خیلی مهمه!

ساغر ترسیده از چیزهایی که می شنود می خواهد بپرسد با امینش چه کار دارند. اما لب می گزد و خفه خون می گیرد. در دلش فقط تکرار می کند که امین محال است بچه دزدی کند. امین محال است او رادوست داشته باشد. این افروز چه دل خوشی دارد که فکر می کند برگ برنده دارد. کاس می توانست بگوید برگ برنده زهرایی است که نام همسرش

را یدک می کشد نه منی که درچشم او فقط یک دختر بدبخت طرد شده ام! یانه... در چشم او فقط دختر سرهنگ حاتمی هستم و بس!

مرصاد متعجب می گوید: خیلی مطمئن حرف می زنی افروز!

— چون مطمئنم مرصاد. پدرش ولش کرده. ولی اون پسره باتمام وجود درگیر پروندشه. خودت دیدی که چطور زیر و بم مکالمات ارسال رو در آوردن تو دادگاه! این ها کار یک آدم یا وکیل ساده نمی تونه باشه. یک نفر سفت و سخت همیشه پشت قضیه بوده. اون آدمم به احتمال نود درصد همین امینیه که دل و ایمونشو به این دختر باخته...

ساغر که همه چیز را لو رفته می بیند لب باز می کند: ولی اون ازدوج کرده. درگیر زندگی شه. اگه بقول تو منو دوست داشت...

افروزبه میان حرفش می پرد: انقدر بچه گونه فکر نکن. قرار نیست عاشق هرکسی که باشی زود ازش خواستگاری کنی و باهاش بری زیر یک سقف!

رو به مرصاد ادامه می دهد: اون ثابت کرده که واسش هرکاری می کنه. پس بازهم دیوونگی می کنه.

حرف افروز چراغی را در ذهنش روشن می کند. صدای آشنای امین در تارو پود ذهنش جان می گیرد. کلافگی اش را بیاد می آورد و لحن کلافه ترش که می گفت: «ازت خواهش می کنم ساغر! من همه زندگی مو ول کردم و دارم تلاشمو واست می کنم. وای خدا حتی فکرشم نمی تونی بکنی که من دست به چه کارهایی زدم ساغر!»

می خندد و باری دیگر مرورش می کند. همین جمله بود دیگر؟ که حتی فکرش هم نمی کرد برای آزادی اش دست به چه کاری زده. بچه دزدی؟ بچه ای را دزدیده تا برای او شهادت بخرد؟ تا او را نجات بدهد؟ این بار حتم دارد که این قضیه ربطی به قولی که به پدرش داده ندارد. اصلا امین و چنین کاری؟ مگر ممکن است فقط برای رضایت سرهنگ چنین کاری بکند؟ برای رضایت سرهنگ فقط می تواند از راه قانونی تلاش کند ولی بچه دزدی... بچه دزدی یک حماقت است! یک دیوانگی. بلندتر می خندد و فکر می کند دوستم دارد! انقدر دوستم دارد که بخاطرم خط قرمزها را زیر پا گذاشته. پایش را از پلیسی و وظایفش فراتر گذاشته بچه دزدیده! این برای او یعنی یک امید دوباره... یعنی حس زندگی... چقدر دلش می خواهد که بازهم بین دیوارهای آن سلول حبس باشد و انتظار امینش را بکشد. بیخیال آن حلقه ی نقره ای اصلا! بیخیال زهرا نامی که در زندگی اش وجود دارد. شاید هم اصلا نیست. شاید فقط می خواسته او را از خود دلسرد کند. مرصاد متعجب می گوید: این چرا عین خل و چلها می خنده؟

افروز باخنده می گوید: عاشقه!

مرصاد یک تای ابرویش را بالا می دهد: والا ما که عاشق زیاد دور و برمون دیدیم. ولی هیچکدوم اینجوری عین دیوونه ها نمی خندیدن. فقط داد می زدن و دعوا می کردن. تازه جاش که می رسید رو هم اسلحه هم می کشیدن.

افروز باخنده مشتی نثار بازویش می کند: خفه شو!

\*\*\*



برگه را روی میز می‌کوبد: ولی من همین امروز مجوز ممنوع الخروجی ایشون رو گرفتم!

سرهنگ درختی خونسرد می‌گوید: نیومدی چاله میدون که! صداتو بیار پایین. تو مجوز رو امروز صبح آوردی. ولی ایشون دقیقا روز دزدی از کشور خارج شدن. یعنی درست بعد از خروج از بیمارستان رفتن فرودگاه.

امین نفس کلافه ای می‌کشد و طول اتاق راه می‌رود. سرهنگ خشن می‌گوید: تاحالا اینجوری ندیده بودمت!

امین دستی به ته ریشش می‌کشد و مقابل میزش می‌ایستد: متاسفم. بابت دادم. دست خودم نیست. این پرونده خیلی حساسه.

یادنصیحت های مرتضی می‌افتد و برای جلوگیری از منحرف شدن ذهن سرهنگ می‌گوید: حاج مجید حق پدری رو برای من تموم کردن. به هر قیمتی که شده باید دخترشونو پیداکنم.

سرهنگ درختی سری تکان می‌دهد و بالاخره اجازه ی خروج می‌دهد. نگاهی به ساعتش می‌کند و با دیدن عقربه های نزدیک به سه شماره ی مرتضی را می‌گیرد و گوش به بوق هایش می‌سپارد. وقتی که داشت ناامید می‌شد بالاخره صدای مرتضی در گوشش می‌پیچد: الو.

- : دادگاه چطور شد؟

- : پیام راجع بهش...

-: چیه شد مرتضی؟

-: خراب. ساغر یک فراری شناخته شد. حتی قاضی هم با دیدن فیلم ها گفت که ساغر بامیل خودش رفته.

امین نفس خسته اش را بیرون می دهد و مرتضی شرمنده می گوید: یک خسارتی هم پای تو نوشتن. بازپرس خیلی پیگیر دلیل رفتنت بود. با این شمال یهویی بدجور خراب کردی. باور کن همه تلاشمو کردم. ولی نشد! ساغر فرار کرده. پرونده اش فعلا بسته اعلام شد. تا وقتی که پیداش کنند. خوبی اش اینه که کلی گروه تجسس می فرستن. همه ی کشور رو دنبالش می گردن امین. هرجایی هم که باشه پیداش می کنند.

در را باز می کند و وارد اتاقش می شود. هیچ جوابی برای مرتضی ندارد. پس تماس را قطع می کند و روی صندلی اش می نشیند. سرش را به پشتی اش تکیه می دهد و صندلی را می چرخاند. تمام راه هایی که می رود به بن بست می خورد. صندلی را باز می چرخاند و زمزمه می کند: کاش یک معجزه بشه!

\*\*\*

با خروج مشکوک مرصاد از جا بلند می شود و پشت سرش راه می افتد. مرصاد گوشی را روی گوشش می گذارد و منتظر می ماند. صدای محسن در گوشش می پیچد: من تصمیممو گرفتم.

مرصاد با صدای در به پشت باز می گردد و با دیدن افروز به راهش ادامه می دهد: می شنوم.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

- : بچه رو میارم. ولی اولش می خوام از سالم بودن ساغر مطمئن بشم.

مرصاد می خندد: من از کجا بدونم که غسل سالمه یانه؟

محسن: صبر کن...

ثانیه ای نگذشته صدای محسن را از دور می شنود: خوشمزست عمو؟

- : آله... بازم...

دوباره صدای محسن در گوشش می پیچد: حالا نوبت توئه.

مرصاد پوفی می کشد و داخل می رود.

با صدای یک هویی باز شدن در از جا می پرد و نگاه به مرتضی می دوزد. مرتضی سراسیمه می گوید: بیا... زودباش... دارن ردشو می زنند.

امین می خندد و با تمام سرعتی که از خود سراغ دارد خود رابه اتاق کنترل می رساند. با ورودش سربازی احترام نظامی می گذارد و او بی توجه به دستگاه نزدیک تر می شود. اولین چیزی که می شنود صدای محسن است: حالا نوبت توئه.

صدای نفس بلند مردی غریبه در اتاق می پیچد و دقیقه ای نگذشته صدای لرزان و آشنای ساغر: ا...ال...و.

بی اراده لب می زند: تو خوبی؟

کاش می شد با او حرف بزند. کاش می توانست بگوید که نترسد. صدای محسن بلند می شود: جات خوبه؟ اذیتت که نمی کنند؟

- : من... من..

بلافاصله صدای مرد غریبه بلند می شود: شنیدی که. حالا گوش کن بین چی می گم. پای پلیس نباید به این قضیه باز بشه. هر زرنگ بازی که ازتون سربرزنه به ضرر این دخترس! می فهمی که؟

- : می دونم. بقیشو بگو...

صدای مردی که سر مانیتور نشسته بلند می شود: پیدا شد!

امین به سمتش هجوم می برد: کجاست؟

- : ماهدشتن. طرف های عباس آباد.

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و از ته دل می گوید: خدایا شکر!

- : منتظر تماسم باش. بهت می گم بچه رو کجا بیاری.

مرتضی می گوید: بریم به آدرس؟

امین: نه صبر کن. گفت بهش زنگ می زنه و جای معامله رو تعیین می کنه. اون ها می خوان نقل مکان کنند. دونفر از نیروهارو بالباس شخصی بفرست به این آدرس که حواسشون بهشون باشه. هر جایی هم رفتن تعقیبشون کنند. ماهم منتظر می مونیم آدرس بعدی رو اعلام کنند. می ریم اونجا.

از اتاق خارج می شوند و امین با لحن جدی اش رو به مرتضی می گوید: سرهنگ حاتمی رو خبر کن. اون هم بهتره باشه.

\*\*\*

مرصاد از صندوق ماشین کیسه ای را بر می دارد و به خانه باز می گردد. ذهن ساغر هنوز درگیر صدای ناآشنایی است که حالش را پرسیده بود. مرصاد کیسه را به سمت افروز می گیرد: بگیر. هم واسه تو هم اون. این ها رو بپوشید.

افروز می پرسد: داریم می ریم؟

-: هنوز نه. منتظر سیامکم بیاد تصمیم می گیریم.

-: می خوای کجا بچه رو پس بگیری؟

مرصاد از گوشه چشم نگاهی به ساغر می کند و می گوید: فعلا حاضرشید. بعدا می گم.

افروزمانتو شلوار را بیرون می کشد و رو به ساغر می گوید: کدومو می پوشی؟

ساجر نگاهش را بین مانتوی سفید و سرمه ای می چرخاند. فکرمی کند درشان دختر سرهنگ حاتمی نیست که رنگ روشن بپوشد. وای بر صورتی! سرمه ای شبیه همان مانتو سرمه ای است که برای عید باسالار خریدند. رنگ های تیره. سیاه و سرمه ای و قهوه ای...افروز خسته می گوید: زودباش دیگه!

مصمم لب می زند: سفید!

مرصاد در حیاط شماره ی سیامک را می گیرد و به محض شنیدن صدایش تند می گوید:  
کجایی تو؟

- : دادگاه بودم.

- : منو دست ننداز سیا. دوساعته دادگاه تموم شده.

- : اومدم ناهار کوفت کنم.

- : دادگاه چی شد؟

- : هیچی. دختره متهم به فراره. فعلا مختومه اعلام شده تا دختره پیدابشه.

- : زودتر بیا.

- : چیزی شده؟

- : قبول کردن معامله کنند. دنبال یک جای خوبم واسه قرار.

- : چجوری قبول کردن؟

- : نمی دونم. خیلی مشکوکم. نباید بی گذار به آب بزنییم. واسه همین دنبال یک جای

خوبم که اگه دبه در آوردن بتونیم جیم بزنییم.

- : باشه. من با بچه ها حرف می زنم. دنبال جا میگردیم.

- : یکم سریع تر. من گفتم بهشون زنگ می زنم.

- : خب بزن. بگو برای فردا آماده باشن. آدرس و ساعتش هم همون فردامی گیم.

- : باشه پس. منتظرم. فعلا.

به داخل باز می گردد و رو به افروز می گوید: الان حاضر نشو. موند واسه فردا.

افروز پوف کلافه ای می کشد: دقیقا برنامه تون چیه؟

مرصاد گوشه ای می نشیند: فعلا معلوم نیست.

افروز پوزخند می زند: معلوم نیست؟ تو با اون ها توافق کردی بعد می گی معلوم نیست؟

مرصاد اخم می کند: صداتو واسه من بالانبر...

- : بالا می برم چون حفته! هیچ می دونی داریم چیکار می کنیم؟ یک حماقت کوچیک

همه مونو به فنا می ده!

دستی به پیشانی اش می کشد و کلافه ادامه می دهد: اگه هومن بود هیچ کدوم از این

اتفاق ها نمیفتاد.

مرصاد مشت محکمش را به زمین می کوبد: انقدر هومن رو تو سرمن نک—وب!

اگه خیلی واسش مهم بودی الان بجای این که اونور به عشق و حالش برسه اینجا بود.

افروز خونسردی چهره اش را حفظ می کند: من از این که براش مهمه یا نه حرف نزدم.

فقط گفتم اگه بود الان تکلیفمون مشخص بود نه این که لحظه نود باشه و ندونیم

تکلیفمون چیه.

مرصاد خسته از این بحث بلند می شود و بیرون می رود. افروز باحرص دکمه های مانتو

اش را باز می کند و روی زمین می اندازدش. ساگردوست دارد بپرسد این هومن کیه مگه؟

اما برای حفظ آرامش نسبی که دارد خفه خون می گیرد و بدون حرف دکمه های مانتو اش را باز می کند.

\*\*\*

هوا رو به تاریکی می رود. افروزنگاهی به ساعت کهنه ی گوشه ی دیوار می کند و پوف می کشد. شب شده و هنوز خبری از مرصاد نشده. نگاهی به ساغر می کند که گوشه ای مثل جنین در خود جمع شده و به خواب رفته. دلش می سوزد و از جا بلند می شود. رویش را با سویی شرت مرصاد می کشد و سرجای خود باز می گردد. با صدای باز شدن در حیاط دوباره بلند می شود و خود را به در ورودی می رساند. با دیدن مرصاد و سیامک گله مند می گوید: کجایین شما؟

مرصاد همانطور که کفش هایش را از پا در میاورد باکنایه می گوید: مگه فرقی هم داره؟

سیامک خسته می نالد: جان جدت دعوا راه ننداز.

افروز کنار می کشد و هر دو داخل می شوند. با دیدن بسته های یکبار مصرف غذا لبخند می زند و اعتراف می کند که خیلی بیشتر از زیاد گرسنه است. مرصاد باخنده اشاره ای ساغر می کند: این چه خوش خیاله! گروگانه بعد راحت گرفته خوابیده.

سیامک بسته ی غذا را باز می کند و می گوید: ولش کن بابا. خوابیدنش بهتره تا اینکه پاشه باز مغز آدمو بخوره با سوال هاش!

افروز می خندد و ظرف خود را جلو می کشد. بدون تعارف شروع به خوردن می کند. مرصاد باخنده می گوید: گشتت بوده ها!



افروز چشم غره ای نثارش می کند و به خوردن ادامه می دهد. مرصاد بسته ی چهارم را بیرون می کشد و می گوید: واسه اون هم خریدم. ببخش سیا ولی مجبورم که بیدارش کنم.

سیا می خندد و افروز می گوید: نگه دار بیدار می شه می خوره. اون بدبختم خسته است.

مرصاد: براوو بانو! چه مهربون بودی و خبر نداشتیم.

- : من با هر کس نسبت به خودش رفتار می کنم.

مرصاد می خواهد چیزی بگوید که سیامک می نالد: به خدا بخواین بحث کنید پامی شم می رما!

افروز متعجب می گوید: چته تو؟ بی اعصاب شدی!

- : خیلی می ترسم. هومن با این امر و نهی هاش سر دخترمو به باد نده خوبه.

افروز متعجب می گوید: هومن؟ مگه برگشته؟

مرصاد درحالی که قاشقی از کباب را در دهان می جود می گوید: نه بابا! ولی از اونور دستور صادر کردن واسمون.

- : چه دستوری؟

سیامک نگاهی به چهره ی غرق در خواب ساغر می کند و باصدای آرامی می گوید: دنبال یک جای خوب واسه معامله بودیم. می دونی که هومن جا زیاد می شناسه.

- : خوب؟

- : خواست جریان و اسش تعریف کنیم تا ببینم جا رو واسه چی می خوام...

افروز کلافه می گوید: خوب؟ بعدش؟

مرصاد جواب می دهد: آقا امر کردن دختره رو تحویل ندیم.

افروز چشم هایش را تا آخرین حد ممکن گرد می کند: چــــی؟ برای چی؟

- : نمی دونم. گفت وقتی بیاد توضیح می ده. ولی دختره رو تحویل ندین.

- : اما همیشه که. پس عسل رو چطوری تحویل بگیریم؟

مرصاد پوزخند می زند: نترس برنامه ریزی شو کرده. بریده و دوخته و منتظره ما بپوشیمش. فکر کنم حالا دیگه راضی باشی. هرچی باشه آقا هومنم یک دستی تو جریان آورد و ...

سیامک بلند می گوید: بس کــــن!

مرصاد پوفی می کشد و از جابلند می شود. باخروجش افروز دل نگران می گوید: برنامه چیه سیا؟ چجوری قراره عسل رو بگیری؟

سیا آهی می کشد و به ساغر نگاه می کند: بیا بیرون. ممکنه بشنوه.

به محض خروجشان ساغر چشم باز می کند. لب می گزد و با ترس فکر می کند چه فکری  
برایش دارند؟ چرا نمی خواهند تحویلش بدهند؟ این هومنی که همه از او می گویند چه  
برنامه ای برایش دارد؟

نم خیز می شود و با خشم سویی شرت رویش را کنار می زند. می خواهد به سمت در برود  
که متوجه شیشه ای بودنش می شود. بخوبی می توانند به حضورش پشت در پی ببرند.  
بازهم گوشه ای می نشیند و انگشت هایش را به دهان می گیرد. با او چکار دارند؟ اگر  
تحویلش ندهند. اگر او را پیش هومن ببرند. این هومن با او چکار دارد؟ از جا بلند می شود  
و طول اتاق قدم می زند. اضطراب تمام وجودش را احاطه کرده. لب می گزد و سرش را بالا  
می گیرد: خدایا باز چه فکری تو سرته؟

موهایش را با دست می کشد و باز هم روی زمین می نشیند: اصلا برمی گردم خونه مون.  
دیگه پامو از اون اتاق بیرون نمی ذارم. دیگه هم به امین فکر نمی کنم. خدایا خودت کمکم  
کن. قول می دم اگه برگردم آدم می شم. دیگه اذیتشون نمی کنم. اصلا خودمو می کشم و  
همه رو خلاص می کنم فقط دست این هومن به من نرسه...

ندیده و نشناخته وحشت عجیب ی در دلش نسبت به این هومن حس می کرد! بی دلیل  
نیست که نمی خواهد تحویلش بدهد. حتما یک کاری با او دارد... وای خدا...

باصدای ویبره ی گوشی از جا می پرد و نگاه مضطربش را در اطراف می چرخاند. متوجه  
خاموش روشن شدن موبایلی تمام لمسی می شود که گوشه ی سفره مانده. آب دهانش را  
قورت می دهد و نزدیک می شود. تماس از یک شماره ی ناشناس است. لبخندی می زند و  
فکر می کند این یک کمک ازسوی خداست؟ باری دیگر در ورودی را نگاه می کند تا از

نیامدنشان مطمئن شود. با دست های لرزانش گوشی را برمی دارد. انگشتش را روی صفحه می کشد و با دیدن صفحه ی بدون قفلش از ته دل لبخند می زند و خدا را شکر می کند که رمز ندارد. صفحه ی تماس را باز می کند و باریدیگر بانگاهش در ورودی را می پاید تا از نیامدن کسی مطمئن شود. با انگشت های لرزانش شماره ی امین را می گیرد و موبایل را دم گوشش می گذارد. بوق اول دلش را مثل بستنی آب می کند. بوق دوم تمام تنش را منقبض می کند. چشم می بندد و زمزمه می کند: خدایا جواب بده!

بوق سوم اشکش را در میاورد و بالاخره تماس وصل می شود. باخوشحالی بدون این که به او اجازه ی صحبت بدهد لب باز می کند: الو امین... منم ساغر. امین منو آوردن ماهدشت. می خوان منو بیرن واسه یکی به اسم هومن...

متعجب از سکوت پشت خط می گوید: الو؟ می شنوی؟

- : شما ساغرید؟

باشنیدن صدای زنانه ی پشت خط تمام قوایش فرو می ریزد. باعجز می نالد: گوشو بده امین.

صدای پشت خط جدی می گوید: حمومه.

- : تورو خدا بده بهش. من باایدباهش صحبت کنم.

زهرا لب می گزد و مردد به در حمام نگاه می کند. این دختر زیادی صمیمی شوهرش را صدا می کند. امین هم او را ساغر خالی صدا می کند. از ترس بار قبل که صدای گوشی را

ساینت کرده بود و دادبلند امین را به جان خریده بود از جا بلند می شود و به سمت در حمام می رود. تقه ای به در می زند و امین می گوید: بله؟

-: یکی به گوشت زنگ زد. همون دختره ساغره انگار.

امین که دقیق نشنیده می گوید: کیه؟

-: ساغر!

در به شدت باز می شود و امین با همان سر و صورت کفی گوشی را از دستش می قاپد: ساغر؟

ساغر با شنیدن صدایش هق می زند: ام...ین!

امین کامل از حمام خارج می شود و زهرا نگران می گوید: سرما میخوری...

-: تو خوبی ساغر؟ اذیتت کردن؟

-: من ماهدشتم. یک... یک محله قدیمی.

-: صبر کن ساغر. فردا همه چیز تموم میشه. قراره بیارنت...

ساغر به میان حرفش می پرد: نه دروغه. منو واسه معامله نمیارن. یک نفر هست اسمش... اومدن امین قطع می کنم.

سریع تماس را قطع می کند و گوشی را پرتاب می کند سر جای اولش. تکیه اش را به دیوار می دهد و فکر می کند شماره را پاک نکرد! وای اگر بفهمند چه؟ چه بلایی سرش می آورند؟

اولین نفر افروز داخل می شود و خیلی خونسرد کنارش جای می گیرد: بیدار شدی؟ رنگ و روت چه پریده!

می ترسد چیزی بگوید و صدای لرزانش همه چیز را لو دهد. پس فقط سرش را تکان می دهد.

مرصاد و سیامک سر سفره می نشینند و صدای ویبره ی گوشی بلند می شود. ساغر چشم می بندد و از ته دل خدا را صدا می زند. مرصاد متعجب شماره ناشناس را نگاه می کند و سیامک می پرسد: کیه؟

- : نمیشناسم.

ارتباط را وصل می کند و می گوید: الو؟

امین با شنیدن صدای مردانه آب دهانش را قورت می دهد و خونسرد می گوید: ببخشید مهندس خلیلی؟

مرصاد می خندد: نه داداش اشتباه گرفتی.

- : آهان. شرمنده.

تماس را قطع می کند و سیامک دوباره می پرسد: کی بود؟

- : اشتباه گرفته بود.

ساغر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و فکر می کند به خیر گذشت. البته اگر تماس های قبلی را چک نکند. مرصاد رو به ساغر می کند: بیا غذا بخور.

و بسته ی غذا را به سمتش هل می دهد. ساغر تکیه اش را از دیوار می گیرد و به سفره نزدیک می شود: ممنون.

امین گوشی را روی میز می گذارد و زهرا نگران می پرسد: چی گفت؟

امین گوشه ی تخت می نشیند و زهرا حوله را روی شانه اش می اندازد تا سرما نخورد. امین حرف هایی که شنیده را باری دیگر مرور می کند و فکر می کند یعنی چه که من را نمی آورند؟ دارند دورش می زنند؟

کلافه بلند می شود و دوباره حمام می رود. دوشی سریع السیر می گیرد و حاضر می شود. با همان موهای خیس راهی اداره می شود و زهرا تالحتظه ی آخر نگران زمزمه می کند: سرما می خوری امین!

\*\*\*

پیکان را سرکوچه طوری پارک می کند که کاملاً به آن در سفید رنگ دید داشته باشد. از آینه ی ماشین باری دیگر چهره اش را با آن کلاه و عینک دودی از نظر می گذراند و لبخند می زند. موبایلش را برمی دارد و شماره ای می گیرد. به محض الو گفتن حسینی می گوید: می تونید برید.

- : چشم قربان.

و تماس راقطع می کند. تقوایی بالاخره سکوت بین شان را می شکند: مطمئنید که نیازی نیست برید سرقرار؟

امین نگاهش می کند و او ادامه می دهد: خیلی عجیبه که خانم حاتمی رو نیارن. نمی دونم. حس خوبی به این قضیه ندارم.

امین مطمئن می گوید: باتماس دیشب ورق برگشت. به احتما نود و نه درصد ساغر توی همین خونه می مونه. و اگه اون یک درصد احتمالی اتفاق بیفته مرتضی اونجاست. می تونه ازپسش بربیاد.

ساعتی می گذرد و افراد زیادی در محله رفت و آمد می کنند اما در سفید رنگ هنوز باز نشده. امین نگاهی به ساعت مچی اش می کند و می گوید: دیرکردن! مطمئنی حسینی تموم دیشب رو اینجا بوده دیگه؟

تقوایی مطمئن می گوید: بله. محمد اصلا آدم بی مسئولیتی نیست.

می خواهد چیزی بگوید که در سفید رنگ باز می شود. هیبت مرصاد را می تواند از دور تشخیص بدهد که در را چهارطاق باز می کند و داخل باز می گردد. ثانیه ای نگذشته ماشین سمند نقره ای از در خارج می شود. امین سرش را پایین می اندازد اما زیرچشمی نگاه از آن ها برنمی دارد. تعداد افراد داخل ماشین را می شمارد. سیامک و مرصاد. پشت هم فقط یک دختر... نگاهش را دقیق تر می کند. ماشین نزدیک می شود و امین با دیدن چهره ی افروز لبخند می زند. ساغر در این ماشین نبود! ماشین درست از چند سانتی



متری پیکان عبور می کند و دور می شود. امین عینک را از چشم هایش برمی دارد و خوشحال می گوید: توماشین نبود!

تقوایی مردد می پرسد: الان بریم تو یعنی؟

- : نه صبر کن. بذار از برنگشتنشون مطمئن بشیم.

یک ربع تمام در ماشین می مانند و امین بالاخره رضایت به پیاده شدن می دهد. اسلحه اش را پشت کمرش جاسازی می کند و پیاده می شود. نگاهی به درهای دیگر کوچه می کند و خیالش از خلوتی اش راحت می شود. ارتفاع بلند دیوار را از نظر می گذراند و از تقوایی می خواهد قلاب بگیرد. از سنگینی اش نفس تقوایی بند می آید. امین می خندد و پایش را روی لوله گاز می گذارد. دست به دامن آجرها می شود و بالاخره دستش به سر دیوار می رسد. به سختی تنش را بالا می کشد و گوشه ی دیوار می نشیند. نگاهی کلی به خانه می کند و زمین می پرد. درد در مچ پایش می پیچد اما بی توجه از جا بلند می شود و در را برای تقوایی باز می کند. اسلحه اش را به دست می گیرد و محتاط به سمت در می رود. به آرامی در را باز می کند و درحالی که اسلحه را جلو گرفته داخل می پرد. اما با دیدن فضای خالی سالن متعجب می شود. به سمت آشپزخانه می رود و آنجا را هم خالی می بیند. تقوایی به سمت اتاق می رود و امین هم پشت سرش. آنجا هم خالی است. امین بلند می گوید: ساغر؟ اینجا؟

تقوایی: کسی نیست!

- : ممکنه قایم شده باشن. باید خوب بگردیم.

- : هیچ جایی برای پنهون شدن تو این خونه نیست سرگرد.

امین پراخم نگاهش می کند و تقوایی مردد می گوید: فکر کنم اشتباه کردیم!

امین کلافه می شود و فکر می کند ساغر دقیقاچه گفت؟ گفت من را برای معامله نمی برند. همین را گفت دیگر! پس کجاست؟ احتمالات مرتضی برای همکاری ساغر با آن ها را بیاد می آورد و لب می گزد. لعنتی! لعنت به تو و تماست!

رو به تقوایی می گوید: می ریم سرقرار. زودباش وقت نداریم.

- : اما...

داد می زند: اما \_\_\_\_\_ نداره!

و با دو خود را به پیکان قراضه ای که برای تابلو نبودن در این محله اجاره کرده بود می رساند. شماره ی مرتضی را می گیرد. اما بوق ها قطع نمی شوند و شماره ی سرهنگ حاتمی را می گیرد. او هم جواب نمی دهد. مشت پراز حرصش را به فرمان می کوبد و دوباره شماره ی مرتضی را می گیرد. درست وقتی که داشت از جوابش ناامید می شد صدای مرتضی در گوشش می پیچد: الو؟

- : محل قرار کجاست؟ آدرسشو می خوام.

- : چی شده امین؟ مگه ساغر...

به میان حرفش می پرد: نه...نه اینجا نیست. آدرس رو بگو مرتضی!

- : فکر نکنم بتونی بررسی امی...

- : فقط آدرس—و بگو!

- : بیا لواسون. دقیقشو برات اس می کنم.

گوشی را روی داشبورد پرت می کند و استارت می زند. کاش حداقل می توانست ماشین را عوض کند. کاش کمی وقت داشت. با این پیکان رفتن به لواسان مصیبت بود. نگاهی به ساعت می کند. نه اصلا فرصت رفتن به اداره را نداشت. لب می گزد و بیشتر فکر می کند. با دیدن یک دفتر آژانس ماشین را پارک می کند و پیاده می شود. تقوایی متعجب رفتنش را نگاه می کند و می گوید: چش شد؟

امین داخل می شود و رو به مرد تپلی که به سختی پشت میزش جاشده می گوید: یک ماشین خوب می خوام.

مرد متعجب نگاهش می کند: بله؟

- : یک ماشین می خوام کرایه کنم. هزینش هرچقدر باشه می دم. ضروریه.

- : نمی شه برادر من. اینجا فقط مسافر کشی می کنیم و...

امین بی حوصله کارت شناسایی اش را از جیب پشتی شلوارش بیرون می کشد: سرگرد وفایی هستم. خیلی ضروریه.

مرد خود را جمع و جور می کند و بلند می شود: شرمنده جناب. البته البته... صبر کنید چه ماشینی می خواهید؟

- : خراب نباشه فقط.

مرد خارج می شود و مقابل یک پژو 405 سیاه می ایستد. تقه ای به شیشه اش می زند و پسری که داخلش به خواب رفته از جا می پرد. نگاه خمارش را به مرد می دوزد و می گوید چته؟

مرد اشاره می کند در را باز. در باز می شود و مرد می گوید: پیاده شو.

امین به سمت پیکان می رود و جریان را مختصر برای تقوایی توضیح می دهد. ماشین را قفل می کنند. نزدیکشان می شوند و مرد محترمانه ادامه می دهد: ایشون پلیسن. ماشین رو می خوان.

پسر نگاه بی رضایتش را به امین می دوزد: اما این...

مرد بازوی لاغرش را می گیرد و او را عقب می کشد: بفرمایید جناب سرگرد.

امین کارت ملی اش را به دست پسر می دهد و می گوید: برش می گردونم.

سریع پشت رل می نشیند و ماشین را از آنجا دور می کند. پسر غر می زند: اینجوری که این رفت پوکه ی ماشینم هم بر نمی گردونه.

و بعد مشکوک ادامه می دهد: تپیش اصلا به پلیس ها نمی خورد!!

\*\*\*

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بالاخره به محل مورد نظر می رسد. نگاهی به عسل می کند که روی صندلی به خواب رفته. ماشین را به سختی مقابل تابلوی موردنظر پارک می کند و پیاده می شود. شماره ی امیرحسین را می گیرد و باشنیدن صدای زنی که خاموش

بودن را دستگاه را اطلاع می دهد پوف می کشد. این دیگر چه کاری است؟ نگاهی به جاده می کند و ساعت گوشی اش را چک می کند. چرا امیرحسین هیچ خبر از خود نمی دهد؟ نکند بلایی به سرش آمده؟ سیگاری آتشی زنده و گوشه ی لبش می گذارد. همه چیز بطور عجیبی پیچیده شده. امیرحسین غیبتش زده و از آن ها هم خبری نیست. بابلندشدن صدای زنگ گوشی سریع از جیب بیرون می کشدش و ارتباط را وصل می کند. صدای سرد مرصاد در گوشش می پیچد: بچه رو بردار و بیایین تر. یک راه شنی هست که می رسه به یک طویله. جلوی طویله منتظرم باش.

و بدون این که به او اجازه ی صحبت بدهد تماس را قطع می کند.

سیامک مضطرب می گوید: خیلی می ترسم!

مرصاد دستی به شانه اش می زند: هیچی نمی شه! شماها منتظر باشید. زنگ زدم بیاید.

و از آن ها دور می شود. مقابل طویله زیر درخت بزرگی می نشیند و نگاهش را به راه شنی می دوزد. در تاریکی می تواند سایه ی دونفر را تشخیص بدهد که نزدیک می شوند. از جا بلند می شود و اسلحه اش را بدست می گیرد. محسن به همراه عسل نزدیک تر می شوند و مرصاد تمام حواسش را جمع می کند. گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره ی سیامک را می گیرد. به محض برقراری ارتباط می گوید: بیاین.

و قدم به جلو می گذارد. محسن با دیدن سایه ای که از زیردرخت بیرون آمد عقب می رود. مرصاد مقابلش می ایستد و نگاه دقیقش را به چهره ی عسل می دوزد. محسن سکوت را می شکند: دختره کجاست؟

مرصاد سرد می گوید: میاد.

بالاخره می رسند و محسن نگاه دقیقش را از سرتاپای دختری که چشم بسته آوردنش می چرخاند و سعی می کند از عکسی که دیده چیزی بیاد بیاورد. مرصاد می گوید: اول بچه!

محسن سرسخت سرجایش می ماند: نه.

سیامک می گوید: هردو باهم.

محسن متفکر می گوید: باشه.

عسل به محض شنیدن صدایش ذوق می کند: بابا—!

محسن محکم دستش را می گیرد تا به سمت پدرش ندود. محتاط قدم برمی دارد و نزدیک می شود. باهر قدم چیزی درونشان می ریزد. تمام حواس سیامک به چشم های پرخنده ی عسل است و می فهمد چقدر دلش برای دخترکش تنگ شده بود! در یک قدمی یکدیگر می ایستند. محسن دست روی شانه ی دختر می گذارد و او را به سمت خودش می کشد. دست عسل را که رها می کند دختر سریع او را هل می دهد و اسلحه ای که پشتش قایم کرده بود را به سمتش می گیرد. محسن می خواهد دست به جیبش ببرد که افروز داد می زند: تکیون نخور!

محسن به ناچار دست هایش را بالا می گیرد و نگاهش می کند. افروز دستمال سیاه را از چشم هایش باز می کند و محسن می فهمد که اشتباه کرده. این دختر ساغر نیست!

سیامک عسل را در آغوش گرفته و به سمت جاده می دود. افروز ماشه را می کشد تا شلیک کند که ناگهان صدای بلندی می گوید: ایست!

به سمت صدا برمی گردد و هیبت هایی را می بیند که از دل تاریکی های اطراف خارج می شوند. مرصاد وای می گوید و صدا تکرار می کند: پلیس... ایست!

افروز یک نفس می گوید: فقط بدو.

و بدون صبر می دود. مرتضی با تمام سرعت خود را می رساند و در آخر خود را روی مرصادی که می دوید می اندازد. داد می زند: برید دنبالش!

پایش را نشانه می گیرد و شلیک می کند. به محض رسیدن سربازی بلند می شود و مرصاد را به دستشان می سپارد. با تمام قوایی که در تن دارد به سمت افروز می دود. باری دیگر مجبور به شلیک می شود و بالاخره تیر به ساق پایش می خورد. افروز نگاهی به پشت سر می کند و به سختی از جا بلند می شود. پای دردناکش را زمین می گذارد و به راهش ادامه می دهد. مرتضی سرعتش را بیشتر می کند و افروز خود را بین درخت ها می اندازد. اینجا پیدا کردنش سخت تر است. لنگ زنان جلوتر می رود. صدای روشن شدن موتور را می شنود. امیدوار جلوتر می رود ولی صدای دور شدنش تمام امیدش را ناامید می کند. صدای قدم هایی که به دنبالش آمده را می شنود و پشت درخت قایم می شود. ماشه ی اسلحه اش را می کشد و سرش را کمی خم می کند تا ببیندش. مرتضی بلند می گوید: به نفعته خودتو نشون بدی! هیچ راه فراری نداری.

شانه اش را نشانه می گیرد و شلیک می کند. مرتضی تا به خود بجنبد تیر روی کتفش جای میگیرد و درد را به تنش تزریق می کند. افروز از ضعفش استفاده کرده و شروع به دویدن می کند. جایی که ماشین را پارک کردند را بیاد می آورد و قدم های سنگینش را باخود می کشد. بازهم صدای قدم می شنود و گوشه ای می ایستد. صدای قدم ها از جاده به گوش می رسد. مردد جلوتر می رود و فاصله ای که باماشین دارد را تخمین می زند. صدی قدم ها نیز متوقف می شوند و او نفسش را حبس می کند تا صدایی به گوش آن ناشناس نرسد. قدم ها نزدیک تر می شوند و او بازخود را پشت درختی کم جان و کوچک پنهان می کند. سنگی برمی دارد و به سمت عقب تر پرتاب می کند. قدم ها با صدای سنگ عقب برمی گردند و افروز از فرصت استفاده می کند و با تمام توان به جلو می دود. سرایشی را پشت سر می گذارد و بالاخره برق ماشین نقره ای را می بیند. صدای گام هایی که به دنبالش می آید را به خوبی می شنود و سرعتش را بیشتر می کند. به محض رسیدن به ماشین خود را روی صندلی پرت می کند و با دست های لرزانش سعی می کند روشنش کند. مرد نزدیک تر می شود و افروز سریع به عقب برمی گردد. همین که امین در را باز می کند و اسلحه را به طرفش می گیرد افروز اسلحه اش را به سمت عقب می گیرد داد می زند: برو عقب وگرنه می زنمش.

امین که متوجه منظورش نشده خم می شود او را بیرون بکشد که افروز چراغ را روشن می کند و امین ساغری را می بیند که دست وپابسته روی صندلی عقب افتاده و باچشم هایی پرازترس نگاهش می کند. افروز بادیدن چهره ی آشنای امین ماتش میبرد. بی جان زمزمه می کند: تو؟



امین جدی می گوید: اسلحتو بیار پایین!

افروز اسلحه را محکم تر می گیرد و لب می زند: می دونی که شوخی ندارم!

امین: منم شوخی ندارم!

ساغر با تمام جانی که دارد تلاش می کند دست و پایش را باز کند.

افروز دستوری می گوید: می زنمش!

ماشه را می کشد و امین به اجبار قدمی به عقب برمی دارد و دست هایش را بالا می برد.

افروز داد می زند: اسلحتو بنداز زمین. همین الان.

امین لب می گزد و افروز داد می زند: زودباش!

امین خم می شود اسلحه را زمین بگذارد که افروز می گوید: دور تر!

امین پوفی می کشد و به اجبار اسلحه را دور تر پرت می کند. افروز پیاده می شود و بدون

این که حواسش را از امین بگیرد در پشتی را باز می کند. رو به امین می گوید: بیا دست و

پاشو باز کن!

امین متعجب نزدیک می شود و فکر می کند او چه نقشه ای دارد؟ مقابل در باز شده ی

ماشین زانو می زند و چسب دور دهانش را باز می کند. ساغر می نالد: امین!

افروز متعجب تر نگاهشان می کند. امین؟ او امین است؟ امین نزدیک تر می شود و زمزمه

می کند: نترس! هیس... هیچی نیست.

کمی خود را داخل می کشد تا بتواند گره طنابی که دور دست هایش پیچیده را باز کند.  
ساغر حق می زند: ببخشید!

امین برای دلداری دادن به او هم که شده می خندد: باز برای چی؟

ساغر حق می زند: همه چی!

بالاخره گره ها باز می شوند. امین کمکش می کند بنشیند و ساغر فکر می کند کاش بغلم کند. کاش که یک دل سیر برایش گریه کنم. افروز داد می زند: زودباشید!

اسلحه اش هنوز به سمتشان است. امین به اجبار چیزی نمی گوید و به کارش ادامه می دهد. زمزمه می کند: اذیتت کردن؟

ساغر سعی می کند لب های لرزانش را به هم بچسباند تا صدایش بالا نرود. امین درحال بازکردن طنابی که به دور پاهایش پیچیده می گوید: گریه نکن. دیگه تموم شد. می برمت خونه...

و افروزپوزخند می زند: چه خوش خیال!

به محض باز شدن پاهایش افروز می گوید: برو پشت فرمون بشین.

امین متعجب نگاهش می کند و افروز داد می زند: تو نه... ساغر.

ساغر متعجب نگاهش می کند و افروز می گوید: یالا!

پاهای کرختش را زمین می گذارد و به سمت در راننده می رود. امین زمزمه می کند: چی تو سرته؟

افروز نگاهش را بین هردوشان می چرخاند و در آخر باخنده می گوید: کار تو تموم شد. برو عقب!

امین برخلاف گفته اش جلو می آید و افروز عقب می رود: گفتم برو عقب—ب.

امین نزدیکش می شود و لگدی نثار شکمش می کند. افروز خم می شود و از درد به خود می پیچد. امین مقابلش زانو می زند تا دست هایش را بگیرد که افروز ماشه را می کشد. امین با تمام قدرت سراسلحه را بالا می گیرد و افروز تمام سعیش را می کند آن را پایین بیاورد. ساغر از عقب تمام این ها را بانگرانی تماشا می کند و می گوید باید یک کاری کنم.

افروز پای سالمش را از زیرش بیرون می آورد و محکم به بین پاهای امین می کوبد. دست امین از اسلحه جدا می شود و افروز سریع جدا می شود و با بدنه ی سنگین اسلحه ضربه ای محکم از پشت به گردنش می زند. امین آخ بلندی می گوید و روی زمین می افتد. افروز لنگ لنگ خود را به ماشین می رساند و به ساغر می گوید: بشین... زود!

ساغر بغضدار می گوید: اون... اون...

- : گفتم بشین—ن!

به اجبار اطاعت می کند و پشت رل می نشیند. امین تمام سعیش را می کند که بلند شود. دیدش تار شده و همه چیز را دوتا می بیند. نیم خیز می شود و می تواند ماشین را ببیند.

افروز روی صندلی کمک راننده جای می گیرد و سراسلحه اش را روی کمر ساغر می گذارد: روشنش کن. زود!

ساغر حق حق کنان ماشین را روشن می کند و افروز فشاری به اسلحه می دهد: گفتم زود!

امین خود را روی زمین می کشد تا به آن ها برسد ولی ماشین روشن می شود. امین بلند می شود و باهمان سرگیجه ی بد پاتند می کند تا به ماشین برسد. اما ماشین دورتر و دورتر می شود. امین روی زمین می افتد مشتش پر حرصش رابه زمین می کوبد. ساغر باصدای لرزانش می گوید: ک... کجا... برم؟

- : فعلا مستقیم برو.

ساغر مردد می پرسد: بامن... چ... چیکار دارین؟ چی از... ج... جونم می خواهید؟

افروز دندان هایش را روی هم می سایید تا از دردی که درتنش پیچیده فریاد نزند. امین ضربه اش را درست روی زخم بخیه شده اش کوبیده بود. اسلحه را به دست چپش می دهد و با دست راست داشبورد را باز می کند. گوشی ساده و درب داغونی را بیرون می کشد و شماره ای می گیرد. ساغر لب می زند: بالاخره پیدامون می کنند. ببین دیگه... پلیس اومده... اون ها پیدامون می کنند.

افروز حواسش را از بوق های ممتد می گیرد و به سختی می گوید: تو کجایی... احمق؟ فکر کردی... فقط مارو می گیرن؟ واسه تو اسپند دود می کنند؟ احمق توم الان فراری هستی!

ساغر بغضدار می گوید: منو دزدیدین!

افروز می خندد: انقدر... احمق... نباش! حتی... توی دادگاهت هم... گفتن فرار کردی! پلیس بگیرتمون... توم با ما...

نفسشاز درد بند می آید و ادامه نمی دهد. حقایق تلخ مثل متک برسرش کوبیده می شوند. انگار که تازه بیاد می آورد بازگشتش مساوی است با آن سلول و آدم هایش! انگار تازه بیاد آورد که او یک قاتل است! امین قول داده بود کمکش کند تبرئه شود. امین بچه دزدیده بود! اما حالا چه؟ دادگاه او را فراری اعلام کرده بود؟ یک قاتل فراری؟

افروزباری دیگر شماره می گیرد و موبایل را کنارگوشش نگه می دارد. سربوق چهارم بالاخره صدای خسته ی مهرداد را می شنود: الو.

- : یادته... رفتیم لواسون...

مهرداد بلند می گوید: افروز؟!

- : بچه ها رفتن... ماعقب موندیم. یادته؟

- : تو کجایی افروز؟

- : ماشینو نگه داشتی... از اون...

نفسی می کشد و به سختی ادامه می دهد: یک پیرمرده... ازش بلال خریدی.

- : افروز؟ تو کجایی؟

- : همونجا. جلوی...همون... همون مغازه ی داغون. کنارجاده...بیا همونجا... همون...جاکه...

بلال خوردیم!

- : باشه... باشه میام. تو الان خوبی؟ حالت خوبه؟

افروز می خندد: نمیتونم... حرف بزnm. فقط بیا.

- : باشه... حرف نزن. من میام. زود میام.

تماس قطع می شود و افروز گوشی را بین پاهایش می گذارد. سرش را به پشتی تکیه می دهد و تمام سعیش را می کند که چشم هایش را باز نگه دارد. ساغر بغضدار می پرسد: واقعا دادگاه گفت من فراری ام؟

افروز او هومی می گوید و ساغر ادامه می دهد: حکمی که واسم بریدن رو نگفت؟

افروز سرش را به چپ و راست تکان می دهد و ساغر بازهم گریه می کند. بازندگی اش چه کرده بود؟ قتل؟ فرار؟ حالا باید چه می کرد؟ افروز کسی را داشت که با او لواسان آمده بود و بلال خورده بود. چه کسی به دنبال او می آمد؟ امینی که قطعا دودستی او را تقدیم پلیس می کرد؟ یا پدری که به دست هایش دستبند میزد؟ چه کسی قرار بود به سراغ او بیاید؟

نگاهی به افروز می کند که به سختی چشم هایش را باز نگه داشته بود. لب می زند: چقدر دیگه باید جلو برم؟

- : برو. زیاد. با.. یددورشیم.

- : من که نمی دونم بلال فروشیه کجاست.

افروز نیم خیز می شود. نگاهی به پشت سر می کند و دوباره جلو برمی گردد: باید پیاده شیم.

- : ننگه دارم؟

- : اوهوم.

ساغر ماشین را گوشه ای پارک می کند و صادقانه می گوید: حالت بده!

افروز سعی می کند درد روی لحن صدایش تاثیر نگذارد و جدی می گوید: پیاده شو.

سلانه سلانه خود را از ماشین بیرون می کشد و ساغر هم پیاده می شود. فکر می کند با این وضعیت افروز فرار کردن اصلا کارسختی نیست. نگاهی به پشت سرش می کند. چرا دنبالش نمی آیند؟

با دستی که روی بازویش می نشیند از جا می پرد. افروز لب می زند: فکرشم... نکن!

ساغر اخم می کند: چی از جونم می خواید آخه؟

افروز لنگ لنگان قدمی برمی دارد و او را دنبال خود می کشد: باید... دور... شیم.

ساغر بازویش را از حصار دستش بیرون می کشد: من نمی خوام پیام.

افروز می خواهد اسلحه اش را بالا بیاورد که ساغر با ضربه ای آن را زمین می اندازد. افروز

لب می گزد: برمی گردی... که چی بشه؟

- : باتو پیام که چی بشه؟

- : لج نکن. بیارمحض رضای خدا... فقط یک بار مغزتوبه کار بنداز!

ساغر می خندد: باز داری گولم می زنی!

- : من ... گول..

سرفه می کند و زمین می نشیند. ساغر بازهم جاده ی پشت سرش را نگاه می کند. صدای سرفه های افروز بلند تر می شود و ساغر لب می گزد. افروز اصلا حال خوبی ندارد. مقابلش می نشیند و پشتش را ماساژ می دهد. افروز بازهم بلند می شود: باید...بریم.

- : حالت بده. بذار باماشین بریم.

- : نه... پیدا...مون...می کنند.

- : من نمی خوام پیام! اونی هم که گفتی میاد دنبالت. مگه اینجا همون بلال فروشیه نیست؟

- : نه.

- : پس...

افروز نفسی می گیرد و به میان حرفش می پرد: ماشین رو زود می بینند.

ساغر مصمم می ایستد: من نمیام!

افروز اخم می کند: یکم... فکر کن. برگردی... چی میشه؟ فکر کردی قراره حلوا حلوات... کنند؟

ساغر اخم می کند: هر چی هم باشه...



افروز به میان حرفش می پرد: قبلا... فقط متهم بودی. الان... فراری هم هستی. باز میبیرنت زندان. باز... باز دادگاه... بازم حکم می دن. حتی... همون امین عزیزت... فکر کردی زنشو... ول کرده؟ فکر کردی... همه چی درست می شه؟

ساغر گوش هایش را می گیرد و داد می زند: بس کن!

- : تو... گوش کن. انقدر... بی عقل... نباش! یبارم که... شده... احساسات رو کنار بذار.

- : تو باز هم داری گولم می زنی. می خوای یکاری کنی باهات پیام!

- : من فقط می... دونم که اونجا شرایط خیلی بهتره.

- : هه. توی زندان امنیتم بیشتره تا پیش این هومنی که ازش دم می زنی و نمی دونم چجور جونوریه!

- : ببین. هومن بخوادت... از زیرسنگ هم شده... پیدات می کنه. زندون که... چیزی نیست!

ساغر آب دهانش را قورت می دهد: چیکارم داره؟

- : آدم باش! بامن... بیا...

صدای آژیری در گوششان میپیچد. صدا از عقب نبود. افروز لعنتی می گوید و دستش را بند بازویش می کند. ساغر مصمم سرجای خود می ایستد و افروز بالحن جدی اش می گوید: ببین... بخوان بیرنت... به قیمت جون... تک تک خانوادت هم که شده... تورو میبیرن! انقدر کله شق نباش!

ساغر بغضدار می گوید: من نمی خوام پیام!

افروز با ته مانده ی قوایش اسلحه را روی پهلویش می گذارد: راه...بیفت!

ساغر به اجبار به دنبالش می رود و در دل می گوید: زخمیه داره می میره باز زور می گه. ایشالا بمیره برگردم.

بازهم او را به طرف درخت های قسمت های خاکی هل می دهد. تمام توانش را به کار می گیرد تا از ماشین دور شوند. صدای آ

ژیر نزدیک و نزدیک تر می شود و بالاخره می توانند بدنه ی سفید آمبولانسی را ببینند که به سرعت از کنارشان عبور کرد. ساغر دل نگران زمزمه می کند: آمبولانس! نکنه امین چیزیش شده؟

افروز بی توجه به گفته هایش او را دنبال خود می کشد. درد پایش کم کم به مغز استخوانش هم نفوذ می کند اما باز هم قدم بر می دارد. صدای آژیر دیگری هم به گوش می رسد. این بار آمبولانس نیست. ساغر می خواهد عقب را نگاه کند که افروز تند می گوید: زودباش!

به هر سختی شده جلوتر می روند. درتاریکی چال بزرگ مقابله را نمی بیند و زمین می خورد. درد پایش تا تارهای عصبی مغزش هم می رسد و آخ بلندی می گوید. چال عمیقی نبود. در حد یک شیار برای جاسازی لوله های آب رسانی. ساغر نگران نگاهش می کند. محتاط پایش را داخل چال می گذارد و کنار افروز مینشیند. دستی به شانه اش می زند: خوبی؟

افروز به سختی تکان می خورد. چشم باز می کند و دستش را از روی زخم سرباز کرده اش برمی دارد. ساغر دستش را می گیرد و متوجه لزجی اش می شود. صدایش می کند: افروز!

افروز لبهای خشک شده اش را به هم می زند: لطفا... برو... پیش هومن!

ساغرمی نالد: می ترسم! زندگیم رو هواست! من هیچی از این آدمی که می گی نمی دونم. اون چیکارم داره آخه؟

افروز دستش را می گیرد: اون... خوبه. قول می دم.

ساغر مردد می شود. یک بار گول حرف های این دختر را خورده بود. اینبار اعتماد کردن به او حماقت محض بود. افروز ادامه می دهد: بهش... بگو... بگواافروز...

سرفه می کند: بگو... هیچوقت... واسه من... برادر نبود!

ساغر باترس می گوید: منظورت چیه؟

افروز می خندد: من فکر نکنم... تا اونجا... برسم.

صدای آژیر ماشین پلیس در جایی دورتر از اینجا متوقف می شود. صدای هیاهو را می شنوند و افروز ادامه می دهد: بگو... همه فهمیدن... جز خودش!

ساغر می نالد: نباید بمیری... م... من... من چیکار کنم؟ من...

- : فقط... قایم... شو. فقط... برو. مهرداد میاد...

ساغر گریه می کند: می ترسم!

- : بگو... بهش بگو...دوسش دارم. می گی دیگه؟

ساغر باترس نگاهش می کند. یک مرگ دیگه...یک جسد دیگه... از تمام مردن ها... از تمام خون ها متنفر بود! افروز ادامه می دهد: قول بده...

سرفه می کند: می گی بهش!

ساغر گوش به صدای هیاهو می دهد. چند قدمی دور تر از اینجا پلیس بود. فقط کافی بود چند قدم بردارد تا به پدرش برسد. تا بازهم به سلولش بازگردد. بازهم تنهایی... بازهم روزهای بیهوده...این بار بدون هیچ انتظاری برای رسیدن روز موعده! این بار بدون امین. فکر می کند پدرش است. نیشخندی به افکارش می زند و فکر می کند هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی اش وجود ندارد. یک قاتل فراری است!

افروز صدایش می کند و ساغر می گوید: باشه... من...میرم.

افروز می خندد: بالاخره...مغزتو...کار انداختی.

دستش را بلند می کند و شالیکه از سرش سر خورده را کنار می زند. کش مویی را از موهای بلندش باز می کند و به سمت ساغر می گیرد. ساغر متعجب می گوید: چیه؟

- : یک... راز! به...هیچکی...نده!

- : یعنی چی؟

- : فقط...نگهش دار. جایی که... هیچکی پیداش نکنه.

متعجب کش مو را نگاه می کند و افروز تاکید می کند: به هیچ... وجه. به کسی...نگو! اینو به...هیچکی نگو.

سرفه می کند. درتاریکی می تواند خونی که از گوشه ی لبش سرازیر شده را ببیند. افروز زمزمه می کند: توی دراورم... کشویی سوم. «بازهم سرفه» یک جین سیاه که...زانوش پاره شده. تو جیبش...جیب پشتی اش... یک تسبیحه. اونو...بده هومن!

بازهم سرفه می کند ساغر زمزمه می کند: من می ترسم... من...

- : فقط برو. برو جلوتر. نزدیک جاده...یک ارتفاع کم هست. «بازهم سرفه» یک درخته که... قطع شده.اونجا...منتظرش باش.

ساغر اوهوم می گوید و افروز می گوید: برو...

ساغر مردد از جا بلند می شود: پس تو...

می خندد: پیدام...می کنند. می رم... آب خنک می خورم...

ساغر باترس می پرسد: تو که نمی میری؟

لبخندی به ترس بچه گانه اش می زند و برای آرام کردنش می گوید: نه. سگ جون...تر از... این حرف هام!

ساغر می خندد و افروز برای بار آخر زمزمه می کند: بگو دوشش دارم. بگو... همیشه... به تسبیحش حسودیم می شد. بگو که... که...

سرفه می کند و چیزی بیاد می آورد. لب باز می کند: بگو به... حسین... اعتمادنکنه! بگو اون...

صدای افراد نزدیک تر می شود و افروز به اجبار زمزمه می کند: برو... بدو... زود...

ساغر پشت به او می کند و با تمام توانش می دود. همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود. حتی نمی دانست کاری که می کند درست است یا غلط! تا دقیقه ای پیش دعا می کرد افروز بمیرد و از دستش فرار کند. می خواست پیش پدرش... پیش امین بازگردد اما حالا... داشت از آن ها فرار می کرد. همیشه همین بوده! همیشه بدون فکر تصمیم گرفته و بدون فکرتر عمل کرده! همیشه همین بی فکری در دسرها را در سرش آوار کرده. افروز به او گفت فکر کند... افروز! یک بار گولش زده بود. باهمین حرف های فریبنده... باهمین دروغ های رنگ و لعاب دار... از کجا معلوم که بازهم دروغ نگفته باشد؟ می ایستد و باری دیگر عقب را نگاه می کند. بازهم داشت راه را اشتباه می رفت. بازهم بی فکر. نگاهی به کش مویی می کند که در دست دارد. چرا باید این را به او بدهد؟ چرا باید بخواهد که حرف هایش را به هومن برساند؟ هومن را دوست داشته؟ اصلا به او چه ربطی دارد؟ باید برگردد. قدمی برمی دارد و بازهم به خانه فکر می کند. به لبخند دوست داشتنی سالار... به آغوش پرمهر سالار...

هق می زند و اخم های پدرش را تصور می کند. بیشتر که فکر می کند می بیند باوجود آن اخم و تخم... باوجود زورگویی هایش هم دوستش دارد. قدمی دیگر بر می دارد و مادرش را تصور می کند. تاجایی که بیاد دارد مادرش همیشه یک روسری گل دار به سر دارد. همیشه دوست داشت مادرش مثل مادر مینا همکلاسی دوران دبستانش باشد. که

موهایش را مش بگذارد و شانه اشان بزند. دوست داشت فقط یکبار مادرش را آراسته ببیند. بدون روسری... بدون حجاب! باموهایی بلند و رنگ شده!

هق هقش بلند تر می شود و فکر می کند هنوز هم نمی خواهد به آن خانه بازگردد. هنوز هم نمی خواهد بین دیوار های نفسگیر سلول کثیفش حبس باشد. اما عجیب است که دلش برای آن ها تنگ شده! شاید برای آن ها نه... برای آرامشش. برای متهم به قتل نبودنش...

صدایی می شنود. قدم هایی نزدیک می شوند.

لب می گزد و دوباره عقب می رود. حتی خودش هم نمی داند در این لحظه از چه چیز فرار می کند. از پلیس یا آن ها؟ کدام یک ترسناک تر است؟ روی آوردنش به پلیس فقط او را راهی زندان می کند. اما آن ها... آن هومنی که زیادی اسمش را در این مدت شنیده... اگر خوش شانس باشد می تواند به یک زندگی جدید برسد. اگر هم نباشد... تمام تنش از فکری که به ذهنش رسید مور مور می شود. دلش برگشتن را می خواهد اما در آخر به همسر ناشناخته ی امین و حلقه ی نقره ای اش که فکر می کند نظرش عوض می شود. انگار طبیعت اوست که به سمت تمام ریسک های پرخطر پرواز کند. صداهای پشت سرش را می شنود و آرام تر قدم برمی دارد. حتما افروز را دیده اند. حتما او را می برند. خدارا شکر می کند که افروز نمی میرد.

بالاخره به تنهی قطع شده ی درخت می رسد. نگاه کنجکاوش را به اطراف می دوزد. هیچکس نیست! نگاهی به اطرافش می کند. پلیس همین اطراف در حال تجسس است و ممکن است پیدایش کند. پشت درخت بزرگ و پرشاخ و برگی می نشیند و نفسی عمیق

می کشد. باری دیگر مشت دستش را باز می کند و کش مو را نگاه می کند. این چیست که افروز گفت به هیچکس ندهد؟ یک کش موی فیروزه ای با نگین های رنگارنگ. کش را مثل دستبند به بازویش می بندد و لب می گزد. سردش شده و هنوز هم خبری از این مهرداد نیست! صدای آژیر بلندی از دور به گوشش می رسد. فکر می کند اگر پیدایشان کنند...

رو به آسمان می کند و می گوید: خدایا من دارم چیکار می کنم؟

سردرگم بین این دوراهی مانده بود و خودش هم تکلیفش را نمی دانست. ماشین پلیس هر لحظه نزدیک تر می شد. پاهایش را درشکم جمع می کند و سر رویشان می گذارد. سه ماشین پلیس عبور می کنند و پشت سرش آمبولانس... چرا کسی دنبالش نمی گردد؟ چرا ماشین ها متوقف نشدند؟ آب دهانش را قورت می دهد... ماشین ها دور می شدند. از حرص زیاد خنده اش می گیرد. واقعا چرا هیچکس دنبالش نگشت؟ یعنی افروز را پیدا کردند؟ یعنی مهم فقط افروز بوده؟ چرا دنبال او نمی گردند؟ ندایی از درونش می گوید شاید چون نمی دونست تو هم هستی. ندایی دیگر تشر می زند: امین تورو دید. اون می دونست تو هستی...

از سرما می لرزد و جمع می شود. یعنی به همین سادگی بیخیالش شدند؟ دنبالش نمی گردند؟ اعتراف می کند تمام امیدش به این بوده که شاید پیدایش کنند. به امید این که فردی که افروز خبرش کرده بهتر پیدایش کند خود را پشت درخت قطع شده پنهان می کند. حتما او اطراف این درخت را می گردد.



هر لحظه هواسردتر از قبل می شود. کم کم صدای به هم خوردن دندان هایش راهم می شنود. ماشین های زیادی رفت و آمد می کنند. تمام تنش از سرما می لرزد و بازهم خبری از کسی که افروز خبرش کرده بود نیست! برای بار چندم رو دست های خشک شده اش ها می کند تا کمی از درد انجمادش بکاهد. هوا بی اندازه سرد شده است! کم کم هوا رو به روشنی می رود و هربار با دیدن ماشینی امیدوار از جا بلند شده و با عبور کردنش ناامید سر جایش نشسته بود. شاید هم سرنوشتش همین است که کنار یک درخت قطع شده که اتراق پیرمردهای بلال فروش بوده از سرما یخ بزند. صدای نزدیک شدن ماشینی گوشش را پر می کند. این بار از جا بلند نمی شود تا این یکی هم مثل قبلی ها برود و زخم دلش را تازه نکند. اما اینبار ماشین می ایستد. با صدای ترمزش سربلند می کند و از گوشه ی درخت جاده را نگاه می کند. یک پرادوی سفید رنگ! در راننده باز می شود و کفش سفید اسپورت اولین چیزی است که می بیند. سربلند می کند و چهره ی آشنای مردی را می بیند که بخیه های افروز را زده بود. خوشحال از جا بلند می شود. اما با دیدن فرد دومی که کنارش می ایستد نفسش حبس می شود. این یکی را نمی شناسد. مهرداد به محض دیدنش بالبخند نزدیک می شود و امید وار می گوید: خوبی؟

نگاهش را به پشت سرش می دوزد: افروز کو؟

ساغر بازهم از استرس لال می شود و نگاه پرترسش را به مرد نا آشنایی که نزدیکشان شده می دوزد. مهرداد با اخم تکانش می دهد: افروز کجاست؟ باتوم...

بالاخره نگاه از مرد نا آشنا می گیرد و لب می زند: اون... اون... تیر خورد.

نگاه مهرداد رنگ می بازد: الان... الان کجاست؟

آب دهانش را قورت می دهد: پلیس... بردش.

نگفت که او را نیمه جان رها کرده. ترسید بخاطر نبودن افروز او را بیخیال شوند و اینجا رهایش کنند. مهرداد کلافه موهایش را می کشد و تند می گوید: تیر... تیر به کجاش خورد؟

- : پاش.

مهرداد نفس راحتی می کشد و لب می زند: خدارو شکر!

ساغر لب می گزد و فکر می کند او از سرباز کردن زخمش چیزی نمی داند که اینطوری خدارا شکر می کند. مرد نا آشنا نگران می گوید: هومن پوست از کله مون می کنه!

مهرداد نگران می گوید: حتما منتقلش کردن بیمارستان. می شه فراریش داد دیگه نه؟

آرش لب می گزد. خوب می داند که با فرار قبلی شان حالا چهارچشمی از او محافظت خواهند کرد اما برای آرام کردنش می گوید: آره!

مهرداد به سمت ساغر برمی گردد و چهره ی رنگ و رو پریده اش را از نظر می گذراند. ساغر ترسیده از سکوتش لب باز می کند: منو که اینجا ول نمی کنید؟

مهرداد می خندد: مگه می شه سفارش مخصوص هومن رو نبریم؟

ساغر باترس نگاهش می کند. طوری گفته بود سفارش مخصوص هومن که انگار به دنبال پیتزای مخصوصی که هومن سفارش داده آمده اند. مهرداد دستش را به سمتش دراز می کند: بیا.

مردد دست دراز شده به سمتش را نگاه می کند. چرا باید دستش را بگیرد؟ مهرداد فکر می کند ناراحت شده. دستش را عقب می کشد و باخنده می گوید: یادم رفته بود. شما بچه پلیس هارو این چیزها حساسی.

به سمت ماشینش می رود و در پشتی را باز می کند و به سمتش برمی گردد: سوارشو. گروه تجسس هنوز هست.

ساغر متعجب می پرسد: گروه تجسس؟

— : بله. دیشب یک عملیات اینجا صورت گرفته که کلی فراری داشته. یکی اش هم شما. باکلی دنگ و فنگ خودمو رسوندم. زودبیا.

ساغر تکانی به پاهای خشک شده اش می دهد و جلو می رود. روی صندلی پشتی جای می گیرد. گرمای داخل ماشین تن خشک شده و پردردش را التیام می بخشد. مهرداد ماشین را به حرکت در می آورد: خیلی دلم شور می زنه.

آرش مطمئن می گوید: نترس. هومن نجاتش میده.

— : مطمئنی؟ اگه... اگه ازش بازجویی کنند... اگه...

— : اون هنوز مریضه. اول عملش می کنند. بعد که حالش مساعد شد بازجویی رو شروع می کنند.

مهرداد کلافه تر فکر می کند اگر هومن قانون همیشگی اش را اجرا کند. اگر بخاطر لو رفتنش بخواهد حذفش کند.

مشت محکمش را روی فرمان می کوبد. قطعا اجازه نمی داد این کار را بکند.

\*\*\*

امین سلانه سلانه خود را به مجید می رساند و کنارش جای می گیرد. مجید به سمتش برمی گردد و با دیدنش متعجب می گوید: امین!

امین شرمنده سر به زیر می اندازد و مجید دستی روی شانه اش می گذارد: بازی خوردیم. ساغر تو معامله هم نبوده.

امین سربلند می کند: می دونم.

مجیدمشکوک نگاهش می کند امین با دست صورتش را می پوشاند: حسابی شرمندتم حاجی!

- : این چه حرفیه پسر؟ ما همه تلاشمونو کردیم. ولی اون ها بازی مون دادن.

امین نگاهی به در بسته ی عمل می کند: اوضاعش چگونه؟

مجیدلبخند می زند: زیاد وخیم نیست نترس! اون عوضی رو منتقل کردیم بازداشتگاه. یک ماشین هم پیدا کردیم... اون دختره... امروز...

باشنیدن نامش امین دقیق می شود. مجید آهی می کشد و امین می پرسد: خوب؟

- : جنازشو پیدا کردن.

نفس امین حبس می شود. جنازه ی افروز. بامردن او ساغر هم می توانسته فرار کند. مجید ادامه می دهد: هیچکسونداره دختره. دروغ چرا جیگرم واسش کباب شد!

امین نگران تر به ساغر فکر می کند. دیشب به دنبالش گشته بود. جاده را بارها بالا پایین کرده بود و در آخر ناامید با تقوایی تماس گرفته بود تا اوضاع را برایش توضیح دهد. مرتضی تیر خورده بود و سیامک به همراه دخترش فرار کرده بود. مرصادومحسن هم دستگیر شده بودند. حتی آن ها هم از ساغر خبر نداشتند. مردد لب می زند: حاجی!

مجید پرسشگر نگاهش می کند و امین چیزی که می خواهد بگوید را مزه مزه می کند: چیزه... با... با تقوایی صحبت کردین؟

- : نه فرصت نشد. چطور؟ باید چیزی بهم میگفت؟

- : آره... من... من دیروز...

حاجی باز هم دست به شانه اش می گذارد: می دونم جلوی اون خونه کشیک می دادی. تقصیر تو نیست که...

امین به میان حرفش می پرد: نه حاجی.

مجید سکوت می کند و امین ادامه می دهد: من اون خونه رو گشتم. وقتی دیدم کسی نیست اومدم اونجا. لواسون.

- : چ... تو دیشب سر معامله بودی؟

امین سربه زیر می اندازد: دیر رسیدم. موتور سیامکو دیدم که مثل برق و باد گذشت. می خواستم برم دنبالش ولی افروز رو دیدم... رفتم دنبالش... اون... ته سرایشی بین راه خاکی ماشینو پارک کرده بودن. ساغر تو ماشین بود.

برق امیدواری در چشم های مجید روشن می شود: خوب؟ ساغر؟ وای خدا.. خدا رو شکر... الان حالش...

با دیدن ظاهر زار و پلاسیده ی امین حرفش را می خورد: اون... ساغر کجاست؟ م... رده؟

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: نه... یعنی نمی دونم. دست و پاشو بسته بودن. افروز بردش. بعدشو نمی دونم.

حاجی با اخم غلیظی از جا بلند می شود: جلوی چشم... دست دخترمو بردن و کاری نکردی؟

— : من... من تلاشو کردم. باور کنید... اسلحه رو طرفش گرفت. وقتی ماشه رو کشید... وقتی خواست شلیک کنه... بقرآن دست و پام یخ کرد حاجی!

مجید دستی به صورتش می کشد: تو که بی دست و پانبودی پسر بودی؟ من خودم جلونیفتم چون ترسیدم دست و دلم بلرزه. ترسیدم نتونم کارموازنندگیم جداکنم. من خیالم راحت بود تو هستی!

امین شرمنده سربه زیر می اندازد. هرچه بگوید حق دارد. حاجی نگران می پرسد: حالش خوب بود؟

امین سرتکان می دهد و حاجی ادامه می دهد: سرو صورتش که زخمی نبود؟ بود؟

امین سرش را به چپ و راست تکان می دهد و حاجی باز می پرسد: اذیتش که نکردن؟

امین باز سرش را به چپ و راست تکان می دهد و حاجی روی صندلی جای میگیرد: خدایا خودت هوای دخترمو داشته باش!

نگاهش را به امین می دوزد. به چشم های سرخش. سر وضع زارش. ناراحت از اینکه دلش را شکسته دلجویانه می گوید: تو تلاشتو کردی.

امین چشم می بندد: نکردم!

- : فقط طرف حسابمون خیلی قدره. یک وقت هایی عذاب وجدان می گیرم. حس می کنم همش بخاطرمنه.

- : اینطور نیست.

- : هست. فکر کردی اون ها واسه چی ساغر رو بردن؟

آهی می کشد و ادامه می دهد: می خوان از من باج بگیرن. خوب می دونند انقدر آتو ازشون دارم که... هی خدا.

امین مشکوک می پرسد: بهت زنگ زدن؟ چیزی گفتن؟

- : نه. یعنی هنوز نه. مطمئنم دیر یا زود زنگ می زنند.

- : بعد شما... شما می خوای چیکار کنی؟

حاجی لب می گزد و سر به زیر می اندازد: همون کاری که تاحالا کردم.

امین حرفش را در ذهن حلاجی می کند. تا حالا؟ صدای حاجی از سردرگمی نجاتش می دهد: نمی تونم امنیت یک مملکت رو فدای جون دخترم بکنم!

\*\*\*

پاهایش را روی کاناپه جمع کرده و نگاهش را به جمعیت نگران و سردرگم مقابلش می دوزد. از شرایطی که در آن قرار گرفته خنده اش می گیرد. به همراه دو پسر به خانه شان آمده و حالا خانه پر است از پسرهای جوورواجور و رنگارنگ. هرچه باچشم میگردد محض رضای خدا یک دختر هم به چشمش نمی خورد.

سه پسر سر میز آشپزخانه نشسته و غذا می خوردند. پسری که آرش نام داشت روی مبل روبه رویش نشسته و با پسری که کنارش نشسته حرف می زند. مهرداد کلافه طول خانه را قدم می زند و مدام باشماره ای تماس می گیرد. دقیقه ای نگذشته پسری دیگر ازپله ها با بالا تنه ای برهنه وارد می شود. ساغر از خجالت لب می گزد و سر به زیر می اندازد. تاجایی که بیاد دارد حتی سالار را هم درچنین وضعیتی ندیده بود چه برسد به یک غریبه! همان مرد خواب آلود با دیدن ساغر چرتش می پرد و باخنده می گوید: به... تازه وارد داریم؟

باصدایش همه به سمتش بر می گردند. رضاپله ها را پایین می آید و مقابل کاناپه می ایستد. چهره ی آشنای ساغر ذهنش را مشغول می کند که آرش می گوید: تازه وارد نیست!



رضابه سمتش برمی گردد: من اینو یک جایی دیدمش!

ساغر دلخور می شود. طوری راجع به او صحبت می کنند که انگار یک درخت خشک شده است. اخم می کند: این اسم داره!

رضابه سمتش برمی گردد: خداروشکر زبونم که داری!

ساغر اخمش را غلیظ تر می کند و آرش هشدار می دهد: وقت مسخره بازی نیست رضا!

رضاکنار ساغر روی کاناپه می نشیند و ساغر خود را جمع می کند. رضامی خندد: ووی نترس نخوردمت!

آرش باز نامش را با تذکر صدا می کند: رضا! —

رضا خسته می گوید: چته؟

- : هیچکی اعصاب درست درمون نداره. لطفا مراعات کن.

نگاهش را روی همه می چرخاند و می گوید: چرا؟ خبریه؟

آرش زمزمه می کند: افروز تیرخورده. گرفتنش.

رضاپاهایش را روی میز دراز می کند و می گوید: اوه شت!

به سمت ساغر برمیگردد: پس تورو جای افروز آوردن.

قبل از این که ساغر چیزی بگوید آرش جوابش را می دهد: نه بابا! سفارش هومنه. گفته نگهش داریم تا خودش بیاد.

ساغر آب دهانش را قورت می دهد. ترس عجیبی از این هومن دارد. خود را بیشتر در کاناپه جمع می کند و شال پاره شده اش را بیشتر روی سرش می کشد تا موهای پریشانش را پنهان کند و فکر می کند جای حاجی خالی... جای سالار خالی که او را در اینجا ببینند. حاجی بخاطر شلوغ بودن کافه از پسرها اجازه نمی دادبرود. حالا اینجا... نیشخندی به افکارش می زند. انگار که یکی از بزرگ ترین قله های زندگی اش را فتح کرده که حالا میان این پسرها نشسته. ترسش را انکار نمی کند اما... عجیب حس برنده شدن در مقابل حاجی را دارد.

رضا باری دیگر سرتاپایش را از نظر می گذراند: چون پس سفارش هومنه. پس بگی نگی قراره جای افروز رو واس هومن پر...

مهرداد کلافه از حرف های بی سرو تهش به سمتش یورش می برد و یقه اش را می گیرد:  
خفـــــــــــــــــه شـــــــــــــــــو!

رضاکه غالفگیرشده بود بی حرکت می ماند. آرش پیشقدم می شود تا جدایشان کند که مهرداد بدون توجه به او از بین دندان های قفل شده اش می غرد: یک کلمه ی دیگه بگو تا همین جا با دست های خودم خفه ات کنم.

رضا می خندد: ببخشید خوب! من چه بدونم جریان چیه!

آرش به سختی دست های مشت شده ی مهرداد را از یقه اش جدا می کند و رضابانیشخند می گوید: من چه بدونم شما دوتا باز باهم عاشق یکی شدید!

مهرداد می خواهد به سمتش حمله کند که آرش مانع می شود و رو به رضا داد می زند:  
گمشو بالا!

رضاپوفی می کشد و به سمت آشپزخانه می رود مهرداد از خونسردی اش کفری می شود و لگدی نثار پایه ی کانپه می کند. ساغر باترس از جا می پرد و چهره ی برافروخته اش را از نظرمی گذراند. تمام قوای فضولی اش را به کار می گیرد تا از قضیه سردربیاورد. رضا گفت باز شمدادوتا! یعنی هومن و مهردادعاشق افروز بودند؟ هردو؟ افروز هم که هومن را دوست داشت. چقدر همه چیز پیچیده بود. سرش را روی دستی ی کانپه می گذارد و نگاهشان می کند. مهرداد قذبلندی داشت. با پوستی سفید و موهایی مایل به قهوه ای. بور بود و چشم هایش... سعی می کند رنگ چشم هایش را بیاد بیاورد. دقیق نگاهش می کند تا رنگ چشم هایش را ببیند اما با خارج شدنش از خانه ناامید بقیه را نگاه می کند. آرش هیکلی ورزشکاری دارد و چهره ای مردانه تر. شاید هم ته ریشش باعث شده از همه ی آن ها بزرگتر دیده شود. دوپسری که حتی نامشان را هم نمی دانست خدافظی می کنند و می روند. بانگاه به دنبالرضا می گردد. نمی بیندش و خسته چشم می بندد. او برنزه بود. اما باقدی کوتاه تر از مهرداد. وقتی سینه به سینه ی یکدیگر ایستاده بودند این را فهمید. بین همه ی آن ها نبست به مهرداد حس بهتری داشت. امروز را فاکتور بگیریم مهربان تر از بقیه است. خیلی بهتر از بقیه است. چشم هایش کم کم سنگین می شوند و باز هم فکر می کند یعنی هومن چگونه است که افروز او را به مهرداد ترجیح داده! مهرداد که خوب بود. از این اضطراب و نگرانی اش هم معلوم است که چقدر افروز را دوست دارد. پلک هایش سنگین تر می شود و به خواب می رود.

هیراد دو تخم مرغ را می شکند و در ماهی تابه می اندازد. به سالن باز می گردد و از پشت سر می گوید: تو غذا می خوری؟

مخاطبش ساغر است. باری دیگر صدایش می کند: هوی... دخترا!

آرش سراز گوشی اش بلند می کند و با دیدن صورت غرق در خواب ساغر می خندد: خوابیده!

هیراد شانه ای بالا می اندازد و زمزمه می کند: چه ریلکس!

و به آشپزخانه بازمی گردد. آرش نیشخندی به ساغر می زند و فکر می کند: چه خیال راحتی داره. واقعا خوابیده؟ بین این ولوله؟ عجب دل خجسته ای داره. یاخیلی شجاعه یاخیلی احمق.

\*\*\*

کلید را در قفل می چرخاند و داخل می شود. نگاهش را در نشیمن می چرخاند و نمی بیندش. کفش هایش را با روفرشی های داخل جاکفشی عوض می کند و به نشیمن می رود. با صدای ظرف و وظروف بسمت آشپزخانه برمی گردد و زهرا را می بیند که پشت به او نشسته و چیزی می خورد. جلوتر می رود و وارد آشپزخانه می شود. نگاهی به نیمرو می کند و می گوید: سلام!

زهرا باترس از جا می پرد و امین شرمنده می گوید: ببخش. نمی خواستم بترسونمت.

## اختصاصی کافه تک رمان

زهرا موقعیت را تازه درک کرده و لبخند می زند. امین صندلی مقابلش را عقب می کشد و می نشیند: همیشه بخورم؟

زهرا بدون این که نگاه خیره اش را از چهره ی خسته اش بگیرد می گوید: آره. آره. اصلا بشین برم یک چیز بهتر درست کنم.

قبل از بلند شدنش امین دستش را می گیرد: نیازی نیست. همینو می خوریم دیگه.

زهرا بالبخند می نشیند: آخه کمه. نمی دونستم میای وگرنه یک چیز بهتر درست می کردم.

-: بیخیال. نیمرو هم غذاست دیگه.

چشمکی می زند و اضافه می کند: مخصوصا که دستپخت بانو هم باشه.

زهرا دلش می ریزد. این مرد امین است؟ خودِ خودش؟ کاش امین همیشه همینطور باشد. با او مشغول خوردن نیمرو می شود و مردد می پرسد: ماموریتت...

حرف هایش را در ذهن مزه مزه می کند و لب باز می زند: ساغر...

امین به میان حرفش می پرد: نمی خوام راجبش حرف بزنم.

زهرا زود حرفش را قورت می دهد و می گوید: خودت خوبی؟

امین لبخندی به این تغییر موضع ناگهانی اش می زند: آره. تو چطوری؟ تنهایی سخت نگذشت که؟

زهرا صادقانه می گوید: سخت بود. وقتی نیستی همه چی ترسناکه. صدای باد، تکون های پرده، انگار دیوار ها داشتن سمتم میومدن. وقتی نیستی اینجا خفه می شم.

امین دلگیر لب می گزد: گفتم که برو پیش مامان. یا خونه تون.

زهرا اخم می کند: اینجا راحت ترم.

امین دست روی دستش می گذارد و خیره نگاهش می کند: پشیمونی؟

زهرا با ترس می پرسد: از چی؟

امین تلخ می خندد: از انتخاب من. حس می کنم خیلی کمم. زیادی دارم واسه زندگی مون کم می دارم.

زهرا انگشت های ظریفش را بین انگشت های ضمخش جای می دهد: من پشیمون نیستم. سعی می کنم باهش کنار بیام.

سر بلند می کند: توم سعی کن کم نذاری. انقدر غریبی نکنی. یک وقت هایی حس می کنم اصلا این زندگی رو نمی خوام. حس می کنم بهت تحمیل شدم.

امین لب می گزد و سر به زیر می اندازد. می خواهد بگوید نه اینطور نیست. اما امان از زبانش که در زندگی مشترکش به دروغ نمی چرخد. متنفر است از زندگی که بنایش دروغ باشد. دست زهرا را در دست می فشارد و لبخند می زند: سعی می کنم درستش کنم.

زهرا سرش را خم می کند: گفته بودی بعد از این پرونده می ریم سفر. حالا که تموم شد...

امین جدی می گوید: تموم نشده.

زهرا احم می کند: مگه...

امین کلافه می گوید: زندگی مونو جمع و جور می کنم. سر حرفم. همه ی روزهایی که تنها بودیو جبران می کنم. تقصیر خودمم هست. می دونی انگار هنوز باور نکردم که متاهلم. هنوز با این شرایط کنار نیومدم. ولی درستش می کنم. حجم کارهامو کمتر می کنم. بیشتر میام خونه. قول می دم جبران کنم این مدتو زهرا.

زهرا لبخند می زند و بوسه ای روی دست ضمختش می گذارد. امین شرمنده از محبت خالصانه اش دستی روی موهایش می کشد: خیلی خوبی!

و زهرا فکر می کند این جمله ی خوبی نیست. کاش می گفت دوست دارم. اما بیخیال... از امین همین جمله هم غنیمت است. امین نگاهی به ماهی تابه ی خالی شده می کند و می نالد: من هنوز گشمنه زهرا!

زهرا از جابلند می شود و با محبت می گوید: سه سوته آماده اش می کنم.

امین می خندد. دست به سینه می زند و نگاهش می کند. موهای خرمایی اش را بالای سرش بسته بود. تیشرتی سبز به تن داشت با شلواری راحتی. زهرا برای برداشتن روغن برمی گردد و لبخندی به رویش می زند. فکر می کند لبخندهایش ملیح است. اما ساغر لبخند زدنی ناخودآگاه دو دندانش نمایان می شد و او در دل لقب دندان خرگوشی را به او داده بود. سرش را تکان می دهد تا فکر او را از ذهنش دور کند. مهم فقط زهراست. همسرش، شریک زندگی اش! مهم فقط اوست. دوباره روی حرکات زهرا دقیق می شود. تمام کارهایش آرام و باظرافت است. از جابلند می شود و به سمتش می رود. نباید به ساغر

فکر کند. نباید چهره اش را تصور کند. از پشت دست هایش را به دورش حلقه می کند و زهرا بدون این که به سمتش برگردد لبخند می زند. امین سرروی شانه اش می گذارد و بو می کشد. تنش بوی خاصی ندارد. چرا؟ مثلا کاش شیرین بود. به شیرینی بوی...

باز هم افکار مزاحم را پس می زند و بوسه ای به گردنش می زند. زهرا می خندد و امین می گوید: به چی می خندی؟

زهرا سرش را به سمتش کج می کند و بازهم افکار مزاحم امین می گویند چرا چشم هایش سیاه نیست؟ چرا باید انقدر روشن باشد؟ کاش سیاه بود...

زهرا لب می گزد و باخجالت می گوید: همیشه انقدر مهربون باش!

امین شرم می کند. از خودمتنفر می شود و مصنوعی لبخند می زند. می خواهد بگوید قول می دم اما دیگر امینی نیست که بتواند سرقول هایش بماند. دیگر ذره‌ای هم مثل قبل به خود اعتماد ندارد. قبل ها هیچوقت اشتباه نمی کرد اما حالا تمام زندگی اش پرشده از اشتباه. روی حاجی را زمین می اندازد. ساغر را ناامید می کند و زهرا را این وسط می سوزاند. این امین دیگر نمی تواند به قول هایش پایبند باشد. پس لب می زند: سعیمو می کنم.

زهرا می خندد. ماهی تابه را رها کرده و به سمتش برمی گردد. سرش را روی سینه اش می گذارد و فکر می کند بالاخره خوشبختی را می چشد. بالاخره امین دل به دلش داده. کاش که امین تاابد همینطور بماند.

\*\*\*



سالار باری دیگر متن مورد نظرش را می خواند. برای بار دوازدهم خودکار قرمز را زیر متن می کشد تا روی مهم بودنش تاکید کند. سربلند می کند تا بدون نگاه به جزوه متن را بگوید. ذهنش را بکار می گیرد تا اولین کلمه اش را بیاد بیاورد. پوفی می کشد و ناامید دوباره متن را نگاه می کند. کلماتش زیادی برایش آشناست اما هیچ از آن نمی فهمد. باری دیگر کلمه به کلمه متن را می خواند و سعی می کند در ذهن ثبتش کند. باصدای باز شدن درحیاط از جابلند می شود و خودرا به پنجره می رساند. بادیدن پدرش لبخندی عمیق می زند بی درنگ از اتاق خارج می شود. مادرش بادیدن خروج ناگهانی اش نگران می گوید: چی شده؟

هراسان دمپایی به پامی کند: اومدن.

پله ها را یک جا پایین می پرد و بلند که می شود حاجی را بالای سرش می بیند. امیدوار لب می زند: حاجی!

حاجی دستی به شانه اش می زند: آروم پسر. چه خبرته؟

سالار لبخند می زند: خوبم بابا.

نگاهی به پشت سرش می کند و نگران می گوید: نداشتن بیاریش؟

حاجی لب می گزد و سالار ادامه می دهد: مگه نگفتی فقط یک شب میشه؟

پشت سر او صحرا و مادرش دوان دوان خود را به حیاط می رسانند. سالارنگاهی به چهره ی برافروخته اش می کند و می گوید: بابا؟

حاجی دست مقابل دهانش می گذارد و نفسی می گیرد تا مقابلش نشکند. تا اجازه سرریز شدن را به اشک هایش ندهد. مادر ساغر بانگرانی جلوتر می آید: رسیدنت بخیر سید.

وصحرا از پشت سر می گوید: ساغر کو بابا؟

نگاه شرمنده اش را بین اعضای خانواده اش می گرداند. همیشه سرش را بالا می گرفت و نگاهشان می کرد. همیشه سربلند بود. همیشه الگوبود و خود را محق این الگو بودن می دانست. برای اولین بار حس یک انسان شکست خورده را دارد. برای اولین بار حس می کند قهرمانی که خانواده اش از او ساخته اند نیست! خبر دزدیده شدن ساغر را که گفته بود فاطمه خانم مطمئن گفته بود به توایمان دارم سید! می دونم که باز دخترمونو برمی گردونی. قول داده بودنجاتش دهد. قول داده بود برای یک روز کامل از زندان برایش مرخصی بگیرد و او را به خانه بیاورد. قول داده بود اینبار که آمد ساغر را باخود می آورد. سالار نگران از چشم های پر شده اش زمزمه می کند: کجاست؟

حاجی سربه زیر می اندازد. به سختی لب می زند: نمی دونم.

کنارش می زند. از مقابل نگاه پراشک همسرش عبور می کند و پابه خانه می گذارد. صدای هق هق صحرا به گوشش می رسد... صدای وای خدا گفتن های همسرش هم...

شرمنده راهی اتاق کارش می شود. چرا صدایی از سالار نشنید؟ در اتاق را نبسته صدای به هم کوبیده شدن درحیاط هم به گوشش می رسد. فکر می کند این هم از سالار. در را می بندد و تکیه اش را به در می دهد. به اشک هایش اجازه ی فرو ریختن می دهد. حتی برای خودش هم عجیب است. از خودش، از تمام دیوار های این اتاق بخاطر این اشک ها خجالت

می کشد. پشت میزش جای می گیرد و نگاهش را بین پرونده های مرتب شده می چرخاند. تمام پرونده های متفرقه را جدا می کند. تمام موضوعات مربوط به ساغر و افراد باند را یکجا می چیند. باید تمام پرونده های متفرقه را واگذار کند. باید به هر قیمتی که شده باری دیگر مقابل خانواده اش سر بلند کند و باسرافرازی بگوید که دخترش رانجات داده. باید به هر قیمتی شده بی گناهی اش را ثابت کند و او را به این خانه بازگرداند. از جا بلند می شود و به سمت کمدهایش می رود. سه کتاب قطور را روی میز می گذارد و دکمه ی کوچک از پشت کتاب ها دیده می شود. دکمه را فشرده و تخته عقب می رود. از پشت آن پوشه هایی را بیرون می کشد و روی میز می گذارد. لباس فرمش را از تن خارج می کند و روی دسته ی صندلی اش می گذارد. خود را روی صندلی جلو می کشد و در دکمه ای پوشه را باز می کند. پرینت های رنگی را از داخلش بیرون می کشد و نگاه به عکس پسر جوان می کند. صورتی استخوانی ، گوش هایی تیز و موهای خرمایی. بامردمک هایی تیره که به لنز دوربین خیره شده بود. نگاه از چهره اش می گیرد و متن زیرش را زمزمه می کند: هومن راد. متولد دهم بهمن 1369 .

\*\*\*

به محض پا گذاشت روی زمین دسته ی چمدان را بلند می کند و جلو می رود. از گیت خارج می شود و گوشی را از جیب پیراهنش بیرون می کشد. دکمه ی پاور را فشار می دهد و صفحه ی گوشی لود می شود. به محض خروج از فرودگاه عینک دودی اش را روی چشم می گذارد و جلوتر می رود. مقابل یکی از تاکسی های سبز رنگ می ایستد و می گوید: ولیعصر؟

راننده با سر تایید می کند. محترمانه می گوید: می شه صندوق رو باز کنید؟

راننده که تازه متوجه چمدان کوچکش می شود البته ای می گوید و پیاده می شود. جاسازی چمدان را به راننده می سپارد و روی صندلی عقب ماشین جای می گیرد. ازبوی غلیظ سیگاری که در ماشین پیچیده اخمی می کند و شیشه را پایین می دهد. عینک را روی سرش می زند و قفل گوشی را باز می کند. صفحه پسورد می خواهد. شش رقم خاص همیشگی اش را می زند و با سیلی از تماس های بی پاسخ روبرو می شود. بجز دو تماس بقیه از مهرباد بوده. راننده داخل می نشیند و ماشین را به راه می اندازد. هومن دست روی دکمه ی تماس می کشد و گوشی را روی گوشش می گذارد. بعد از دومین بوق صدای مهرباد در گوشش می پیچد: سلام. چه عجب!

کوتاه می گوید: هوا پیمابودم.

از سکوت مهرباد پی به شرمندگی اش می برد و می گوید: خوب؟

- : افروز رو گرفتن. تیرهم خورده.

هومن لب می گزد: خوب؟

- : چون تیرخورده فک کنم بردنش بیمارستان. یعنی... منظورم اینه که...

هومن به میان حرفش می پرد: انتظار نداری که باز فراریش بدیم؟

مهرباد جدی می گوید: همینو می خوام!

هومن پوزخندی به لحن تندش می زند: هروقت عقل و منطقت برگشت سرجاش صحبت می کنیم.

و بدون این که منتظر پاسخی از جانبش باشد تماس را قطع می کند. گوشی را سایلنت کرده و در جیب می گذارد. نگاهش را به خیابان های آشنا می دوزد و نفسی عمیق می کشد. افروز تیرخورده... دستگیر هم شده! مگر تذکر نداده بود؟ مگر نگفت دیگر نباید گیر بیفتد؟ پوفی می کشد و چشم می بندد: خراب کردی افروز!

راننده که متوجه زمزمه اش شده بود می گوید: بله؟

هومن سرد می گوید: باشمانبوم!

و باری دیگر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد.

سرکوچه ی بهار رو به راننده می گوید: همین جا نگه دار.

حساب می کند و پیاده می شود. دسته ی چمدان را می گیرد و وارد کوچه می شود. مقابل در سیاه سفید و زرشکی با طرح های اسلیمی می ایستد. به دنبال دسته کلیدش می گردد و با نبودنش بیاد می آورد داخل مانده. دست روی زنگ خانه می گذارد و میفشارد. صدای آرش در کوچه می پیچد: بله؟

- بازکن.

باشنیدن صدای هومن دکمه ی دربازکن را می زند و رو به مهرداد که منتظر نگاهش می کند می گوید: هومنه.

در ورودی باز می شود و قامت آشنایش پدیدار می شود. نگاهی به سالن خلوت می کند و نزدیک تر می شود. مهرداد زیر لب سلام می گوید و آرش لب می زند: رسیدن بخیر.

چمدانش را گوشه ی سالن رها می کند و به نشیمن می آید. با دیدن ساغری که روی کاناپه به خواب رفته یک تای ابرویش را بالا می دهد و متعجب می گوید: جریان چیه؟ آرش روی مبل می نشیند: خوابش برده.

هومن روی مبل کناری ساغر می نشیند: این چه وضعشه؟ این گروگانه یا اومده اینجا مهمونی؟

اشاره ای به پتوی رویش می کند: خوش خدمتی هم که می کنید!

مهرداد لب هایش را محکم به هم می فشارد تا کنترلش را از دست ندهد. هومن دکمه های سرآستینش را باز می کند و خونسرد می گوید: چخبر؟

مهرداد که منتظر همین بود لب باز می کند: افروز رو گرفتن. تیرخورده. بردنش بیمارستان.

هومن باهمان خونسردی می گوید: اینو که تلفنی گفتم!

مهرداد از بین دندان های قفل شده اش میگرد: این مهم نیست؟ میگم گرفتنش. تیرخورده...

- : افروز خوب می دونه که چی باید بگه و چی نگه. بچه که نیست. بهتر از منو تو کارشوبلده. پس نیازی به نگرانی نمی بینم.

مهرداد از جا بلند می شود: تییـــــر خورده لعنتی! بخاطر تو و سفارش مخصوصت.

وبه ساغر اشاره می کند. هومن باخونسردی تکیه اش را به پشتی مبل می دهد: صداتو بیار پایین.

مهرداد کلافه دستی بین موهایش می کشد: داری دیوونم می کنی!

با صدای بلندشان ساغر از خواب می پرد. چندباری پلک می زند تا شرایطش رادرك کند. با صدایی که از بالای سرش شنید مثل فنر از جا می پرد: دردت چیه الان؟

با حرکت ناگهانی ساغر حرفش را قطع می کند و نگاهی گذرا به چشم های گرد شده اش می کند و ادامه می دهد: می سپرم خبرشو واسم بیارن. ولی فقط خبر! یبار از سر کوتاهی اش گذشتم و گفتم فرار ولی دیگه نمیشه.

- : یعنی باید اونجا بمونه؟

هومن از جا بلند می شود: بله. مجبوره که اونجا بمونه!

به سمت پله ها به راه می افتد که مهرداد عاجزانه می نالد: هـــــومن!

ساغر با شنیدن نام آشنای هومن مشتاق نیم خیز می شود: اِ هومن تویی؟

هومن با اخم بسمت صدای دخترانه ای که شنیده برمیگردد و پرسشگر نگاهش می کند. این دختر او را از کجا می شناخت؟ دست هایش را در جیب جینش می گذارد و نزدیکش می شود: بله!

ساغر آب دهانش را قورت می دهد. دستی به سرش می کشد و متوجه شال سرخورده اش می شود. با دست به دنبالش می گردد که هومن بیحوصله می گوید: خوب؟

ساغر پاهایش را زمین می گذارد و خجل از موهای بازش سربه زیر می اندازد: باید باهاتون صحبت کنم.

هومن دست به کمر می زند: می شنوم.

ساغر نگاهی به آرش و مهرداد می کند و رو به هومن می گوید: لطفا تنها!

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد و متعجب سرتاپایش را از نظر می گذراند. این دخترچه حرفی می تواند با او داشته باشد؟ ساغر لپش را از داخل گاز می گیرد و باز به دنبال شالش می گردد. بالاخره از روی دسته مبل برش می دارد و روی سر می اندازد. هومن بی اندازه دلش می خواهد به این حرکت بگوید خسته نباشی! دیدنی رو دیدیم که. اما بی تفاوت پشت به او می کند و لب می زند: دنبالم بیا.

ساغر پشت سرش به راه می افتد. پله ها را بالا می روند و ساغر در دل تعدادپله ها را می شمارد. یک رشته از پله ها تمام می شوند. به راهروی طویلی که مقابلش است نگاهی می کند که متوجه بالارفتن هومن می شود. برای این که خود را به او برساند سریع پله ها را بالا می رود و خود را کنارش می رساند: همیشه...میشه بریم اتاق افروز؟

هومن می ایستد و به سمتش برمی گردد. دیگر نمی تواند سکوت کند: چرا؟

-: باید یک چیزی رو نشونتون بدم.



هومن اخم می کند: تو قبلا اینجا اومدی؟

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد: نه.

هومن بیخیال سوال و جواب نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و به راه می افتد. یک رشته پله ی دیگر را هم پشت سر می گذارند و محیط تاریک ترمی شود. ساغر باترس آب دهانش را قورت می دهد و مردد می شود. باچه جرئتی با او بالا می رفت؟ هومن سرآخرین پله به سمتش برمی گردد و منتظر نگاهش می کند. ساغر تردید را کنار زده و پله های باقی مانده را طی می کند. هومن مقابل اولین در از راهرو می ایستد و دستگیر را پایین می کشد. نگاه کنجکاو ساغر روی تابلوهای هنری می چرخد. بلند می گوید: بیا.

و در را به سمت خود می کشد تا ساغر داخل شود. ساغر مردد داخل می شود و نگاهش را دور تادور اتاق می چرخاند. کاغذ دیواری هایش تنالیده ای از خاکستری تیره و روشن بود. تختی سفید گوشه ی اتاق با درواری هم رنگش. اصلا شبیه اتاق یک دختر نبود.

- : می شنوم.

باصدای هومن به سمتش برمی گردد که دست به سینه تکیه به در زده و منتظر نگاهش می کند. لب می گزد: افروز تیرخورده بود.

انتظار داشت با چهره ی نگرانش روبرو شود اما بی تفاوتی اش متعجبش می کند. از نگاه خیره اش فرار می کند: حالش بد بود. گفت فکر نکنه دیگه برگرده واسه همینم گفت بهتون بگم که...

باری دیگر به عقب برمی گردد و به سمت دراور می رود: گفت توی کشویی سومش...

کشویی را باز می کند: یک جین پاره...

جین ها را بیرون می کشد و بالاخره بادیدن جین سیاهی که کهنگی اش مشهود است و پاره شده دست داخل جیبش می کند. هومن کلافه می گوید: تو داری بازییم می...

با بیرون کشیدن تسبیح آشنا حرف در دهانش می ماسد. ساغر از جابلند می شود و به سمتش می رود. تسبیح را به سمتش می گیرد: گفت بدمش به شما. گفت بگم که...

لب می گزد. خجالت عجیبی از گفتن آن جمله ها در تنش می پیچد. نگاه می دزدد و روی دانه های چوبی تسبیح دقیق می شود: گفت هیچوقت واسش برادر نبود... اینو همه فهمیدبجز شما... یعنی تو. گفت دوست داره. گفت به این تسبیح حسودیش می شد.

هومن تسبیح را از دستش می گیرد. روی تسبیح دقیق می شود. ساغر حرکت سیب گلویش را می تواند ببیند. در لحظه ای حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی شنود. نگران می گوید: خوبید؟

هومن با صدایش به خود می آید. پشت به او کرده و از اتاق خارج می شود. ساغر می خواهد به دنبالش برود که در به رویش قفل می شود. چشم گرد می کند و به در می کوبد: چرا قفل کردی؟

صدای قدم هایی که از در دور می شوند را می شنود و محکم تر به در می کوبد: باتوم! من که دروغ نگفتم. اصلا غلط کردم. دیگه هیچی از افروز نمی گم. باز کن تورو خدا. من که ندزدیدم تسبیحتو اون دزدیده...

صدای کوبیده شدن دری را می شنود و بلند تر داد می زند: من میخوام بیام بیرون!

صدای داد و بی داد های ساغر روی تار های عصبی اش پیاده روی می کند. بی توجه به او در را می بیند و تکیه اش را به در می دهد. هنوز هم خیره ی تسبیحی است که در دست دارد. بلندش می کند و دقیق نگاهش می کند. این تسبیح دوست چندین و چندساله اش بود. شکل و شمایل تک تک مهره هایش را از بر بود. دست روی دانه هایش می کشد و به گذشته برمی گردد. روی پله نشسته بود و مثل همه ی فکر کردن هایش دانه های تسبیح را در دست می چرخاند. افروز کنارش نشسته بود و هومن با سکوت همیشگی اش می خواست که زودتر برود. اما او بی پروا دستش را نزدیک کرده و روی تسبیح عزیزش دست کشیده بود. هومن نگاه نارضایتش را به او دوخته بود و افروز سکوت بین شان را شکسته بود: چرا همیشه دستته؟

هومن جوابش را نداده بود و افروز جواب خود را داده بود: یا یک یادگاری از یکیه که خیلی دوستش داری...

ادامه نداده بود و هومن مشتاق پرسیده بود: یا؟

افروز خیره نگاهش کرده بود: یا یک یادگاری از هومن گذشته هاست که خیلی دوستش داشتی.

هومن لبخنده زده بود و افروز باخنده گفته بود: درست حدس زدم؟

هومن بدون حرف به روبرو خیره شده و جوابش را نداده بود. افروز که به این سکوت و بی جوابی عادت کرده بود تسبیح را از دور دستش باز کرده بود: بهر حال... بهش حسودیم می شه!

هومن پرسشگر نگاهش کرده بود: به کی؟

افروز تسبیح را بالا گرفته بود: به این.

هومن یک تای ابرویش را بالا داده بود: چرا؟

افروز تسبیح را به دور دست خود پیچیده بود: آخه همیشه پیش توئه.

هومن باز هم سکوت کرده بود. باز هم سکوت را به گفتن همه چیز ترجیح داده بود و افروز به شوخی گفته بود: یک روز می دزدمش!

یک ساعتی می شد که روی تخت نشسته و تسبیح آشنا را نوسان وار تکان می داد. یک ساعتی می شد که تمام حرف های ساغر را در ذهن تکرار می کرد و به هیچ جایی نمی رسید. افروز تیر خورده بود. دستگیر شده بود. چشم می بندد و باز هم مرور می کند. وقتی دستور قتل کامرانکه یکی از خودشان بود را صادر کرده بود افروز ناراحتگفته بود: چطوری دلت میاد؟ اون دوستت بود. جلو چشمت بود...

هومن سرسخت گفته بود: نباید خطا می کرد!

- : تقصیر خودش که نبود. هیچکدوم از ما ها نمی خوایم گیر بیفتیم. اون هم نمی خواسته ولی...

هومن دو دستش را بالا آورده بود: بس کن افروز! تو تا چند روز هم این حرف ها رو بزنی. اگه همه آدمهای اون تو بخوان واسم قیافه بگیرن و این ها رو بگن من بازهم نظرم عوض نمی شه.

پشت کرده بود برود که افروز بازویش را گرفته و مانعش شده بود: چرا انقدر خود خواهی؟ شده تاحالا به یکی جز خودت فکر کنی؟

هومن بازویش را از دستش بیرون کشیده بود و افروز خود را سد راهش کرده بود: انقدر فرار نکن. انقدر ساکت نباش! من ازت جواب می خوام.

-: چی می خوای؟ چه جوابی؟ همون روز اول گفتم که اینجا حق خطا کردن نداری! مهم نیست تقصیر خودت بوده یا نه. وقتی گیر افتادی یعنی یک تهدید به حساب میای برای همه ی ما. پس مجبورم واسه امنیت خودمون ، واسه باقی موندنمون اونو حذفش کنم. این یک قانونه افروز! هرکسی هم گیربیفته من مجبورم این کار رو بکنم

افروز بغضش را قورت داده و پرسیده بود: من چی؟ اگه من گیربیفتم؟

تردید را در چشم هایش دیده بود اما زبانش محکم گفته بود: حتی تو!

باز خواسته بود برود که افروز بازسدراهش شده بود: یعنی من هیچ فرقی ندارم؟ خودت گفتی ما دوستیم.

هومن لب گزیده بود: اره. دوستیم. هم تو. هم بقیه همه دوستای منید. حتی کامران هم دوستم بود. پس فرقی نمی کنه. هرکس لو بره من مجبورم حذفش کنم.

رفته بود و اینبار افروز مانعش نشده بود. چندقدم برداشته پوف کلافه ای کشیده و به عقب برگشته بود. افروز هنوز همانجا ایستاده بود. بلندگفته بود: برو تو هواسرده!

هیچ حرکتی از جانب او ندیده و ناچار به سمتش رفته بود. بادیدن صورت خیسش اخم کرده بود و افروز باخنده گفته بود: مسخرست! نمی خوام این جووری باشه ولی می شه.

پوزخندزده بود: تو یک آدم عنق بد اخلاق مرموزی که حتی سختت میاد حرف بزنی. یک خودخواه عوضی بی وجدانی. ولی...

شانه بالا انداخته بود: دست خودم نیست که انقدر واسم مهمی!

هومن ترسیده از حرف های پراحساسش عقب گرد کرده بود: برو خونه هوا سرده!

و افروز باشجاعت ادامه داده بود: تو از آدم بودن و مثل آدم زندگی کردن می ترسی!

هومن کلافه دست به صورتش کشیده بود. برای نشنیدن ادامه ی حرف هایش بسمت در خروجی پاتند کرده و نشنیده بود که افروز گفت: دست خودم نیست که دوست دارم!

از تخت پایین می آید و لباسش رامرتب می کند. بعد از مدت ها دوباره تسبیح را به دور دستش می پیچد. بعد از پیچ سوم تسبیح کیپ دستش شده و او از اتاق خارج می شود. چنددقیقه ای می شد که خبری از داد و فریادهای گوش خراش ساغر نبود. ازمقابل اتاقش عبور کرده و وارد سالن می شود. تجمع شان در آشپزخانه را می بیند و می فهمد وقت ناهار است. کسرا با دیدنش صدایش می کند: به سلام! رسیدن بخیر!

فقط سرتکان می دهد و کسرا می گوید: ناهار می خوریم. نمیای؟

مختصر می گوید: کاردارم.

و به سمت در خروجی پاتند می کند. کاشی به کاشی حیاط او را به گذشته می کشاند. اعتراف می کند هرچقدر سعی کند نمی تواند نسبت به افروز بی تفاوت باشد. اعتراف می کند نگرانش شده. نگران تیری که خورده. دستگیری اش! او که یکبار پاروی قوانینش گذاشته و نقشه ی فرارش را کشیده بود. او که یکبار این خفت را به جان خریده بود. چرا باید افروز دوباره گیر می افتاد؟ پوفی می کشد و فکر می کند چطور می شود او را بازگرداند؟ شاید بشود باز معامله کرد. برگ برنده دست او بود. دختر سرهنگ حاتمی دست او بودو شاید بتواند مجبورش کند بخاطر دخترش افروز را از تمام اتهامات مبرا کند. کاری بیشتر از این از دستش بر نمی آمد. نمی تواند دوباره ریسک کند و هویتشان را به خطر بیندازد تا او را نجات بدهد. به سمت پارکینگ می رود و به دنبال مزدای سفیدش می گردد. تمام معادلات ذهنش را به هم می ریزد تا راهی پیدا کند. و در آخر باز می گوید آخرش که چه؟ نمی شود همه ی گروه را فدای یک خطای افروز کرد که! خطا کرده پس باید پای تمام مجازاتش بایستد. به حدی خوب او را می شناسد که بفهمد تحت هیچ شرایطی لب از لب باز نمی کند تا چیزی بگوید. پس شاید نیازی به مرگش نباشد. شاید بهتر باشد تا هر وقت که دادگاه مشخص کند در زندان بماند.

ماشین را روشن می کند و باری دیگر تسبیحش را نگاه می کند. لبخند می زند و زمزمه می کند: بازم به هم رسیدیم.

\*\*\*

- سلام.

باصدایش امین از جابلندی می شود و دستش را به سمتش دراز می کند. سالار مختصر دستش را می فشرد و صندلی را برای نشستن عقب می کشد.

امین به رویش لبخند می زند و گارسون می رسد. سالار باگفتن هیچی او را راهی می کند و به سمت امین برمی گردد: حتمای دونی که چرا گفتم بیای.

امین پرسشگر نگاهش می کند: نه. از کجا بدونم.

سالار نگاه خیره اش را به او می دوزد: راجع به ساغر!

امین لب می گزد. هرچقدر سعی می کند فرار کند بازهم ساغر در تارو پود زندگی اش وول می خورد. سالار ادامه می دهد: بابا درست و حسابی جوابمونو نمی ده. یعنی هیچی نمی گه. قرار بود بیارتش ولی...

امین به میان حرفش می پرد: نتونستیم نجاتش بدیم سالارا! حاجی خیلی داغونه. خیلی بیشتر از خیلی. جوری بازی خوردیم که خودم هم هنوز تو کف اشم!

سالارنگران زمزمه می کند: اتفاقی واسش افتاده؟

امین مستاصل می گوید: نمی دونم.

سالار عصبی می خندد: آخه چرا؟ چرا باید بدزدنش؟

— : دلایل زیادی هست. می تونستیم بی گناهی شو ثابت کنیم و در این صورت اونها گیرمیفتادن. حاجی می گه می خوان ازش بعنوان یک برگ برنده استفاده کنند که ازمون



باج بگیرن. بی راه هم نمی گه. منتظره که تماس بگیرن. شایدتونیم یک ردی از شون بگیریم و بهش برسیم.

- : اگه تماس بگیرن چی؟

امین لب می گزد: نمی دونم. یعنی مغزم به هیچی قدنمیده دیگه!

سالار تلخ می خندد: پشیمونم پلیس نشدم.

امین متعجب می گوید: چرا؟

- : حس می کنم خیلی بی مصرفم. خواهرم نیست و من هیچ کاری از دستم برنمیاد. نباید اینطوری می شد. کاش یک کاری از دستم برمیومد.

امین دست سالار را می گیرد: این فکر رو نکن. حضورت تو خونه قوت قلب همه است. سعی کن نذاری امیدشون ناامید بشه. من مطمئنم که ساغر...

لب می گزد و فکر می کند باید می گفت خانم حاتمی! حداقل در حضور او ادامه می دهد: اون برمی گرده به خونه. من حاجی... همه داریم تلاشمونو می کنیم. توم خانوادتو یک جامع کن. نذار ناامید بشن. نذار زندگی تون از هم بیپاشه.

- : اگه نیادچی؟ اگه هیچوقت دیگه پیداش نکنید...

امین سر به زیر می اندازد. فکر می کند به اگری که گفته. اگر نیاید. اگر نباشد. وای که چقدر تصور نبودنش سخت است!

امین بدون این که نگاهش کند لب می زند: اونوقت می گیم سرنوشت بوده...

سالارخشمگین میگرد: نبود! سرنوشت اون این نبود که تواوج جوونیش انگ قتل بهش بزنند. خواهرمن شیطنت زیاد داشت.

بایادآوری اش لبخند می زند: پراز انرژی بود. ساده بود. هیچوقت نمی دونست چه حرفی رو کی باید بزنه. همیشه خراب کاری می کرد. ساغر قاتل نبود. ساغر انقدرشجاع نبود که بخواد فرارهم کنه. این سرنوشتش نبود که اینجوری نیست و نابود بشه. اون می خواست زندگی کنه. تازه ترم یک دانشگاهشوتموم کرده بود. می خواست دکتر بشه. قرار بود اون روپوش سفید رو تنش کنه و بعد زبونشو واسه همه دربیاره بگه دیدید منم به یک دردی خوردم!

با یادآوری حرف هایش بغض می کند. امین دلداری می دهد: جوری حرف نزن که انگار مُرده. ساغر...

سالاربه میان حرفش می پرد: ساغر حتی اگه برگرده هم دیگه نمی تونه مثل قبل باشه. دیگه هیچوقت نمی خنده. دیگه هیچی از ساغرمن نمونه امین! چند روز تموم معلوم نیست پیش چه بی شرف هاییه. توفکر کردی ساده ازش می گذرن؟ توفکر کردی اون ها آدمن؟ وجدان دارن که از کنار ساغر ساده بگذرن؟

تمام تن امین از تصور چیزی که گفته منقبض می شود. سالار از جا بلند می شود و ناامید می گوید: از خواهرمن دیگه هیچی نمونه. ولی... ولی پیداش کن. لطفا

دور می شود و امین را با افکارش تنها می گذارد. گفت او دیگر نمی خندد. مگر می شود نخندد؟ یعنی دندان های خرگوشی اش دیگر قرار نیست دیده شوند؟ سرش را بین دست

هایش می گیرد. کاش این روزهای نفسگیر تمام شوند. کاش ساغر پیدا شود، حتی اگر به قول او قرار نیست دیگر بخندد. حتی اگر چیزی از اوباقی نمانده باشد باز هم کاش پیدا شود. کاش که هنوز زنده باشد و نفس بکشد.

\*\*\*

از پشت شیشه نگاهش می کند. امین دوباره تکرار می کند: مطمئنید که خودتون می خواهید برید؟

مجید مطمئن می گوید: چندبار بگم پسر؛ آره.

پوشه ی چرمش را زیر بغل می زند و وارد اتاق می شود. مرصاد سربلندی کند و چهره ی جاافتاده اش را از نظر می گذراند. مجید روی صندلی جای می گیرد و خشک می گوید: سرهنگ حاتمی هستم مسئول رسیدگی به پرونده.

مرصاد تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و منتظر نگاهش می کند. مجید با اعتماد به نفس پوشه ی چرمش را باز می کند و شروع به خواندن با صدای بلند می کند: مرصاد کاظمی. فرزند علی کاظمی. متولد آذرماه 1372. دانشجوی انصرافی برق از دانشگاه آزاد تهران. بدون هیچ سابقه ای!

سربلندی می کند و نیشخند پررنگ مرصاد را می بیند. پوزخندی به رویش می زند: این از هویت قلبی ات. می ریم سراغ خودت.

نگاه مرصاد متعجب می شود و تمام سعیش را می کند تعجبش را پنهان کند. بابلند شدن دوباره ی صدای مجید ترس هم در نگاهش لانه می کند.

- : علیرضافتح رشاد. فرزند کاظم فتح رشاد. متولد آذرماه 1372.

پرونده را می بندد و دست هایش را بین هم قفل می کند: بچه ی آخر خانواده که ظلم زیادی بهش شده. کتک های پدرمعتادشو می خورد تا آسیبی به مادرش نرسه. فرش می بافت تا بدهی های داداش کلاه بردارشوصاف کنه. پول مواد باباشم جور می کردتا باز به جون مادرش نیفته. یک خواهر کوچیکترهم داشت که دخترخوش بروویی بود. آروم بود. ساده بود...

یک تای ابرویش را بالا می دهد و می پرسد: خیلی آشناست مگه نه؟

مرصاد بی تفاوت می گوید: قصه ی قشنگیه!

مجید هم بی تفاوت ادامه می دهد: اوهوم. می شه ازش کتاب نوشت. یک فیلم ساخت. واقعا جالب می شه. مخصوصا از این به بعدش که خواهر کوچیکه گول مهربونی های پسریو می خوره که جلو مدرسه منتظرش می مونده. وای از روزگار بدمون که خواهره گول می خوره... نمی دونسته طرف بدهکار داداش بزرگه است.

رگ گردن مرصاد برجسته می شود و مجید ادامه می دهد: پسرمسئولیت پذیر خونه وقتی می فهمه که خیلی دیرشده بود! دختر کوچولوی قصه مون حامله بود.

مرصاد دست مشت شده اش را زیرمیز پنهان می کند و مجید می پرسد: واقعامی خوای بقیشو بشنوی؟

مرصاد باخشم ازبین دندان های قفل شده اش میگرد: به چی می خوای بررسی؟

- : می خوام بدونی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی می دونم.

مرصاد یک تای ابرویش را بالا می دهد: آفرین به شما. حالا که انقدر زرنگی چرا تاحالا دست نگه داشتی؟ زودتر از این می تونستی دستگیرم کنی.

- : توفکر کن منتظر فرصت بهتری بودم.

- : اوم. براوو.

مجید لب می زند: فکر کنم الان دیگه حرف واسه گفتن داشته باشی!

مرصاد بیخیال شانه بالا می اندازد: نه. هنوزم حرفی واسه گفتن ندارم. درضمن داستان مسخره ات رو صدروزهم واسم بخونی باز نظرم عوض نمی شه.

مجید مطمئن می گوید: پس باشه. به حرف های من گوش می دی.

مرصاد پوف کلافه ای می کشد و مجید ادامه می دهد: عموبدهکار پولشو می خواست. داداش وسطی هرچی که داشت رو بهش می ده ولی متاسفانه یک دهم از قرضشون هم صاف نمیشه. داداش بزرگه آب شده بود رفته بود زمین. انگار ساکن دبی شده بوده.

جفت ابروهای مرصاد بالا می رود و مجید می خندد: اینجاشو نمی دونستی نه؟ هوم... کجا بودیم؟

داداش وسطی درسشو ول کرد. از آقای بدهکار فرصت خواست تا پول رو توی یک ماه جور کنه. خواهرش دست بدهکاره گرو بود. باید زود دست می جنبوند. این بار که رفته بود مواد باباشو جور کنه به ساقیه گفت می خواد واسشون کار کنه. گفت پول لازمه.

مرصاد لحظه شماری می کند خبری از خواهرش بشنود. این مرد بیشتر از چیزی که فکرش را می کرد از زندگی اش خبر داشت. این مرد چگونه فهمیده بود؟ چگونه زیر و بم زندگی اش را می دانست؟ تمام ذهنش را بکار می گیرد تا بفهمد کی و کجا ها از گذشته اش گفته است.

مجید ادامه می دهد: جالبه که توی دوهفته بیست میلیون جور شد. زیاد سخت نبوده انگار، ته مایه اش یک ماشه بوده که باید کشیده می شده. و پسر خوش شانس قصه قبول می کنه اون ماشه رو بکشه و بیست میلیون بگیره. قرار بود اولین و آخرین بارش باشه. قرار بود با این پول خواهرشو برگردونه و زندگی شونو ادامه بده.

آهی می کشد و ادامه می دهد: ولی امان از بازی روزگار که خواهر کوچولوی علیرضا دیگه برنگشت.

تمام تنش از مرور گذشته می لرزد و سعی می کند بی تفاوت باشد. مجید لب می زند: خیلی سخته. دنبال جیگر گوشه ات بگردی. از این و اون راجع بهش بشنوی و حتی ندونی زندگی بهش چطور می گذره. سخته مگه نه؟

مرصاد در سکوت سر به زیر می اندازد و مجید ادامه می دهد: علیرضا هیچوقت از پیدا کردن خواهرش ناامید نشد. صدمبار دیگه اون ماشه رو کشید و کشید تا بالا بره. تا قدرت پیدا کنه. تابوتونه بالاخره دنیارو تومشتش بگیره و خواهرشو پیدا کنه.

مرصاد درسکوت ویلای شمال را بیاد می آورد. دورهمی اش با بچه ها. وقتی حرف از گذشته هاشد. وقتی هرکس از راهی که او را به اینجا رسانده گفته بود او هم تک و توک

چیزی گفت. با این جزئیات نه اماگفت که خواهرش راگم کرده.گفت که پدرمعتادش را در خانه سالمندان رهاکرد و به یک ماه نرسیده خبرمرگش به گوشش رسیده.

- : تو ناامید نشدی... هیچوقت.

باصدایش سربلندی کند و مجید ادامه می دهد: پس انتظار نداشته باش من از پیدا کردن دخترم دست بکشم!

مرصادلب می گزد. خوب می داند حکم مرگش صادرشده و دیربازود قراراست زندگی اش آخرین برگ را ورق بزند و تمام شود. مجیدمی پرسد: بازهم نمی خوای چیزی بگی؟

مرصاد درسکوت نگاهش می کند و مجیدادامه می دهد:تاوقتی که هیچی نگی هرروز و هر ساعت میام. فکر نکن خسته می شم.

از جابلندی شود برود که مرصادپوزخند می زند: با این کارها به دختری نمی رسی!

مجیدبه سمتش برمی گردد و می پرسد: پس تو می دونی من چجوری به دخترم می رسم؟

مرصادیک تای ابرویش را بالا می دهد: شاید اگه تو بگی من چطوری می تونم به سارا برسم!

مجید دوبار روی صندلی می نشیند. دستی به ته ریشش می کشد: پس داری معامله می کنی؟

- : فکر کن آره.

- : من از این که الان کجاست خبر ندارم.

مرصاد تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و دست به سینه می زند: تو که خوب تونستی ته توی زندگی منو دربیاری. پس اون هم می تونی پیدااش کنی.

- : از کجا مطمئن باشم تا وقتی که من دنبال خواهرتم بلایی سر دخترم میاد یانه؟ حتی همین الان هم معلوم نیست زندست یانه.

مرصاد محکم می گوید: اگه من تضمین کنم که دخترت زندست و زنده می مونه؟

مجید به سمتش خم می شود: و من چرا باید به تو اعتماد کنم؟

مرصاد لبی تر می کند و مطمئن می گوید: قرار نیست بمیره. تضمین نمی کنم که سالم بمونه و اذیت نشه. ولی مطمئنم زنده می مونه. اون دختر توئه. دختر سرهنگ حاتمی! یک برگ برنده ی خوب دست اون هاست. محاله به این آسونی ها از دستش بدن.

مجید باری دیگر دستی به ریشش می کشد. زیاد هم بی راه نمی گفت. حرفش منطقی بود اما باز هم دلیل کافی برای اعتماد کردن به اون نبود. نگاه مردش را روی مردمک چشم هایش می چرخاند و در آخر ناچار می گوید: قبوله!

مرصاد لبخند می زند و مجید از جا بلند می شود. مرصاد لب باز می کند: یک چیز دیگه.

مجید پرسشگر نگاهش می کند و او می گوید: به کمک همدیگه نیاز داریم. تو به من من به تو. منو از بازداشتگاه بیار بیرون.

مجید اخم می کند: امر دیگه؟



مرصاد می خندد: نگفتم آزادم کن. توی بند و بازداشتگاه نباشم.

- : چرا؟

- : چون من یک مهره ی سوخته ام که دیرباز در میان سراغم. نمی خوام تا سارا رو ندیدم بمیرم.

مجید متفکر نگاهش می کند و مرصاد ریلکس می گوید: بندها ازم انفرادی. اینجوری خیلی بهتره.

مجید سری تکان می دهد و می گوید: تاشب حلش می کنم.

با خروجش نگهبان او را به سمت بازداشتگاه می برد و مرصاد تمام کسانی که در شمال بودند را می شمرد. باری دیگر همه را زیر ذره بین قرار می دهد تا بفهمد کسی که اینطور ماهرانه بین آن هاست و برای پلیس خبرکشی می کند کیست!

با ورودش به بازداشتگاه نگاه ها روی او می چرخد. بدون حرف گوشه ای می نشیند و به سارا فکر می کند. سارایی که حالا باید بیست سالی سن داشته باشد. لبخندی می زند و فکر می کند شش سال گذشته. از آن روزهای نحس و پردرد؛ از آن روزهای تاریک شش سال گذشته و او بیست و سه سال سن دارد. سارایش حالا بیست ساله شده و او هنوز هم نمی داند که کجاست. چه شکلی شده! یعنی حالا که او گوشه ی بازداشتگاه بوی گند عرق اطرافیان را به مشام می کشد سارایش کجاست و چه حالی دارد!

مجید نگاه خسته اش را به امین می دوزد و امین لبخندی زند: فکر نمی کردم اینجوری پیش بره خیلی خوب بود!

- : اون که چیزی نگفت.

- : همین که مطمئنمون کرد سالمه کافیه.

- : از کجا معلوم که راست میگه؟ هه... اون هم چه سالمی. فقط گفت زندست. نگفت حالش خوبه. نگفت عذابش نمی دن. امین اون ها... اگه...

امین دست به شانه اش می زند: فقط به خداتوکل کن حاجی!

\*\*\*

گلوش از فریاد زیاد به درد آمده. خسته از این وضعیت طول اتاق قدم می زند. به سمت پرده های خاکستری رفته و کنارش می زند. بادیدن در تمام قد لبخند می زند و به فرار فکر می کند. اما فرار به کجا؟ خانه؟ زندان؟ کجا بهتر بود؟ اینجا زندان؟ اعتراف می کند اینجابهتر است. حداقل هنوز! از فردا و پس فرداها خبر ندارد. در بالکن را باز می کند و بیرون می رود. هوا رو به تاریکی می رود و او حتی نمی داند ساعت چند است. جلوتر می رود و دستش را بند سنگ کاری های مسطح می کند. حیاطی بزرگ زیرپایش بود. سمت راست راهی به سمت پارکینگ بود و سمت چپ دری کوچک و رنگ شده. سمت چپ حیاط باغچه ای باریک و طویل وجود داشت که کل سمت راست را پوشانده بود. لبخندی به پیچک های صورتی می زند و فکر می کند ماما عاشق این گل ها بود! با باز شدن در حیاط سریع عقب گرد می کند و به اتاق باز می گردد. به دنبال کلید چراغ می گردد و بالاخره پشت کمد نزدیک به در پیدایش می کند. با روشن شدن اتاق نفس عمیقی می کشد و می گوید: آخیش!

یاد جمله ی معروف سالار می افتد و زمزمه می کند: منو از تاریکی ظلمت رهانیدی!

کنجکاو به سمت کمد سفید می رود و می خواهد درش را باز کند. به سمت خود می کشد اما باز نمی شود. کمی ور می رود و می فهمد کشویی است. یک تای ابرویش را بالا می دهد: چه باکلاس!

درش را تا آخر می کشد و با دیدن لباس های درونش دست به دهان می گذارد: وای وای! چقدر لباس!

دست دراز می کند و بارانی قرمز را بیرون می کشد. مقابل آینه ی تمام قدی که پشت سرش مقابل تخت بود می ایستد و آن را جلوی خود می گیرد. لب می گزد و به سمت در می رود تا از نیامدن کسی مطمئن شود. صدایی که از بیرون نمی شنود باخیال راحت سر جای قبلی اش بازمی گردد. مانتوی تنش را در میاورد و از روی تیشرتش بارانی را می پوشد. مقابل آینه انواع ژست ها را می گیرد و برای خود دلبری می کند. چشمکی برای خود می زند و با صدای کلفتی می گوید: وای ساغر جان. چقدر قرمز بهت میاد دختر!

بارانی را روی تخت گذاشته و به سمت بقیه لباس ها می رود. مانتوی خردلیرنگ را به تن می کند و لبخند می زند: اوم! همه رنگی بهم میاد اصلا!

به تعریفاتش می خندد و برای خود می گوید: اعتماد بنفسم تو حلقم!

بلند می خندد و فکر می کند ببین با آدم چیکار می کنند که می شینه باخودش صحبت می کنه.

مانتوی خردلی را هم کنار بارانی پرت می کند و مقابل کمد دست به کمر می ایستد:  
عجب خرشانسی بوده این افروز!

تاپی گردنی و زرشکی را بیرون می کشد و لبخندمی زند: لابد با این هم واسه آقا هومن  
دلبری می کرده.

می خندد و تی شرتش را از تن می کند. تاپ را به تن می کند و مقابل آینه می ایستد:  
همه که مثل من بدشانس نیستن! یکی هم مثل این افروز بانو دوتا دوتا عاشق پیشه داره.

آهی می کشد و روی تخت می نشیند. دستی روی صورتش می کشد و می گوید: یکی هم  
مثل من که عین خر دنبال امین موس موس می کنه تا یک نگاه بهش بندازه.

به سمت آینه می رود و مقابلهش می ایستد. ژستی می گیرد و نیشخند می زند: خوب منم  
با این لباس ها جلوی امین جولون می دادم عاشقم می شد. با اون تیپ و قیافه ی داغونم تو  
زندون... هه چه انتظاراتی دارما!

رژلب های مقابل آینه را از نظر می گذرانند و روی صندلی چوبی می نشیند. رژ قرمز را  
برداشته و با اشتیاق روی لب هایش می کشد: خوشگل شدم؟ اوم... شدم. یعنی زهرا واسش  
رژ می زنه؟

پوفی می کشد و دماغ می گوید: یعنی اون از من خوشگل تره؟

دستی روی گونه اش می کشد: امین می گفت خوشگلم!

زیادآوری اش لبخند می زند و چشم می بندد. وقتی پدرش کتکش زده بود. وقتی یک طرف صورتش ورم کرده بود امین به دیدنش آمد. تمام مدت سرش پایین بود تا چهره اش را اینطوری نبیند. امین باشوخی گفته بود: اون زیرچی هست که انقدر نگاهش می کنی؟

بغضدار جواب داده بود: هیچی!

- : پس سرتو بلندکن.

- : نمی خوام!

امین خندیده بود: بچه شدی؟

- : نه... فقط... فقط نمی خوام اینجوری ببینید منو.

امین مهربان گفته بود: خجالت نداره. منم قیافه ام بعدماموریت هام این شکلی حتی بدتر هم می شه!

به سختی سربلند کرده بود و منتظر تغییر نگاهش مانده بود. اما هیچ عکس العملی از سوی او ندیده و خودش پرسیده بود: خیلی زشت شدم؟

امین لبخند زده بود: تو همه جوره خوشگلی!

و دلش هری ریخته بود. تپش قلبش را آن لحظه در جای جای بدنش حس کرده بود! آن لحظه را باخجالت نگاه دزدیده و از ته ته دلش لبخند زده بود!

چشم باز می کند و نیشخندی به صورت خیس شده اش می زند: احمق! احمق بی عقل!

با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و از جا بلند می شود: اصلا به درک حفته تا آخر  
عمرت دنبال من بگردی و از نگرانی بمیری!

به سمت کمد می رود و دومانگوی پنبه ای و سفید را بیرون می کشد. تک تک می پوشد و  
از دیدن خود در این تیپ های لذت می برد. بین لباس ها پارچه ای ساتن نظرش را جلب  
می کند. آن را بیرون می کشد و با دیدنش ذوق می کند: وای!!!!!! ای! این چقدر  
قشنگه!

لباس شبی سرمه ای با سنگدوزی هایی ظریف در قسمت یقه و سینه. سریع به سمت آینه  
می رود و آن را مقابل خود می گیرد: این خیلی خوشگله!

از چوب رختی بیرون می کشد تا به تن کند که صدایی به گوشش می رسد. تمام تنش  
از ترس خشک می شود. صدای فریاد بود. خود را به در می رساند و گوشش را به تنه اش  
می چسباند. نمی تواند چیزی از صحبت ها بفهمد. صدا از پایین می آمد. با ترس به عقب  
برمیگردد. تخت به هم ریخته و پراز لباس بود. سریع کف کمد پرتشان می کند و لباس  
شبی که دستش بود را هم مرتب آویزان می کند. صدای فریاد نزدیک تر می شود: من  
میگرم دنبالش!

صدا صدای مهرداد بود. همان دکتر مهربان! چرا باید اینطوری فریاد بزنند؟ صدای هومن به  
گوشش می رسد: شما هیچ جایی نمیری.

- : با اعصاب من بازی نکن. همین الان میای و اون در رو باز می کنی.

صدای قدم‌ها نزدیک و نزدیک تر می‌شود و او خود را گوشه‌ی دیوار می‌کشد. مهرداد داد می‌زند: تو رو به خدا قسم! هومن بیا درو بازکن. من باید برم هومن...

- : می‌فهمم واست سخته. ولی سعی کن عقلتو به کار بندازی.

- : چه عقلی پس———؟ می‌گی مرده. من می‌خوام ببینمش.

مهرداد گریه می‌کند. صدایش پر از بغض است: یبار... فقط یبار دیگه بذار ببینمش.

صدای پوفی که هومن کشید را می‌شنود: دیدنش هیچ فایده‌ای نداره. بذار تو ذهنت همونی بمونه که همیشه بوده. بادیدنش هیچی درست نمی‌شه.

قدم‌ها دور می‌شوند و صدای مهرداد نزدیک تر: من ————— ایدببینمش! چطور دلت میاد؟ چطور دلت میاد بی‌کس و کار خاکش کنند؟ چطور می‌تونی انقدر ساده از آدم‌ها بگذری؟

صدای بسته شدن دری را می‌شنود و بعد صدای هق هق مهرداد. تمام تنش از ترس می‌لرزد. گریه‌ی یک مرد را تاحالا اینطور دیده؟ نه... اصلا ندیده. تمام موهای تنش سیخ شده. فکر افروز تمام تار و پود مغزش را به بازی گرفته. مرده؟ افروز؟ مگر قرار نبود آب خنک بخورد؟ قرار نبود که بمیرد! بدون این که بخواهد گریه می‌کند. برای افروزی که حرف هایش را به او گفته و راهی‌اش کرده بود. افروزی که زیاد او را نمی‌شناخت اما دیده بودش. یک جسد دیگر...

لب هایش می‌لرزد و گوشه‌ی دیوار سرمی‌خورد. افروز گفته بود هومن را دوست دارد. حالا هومن خونسرد مرگش را قبول کرده بود و مهرداد این چنین برایش هق هق می‌کرد.





با ورودشان سیخ می ایستد و نگاهشان می کند. با دیدن نگاه های جدی شان لب می زند:  
سلام!

هومن پوزخندی زد: بدنگذره یک وقت؟

ساغر فکر می کند تیشترتم را که پوشیدم. به سمت آینه برمی گردد و با دیدن لب های  
سرخش وای بلندی می گوید. مهرداد گوشه ی تخت می نشیند و هومن بازوی ساغر را می  
گیرد. ساغر با ترس می گوید: چیکار می کنی؟

بدون توجه به او رو به مهرداد می گوید: حماقت نکن. باشه؟

مهرداد نگاه پراشکش را به او می دوزد: واقعا مرده؟

هومن نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و آرشی که پشت سرش بود میگوید: بهتره  
تنهاتش بذاریم هومن.

هومن باسرتایید می کند و از اتاق خارج می شود. ساغر را به دنبال خود می کشد و ساغر  
می گوید: کجا میبری منو؟

جوابی از سوی او نمی شنود و مصمم می ایستد تا به دنبالش کشیده نشود: بذار حداقل  
مانتو بردارم!

هومن پوزخندی نثار چهره ی پراخمش می کند: یک ساعته این شکلی واستادی تازه یادت  
افتاده باید مانتو بپوشی؟

ساغر خشمگین می گوید: من چیکار کنم شماها عین گاو سرتونو انداختین اومدین تو!

هومن یک تای ابرویش رابالا می دهد: اوه ببخشید مادمازل!

و دوباره او را به دنبال خود می کشد. ساغر جیغ می زند: ولم کن. روانی عوضی! بی احساس بیشعور. ولم کن. منو بیحجاب میبری بین دوستان گناهِش گردن خودته ها!

هومن کلافه به سمتش برمی گردد: می خوام چیو ثابت کنی؟ که خیلی دخترخوبی هستی؟ تو تنت نمی خارید که خودتو این شکلی نمی کردی.

ساغر بغض می کند. تمام شخصیتش را زیر پاله کرده بود. پدرش می گفت رژقرمز نزن. می گفت زشت است. می گفت مناسب تو نیست. انگار زیاد بی راه نمی گفت. هومن دوباره اورادنبال خود می کشد و او محکم زبان روی لبهایش می کشد تا پاکشان کند. لعنت به این رژقرمز! اگر بلایی سرش بیاورد چه؟ گفت تنت می خارد. چندپله به نشیمن مانده لب باز می کند: من تنم نمیخاره!

هومن بی توجه به راهش ادامه می دهد. وارد نشیمن که می شوند سنگینی تمام نگاه ها را روی خود حس می کند و سر به زیر می اندازد. خفت بیشتر از این که تمام این مردها او را باتیشرت و جین دیدند؟

سعی می کند بازویش را از دستش بیرون بکشد. پایش را بند میز می کند تا او جلوتر نبرد. هومن به سمتش برمی گردد و اومی گوید: کجا می خوام ببریم؟

هومن خسته می گوید: ببین امروز اعصاب همه خرده. امروز گندترین روز زندگی منه. یک کاری نکن دق و دلی همه رو سرتو خالی کنم.

هیراد با صدای هومن نگاه از تلویزیون می گیرد و با دیدن اوضاع نزدیکشان می شود:  
چیشده؟

ساغر به امید کمکی از سوی این مرد به سمتش برمی گردد: نذار منوبره. تو رو خدا!

هومن پوزخند می زند و هیراد متعجب لبهای قرمزش را نگاه می کند: جریان چیه؟

هومن کلافه می گوید: فکر کرده اومده مهمونی. ببین وضعشو!

هیراد سعی می کند جلوی خنده اش را بگیرد: کجامیبریش؟

- : پایین.

هیراد اخم می کند: نگاه به بیرون کردی؟ خیلی سرده!

- : ببینم شماها راجع به این چی فکر کردین؟ مهمونه؟ چیه؟ جای این دقیقا همونجاست!

ساغر تمام تلاشش را می کند تا بازویش را از دست او آزاد کند و هومن کلافه داد می زند:  
انقدر وول نخـــــور!

از فریادش ساغر می ترسد و در یک کلام لال می شود. هیراد برای آرام کردن جو می  
گوید: قراره زنده بمونه. واسه همین فکر کنم بهتر باشه اونجانره.

هومن کلافه نفس می کشد و بازوی ساغر را رها می کند: توجای بهتری واسش سراغ  
داری؟

هیراد نگاهش را بین هردو می چرخاند و لبی تر می کند: اتاق افروز خالیه فکر کنم...

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر قبل از هومن می گوید: مهرداد اونجاست.

هردوباچشم های گرد شده نگاهش می کنند. از ترس نگاهشان من و من کنان به هومن می گوید: نباید می گفتم؟

هومن دیگر نمی تواند جلوی خود را بگیرد و کوتاه می خندد. هیراد خوشحال از خنده اش اشاره ای به ساغر می کند و می گوید: اسکله ها! حیفه بمیره بابا!

از کلمه ی مردن لرز به اندامش می نشیند. هومن خسته می گوید: خودت یکاریش کن! فقط فرارکنه.

هیراد دستی به شانه اش می زند: خیالت راحت.

رو به ساغر می کند: بفرستمش همون اتاق افروز بهتره ها! مهرداد هم از فازغم میاد بیرون. هومن چشم غره ای می رود: اصلا وقت خوبی واسه شوخی نیست.

هیراد دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد: باشه باشه!

هومن به سمت پله ها می رود و دوباره می گوید: دیگه سفارش نکنما!

- : باشه! مشکل فقط فرارشه دیگه؟ نمی دارم فرارکنه.

هومن از پله ها بالا می رود و هیراد نگاهی به سرتاپایش می کند: حالا باتو چه کنم؟

ساغر باترس می گوید: می خوادمنو کشید؟

هیرادمی خندد: نه.

دستی به چانه اش می کشد: یعنی فعلا نه.

دست پشتش می گذارد و به جلو هلش می دهد که ساغر خود را کنار می کشد و اخم می کند. هیراد متعجب نگاهش می کند: چته؟

- : چلاق که نیستم. میشه راه رو نشونم بدین خودم برم؟

هیراد می خندد: خواهر بسیجی؟

ساغر که متوجه منظورش نشده می گوید: یعنی چی؟

می خندد: هیچی.

بازدیدک شدنشان جمع پرسشگر نگاهشان می کنند که هیراد برای عوض کردن جومی گوید: خواهران حجابتون رعایت کنید که نامحرم میاد.

ساغر که فکر می کند متلکی به او پرانده می گوید: دوست وحشی تون منو کشون کشون آورد اینجا. مانتو وشالم موند بالا.

هیراد می خندد و به دنبالش آرش هم قهقهه می زند. حس مسخره شدن تمام تنش را می لرزاند. از خود منزجر می شود و رو به هیراد می گوید: میشه لباسامو از اتاق افروز بیاری؟

پسری که روی کاناپه لم داده بود لب باز می کند: دیگه دیدیم که خواهر! فکر کنم محرم شدیم دیگه.

لب می گزد و سربه زیر می اندازد. فکر می کند کاش باهومن به پارکینگ سرد می رفت خیلی بهتر از تحمل این نگاه های هیز و خیره بود.

آرش کنار خودبرایش جاباز می کند: بیابشین.

ساغر قدمی به عقب برمی دارد: نمی خوام.

هیراد آنجا می نشیند و پاهایش را روی میز دراز می کند: چموش بازی درنیار. بخوای نخوای حالا حالاها اینجایی. پس... آدم باش!

ساغر باپشت دست اشک هایش را پاک می کند و صادقانه می گوید: حس بدی دارم.

عاجزانه می نالد: می شه لباسمو بیارید؟

قبل از این که هیراد باز مسخره بازی در بیاورد کسرا از آشپزخانه خارج می شود و می پرسد: لباسات کجاست؟

باصدای کسرا به سمتش برمی گردد. مردی قدبلند ، باصورتی استخوانی و سه تیغ. اولین چیزی که از نگاهش حس کردخستگی بود. لب می زند: بالا. تواتاق افروز.

کسرا باشه ای می گوید و به سمت پله ها می رود که هیراد می گوید: مهرداداونجاست. حالش بده مزاحمش نشی بهتره.

کسراپوفی می کشد و بدون حرف بالا می رود. آرش کلافه می گوید: اصلا حوصله دعواندارم!

هیراد پوفی می کشد: نه که ماداریم!

رضا نگاه خیره اش را از صفحه تلویزیون می گیرد: هنوزم باورم نمیشه افروز مرده!

هیراد: مهرداد حق داره داغون بشه...

آرش: اوهوم.

رضاسیگاری آتش می زند و آرش می گرد: گمشو بیرون.

رضا: سرده.

هیراد: پس خاموشش کن. رضا کلافه از جا بلند شده و به سمت در ورودی می رود. همزمان

کسرا پایین می آید و بادیدنش می گوید: کجا؟

اشاره ای به سیگارش می کند: اینو دود کنم.

ساغر امیدوار به سمت کسرا برمی گردد. بادیدن پیراهن ناآشنا اخم می کند: این چیه؟

- : بالانرفتم. فعلا اینو بپوش فردالبا ساتو از اونجا برمی داری.

ساغر متشکرمی می گوید و پیراهن مردانه ی آبی را از دستش می گیرد. در تنش به شدت

زار می زند اما خیلی بهتر از آن تیشرت تنگ است. کسرا رو به هیراد می گوید: قراره

کجا بمونه؟

و به ساغر اشاره می کند. هیراد متفکر می گوید: خدا و کیلی هوا خیلی سرده و گرنه می

فرستادمش پایین.

آرش بانیشخند می گوید: از کی تو انقدر دلرحم شدی؟

هیراد: گم شو!

کسرا خسته از کل کل بی موقع شان می گوید: امشبو بمون اتاق من. فردا میری همون اتاق افروز.

هیراد پرشیطنت می گوید: نه بابا؟ بدنگذره یک وقت؟

کسرا از بین دندان های قفل شده اش می غرد: من اینجامی خوابم.

آرش: بابا فداکــــــــــــار! چه مهربون شدین شماها.

کسرا کلافه می گوید: اصلا شب خوبی واسه خنده و شوخی نیست!

رو به ساغر خشک می گوید: غذا خوردی؟

ساجر سرش را به چپ و راست می دهد و کسرا می گوید: بیادنبالم.

و به سمت آشپزخانه به راه می افتد. ساغر مردد دنبالش می رود. کسرا صندلی را عقب می کشد و می نشیند. ساغر هم مقابلش می نشیند و نگاهیه دیس برنج و خورشت قورمه می کند. دلش لک می زند برای قورمه های مادرش. صدای کسرا اجازه ی فکر کردن به او نمی دهد: بگیر اینو.

متعجب به دستمالی که به سمتش گرفته نگاه می کند که کسرا می گوید: لبهاتو پاک کن مورد پیش نیاد.

ساجر دستمال را می گیرد و کسرا در حال برداشتن قاشقش می گوید: اون گیس هاتم جمع کن!



کشی که از دیروز روی دستش جاخوش کرده را به موهایش می بندد و زیر لب تشکر می کند. لبهایش را هم پاک می کند. کسرا بشقاب را به سمتش هل می دهد: قرار نیست تعارف کنم که. بخور.

- : باشه.

برای خود غذا می کشد و بعد از مدت زیاد یگر سنجی یک دل سیر غذا می خورد. بشقاب دوم را تمام می کند و باز برای خود برنج می کشد. کسرا سربه زیر می اندازد تا متوجه خنده اش نشود. ساغر لیوانی آب برای خود پرمی کند و می گوید: مرسی خیلی خوشمزه بود.

- : خواهش می کنم. من نپختم.

- : پس کی پخته؟

- : هیراد. درمقابل اخلاق مزخرفش آشپزیش خوبه.

ساغر می خندد و در ذهن نمره ی بیشتری نسبت به مهرداد به کسرا می دهد. انگار بین این جمع نرمال ترین شان همین است. سربلند می کند: شما می دونید می خوان بامن چیکار کنند؟

کسرا شانه ای بالا می اندازد: خب گروگانی.

ساغر به سرفه می افتد و کسرا متعجب نگاهش می کند. یعنی نمی دانست؟ لیوان آبی برایش پر می کند و به سمتش می گیرد. ساغر آب را یک نفس سر می کشد و کسرا متعجب می گوید: یعنی نمی دونستی؟

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد و کسرا می خندد. ساغر متعجب می گوید: چی شد؟

کسرا می گوید: می گم آخه خیلی ریلکسی. اصولا باید تو این وضعیت از ترس بلرزی.

ساغر تلخ می خندد: بدتر از این هاش هم دیدم. دیگه از این چیزها نمی ترسم.

- : پس خوبه.

از جابلند می شود و ساغر مردد می گوید: کجامیرید؟

- : ظرف هارو می شورم.

ساغر نیز بلند می شود: کمک کنم؟

- : نه نیازی نیست.

ظرف ها را جمع می کند و روی سینک می گذارد. باقی مانده ی برنج را در قابلمه می

ریزد و ساغر دست زیر چانه اش می زند: شما هم از اون هایید؟

کسرا بدون این که به سمتش برگردد می گوید: اوهوم.

- : اینجا چیکار می کنید؟

کسرامختصر می گوید: زندگی!

ساغر می خندد: نه. منظورم اینه شغلتون چیه؟

این بار کسرا می خندد: انتظار داری کس هایی که گروگان گرفتنت چیکاره باشن؟

ساغر مردد می گوید: نمی دونم. لابدخلافکار دیگه...

وبعد انگار که به نتیجه ای رسیده شاد می گوید: معتادین؟!

کسرا بلند قهقهه می زند و ساغر می گوید: خوب چیه؟

کسرا شیرآب را می بندد و به سمتش برمی گردد: کی گفته خلافکارها معتادان؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد: خوب اکثرا موادمی فروشن و اینا.

- : وهرکس موادبفروشه یعنی معتاده؟

ساغرکنجکاو می پرسد: یعنی خودتون نمی کشید؟

کسرا اشاره ای به خود می کند: قیافه ام به معتادها می خوره؟

ساغر دستی زیرلبش می کشد: خوب... نه!

کسرا بطری آب را از روی میز برمی دارد و در یخچال می گذارد. ساغر دوباره می پرسد:

یعنی هیچوقت کنجکاو نشدین بکشید؟

کسرا ظرف ها را آب می کشد: عاقبت تلخش رو انقدر دیدم که ترجیح می دم امتحانش

نکنم.

- : آهان. شماهام فراری هستید؟

- : نه.

کسرا به سمت بیرون می رود و ساغر مثل فنر از جا می پرد: کجا؟

کسرا اشاره ای به تلویزیون می کند: دوره می.

ساغر مشتاق می گوید: مگه جمعه است؟

کسرا می خندد: بله.

پشت سر کسرا به راه می افتد و با دیدن سالن خالی می گوید: بقیه کجان؟

کسرا روی کاناپه جای می گیرد: لابد حیاط.

ساغر روی مبل تک نفره ای می نشیند و پاهایش را در شکم جمع می کند. سعی می کند

حواسش را به برنامه ی دوره می بدهد اما سوال های ذهنش این اجازه را به او نمی دهند.

پس دوباره لب باز می کند: مهرداد افروز رو دوست داشت؟

کسرا بدون این که نگاه از صفحه ی تلویزیون بگیرد می گوید: او هوم.

- : هومن هم؟

کسرا مردد می گوید: نه... نمی دونم.

ساغر با انگشت های پایش بازی می کند: خیلی عجیبه!

کسرا به سمتش برمی گردد: چی؟

ساغر صادقانه می گوید: اینجا زندگی می کرده. الان مرده و بازهم همه دارن زندگی می کنند. شوخی می کنند...

اشاره ای به تلویزیون می کند: دور همی می بینند. وقتی بابابزرگم مرد همه ی خونه مون به هم ریخت. تا دو سه روز همه گریه می کردن...

کسرا تلخ می خندد: اینجا هیچی عادی نیست. ماهم انقدر مرگ دوست هامونو دیدیم که دیگه عادی شده.

- : چه بد!

ساغر نگاه به تلویزیون می دوزد. روزی باسالار دور همی می دیدند. یک زمانی با او گوشه ای لم می دادند وهمزمان با دیدنش تخمه می شکستند. مادرش تذکر می داد که انقدر نزدیک برادرش ننشیند. چشم غره می رفت و او برای لجبازی با او دست دور گردن سالار می انداخت. سالار متعجب نگاهش می کرد و ساغر لبخند می زد. سالار باچشم و ابرو اشاره ای به مادر می کرد و ساغر می غرید: خوب که چی؟ داداشمی دیگه!

سالار می گفت: می دونی که خوششون نمیاد.

- : بهتر از بغل کردن نامحرمه که! نذاری بغلت کنم میرم نامحرم بغل می کنم میشینم بغلش و دورهمی می بینما!

وسالار باخنده او را بین بازوانش می فشرد: شماغلط می کنی آبجی خانم!

بغضش را قورت می دهد واز جابلند می شود. وقتی سالار نبود حتی دورهمی هم دیدن نداشت. رو به کسرا می گوید: من کجا باید برم؟

کسرا از جابلند می شود: بیانشونت بدم.

به سمت طبقه دوم می رود و مقابل سومین در از راهرو می ایستد. در را باز می کند و داخل می شود. پشت سرش می رود و با دیدن کاغذدیواری های لیمویی و سفیدتعب می کند. این اتاق اصلا به سلیقه ی او نمی خورد. کسرالباسه های را از دور و بر جمع می کند و در آخر باگفتن شب بخیر از اتاق خارج می شود. با شنیدن چرخیدن کلید در قفل متعجب می پرسد: قفل می کنید؟

- : بله.

- : تا صبح؟

- : بله.

پوفی می کشد و به ناچار می گوید: باشه.

صدای دور شدن قدم هایش را می شنود و در دل فکر می کند اگه دستشویی داشتم چی؟

\*\*\*

نفسی می کشد و هوای سردرابه ریه اش می کشد. لبخندی به روی برف ها می زند و آه می کشد. در این هوای سرد او کجا می توانست باشد؟ حالش خوب است؟ کاش بود... کاش بود تا می توانستند باز آدم برفی درست کنند. صدایش در ذهنش جان می گیرد: «سالار

تقاض این کارتو پس میدی. باز که قراره برف بیاد! ببین چیکارت می کنم. اگه تشکتو پره برف نکردم ساغر نیستم!»

صدای زنگ گوشی افکارش را به هم می زند. با دیدن نام پدرش پوفی می کشد و تماس را وصل می کند: سلام.

- : سلام. کجایی؟

- : بیرون.

- : نگاه به ساعت کردی؟

صادقانه می گوید: نه.

مجید نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: یازده و نیمه. بیاخونه.

- : بابا؟

متعجب از لحن صدایش می گوید: بله؟

- : ساغر زنده است؟

مجید نفس عمیق می کشد: نمی دونم.

- : اگه مرده باشه...

- : امیدوارم اینجوری نباشه.

- : اذیتش می کنند؟

مجید بی طاقت می شود: بس کن لطفا.

- : نمی تونم بهش فکر نکنم. اگه... اگه اذیتش کنند. اگه ...

- : اون زنده ست.

- : مطمئنی؟

- : نه.

- : کاش بمیره.

مجید تعجب می کند: چرا؟

- : مرگش بهتر از اینه که بین یک مشت بی شرف هست و نیستش به بادبره.

مجید لب می گزد. راست می گفت دیگر! قبولش سخت است اما خودش هم بارها از خود می پرسد که مرگش بهتر است یا نفس های پردردش؟ آهی می کشد: حق باتوئه. حالا بیاخونه.

- : چرا اینجوری شد؟

مجید سکوت می کند و سالار پردرد میگوید: می ترسید دیر برسه دعواش کنی. می ترسید دیگه نذاری بره دانشگاه. واسه همین از اونجا اومد.

- : چی می گی پسر؟



— : دیگه نمی تونم ساکت بشینم. نمی تونم هیچی نگم. اگه انقدر سخت نمی گرفتی اینجوری نمی شد.

- : من سخت نگرفتم خودت هم می دونی ساغر لج می کرد.

- : کاش حداقل تولج نمی کردی بابا!

- : با ای کاش واگر هیچی درست نمیشه پسر!

- : راست می گی.

نفسش را بیرون می دهد: میام خونه.

وتماس راقطع می کند. فاطمه خانم نگران می پرسد: چی گفت؟

- : گفت میاد.

از جابلندمی شود به اتاقش برود که فاطمه خانم صدایش می کند: سیدا!

مجید پرسشگر نگاهش می کند و او می گوید: به دل نگیر. اون هم دلش پره نمی دونه سرکی خالی کنه.

مجیدسری تکان می دهد و به سمت اتاقش می رود. حرف هایش مثل نیشتری سمی در قلبش رفته بود مگر می توانست به دل نگیرد؟ برای اولین بار نسبت به خود مردد می شود و از خودمی پرسد: یعنی پدر بدی بودم؟

\*\*\*

صدای زنگ گوشی از داخل اتاق به گوشش می رسد. به سختی از صندلی راحتی اش دل کنده و به اتاق می رود. تماس را وصل می کند و منتظر می ماند. صدای آشنا می گوید: همونطور که گفتید، تموم شد.

- : خوبه. بقیشو صبح واریز می کنم.

و تماس را قطع می کند. دوباره به بالکن باز می گردد و روی صندلی راحتی اش جای می گیرد. نگاه خیره اش را به آسمان سیاه می دوزد و بی دلیل لبخند می زند. صدای هق هق های مردانه از اتاق بغلی به گوشش می رسد. صدای هومن گفتن های افروز هم هنوز در سرش می پیچد. انگار که او هنوز در اتاق بغلی است. همان جابه خواب رفته و صبح قرار است بیدار شود و باز هم با محبت هایش کلافه اش کند. صدای ذکر ها سبحان الله و الحمد لله پدرش هم در گوشش طنین می اندازد. عجیب همه چیز در ذهنش زنده می شود امشب! انقدر آسمان را نگاه می کند که کم کم رنگش می پرد. کم کم خاکستری که شباهتی به آبی آسمانی نداشت آسمان را پر می کند. حتی آسمان آدم بزرگ ها هم شبیه نقاشی های بچگی نیست چه انتظاری می توان از زندگی و آدم هایش داشت؟ دوساعتی می شود که خبری از صدای مهرداد نیست. از جا بلند می شود و کش و قوسی به بدن خشک شده اش می دهد. از محیط اتاق گذشته و وارد راهرو می شود. خانه در سکوت مطلق فرو رفته و هنوز کسی بیدار نشده. نگاهی به ساعت مچی اش می کند. هفت و نیم صبح بود. مقابل در اتاق افروز می ایستد. چندتقه ای به در می زند و داخل می شود. با دیدن مهرداد می بیند که طاق باز خوابیده و به سقف خیره شده در را می بندد: نخوابیدی؟

مهرداد بدون این که نگاه از سقف بگیرد پوزخند می زند: انتظار داشتی بخوابم؟

هومن نه می گوید و نزدیکش می شود. روی تخت کنارش دراز می کشد: اتاق رو پر از دود کردی!

- : اوهوم.

مثل او نگاهش را به سقف می دوزد: خیلی سخته.

- : اوهوم.

- : باورش هم سخته.

مهرداد بالاخره سرش را به سمتش کج می کند: مگه فرقی هم واسه تو داره؟

اینبار هومن است که بدون نگاه گرفتن از سقف می گوید: اوهوم.

مهرداد می خندد: کاش بیشتر مراقبتش بودم. کاش من می رفتم سرگاو صندوق حشمت.

هومن چیزی نمی گوید و مهرداد ادامه می دهد: از مرگ نمی ترسیدم. همیشه می خواستم

یک روز بمیرم تا دوباره پدرمادرموببینم. ولی الان می ترسم.

هومن سرش را به سمتش کج می کند: چرا؟

- : چجوری تورو شون نگاه کنم وقتی نتوستم مراقب خواهرم باشم؟

هومن تلخ می خندد: تو تلاشتو کردی.

- : ولی مرده. دیگه اینجانیست.

هومن آه می کشد: به این فکر کن که راحت شد. حداقل اون الان دیگه پیش خانوادشه.

- : خیلی بده. خاکش می کنند به یک اسم دیگه.یک نشون دیگه. من حتی نمی تونم تو مراسم باشم.

- : بعد مراسم می ریم.

ساغر دست روی دهانش می فشرد تا صدایش بلند نشود. صدای هومن را می شنود: پاشو. پاشو بریم یک چیزی بخور.

با این حرف سریع عقب گرد می کند و پله ها را پایین می رود. از یادآوری کسرای که گفت در اتاق لباس عوض می کند راهی نشیمن می شود. خود را روی مبل پرت می کند و از گوشه چشم نگاه به پله می دوزد. دقیقه ای نگذشته مهرداد و هومن پایین می آیند. نگاه دقیقش را روی چهره ی مهرداد می چرخاند تا شباهتی به افروز در آن ببیند. یعنی برادرش بوده؟ چرا همه فکر می کردند عاشق افروز است؟ چقدر اینجا همه چیز پیچ در پیچ است. هومن با دیدنش چشم گرد می کند: اینجا چیکار می کنی؟

مثل بچه دبستانی هایی که به احترام معلم از جا بلند می شوند، بلند می شود و می گوید: سلام.

هومن متعجب نگاه به پیرهن تنش می کند و می پرسد: شب کجا خوابیدی؟

حق به جانب می گوید: اتاق کسرا.

هومن کلافه دندان روی دندان می ساید و به سمت پله ها می رود: کسرا! کسرا! کسرا!

ساغر مرددنگاهش می کند. چرانقدرعصبانی شده بود؟ کسرا هراسان درحال بستن دکمه های پیرهنش پایین می آید: چته؟

هومن اشاره ای به ساغر می کند و دادمی زند: اینجـا چخبـره؟ من اینو آوردم که عروسک تخت خوابتون باشه؟ هـان؟

ساغر شکستن سلول به سلول غرورش را حس می کند و کسراچشم گرد می کند: منظورت چیه؟

هومن کلافه دستی به صورتش می کشد: باهاش بودی؟

ساغر اشک می ریزد و کسرا می خندد: من به گور بابام خندیدم.

-: پس این چیه تنش؟

کسرا پله های باقی مانده را پایین می آید و طلبکار مقابلش می ایستد: این که لباس من تنشه یعنی شبو بامن بوده؟

نفس کلافه ای می کشد و ادامه می دهد: من اینجا خوابیدم شبو.

هومن بدون حرف راهی آشپزخانه می شود. کسرا برمی گردد به اتاق برود که هیراد خمیازه کشان پایین می آید: چیشده؟

کسرا تنه ای به او می زند و بالا می رود. هیرادمتعجب به ساغر نگاه می کند: چخبیره؟

ساغر که انگار منتظر جرقه ای برای انفجار بود به خود می آید به سمت آشپزخانه پاتندمی کند.مقابل هومن می ایستد و یک نفس می گوید: من هرزه نیستم!

هومن نیشخندی می زند و بدون توجه به سمت ماهی تابه می رود. ساغر داد می زند: یبار دیگه بهم توهین کنی بد می بینی.

هومن تخم مرغ را داخل ماهی تابه می اندازد و به سمتش بر می گردد: مثلاً چیکار می خوای بکنی؟

ساغر از بین دندان های قفل شده اش می گرد: ازت متنفرم!

و بدون این که منتظر جوابی باشد از آشپزخانه خارج می شود. هومن نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و بلند داد می زند: بندو بساطتو جمع کن که قراره بری پایین. بعد ببینم چجوری می خوای واسه من صداتوبلند کنی.

رو به مهرداد ادامه می دهد: همینو کم داشتیم فقط!

مهرداد می خندد: بیخیال!

هیراد از سرویس خارج شده و وارد آشپزخانه می شود. دستی به شانه ی مهرداد می زند: خوبی پسر؟

مهرداد او هومی می گوید و بقیه ی آبمیوه اش را می نوشد. هیراد صندلی را عقب می کشد و می نشیند: چه انقلابی کرده بودین سر صبحی؟

مهرداد می خندد: هیچی بابا. هومن جوگیر شده بود.

- : راسته این دختره باکسرا بوده؟

هومن ماهی تابه را روی میز می گذارد: نه.

لقمه ای برای خود می گیرد و ادامه می دهد: تقصیر شماهاست که این اینجوری دور برداشته. انقدر بهش رو ندین. بذار بفرستمش پایین بعد ببینم میتونه باز واسم شاخ و شونه بکشه.

هیراد نیز برای خود لقمه می گیرد: انصافت کجاست پسر؟ هیچ دیدی شب هاچقدر سرده؟  
- : مهم نیست.

هیرادشانه ای بالا می اندازد و به خوردن ادامه می دهد. ساغر دکمه های مانتو اش را می بندد و شالش را به سر می کند. لباس های افروز را مرتب کرده و درکمدر را می بندد. هنوز هم از حرف هایی که شنیده می لرزد. هنوز از تهمت هایی که به او زدند عق اش می گیرد. یعنی انقدر بدبه نظر می رسید؟ یعنی انقدر غلط انداز بود رفتارهایش؟ چرا باید به خود اجازه می داد چنین فکری راجع به او کند؟ به او چه لقبی داده بود؟ عروسک تخت خواب! با پشت دست اشک هایش را پاک می کند. کاش همان متهم به قتل باقی می ماند. کاش هیچوقت این حرف ها را نمی شنید. حالش از آن مرد و غرور کاذبش به هم می خورد. بیچاره افروز که آن جانور بی احساس را دوست داشت. پله ها را پایین می رود و مقابل آشپزخانه که حالا همه آنجا بودند می ایستد. آرش با دیدنش لبخند می زند: علیک سلام خواهر!

هومن به سمتش برمی گردد و ساغر محکم می گوید: منوبرپایین.

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد و ساغر نگاه از صورتش نمیگیرد. کسرا می گوید:  
چه پایینی؟

هومن از جابلند می شود: جایگاه اصلی شو می گه.

مقابلش می ایستد: بهترین تصمیم رو گرفتی آفرین! صبر کن برم دسته کلیدموبیارم.

بارفتنش کسرا می پرسد: جریان چیه؟

ساغر دستش را تهدیدوار تکان می دهد: همه تون گوش هاتونو باز کنید. من اگه اینجا اومدم به این معنی نیست که مثل شماهام. اگه یک بار دیگه به من توهین کنید بدمی بینید. خیلی بدمی بینید!

- : مثلاً می خوای چیکار کنی؟

باصدای هومن به عقب برمی گردد: بخوام می تونم همه تونو لو بدم.

هومن نیشخندمی زند: جالبه. پس لو بده!

ساغر دندان روی دندان می ساید و هومن می گوید: یالا دیگه! چرا منتظری؟

ساغر تمام سعی اش را می کند خونسردی خود را حفظ کند. نفسی می کشد تا جلوی بغضش را بگیرد: اون هم به موقعش!

هومن می خندد: ببین دخترجون. فکرکنم هنوز نمی دونی کجایی. این جا خونه منه. قلمروی منه. تو اینجا چو من گفتم می فهمی؟ بخوام می تونم همین جا نفستو ببرم و هیچکسم نفهمه...

ساغر به میان حرفش می پرد: اشتباه می کنی آقا! من اینجا چون خودم خواستم!

هومن دست به سینه می زند: چه جالب!



- : اگه می خواستم می تونستم همون وقتی که افروز تیر خورد برگردم برم. خودتم خوب می دونی الان همه دنبالم می گردن. این هم می دونی که بخوان دیربازودپیدام می کنند پس این تویی که حق نداری واسه من منم منم کنی. چون من اگه اینجام فقط و فقط بخاطر اینکه که خودم خواستم بیام. نه بخاطر اوامر جناب عالی!

هومن متعجب نگاهش می کند. این همه حرف را همین دختر ترسو به زبان آورده بود؟  
مردد تکرار می کند: یعنی تو خودت اومدی؟

ساغر پیروز نگاهش می کند: بله! می تونی از دوست هات بپرسی.

هومن به عقب برمی گردد و مهرداد را پرسشگر نگاهش می کند. مهرداد لب می زند: تجسس می کردن. نمی شد ریسک کرد. واسه همین دیرتر رفتیم ولی این همونجایی که گفته بودیم منتظرنشسته بود. هومن کلافه به سمت ساغر برمی گردد و نگاهش می کند. این اصلا جور در نمی آید. این که این دختر باپای خودش به اینجا آمده اصلا عاقلانه نیست! حس می کند به بدترین نحو ممکن بازی خورده. جدی می پرسد: واسه چی اومدی؟

ساغر متعجب نگاهش می کند و هومن داد می زند: چرا اومدی اینجا؟

ساغر باترس عقب می رود. هومن جلو تر می رود و بازویش را می گیرد: جوابمو بده!

ساغر که اصلا انتظار چنین رفتاری نداشت باز از ترس لکنت می گیرد: من...م...من...

- : انقدر فیــــلم بازی نکن!

مهرداد نگران از وضعیت موجود به سمتشان می رود و دست روی شانه ی هومن می گذارد:  
آروم باش!

هومن خشمگین به سمتش برمی گردد: چیو آروم باشم؟ نمی فهمی بازی خوردیم؟

مهرداد اخم می کند: منظورت چیه؟

— : این دختره مرض داره که با پای خودش پاشه بیاد پیش ما؟ هـااان؟ اصلا گشتینش؟ گشتی بینی چندتا شنود و ردیاب روش نصب کردن؟ نفهمیدی بازی مون دادن؟

مهرداد مردد ساغر را نگاه می کند. چرا اصلا به این موضوع فکر نکرده بود؟ هومن کلافه می گوید: منو باش دل به کی ها خوش کردم! اصلا شماها عقل دارین؟

بازوی ساغر را می گیرد و به دنبال خود می کشد. ساغر با ترس راه پله ها را نگاه می کند. چرا او را پایین نبرد؟ چرا باز به طبقه ی بالا می روند؟ نکند او را بکشد؟ او که اشتباه متوجه شده. همانطور که پشت سرش کشیده می شود لب می زند: اشتباه می کنی.

هومن بدون هیچ عکس العملی دوباره دنبال خود می کشدش و او ادامه می دهد: من جاسوس نیستم! بخدا راست می گم.

وارد طبقه ی سوم می شوند و ساغر می نالد: داری اشتباه می کنی.

ازمقابل در اتاق افروز می گذرند و وارد دومین اتاق می شوند. ساغر با ترس می گوید: بخدا من جاسوس نیستم!

هومن در را قفل می کند و به سمتش برمی گردد: برای آخرین بار می پرسم. بگو چرا اومدی اینجا؟

ساغر باترس عقب عقب می رود: بخدا... د...دروغ نمی گم... من...

- : جواب منو بده!

- : م...من... نمی خواستم... برم زندان. افروز... افروز داشت می مرد. گفت... گفت پیام اینجا. پلیس دنبالم بود... دودل بودم. ولی نمی خواستم برگردم. زندان... دادگاه... نمی خواستم... برگردم.

هومن نزدیک تر می شود و او به دیوار می چسبد: م...من دروغ... نمی...گم!

هومن لب می زند: ولی من نمی تونم باور کنم.

و با یک حرکت شالش را از سرش باز می کند. تمام تن ساغر می لرزد: چیکار می کنی؟

هومن دست روی لاله ی گوشش می کشد و با انگشت حفره ی گوشش را واری می کند. ساغر باز لب می زند: تورو خدا... ب...رو عقب... دیگه لال می شم. قول میدم.

هومن بدون توجه دست روی گردنش می کشد و سراغ گوش بعدی می رود. می خواهد از نبودن هرشنود و ردیابی مطمئن شود. ساغر گریه می کند: تورو خدا! تورو جون عزیزت...

ناامید از هومن داد می زند: کم...ک! تورو خدا! ولم کن!

هق هق می کند و هومن بدون توجه دکمه های مانتو اش را باز می کند. ساغر تمام سعیش را می کند مانعش شود. با دست دوگوشه ی مانتو اش را می گیرد و داد می زند: ولم کن!

مهرداد نگران از صدای فریادهای ساغر از جا بلند می شود و کسرا مردد می پرسد: داره چیکار می کنه؟

هیراد جلوتر از همه ی آن ها از آشپزخانه خارج می شود و بقیه هم به دنبالش به سمت پله ها می روند. صدای فریاد های ساغر هنوز هم به گوش می رسد. مهرداد محکم به در می کوبد: هومن... هومن اونجا چخبره؟

هومن کلافه از این وضعیت دستش را روی دهان ساغر می کوبد: خفه خون بگیر دیگه! کاریت ندارم...

ساغر هنوز هم محکم با دودست مانتو اش را چسبیده. هومن خسته می گوید: فقط می گردمت.

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد و هومن بی توجه به او و صداهایی که از پشت در می آید تمام توانش را به کار می گیرد تا او را از زمین بلند کرده و مانتو را از تنش خارج کند. ساغر از ترس بلایی که تادقایی دیگر به سرش می آمد سرگیجه می گیرد. چهره ی پراخم هومن تار تر و مبهم تر می شود. با رها شدنش هومن سریع می گیردش تا از زمین خوردنش جلوگیری کند. صدای نگران کسرا را می شنود: حماقت نکن هومن باز کن دروا!

صدای مهرداد: هومن باز کن. یک کاری نکن که بعدش خودت هم پشیمون بشی.

ساغر را روی تخت می گذارد و پوف کلافه ای می کشد. واقعا از حال رفته بود. نکننداز ترس تشنج کند؟ کلافه به سمت در می رود و بازش می کند. همه متعجب نگاهش می کنند. در را کامل باز می کند و رو به مهرداد می گوید: بیا ببین چشمه؟

مهرداد تقریبا خود را داخل اتاق پرت می کند و دقیق ساغر را نگاه می کند. کنارش گوشه ی تخت می نشیند و دست روی پیشانی اش می گذارد: تو عقلتو از دست دادی؟ نبضش را می گیرد و هومن کلافه می گوید: چشمه؟

مهرداد دست ساغر را رها می کند و بلند می شود: فشارش افتاده. تو که بی منطق کاری نمی کردی...

هومن به میان حرفش می پرد: فقط می خواستم بگردم بینم ردیاب یا شنود بهش وصل کردن یانه.

دوباره به سمت ساغر می رود و رو به جماعتی که مقابل در ایستاده اند می گوید: بیرون!

مهرداد می خواهد یکی لیوانی آب قند بیاورد. با رفتنشان هومن دوباره مشغول گشتن می شود. دهانش را با دست باز می کند و می گوید: یک درصد هم فکر نکردی این چرا باید خودش بیاد؟ بدون افروز؟ از کجا معلوم که خودش افروز رو تحویل داده باشه!

روی تک تک دندان هایش دست می کشد تا از نبودن ردیاب مطمئن شود. مانتو را باز می کند و دست روی تنش می کشد. مهرداد کلافه می گوید: حق داشته بترسه!

هومن پرسشگر نگاهش می کند و مهرداد می گوید: نیاز به این وحشی گری ها نبود که یک کلمه می گفتم می خوام بگردیش!

هومن اخم می کند: من گفتم اون حالیش نمی شد.

متعجب تاپ افروز را که از زیر تیشترتش بیرون آمد را نگاه می کند. احمقی نثارش کرده و لباسش را پایین می کشد.

به سمت پایین می رود و مهرداد نگاه می گیرد: هنوزم نمی دونی چجوری با دخترها رفتار کنی. خوب یا بد جاسوس یا نه یک دختره. اینجوری سکتش می دی که! چجوری بردیش منم بهت شک کردم!

هومن تمام شده دکمه لباس هایش را می بندد: بیهوشیش بدهم نشد.

از روی تخت بلند می شود و مهرداد می پرسد: خوب؟

- : هیچی نداره.

- : پس جاسوس نیست؟

- : بازهم نمی شه مطمئن گفت. قضیه خیلی مشکوکه. این که باپای خودش اومده...

کسرآلبانی آبی قند وارد می شود. مهرداد لیوان را گرفته و به سمت تخت می رود. هومن کلافه می گوید: حواستون بهش باشه. چهارچشمی!

## اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد دست زیر گردنش می اندازد و سرش را بلند می کند. هومن از اتاق خارج می شود و مکثی کوتاه مقابل اتاق افروز می کند. هنوز هم باورش نمی شود که افروز دیگر اینجا نیست!

چند قدم رفته را برمی گردد و مقابل اتاق می ایستد. مهرداد به سختی آب قند را به خوردش می داد. لب می زند: ببرش اتاق افروز. فعلا اونجا می مونه. و بدون اینکه منتظر جوابی از آن هاباشد دور می شود.

\*\*\*

باگام هایی بلند خود را به درمانگاه می رساند. با دیدن امین می ایستد و صدایش می کند: جریان چیه؟ چطوری اتفاق افتاده؟

به همراه امین طول راهرو را جلو می روند و امین لب می زند: یکی از زندانی ها خواسته بیدارش کنه. بعد دیده نفس نمی کشه.

- : دکتر چی می گه؟

- : به احتمال زیاد سیانور! ولی باز هم برای اطمینان باید کالبدشکافی بشه.

مجید کلافه شقیقه اش را می فشرد: لعنتی... لعنتی!

امین شرمنده می گوید: صبح تونستم مجوز انتقالش به انفرادی رو بگیرم.

مجید آه می کشد: باز به بن بست خوردیم!

امین هیچ نمی گوید. داخل می شوند و نگاهش را به جسدی که با ملافه ی سفید پوشیده شده می دوزد و رو به دکتر می پرسد: چند ساعت می گذره؟

- : حدودا پنج ساعت. ساعت مرگ چهار ونیم صبح.

مجید به سمت امین برمی گردد: از تک تک بازداشت های دیشب باید بازجویی بشه  
باید!

و بدون حرف از اتاق خارج می شود. تنها کورسوی امیدش برای پیدا کردن ساغرش همین پسر بود. بازهم آن ها یک قدم جلوتر بودند. بازهم آنها برنده ی میدان اند.

\*\*\*

با صدای تق تق خفیفی که در گوشش می پیچد هوشیار می شود. صدا شبیه ضربه هایی است که به شیشه می خورد. چندباری پلک می زند تا دیدش واضح شود. خسته چشم می بندد و آخرین چیزی که بیاد می آورد حمله ی وحشیانه ی هومن است. مثل فنر از جا می پرد و لباس های تنش را واری می کند. با دیدن تن لباس پوشش نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و دوباره دراز می کشد. تنش از یادآوری لمس دستانش می لرزد. زیرپتو جمع می شود و خود را بغل می کند. دوست دارد داد بزند و بگوید که از او متنفر است. از خودش که عرضه ی محافظت از خودش را ندارد متنفر است. از حماقت های پی در پی زندگی اش، از لحظه لحظه ای که پشت سرمی گذارد متنفر است. صدای ضربه های باران شدید تر می شود. چشم می بندد و حیاط کوچکش را بیاد می آورد. یاگل هایی که بعد از هر باران پرازقطره می شدند و او از تک تک شان عکس می گرفت.



از زیر پتو بیرون می خزد و حس می کند از سرما می لرزد. هوای اتاق زیاد سرد نیست اما تمام تنش احساس سرما می کند. پتو را به دور خود می پیچد و به سمت بالکن می رود. درش را باز می کند و مردد قدمی به بیرون می گذارد. از برخورد قطره های باران به صورتش لرز می کند و به داخل باز می گردد. گوشه ای روی زمین می نشیند و از پشت در بسته بیرون را نگاه می کند. صدای چرخیدن قفل را می شنود و نگاه پرترسش را به در می دوزد. با ورود هیبت آشنای هومن نفسش حبس می شود. تمام تنش را زیرپتو جمع می کند و نگاه منتظرش را به او می دوزد. هومن چراغ اتاق را روشن می کند و نزدیکش می شود. مقابلش می ایستد و سینی را روی میز می گذارد. ساغر تمام وجودش را جمع می کند و باترس لب می زند: به خدا من جاسوس نیستم! خواستم حرصتودربیارم واسه همین گفتم لوتون می دم.

هومن گوشه ی تخت می نشیند و ساغر ادامه می دهد: تورو خدا کاریم نداشته باش! اصلا منوبکش ولی اذیتم نکن...

هومن به میان حرفش می پرد: من کاریت نداشتم. فقط می خواستم مطمئن بشم ردیاب یا شنودی روت نصب نشده.

ساغر دقیق نگاهش می کند تا درستی کلامش را از چشم های بخواند. اما از نگاهش هیچ چیز نمی فهمد. چشم هایش مثل حفره ای سرد و توخالیست. درست مثل چشم های افروز! هومن از جا بلند می شود و ساغر بطور خودکار خود را جمع می کند. هومن سینی را برمی دارد و روی تخت می گذارد: بیابخور.

به سمت در به راه می افتد و در لحظه ی آخر ساغر باز می پرسد: بامن چیکار دارید؟

هومن می خواهد بدون جواب خارج شود که ساغر می نالد: از روز اول از هر کی پرسیدم یک جواب بی سروته تحویلیم داده. شماخواستید منو بیارن اینجا. میشه بگید قراره چی بشه؟

هومن در دل فکر می کند زبانش چه کوتاه شده! چه لفظ قلم صحبت می کند. به سمتش برمی گردد و مصمم می گوید: قرار نیست اتفاق خاصی بیفته. فقط مجبوری بین ما، جوری که من می خوام زندگی کنی.

و سریع از اتاق خارج می شود. یعنی چه؟ یعنی باید با آن ها زندگی کند؟ همین؟ اما گفت آنطور که می خواهند و این یعنی باید منتظر خیلی چیزها باشد. مقابل سینی می نشیند و محتوایش را از نظر می گذراند. سوپ و ماکارونی. باترشی و نوشابه و آب. لبخندی به شام پرملاتش می زند و شروع به خوردن می کند. کم کم هوا تاریک می شود. دوباره قوای خود را باز می یابد و کنجکاو در اتاق سرک می کشد. بیخیال چشمک زدن لوازم آرایش شده و شروع به گشتن کتابخانه ی کوچکش می کند. پراز کتاب های فلسفی راجع به سیاست و تجارت! اصلا به روحیه اش سازگار نبود. بیشتر دلش یک رمان طولانی می خواست تا گذر زمان را برایش آسان کند. کشویی های دراور را می گردد و چیز خاصی نظرش را جلب نمی کند. روی تخت می نشیند و تکیه اش را به پشتی آن می دهد. نگاهش را به آینه ی مقابلش می دوزد و باز ذهنش به دور ترها پر می کشد. فکر می کند حالا که اینجام در خانه مان چخبر است؟ خوشبخت اند؟ حالا که ساغری نیست تا از قوانین خانه شان سرپیچی کند و آرامش خانه را به هم بریزد خوشبختند؟ آرامش دارند؟ هنوز هم معتقداند دندان لق آن خانه او بوده؟ حالا دیگر هیچکس نیست با آبروی خاندان حاتمی بازی کند. آهی می کشد و باز هم بی اختیار به سمت امین پر می کشد. حتما او هم در خانه کنار

همسرش از زندگی لذت می برد. او هم خوشبخت است؟ حتما هست دیگر. اما نگرانش بود. وقتی دست و پایش را باز می کرد. وقتی افروز اسلحه را به سمت او گرفت امین تسلیم شد. لبخند می زند و فکر می کند شاید بی شرمی است اما کاش آن لحظه کمی، فقط کمی بغلم می کرد. خسته از سکوت اطراف چشم باز می کند و از جابلند می شود. طول اتاق قدم می زند و برای رفع این بی حوصلگی دوباره مشغول زیر و رو کردن کمد ها می شود. بالاخره یک چیز به درد بخور پیدا می کند و باهیجان لب می زند: آخ جون!

دستگاه ام پی تری پلیریک چیز خوب برای شکستن سکوت سنگین این اتاق! روشنش می کند و آهنگی به زبان خارجی شروع به خواندن می کند. اخم کرده لب می زند: چه سلیقه ای داشتی افروز! چند آهنگی جلو می زند تا بالاخره یک موزیک آشنا پیدا می کند. خوشحال صدایش را بالا برده و موزون با ریتمش سرتکان می دهد. متنش را بیاد می آورد و همزمان با خواننده اش زمزمه می کند:

برس به زندگیت فکر من نباش و

یجوری می گذرونه این دلم شب هاشو

تبریزن به قلبم از دلم جداشو

برونگاهم نکن برو

فکر می کند این آهنگ آن زمان هم اینطور فکر و خیالش را به سمت امین میکشید؟ قطعاً نه. چرا از این بُعد نگاهش نکرده بود؟ چرا هیچوقت فکر نمی کرد روزی حرف های این

آهنگ اینطوری درد و دل هایش را به رخ بکشد. روی تخت دراز می کشد و بلندتر می خواند:

برو یک خطبکش رو اسمم و رویادم

خیالت هم نباشه زندگیمو دادم

برای اون نگاه هایی که داد به بادم

برو صدام نزن برو

میون این همه درد

یک روح خسته و سرد

به عشق توپيله کرد

تموم زندگیشو

به پات گذاشت ولی تو

نفهمیدی چشم های بی رحمت

چشم هاشو دیوونه کرد

باپشت دست اشکهایش را پاک می کند و لب می زند: سوسول نونور. زرت و زرت خیس می شین. بسه دیگه.

حالا چی داری میگی

مگه ازم چی دیدی

جز اینکه عاشق شدم

گناهم عاشقیمه کسی که زندگیمه

چرا نمی فهمه که عاشقم

هومن کوتاه به زمزمه هایی که از اتاق بغلی می شنودمیخندد و فکر می کند چرا هیچ چیزش عادی نیست؟ نه ترسش نه شجاعتش...حالا هم که فازغم گرفته!

من گذشتم از گریه اشکی توی چشم هام نیست

یک دردلعنتی نشست توسینه ام

دردبی تفاوتی تو

خاطرت نمونده خاطر تو

هیچکی توی زندگیم نموندش

اشتباهی عاشقت شدم من

عاشق دیوونگی تو

هومن بالشت را روی سرش میفشرد تا صدا را نشنوداما بی فایده است. حوصله ی لباس پوشیدن وبه اتاقش رفتن راهم درخود نمی بیند. چندمشت محکم به دیوار می کوبد که ساغر ازجا می پرد. هومن بلند می گوید: مثلا داریم می خوابیم!

ساغر باترس زود آهنگ را قطع می کند و رو به دیوار می گوید: ببخشید.

از ترس حتی چراغ هاراهم خاموش می کند و زیرپتویش میخزد. به هیچ وجه نمی خواهد باری دیگر خشم این مرد را برانگیزد.

یک هفته می گذرد. یک هفته ای که خبر مرگ مرصاده گوششان رسید و هیچکدام شوکه نشدند. دیگر به این قانون خو گرفته بودند که هرکس دستگیرشد امیدی به بازگشتش نیست! آخر هفته برسر قبرافروز و مرصاد می روند و تعجبشان وقتی بیشتر می شود که مرصاد به نام واقعی اش دفن شده بود. علیرضا فتح رشاد! سعید از دبی تماس گرفته و خبر از موقعیتی عالی برای معامله گفته بود. کسرا و آرش آماده ی سفر شده و روز جمعه از کشور خارج شدند. هنوز هم ساغر در اتاق حبس بود و تنها تنوع روزهایش غذاهایی بود که به اتاق می بردند. یک روز زرشک پلو و یک روز ماکارونی. گاهی هم غذاهای حاضری و حتی فست فود. تنها گله اش از بیکاری اش بود و هر روزی که برایش غذا می آوردند تمنا می کرد یک مجله یا کتاب رمان برایش بیاورند تا بخواند. هیراد خندیده و خواسته اش را برای هومن گفته بود. باکمال تعجب هومن قبول کرده و روز بعد با شش کتاب رمان به خانه آمده بود. در مقابل تعجبشان مختصر گفته بود این دختر باید اینجا ماند و به هرنحوی باید او را پابند اینجا کنند. طوری که اینجا را برای زندگی ترجیح بدهد و فکر فرار به سرش نزند. هنوز هم به اوشک داشت و نمی توانست این بی اعتمادی را درست کند. هنوز هم با خودش کلنجار می رفت که این دختر چرا باید با پای خود به دهان شیر بیاید؟

\*\*\*

نگاهش را به دختر و پسر می دوزد که در این سرما روی نیمکت نشسته و ساندویچ می خورند. خنده اش می گیرد در این سرما مگر واجب است؟ نگاه از آن ها گرفته و گازی دیگر به ساندویچش می زند. یک هفته گذشته بود و باز هم خبری نبود. باز هم خبری از ساغر نبود. حاجی هنوز هم امیدوار به تماسی از جانب آن ها بود. اما او خوب می دانست وقتی خبری نیست یعنی خبری نخواهد شد. ساغر چه می کرد؟ اصلا زنده بود یا مرده؟ گازی دیگر به ساندویچش می زند. موبایلش زنگ می خورد. به امید این که زهرا باشد و بخواهد به این قهر پایان بدهد گوشی را بر می دارد اما با دیدن شماره ی منزل مادرش تعجب می کند. ارتباط را وصل می کند: الو.

- : سلام.

- : سلام مامان جانم. خوبی؟

- : بدنیستم. خودت چطوری؟

- : منم هی می گذرونیم دیگه.

- : کجایی؟

- : من بیرونم.

- : یک سرمیای اینجا؟

- : چیزی شده مامان؟

- : نه فقط می خوام ببینمت. تو که سختته یک خبر از مادر پیرت بگیری.

ماشین را روشن می کند و می گوید: این چه حرفیه مادرمن؟ کارداشتم. سرم شلوغ بود این مدت.

- : توم که با این کارت پدر ما رو در آوردی.

می خندد: داشتیم مامان؟

- : بیا اینجا حرف هامونو می زنیم. منتظرما.

- : چشم میام.

بعد از قطع تماس ساندویچش را از داشبورد برمی دارد و گازی دیگر می زند. به هیچ وجه از این شام نصف و نیمه بعد از دوروز نمی خواهد دست بکشد. نشنیده مطمئن است که باز زهرا چغلی اش را کرده. حرف هایی که باید بگوید را در ذهنش مرتب می کند. اینبار دیگر پاپس نمی کشد.

ماشین را مقابل در پارک کرده و پیاده می شود. لبخندی به قطرات بارانی که نم نم می بارید می زند و زنگ آیفون را می فشرد. صدای مادرش می پیچد: بله؟

- : منم مامان.

در باتیکی باز می شود و داخل می شود. حیاط کوچکشان را پشت سر می گذارد و وارد خانه می شود. مادری که قدش تا سینه اش می رسید را در آغوش می کشد و گونه اش را می بوسد. مقابل پشتی روی زانو می نشیند و می گوید: مشکلی که نداری؟

مادرش مقابلش می نشیند: اگه تو جون به لبم نکنی نه. مشکلی ندارم.



امین ملیح می خندد: من غلط بکنم شمارو جون به لب کنم.

مادرش چشم غره می رود: بسه انقدرزبون نریزبینم. من زنت نیستم باین حرف ها خامت بشما.

امین دو دستش را به نشانه تسلیم بالا می برد: من تسلیم!

دستش را مقابل دهانش به نشانه ی بستن زیپ دهانش تکان می دهد: دیگه هیچی نمی گم.

- : چرا انقدر خون به دل این دختر می کنی؟

امین جدی می شود: زهرا زنگ زده؟

- : آره. دختره ی بیچاره رو جون به لبش کردی. آدم چقدر دیگه باید باتو بسازه آخه؟

امین اخم می کند: مامان روزی که رفتیم خواستگاریش اون دید من پلیسم. همه شرایط هم واسش توضیح دادم. دادم یاندادم؟ الان دیگه نیازی به این الم شنگه نمی بینم.

مادرش اخم می کند: اون مشکلی با کارت نداره اینو خودت هم خوب می دونی.

- : پس چرا تا من می گم می خوام برم ماموریت این بچه بازی هارو راه میندازه؟ مگه خاله

بازیه که تایکم بحثمون شد زنگ بزنه به شما و سیرتاپیازقضیه رو بذاره کف دستتون؟

- : دستت دردکنه حالا دیگه من غریبه شدم؟

- نه مادرمن. ولی خب ببین چقدر ناراحت شدی. باورکن چیز جدی نیست که شما انقدر حرص می خوری. یک ماموریته که یکم طول می کشه. شاید چندماه شاید بیشتر واقعا نمی دونم چقدر طول می کشه. نمی تونم هم بخاطر زهرا کارمو ول کنم و...

- : مشکل زهرا کارت نیست امین!

- : پس چیه؟ چراتا گفتم می خوام برم ماموریت جنجال به پاکرد؟

- : اون جنجال به پاکرد چون نمی تونه بشینه و ببینه شوهرش واسه ی یک دختر غریبه چجوری خودشو به آب و آتیش می زنه.

تمام تنش از این جمله منقبض می شود. مادرش سرزنش گر ادامه می دهد: هی گفتم هیچی بهت نگم. خودت درست می شی. خودت سرعقل میای ولی نه. حالا فهمیدم که شما سرعقل نمیای. بس کن امین. پاتو از قضیه ی دختر حاج مجیدبکش بیرون.

امین سربه زیر می اندازد: من فقط مسئول پرونده ی ساغر حاتمی ام و بیشتر از این چیزی بین ما وجودنداره. زهرا اصلا چی از این جریانات می دونه که این خزئبلات رو به خورد شماداده؟

- : زهرا یک زنه. زن خوب می فهمه فکر شوهرش کجاها پرسه می زنه.

امین می خندد: باورم نمی شه. وقتی شمایی که مادرمی اینو می گی دیگه چه انتظاری می تونم از بقیه داشته باشم؟

- : زهرا چه فکری بکنه وقتی تموم زندگی ات رو درگیر این پرونده کردی؟

- : مامان من سرپرونده های قبلیم هم اینجوری وقت می داشتتم توکه بهتر می دونی آخه.

- : آره ولی تو قبلا تو خواب حرف نمی زدی. تو توی خواب اسم کسیو صدانمی زدی.

- : منظورتون چیه؟

- : فکر کردی زنت یک شبه به این نتیجه رسیده و جنجال کرده؟ هیچ فکر دل اونو کردی؟ هر بار که میومدواز ساغرمیپرسید آرومش می کردم که هیچی نیست. دوست خانوادگی مونه. به گردنمون حق دارن. ولی خراب کردی پسر. وقتی دوشب پشت سرهم تو خواب ساغر ساغر می کنی از زنت انتظار نداشته باش آروم باشه همین که تاحالا به روی خودش نیاورده خیلیه.

امین لبمی گزد. در خواب؟ در خواب حرف زده بود؟ ساغر گفته را صدا زده بود؟

مادرش دست روی زانوی او می گذارد: امین تو عمرم یکبار هم دست سمت دراز نکردم. هیچی هم ازت نخواستم ولی اینبار یک چیز می خوام. فقط یک چیز ازت می خوام و انتظار دارم قبولش کنی.

امین پرسشگر نگاهش می کند و مادرش مصمم می گوید: این پرونده رو ول کن امین! هر پرونده ای می خوای گردن بگیر ولی این نه. انقدر با زندگیت بازی نکن.

امین لب می گزد. دست مادرش را در دست می گیرد: واسم خیلی عزیزی.

بوسه ای روی دستش می گذارد و مادرش امیدوار نگاهش می کند. اما امین مصمم می گوید: ولی متاسفم. نمی تونم مامان! نمی تونم.

از جابلند می شود. بوسه ای روی سرش می گذارد و به سمت در به راه می افتد. صدای مادرش را لحظه ی آخر می شنود: شیرمو حلالیت نمی کنم! تو داری با اون دختر بد تا می کنی.

نفسش حبس می شود. لبهایش را به دندان می گیرد تا هیچ نگوید. مادرش بلندتر جمله اش را تکرار می کند: شیرمو حلالیت نمیکنم امین.

او بی درنگ کفش هایش را می پوشد و از خانه خارج می شود. باران با شدت بیشتری به سر و رویش می ریزد و او خود را به ماشین می رساند. روی صندلیراننده می نشیند و قطره های باران را نگاه می کند. حتی اگر تمام دنیا در مقابلش قدعلم کنند او از تصمیمش بر نمی گردد! این را نه به کس دیگری بلکه اینبار به خودش قول داده که به هر قیمتی که شده ساغر را بازگرداند.

کلید را در قفل چرخانده و در را به جلو هل می دهد. بادیدن فضای روشن سالن نگاه می چرخاند تا زهرا را پیدا کند. با صدای سلامش به سمت آشپزخانه برمی گردد و با چهره ی برافروخته و چشم های سرخش روبرو می شود. زهرا دماغش را بالا می کشد و اشاره ای به میز می کند: شام درست کردم.

امین پابه آشپزخانه می گذارد و در یک قدمی اش می ایستد. انگشت تهدیدوارش را مقابل صورتش تکان می دهد: زهرا یکبار برای آخرین بار می گم و انتظار دارم خوب بفهمی. دیکه هیچوقت... تحت هیچ شرایطی اتفاقات اینجارو کف دست مامانم نمیذاری. توی این خونه قتل هم بشه می خوام بین ما و دیوارهای اینجامونه. مفهومه؟

زهرا اعتراف می کند تا حالا اینطور جدی و خشمگین او را ندیده بود. لب می گزد و سرش را بالا پایین می کند. امین می خواهد خارج شود که زهرا می پرسد: شام خوردی؟

امین بدون این که به سمتش برگردد اوهم می گوید و به اتاق خواب می رود. در حال باز کردن دکمه های لباسش زهرا وارد می شود. تکیه اش را به در می دهد و منتظر نگاهش میکند. امین که سردرگمی اش را می بیند لب می زند: چیزی می خوای بگی؟

زهرا سربه زیر می اندازد و من و من کنان می گوید: اون... اون کارت... دیگه نمیروی ماموریت؟

امین تیشرت سفید را به تن کرده و بدون این که نگاهش کند می گوید: می رم.

زهرا ناراضی اخم می کند: من دوست ندارم بری.

امین بدون این که جوابش را بدهد روی تخت دراز می کشد و مجله ی روی دراور را برمیدارد و الکی ورق میزند. زهرا نزدیکش می شود: باتوم امین!

امین سر بلند می کند: این چیزی نیست که تو بخوای تعیینش کنی.

زهرا بلند داد می زند: من زنت... باید به منم فکر کنی!

امین خسته مجله را ورق می زند و می گوید: بیار راجبش بحث کردیم به نظرم تکرار این حرف ها هیچ فایده ای نداره.

زهرا شجاعت به خرج می دهد تا حرف تکراری نزند. تا اینبار حرف دلش را رک و پوست کنده به زبان بیاورد. چیزی که می خواهد بگوید را مزه مزه می کند و مصمم می گوید: حق نداری بری دنبال اون دختره.

امین از حرکت می ایستد. چرا فکرمی کرد قرار نیست زهرا در این مورد مستقیم با او صحبت کند؟ یک ورق دیگر از مجله می زند و سرد می گوید: اینو تو تعیین نمی کنی.

زهرا داد می زند: بسه. نمی خوام بری سراغش. نمی خوام دنبالش بگردی.

امین بالاخره نگاهش می کند و زهرا می نالد: نمی خوام انقدر دوستش داشته باشی.

امین نگاه می دزدد: من دوستش ندارم.

- : پس نرو دنبالش.

امین مجله را روی تخت می گذارد: این کارمنه. پرونده ی اون...

زهرا به میان حرفش می پرد: پرونده رو بده یکی دیگه. مگه قحطی پلیس اومده؟

امین اخم می کند: این چیزیه که فقط از دست من برمیاد.

زهرا دست به کمرزده بانیشخند می گوید: آره چون هیچکس مثل تو واسش از جون مایه نمی ذاره.

امین کلافه می گرد: بس کن.

زهرا جری تر ادامه می دهد: بس نمی کنم. تاکی باید سکوت کنم و حماقت هاتو ببینم؟

امین اخم می کند: بس کن!

-: حتی خانوادشم قیدشوزدن. همه فهمیدن که اون دختر چه مارمولکی بوده بجز تو.

امین از جابلندمی شود تا برود و کار دست او ندهد اما زهرامانعش می شود: چیه؟ انقدر تلخه شنیدن حقیقت؟

امین بادست شقیقه اش را ماساژ می دهد: برو کنار زهرا!

-: نمی رم. نمی دارم اون هرزه ی ...

با ضربه ی دست امین ساکن می شود. هردو مات و متعجب یکدیگر را نگاه می کنند. امین او را زده بود؟ بخاطریک دختر؟ بخاطریک قاتل فراری؟

امین سکوت بین شان را می شکند: هیچوقت ندیده و ندونسته قضاوت نکن!

کتش را از رخت آویز چنگ زده و پابه سالن می گذارد. زهرا بازهم به دنبالش می رود. عاجزانه می نالد: گفته بودی محاله دست روی یک زن بلندکنی!

امین بدون اینکه نگاهش کند کتش را می پوشد و زهرا ادامه می دهد: اگه انقدر دوستش داشتی چرا بامن ازدواج کردی؟

امین زیر لب می غرد: بس کن!

می خواهد به سمت در اصلی برود که زهرا خود را به او رسانده و مقابل در می ایستد: بخوای هزاربار دیگه هم سیلی بزنی بزنی ولی تاجوابموندادی حق نداری بری.

## اختصاصی کافه تک رمان

امین سر به زیر می اندازد: بس کن زهرا! داری چرندی می گی.

-: چرندی می گم؟ چرندی؟ بخاطر چرندیاتم زدی تو گوشم؟

امین خشمگین نگاهش می کند: بخاطر قضاوت غلطت.

-: مگه غلطه؟ مگه دروغه؟

-: زهرا! —————

-: مگه بین زندگی ماها موش نمیدوونه؟ مگه تورو اغفال نمی کنه؟

امین مشت محکمش را بافاصله ی چندسانتی از سرش روی درمی کوبد:

خفه شه ————— وا!

زهرا حق اش را خفه می کند و امین بلند داد می زند: من حتی نمی دونم ساغر مرده

یا زندست! اون موش میدوونه؟ اون اغفال می کنه؟ اون بدبخت از روزی که فهمید ازدواج

کردم دیگه تو صورتت هم نگاه نکرد چه برسه به اینکه... هه اغفال!

زهرا لب می زند: آهان... پ... پس تقصیر منه. اضافی این وسط منم نه؟ ببخشید شوهر عزیزم.

ببخشید که باعث شدم اون دختره دیگه نگاهت نکنه.

امین کلافه می گوید: برو کنار تایک بلایی سرت نیاردم زهرا!

زهرا مصمم می ایستد: تاجوابموندی حق نداری بری.

-: چی می خوای؟ هه ————— ان؟



- : چرا بامن ازدواج کردی؟

امین موهایش را به هم می ریزد و فاصله می گیرد. جوابش انقدر تلخ است که حتی نمی خواهد به زبان بیاورد. جوابش انقدر سنگین است که نمی خواهد اینطوری زهرا را خردش کند. خشمگین به داخل برگشته و کتش را از تن می کند. روی مبل می نشیند که صدای زمزمه ی زهرا را میشنود: از اول دروغ بود...نه؟

سرش را بین دستانش می گیرد و جوابی نمی دهد. زهرا بدون اینکه از جای خود تکان بخورد و نگاه از زمین بگیرد می خندد: همیشه اونو دوست داشتی...اصلا منو دوست نداشتی...نداری... هیچوقت نگفتی دوستم داری، چرا من فکر می کردم دوستم داری؟

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و فکر می کند تا صبح اینجا دیوانه می شود. حتما دیوانه می شود. صدای بغضدارش در گوشش می پیچد: نرگس جون زورت کرد بیای خواستگاریم؟

صدانزدیک تر می شود. زهرا مقابلش ایستاده بود. سربلند میکند: برو بخواب.

زهرا بدون توجه به او می نالد: به زور نرگس جون اومدی خواستگاریم؟

- : نه.

- : پس چی؟

امین بلند شده و به آشپزخانه می رود. شیرآب را باز می کند و لیوان خالی را زیرش می گیرد. کاش می شد از اینجا فرار کند. کاش زهرا این سوال هارانیپرسد. دروغ هم نگفت به زور

مادرش نبود. مادرش فقط تعریف کرد و او درست وقتی که دنبال جایی برای فرار از ساغر می گشت زهرا را پیدا کرد. درست وقتی مادرش از دختر حاج فتح الله گفته بود که او با خیال ساغر در جدال بود. در صدمی از ثانیه فکر کرده بود شاید که این دختر حاج فتح الله خیال ساغر را از سرش دور کند. شاید حضور یک دختر در زندگی اش نقش ساغر را کم رنگ تر کند. صدای حق حق اش را از پشت سرش می شنود. زهرا باز هم به دنبال جواب بود: چرا اومدی خواستگاریم امین؟

لیوان را روی کابینت گذاشته و به سمتش برمی گردد. دلش ریش می شود برای حق حق هایش. تقصیر او چه بود؟ چرا او باید به چوب اشتباهاتش می سوخت؟ گناه او جز بله ای که به او گفته چه بود؟ نزدیکش می شود و بغلش می کند. زهرا بلند حق حق می کند و امین می گوید: گریه نکن!

زهرا تکرار می کند: تو که... خیلی دوستش داری. چرا اومدی خواستگاری من؟

امین سرش را از سینه اش جدا کرده و پیشانی اش را به پیشانی او تکیه می دهد: همه چی تو گذشته بود زهرا.

- : پس نرو دنبالش.

امین چشم می بندد: نمی تونم!

- : اگه بری... دیگه نمیای. مطمئنم. اگه پیداش کنی...

- : اینطور نیست.

- : تودوستش داری امین!

امین لب می گزد و زهرا باز تکرار می کند: چرا بامن ازدواج کردی؟

- : هیچ اجباری در کار نبوده زهرا. من بارضایت کامل او مدم خواستگاریت.

زهرا پوزخند می زند: پس می خواستی فراموشش کنی. واسه فرار از اون بامن ازدواج کردی... نه؟

اینبار زبانش برای گفتن نه نمی چرخد. زهرا تمام واقعیت را به زبان آورده بود. دست هایش را پس می کشد و عقب می رود. صدای هق هق زهرا بلند می شود و او با کوله باری از عذاب وجدان کتش را برداشته و از خانه خارج می شود. کاش قلم پایش می شکست و به خواستگاری اش نمی رفت. کاش او را پاسوز خطاهای خود نمی کرد.

از آسانسور خارج شده و به سمت در می رود. باران هنوز هم میبارید و هوا به شدت سرد شده بود. از جیب کت سوئیچش را بیرون کشیده و به سمت ماشینش می رود. روی صندلی راننده جای گرفته و صندلی را می خواباند. نگاهش را به سقف دوخته و باری دیگر تصمیماتش را مرور می کند. چرا زهرا فکر می کند بعد از این ماموریت باز نمی گردد؟ اوفقط می خواهد ساغر را نجات بدهد. اگر باری دیگر ساغر مقابلش باشد و لبخند بزند. اگر یکبار دیگر برایش حرف بزند. لبخندی که از تصور او روی لبش می نشیند دست خودش نیست. دست خودش نیست که دلش این طور بی شرمانه برای او تنگ شده.

اما اگر پیدایش هم کند زهرا هست. او هنوز هم مردمتاهلی است که زندگی خود را دارد. زندگی که در آن جایی برای ساغر نیست. در زندگی او جایی برای یک متهم به قتل فراری

نیست. آهی می کشد و چشم باز می کند. کاش می شد همه چیز جور دیگری اتفاق می افتاد. کاش چندسال پیش ساغر قبولش می کرد. حالا حتما زندگی خوبی می توانستند داشته باشند. می توانستند زن و شوهر باشند. می توانستند ناهار و شام را باهم بخورند. با او قدم بزنند و ساغر را ببینند. می توانستند از اتفاقات روز بگویند. می توانستند خانواده شوند، پدر و مادر شوند. حالا ساغر قاتلی فراری نبود، او هم یک مرد متاهل خائن نبود. زهرا حق دارد. خیانت فقط فیزیکی نیست وقتی او هنوز هم در خیالاتش بایاد او زندگی می کند به زندگی اش خیانت می کند. خیانت که شاخ و دم ندارد. خیانت یعنی همین، که بیتوجه به حق همسر قانونی ات به ماشین پناه برده و به لبخند یک دختر فکر کنی. به چهره اش... دست هایش... چشم هایش... وای که چقدر دلش برای او تنگ شده است. کاش باز هم در اتاقک بازجویی باشد. کاش یکبار دیگر به هر بهانه ای که شده او را ببیند کاش بفهمد سالم است. کاش این بیخبری و سردرگمی تمام شود و خبری از ساغر پیدا کند. تصمیمش عوض نمی شود، هر کار هم کند نمی تواند بیخیال شود. جانش را در مشت گرفته و باری دیگر به میان آن ها می رود تا نشانی از ساغر پیدا کند.

\*\*\*

خسته شده نگاه از تبلتش می گیرد و چشم هایش را ماساژ می دهد. خمیازه ای کشیده و نگاه به ساعت دیواری چوبی که روی دیوار سمت راستش قرار دارد می کند. ساعت چهار بعد از ظهر شده و او فکر می کند چطور متوجه گذر زمان نشده؟ صندلی اش را کمی عقب کشیده و از پشت میز کارش بیرون می آید. صفحه ی مربوط به آخرین اخبار راجع نظریه های ربوده شدن دختر سرهنگ حاتمی را در تبلت می بندد و به سمت در به راه می

افتد.مقابل در اتاق افروز می ایستد.برای باز کردنش تردیدی کند.تالین ساعت حتماهاش را داده اند. پس عقب گرد می کند دور شود که صدای ساغر از پشت در بلند می شود: ببخشید!میشه یک لحظه بیاین؟

قدم رفته را بازمیگردد و کلید را در قفل می چرخاند. چه چیز باعث شده صدایش کند؟در را به سمت خود می کشد و نگاهش را به ساغر می دوزد. هنوزهم بعداز یک هفته و این همه اتفاق این شال سیاه را به سر می اندازد. نگاهش را روی صورت رنگ پریده اش میچرخاند:چیه؟

- : من می خوام برم دستشویی.

هومن خود را عقب می کشد و می گوید: برو. ساغر به سمت ته راهرو می رود و هومن بیخیال راهی پایین می شود. از سکوت حاکم به خانه متعجب می شود.چرا این وقت روز هیچکدام نبودند؟ به سمت آشپزخانه راه کج می کند ومقابل یخچال می ایستد. درش را باز می کند و در قفسه هایش به دنبال چیزی خوردنی می گردد. بادیدن جعبه ی پنیراخم می کند.فقط چیزی که دوست ندارد در یخچال مانده بود.دریخچال را می بندد و خالی بودن خانه را به خرید رفتنشان نسبت می دهد. از سطل نان خشکی تکه ای نان برمی دارد و در حال خوردنش دوباره بالا می رود. با شنیدن صدای ضعیف ساغر مقابل در نیمه باز اتاق می ایستد. از گوشه ی در نگاهش می کند که روی تخت دست روی شکمش قلاب کرده و به خود می پیچد. قدمی به داخل می رود: چته؟

ساغر از جامیپرد. در همان حال شال سیاه را از کنارش چنگ می زند و هومن در دل می گوید آخرشکه چه؟ تار به تار موهایش را یک بار که نه بارها دیده! خسته از سکوتش تکرار می کند: چته؟ مریضی؟

- نه. یعنی... یک کم.

ازلپهای گل انداخته اش به حالش پی می برد. لبی تر می کند: چیزی نیازداری؟

سرساغر تا خرخره در یقه اش فرو می رود و هومن برای عوض کردن تصورش می گوید: مسکنی چیزی...

ساغر شرمنده می گوید: اوهوم. مسکن.

هومن باشه ای گفته و پایین برمی گردد. از کشویی کوچک یخچال پلاستیک قرص ها را بیرون می کشد و نگاهشان می کند. از این قرص ها فقط مهرداد سردر می آورد. کلافه کیسه را برداشته و راهی بالامی شود. تقه ای به در زده و داخل می شود. ساغر برخلاف دقایق قبل حالا مرتب با موهای جمع شده زیرشالش گوشه ی تخت نشسته است. پلاستیک را به سمتش می گیرد: بیا. ببین کدومش به کارت میاد.

و بدون حرف از اتاق خارج می شود. خسته دراتاقش را باز میکند و داخل می شود. کمدهای دیواری را پشت سر گذاشته و به سمت تختش می رود. طاق باز رویش دراز می کشد و دست هایش را روی شکمش قلاب می کند. برای اولین بار در سردرگمی بدی گیر کرده است. از طرفی ساغر برایشان برگ برنده ای بود که به هیچ وجه نباید از دستش می داد. از یک طرف هم هیچ اعتمادی به این دختر نداشت. دختری که در ظاهر زیادی احمق و ساده

لوح بنظر می رسید اماحسی وادارش می کرد این احتمال را درنظر بگیرد که ساغرخیلی ماهرانه فیلم بازی می کند. چشم می بندد تا بهتر تمرکز کند. تمام کسانی که زیرسلطه داشت را باحربه هایی شبیه به هم مطیع خود کرده بود. بیشترشان برای اثبات وفاداری خود کاری غیرقانونی انجام می دادند و او مدارک این کار را بعنوان یک ضمانت برای وفاداری شان نگه می داشت.اکثرا از ترس پلیس و قانون به اینجا روی می آوردند تا خلافاکار شناخته نشوند.حالا ساغر از نظر قانونی ته خلاف بود و همه اش هم ثابت شده در دادگاه. از این راه برای رام کردنش نمی توانست استفاده کند. مثل بچه ها هم نمی خواست با حرف های قشنگ گولش بزند و اینجاماندگارش کند.چون ممکن بود با کمترین امکاناتی که برای ارتباط بادیای بیرون به دست آورد پته شان را روی آب بریزد. حتی نمی شد او را از پلیس و قانون ترساند. چطور باید او را پای بند خودشان کند؟اعتمادی پایه و اساس اصلا کار درستی نیست. کاش راهی داشت تا بتواند وفاداری او را برای خود ثابت کند.با چند تقه ای که به درمی خورد نیم خیز می شود و می گوید:بیا. باورود ساغربیاد می آورد هنگام خروج از اتاقش در را قفل نکرده و در دل حواس پرتی اش را سرزنش می کند اما با چهره ای بی تفاوت و خون سرد نسبت به ساغر می گوید:چیه؟

ساغر نگاهش را از او می دزدد و دست دست می کند. در حالی که نگاهش را روی زمین از گوشه ای به گوشه ای دیگر می چرخاند لب باز می کند:من...من اتاق افروز هم گشتم ولی...

چشم هایش را به هم می فشرد و هومن متعجب حالاتش را نگاه می کند. ساغر دندان بالایی اش را با فشار زیادی روی لب پایینی اش می گذارد و هومن سعی می کند سراز کارهایش در بیاورد. باز لب می زند: اینجایم هیچ دختری نیست.

متعجب با ابرویی بالا رفته نگاهش می کند: خوب؟

ساغر دل به دریا زده و دست مشت شده اش را مقابلش باز می کند. متعجب کاغذ مچاله شده ای که کف دستش است را نگاه می کند. ساغر کاغذ را صاف کرده و روی زانویش می گذارد. قبل از اینکه هومن چیزی بگوید ساغرا اتاق فرار می کند. هومن کاغذ را با تردید از روی زانویش برمی دارد. بادیدن صفحه ی سفیدش متعجب برش می گرداند و کلمه ی نوشته شده با خطی ریز را می بیند. «پد»

بی اختیار می خندد و دست مقابل دهانش می گذارد تا صدابه گوشش نرسد. این همه رنگ عوض کرده بود تا این را بگوید؟ خط ریزش مصداق همان شال سیاهی است که الکی به سر می کند. حالا این کاغذ را برایش آورده و طوری کوچک نوشته که انگار قرار است با این خط کوچک نوع خواندن کلمه عوض شود. گفته بود اتاق افروز را گشته. از این حالات افروز هیچوقت چیزی نفهمیده بود. شاید چون افروز هیچوقت بروز نمی داد ولی این دختر... بادوباره خواندن متن خنده اش تشدید می شود. امروز اصلاح حوصله ی بیرون رفتن را در خود نمی دید اما به اجبار دل از تختش می کند و حاضر می شود. بخاطر هوای سرد بیرون لباسی گرم به تن می کند. مشکوک از اینکه ساغر بخواهد بازی اش بدهد و از این خلوتی خانه سواستفاده کند تمام دوربین های مدار بسته ی داخل خانه را فعال کرده و از اتاقش خارج می شود. در اتاقش را دو قفله کرده و پایین می رود. در ورودی و در حیاط را نیز چند قفله



کرده و به سمت سوپری محله پاتندمی کند. شاید همین هم یک امتحان باشد برای او تا ببیند وقتی کسی در خانه نیست چه می کند. پابه مغازه گذاشته و مقابل ترازوی دیجیتال می ایستد. مرد فروشنده لب می زند: چیزی می خواهید؟ انگار تازه به اشتباهش پی می برد و فکر می کند چطور باید به او بگوید چه می خواهد؟ تاکنون یک بار هم دنبال چنین چیزی نیامده بود و حالا... دستش را مشت می کند و دندان هایش را روی هم می ساید. فروشنده متعجب می پرسد: مشکلی دارید؟

کلافه نگاهش را در مغازه می چرخاند و با دیدن بسته های روی هم چیده شده ی پد نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. دستش را دراز کرده و به آن ها اشاره می کند: یک بسته... لطفا!

مرد فروشنده که سن و سال دار بود لبخندی می زند و از جا بلند می شود. خجالتش را به تازه دامادی اش نسبت داده و در حالی که بسته ای از قفسه پایین می آورد لب باز می کند: این که خجالت نداره مرد حسابی. تازه اول زندگی ته. من خودم هم اوایل ازدواجم صدرنگ عوض می کردم واسه خریدنش. ولی حالا دیگه ماهرشدم.

قهقهه ای می زند و بسته را در پلاستیکی سیاه قرار می دهد: خیر ببینی جوون. منویاد جوونی هام انداختی.

هومن در دل فحشی آبدار نثار ساغر و پرچونگی مرد میکند. پول را روی پیشخوان می گذارد. پلاستیک را برداشته و زیر لب تشکرمی کند و خارج می شود. انگار که تازه به اکسیژن رسیده نفسی عمیق می کشد و خنده اش می گیرد. تازه داماد... هه! مقابل در می ایستد و کلید را در قفل می اندازد. تمام تلاشش را می کند بی سروصدا وارد شود

تا اگر ساگرد دست از پا خطا کرده میچ اش را بگیرد. حیاط را پشت سر گذاشته و مقابل در ورودی می ایستد تا قفلش را باز کند اما با دیدن قفل باز در تعجب می کند. در حیاط که قفل بود اینجا چرا باز است؟ مطمئن است که هر دو را قفل کرده. مرد در را به جلو هل داده و داخل می شود. نگاهش را در نشیمن می چرخاند و کفش هایش را از پامی کند. متوجه کفش های چرم قهوه ای روی جاکفشی می شود و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. پس مهرداد بازگشته. دمپایی های راحتی را به پامی کند و داخل می رود. به سمت پله ها پاتندی کند تا این پلاستیک نحس را در دستش نبیند اما از شناس بدش به محض رسیدن به رشته پله دوم مهرداد مقابلش سبز می شود: سلام. بیرون بودی؟

- : آره. شماها کجا بودین؟

- : بقیه رو نمی دونم. من رفته بودم...

سربه زیر انداخته مرد می گوید: سرخاک.

هومن اخم می کند: زیاد نرو. گذش در بیاد خیلی واسمون گرون تموم می شه.

مهرداد نیشخند می زند: فکر نکنم. کار سختی که واسه تو نیست. لب تر می کنی و منم مثل مرصاد سرازیر همون خاک در می آرم.

هومن بی تفاوت می گوید: پس اگه انقدر دلت می خواد بمیری برو.

به سمت رشته پله ی دوم می رود که صدایش از پشت سربه گوشش می رسد: هنوز واسم عجیبه که چطور می تونی انقدر خون سرد از جون دوست هات بگذری.

هومن می ایستد اما به سمتش بر نمی گردد. باز صدای مهرداد بلند می شود: گفتی راه آسون کشتن اینه که تو چشم هاش نگاه نکنم. گفتی اگه نگاه پرا التماسشو نبینی، اگه صورتشویادت نمونه واست آسون می شه. تو که چند سال تو چشم هاش... یا بهتر بگم تو چشم هاشون نگاه کرده بودی.

هومن پوزخندی تلخ می زند و فکر می کند سرزنش های افروز تمام شده و مهرداد شروع به نصیحت کرده! بدون حرف پله های باقی مانده را بالا می رود و جوابش را در دل می دهد. هیچوقت نگاه هایی که دیده را فراموش نمی کند. هیچوقت از زیر بار این عذاب بیرون نمی آید. سنگینی این درد را تا آخر عمر به جان خریده. دردهمان است و کمتر نشده فقط قدرت تحمل اوست که بالا رفته و دیگر باهمه ی این دردها می سازد.

مقابل در اتاق افروز می ایستد. چند تقه ای به در زده و پلاستیک را مقابل در می گذارد. بدون این که منتظرش بماند به سمت اتاقش به راه می افتد.

\*\*\*

با صدای چند تقه ای که به در می خورد دست از کار می کشد و بلند می گوید: بیا.

از مقابل کمد بلند شده و پشت میز می ایستد. با ورود مرتضی لبخندی به رویش می زند. نگاه از دستی که به گردنش وصل شده می گیرد و جلو می رود: سلام پسر! چه عجب بالاخره دل کندی از خونه.

مرتضی با خنده می گوید: جون داداش خیلی چسبید این استراحت. اصلا نیاز داشتم به یک همچین مرخصی.

امین چشمکی می زند: پس زیادم واست بدنشده.

مرتضی روی مبل مشکی جای می گیرد: نه زیاد. اتفاقا می خوام ببینم کی زده بود برم یک تشکر ویژه ازش بکنم.

نگاهش به قوطی های روی میز می افتد و متعجب می گوید: این ها چیه؟

امین روی مبل مقابله می نشیند. بازوانش را به زانو تکیه داده و دست هایش را در هم قفل می کند: یک سری پرونده و این چیزها.

مرتضی جدی می شود: وسایلتو چرا جمع می کنی؟

- : یک ماموریت طولانی پیش رومه. ترجیح می دم این مدتی که نیستم پرونده هارو یک جای امن و مطمئن بذارم.

- : امن تر از اداره هم هست و ما خبرنداشتیم؟

- : اداره اگه امن بود که پرونده ی ارسالن یک شبه از بین پرونده ی اون باندغیب نمی شد بره هوا.

مرتضی سری تکان می دهد: حق داری. حالا کجا می خوای بذاری شون؟

- : فعلا تصمیم خاصی نگرفتم.

مرتضی می خندد و خوب می فهمد که نمی خواهد راجع به جای آن ها بگوید پس پیگیر نمی شود و بحث را عوض می کند: دیگه چخبرها؟ زندگی چطوره؟

امین آه می کشد: خبرهای خوبی ندارم. ساگردودشده رفته هوا. هیچ سرنخی ندا...

مرتضی به میان حرفش می پردو سرزنشگرصدایش می کند: امیــــــــــــن!

نگاه امین که رویش ثابت می شود می گوید: نگفتم از اداره وپرونده هاچخبر. گفتم زندگیت  
چطوره. زندگی خودت!

امین لب می گزدو تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: اونم می گذره دیگه. مثل  
همیشهچیز خاصی نیست.

هیچ دوست ندارد ازدعواهایش با زهرا بگوید. همانطور که از او قول گرفته تاهراتفاقی که می  
افتد پشت دیوارهای خانه بماند بایدخودش هم به این شرط عمل کند. باینکه بیشتر اوقات  
برای او درد ودل می کرد امازندگی زناشویی فرق می کرد. نمی توانست ازحرف های بین  
خودش و زهرا به آسانی حسش به ساغر برای مرتضی بگوید. مرتضی خدارا شکری گفته و  
بالبخند ادامه می دهد: خوب... الان می تونی بگی از پرونده ی ساغر حاتمی چه خبر؟

امین چشم غره ای بخاطر لحن پرکنایه اش نثارش می کند و لب باز می کند: مرصاد و  
محسن دستگیر شده بودن. محسن لب باز نکرده ولی مرصاد قبول کرده بود همکاری  
کنه. همون شب توسلول باسیانور به قتل رسیده. هیچکدوم از بازداشتی ها گردن نمی گیرن  
و هیچ مدرکی ندارم واسه اثبات به قتل رسیدنش جوری که قاضی معتقده خودش سیانور  
خورده تاخودکشی کنه. متن شهادتش کلا برخلاف این بود که اون قصد خودکشی داشته  
باشه. حتی به حاجی گفته بود که می خوام قبل ازمرگ خواهرم رو ببینم. این آدم نمی تونه

دقیقا همون شب خودکشی کنه. هنوزم حاجی درگیر این قضیه است تابلکه یک کلمه از زیربون یکی از بازداشتی هابکشه بیرون و ثابت کنه قتل بوده.

افروز ضیایی کسی بود که بهت شلیک کرد. توی یکی از چاله های آبیاری پیداش کردن. خون زیادی از دست داده بود و زخم قبلی اش هم سر باز کرده بود. انگار مدت زیادی رو اونجا مونده بود و قبل از این که پیداش کنند تموم کرده بوده. سیامک هم بادخترش فرار کرده و خبری ازش نیست. متاسفانه به علیه اش هیچی نداریم. یکی بوده که دخترش به ناحق دزدیده شده حتی توی شکایتش هم اسم از حاجی برده.

مرتضی متعجبمی گوید: واقعا؟ چی گفته؟

— گفته بهش مشکوکه. ولی خدارو شکر کسی باور نکرد و یک قضاوت احساسی برداشتش کردن.

مرتضی مشکوک می پرسد: پشت این قضیه حاجی که نبود، بود؟

امین مصمم می گوید: نبود.

هیچ دلش نمی خواهد بیش از این اوضاع را برای حاجی سخت کند. تاهمین جاهم به اندازه ی کافیزیر فشار بوده و هست. حتی اگر قرار است مشکلی پیش بیاید ترجیح می دهد خودش همه را گردن بگیرد. مرتضی : میگم اخه. حاجی آدم قانونه. بقیشوبگو.

امین آهی می کشد و نگاهش را به میز می دوزد: دیگه هیچی دیگه.

مرتضی باخنده می پرسد: خانم حاتمی رو یادت رفت بگی.

امین بدون این که نگاهش کند می گوید: دیدمش اون شب. دست و پاش بسته بود. ترسیده بود.

تلخ می خندد: گفت ببخشید. بابت همه چی.

مرتضی که از این یکی خبرنداشت مشتاق می گوید: خوب؟

امین شانه بالا می اندازد: افروز اسلحه رو گرفت طرفش. نتونستم کاری کنم. جلوی چشم بردنش و هیچ کاری ازم برنیومد.

می خندد: این افروز ضربه شصت خوبی داره.

مرتضی چشم گرد می کند: نگو که از یک زن کتک خوردی؟

امین می خندد و مرتضی شروع به مسخره کردنش می کند: خجالت بکش امین. از پس اون دختره برنیومدی؟

- : نه که تو از پیشش براومدی.

واشاره به کتف مجروحش می کند. مرتضی از خود دفاع می کند: این حساب نیست. منو غافلگیر کرد.

- : خوب منم شوکه شدم. وقتی اسلحه رو سمت ساغر گرفت. واقعا نتونستم کاری کنم. حتی اگه یکبار هم برگردم به اون لحظه من باز هم همین کار رو می کنم. نمی خواستم صدمه ببینم.

شانه ای بالا می اندازد و صادقانه ادامه میدهد: دست خودم نیست. نمی تونم!

مرتضی تلخ می خندد:هیچوقت تو خواب هم نمی دیدم تو این شکلی عاشق بشی پسرا!

- : مگه من چمه؟

- : نه منظورم این نبود.تو کاملی و ایده آل.فقط این یک قلم بهت نمود داداش!

امین چشم غره می رود و مرتضی می خندد.خودش هم هیچوقت فکرش را نمی کرد اینطور درگیر یک نفرشود. یک نفرکه دنیایی با او و ایده آل هایش تفاوت داشت اما...این "اما" دنیایش را ویران کرده بود.

از جابلند می شود و دوباره به سمت کمدپشت میزش می رود: بیا کمک کن بجای این حرف ها.

مرتضی بلند شده و مقابل میز می ایستد:انتظارنداری که با این دست علیم پیام کمک؟

امین پرونده ای قطوری را از کمد بیرون می کشد و بلند می شود: یک دستت علیه دیگه.دوتاش نه که.

پرونده را داخل قوطی جا می دهد ومرتضی می پرسد:حالا این ماموریتت مربوط به ساغره؟

امین دوباره مقابل کمد زانو می زند:یک جورهایی اره.

و در دل اضافه می کند:همه اش مربوط به اوست.تمام این ماموریت.تمام این ریسک.مرتضی باز می پرسد:تاییدیه اش اومده؟

امین خونسرد پرونده ای دیگر را بر می دارد ودر قوطی جامی کند: نه هنوز.



مرتضی چشم گردمی کند: نه؟ هنوز تایید نشده و توداری بساط می بندی؟

امین باری دیگر مقابل کمد می نشیند و پرونده های بی اهمیت را کنار می زند: مطمئنم قبول می کنند.

-: بیخیال پسر. ممکنه قبول نکنند تو که میدونی چه دنگ و فنگی داره.

امین بدون حرف به کارش ادامه می دهد و مرتضی مشکوک می گوید: آگه تایید نکنند چی؟

امین که بلند شده پرونده ی دستش را روی میز می کوبد: آید قبول کنند!

مرتضی متعجب از دادش ابرویی بالا می اندازد اما باز هم می پرسد: آگه تایید نکنند...

امین سوالش را بدون جواب می گذارد و دوباره مقابل کمد می نشیند. مرتضی با صدایی که به گوش او هم برسد پاسخ سوال خود را می دهد: تو اصلاً منتظر تائیدیه نیستی. هر طور شده می ری. مگه نه؟

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. تمام تلاشش را می کند تا خونسردی اش را حفظ کند. از جا بلند شده و مقابل میز می ایستد. مرتضی نگاه خیره اش را به چهره ی سردرگمش می دوزد: نگرانتم. داری بی راهه می ری امین.

امین باز سکوت می کند و مرتضی می فهمد او تصمیمش را گرفته. دستی روی شانه اش می گذارد و امین سربلندی کند. مرتضی به سختی به رویش لبخند می زند: فقط می تونم بگم مراقب خودت باش!

سشوار را خاموش کرده و به سمت کمدش می رود. شلواری خاکستری با تیشرتی سفید بیرون می کشد و روی تخت می اندازد. حوله را از تنش کنده و مشغول لباس پوشیدن می شود. خمیازه کشان از اتاق خارج می شود و مقابل در قفل نشده ی اتاق افروز می ایستد. امروز این در را قفل نکرده بود و او با این وجود از اتاق خارج نشده بود تا دوربین های مداربسته اش چیزی را ثبت کنند. در دل کمی، فقط کمی نسبت به او اعتماد پیدا کرده است. چیزی در حد سی درصد و شاید هم کمتر. قدمی به سمت در برمی دارد و تقه ای به در می زند. صدای بله ی ضعیفش را می شنود و در را باز می کند. ساغر را می بیند که در تاریکی گوشه ی تخت مچاله شده. اخم کرده و چراغ را روشن می کند. این نور ناگهانی چشم های ساغر را اذیت می کند و چشم می بندد. هومن سر جایش می ایستد: گرسنه ات نیست؟

ساغر چندباری پلک می زند و صادقانه در جواب سوالش می گوید: خیلی!

هومن در را کامل باز می کند: بیایین.

ساغر چشم گرد می کند: واقعا؟

از این کلمه ی واقعا متنفر است! وقتی چیزی می گوید دیگر واقعا و قطعاً و حتما ندارد که. میگوید بیای یعنی بیای بدون جواب از اتاق خارج می شود و ساغرمات و متعجب جای خالی اش را نگاه می کند. چه چیز باعث شده دستور آزادی اش از این حبس را بعد از هشت روز صادر کند؟ مردد از تخت پایین می آید. دومی که خورده درش را کمتر کرده و زیر

دلش به شدت قبل تیر نمی کشد. درآینه نگاهی به سر و وضعش می کند. مانتوی پرچروک تنش را کمی پایین می کشد و موهایش را با کش امانتی افروز می بندد. هنوز نمی داند این کش چیست که افروز آن طور تاکید کرد از همه مخفی بماند. شال سیاه را روی سرش مرتب کرده و از اتاق خارج می شود. هنوز هم به چیزی که دیده و شنیده شک دارد. واقعا گفت بیایین؟ نکنند چیز دیگری گفته باشد و او اشتباه متوجه شده باشد؟ باپاهایی لرزان پله ها را پایین می رود. صدای بلند موزیک ترکی خانه را پر کرده بود. هرچه پایین تر می رود صدانیز نزدیک تر می شود. صدای قهقهه های بلند مردانه و صدای صحبت. صدای خنده برای مهرداد بود. انگار از اعضای این خانه او را بیشتر از همه می شناسد. بالاخره به نشیمن می رسد و نگاهش را در اطراف می چرخاند. رضا اولین کسی است که متوجه اش شده و مردد می گوید: اینجا چیکار می کنی؟

در ذهن درمانده اش به دنبال جواب می گردد که صدایی از سمت آشپزخانه می گوید: من گفتم بیاد.

به سمت صدامی می گردد. هومن مقابل یخچال ایستاده و به دنبال چیزی می گردد.

- منظور چی؟

با صدای رضا هومن در یخچال را می بندد و از پشت دیواری که مرز بین نشیمن و قسمتی از آشپزخانه شده خارج می شود. بسته ای گوشت مرغ را روی اپن می گذارد و می گوید: منظور خاصی باید داشته باشم؟

- : من چه بدونم. خودت گفته بودی باید تو اون اتاق بمونه و حق نداره بیاد این ورا.

هومن به سمت نشیمن می رود. رضا باترس نگاهش می کند ولی هومن خونسرد روی کاناپه دراز می کشد: و خودم هم الان گفتم آزاده و می تونه بیادپایین.

رضاشانه ای بالا می اندازد و دوباره به سمت صفحه تلویزیون برمی گردد. هومن بدون این که نگاه از تلویزیون بگیرد بلند می گوید: شام امشب باتو.

ساغر باری دیگر کل نشیمن را از نظر می گذرانند. جز خودش و رضاکسی در نشیمن نیست. صدای شرشر آب و تق تق ظروف از آشپزخانه به گوشش می رسد و پشت بندش هم صدای خنده ی دوباره ی مهرداد: چه داغون!

شاید مخاطب هومن هم یکی از همان هاست. صدای بلندهومن از جا میپرانندش: چرا اونجا واستادی؟

این بار نگاهش هم روی اوست. متعجب می پرسد: با من اید؟

هومن دوباره نگاهش را به تلویزیون می دوزد:بله!

متعجب می پرسد:واقعا؟

هومن کلافه می گوید:من از کلمه ی "واقعا" متنفرم!دیگه تکرارش نکن.

ساغر باترس نگاهش می کند. اوکه خوب بود چرا اینطور ناگهانی عصبانی شد؟

- : شنیدی؟

ساغر باسرتایید می کند و به سمت آشپزخانه به راه می افتد.شام؟ پس به همین خاطر اجازه داده بود بیاید. نگاهش را درآشپزخانه می چرخاند.مهرداد روی یکی از صندلی ها

نشسته و با تبلتش مشغول است. هندزفری هایی هم که در گوش دارد او را از شنیدن همه ی صداها محروم کرده است. هیراد هم پشت به او مشغول شستن ظرف هاست. اونیز مثل مهرداد هندزفری در گوش دارد. ناامید از آن دونفر پشت اپن می ایستد و گوشتی که هومن بیرون گذاشته را واری می کند. حالا چه بپزد؟ اصلا تا حالا چه پخته بود که بلد باشد؟ سیب زمینی سرخ کرده بود و ناگت. تخم مرغ آب پز را هم به لیست سرخ کردنی هایش اضافه می کند. زیر لب می نالد: حالا با این مرغ چیکار کنم؟ سعی می کند کمی از کارهای مادرش را بیاد بیاورد. یکی از صحنه هایی که خیلی اتفاقی در خانه دیده بود گوشت فریز شده داخل آب داغ بوده. پس به سمت هیراد می رود که در این حین مهرداد متوجهش می شود. متعجب هندزفری را از گوشش می کند: اینجا چیکار می کنی؟

ساغر گوشتی که در دست دارد را تکان می دهد: باید شام درست کنم.

هیراد با صدایشان هندزفری را از گوشش در می آورد و می خندد: به به. پس از اسیر به آشپز تغییر سمت پیدا کردی.

ساغر چشم غره ای می رود و هیراد دست های کفی اش را جلو می گیرد: سگ نشو. به کارت برس باشه.

و دوباره به سمت سینک برمی گردد و با ظرف های کثیف چند روز مانده مشغول می شود.

ساغر نگاهی به نشیمن می کند و بادیدن هومن که کانال عوض می کند قدمی به سمت مهرداد بر می دارد: هومن گفته شام بپزم.

مهرداد می خندد: خوبه.

ساغر کلافه از صدای بلندش با صدایی زیرلبی می گوید: من غذا بلد نیستم!

مهرداد بلندقهقهه می زند و ساغر اخم می کند: تو رو خدا یواش! الان می شنوه.

هیراد باخنده می گوید: دخترهم دخترهای قدیم. خجالت بکش از تو بیشتر زنونگی بدم.

و به ظرف ها اشاره می کند. مهرداد باخنده می گوید: آره تو کلا کدبانویی عزیز من!

ساغر کلافه می نالد: می شه یکی کمکم کنه؟

مهرداد اشاره ای به هیراد می کند: من تخصصم تو املت و سوسیس سرخ کردنه. از خانم خونه کمک بگیر.

و به هیراد اشاره می کند. هیراد دست هایش را آب می کشد و به سمتش برمی گردد: خوب مشکلت چیه؟

ساغر مرغ را تکان می دهد: اینو چجوری بپزم؟

- خوب بلد نیستی چرامرغ برداشتی؟ سوسیس هم داریم.

- : هومن اینو برداشته. گفت اینو بپزم.

هیردامی خندد: باشه حالا گریه نکن یکاریش می کنیم.

ساغر پرتشرمی گوید: من گریه نمی کنم! می شه جدی باشید؟

هیراد از بین ظرف های شسته شده قابلمه ای بیرون می کشد و از آب گرم پرش می کند. بعد به سمت ساغر می گیرد و می گوید: مرغ رو بنداز توش.

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر به گفته اش عمل می کند. هیراد قابلمه را روی اجاق می گذارد و ساغر به عقب برمی گردد. با دیدن هومنی که هنوز کانال عوض می کند نفس عمیقی می کشد. حتما شنیده. مطمئن است که صدایشان را شنیده اما همین که عکس العملی نشان نداده و زور نگفته جای شکر دارد. هیراد صدایش می کند: هی دختر.

به سمتش برمی گردد و هیراد درحالی که درجه ی گاز را تنظیم می کند می گوید: ده دقیقه تو این آب می جوشه تا یخش واشه. حواست بهش باشه. ساغر کنارگاز می ایستد و چهارچشمی مرغی که داخل آبجوش است را نگاه می کند. هیراد شیرآب را باز می کند و درحال شستن ظروف باقی مانده می پرسد: چندسالته؟

ساغر متعجب نگاهش می کند: من؟

هیراد عاقل اندر سفیه نگاهش می کند: نه بامهر داد بودم. سن و سالش رو یادم رفته بود خواستم یادآوری کنه.

ساغر اخم می کند: مسخرم می کنید؟

هیراد می خندد: ای بابا چقدر حرفو می پیچونی! خانمی که جلوی گاز واستادی و چهارچشمی با یک قیافه ی پراخم که با یک من ماست کره همیشه خوردش داری نگاهم می کنی. چندسالته؟

ساغر تکیه اش را به کابینت می دهد: بیست... بیست و یک.

- : دقیقش کدومه؟

- : نمی دونم. حساب تاریخ از دستم در رفته. امروز چندشنبه است؟ چه روزیه؟

هیراد می خندد: امروز دوشنبه ششم دی ماه.

ساغر تلخ می خندد: چه زیاد گذشته! پس می شم بیست و یک.

- : تولدت گذشته؟

- : اوهوم.

اینبار مهرداد است که می پرسد: چندمش بوده؟

به سمت مهرداد سرکج می کند: دو دی ماه.

مهرداد لبخندی به رویش می زند: پسایس مبارک!

ساغر تلخ می خندد: ممنونم.

هیراد باز می پرسد: دانشجویی؟

ساغر مرغ را نگاه می کند: بـودم!

- : حالا دانشجوی چی بـودی؟

و فعل بود را مثل خودش می کشد. ساغر می خندد و می گوید: داروسازی.

بعدانگار که چیزی یادش افتاده به سمت مهرداد برمی گردد: شما رشته ی منواز قبل می

دونستید. وقتی بخیه های افروز رو می زدی گفتی.



## اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد او هومی می گوید و ساغر می پرسد: خوب از کجا می دونستید؟  
مهرداد صفحه ی تبلتش را قفل می کند: از همونجایی که می شناسمت.

- : خوب از کجا؟

مهرداد می خندد و هیراد می توپد: حواست به مرغه باشه که اونجا توپلاستیکه آبپزنشه.

ساغر بی حرف به سمت قابلمه برمی گردد و مهرداد لب باز می کند: ما دوست  
سیامکیم. سرهمین قضیه باتو آشنا شدیم و می شناسیمت.

ساغر گله مند می گوید: ولی اون نمی دونست.

و به هیراد اشاره می کند. هیراد می خندد: منوبالین یکی ندون. رفیق فابریک هومن این  
ناکسه. واسه همینم اطلاعاتش از همه بالاتره.

مهرداد می خندد و ساغر می پرسد: هومن رئیستونه؟

مهرداد چشمش را در کاسه می چرخاند: یج—ورایی!

هیراد دوباره می گوید: ول کن این سوال هارو. از خودت بگو.

ساغر شانه بالا می اندازد: چی بگم آخه؟

- : همه چی. مثلاً...

دست هایش را آب می کشد و می گوید: آخیش بالاخره تموم شد.

شیرآب را قطع کرده و به سمتش برمی گردد. پهلویش را به سینک تکیه می دهد: از زندگیت بگو. علایقت و دوست هات.

ساغری تفاوت می گوید: یک زندگی معمولی. علاقه به چیز خاصی ندارم. دوست هم که... دارم، یعنی داشتم ولی هیچکی صمیمی نبود. باهیچکس راحت نبودم.

هیراد می خندد: تو یک افسرده ی تموم عیاری!

ساغر اخم می کند: و چجوری به این نتیجه رسیدی؟

هیراد صدایش را نازک می کند: یک زندگی معمولی، علاقه به چیز خاصی هم ندارم، دوستی هم ندارم.

ساغرا خمش را غلیظ تر می کند و مهربان باخنده می گوید: نه من مخالفم. این افسرده نیست بیشتر شبیه اون دخترهایی که فقط جلودماغشون رو می بینند.

ساغر به سمت مرغ برمی گردد: از مسخره کردن من چی گیرتون میاد؟ منم بخوام می تونم مسخرتون کنم.

هیراد: بیخیال. مافقط شوخی می کنیم اگه بهت برمی خوره باشه دیگه نمی گیم.

ساغر نگاهش را به دمپایی های او می دوزد: من افسرده نیستم. خودمم نمی گیرم.

جوابی نمی شنود و از سکوتشان کلافه می شود: باشه دیگه بهم بر نمی خوره. اصلا تو خودت چندسالته؟ هیراد بالبختند سر بلند می کند: بیست و پنج.

- : رشته ات چیه؟

- :گرافیک.البته بود.

- : چرا بود؟ ادامه ندادید؟

هیراد اخم می کند: می شه انقدر منو جمع نبندی؟

ساغر لب می گزد: اونجوری راحت نیستم.

- : خب اینجوری هم من راحت نیستم. راحت باش. اینجا همه باهم دوستیم و بخوای  
نخوای این توفیق اجباری نصیب شده بین ما باشی. پس تعارف نکن.

ساغر لبمی گزد: شماها همه تون پسرید ومن...

- : خوب افروز هم تنها دختر بین مون بود. ولی واقعا رفتارش جورى بود که یک وقت هایی  
یادم می رفت اون دختره!

مهرداد بجای ساغر می گوید: اون افروز بود. ساغر معذبه.

هیراد: بله در این که شکی نیست.

آهی می کشد: هیچکس افروز نمیشه. ولی به هر حال خوشم نمیاد منو جمع ببندی. و  
در جواب سوالت نه نشد ادامه بدم.

- : حیف! خیلی رشته ی خوبیه که.

- : تو دوست داری؟

- : اوهوم.

- : پس چرا داروسازی خوندی؟ یک دنیا فاصله است بین این دو تا که!

ساغر شانه ای بالا می اندازد و باافسوس می گوید:بابام نداشت. کلا عشق این بودن ازمن یک خانم دکتر بسازن. دکترهم زورکی نمیشه که.من حالم از خون به هم می خوره بعد برم دکتر بشم؟

هیراد : عجب!

مهرداد: فکر کنم مرغه آب پز شد.

هیراد به سمت قابلمه می رود و شعله را خاموش می کند. رو به ساغرمی گوید: نگاه کن یادبگیر.آبشو خالی می کنی. بعد پلاستیکشو باز می کنی. ته قابلمه یکم روغن می ریزی. با یکم ادویه.بعد دوباره روش آب می ریزی و میذاری روی گاز. اینبار شعله اش رو بذار رو متوسط. در قابلمه رو هم می ذاری تا قشنگ مغز پخت بشه.

تمام گفته هایش را دقیق انجام می دهد و ساغر دقیق نگاهش می کند تا کارهایش را به ذهن بسپارد.مهرداد دست زیرچانه زده وباخنده نگاهشان می کند.برخلاف هومن اصلا به ساغر شک نداشت.هیچ طوری درمخيله اش نمی گنجید که این دختر با این حماقت های آشکارش جاسوس باشد. خسته از آموزش های آشپزی هیراد ازجا بلند می شود و به نشیمن می رود. مقابل هومن که روی کاناپه دراز کشیده می ایستد:جمع کن خودتو.

هومن کنار می کشد و مهردادکنارش جای می گیرد.مثل هومن نگاهش را به کلیپ خارجی که پخش می شود می دوزد و می گوید: چی شده گذاشتی بیادپایین؟

هومن بدون این که نگاهش را از تلویزیون بگیرد می گوید: قرارنبوده همیشه اونجا بمونه.

- : چه فکری واسش داری؟

-: فعلا هیچی.

- : یعنی چی؟ قراره همینجور بلاتکلیف اینجامونه؟

- : نه.

- : پس چی؟

- : یک چیزهایی هست که بهش فکر می کنم. ولی باید بسنجمش. مطمئن بشم مطرحش می کنم.

بالاخره نگاه از صفحه تلویزیون می گیرد و نگاهش می کند: تا اون موقع باهش راه بیاید. همه تون. نذاراز اینجافراری بشه یابترسه. یک کاری کن از اینجا خوشش بیاد.

مهرداد چشم گرد می کند: چی تو سرته؟

- : فقط باید پایبند اینجابشه. می دونی که نمی تونم به بقیه اعتماد کنم. همشو می سپرم به خودت. یک کاری کن باهات رفیق شه. پای حرفات بشینه. واست حرف بزنه. چه می دونم. یک کاری کن فقط یک بهونه واسه اینجا موندن داشته باشه!

مهرداد چشم هایش را باریک می کند: یعنی ازمن می خوای اونو به خودم علاقه مند کنم؟

- : اول به اینجا. به همه تون. به این خونه و این سبک زندگی علاقه پیداکنه. اگه جواب نداد، یک کاری کن عاشقت بشه.

مهردادمی خندد: تو دیوونه شدی!

- : اون باید اینجا بمونه.

مهردادنفس حبس شده اش را بیرون می دهد و نگاهش را به فرش می دوزد: همه تلاشمو

می کنم اینجا رو دوست داشته باشه. ولی عشق و عاشقی نه!

هومن می خندد و بالحن شوخی می گوید: چرا عشق نه؟

مهرداد چشم غره ای نثارش می کند: بقول تو. عشق و عاشقی مال ماهانیست!

- : اوهوم.

نگاهی به اطراف می کند: رضاکو؟

- : حیات.

- : سیگار می کشه؟

- : آره.

- : اون آخرش ازدودسیگارخودشو خفه می کنه بین کی گفتم.

هومن به سمتش چشم غره می رود: نه که تو اصلا نمی کشی!

- : می کشم ولی کم.

- : آره جون خودت.

- خداوکیلی هرچقدرهم بکشم به گردپای رضا نمی رسم.

هومن کوتاه می خندد: اینوراست گفتی.

نگاهی گذرا به آشپزخانه می کند: این شام کی آماده می شه؟

مهرداد : نمی دونم والا. دستور مرغ دادی انتظار نداری که سه سوته آماده بشه؟

هومن می خندد: بقول امیرحسین کار دست زنها باشه نشد نداره.

مهرداد قهقهه می زند: پسره ی ناکس. خیلی وقته خبری ازش نیست!

- بار آخر که حرف زدیم گفت کار و بارش خوب تو آلمان گرفته.

- پس موندنی شده!

- آره دیگه.

هومن پوفی می کشد و بیشتر درنرمی مبل فرو می رود. هیراد بشقاب ها را از کابینت چوبی

بالای سینک ظرفشویی بیرون می کشد و روی میز می گذارد: این هارو بچین.

ساغر در قابلمه را میگذارد و به سمتش برمی گردد: به نظرت پخته؟

هیراد اوهمی می گوید و دیس ها را از کابینت زیراوپن بیرون می کشد. ساغر درحال

چیدن بشقاب ها می گوید: مرسی.

هیراد مقابل میز می ایستد و دیس ها را روی میز می گذارد: بابت؟

- : غذا.

می خندد: آهان واسه آموزشش؟

ساغر باسرتایید می کند و هیراد به سمت نشیمن می رود: شام حاضره!

چند دقیقه ی بعد همگی سرمیز شام حاضر بودند. ساغر نگاهش را به صندلی های خالی می دوزد: بقیه نیستن؟

مهرداد درحالی که برنج می کشد در جوابش می گوید: کدوم بقیه؟

ساغر مردد می گوید: آقا کسرا... آرش.

رضابانیشخند می گوید: کسرا آقا است و آرش نه؟

ساغر لب می گزد و سر به زیر می اندازد. هیراد برای عوض کردن جو می خندد: اینجا انقدر هام خلوت نبود. ولی از شانس تو این اواخر ته کشیدیم.

برخلاف انتظار بقیه هومن لب باز می کند: به لطف پدر عزیزت و دوستانش بیشتر این صندلی ها خالی شده! خالی هم می مونه.

همه متعجب نگاهش می کنند. ساغر مردد می پرسد: منظورتون چیه؟ بابای من؟

هومن بیخیال قاشقی در دهان می گذارد و ساغر از هیراد با صدای آرامی می پرسد: دستگیر شدن؟

قبل از هیراد مهرداد نگاه دقیقش را به هومن می دوزد و لب باز می کند: نه. کشته شدن. یکی هم فراری شده و اون دوتا هم رفتن ماموریت.



ساغر می خواهد چیزی بگوید که هیراد از زیر میز دست روی زانویش می گذارد و ساغر متحیر به سمتش برمی گردد. هیراد با چشم و ابرو اشاره می کند که چیزی نگوید و بعد دستش را برمی دارد. اما ساغر مات و مبهوت جای دستش را نگاه می کند. دست روی زانویش گذاشته بود. این پسر، این مرد که در قواعد خانه ی شان نامحرم نام داشت دست روی زانویش گذاشته بود. برایش زیادی سنگین بود. هیراد باز برای به هم زدن این جو سنگین تلاش می کند: خوشمزه شده؟

در کمال تعجبش باز هومن جواب می دهد: مثل همیشه است.

نگاهش را به ساغر می دوزد: فکر نمی کردم دستپختت انقدر شبیه هیراد باشه. انتظار داشتم خوشمزه تر بشه.

هیراد می خندد: یعنی دستپخت من بده دیگه؟

هومن نگاه پرشیطنتش را به ساغر سربه زیر می دوزد: دستپخت تو که به عنوان یک پسر حرف نداره. ولی خوب انتظار بیشتری از یک خانم تو این زمینه داشتم.

هیراد می خندد: ایشالا از دفعه بعد بهتر میشه. نه که خانم رو از لحاظ روحی دق مرگ دادین این مدت. از این بیشتر واسه امشب از دستش برنمیومد.

هومن عصبی از ساگری که سر به زیر سکوت کرده می گوید: خودش خیلی خسته شده که نمی تونه جوابمو بده؟

ساغر بالاخره سربلند می کند و هومن می خندد: چه عجب!

ساغر باترس نگاهش می کند. هیچ کدام از کارهای این مرد قابل پیش بینی نیست و نبوده! درذهنش به دنبال حرفی مناسب می گردد تا تحویلش بدهد که صدای هومن بین افکارش می پرد: توی این خونه سرت همیشه باید بالاباشه!

ساغر بدون این که حتی فکر کند چه گفته لب می زند: چشم.

هومن بالبخند می گوید:خوبه.

مشغول غذاخوردن می شود که می بیند بازسربه زیر می اندازد. عصبی دستش را محکم روی میز می زند. ساغر هیع می کشد و از جا میپرد. هومن نگاه خیره اش را به چشم هایش می دوزد: یکبار می گم. سرت همیشه بالاباشه. دفعه دیگه این دست رو میز نمیشینه ها... مستقیم میاد رو صورتت!

همه متعجب نگاهش می کنند. مهرداد فکر می کند او که می خواست او را به اینجاءلاقه مند کند چرا اینطور او را می ترساند؟ رضا بی حوصله می گوید: می شه این بحث رو بذارید واسه بعد از شام؟

مهرداد سریع می گوید:موافقم.

و به همین روال همه مشغول خوردن می شوند. ساغر به حدی از تهدیدش ترسیده که حین غذاخوردن هم فاصله ی سرش را باگردنش رعایت می کند. هومن یک بشقاب را تمام کرده و دیس را به سمت خود می کشد تا بشقاب دوم را پر کند.باخم کردن دستش تسبیح چوبی از ساق دستش سرخورده و روی مچ دستش می افتد. هیراد که نزدیک تر از همه به او نشسته سریع متوجه اش می شود و متعجب می گوید: ا تسبیحت!

نگاهش را به چهره ی خونسردش می دوزد: از کجا پیداش کردی؟

باحرف او توجه همه به تسبیح جلب می شود. حتی ساغر هم از کنار هیراد کمی گردن می کشد تا بهتر تسبیح را ببیند. هومن بیتفاوت به نگاه های کنجکاوشان لب می زند: دست افروز بوده.

رضامتحیر می پرسد: افروز؟ واقعا؟

هومن بخاطر کلمه ی واقعا اخم می کند و رضا زود حرفش را پس می گیرد: ببخشید، ببخشید. خوب چجوری دست افروز بوده؟ چجوری دست تو رسید؟

ساغر متعجب مهره های چوبی اش را از نظر می گذراند. آن روز انقدر سریع از دستش گرفت که نتوانست زیاد متوجه خصوصیاتش بشود. این تسبیح را دیده بود. مطمئن بود که آن را می شناسد. با صدای هومن نگاه از تسبیح می گیرد: جاشوبه ساغر گفته بود.

رضا آهانی می گوید و دوباره مشغول غذا خوردنش می شود. ساغر دوباره نگاهش را به تسبیح می دوزد. کاش بتواند از نزدیک ببیندش. کاش ببیند همان نقش و نگار های ریز رادارد یانه. اما این چطور ممکن است؟ کاش کمی جرئت داشت تا از او بخواهد تسبیحش را از نزدیک ببیند. با صدای هیراد که زمزمه می کند: چیزی می خوای؟

نگاه از تسبیح می گیرد و نه می گوید. اما در این بین مهرداد و هومن به خوبی متوجه نگاه خیره اش به تسبیح شده بودند. هومن دوست داشت علت نگاهش را جویا شود و مهرداد فکر می کرد اگر ساغر جای آن را به هومن نشان داده چرا اینطور متحیر تسبیح را نگاه می کرد؟ بعد از شام هیراد شستن ظرف ها را به مهرداد می سپارد و خود راهی نشیمن می

شود. ساغرهم میز را جمع می کند و روی صندلی می نشیند. مهرداد بدون این که به سمتش برگردد می گوید: نمیری نشیمن؟

- : چرا برم؟

- : این که هومن اجازه داده بین مون باشی یعنی حالا حالا پیشمونی. قرار نیست که همیشه انقدر مودب باشی.

ساغر نمیدونمی می گوید و دست زیر چانه می زند. مهرداد شیر آب را قطع می کند و به سمتش برمی گردد: حالا که اینجایی کمکم می کنی؟

ساغر او هومی گفته و به سمتش می رود. مهرداد با فاصله از او می ایستد: من کفی می کنم تو آب بکش.

- : باشه.

شیر آب را باز می کند و می گوید: باشناختی که ازت دارم دختر ساکتی نیستی.

ساغر سربلند کرده و نگاهش می کند. مهرداد لبخند می زند: چرا انقدر مودبی؟

ساغر نگاه می دزدد: خوب همه تون پسرید...

مهرداد به میان حرفش می پرد: هم کلاسی هات هم پسربودن. ولی باهاشون خیلی راحت بودی.

ساغر باچشم هایی گرد شده نگاهش می کند. چندبار دهان باز می کند تا چیزی بگوید اما بیخیال سوال تکراری "از کجا میدونی می شود" که همیشه بی جواب مانده. سر به زیر بشقاب کفی را از دستش می گیرد: خودت که گفتی. هم کلاسیم بودن.

مهرداد می خندد: خوب ماهم همخونه ایم.

ساغر بی اختیار می خندد: همخونه؟

مهرداد نگاهش می کند: پس چی؟

ساغر صادقانه می گوید: برنخوره ها. بیشتر واسم نقش نگهبان زندان جدیدمو دارید تا همخونه.

- یعنی انقدر خشنیم؟

ساغر سر بلند می کند: نیستید؟

- : اینجازندان نیست ساغر. ماهم نگهبان نیستیم.

ساغر نگاهش را روی مردمک های سبز چشمش می چرخاند و فکر می کند خوشبحالش! همیشه دوست داشت چشم رنگی باشد. سیاهی مطلق چشم هایش را دوست نداشت. نگاه می دزد و می گوید: اره ولی واسه من جز این نبوده. اینجا هم یک زندانه. یکم خوش رنگ و لعاب تر.

- ماخشن نیستیم ساغر. اینجا هم زندان نیست. هر سختی که بوده بخاطر رفتار تندی بود که روز اول داشتی.

- : حالا چی؟ حالا که دیگه بقول خودتون زبونم چیده شده. چرا تهدیدم می کنید که اگه سرمو پایین بندازم می زنید تو صورتم؟

- : اولاهومن روقاطی مانکن.

ساغر متعجب می پرسد: یعنی اون از شما هانیست؟

- : هست ولی اون جدی ترین آدم توی این خونه است. هیچوقت رفتارهای اونو به حساب ماهانویس. هومن فرق داره. به بقیه نگاه کن. هیراد، کسرا، آرش... رفتار اون ها رو در نظر بگیر.

- : او هوم. نمی دونم سعیمو می کنم که کنار بیام.

- : و اما دوما. اون بخاطر خودت گفت.

- : یعنی چی؟

- : چیز بدی نگفت. انقدر سر به زیر بودن خوب نیست. اگه قراره یکی از ماها باشی نباید انقدر ساکت و مظلوم باشی.

ساغر چشم گرد می کند: کی گفته من قراره یکی از شماها باشم؟

مهردادیک تای ابرویش را بالامی دهد: یعنی نفهمیدی؟

- : از کجا باید می فهمیدم؟ هیچکس مثل آدم جوابمونمیده که من برای چی اینجام.

مهردادنگاه می گیرد و باظرف مشغول می شود: قرار نیست که همیشه بگن. این که هومن تورو نکشته. این که الان اینجایی، کنار ما غذا میخوری و بامن ظرف می شوری یعنی قراره یکی از ما بشی.

ساغر پوزخند می زند: همین که منو نکشته. هه خیلی لطف کرده!

مهرداد جدی می گوید: هومن رو دست کم نگیر. حداقل توی این یک مورد. چیزی که واسش کمترین ارزش رو داره می تونه جون آدم هاباشه.

ساغر مردد می پرسد: خیلی هارو کشته یعنی؟

مهرداد نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: آگه واسش یک تهدید به حساب بیای. مطمئن باش یک لحظه هم صبر نمی کنه.

از دردی که ناگهان زیر دلش می پیچد اخم می کند. تمام تنش از ترس هومن به لرزه در می آید. اگر بخواهد او را بکشد چه؟ دستش را آب کشیده و رو به مهرداد می گوید: پایین سرویس هست؟

مهرداد: آره. بری سمت چپ با چند قدم فاصله یک در هست.

ساغر بدون اینکه منتظر ادامه ی صحبت هایش باشد بیرون می رود و به سرعت خود را به دستشویی می رساند. چندمشت آب به صورتش می زند تا آرامشش را بازیابد. نگاهش را به چهره ی نذارش در آینه می دوزد. موهای چرب، صورتی بی رنگ و حال، شال پرچروک روی سرش، زخم کوچک گوشه ی لبش که بعد از هشت روز رو به بهبودی می رود. دست روی زخمش می کشد. هومن او را زده بود. به قصد گشتن تمام تنش را واری کرده بود. به

حریمش تعرض کرده بود و باز باخونسردی با او حرف می زد و برایش مسکن می آورد. مهرداد گفت جان آدم ها برایش ارزشی ندارد. باز هم تنش می لرزد. گفت اگر برایش تهدید به حساب بیاید... اگر او را بکشد، اگر بلایی بدتر به سرش بیاورد. گفت حساب هومن از آن ها جداست. تا حالا همه با او خوب بودند بجز هومن! آب دهانش را قورت می دهد و فکر می کند باید از او بترسم! بعد از دقیقه ای خارج شده و به سختی خود را به طبقه سوم می رساند. مسکنی دیگر با آب باقیمانده از ظهر می خورد و روی تخت دراز می کشد. تمام امشب را در ذهنش مرور می کند. آموزش آشپزی هیراد، لمس دست هیراد، حرف های مهرداد، چشم های خوش رنگ مهرداد، رفتارهای ضد و نقیض هومن، تسبیح هومن!

از یادآوری اش چشم باز می کند. تسبیح چوبی با مهره هایی قهوه ای، بانقش و نگارهای ریز قلم کار شده. پدرش تسبیح را در جعبه ای مخصوص نگهداری می کرد. می گفت این یکیادگاری با ارزش است. یک یادگار از گذشته. خوب بیاد دارد متعجب مهره هایش را نگاه کرده بود. این همه ریزه کاری روی مهره های کوچکهنر بود واقعا. مخصوصا نام معصومانی که روی مهره ها با ظرافت حکاکی شده بود. وقتی ده سالش بود برای اولین بار آن تسبیح را دید. آن روزها هنوز دختر ناخلف خانواده نشده بود. آن روزها هنوز عزیزدل بابا بود. وقتی پدرش تسبیح را به دستش داده بود و بادقت برایش نام معصومان را گفته بود: این ها به ترتیب. اول حضرت محمد «ص». بعد خانم فاطمه زهرا. بعد می رسه به ائمه پاک و مطهر.

متعجب نالیده بود: وای امام ها چه زیادن. همشو حفظی بابا؟

- خجالت بکش بچه. مسلمون باشی و امام هاتو شناسی؟

- خوب زیادن.



— : سخت نیست که یادگرفتنش. ببین اول علی شیرخدا. دوم حسن یا مجتبی. سوم حسین تشنه لب...

از یاد آوریشعر لبخند می زند. چقدر آن روزها زندگی زیبا بود. چقدر پدرش مهربان بود. مادرش هم خوش اخلاق تر بود. وقتی در هر زمان از روز لقمه ای می گرفت و به دستش می داد: بخور مادر تو رو ولت کنم اصلا یادت نمی مونه کی باید غذا بخوری که. بخور چون بگیری.

می خندد و فکر می کند چقدر آن روزها دور به نظر می رسد. آخرین باری که از دست مادرش لقمه گرفته بود، آخرین باری که پدر به رویش لبخند زده بود کی بود؟

مهرداد از آشپزخانه خارج می شود و نگاهش را در نشیمن می چرخاند. متعجب می پرسد: پس ساغر کو؟

هیراد سرش را کج می کند تا ببیندش: مگه پیش تو نبود؟

مهرداد مقابل در بسته ی دستشویی می ایستد: گفت میره دستشویی.

چند تقه به در می زند: اینجا یی؟

هومن لب می زند: رفت بالا.

هیراد متعجب نگاهش می کند: مطمئنی؟

— : آره چند دقیقه پیش دیدمش.

## اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد نفس آسوده ای می کشد و کنارشان جای می گیرد: این پشت سرشم چشم داره بابا! دست کم نگیرش.

هومن لبخند کمرنگی می زند و هیراد می گوید: ساکت برنامه رو ببینیم.

هومن تلویزیون را خاموش می کند و هیراد غر می زند: چه مرگته؟

هومن جدی می گوید: باید حرف بزنی. باهمه تون.

رضا تکه سیبی که در دهان می جوید را قورت می دهد و منتظر نگاهش می کند. هومن بلند شده و به سمت پله ها می رود. از نبودن ساغر آن بالا مطمئن شده و به سمت شان می رود. مقابلشان ایستاده و دست به کمر می زند: این دختر باید اینجامونه. تاکید می کنم زنده و سالم!

نگاهش را به رضا می دوزد: کافیه نوک انگشتت بهش بخوره تا کل دستتو از بیخ قطعش کنم. فقط یبار می گم رضا و دیگه هم تکرارش نمی کنم. ساغر رو تو میدون هوس بازیات نمیاری.

رو به هیراد می کند: و تو. باهات صمیمی باش ولی اعتماد نکن. آزادی زیادی در اختیارش نده. ممکنه نباشم و فقط پیش شماها بمونه نمی خوام پاشو از این خونه بیرون بذاره. هیچ وسیله ارتباطی مثل گوشی لپتاب تبلت و تلفن نباید به دستش برسه. به هیچ وجه هیراد!

رو به مهرداد می کند: به توهم که گفتم. باتو خیلی راحت. اونو اینجاموندگارش می کنی مهرداد طوری که وقتی گفتم اینجامیمونی یانه باید اینجارو انتخاب کنه!

\*\*\*

با تمام شدن موزیک قبلی آهنگ جدیدی شروع به نواختن می کند. گارسون مقابل میزش می ایستد و منو را به سمتش می گیرد. امین بدون این که نگاهی به منو بندازد می گوید: شیشلیک.

- فقط یکی؟

- : بله.

قبل از اینکه گارسون راهش را کج کند دوباره می گوید: ببخشید.

گارسون پرسشگر نگاهش می کند و امین مردد می گوید: همیشه... موزیکی که قبل از این پخش می شد رو یبار دیگه بذارید؟

گارسون لبخند می زند. البته. الان می گم بهشون.

با دور شدنش امین تکیه به پشتی صندلی می دهد و شیشه ی بخار گرفته را نگاه می کند. موزیک آشنا در فضا پخش می شود و امین لبخند می زند. از وضعیتی که دارد خنده اش می گیرد. پلیسی که در رستوران درخواست آهنگ می دهد. آهنگی که بطور عجیبی آرامش می کند.

باید تورو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست

توساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

بالینکه بی تاب منی بازهم منو خط می زنی

باید تورو پیداکنم توباخودت هم دشمنی

آه می کشد و نگاهش را از پنجره گرفته و به رومیزی می دوزد. بدش می آمد از مردهایی که از خانه و زندگی شان فراری اند. متنفر بود از مردانی که بیرون را به خانه و زندگی شان ترجیح می دادند. چقدر رقت انگیز بود وضعیتش وقتی تبدیل به چیزی شده بود که روزی از آن متنفر بود! لعنت به یادساغر. لعنت به خوبی های زهرا!

کی بایک جمله مثل من می تونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرداین کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی حس می کنم از راه دور

کاش می شد پاک کنی داشت تا با آن هرچه که از ساغر در ذهنش بود را پاک کند. کاش هیچ ساگری وجود نداشت تا می توانست تمام زندگی اش را پر از زهرا و خوبی هایش کند. زهرا و خجالت هایش. زهرا و عذرخواهی هایش. زهرا و غذاهای خوشمزه اش. زهرا که چیزی کم نداشت، داشت؟ هرطور و از هرزاویه ای که نگاه می کرد زهرا هیچ ایرادی نداشت. زهرا تمام آن چیزی بود که روزی در تصوراتش از همسر آینده اش انتظار داشت. چرا انقدر از حضورش فراری شده بود؟ چرا بعد از آن دعوای لعنتی زهرا بجای بیشتر جبهه گرفتن مظلوم تر شده بود؟ چرا اینطور کوتاه آمده و او را شرمنده کرده بود؟ آه که ای کاش ساغر نبود!

آخر یک شب این گریه ها سوی چشمو می بره

عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی می پره

باید تورو پیداکنم هرروز تنهاترنشی

راضی به بامن بودنت حتی از این کمتر نشی

فکر ساغری که حالا نیست و معلوم نیست کجاست تمام زندگی اش را احاطه کرده بود. فکر این که زنده است یانه؟ خوب است یانه؟ اگر زنده است ، اگرهنوز هست باید پیدایش کند. زهرا زیادهم بی راه نمی گفت. زهرا گفت اگر به دنبالش بروی دیگر برنمی گردی. شاید دروغ هم نمی گفت. وقتی هنوز هیچ نشده درخواب هایش ساغر را دست و پابسته پیدا می کرد و او را به اغوش می کشید. معلوم نیست اگر واقعا پیدایش کند. اگر یکبار ، فقط یکبار دیگر بتواند او را ببیند شاید این بار را باخدایش قراربگذارد تا گنااهش را نادیده بگیرد. که این یکبار را ببخشد و او بتواند ساغر را برای اولین و آخرین بار به آغوش بکشد.

پیدات کنم حتی اگه پروازمو پرپرکنی

محکم بگیرم دستتو احساسموباورکنی

بایدتورو پیداکنم شاید هنوزهم دیر نیست

توساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیرنیست

گارسون غذا را می آورد و او تشکرمی کند. قاشق چنگال را به دست می گیرد و نگاهش را به شیشلیک خوش رنگ و بوی مقابلهش می دوزد. وقتیکه اداره بود تمام وجودش گرسنگی را فریادمی زد اماحالا هیچ میلی برای خوردن این شیشلیک درخود نمی دید. بیشتر دلش

آن موزیک را می خواست. آن متنی که زیادی حرف دلش را به زبان می آورد و آهنگین می خواند. به زور هم که شده چندقاشقی از غذایش می خورد. دیگررویش نمی شود دوباره آهنگ درخواست بدهد. چندقاشق نخورده کنار می کشد و برای حساب به پیشخوان می رود. عابر بانک را به دست مرد می دهد و بعداز گفتن رمزش لب می زند: ببخشید.

مرد پرسشگر نگاهش می کند و او می گوید: این موزیکی که دوبار پخش شد. قبل از این اسم آهنگ چی بود؟

مرد نگاهی به لپتاب مقابلش می کند و می گوید: تقدیر از عقیلی.

- : آهان. ممنونم.

به محض خروج از رستوران سرمای هوا به تنش می نشیند. گوشه ی پیاده رو شروع به قدم زدن می کند. چند دقیقه ای نگذشته صدای زنگ موبایل افکارش را به هم می زند. گوشی را از جیب پالتویش بیرون کشیده و بادیدن نام زهرا آهی می کشد و تماس را وصل می کند: الو.

- سلام. خوبی؟

- مرسی. تو خوبی؟

- نه.

- چیزی شده؟

- تنهام. کی میای؟

- : راستش من...

قبل از تمام شدن حرفش زهرا دلخوری گوید: امشب هم نمیای؟

- : یکم کار دارم.

- : هفته بعد هم میری ماموریت.

- : اوهوم.

- : امین!

- : هوم؟

- : بیا. هر وقت که کارت تموم شد. هر چقدر هم دیر، ولی بیا باشه؟

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: باشه. سعی می کنم زودتر تمومش کنم.

- : پس منتظرتم.

- : نه زهرا. تو بخواب.

- : تانیای نمی تونم. منتظرتم. فعلا.

و بدون این که منتظر جواب امین باشد قطع می کند. امین گوشی را در جیب می گذارد. نگاهش را به آسمانی می دوزد که ابری شده. تمام کاری که امشب دارد را مرور می کند. فقط باید پرونده ی سرمد را می خواند تا ایرادی نداشته باشد. باید برای مهر مختومه آن را به سرهنگ می داد. کار زیاد وقت گیر نبود اما وقتی که اینطور در دلش با خود جدال

می کرد هیچ دلش نمی خواست به خانه برود و زهرا را ببیند. هیچ نمی خواست با رفتارهای ضدونقیضش او را بیازارد و انتظار داشته باشد که او ساغر باشد نه زهرا! شده بود مثل پسر بچه ی دوازده ساله ای که رویاهایش را در توهماتش به تصویر می کشید. پسری که دوست داشت وقتی کلید را در قفل می چرخاند و پابه آن خانه می گذارد دختری باموهای بلند مشکی به استقبالش بیاید. برایش لبخند بزند و او دلش قنج برود برای دندان های خرگوشی اش!

قدم هایش را بلندتر برمی دارد و زیر لب بطوری که فقط خودش بشنود زمزمه می کند: پیدات کنم حتی اگه پروازموپرکنی

محکم بگیرم دستتو احساسمو باور کنی

\*\*\*

باتمام شدن کلیپ فارسی کانال را عوض می کند و بالاخره با دیدن چهره ی زیبای خواننده ی مرد خوش چهره ای که چشم بسته و از ته دل می خواند، لبخند می زند و روی آن شبکه می ماند. حتی نمی داند به چه زبانی دارد می خواند اما چهره اش را دوست دارد و گوش به صدایش می سپارد. از آزادی مطلق که بین دیوارهای این خانه نصیبش شده تمام استفاده را می کند. ماهواره ای که سال ها حسرتش را می کشید و تعریف سریال ها و برنامه هایش را از بقیه می شنید حالا در اختیارش بود. این برایش به معنای برآورده شدن یکی از بزرگترین آرزوهای زندگی اش بود. یکی از همان آرزوهایی که حاجی منعش کرده بود. شکلاتی دیگر از داخل ظرفیکه در آغوش دارد برمی دارد و بازش می کند. در کلیپ اسپانیایی جدیدی که پخش می شود زنان به طور خیلی زیبایی می رقصند.



دوست دارد حالا مهرداد و هیراد در خانه نباشند تا بتواند بلند شود و حرکات آن ها را تکرار کند.

رضا کنارش روی کانپه می نشیند و او متعجب نگاهش می کند. رضادستش را به سمتش دراز می کند: کنترل.

ساغر بدون حرف کنترل را به دستش می دهد و از جا بلند می شود. هیچ حس خوبی به این رضا ندارد. به سمت آشپزخانه می رود و با ندیدن مهرداد بلند می گوید: مهرداد کجاست؟ رضا بدون این که به سمتش برگردد می گوید: رفت.

- کی میاد؟

رضا کلافه می گوید: من چه بدونم.

ساغر از پشت سر برایش دهن کجی می کند و به سمت پله ها می رود. پوفی کلافه از طولانی بودن پله ها می کشد و فکر می کند کاش اتاقش در طبقه ی دوم بود. بالاخره به اتاقش می رسد و شال را از سرش بیرون می کشد. مقابل آینه می ایستد و فکر می کند امروز را هرطور شده باید به حمام برود. دکمه های مانتو اش را باز می کند و لب می زند: اول مهرداد بیاید. از اون بپرسم بهتره. حواسشم به بقیه میده یکوقت نیان توحوموم.

مانتو را گوشه ی تخت میگذارد و خودش هم رویش می نشیند. انقدر خوابیده که حتی خوابش هم نمی آید. لب می زند: زندگی بی کار هم مشکلیه ها! لذتش فقط واسه چندروزه.

می خندد: ببین به کجا رسیدم دل‌م هوای درس خوندن کرده!

صداهایی از حیاط به گوشش می‌رسد و به سمت بالکن می‌رود. بادیدن ماشین سفید و بزرگی که وارد حیاط می‌شود می‌گوید: هومن سلطان وارد می‌شود!

پشت سرش را می‌خاراند و به داخل بازمی‌گردد: یعنی کارشون چیه؟ نصف روز رونیستن.

مقابل آینه می‌ایستد و چهره‌اش را از نظر می‌گذراند: چه داغ—ون شدم. وای کاش امروز بشه حموم برم. بوی گندگرفتم.

باچندتقه‌ای که به در می‌خورد از جا می‌پرد. تا به خودبجنبد هومن اخل می‌شود و سلام می‌کند. ساغر می‌خواهد به سمت شالش برود که هومن کلافه می‌گوید: الان من موهاتو دیدم. تنت هم دیدم. دقیقا چرا می‌خوای باز اون شال رو سر کنی؟

ساغر مات و مبهوت نگاهش می‌کند. در ذهنش به دنبال توجیح می‌گردد که هومن بیتفاوت گوشه‌ی تختش می‌نشیند: مطمئن باش من با موهات تو و این تیشرتی که تنته تحریک نمی‌شم.

ساغر سرخ می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. باز صدای هومن در گوشش می‌پیچد: بشین باهات حرف دارم.

ساغر صندلی چوبی را کمی جلو می‌کشد و رویش می‌نشیند. انگشت‌های دستش را در هم قفل می‌کند و فکر می‌کند چرا شال به سر می‌کرد؟ تاموهایش را نبینند. چون نامحرمند. خود را قانع می‌کرد که هومن می‌گوید: سرتو بیار بالا.

ساغر سربلند می کند و نگاهش را به یقین ی پیرهن سفیدش می دوزد. هومن باز می گوید: وقتی باهات حرف می زنم تو چشم هام نگاه کن!

اعتراف می کند جرئت چشم در چشم شدن با او را در خود نمی بیند. اما از ترس خشمش نگاهش را به چشم هایش می دوزد. به مردمک هایی که به رنگ عسل بودند. انگار اولین بار است که اینطور دقیق دارد چهره اش را نگاه می کند. فکر می کند هم مهرداد چشم رنگی است و هم او، حتی به چشم های او هم حسادت می کند. هومن لب باز می کند: مدتی که اینجا. نظرت راجع به اینجا، راجع به ماهاچیه؟

ساغر دوست دارد نگاه بدزد و حرف بزند. اینطوری اصلا نمی تواند لب باز کند. کلماتش گم می شوند.

هومن نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: سوال سختی نپرسیدم!

- من... من راضیم. یعنی اینجا خوبه. ولی خوب... خوب...

- : دوست داری برگردی؟

ساغربا ترس چشم گرد می کند: کجا؟

- : همون جاییکه بودی. مطمئنا برگردی نمی برنت خونه. باز میری زندان و منتظر حکم دادگاهت می مونی. امروز اومدم این جا تا هر مشکلی هست حل کنیم. نمی خوام اینجا باشی و من تا آخر نگران این باشم که کی و چطوری قراره فرار کنی. اگه می خوای برگردی حرفی نیست همین امروز تحویلت می دیم.

ساغر تمام شجاعتی که از خود سراغ دارد را به کار می گیرد: آگه قرار بود منو تحویلی بدین چه اصراری داشتید منوبیارن اینجا؟

هومن لب می گزد ولی مطمئن می گوید: چون یک تصفیه حسابی با پدرت داشتم که باید میاوردمت اینجا. چون سیامک داشت به خطر می افتاد و نمی خواستیم قضیه لو بره.

ساغرپوزخند می زند: آره باید قاتل بودن من ثابت بشه تا سیامک عزیزتون قِصردر بره.

هومن اخم می کند: مارو مقصرندون. اون شب هرکسی که جای توبه اونجا می رسیدسرنوشتش این می شد. واسه ماهم عجیب بود که اون شب بین چندمیلیون آدمی که توی این شهر هستن تو رفتی سمت اون ماشین. اسمشو هرچی که می خوای بذار. تقدیر یاسرنوشت، هرچی که بوده باعث شده تا اینجا راه رو بیای. منم آدمی نبودم از همچین فرصتی ساده چشم پوشی کنم و بیخیال دخترحاتمی بشم. الان هم تو اینجا. تا اینجا. انتخاب با تو نبود ولی از این به بعدش به عهده ی خودته.

ساغر ناخودآگاه متوجه تسبیحی که روی مچش می افتدمی شود و نگاهش را به آن می دوزد: چه تصفیه حسابی با بابام داشتید؟

- : نمی تونم بگم.

ساغر اوهمومی می گوید و تسبیح را دقیق تر نگاه می کند. دقیقا همان نقش و نگارها. نام رضا را می تواند روی یکی از مهره ها ببیند و مطمئن می شود این عین همان تسبیح است. صدای هومن باعث می شود سربلند کند: خوب؟ تصمیمت چیه؟ میخوای برگردی؟

ساغر مردد می شود. تا اینجای راه حق انتخاب را از او گرفتند. همین آدمی که مقابلش نشسته و برایش حرف می زند باعث شده او یک قاتل شناخته شود. تمام بدبختی هایش زیر سر این آدم است و حالا لطف کرده و به او حق انتخاب داده. حق انتخاب این که پشت میله های زندان اسیر شود یا بین دیوارهای این خانه لب می زند: من... راستش نه. نمی دونم. خیلی گیجم. می شه بیشتر فکر کنم؟

برخلاف انتظارش هومن می گوید: نه. همین الان جواب میخوام ازت.

ساغر لب می گزد و دوباره تسبیح را نگاه می کند. اینجابهتر از زندان است. هرچند پرخطرتر. اما می تواند غذایی که می خواهد را بخورد. می تواند هر وقت حوصله اش سر رفت به بالکن برود. می تواند لباس های رنگارنگی که در کمد افروز مانده را بپوشد. اینجا خیلی بهتر از زندان است. هرچند باید بین تمام کسانی زندگی کند که حق انتخاب را از او گرفتند. خیلی ماهرانه او را قاتل جلوه دادند. اما بقول او نمی شود گذشته را عوض کرد. تنها حقی که دارد این است که اینجا را انتخاب کند یا زندان را. آن بیرون نه خانواده ای دیگر انتظارش را می کشد و نه امینی. در بین آدم های گذشته اش هیچ کس انتظارش را نمی کشد. نه پدری که مایه ی سرافکندگی اش شده و نه مادری. حتی صحرا هم منتظرش نیست و این اتفاقات را عذاب الهی و نتیجه ی گناهانش می داند. در این بین شاید سالار هنوز منتظرش باشد. فقط و فقط سالار! اما وقتی که زندان بود به دیدنش نیامد. آن اواخر بیخیالش شده بود و با حرف امین بعد از مدت ها به دیدنش آمد. آه که امین هم ، حتی امین هم دیگر انتظارش را نمی کشید! امین هم در خانه اش با همسر عزیزش زندگی اش را می کند دیگر. پس سربلند می کند: من... من نمی خوام برگردم.

- : پس تصمیمت اینه که اینجا بمونی؟

- : نمی دونم. یعنی می خوام ولی اینجوری نه.

هومن کلافه از نگاه ساغر به تسبیح می گوید: میشه بجای این تسبیح منو نگاه کنی و حرفتو بزنی؟

سافر سربلند می کند و مردد می پرسد: این تسبیح رو از کجا آوردین؟

هومن متعجب از سوالی که پرسیده چشم گرد می کند. ساغر مردد ادامه می دهد: دزدیدینش؟

هومن اخم می کند: چرا من باید این تسبیح رو دزدیده باشم؟

- : آخه... من مثل اینو دیدم.

هومن متعجب می پرسد: کجا؟

- : بابام یکی از این ها داشت. یک لحظه فکر کردم اونو دزدیدین.

هومن نگاهش را به تسبیح می دوزد. سرهنگ حاتمی؟ از چیزی که به ذهنش رسیده لبخند می زند و ساغر می پرسد: یعنی این اون تسبیح نیست؟

هومن تسبیحش را به زیر آستین لباسش هل می دهد و دست هایش را در هم قفل می کند: من نیومدم اینجا راجع به تسبیح من صحبت کنیم.

ساغر بخشیدی می گوید و هومن کلافه لب می زند: منتظر جوابتم. آخرش که چی؟ می مونی یا می ری؟

- : من... می خوام که بمونم. ولی اینجوری نه. چجوری بگم؟ راحت نیستم.

- : خوب این مشکل رو خودت درست کردی. وقتی کناره گیری می کنی. باشال و مانتو توی خونه می گردی...

- : خوب همه تون پسرید...

هومن می خندد: بیخیال. الان که عصر قجر نیست. اگه تو واقعا آدم مومن و معتقدی هستی حتی اون چندتار مویی که از زیر شالت بیرون میاد رو هم نباید بذاری ببینیم. اگه می خوای اینجابمونی باید از تموم اعتقاداتی که تا حالا داشتی بگذری. قرار نیست اینجا همش بخوری و بخوابی. یک راه خیلی طولانی در پیش داری می فهمی چی میگم؟

- : یعنی من چیکار باید بکنم؟

هومن خود را عقب می کشد: اولین کار اینه که بیخیال اون شال و مانتو بشی.

ساغر مکث می کند. بیخیال حجاب شود؟ بین همه ی آن ها؟ به مانتوهای کوتاهی فکر می کند که دور از چشم حاجی می پوشید... به موهایی که از زیر مقنعه بیرون می ریخت تا دیده شوند. حق با هومن بود. او پایبند اعتقاداتش نبود که حالا باشد. سخت بود اما باید می پذیرفت. باید قبول می کرد تا اینجابماند. سر بلند می کند: قبوله.

هومن لبخند می زند: دو، بیخیال تموم گذشته ات می شی. هرچیزی که بوده. هرچیزی که بودی. همشو میندازی دور.

اولین چیزی که به ذهنش می رسد امین است. او که همین را می خواست. مجبور بود دیر یا زود خاطرات یک مرد متاهل را دور بریزد. اما سالار چه؟ خانواده اش... سالار را مگر می توانست فراموش کند؟ اما با این حال به خاطر این جا ماندن می گوید: باشه. فقط...

اینبار بدون اجبار نگاهش را به چشم هایش می دوزد: من فراری ام. همه دنبالم می گردن. آخرش چی میشه؟ اگه پیدام کنند...

هومن به میان حرفش می پرد: کسی نمی تونه پیدات کنه.

- : یعنی من باید تاابد توی این خونه زندانی باشم؟

- : نه. قرار نیست کسی پیدات کنه چون کاری می کنیم که دیگی کسی دنبالت نگرده.

ساغر متعجب می گوید: یعنی چی؟

هومن از جابلند می شود و به سمت کمد افروز می رود. پیرهنی شطرنجی به رنگ سفید قرمز بیرون می کشد و از کشویی کمد شلواری نرم و سیاه برمی دارد و به سمتش می رود. ساغر نگاه متعجبش را به او می که مقابلش ایستاده می دوزد. هومن دولباس را در آغوشش می اندازد: لباس هاتو عوض می کنی. هرچیزی که تنته رو بده به من. حتی لباس زیر!

ساغر سرخ می شود و نگاه می دزدد که هومن بادیست به دراور اشاره می کند: لباس زیرها توی کشویی دوم اند. تموم شدی بیارشون اتاقم.



و بدون این که منتظر جوابش باشد از اتاق خارج می شود. ساغر متعجب جای خالی اش را نگاه می کند. این مرد بالباس های او چکار داشت؟ چرا کمکش می کرد؟ نکند کاسه ای زیرنیم کاسه اش باشد؟ چرا اینطور بی دلیل از او می ترسد؟ اصلا چرا باید او را بین خودشان نگه دارد؟ پوفی می کشد زمزمه می کند: خوب بود حالا یک تفنگ می داشت رو سرت و خلاصت می کرد؟

از جابلند شده و طبق گفته ی او لباس هایش را عوض می کند. مقابل آینه می ایستد و فکر می کند یعنی باید بالباس های افروز مُرده بعد از این زندگی اش را سپری کند؟ لباس هایی که در آورده را مرتب تا می زند و لباس زیرها را لابلایشان پنهان می کند. از اتاق خارج می شود و با قدم هایی لرزان به سمت اتاقش می رود. با یادآوری بار آخری که اینجا بوده تمام موهای تنش سیخ می شود. کاش این بالا جز اتاق او اتاق دیگری هم بود. کاش انقدر با او اینجا تنها نبود. چندتقه ای به در می زند و صدایش را می شنود: بیاتو.

دستگیره ی در را پایین می کشد و در دل می گوید: من بنده ی خیلی بدیم می دونم. ولی خودت هوامو داشته باش.

وارد اتاق می شود و او را می بیند که پشت میزش نشسته و چیزهایی را در لپتاب تایپ می کند. در را نیمه باز می گذارد و جلو می رود. مقابل میزش می ایستد و لباس ها را به سمتش می گیرد: آوردم.

هومن نگاه از صفحه ی لپتاب می گیرد: خوبه.

ساغر می خواهد دور شود که دوباره صدایش می کند: از چه اسمی خورش میاد؟

ساغر متعجب نگاهش می کند تا مطمئن شود مخاطبش او بوده. بادیدن نگاه هومن که به صفحه ی لپتاب دوخته شده مردد می گوید: بامن اید؟

- : جز تو کس دیگه ای هم اینجاست؟

ساغر لب میگذرد و هومن سوالش را تکرار می کند: از چه اسمی خوشت میاد؟

ساغر نزدیک می شود و مقابل میز می ایستد: چه اسمی؟

- : دختر و پسر. اگه انتخاب با خودت بود دوست داشتی چه اسمی داشته باشی؟

ساغر کمی فکر می کند: نمی دونم. بهش فکر نکردم...

- : اگه پسر بودی چی؟

اینبار بدون مکث می گوید: سالار.

هومن اخم می کند: اسم برادرت؟

ساغر باز تعجب می کند که اینطور از جزئیات زندگی اش خبردارند. اما سوالی که همیشه بی جواب مانده را به زبان نمی آورد و می گوید: اوهوم. دوستش دارم.

- : همیشه. یک اسم دیگه.

ساغر کمی فکر می کند و بالاخره می گوید: سینا.

هومن چیزی در لپتاب تایپ می کند و بدون این که نگاهش کند می پرسد: دختر چی؟

- : نمی دونم. ساغر رو دوست دارم.

- : فکر کن یک روز بچه دار بشی. می خوای اسمشو چی بذاری؟

- : ببخشید می شه بدونم برای چی این ها رو می پرسید؟

- : بله می شه.

- : خوب؟

هومن می خندد: خوب می تونی بپرسی!

ساغر کلافه می شود و فکر می کند چرا امروز انقدر حالش خوب است؟ لب می زند: چرا این ها رو می پرسید؟

هومن دستش را زیرچانه اش می زند و خیره نگاهش می کند: برای این که فردا پس فردا نگی از اسم جدیدت خوشت نیاید.

ساغر ماتش می برد. چیزی که شنیده را در ذهنش تجزیه تحلیل می کند: یعنی... یعنی چی اسم جدید؟ من نمی فهمم.

- : هوف. چقدر گیجی!

از توهینش دلخور می شود اما چیزی نمی گوید. هومن باز چیزی در لپتابش تایپ می کند و می گوید: ساره. ساره ی رهنما.

چشم به نگاه پرسشگر ساغر می دوزد: اسم جدیدته خانم حاتمی!

از پشت میز بلند می شود و چیزی را از داخل جاخودکاری برمی دارد. به سمت ساغر می رود و مقابلش می ایستد: پس کاملاً از تصمیمت مطمئنی دیگه؟

- مطمئنم.

هومن لبخند می زند: بهترین تصمیم رو گرفتی. دستت رو بده من.

ساغر باترس قدمی به عقب می رود: واسه چی؟

هومن می خندد و باگامی بلند خود را به او می رساند. دستش را می گیرد و چیزی که از جاخودکاری برداشته را بالا می آورد. ساغر با دیدن کاتر مرگ را به چشم می بیند. فکر می کند گول خورده؟ این مرد با او چه کار دارد؟ تمام سعیش را می کند دستش را از بین انگشتان سفت شده اش بیرون بکشد. هومن کلافه می گوید: یک دقیقه وول نخور ببینم.

ساغر می نالد: دستمو ول کن. چیکارم داری؟ اصلاً غلط کردم... من برمی گردم برمی گردم زندا...

باسوزشی که روی پوست دستش می پیچد بلند آخ می گوید. مچ دستش از حصار دست های او خارج می شود. بادیدن خونی که در صدم ثانیه تمام دستش را می گیرد تته پته کنان می گوید: چپ. چیکار... کردی...

هومن از بین لباس هایی که روی میزش گذاشته بود تیشرتش را بیرون می کشد و به سمتش می رود. بادیدن چهره ی رنگ و رو پریده اش می خندد: از خون می ترسی؟

ساغر متعجب نگاهش می کند. این مرد دیوانه است؟ دستش را آش و لاش کرده و حالا می خندد؟ مچ دستش باز اسیر می شود و بی اراده داد می زند: ولم کن! —

هومن متعجب سربلند می کند: چته؟

دست زخمی اش را روی قسمت بالایی تیشرت قرار می دهد و می گوید: بشین رو تخت. دستم تکون نمیدی. بذار همینجوری بمونه.

ساغر دستش را نگاه می کند که روی تیشرت مانده و مرد دلب می زند: چ... چرا؟

هومن کاتر خونین را با دستمال تمیز می کند: چی چرا؟

ساغر عصبی می شود: دستم... چرا این کارو کردی؟ تو دیوونه ای؟

— نه. فقط ساغر حاتمی رو کشتم!

ساغر چشم گرد می کند و و نگاهش را بین هومن و دستش می چرخاند. منظورش چه بود؟ نکند آن کاتر زهری بوده باشد؟ هیچ کدام از گفته های این مرد را درک نمی کرد. چرا این مرد انقدر حرف هایش را در هم گره میزد؟ هومن که به سردرگمی اش پی می برد مقابلش می ایستد و دست هایش را در جیب شلوار راحتی اش فرو می برد: بهش می گن صحنه سازی. اگه باتیر بزنت...

انگشتش را روی قفسه ی سینه ی او می کوبد: دقیقا اینجا، قلبت داغون می شه و احتمال زنده موندنت صفر درصد!

بازهم علامت سوال را در چشم هایش می بیند و ادامه می دهد: پیرهنت دقیقا از این قسمت خونی می شه. بعدش هم از همین قسمت سوراخ. گزارش دی ان ای ثابت می کنه این خون برای ساغر حاتمیه. و با شواهد موجود معلوم می شه که ساغرحاتمی با ضرب گلوله به قتل رسیده.

ساغر لب های لرزانش را به هم می زند: مسخرست. جسدچی؟

هومن شانه ای بالا می اندازد: دریای شمال می تونه پر از موجودات گرسنه باشه. فکر نکنم بذارن چیزی از جسد ساغرحاتمی بمونه.

ساغر باز نگاهش را به دستش می دوزد و هومن اضافه می کند: یک تیشرت پاره ی خونی! بایک لنگه کفش که توساحل پیدا شده.

ساغر لب می زند: دریا؟ شمال؟

- : اوهوم.

ساغرعصبی می خندد: از کجا می خوان بدونند من اونجام؟

- : از اون جایی که ساغر حاتمی بازهم از فرصت سواستفاده کرده و گوشی یکی از اونهایی که گرفتنش رو کش رفته تابهشون زنگ بزنه. دفعهپیش باگوشی مرصادبه یک شماره ای زنگ زده بودی که پدرت هم نبود!

ساغر تعجب می کند. هیچ فکر نمی کرد از این قضیه هم خبر داشته باشد. هنوزهم از یادآوری اش به خود می لرزد. وقتی که مرصاد متوجه تماسی که از گوشی او با شماره

غریبه گرفته شده بود شد و داد و بیداد به راه انداخت. وقتی ساغر انکار کرد اوپشت دست ضربه ای به دهانش زد. وقتی افروز دست و پایش را محکم باطناب بست و مثل یک تکه گوشت بی ارزش او را در ماشین جای کردند.

هومن چهره ی متفکرش را می بیند و می پرسد: به کی زنگ زده بودی؟

ساغر باترس نگاهش می کند. هیچ دلش نمی خواهد چیزی از امین بگوید. اصلا دوست ندارد زندگی آرام و نوپای او را به هم بزند. تقصیر او چیست که این قاتل فراری دوستش دارد؟ اوتازه ازدواج کرده، او زندگی خودش را دارد.

هومن تکرار می کند: به کی زنگ زده بودی؟

ساغر سکوت می کند و سر به زیر می اندازد. هومن ادامه می دهد: سیمکارت به اسم امین وفایی بود.

ساغر عرق سردی که به پشتش می نشیند را حس می کند و سر به زیر می اندازد. هومن می پرسد: دوست پسرته؟

ساغر منتظر است از پلیس بودنش چیزی بگوید. از دوست پسری که پلیس بود. یا اسمی که بین کارمندان اداره ثبت نشده. فقط مرصاد و افروز قضیه ی امین را فهمیده بودند. اما فردایش افروز فوت شد و مرصاد دستگیر. وقتی گزارش تماسش را به او داده بودند حتما از امین هم گفته بودند دیگرانی ترسد چیزی بگوید و امین را به خطر بیندازد.

هومن کلافه نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: من بابات نیستم که برای دوست پسر داشتن بازخواستت کنم. پس نیازی به این همه ترس نیست! تو دفعه پیش به اون زنگ زدی. یعنی بیشتر از خانوادت به اون مطمئن بودی. می خوام دلیل این اطمینان رو بدونم.

ساغر لب های لرزانش را به هم می زند: من... من فقط... فقط شماره بابامو یادم نبود. واسه همین هم...

- : این امین کیه؟

ساغر می خواهد چیزی بگوید که هومن کلافه دست زیرچانه اش می زند و سرش را بلند می کند: الان حرف بزن!

ساغر آب دهنش را قورت می دهد: امین... امین... دوست داداشمه.

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد: و دوست پسرت؟

- : نه... یعنی... بود. دوست پسر من نه فقط... فقط دوستش داشتم.

- : پس باور کنم که یک عشق یک طرفه بوده!

ساغر تمام سعیش را می کند چانه اش را از زیر دستش بیرون بکشد: او هوم.

هومن اما بدون توجه به تقلایش فشار دستش را بیشتر می کند: و اون به پلیس خبر داد که برن به اون خونه؟

ساغر تمام سلول های مغزش را به کار می گیرد تا فکر کند. تا به نتیجه ای برسد. گفت به پلیس خبر داد. نمی داند پلیس است؟ ممکن است خبر نداشته باشد؟



- : آره.

هومن بالاخره چانه اش را رها می کند:خوبه.پس بازهم به اون زنگ می زنی.

ساغر سریع می گوید:نه...نه!

هومن مشکوک نگاهش می کند:چرا؟

- :آخه... آخه نمیشه.

سربه زیر می اندازد و باتمام احساسی که ازخود سراغ داردمی گوید:ازدواج کرده. اون منو نخواست. حتی اون روز هم وقتی منو شناخت می خواست قطع کنه.بهش گفتم به بابام خبر بده بیان دنبالم. اون هم گفت دیگه مزاحمش نشم.

هومن تمام حرکاتش را دقیق ازنظرمی گذرانند. حرفش را قبول می کند و نگاهش را به دستش می دوزد. لباس به اندازه کافی خونی شده. تیشرت را از زیر دستش به نرمی بیرون می کشد و ساغر منتظر است تابینند حرفش را باور کرده یانه. دستش را واری می کند و می گوید: الان مهرداد بیاد بخیه اش می زنه.

و با تیشرت خونی به سمت میزش می رود. با دور شدنش ساغر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و دستش را نگاه می کند.انگارتازه سوزشش را احساس می کند. لب می گزد و می گوید:مهردادکی میاد؟

قبل از تمام شدن جمله اش صدای هومن را می شنود: کجایی؟

به سمتش برمی گردد و موبایلی که مقابل گوشش گرفته را می بیند. پشت میزش می نشیند: زود خودتو برسون. یک بخیه باید بزنی...

نگاهش را به ساغر می دوزد: نترس جدی نیست. ساغر... فقط دستشو بریده. باشه.

یک ساعت می گذرد و صدای فریادهای ساغر به نشیمن هم می رسد. هیراد نفس کلافه اش را بیرون می دهد: ای بابا چه خبرشه!

رضا باز نیشخند می زند و خطاب به هومنی که با لپتابش ور می رود می گوید: تومطمئنی که اینو می خوای بیاری بین خودمون؟

هومن بدون این که نگاه از صفحه ی لپتاب بگیرد می گوید: بله. مشکلیه؟

— : این که واسه دوتابخیه انقدر داد و هوار راه انداخته. یک جو عقل درست حسابی هم نداره.

هیراد دنباله ی حرفش را می گیرد: زیادی ساده است!

هومن: مگه شماها از روزاول انقدر خبره و کاربلد بودین؟

هیراد می خندد: اینو خوب گفتم. هنوز هم یاد اون روز ها میفتم از خودم شرمم می شه.

هومن باطعنه می گوید: تازه رضارو ندیدی!

نگاه خیره اش را به رضا می دوزد و ادامه می دهد: واسه دادن یک بسته هروئین تموم بدنش می لرزید. می گفتم لانه که خودشو خیس کنه.

رضا جدی می گوید: خفه شو!

هومن می خندد: فقط محض یادآوری گفتم!

صدای ساغر قطع می شود و هیراد می گوید: یعنی تموم شد؟

رضا نمیدونمی می گوید. هیراد خود را هومن می کشد و می گوید: خودش قبول کرده؟ مطمئنی پاپس نمی کشه؟

هومن بدون این که نگاهش کند لب می زند: از ترس اینکه برنگرده زندان پاپس نمی کشه.

- : هنوز نمی فهمم چرا داری این ریسک رو می کنی. حتی وجودش هم اینجا یک خط بزرگه. اسمش شده عنوان همه روزنامه ها. مهم ترین خبر همه مجله ها. یک نگاه به صفحه حوادث روزنامه انداختی؟ اونجا حتی عکسش هم زدن. هومن لب می گزد: می دونم. ولی نمی تونم ولش کنم.

نگاهش را به چشم های هیراد می دوزد: تاوقتی پیش ما باشه امنیت مون تضمین شدست. حتی اگه لوبریم هم باوجود اون راه در رو داریم. واسه همین نمی خوام از دستش بدیم.

- : ولی داری برای مرگش صحنه سازی می کنی. گیریم که یک روز گیر افتادیم و خواستیم ازش استفاده کنیم. چجوری باید ثابت کنیم دروغ نمی گیم؟

هومن لبخند می زند: این اثبات دروغه که سخته. فعلا باید بتونیم مرگشو ثابت کنیم. وگرنه اثبات واقعیتی که وجود داره یکی از آسون ترین کارهای ممکنه.

با پایین آمدن مهرداد رضا میپرسد: چی شد؟

مهرداد در حالی که به سمت سرویس می رود می گوید: از حال رفت.

هیراد می خندد و رضا باز طعنه می زند: هه! حالا پاشین ازش قهرمان بسازین.

مهرداد در حال شستن دست هایش بطوری که بشنوند داد می زند: کم کاری هم نبود.

هشت تابخیه خورد دستش. بدون هیچ دارو و بی حس کننده ای.

از سرویس خارج می شود و به سمتشان می رود: واسه اونیکه تن و بدنش یک بخیه هم

تاحالا نخورده شاهکار بود تحملش!

کنارهومن جای می گیرد و می گوید: تصمیمت جدیه؟

هومن بالبخند صفحه ی لپتاب را به سمتش می گیرد: ببین چطوره؟

مهرداد نگاهش را به تصویری از پسر جوان که روی صفحه نقش بسته می دوزد. دقیق تر

می شود و متعجب می گوید: این... این ساغره؟

هومن می خندد: ساغر نه. سینارهنما. بهش میاد؟

مهرداد دقیق تر نگاهش می کند و می خندد: این... این عالییه!

هیراد خود را نزدیکشان می کند: جریان چیه؟

مهرداد با هیجان می گوید: حتی به عقل جن هم نمی رسه!

هومن صفحه ی لپتاب را به سمت هیراد می چرخاند: این یکی کارتوئه. باید بتونی گریمش

کنی. دقیقا این شکلی!

هیراد دستی زیرچانه اش می کشد: وقت می بره. جای کار زیاد داره.

- : هرچی که لازم باشه بخر. فقط می خوام کار بی نقص باشه.

دوباره نگاهش را به چهره ی تغییر یافته ی ساغر می دوزد. عکس از پسری است ته ریش دار که چشم و دماغ و لب های ساغر را دارد. شاید با ابروهایی پرپشت تر بتوان این شباهت را کمتر کرد. همین نکته را برای فرد مورد نظرش تایپ می کند و او قبول می کند تا شب ابروهایش را پرپشت تر کند.

روی عکس دومی که برایش ارسال شده کلیک می کند. این بار تصویری از خود ساغرباچشم هایی خاکستری و چندتار موی زیتونی رنگ که از زیرمقنعه اش بیرون زده. با این گونه های برجسته و لب های باریک تفاوت های بارزی با ساغر واقعی دارد. اما بازهم می توان به شباهت عمیق بین شان پی برد.

\*\*\*

کلید را در قفل می چرخاند و داخل می شود. کاشی های حیاط را پشت سر می گذارد و نیم نگاهی هم به رزهای خشکیده ی باغچه می اندازد. انگار که دیگر نه فاطمه خانم و نه صحرا حوصله ی رسیدگی به این باغچه را ندارند که این رزها اینطور پژمرده و خشکیده شده اند. دوپله را بالا می رود و کفش هایش را مقابل در می آورد. باورودش صدای ضعیف فاطمه خانم در گوشش می پیچد. به دنبال صدا می رود و به نشیمن می رسد. فاطمه خانم مثل تمام این چند روز سرسجاده اش نشسته و قرآن به دست گرفته

است. صدای زمزمه هایش که آیات قرآن را می خوند فضای خانه را خاص و معنوی کرده است.

- : خوش اومدین بابا!

با صدای صحرا به عقب برمی گردد. به سختی لبخندی به روی دخترش می زند: سلام دخترم. خوبی باباجان؟

- : مرسی خوبم. خسته نباشید. چیزی می خورید بیارم؟

- : نه مرسی. فقط می خوام بخوابم خسته ام. بجاش فردا صبح اول وقت واسم یک چایی خوب دم می کنی؟

صحرا لبخند می زند: چشم بابا.

با رفتنش به اتاق صحرا نیز به اتاق برمی گردد. سالار بازهم کنار پنجره دستش را زیر چانه اش زده و بیرون را نگاه می کند. صحرا به سمتش می رود. صندلی کنارش را عقب می کشد و رویش می نشیند. انتظارش برای حرف زدن سالار به درازا می کشد و خود سکوت را می شکند: جاش خیلی خالیه!

سالار هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و او ادامه می دهد: مسخرست ولی... دلم واسه غرغرهاش هم تنگ شده. واسه داد و بیداد هاش. واسه همه چیش.

سالار آهی می کشد و لب باز می کند: می نشست گوشه ی اون حوض، می گفت نمی خوام پلیس بشی.

صحرا با پشت دست صورت خیس شده اش را پاک می کند: آهنگ های خارجی باز کنه... همون ها که حتی نمی فهمم چی می گن.

سالار دستش را روی شیشه ی پنجره می کشد: می گفت یک روزی درسمو ول می کنم و بازیگر می شم.

صحرا میان هق هق اش می گوید: می گفت فرار می کنم.

سالار بغض مردانه اش را قورت می دهد تا پیش خواهرش رسوان شود. صحرا باز می گوید: کاش فقط یبار دیگه ببینمش!

سالار در دلش تکرار می کند کاش!

صدای زنگ تلفن خانه بلند می شود. سالار می گوید: کار بدی هم نمی کرد. ولی سرکوفت زیاد می شنید.

می خندد: هرچی ماسمالی می کردم باز یک گند تازه ای می زد.

صحرا می خندد: همیشه بیشتر دوستش داشتی!

سالار بالاخره نگاه از بیرون می گیرد و سرش را می چرخاند: حسودی؟

صحرا می خندد: یکم!

صدای بلند پدرش را می شنوند: یکی اون تلفن رو جواب بده.

صحرا به سختی دل از صندلی می کند: برم ببینم کیه.





ساغر هق می زند: بابا درها قفله...

- : از پنجره...

- : میله داره.

مجید وایی می گوید و تکیه اش را به دیوار می دهد: من خودمو می رسونم. زودمیا  
شمال. از راه هاش چیزی یادت نیست؟

- : یک...یک ماهی فروشه. اسمش...اسمش خلیله. اینجا خونه ی اونه.

- : از کجای دونی؟

- : شنیدم. گفتن خونه خلیل. گفتن تابیا، باید ت. تمومش کنیم. بابا... می خوان منوبکشن؟

- : نه. نمی دارم ساغر. نمی دارم این...

صدای بوق اشغال درگوشش می پیچد و ناامید می نالد: ساغر؟ ساغر؟

سالار قبل از همه می پرسد: چی گفت؟

- : شمالن. باید بریم شمال.

سریع به اتاق می رود تا حاضر شود. سریع شماره ی امین را می گیرد و گوشی را روی  
ایفون می گذارد تالباس بپوشد. به محض شنیدن الوی امین گوشی را از روی میز می قاپد:  
امین... ساغر رو پیدا کردم بیاکه پیداش کردم.

لیوانی که در دست داشت از بین انگشتانش سرمی خورد و با صدای بدی روی زمین تکه تکه می شود:چی؟

زهرا نگران نگاهش می کند. صدای حاجی در گوشش می پیچد:شمال. خونه ی یک ماهی فروش به اسم خلیل. بردنش اونجا...باید بریم شمال امین.باید خونه ی این خلیل رو پیدا کنیم.

- : باشه باشه. من همین الان خودمو می رسونم.

- : امین شماره رو واست می فرستم. ببین می تونی ردی ازش بزندی.

- : باشه باشه.

سریع تماس را قطع می کند و به سمت اتاقش می دود. زهرا مشغول جمع کردن تکه های خرد شده ی لیوان می شود و بلند می پرسد:پیداش کردن؟

صدای امین را از اتاق می شنود: انگار آره. باید زود خودمونو برسونیم.

زهرا فکر می کند اگر پیدایش کنند دیگر نیازی نیست به ماموریت برود؟ پس کاش که پیدایش بشود!کاش اینطوری امین بیخیال این ماموریت پرخطر چندماهه شود.

صدای بسته شدن در را می شنود و پوزخند می زند. حتی خداحافظی هم نکرد!

هومن سیمکارت را از گوشی خارج می کند و بالبخند می گوید: خوب بود!

ساغر نگران می پرسد:الان...الان چی می شه؟

هومن بیتفاوت می گوید: الان باید هرچه زودتر بریم تا واسه فردا آماده بشی.

درد بدی در دل و جانش ریشه می کند. صدای پدرش لرزیده بود. صدای صحرا بغض داشت. نامش را باکلی احساس زمزمه کرده بودند.

- : این خلیلی که گفتید... نکنه واسش دردسر بشه؟

هومن نگاهش می کند و ساغر مصمم می گوید: هیچ دوست ندارم یک نفر دیگه الکی قاطی این جریانات بشه.

هومن لبخند می زند: نترس نمی شه. خلیل یک ماهی می شه که فوت شده.

- : اما...گفتی تا اون بیاد...

- : خب قرار نیست چون ماتو خونه ی خلیلیم منتظر اون باشیم! الانم زودباش بیا.

ساغر پشت سرش از کلبه ی کوچک روستایی خارج می شود و اطراف را از نظر می گذراند. صدای موج های آب از دور به گوشش می رسد. همیشه دوست داشت به شمال بیاید و دریا را ببیند. دل بی عقلش می خواهد که از هومن خواهش کند او را به دریا ببرد اما بقول هومن باید حماقت را کنار بگذارد. بیخیال خواسته های بی عقل دلش می شود و می پرسد: مهرداد نمیاد؟

- : اون تو ماشینه. منتظر ماست.

ساغر مصمم قدم برمی دارد و هومن فکر می کند که زیادی به مهرداد اعتماد دارد. انقدر که وقتی او نیست احساس ناامنی می کند. ساغر کلافه از قدم های بلندش می دود تا به او برسد: می شه یکم یواش بری منم برسم؟

هومن می خندد و ساغر می پرسد: خوب لازم نبود که من این همه راه رو پیام. می تونستیم از همونجا زنگ بزنییم این ها رو بگم.

- : نمی شد. چون اگه رد یابی کنند می فهمن تماس از داخل تهران بوده.

- : آهان!

بالاخره به ماشین می رسند. به محض نشستنش روی صندلی عقب مهرداد از جلو به سمتش برمی گردد: خوبی؟ چطور شد؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد: خوب. فقط... سخت بود.

هومن نیز روی صندلی راننده جای می گیرد: چیش سخت بود؟

- : صدای نگران بابا. خداروشکر گفتن های مامان...

آه می کشد: عذاب وجدان گرفتم. من قراره زندگی کنم و اون ها غصه بخورن. برای اولین بار حس کردم خیلی دوستم داره!

هومن ماشین را به حرکت می اندازد: یک عمر هم اون ها زندگی شونو کردن و تو غصه خوردی. این به اون در.

ساغر آهی می کشد و نگاهش را به بیرون می دوزد. هومن از آینه نگاهش می کند: عینکتو بزن.

ساغر عینک دودی را از پشت صندلی ها برمی دارد و به چشم می زند: عینک نباشه هم با این کلاه گیس مسخره من اصلا شبیه خودم نیستم. باری دیگر خودش را در آینه ی ماشین واریسی می کند. موهای چتری طلایی که روی پیشانی اش ریخته با شالی صورتی. بالب هایی که به کمک خط لب درشت تر از همیشه شده بود هیچ شباهتی به ساغر حاتمی نداشت! چشم می بندد و سرش را به شیشه تکیه می دهد. صدای نگران پدرش باری دیگر در سرش می پیچد و فکر می کند نگرانم بود! واقعا نگرانم بود.

هومن از مهرداد می پرسد: مطمئنی پیداشون می کنند دیگه؟

- : آره خیالت راحت. لنگه کفشه نزدیکی خونه است. مطمئنا دنبالشو می گیرن و می رسن به چیزی که می خوایم.

هومن نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: امیدوارم!

\*\*\*

هیراد رضایتمند لبخند می زند: به نظرم دیگه مشکلی نموند.

رو به کسرایبی که روزنامه به دست گرفته و حوادث این چند روز اخیر را مطالعه می کند می گوید: ببین نظرت چیه؟

کسرا سربلند می کند و با دیدنش قهقهه می زند. ساغر اخم می کند و دوباره به سمت آینه برمی گردد: زشت شدم!

هیراد باخنده دستی به شانه اش می زند: یعنی الان تو به فکر زشتی خوشگلی هستی؟ برو خداتو شکر کن که شبیه ساغر نیستی!

ساغر دستش به ته ریش مصنوعی اش می کشد: اذیتم می کنه. حس بدی دارم.

هیراد از کنارش بلند می شود: یکم بگذره عادت می کنی.

ساغر باترس نگاهش می کند: یعنی من قراره تا آخر عمرم یک پسر ریشوی بدترکیب بمونم؟

کسرا بلند قهقهه می زند و هیراد می گوید: نمی دونم والا اینو دیگه باید از هومن بپرسی.

قیچی را از بین ابزارش بیرون می کشد و نزدیکش می شود: حالا نوبت موهاته!

ساغر دست روی موهای بازش می کشد. باید کوتاهشان می کرد؟ موهایی که مدت زیادی برای بلندی اش تلاش کرده بود، موهایی که چندباری به دست سالار بافته شده بود. موهایی که در نظرش زیباترین عضو دخترانه گی اش بود. نگاه از تصویر داخل آینه می دزدد تا دست دلش نلرزد. تا بقول هومن باز بی راهه نرود و حماقت نکند. تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و چشم می بندد. حرکت شانه ی خیس را بین موهایش حس می کند. بغضش می گیرد از کم شد موهایش! صدای خرچ اولی که در موهایش زده شد بغضش را می شکند و صورتش خیس می شود. در دل اعتراف می کند موهایش را دوست دارد، یا بهتر است بگویند دوست داشت! در این واپسین لحظه های ساغر بودن و دختر بودنش اعتراف می کند دختر بودن زیاد هم بدنیست. شاید چون هیچ پسری نمی تواند دامنی چین دار

بپوشد و از تکان های آن درتنش لذت ببرد. هیچ پسری نمی تواند وقتی دلش از تمام دنیا گرفته ناخن هایش را لاک بزند و با دیدن خوش رنگی شان دردهایش سبک تر بشود. هیچ پسری نمی تواند بغض کند، مردها حق گریه کردن ندارند. حالا که به یکی از بزرگترین و محال ترین آرزویش می رسد، حالا که می خواهد مدتی را در نقش سینا رهنما زندگی کند دلش عجیب دخترانه می خواهد. دخترانه هایی از جنس تمام یواشکی های ساغر حاتمی!

پلک هایش را محکم روی هم فشار می دهد تا اشک هایش بند بیایند. دیگر ساغر حاتمی نبود که هر وقت خواست گریه کند. حالا باید یک پسر می شد. پسری که نباید کوچک ترین شباهتی ساغر حاتمی داشته باشد. بالاخره صدای خرچ خرچ قطع می شود و باری دیگر نرمی شانه بین موهایش فرو می رود. سبک شدن سرش را خوب حس می کند. می ترسد چشم باز کند و با دیدن تصویر جدیدش در آینه موهای ساغر را بخواند.

- : خوب تموم شد!

با صدای هیراد مردد پلک می زند. از پشت اشک هایی که دیدش را تار کرده تصویر نقش بسته روی آینه را نگاه می کند. نمی داند باید بخندد یا گریه کند. اما تصویری که در آینه نقش بسته ، تصویری از یک پسر ریز نقش است که آدم را یاد بچه های دبیرستانی می اندازد. یک پسر با صورت استخوانی و ته ریش کوتاه. ابروهایی پر پشت و چشم هایی که او را یاد ساغر می اندازد. لبخندی می زند و فکر می کند تنها نکته ی اشتراک این چهره با ساغر می تواند همین چشم ها باشد.

با چند تقه ای که به در می خورد نگاه از آینه می گیرد و عقب می چرخد. مهرداد با یک دست لباس که روی بازویش انداخته وارد می شود و نگاهش را بین هر سه شان می

چرخاند. با دیدن ساغر مات چهره ی جدید و متفاوتش می شود. یک تای ابرویش را بالا می دهد و پرشیپنت می گوید: این آقا پسر جنتلمن چقدر منو یاد یک دختر دست و پاچلفتی می اندازه!

ساغر اخم می کند و هیراد قهقهه می زند. ساغر می پرسد: خیلی بد شدم؟

مهرداد نزدیکش می شود و با دست موهایش را به هم می ریزد: عالی شدی داداچ!

لباس ها را به سمتش می گیرد: این ها رم بیوشی عالی تر می شی.

ساغر لباس ها را از دستش می گیرد. یک جین سورمه ای با یک پیرهن چهارخانه ی مردانه.

- : فقط یک چیزی...

ساغر با صدایش سربلند می کند و پرسشگر نگاهش می کند. مهرداد نگاهی به کسرا و هیراد می کند و دوباره نگاه به او می دوزد: باید بالاتنه ات رو یکاریش بکنی!

ساغر تابناگوش سرخ شده و سرش را تا خرخره زیر می اندازد. دوست دارد تمام فحش هایی که طول عمر شنیده را نثار او کند که اینطور بی محابا چنین چیزی را به او گوشزد کرده. آن هم نه تنهایی، کنار هیراد و کسرا.

هیراد می خندد: نمی شه که حذفش کرد داداچ.



مهرداد به سمتش چشم غره می رود و بالحنی بی تفاوتی رو به ساغر می گوید: کاپشنت بادیه فکر نکنم زیاد مشخص بشه ولی محض احتیاط لازمه یک کاری کنی. امم کش خریدم. فکر کنم به کارت بیاد مونده پایین می تونی از اون استفاده کنی.

انگار به خجالت بیش از اندازه اش پی می برد که بحث را عوض می کند: ولی گل کاشتی هیرادا! خیلی تغییر کرده.

هیراد پشت چشمی نازک می کند: پس چی؟ هنرمدتون رو دست کم گرفتی؟

کسرا بالاخره از روی تخت بلند می شود و ضربه ای به شانه ی هیراد می زند: جو نگیرت بابا. بیا یک چیزی درست کن کوفت کنیم. مردیم از گرسنگی.

باخروج آن دو مهرداد لب باز می کند: من وسایل هامو جمع کردم. هنوز جاداره. چیزی هست که بخوای ببری؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد: من هیچی ندارم!

مهرداد لبخند می زند: کافیه رد شیم. اونور هرچی که بخوای می خریم.

ساغر لبخند می زند: اونجا خونه داریم؟

- : آره.

ذوق زده می گوید: هر جا که بخوایم می ریم؟

مهرداد دست هایش را در جیب فرو می کند: اوهوم.

ساغر دست هایش را به هم می کوبد: هنوز هم باورم نمی شه. ترکیه... حتی پسر شدن. همشون از محال ترین آرزو هام بودن.

مهرداد لبخند مهربانی به رویش می زند: هیچ غیرممکنی تو این دنیا وجود نداره به جز مرگ!

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: من می رم پایین. توم هر وقت خواستی بیا کش رو بگیر.

ساغر رفتنش را بدرقه می کند. به محض خروجش به سمت آینه برمی گردد و دوباره خود را واری می کند. واقعا خودش بود؟ حق با مهرداد است زیادی تغییر کرده بود. از فکر اقامت در ترکیه دلش قنج می رود از خوشی! انقدر برای این سفر مشتاق و هیجان زده است که ذهنش کمتر درگیر خانواده اش و امین می شود. حالا که فکر می کند می بیند شاید فراموش کردن امین زیاد هم سخت نباشد! حالا حتی از مجرم شناخته شدنش هم ناراضی نیست. شاید حکمت تمام این جریانات این بوده که او به تمام آرزوهایش برسد! به تمامشان!

\*\*\*

امین هنوز بالنگه کفشی که در دست دارد ور می رود. دوست دارد نشانی پیدا کند. چیزی که ثابت کند این کفش برای ساغر نیست.

- جناب سرگرد!

با صدای یکی از غریق نجات هایی که نزدیکش می شود لنگه کفش را کنار می گذارد و نگاهش را به چیزی که در دست دارد می دوزد. شبیه یک تکه لباس است. غریق نجات

تیشرت پاره و پوره را مقابلش صاف می گیرد و جای سوراخ و خون قرمزی که دورش را گرفته دیده می شود: اینو پیدا کردیم.

امین آب دهانش را قورت می دهد. تمام تلاشش را می کند صدایش نلرزد: بفرستید برای آزمایش.

و برای بارهزارم آرزو می کند که این لباس برای ساغر نباشد. به سمتی که سرهنگ حاتمی نشسته می رود و مقابلش می ایستد. پیرمرد با دست صورتش را پوشانده و عمیق نفس می کشد. گلوبی صاف می کند تا متوجهش شود. با صدایش مجید سربلند می کند و لب می زند: چیزی پیدا شد؟

امین چندباری دهانش را باز و بسته می کند تا چیزی بگوید. مجید از روی صندلی بلند می شود و نگران می پرسد: چیزی شده؟

امین نگاه می دزدد: نه نه نگران نباشید. یک... یک پیرهن پیدا کردن.

چشم می بندد: یک پیرهن خونی.

صدای وای بلند مجید و افتادنش در گوشش می پیچد و چشم باز می کند: خودتون رو نگران نکنید. هنوز که چیزی معلوم نیست!

حتی یک درصد هم به چیزی که گفته ایمان ندارد. مگر چند نفر می توانند در یگ روز به قتل برسند؟ در یک ناحیه، نزدیک یک خانه!

دستی به شانه ی لرزان مجید می زند: به خداتوکل کنید.

از او دور می شود و دوباره به سمت دریا می رود. نگاهش را به موج ها می دوزد و زمزمه می کند: کاش که اون نباشه!

\*\*\*

مهرداد دسته ی چمدانش را می گیرد و جلو می رود. مدارک شناسایی و پاسپورتش را مقابل پیشخوان می گذارد. زن نگاه گذرای به صورتش و عکس روی پاسپورت می کند و می گوید: بفرمایید.

پشت سرش ساغر جلو می رود. با دست های لرزانش پاسپورت و مدارک شناسایی اش را روی پیشخوان می گذارد. زن باهمان نگاه گذرایش مدارک را چک می کند و اجازه ی عبور می دهد. ساغر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و شانه به شانه ی مهرداد قدم برمی دارد: دلم ریخت.

مهرداد می خندد: کجاریخت؟

ساغر اخم می کند: مسخره!

مقابل شیشه چهره اش را می بیند و باخنده می گوید: جای خالی شال یا روسری روعجیب حس می کنم. همش حس می کنم یک چیزی رو سرم کمه.

مهرداد بی صدا می خندد و ساغر برای بار چندم تکرار می کند: من تا آخر عمرم قراره پسر بمونم؟

مهرداد شانه ای بالا می اندازد و ساغر پوف می کشد. حتی اگر بتواند این ریخت و قیافه و این ریش های مزاحم را تحمل کند، اصلا تحمل کش سفتی که تمام بالاتنه اش را جمع کرده را ندارد.

از پشت شیشه نگاهش را به هواپیمای بزرگ می دوزد و لبخند می زند. مهرداد زمزمه می کند: پشیمون که نیستی؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم. اگه اون شب من تو اون کوچه بودم یعنی سرنوشتم بوده. اگه الان اینجام یعنی سرنوشتمه. بعد از این هم سرنوشته. و چه بخوام چه نه داره منو می بره.

باهر قدمی که برمی دارد چیزی روی دلش سنگینی می کند. چیزی مثل خاطرات کودکی اش، باغچه ی پرگل و گیاه حیاطشان، رز های خوشبو. چیزی مثل نیلوفر و معصومه. آن هایی که حتی نمی داند چه بر سرشان آمده. مقابل صف طویل مردم می ایستند و آه می کشد. هومن گفت باید تمام چیزهایی که برای ساغر بوده را فراموش کند، حتی خانواده اش! حتی دوستانش!

و حتی عشقش!

\*\*\*

چند دقیقه ای می گذرد و او هنوز هم با پاکت دستش ور می رود. جرئت باز کردنش را در خود نمی بیند. یکجورهایی انگار از نتیجه اش مطمئن است. اما باز هم چیزی در دلش این حقیقت را انکار می کند. بالاخره پاکت را باز می کند. لب می گزد و برگه را بیرون می

کشد. اینبار با خود درگیر است که تای این برگه را باز کند یا نه. چطور باید با این حقیقت روبرو شود؟ دستی به ته ریش بلند شده اش می کشد و برگه را باز می کند. مشت محکمش را روی دهانش می کوبد تا صدایش بلند نشود. تا اینطور بغض نکند. دی ان ای مربوطه نود ونه و نود ونه درصد مطابق با دی ان ای ساغر حاتمی بود! و این فقط یک معنا می توانست داشته باشد. ساغر مرده بود. برگه را روی میز رها می کند و از جا بلند می شود. حس می کند تمام اکسیژن اتاق تمام شده و قدرت تنفس را از او گرفته. بدون قفل کردن در از اتاق خارج می شود و باگام هایی بلند خود را از اداره بیرون می کشد. روی نیمکتی که گوشه ی حیاط است می نشیند و سعی می کند نفس بکشد. سعی می کند با این دم و بازدم ها بغض لعنتی که راه تنفسش را گرفته پایین بفرستد. یاد ساغر، خنده های ساغر... صدای ساغر... همه و همه در سرش پیچ و تاب می خورند. از جا بلند می شود و با شانیه هایی افتاده به سمت ماشینش می رود. پشت فرمان می نشیند و استارت می زند، کجامی رود را خودش هم نمی داند فقط می خواهد دور شود. از این خفگی، از این هوا، کاش بتواند از این کابوس وحشتناک فرار کند. کاش باری دیگر بین دیوار های ان اتاقک تنگ و تاریک بایستد و ساغر مقابلش بنشیند. کاش ساغر یک بار... فقط یکبار دیگر مقابلش باشد تا بتواند دست هایش را بگیرد. کاش بتواند بگوید که برخلاف تصور او اصلا شجاع نیست بلکه خیلی ترسو و بزدل است. کاش اعتراف کند که دوستش دارد. مشت محکمش را بر دهانش می کوبد تا صدایش بالا نرود. تا اینطور از خود ضعف نشان ندهد. باتار شدن دیدش ماشین را گوشه ای پارک می کند و سرروی فرمان می گذارد. به اشک هایش اجازه ی ریزش می دهد و کم صدا هق می زند. ساغر مرده بود؟ نود و نه و نود ونه درصد؟ کابوس بود دیگر مگر نه؟ شاید هم اشتباه شده، کاش که اشتباه باشد کاش که همه ی این ها فقط

یک کابوس باشد. یک کابوس وحشتناک که با باز کردن چشم تمام شده باشد. کاش که مرگ ساغر، نبودن ساغر فقط و فقط کابوس باشد!

صدای روضه تمام حیاط را فراگرفته است. آهی می کشد و قدم های خسته اش را پشت خود می کشد. زهرا بی صدا به دنبالش می رود و زیرچشمی محیط حیاط را از نظر می گذرانند. با ورودشان سالار برای استقبال می آید و مردانه با امین دست می دهد. امین محترمانه تسلیم میگوید و به سمت جمع مردانه به راه می افتد. زهرا با صحرا سلام علیکی می کند و گوشه ای روی زمین می نشیند. نگاهش را در کل خانه می چرخاند و نگاهش روی قاب عکسی که گوشه اش به روبان سیاه مزین شده می ایستد. دقیق چهره ی خندان را از نظر می گذرانند. این عکس را در سفر به قم سالار گرفته بود. تک به تک اجزای چهره اش را با خود مقایسه می کند و از خود می پرسد که او زیباتر است؟ با سینی پر خرمایی که صحرا مقابلش می گیرد نگاه از عکس می کند و خرما برمی دارد. زیر لب تشکر می کند و به محض دور شدنش دوباره عکس ساغر را نگاه می کند. صدای روضه از بخش مردانه به گوش می رسد و صدای هق هق از سمت زن ها. نگاهش را به مادری می دوزد که چادر را روی صورتش کشیده و شانه هایش می لرزد. آهی می کشد و فکر می کند به اینطور مردنش هم راضی نبود! اما اعتراف می کند از نبودن از این به بعدش راضی است. خوب است که امین دیگر دلیلی برای رفتن به ماموریت چندماهه ندارد. بعد از چند دقیقه صدای پیامک گوشی را می شنود و از کیف بیرونش می کشد. پیامی از امین «خدا حافظی کن بریم.» با اخم تایپ می کند «خیلی زوده که»

بعد از مکثی کوتاه جواب می رسد «حیاط منتظرم»

پوف کلافه ای می کشد و از جابلند می شود. تسلیتی به فاطمه خانم و صحرا می گوید و بعد از تعارفات معمول از خانه خارج می شود. با دیدن امین که به ماشین تکیه داده اخم می کند: زشت شد!

امین بدون حرف در ماشین را باز می کند و سوار می شود. دلگیر از این بی تفاوتی اش روی صندلی کمک راننده جای می گیرد و غر می زند: یجوری واسم قیافه گرفتی انگار من کُشت...

باصدای داد امن حرف در دهانش می ماسد: خف\_\_\_\_\_ه شو!

زهر باترس نگاهش می کند. انتظار این برخورد را از او نداشت. تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و بیرون را نگاه می کند. چرا فکر می کرد بامرگش همه چیز تمام می شود؟ چرا حتی بعد از مرگش هم دست از سر زندگی اش بر نمی دارد؟

امین با تمام سرعت ماشین را می راند تا سریع تر به خانه برسند. بعد از ساعتی ماشین را مقابل ساختمان پارک می کند و لب می زند: برو.

زهرآ به خود جرئت می دهد و می پرسد: نمیای؟

- : نه.

بدون مخالفت پیاده می شود و به سمت خانه به راه می افتد. امین ماشین را به حرکت در میآورد و دور می شود. بغض سنگینی که چندساعتی است در سینه اش مانده بالا می آید. حالش از این ضعف خود به هم می خورد. چرا این مرگ را باور نمی کند؟ چرا دلش باز امید واهی به او می دهد که شاید ساغر زنده باشد. حالش از این زندگی که برای خود و زهرآ



ساخته به هم می خورد. ماشین را گوشه ای پارک می کند و با دست صورتش را پاک می کند. مراسم... خرما... کاش که فقط کابوس باشد! کاش با این نبودن همیشگی کنار بیاید. لحظه ی مرگش را بارها و بارها در ذهن مرور می کند. هربار از خود می پرسد یعنی چقدر اذیت شده؟ یعنی چطور تمام کرده؟ کاش جسدی پیدا می شد. کاش می فهمید چه بلاهایی سر ساغر آمده. کاش می توانست این حقیقت زشت را باور کند. کاش باز هم مثل سابق شود. مثل همان امینی که هیچ چیزی او را از پا در نمی آورد. آهی می کشد و نگاهی را به خیابان می دوزد. کاش باز همه چیز مثل سابق شود. کاش نقش پررنگ ساغر بر روی زندگی اش برای همیشه و همیشه پاک شود.

\*\*\*

زهرآ آخرین پیرهن را هم تا می زند و داخل چمدان قرار می دهد. نگاهی را به امینی می دوزد که در حال اصلاح صورتش است. آهی میکشد و در دل از او می پرسد: مطمئنی می خوای بری ماموریت؟ هه واسه ماموریت اصلاح می کنی؟ موقتاً می کنی؟ منو خر فرض می کنی امین؟ چندباری لب هایش را به هم می زند تا چیزی بگوید اما دریغ از یک کلمه. چرا نمی تواند حرف های تلخش را نثارش کند؟ امین در حال خشک کردن صورتش از سرویس خارج می شود. از روی تخت پیراهن شطرنجی اش را برداشته و به تن می کند. با احساس سنگینی نگاه زهرآ سربلند میکند: چیه؟

زهرآ تلخ می خندد و شانه بالا می اندازد: چی بگم؟

امین به سمتش می چرخد: همونی که تو دلته.

زهرا نیشخند می زند: چیزی که تو دلمه رو صدبار گفتم. ولی نه شنیدی نه فهمیدی.

و بدون این که منتظر جوابش باشد از اتاق خارج می شود. امین پوف کلافه ای می کشد و پشت سرش می رود: زهرا!

زهرا در آشپزخانه بدون این که به سمتش برگردد می گوید: هوم؟

امین پشت سرش تکیه به سنگ اپن می دهد: من باید...

زهرا بشقابی که در دست دارد را روی سینک می کوبد: هیچی نگو!

آب دهانش را قورت می دهد و باصدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: تو مجبور نیستی بری دنبال کسی که همه حکم مرگشو امضا کردن.

به سمتش برمی گردد: تو مجبور نیستی بری دنبال کسی که مرده. که چی بشه؟

امین نفس عمیقی می کشد تا آرامشش را باز یابد: چندبار دیگه بگم زهرا؟

— : هه... نمی خوام بگی. نمی خوام الکی توجیح کنی. من می فهمم امین. من دردتو از چشمهات می خونم.

قدمی به سمتش برمی دارد و در یک قدمی اش می ایستد: تو میری پیداش کنی. که ...

امین خسته به میان حرفش می پرد: ساغر فوت شده زهرا! چرا داری خیال بافی می کنی؟

زهرا بدون حرف از کنارش رد می شود و به دستشویی پناه می برد. امین باری دیگر نفسی عمیق می کشد تا دم رفتن دلش را نشکند. به اتاق می رود و برای بار آخر چمدانش را

چک می کند. زپیش را می بندد و مقابل آینه می ایستد. دستی به یقه ی پیرهن شطرنجی اش می کشد. لبخندی تصنعی به لب می نشاند و دو دکمه ی بالای لباسش را باز می کند. چمدانش را بلند می کند و به سالن می رود. نگاهی به در دستشویی می اندازد و آه می کشد. در این چند روز با هرزبانی که شده برایش حرف زد تا قانع شود اما... نمی شود. در یک قدمی در می ایستد و تقه ای می زند: من دارم می رم.

زهرامشت محکمش را روی دهانش می فشارد تا صدای هق هق اش بلند نشود. امین ناامید از جوابش می گوید: باشه فهمیدم. شاید حق داری. حق داری از من بدت بیاد. خدافظ.

و بدون حرف دیگری به سمت در خروجی می رود. به محض شنیدن صدای تق بسته شدن در ورودی زهرا نفس حبس شده اش را آزاد می کند و با صدای بلند هق می زند. هیچکس حرفش را نمی فهمید. حتی مادر خودش هم معتقد بود زیادی حساس شده و امین فقط به یک ماموریت می رود. کسی نمی فهمید چه حس بدی از این رفتن امین در دلش پیچیده هیچکس نمی فهمید. تکیه اش را به دیوار سرامیکی پشت می دهد و دادمی زند: ازت بدم نمیاد! لعنت به من که ازتو بدم نمیاد!

\*\*\*

با باز شدن در های آهنی آسانسور هردو پیاده می شوند. مهرداد کلیدی از جیب کتش بیرون می کشد و در قفل می اندازد. ساغر چمدانش را به دنبال خود می کشد و داخل می شود. نگاهش را دور تا دور چهار دیواری مقابلهش می چرخاند و اخم می کند: اینجا که خیلی کوچیکه!

مهرداد چمدانش را مقابل کاناپه می گذارد و به سمت آشپزخانه می رود: واسه دو نفر کافیه!

ساغر به سمت راهروی سمت راست می رود و در اولی را باز می کند. با دیدن دو اتاق با دکور های یکسان دوباره به سالن باز می گردد و روی مبل می نشیند: اونجا بهتر بود!

مهرداد بطری آب را سر می کشد و روی اپن می گذارد: کجا رو می گی؟ مریخ؟

ساغر چشم غره ای می رود و مهرداد قهقهه می زند. ساغر به سمتش می رود می گوید: قرار نیست که تا آخر اینو تو سرم بکوبی!

مهرداد شانه ای بالا می اندازد: دست خودم نیست خوب!

ساغر اخمش را غلیظ تر می کند: فراموشش کن.

مهرداد سرش را جلو می کشد و پرشیطنت می گوید: ولی من هیچوقت یادم نمیره که یک نفر به مونیخ گفت مریخ!

ساغر پوفی می کشد و مهرداد عقب می رود. از آشپزخانه خارج می شود و در حال برداشتن چمدانش می گوید: نترس. اینجاهم به اندازه ی مریخ بهت خوش می گذره!

ساغر بانگه دنبالش می کند و لبخند می زند. باری دیگر تمام خانه را از نظر می گذرانند. سالنی کوچک با مبل های سیاه چرم. بال سی دی بزرگ نصب شده روی دیوار و پرده های خاکستری و سفید پشتش. بقول مهرداد شاید برای زندگی دونفر زیادهم بدنباشد. تنه

اش را از سنگ اپن جدامی کند و به سمت راهرو می رود. مقابل اتاق دومی که درش باز است می ایستد و می گوید: ماچندوقت قراره اینجاباشیم؟

مهرداد دست از بیرون کشیدن لباس ها ازچمدان می کشد و به سمتش برمی گردد. جدی می گوید: ساغر منوتو حالاحالاها قراره اینجا باشیم.

ساغر تکیه اش را به چهارچوب در می دهد: مثلا چقدر؟

- : هروقت که تو تموم چیزهایی رو که لازمه رو یادگرفته باشی!

- : من قراره چی ها یادبگیرم؟

مهرداد به او پشت می کند و لباس هایش را از چمدان روی تخت بیرون می کشد: خیلی چیزها. به مرور می فهمی.

ساغر نزدیکش می شود. کنارش می ایستد و می گوید: خوب تقریبا چقدر طول می کشه؟

مهرداد بی حوصله پوف می کشد: می شه انقدر گیرندی؟

ساغر دلخور به او پشت می کند و با آینه مواجه می شود. دستی به موهای باز پسرانه اش می کشد و با دیدن ریش های مصنوعی اش انگار که چیزی بیاد آورده باشد دوباره به سمتش برمی گردد: گفته بودی بریم ترکیه دیگه لازم نیست پسرباشم.

مهرداد بدون این که دست از کار بکشد می گوید: اوهوم.

ساغر باشادی می گوید: یعنی می تونم این ها رو بکنم؟

مهرداد لباسی را به کمدش می آویزد: آره.

به سمت چمدانش می رود و از بین پوشه ای پر برگ و کاغذ، دفترچه ای بیرون می کشد و به سمتش می گیرد. ساغر دفترچه را از دستش می گیرد: این دیگه چیه؟

با باز کردن صفحه ی اول و دیدن چهره اش متعجب می گوید: وا. این منم.

چشم گرد می کند: ساره رهنما؟ اینم منم؟

مهرداد باز مشغول چیدن لباس هایش می شود: بله. ساره رهنما. خواهر سینا رهنما. پدر ایرانی و مادری از ترکیه داشتی. آنکارا به دنیا اومدی و همونجا درس خوندی. سینا برادر دو قلوته. پدرتون رو توی سن کم از دست دادین و فقط مادری رو داشتید که چندماه پیش براثر بیماری قلبی فوت کرد.

دستی به چانه اش می کشد: تا اینجاشو فهمیدی دیگه؟

ساغر مات و مبهوت عکس تغییر یافته از چهره اش را از نظر می گذراند و اوهوم نامفهومی می گوید. مهرداد ادامه می دهد: باید عادت کنی. به این که تو ساره ای نه ساغرا! این که وقتی ازت خصوصیات تو پرسیدن اولین چیزی که به ذهنت خطور می کنه چیزهایی باشه که ساره دوست داره نه ساغرا!

ساغر نگاه از تصویرش می کند و به مهرداد می دوزد: یعنی من هم سینام هم ساره؟

- : تو فقط ساره ای. ولی فقط برای رفتن به ایران باید سینا باشی.

ساغر لب می گزد: اینجا زندگی کردن، ساره بودن چقدر باورش سخته!

مهرداد دستی به شانه اش می زند: نبایدهم باورکنی چون ساره شدن سخته. راه طولانی پیش رو داری.

- : بعدش چی؟ قراره چی بشه؟

مهرداد یک تای ابرویش را بالا می دهد: تو فعلا سعی کن ساره بشی. بقیشو بعدا می فهمی.

ساغر چهره ی جدیدیش را در شناسنامه ی ساره رهنما نگاه می کند. موهایی بلوند، چشم هایی رنگی... چقدر این چهره ی جدید به صورتش می آید.

لبخند می زند و فکر می کند باید ساره شود. باید از ساغر بودنش فاصله بگیرد تا ساره شود. بدون این که نگاه از عکسش بگیرد می گوید: چجوری باید ساره بشم؟

صدای مهرداد در گوشش می پیچد: درس اول... هیچوقت نذار که بازی. چون اینجا فرصتی واسه خطا کردن نداری. اینجا با اولین خطا حذف می شی.

\*\*\*

چهارسال بعد

مقابل پیشخوان می ایستد و رو به مرد میانسالی که پشت به او مشغول است به ترکی می گوید: دوتا پیراشکی. با چهارتا قهوه ترک. یکی بی شکر.

آقاراد به سمتش برمی گردد و بالبخند می گوید: دست تنهام دختر. یک دیقه صبر کن.

ساره به کمکش می رود. پیراشکی های آماده را سریع به میز دوم می رساند و به پیشخوان برمی گردد. نسکافه ها را به سمت میز پنجم که چهار زن میانسال به دورش نشسته اند می برد. با دیدن خلوتی کافه نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و روی یکی از صندلی ها می نشیند. موبایلش را از جیب یونی فرم سفید و قرمز رنگش بیرون می کشد و با دیدن دوتماس بی پاسخ مشتاق قفل صفحه را باز می کند. هردو از مهرداد. شماره اش را می گیرد و به سمت خروجی کافه می رود. به محض پیچیدن صدای الو گفتنش لب میزند: سلام بر بی مرام ترین آدم ها!

مهرداد پشت خط می خندد: علیک بامرام. چخبر؟

ساره تکیه اش را به دیوار کاهگلی ساختمان کافه می دهد و می گوید: هیچی. کافه. زبان. همون کارهای همیشه...

- : پس اتفاق خاصی نیفتاده این مدت!

ساره اخم می کند: چرا یک اتفاق خیلی مهم افتاده.

مهرداد مشتاق می پرسد: چی؟

- : حوصله ام سررفته!

مهرداد قهقهه می زند. ساره می خواهد چیزی بگوید که صدای آشنای هیراد را می شنود: چته باز؟

صدای ریز مهرداد را می شنود که می گوید: ساره است.



صدای هیراد در گوشش می پیچد: سلام پسر!

ساره به شوخی می گوید: سلام داداچ! خوبی؟

- : خوب که همیشه گفت. می گذره. خودت در چه حالی؟ خوش می گذره؟

- : هی بد نیست. می گذره.

- : خوب می گذره یابد؟

- : خوب!

- : خداروشکر. شنیدم قراره به آغوش گرم خانواده برگردی گنجیشک غربتی...

ساره از شنیدن جمله ی آخر ماتش می برد. به چیزی که شنیده شک می کند. خانواده؟

- : الو؟ هستی؟

ساره نفسی عمیق می کشد تا خونسردی اش را پیدا کند: چه خانواده ای؟ منظورت چیه؟

- : ... خبرنداری؟

صدای مهرداد را می شنود: خره الان نه.

مهرداد گوشی را بدست می گیرد: الو ساره...

- : اون چی می گه مهرداد؟

- : چرت گفت بابا. نمیشناسیش؟ حرف زدن بلدنیست.

با یک دست شقیقه هایش را می مالد و با همان لحن خونسرد میگوید: خوب منظورش چی بود؟

- : منظورش اینه ممکنه برگردی ایران.

ساغر مردد می گوید: پیش خانوادم؟

- : نه دیوونه. منظورش اینه بیای اینجا.

ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و می پرسد: چرا؟ چیزی شده؟

- : خوشحال باش بابا. سلطان بالاخره رضایت داده.

پرشیطنت اضافه می کند: کارای رسولی عالی پیش رفت. هومن ازت راضیه. یعنی بالاخره راضی شد.

ساره پر صدا می خندد: واقعا؟! مطمئنی؟

- : پس چی؟ مطمئن نبودم که خبرت نمی کردم.

ساره اخم می کند: اگه هیراد نمی گفت قرار نبود بفهمم!

- : نه چون خودم می خواستم پیام دنبالت باهم برگردیم. یک کار بزرگ پیش رو داریم.

- : خوب؟ این بار چی؟

- : از خرده کاری هایی که تا الان کردی خبری نیست ها!

- : دستت درد نکنه دیگه. کارای من شد خرده کاریدیگه!؟

## اختصاصی کافه تک رمان

- : اینطوری همیشه راجع بهش صحبت کرد. میام رو در رو حرف می زنیم.

ساره آهی می کشد و نگاهش را به کوچه می دوزد: دلم واسه اینجاتنگ می شه.

به سمت پنجره ی کافه می رود و به چند زنی که به دور میز نشسته اند و بلند قهقهه می

زنند نگاه می کند: بقول هیراد غربتی ام اینجا ولی ... آرامش اینجا رو دوست دارم.

- : دیگه غرغر نکن که. تا همین هفته پیش هی آه و ناله می کردی الان دم رفتنی ...

ساره به میان حرفش می پرد: مسخره نکن.

- : باشه. یادم رفته بود بدتون میاد جناب. کاری نداری من برم؟

- : کی میای؟ من وسایلمو جمع کنم؟

- : کی میام معلوم نیست. یک روزی تا آخر هفته. ولی وسایلتو جمع کن. زیاد ساک نبندیا.

ما باز قراره برگردیم اونجا.

ساغر از پنجره فاصله می گیرد: باشه. باشه. امر دیگه؟

- : هیچی دیگه. به سلامت.

- : مراقب خودت باش.

- : چشم. فعلا.

- : فعلا.

تماس را قطع می کند و وارد کافه می شود. دلش نمی آید از الان با اینجا خداحافظی کند. دلش نمی خواهد انقدر زود این فصل خوش رنگ و روی زندگی اش تمام شود. کیفش را از رخت آویز گوشه ی دیوار برمی دارد و مقابل پیشخوان می ایستد: من میرم عمو جون. کاری ندارید دیگه؟

مرد لبخندی به رویش می زند: نه عزیزم. برو به سلامت.

روی موتور زرد رنگش جای می گیرد و کلاهش را به سر می گذارد. استارت می زند و به راه می افتد. طول راه به تمام چیزهایی که به چشمش می خورد دقت می کند. سرعتش را می کاهد تا بهتر بتواند نگاه کند. یاد روز های اولش می افتد. همان روزهایی که با چشم هایی مشتاق همه چیز را نگاه می کرد. همان روزهایی که همه چیز اینجا برایش تازگی داشت. چقدر دور و چقدر نزدیک به نظر می رسید آن روزها.

مقابل سوپرمارکت موتور را پارک می کند و پیاده می شود. داخل مغازه می شود و رو به زن فروشنده بالبخندی گرم سلام می دهد. زهراخانم مثل همیشه صمیمی جوابش را می دهد و حالش را می پرسد. ساره بیخیال شانه ای بالا می اندازد و می گوید: بدنیت! میگذره.

زهرا خانم می خندد: کی می شه این بدنیت گفتن های تو بشه خوب؟

لیست خریدی که در موبایلش ذخیره کرده بود را باز می کند و می گوید: نمی دونم خاله جون.

بسته ای گوشت از فریزر برمی دارد و به سمت آب میوه ها می رود. تاریخ انقضایشان را چک می کند و در پلاستیکش می اندازد. بعد از حساب کردن تمام خرید ها از مغازه خارج می شود. پلاستیک را به دستگیره ی موتورش آویزان می کند و سوار می شود. یک کوچه پایین تر از سوپر مقابل ساختمان چهارطبقه ای موتورش را پارک می کند و پیاده می شود. پله ها را بالا می رود و برای بار هزارم طول هفته از خرابی آسانسور غر می زند. بالاخره نفس نفس زنان به طبقه ی چهارم می رسد و دسته کلیدش را از کیف کوچک دستی اش بیرون می کشد. در را باز می کند و داخل می شود. کیسه ی خرید هایش را روی اپن می گذارد و به سمت یخچال می رود. بطری آب را برمی دارد و برای خود یک لیوان آب می ریزد. بابلندشدن صدای زنگ موبایلش بطری را روی اپن می گذارد و گوشی را از جیبش بیرون می کشد. با دیدن شماره ی ناشناس مردد تماس را وصل می کند و منتظر حرف زدن فرد پشت خط می ماند. صدای دخترانه ای به فارسی می گوید: ساقی؟ ساره تکیه اش را به اپن می دهد و نگاهش را به لوستر توپی شکل آشپزخانه می دوزد: شما؟

- : من ... من یاسم. شمارو معرفی کردن.

از تته پته اش می فهمد تازه کار است. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: خوب؟

- : شمارو شراره معرفی کرد.

در سکوت لیوان آبش را برمی دارد و جرئه ای می نوشد. دختر ادامه می دهد: ماری جوانا می خوام.

ساره بالاخره لب باز می کند: چقدری؟

- : نمی دونم. زیاد...

نیشخندی به تازه کاری اش می زند و می گوید: پول چقدر داری؟

- : من... من... شما چقدر می خواهید؟

اپن را دورمی زند و به سمت سالن می رود: من بستگی به مقدارش قیمت تعیین می کنم. چون نمی شناسمت نمی دونم بودجه ات چقدره.

دختر مقداری می گوید و ساره روی کاناپه جای می گیرد: اوکی. خبرت می کنم.

و بدون این که منتظر جوابش باشد تماس را قطع می کند. شماره ی شراره را می گیرد و منتظر می ماند. خسته از جواب ندادنش پیامی می نویسد و ارسال می کند. گوشی را روی میز می گذارد و کنترل را برمی دارد. تلویزیونش را روشن می کند و مثل هرروز بی هدف کانال هایش را عوض می کند. برای پرکردن سکوت و تنهایی که تمام خانه را فراگرفته باز روی سریالی ترکیه ای بادوبله ی فارسی می ماند و صدا را بلندتر می کند و چشم می بندد. گوش به مکالمه ی بین بازیگر های می دوزد و چشم هایش گرم می شود. مردبازیگر بالحنی عاشقانه زمزمه می کند: من تموم این مدت منتظرت بودم. من دوستت دارم!

صدای زنانه تند می گوید: راه منو تو خیلی وقته ازهم جداشده.

خواب پلک هایش را سنگین تر می کند و دیگر از ادامه اش چیزی نمی فهمد.

باصدای زنگ آشنای موبایلش چشم باز می کند و بانگاه به دنبال گوشی می گردد. با دیدنش روی میز سریع برش می دارد و بادیدن نام شراره ارتباط را وصل می کند. شراره مثل همیشه باخوشرویی می گوید: سلام عزیزم زنگ زده بودی.

ساره تکیه اش را به پشتی مبل می دهد: یکی به اسم یاس.

شراره: آره درسته. از اون دست و دلبازهاست. یک جنس خوب بده بهش.

-: ایرانی بود.

-: آره. دوسالی می شه اقامت اینجا رو گرفتن. ساره جنس خوب بدیا. نره دیگه برنگرده.

ساره از جابلند شده و به سمت آشپزخانه می رود: چند وقته می کِشه؟

-: زیاد نیست. تازه راهش انداختم.

بطری آب را از یخچال بیرون می کشد و می گوید: فعلا.

تماس را قطع می کند و آب را یک نفس سر می کشد. وز وز های ادامه دار و همیشگی وجدانش را خفه می کند و به اتاقش می رود. چمدان بزرگش را به سختی از روی کمد پایین می آورد و روی تخت قرارش می دهد. بایادآوری روز اولی که بااین چمدان پا به اینجا گذاشته بود لبخندی تلخ به لب می نشاند. چقدر دلتنگ ساغری کردن های احمقانه اش بود! سری تکان می دهد تا این افکار را از ذهنش دور کند. در کمدش را باز می کند و

تک و توکی از لباس هایش را بر می دارد و در چمدان می گذارد. به یاسی فکر می کند که شراره او را تازه راه انداخته. اوایل ساقی بودنش دائما از دیدن مشتری های خوش رو و جوانش تعجب می کرد. چون در ناخودآگاه ذهنش با شنیدن کلمه ی معتاد همیشه قشر فقیر جامعه را بیاد می آورد. یا مثلا پیرمردی که گوشه ی کوچه شان روی کارتنی می خوابید. همان پیرمردی که پدرش او را به کمپ ترک اعتیاد منتقل کرد. اما مصرف کنندگان اینجا متعجبش می کردند. همه خوش بر و رو بودند. همه ثروتمند بودند و از همه مهم تر، همه شان فرزند یک کله گنده بودند. کله گنده ای که یا رقیب به حساب می آمد و یا مخالف راه کسی بود و دشمن شان در سکوت و زیرپوستی زندگی را برایشان جهنمی می ساخت بی درو پیکر. که چه شود؟ در آخر یک معامله ی پرسود به نفع یکی شان تمام شود و کسی که درگیر اعتیاد فرزند نازنینش شده بازنده باشد. ته ته تمامشان همین بود. فقط همین. چمدانش بالاخره پر می شود. نگاهی به قاب عکس پنج نفره شان که روی دراور است می اندازد. با یادآوری آن روز لبخندی می زند و قاب را برمی دارد. گوشه ی تخت می نشیند و دقیق نگاهشان می کند. این پنج نفر خوب بودند. انگار جای تمام نبودن های زندگی اش را پر کرده بودند. هیراد با خنده های بی پایانش، مهرداد با نشان دادن راه و چاه های مقابلهش... مهرداد! مهرداد خوب بود. مهرداد در زندگی اش انگار که همه چیز و همه کس شده بود. پدری بود که راه را نشانش می داد. برادری بود که در این راه کمکش می کرد. دوستی بود که ساعت ها پای حرف هایش می نشست و آرامش می کرد. می گفت که گذشته ها را کنار بگذارد و به آینده فکر کند. مهرداد هربار میگفت که گذشته بر نمی گردد اما می توانی آینده ات را بسازی. پس به آینده فکر کن.



نفر سوم عکس خودش بود که بین بازوان مهرداد اسیر شده بود و می خندید. بعد از او کسرا، مثل همیشه ساکت و متین بالبخندی کم رنگ در عکس خودنمایی می کرد. کسرا همیشه او را یاد معلم ها می انداخت. همان معلم های ساکتی که عناوین درس را پای تخته می نویسند و شروع به توضیح دادنشان می کنند. کسرا زیادی منضبط بود. زیادی وفادار، زیادی ساکت و زیادی بچه مثبت! تنها کسی بود که لب به مشروب نمی زد و قاطی دختر بازی های هیراد و رضامی شد. بعد از کسرا هومن ، با نگاهی تند و تیز بدون هیچ لبخندی به لنز دوربین خیره شده بود. بین تمام شان فقط هومن بود که هنوز هم او را می ترساند. فقط هومن بود که هنوز هم ریشه های ترس را ، ترس های ساغر و ارانه را در دلش زنده می کرد. با بلند شدن صدای پیامک موبایلش نگاه از عکس می گیرد و موبایلش را برمی دارد. یک پیام از مهرداد: (من شب می رسم. دلم می خواد با یک لازانیای گرم و خوشمزه ازم استقبال کنی).

ساره می خندد و می نویسد : ( امر دیگه؟)

بعد از انتظاری طولانی از رسیدن جواب ناامید شده و بلند می شود. قاب عکس را هم به همراه وسایل ضروری در چمدانش جای می دهد و از بین جعبه ی زیور آلاتش کلیدی را بر می دارد و از اتاق خارج می شود. پیامکی برای تعیین ساعت قرارش با یاس می نویسد و برایش ارسال می کند. مقابل کتابخانه ی کوچکی که گوشه ای از سالن را گرفته می ایستد. دو کتاب روان شناسی با جلد قرمز را کنار می زند و تخته ی پشتش را به چپ هل می دهد. با پدیدار شدن دکمه ی سیاه رنگ دست روی آن می گذارد. با بالا رفتن پایه های کمد که به زمین وصلش کرده اند بالا می روند و ساره با دست کمد را به چپ هل می

دهد. در آهنی که مقابلش پدیدار شده را با کلیدی که دارد باز می کند و داخل می شود. در تاریکی دستش را روی دیوار سمت راست می کشد و بالمس کلید برق چراغ ها روشن می شوند. بین تمام کارتن های زیادی که جاسازی شده اند مقابل کارتن شیشه می ایستد و زانو می زند. یکی از بسته ها حاوی پودر سفید رنگ را برمی دارد و وارسی اش می کند. سه بسته دیگر هم اضافه می کند و لب می زند: همین کافیه.

از جا بلند می شود و از اتاقک خارج می شود. در را چهار قفله می کند و کمد را به سختی سر جای اولش باز می گرداند. دکمه ی سیاه رنگ را برای ثابت کردن پایه هایش می زند و تخته چوبی را به راست می کشد. با چیدن کتاب ها و مثل قبل شدن دکور لبخندی می زند و به آشپزخانه می رود. از کشویی کابینت یکی از بسته های چیپس خورده شده را برمی دارد و پلاستیک های مواد را درونش جاسازی می کند. آسوده از مشکوک نبودنش آن را در کیفش جای می دهد و به اتاق می رود تا حاضر شود. بنابه تیشرت صورتی که به تن کرده رژلب صورتی اش را برمی دارد و روی لبهایش می کشد. لبخندی تلخ نثار چهره اش می کند و از اتاق خارج می شود. کیفش را از روی اپن برمی دارد و از خانه خارج می شود. با دیدن در آسانسور باز بد و بیراهش نثار خرابی بی موقعش می کند و پله ها را پایین می رود. در لابی مردی جوان با دیدنش سلام می کند و به ترکی می گوید: عصر بخیر ساره جان.

مقابلش می ایستد و لبخندی به رویش می زند: عصر توم بخیر باریش. خوبی؟

باریش لبخند می زند: خوبم. جایی می ری؟

- : بله یکم کار دارم.

- : پس مزاحمت نمی شم. فعلا.

-: فعلا.

از ساختمان خارج می شود و روی موتورش می نشیند. استارت می زند و به سرعت برق و باد از آنجا دور می شود.

اخمی بین ابروان باریکش می نشاند و بدون اینکه بایستد می گوید: میشه انقدر تابلو نباشی؟

یاس تته پته کنان می گوید: من... من تابلو نیستم فقط...

روی نیمکتی می نشیند و می گوید: بشین.

یاس کنارش جای می گیرد و نگاهش را در اطراف می چرخاند: اینجا که خیلی شلوغه.

ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و می گوید: چیپس می خوری؟

یاس با چشم هایی گرد شده نگاهش می کند. از کیفش پلاستیک چیپس را بیرون می آورد و به طرفش می گیرد: بفرما.

یاس متعجب از ریلکسی اش دست درون پلاستیک می کند و با لمس محتوایش رنگ از صورتش می پرد. ساره فحش نثارکار نابلدی اش می کند و پلاستیک را به دستش می دهد. از جا بلند می شود و می گوید: شماره کارت و مبلغی که می خوامیم هم توش هست. هرچه زودتر واریزش کن.

بدون این که منتظر جوابش باشد از او دور می شود. اگر مهرداد امشب نمی آمد هیچ دلش نمی خواست راهی خانه شود و در سکوتش خفقان بگیرد. دوشی سریع السیر می گیرد و بعد از خشک کردن موهایش، پیرهن حریر خاکستری اش را با ساپورتی مشکی به تن می کند. مقابل آینه می ایستد و دستی روی موهای کوتاهش می کشد. نسبت به روز اول خیلی بلند شده بودند اما مثل قبل نبودند، یابوتر بگویند به بلندی موهای ساغر نبودند. شانه شان می کند و رنگشان را از نظر می گذرانند. ریشه ی موهایش به سیاهی قبل شده بود و از فرق سر به پایین زیتونی بودند. چقدر روز اول از رنگ جدید موهایش ذوق کرده بود. چقدر برای رنگ شدن موهای مشکی اش خوشحال بود! مادرش می گفت خوب نیست دختر موهایش را رنگ کند. می گفت قباحت دارد دختر قبل از ازدواج موهایش را رنگ کند. صحرا همیشه معتقد بود رنگ طبیعی موها خیلی بهتر است و سالار... غر نمی زد، فقط می گفت دلت میاد موهای به این قشنگی رو با رنگ و این آت آشغال خراب کنی؟

آهی می کشد و برای فرار از این فکرها از آینه فاصله می گیرد. لباس های کثیف سبد را در ماشین لباسشویی می ریزد و روشنش می کند. وسایل مورد نیاز برای درست کردن لازانیا را بیرون می کشد و پیشبندش را می بندد. موسیقی لایتی را از موبایلش پلی می کند و مشغول درست کردن لازانیای مورد علاقه ی مهرداد می شود. بعد از چیدن میز دوباره به حمام پناه می برد. به عاقبت بازگشتش فکر می کند. به این که بعد از این چند سال ایران چگونه می تواند شده باشد. این که بعد از چهار سال خیابان هایش چه رنگ و بویی به خود گرفته اند. دوست دارد یکبار دیگر بازگردد. دوست دارد قدرتش را به تمام کسانی که او را نمی دیدند نشان بدهد. می خواهد بداند خانواده ی سابقش بدون او چگونه سر کرده اند و به چه رسیدند. دوست دارد بداند حالا که هیچکس نیست تا با آبروی خانواده ی حاتمی

بازی کند زندگی شان چگونه است؟ حالا که دیگر نه دعوایی هست و نه رسوایی. حالا دیگر باخیال راحت زندگی می کنند؟

با تقه ای که به در حمام می خورد هینی می کشد و از جامی پرد. صدای خندان مهرداد به گوشش می رسد: نترس منم.

می خندد: خوش اومدی! چه زود.

- : من زود نیومدم کاملا به وقتش رسیدم.

- : پس من حواسم نبوده.

- : زودبیا که من نمی تونم منتظر فس فس اومدنت باشم. رفتم شام. زود بیا.

ساره باخنده شکمویی زمزمه میکند و دوش را باز می کند. بعد از حمام بدون این که موهایش را خشک کند لباس هایش را تن می زند و به سالن می رود. با دیدنش که تکیه اش را به سنگ اپن داده به سمتش پاتند می کند و بی محابا در آغوشش فرو می رود. دست های مهرداد به دورش حلقه می شود و بوی خوش شامپو را به مشامش می کشد. ساره از او فاصله می گیرد و می گوید: خوش اومدی.

مهرداد یک تای ابرویش را بالا می دهد: یعنی باور کنم که انقدر دلت واسم تنگ شده بوده؟

ساره چشم غره ای نثارش می کند و به سمت آشپزخانه می رود: بیا شام بخور. مگه گشنه ات نبود؟

مهرداد گله مند می گوید: باز موهاتو خشک نکردی!

ساره پشت میز جای می گیرد: خوب فرصت نشد. بیا بشین دیگه.

مهرداد به سمت اتاق می رود و ساره بلند می گوید: ای بابا. کجا رفتی؟

از جابلند می شود به دنبالش برود که مهرداد با حوله از اتاق خارج می شود. با

دیدن شل بخندی می زند و حوله را روی سرش می گذارد: تو آدم نمی شی!

ساره با خنده سرش را از زیر دست او بیرون می کشد: به خدا خشک می کنم. این بار عجله ای اومدم نشد.

حوله را روی موهایش محکم می بندد: حالا خوب شد؟

مهرداد لبخندی می زند: خوب شد!

و به سمت آشپزخانه می رود. هردو پشت میز جای می گیرند و ساره هیجان زده می گوید:

چه خبر؟ چیکارا کردین؟

مهرداد تکه ای لازانیا برای خود می کشد: باکلی دنگ و فنگ راضی شون کردیم نصف

قیمت اسلحه ها رو بفروشن.

ساره متحیر می گوید: نصف قیمت؟ باورم نمی شه! چطوری راضی شدن؟

مهرداد چشمکی می زند: هیراد کم زبون نریخت. هومن هم به هیچ وجه حرفشو پس

نگرفت. گفت اگه به این قیمت ندن میریم سراغ یکی دیگه.

ساره دست هایش را درهم قلاب می کند و مشتاق می گوید: خوب؟ بعدش؟

مهرداد تکه لازانیایی که در دهان می جوید را قورت می دهد: قرار بر معامله ی دوطرفه شد. که اون ها اسلحه هارو نصف قیمت بدن و در ازاش ما محموله هامونو بانصف قیمت بهشون بفروشیم.

ساغر چشم گرد می کند: محموله؟ واقعا راضی شدن؟

- : پس چی؟ محموله مون کم چیزی نبود. دنبال اونی اند که قاطی مشروب می شه.

- : همونی که تو ساختیش؟

مهرداد چشمکی می زند: دقیقا همون!

ساره تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: باورم نمی شه. این عالیه.

- : حالا غذاتو بخور.

ساره برای خودش لازانیا می کشد: چی شد که هومن خواست من برگردم؟ اون کاری که می گفتی بزرگه...

مهرداد به میان حرفش می پرد: بهت نیاز داریم اونجا. توم به اندازه کافی کارتو بلدی.

- : یعنی قراره اونجاهم به ساقی بودنم ادامه بدم؟

- : ساقی بودنو اره. ولی کارهای دیگه ای هم هست.

- : چه کارهایی؟

- فعلا بذار اینوبخوریم. کلی وقت هست راجبشون حرف بزنیم.

ساره باشه ای می گوید و بدون حرف مشغول خوردن می شود. مهرداد یک لیوان آب برای خود می ریزد و باخنده می گوید: راستی...

ساره پرسشگر نگاهش می کند و مهرداد ادامه می دهد: هیرادعاشق شده!

ساره پقی می زند زیر خنده و مهرداد پابه پایش قهقهه می زند. ساره به سختی میان خنده اش بریده بریده می گوید: آخه... آخه مسخرست. حالا دختره کیه؟

مهرداد لیوان آبش را سر می کشد: دختره کارمند بانکه. جالبیش اونجاست که دوسال هم از خودش بزرگتره.

ساره مات و مبهوت نگاهش می کند: \_\_\_\_\_ه! هیراد؟ وای خدا اصلا باورم نمی شه. اون عقلشو از دست داده.

- : منم همینو بهش گفتم. ولی کو گوش شنوا؟

تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و دست به سینه می زند: آخرین چیزی که بهش فکر می کردم عاشق شدن هیراد بود.

- : یعنی واقعا دختره رو می خواد؟

- : اوهوم.

ساره لبخندی می زند و به غذا خوردنش ادامه می دهد. ناگهان با یادآوری چیزی لب باز می کند: راستی مهرداد...



مهرداد مستقیم نگاهش می کند و ساره ادامه می دهد: اونجایی که گفته بودم بر...

قبل از تمام شدن حرفش مهرداد از جابلند می شود: نه.

ساره پرحرص قاشقش را روی میز می کوبد: چرا نه؟

مهرداد بشقابش را داخل ماشین ظرفشویی می گذارد و بدون این که نگاهش کند می گوید: صدبارواست توضیح دادم...

ساره از جابلند می شود و سینه به سینه اش می ایستد: منم گفتم که نمی تونم.

مهرداد می خواهد کنارش بزند که ساره باز راهش را سد می کند: بهت گفتم که کاری بهشون ندارم. نگاهم کن مهرداد...

مهرداد سربلند می کند و مصمم نگاهش می کند: این پیوندت با گذشته رو دیر یا زود باید قطع کنی.

ساره باصدای نسبتا بلندی می گوید: مگه قطع نکردم؟

- : نه نکردی. وقتی بازهم دنبال یک خبر و نشون ازشون می گردی یعنی هنوزم بین اون ها سیر می کنی.

ساره دلگیر می گوید: تو دنیای اون ها سیر می کنی؟ من؟ من که دیگه کوچکتین شباهتی به گذشته ام ندارم مهرداد. تنها خواسته ام اینه بدونم چطورن. دارن چیکار می کنند. من فقط همینو ازت می خوام مهرداد. خواسته ی زیادیه؟

مهردادبدون حرف نگاهش می کند و ساره تلخ می گوید: باشه نمی دونستم انقدر واست سخته. از این به بعد خودم پیگیر می شم. توم به زحمت نمی ندازم.

می خواهد از کنارش عبور کند که مهرداد بازویش را می گیرد: ساره من بخاطر خودت می گم. وگرنه هیچ سختی برام نداره.

ساره بازویش را از حصار دستانش آزاد می کند و به سمت اتاقش می رود. مهرداد دستی به صورتش می کشد و زمزمه می کند: اخه چجوری بهش بگم؟

لگدی نثار پایه های میز می کند و می گوید: لعنتی!

مطمئن است که اگر با خبر بشود به هم می ریزد. در این شرایطی که بیشتر از همیشه به او نیاز دارند نمی تواند با چنین خبری روحیه اش را به هم بریزد. میز را جمع می کند و راهی اتاقش می شود. اولین پرواز به بامقصد ایران تهران را برای صبح رزرو می کند و از اتاق خارج می شود. مقابل اتاق ساره می ایستد و تقه ای به در می زند. باشنیدن صدای ضعیفش که گفت بیا تو داخل می شود. ساره روی تخت نشسته و با لپ تابش کار می کند. مقابلش می ایستد و می گوید: فردا ساعت نه پروازه. آماده باش.

می خواهد خارج بشود که ساره می پرسد: نگفتی... من اونجا قراره چیکار کنم؟

مهرداد نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: هومن برات توضیح میده.

ساره مصمم می گوید: الان من از تو پرسیدم. انه هومن.

مهرداد لبی تر می کند و نگاه می دزدد: بهت که گفته بودم. باید برای هر چیزی و هر کاری آماده باشی.

ساره ترسش را به زبان می آورد: قراره مقابل پدرم باشم. درسته؟

مهرداد دست هایش را در جیب شلوارش جای می دهد: تو... یعنی ما... همیشه مقابل پدرت هستیم. اینو یادت نره. ولی خوشبختانه فعلا پای پلیس به قضیه باز نشده.

- : فعلا؟! یعنی قراره باز بشه؟

- : اگه محتاطانه عمل کنیم هیچوقت پای پلیس باز نمیشه.

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج می شود. ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و نگاهی را به پیام های تازه رسیده اش می دوزد: ( یکم درگیر بودیم. به این خاطر نبودم شرمنده. خودت خوبی؟ )

ساره شکلک لبخند را می گذارد و پشت بندش تایپ می کند: (من خوبم عزیزم. درگیر چی بودی؟ نگران شده بودم.)

بعد از دو ثانیه پاسخ می رسد: (مادرم بیمارستان بستری شده. درگیر اون بودیم.)

ماتش می برد. مادرش؟ می خواهد چیزی تایپ کند که پیامی جدید می رسد: (خیلی نگرانم. اگه اونم از دست بدیم این خونه دیگه هیچوقت سرپانمیشه.)

ساره لب می گزد. دوست دارد بداند مادرش چرا بستری شده؟ چرا برادرش انقدر نگران است. دوست دارد بیماری او را بداند اما اول از در دلداری وارد می شود: (به خدا توکل کن. ایشالا که هرچه سریع تر خوب بشن. می تونم بپرسم چرا بستری شده؟)

- : (سکته کرده.)

تمام ماهیچه های تنش منقبض می شود. سکته؟ سکته کرده بود؟ بی مهابا تایپ می کند: (الان خوبه؟ دکترها چی گفتن؟ خوب می شه؟)

پیام تازه رسیده وجودش را به آتش می کشد: (حالش خوب نیست. هنوز به هوش نیومده. نمی دونم بازهم قراره چشم باز کنه یانه! نمی دونم یک بار دیگه می تونم ببینمش یانه.)

با دست های لرزانش به سختی می نویسد: (امیدوارم خوب بشه.)

به سرعت از صفحه ی تلگرامش خارج می شود و اینترنت را قطع می کند. به سمت سرویس هجوم می برد و آب یخ را مشت مشت به صورتش می کوبد. نگاهش را به رنگ و روی پریده ای که از آینه به او دهن کجی می کند می دوزد و زمزمه می کند: نباید اینجوری بشه... نه نه نه... نباید خودمو ببازم!

محکم دست روی چشم هایش می کشد: نباید گریه کنم! نباید ببازم.

لب می گزد و تصور می کند اگر مادرش هم برود چه؟ اگر مادرش برود. چقدر تصورش وحشتناک است!

از سرویس خارج می شود و به اتاقش می رود. پنجره اش را باز می کند و هوای سرد بیرون را به ریه هایش می کشد. نگاهش را به آسمان صاف و پرستاره می دوزد و زمزمه می کند: اون نباید بمیره!

جمله ی سالار را پر درد برای خود تکرار می کند: اگه اونم بره. اون خونه به کل از هم می پاشه!

کاش می توانست یک امروز را برای سالار غریبه ی مجازی نباشد. کاش فقط همین یک روز برای او خودِ خودِ ساغر باشد تا بتواند آرامش کند.

گوشه ی تختش می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد. کاش کاری از دستش برمی آمد. نگاهش را به آسمانی که در قاب پنجره دیده می شود می دوزد. کاش روی صدا زدن خدا را داشت. کاش می توانست صدایش کند اما... دیگر برای خودِ خدا هم مهره ای سوخته بود!

\*\*\*

باچشم هایی حریص و دلتنگ تمام منظره هایی که از قاب پنجره عبور می کنند را تماشای کند. بی دلیل لبخند می زند و فکر می کند این شهر عوض نشده! همان آدم های پرهیاو، همان آسمان خاکستری و بدون ابر... حتی دست فروش ها هم هنوز بودند. همه چیزسرجای خودش بود. دقیقاً مثل قبل اما، او زیادی تغییر کرده بود. با ایستادن ماشین فکرهايش را رها می کند و پشت سراو پیاده می شود. مهرداد و کسراچمدان را از صندوق

ماشین پایین می آورند. کسرا ریموت ماشین را می زند و مهرداد زمزمه می کند:  
اوف. متنفرم از ترافیک!

کسرا مثل همیشه صبورانه لبخند می زند: بیخیال! مهم اینه که رسیدیم.

باهمه شان خوش و بش می کند. مثل دوستی صمیمی به بازوی هیراد می زند و از عشقش می پرسد. هیراد چشم غره ای به مهرداد می رود و کسرا برای ختم قائله بحث را عوض می کند. بانگاش اطراف را می کاود و در آخر سوالش را به زبان می آورد: هومن نیست؟

هیراد از غیبت دوروزه اش می گوید و مهرداد چهره ای نگران و متفکر به خود می گیرد. با ورودش به اتاق ناخودآگاه لبخند می زند. اتاق افروز، دیگر هیچ شباهتی به اتاق افروز نداشت. دکورش عوض شده بود و کمدهایش خالی... اینطوری خیلی بهتر بود و هرشب با فکر حضور روح افروز در اینجا به خواب نمی رفت. لباس عوض می کند و ریش هایش را می کند. با برداشتن کلاه موهای نیمه بلندش پریشان می شود. حوله اش را از چمدان برمی دارد و راه حمام را پیش می گیرد. چقدر احساس غریبی می کرد. چقدر خانه ی کوچک و دونفره اش آن سر دنیا را بیشتر دوست داشت! چقدر هوای این شهر، هوای آشنای ادم هایش او را مضطرب می کرد.

لباس هایش را می کند و به زیر دوش پناه می برد. چقدر اینجا همه چیز ساغری هایش را به رخ اش می کشد. مثلاً پاساژ های ولیعصر که همیشه به دور از چشم پدر و به بهانه ی کلاس تقویتی به آن جا می رفت و با پولی که تمام ماه جمع کرده بود یک لباس از همان رنگ و مدلی که دوست داشت می خرید. مانتوی بیچاره را مچاله می کرد و در کوله اش

جا می داد تا مبادا مادر حساسش آن را ببیند. درکمدش هم همیشه در سوراخ سمبه ای پنهانش می کرد. وقتی بیتا از دوره می های دوستانه اش می گفت و او را دعوت می کرد، ترسش را از فهمیدن پدرش مخفی می کرد و قبول میکرد همراهی شان کند. مانند دوست داشتنی که مچاله شده بود را اتو می کرد و تن می زد. برای مخفی کردنش چادر ملی سیاهی که سوغات کربلای پدرش بود را سر می کرد و از خانه بیرون می زد.

لبخندهایش تلخ و نفسش تنگ تر می شود. به دست فروش هایی فکر می کند که سرراهش دید. همان هایی که همیشه و همیشه احساساتش را... نه، احساسات ساغر را برانگیخته می کردند. وقتی بچه ای نگاه پرخواهشش را به او می دوخت و بالحنی پر از التماس می گفت یک فال می خرید؟ نمی توانست خود را کنترل کند. حتی اگر فقط یک اسکناس هزاری ته کیفش داشت آن را به کودک می داد تا گوشه ای از مشکلاتش را حل کند. دوست داشت روزی که پول زیادی به دست آورد به تمام این بچه ها کمک کند. آرزویش این بود بتواند غم را از چشم های تمام آن بچه ها برای همیشه پاک کند. موهایش را کفی می کند و لب می زند: ساغر که خیلی هم بد نبود، بود؟

بالاخره دل از حمام می کند و به رختکن می رود. به خاطر حضور پسرها مجبور می شود لباس هایش را به تن خیسش بپوشد. خانه ی دونفره شان خیلی بهتر بود. خیلی خوب بود که هر اتاق برای خود حمامی داشت. خیلی خوب بود که مهر داد قابل اعتماد بود. از حمام خارج می شود و پله ها را بالا می رود. با دیدن پاهایی دمپایه پوش که همگام با او پله هارا پایین می آیند سربلند می کند. رضابادیدنش لبخندی می زند و یک تای ابرویش را بالامی دهد: خوش اومدین. بی صدا... بی خبر...

ساره شانه ای بالا می اندازد: خودم هم نمی دونستم به این زودی قراره بیام. یک دفعه ای شد.

از کنارش عبور می کند وپله ها را بالا می رود. مقابل راهروی طبقه دوم می ایستد. دلش می خواهد کمی بامهرداد صحبت کند، کمی از اضطرابش بگوید و او کمی... فقط کمی باجمله های جادویی اش آرامش کند. جلوتر می رود و مقابل در اتاقش می ایستد. تقه ای به در می زند و جوابی نمی شنود. دستگیره را پایین می کشد و در را باز می کند. آنجا نبود. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و از آنجاهم دور می شود. به اتاقش، اتاق جدیدش پناه میبرد. لباس های خیسش را عوض می کند و زیرپتو می خزد. بیاد می آورد کهمهرداد تاکید کرده باید موهایش را خشک کند اما، قبل از هر تصمیمی خواب به سراغش می آید و چشم می بندد.

- ساغر... پاشو دیگه دیر شد.

صدای آشنای مادر را می شنود: پس این دختر کجاموند؟

صدای صحرا که می گوید: بیدار نمی شه مامان!

- ای بابا یعنی چی که بیدار نمیشه؟

صدای قدم ها نزدیک می شود و درست مقابلش می ایستد. صدای بلندش را می شنود: پاشو دختر... پاشو خیلی دیر شد.

بادست تکانش می دهد: ساغر پاشو مادر باز جامیمونیا!



به سختی پلک می زند و با صدایی که انگار از ته چاه خارج می شود می گوید: خوابم  
میاد!

قبل از مادرش صدای سرزنش گرسخرا را می شنود: وقتی تانصف شب بیدار می مونی  
همین می شه دیگه.

مادرش اخم می کند: چرا بیدار بود؟

او نیم خیز می شود و صحرا جواب می دهد: باز داشت فیلم می دید.

مادر استغفراللهی می گوید و دستش را بند بازوی نحیفش می کند: پاشو... پاشو  
برو سر صورتتو بشور. پاشو ساغر.

به سختی او را به سمت سرویس می برد. او را به داخل هل می دهد: زود حاضر شو. پنج  
دقیقه ای میام دنبالتا!

و در را می کوبد و می رود. صدای پدرش از پشت در به گوشش می رسد: پس این صبحونه  
حاضر نشد خانوم؟

به سمت روشویی می رود و مشتی آب سرد به صورتش می کوبد تا این خواب آلودگی  
از سرش بپرد. چشم که باز می کند از دیدن چهره ی داخل آینه متحیر می شود. ساغر  
نبود، چشم هایش هم دیگر سیاه نبود. دختری باموهای بلوند و چشم هایی رنگی نگاهش  
می کرد. چقدر شبیه ساغر بودو چقدر شبیه ساغر نبود!

باهینی از خواب می پرد و اولین چیزی که می بیند تصویر چهره ی رنگ پریده اش در آینه است. باید جای این آینه را عوض کند تا دیگر بعداز کابوس هایش اینطور بی رحمانه باخودش مواجه نشود.

ازتخت پایین می آید و سلانه سلانه خود را به در می رساند. به محض باز شدن در اولین چیزی که می بیند قامت هومن است. هومن به سمت اتاقش می رفت اما با باز شدن در اتاق سر جای خود می ایستد. نگاهش را به صورت رنگ پریده ی اومی دوزد و زمزمه می کند: خوبی؟

ساره سرش را بالا پایین می کند و از اتاق خارج می شود. هومن نگاهش را از تن بدون حجابش می گیرد و درحالی که به سمت در اتاق می رود زمزمه می کند: بهتره قبل از رفتن یک چیز بهتر نت کنی.

باحرف هومن سر جای خود می ایستد و نگاهی به لباسش می کند. یک تاب بندی لیمویی! لب می گزد و سرخ می شود از اینکه هومن او را اینطور دیده. به محض بسته شدن در اتاق هومن به اتاقش می رود و لباسی پوشیده به تن می کند. پله ها را دوتایکی پایین می رود و بدون توجه به بقیه به سرویس پناه می برد. صدای پر خنده ی هیراد از پشت در به گوشش می رسد: این دختر بیشتر از نصف عمرش رو توی دستشویی می گذرونه.

لب می گزد و شیر آب را باز می کند. دست هایش را زیر آب یخ می گیرد و صدای کسرا را می شنود: نگو یوقت ناراحت می شه.

مشتش را پر از آب می کند و به صورتش می کوبد. بازهم صدای خنده می شنود. بازهم صدای آن ها... مشت هایش را محکم تر به صورتش می کوبد. انگار که می خواهد خواب را نه، بلکه روحش را بپراند. باضربه هایش می خواهد روحش را بیدار کند یا شاید وجدانش را. از پشت پلک های خیس شده اش چهره اش را از نظرمی گذرانند و زمزمه می کند: سگته کرده!

لب می گزد و این صدا در سرش اگو می شود. سگته... سگته... سگته! چقدر باورنکردنی به نظرمی رسد. درست مثل داروی مسکن که بعد از چند دقیقه اثر می کند، انگار داغ خبر تلخی که از مادرش شنیده تازه اثر می کند. انگار سلول های عصبی مغزش تازه هضم می کنند این جمله را، این واقعه را... و انگار برای اولین بار می فهمد چه قدر تلخ است تصور نبودنش! او که تا همین امروز هم نبود، تا همین امروز، بعد از چند سال دوری. بعد از چند سال دست و پا زدن برای فرار از ساغر و حماقت هایش یک جمله تمام معادلاتش را به هم می ریزد. یک جمله ی ناقابل تمام ساغرانه ها را بیدار می کند. ساغری که انگار از اعماق وجودش درست مثل نوزادی چندروزه گریه سر می دهد و مادرش را می خواهد. چرا انقدر به بودنش فکر نکرده بود؟ چرا حالا که حرف رفتن و نبودن پیش آمده، او تازه یادش آمده به لحظه های بودنش فکر کند؟ موهایش را محکم می کشد و زمزمه می کند: بسه... بسه.

باچندتقه ای که به در می خورد از جا می پرد. صدای کسرا را می شنود: خوبی ساره؟



دارد. قلبش به حدی بی تاب می کند که صدایش را به گوش می شنود. دوست دارد نفس بکشد اما نمی تواند، انگار که چیزی بزرگ راه تنفسش را بسته بود. وقتی مهر داد یادش می داد گریه اش را کنترل کند، وقتی بغضش را بزرگتر می کرد و از گریه کردن منعی می کرد می گفت فقط باید نفس بکشی. باید تموم هوای اطرافتو مثل آب بلعی و بغضتو توی خودت خفه کنی. تمام شان را امتحان می کند و کم کم می تواند نفس رفته اش را باز گرداند. گوشه ی بالکن می نشیند و نگاهش را به پاهایش می دوزد. خسته از این تصویر تکراری سربلند می کند و نگاه به آسمان می دوزد. بادیدن آسمان خاکستری بالای سرش نیشخندی می زند و فکر می کند سخته کرده. سخته چگونه است؟ وقتی که چشم می بندد و همه انتظار بهوش آمدنش را می کشند روح او کجاها پرسه می زند؟ ممکن است اینجا باشد؟ اینجا باشد و او را ببیند؟ نکند با دیدن وضعیت او قلبش بیشتر درد بگیرد و دلش هوای رفتن سربدهد؟

- : انقدر زود وا دادی؟

با صدایی که می شنود از جا می پرد. روی پابلند می شود و هومنی را می بیند که روی بالکن کناری دست به سینه ایستاده و نگاهش می کند. چیزی که گفته را در ذهنش تجزیه تحلیل می کند و مردد می گوید: من وا ندادم!

هومن نیشخندی می زند و تلخ می گوید: معلومه!

و بادست به سرتاپایش اشاره می کند. ساره از پشت تکیه اش را به طاقچه ی سنگی می دهد: قرار نیست آدم همیشه حالش خوب باشه که!

هومن یکی از دانه های تسبیحش را با انگشت رد می کند و توجه ساره جلب او می شود. صدایش را می شنود: درسته. مخصوصا وقتی مادرت رو تخت بیمارستان بامرگ دست و پنجه نرم کنه!

تمام ماهیچه های تنش منقبض می شود. او از کجا خبر داشت؟ این خبر را حتی به مهرداد هم نگفته بود؟ هومن چطور خبردار شده؟ به سختی می نالد: چی؟

هومن بدون هیچ حرف دیگری به اتاقش بازمی گردد و ساره تند می گوید: کجا میری؟

صدای بسته شدن در را می شنود و به سرعت از بالکن خارج می شود. خود را به در اتاقش می رساند و محکم به در می زند. صدایی از سمتش نمی شنود و دستش را به سمت دستگیره می برد اما با قفل بودنش آهی می کشد و می نالد: بازکن لطفا!

هیچ صدایی نمی شنود و ناامید می نالد: به خاطر خدا! فقط بگو حالش خوبه؟

هیچ صدایی از پشت در به گوشش نمی رسد. پیشانی داغش را به در تکیه می دهد و می نالد: هومن!

پلک های بسته اش از هم باز می شوند. او را هومن صدا زده بود، نامش را! اولین باری بود که این دختر احمق کله شق نامش را به زبان می آورد. هوم بی جانی می گوید اما گوش های ساره شکارش می کنند و التماس وارمی گویند: ازش خبر داری؟

هومن کوتاه و خلاصه می گوید: ثابت. به هوش نیومده.

ساره آهی می کشد و بدون حرف به سمت اتاقش می رود. تمام ذهنش پر از علامت سوال شده اما هیچ نایی برای پرسیدنشان در خود نمی بیند وقتی که می داند پاسخ هومن فقط سکوت است و بس!

\*\*\*

- : هیچ حواست به منه؟

با صدای مهرداد نگاه از طرح های رومیزی می گیرد و به او می دوزد. هومن اخم غلیظی می کند و از پشت میز بلند می شود: لعنت به تو!

ساره متعجب نگاهش می کند و مهرداد می نالد: خواهش می کنم به خودت بیا! این مهمونی خیلی مهمه ساره. باور کن اگه شخص قابل اعتمادی داشتیم تو رو با این شرایط نمی فرستادیم.

ساره دست زیرچانه اش می زند و می گوید: خوب خیلی واجبه که اون پارتنر داشته باشه؟ هر جور فکر می کنم می بینم هیچ کار خاصی قرار نیست انجام بدم.

مهرداد چشم غره ای می رود: الان داشت راجع به همین ها می گفت.

- : راجع به چی؟

- : این که باید به بهونه پاک کردن لباست بالا بری و از راهروش با گردنبنندی که بهت می دیم عکس بگیری. این که یک تابلو توی اون اتاق هست که متعلق به دختر آقای فردوسییه و تو باید از اون هم عکس بگیری و بیاری.

ساره متفکر می گوید: که اینطور.

مهرداد دست روی دستش می گذارد: بهت قول می دم حال مادرت خوب میشه!

ساره نیشخند می زند: آره حتما. وقتی من دارم اینجا تاخرخره توی لجن فرو می رم...

صدای داد بلند هومن حرفش را قطع می کند: مگه خودت همینو نمی  
خـــــواستی؟

باوحشت به سمتش برمی گردد و نگاهش می کند. هومن چاقویی از بین دکوراتیو های  
آشپزخانه برمیدارد و نزدیکش می شود. مهرداد از جا بلند می شود تا مانعش شود اما محکم  
پس اش می زند. یقه ی ساره را چسبیده و از زمین بلندش می کند. مهرداد از پشت  
آستینش را می کشد: چته پسر؟ دیوونه شدی؟

هومن بدون توجه به او چاقو را زیر گلویش می گذارد و می گوید: ببین دوتا راه داری. یا  
همینجا خلاصت می کنم تا بیشتر از این توی این لجنزاری که می گی فرو نری ، یا به این  
زندگی الانت ادامه می دی و اگه یکبار دیگه گله کنی قبل از این که ازت بیرسم بادست  
های خودم خفه ات می کنم.

ساره وحشت زده چشم هایش را نگاه می کند. این مرد می توانست خود عزرائیل باشد.  
خودِ خودِ عزرائیل! مهرداد تقلا می کند: اون خوبه هومن. کاربلده و زرنگ. گزارش کارهاشو  
که داری فقط وضعیت مادرش مضطربش کرده و...

و هومن داد می زند: خفه شو و مهرداد!



دوباره نگاه به چشم های ترسیده ی او می دوزد: خسته شدم از بس یاسین توگوش خر خوندم. من تورو چهار سال نفرستادم اونور تا گوساله تر از قبل تحویل بگیرم.

ساره لب های لرزانش را به هم می زند تا چیزی بگوید اما مثل ماهی که از آب بیرون افتاده فقط می تواند نفس نفس بزند. هومن بالحنی ترسناک تر از همیشه زمزمه می کند: برای بار آخر می پرسم! می خوای بمیری؟ هوم؟

ساره سرش را به چپ و راست تکان می دهد و هومن رهایش می کند. چاقو را روی میز می اندازد و درحال خروج از آشپزخانه بالحنی آرام و بی تفاوت می گوید: شب ساعت نه آماده باش!

به محض بسته شدن در اصلی که از رفتنش مطمئن می شود خشمش فوران می کند. پابه زمین می کوبد و رو به مهرداد می توپد: چرا باید من برم؟ زیادکار سختی نیست که ، این همه آدم تو این خونه هست چرامن؟

مهرداد تکیه اش را به اپن می دهد و می گوید: چون ما ها پسریم و هیچ بهونه ای برای رفتن به مهمونی که اون خصوصی دعوت شده نداریم ولی تو...

بانگشت به او اشاره می کند: یک دختری و می تونی به عنوان دوست دختر ،پارتنر یاهر چی باهاش به اون مهمونی کوفتی بری!

ساره روی صندلی می نشنی و می نالد: لعنت به اون روزی که من دختر به دنیا اومدم!

\*\*\*

از ماشین پیاده می شوند و نگاهش را به ساختمان بزرگ ویلایی مقابلش می دوزد. صدای شرشر آبی که در حوض وسط حیاط جاری است به گوشش می رسد. هومن که کنارش می ایستد نگاه از ساختمان می گیرد. دستش را بند بازویش می کند و همگام با او به جلو قدم برمی دارد. طول حیاط را طی می کنند و به پله ها می رسند. به سختی با کفش های قرمز پاشنه بلندش پله ها را بالا می رود و فکر می کند سال ها هم از این کفش ها بپوشد باز به آن عادت نخواهد کرد. این کفش های یک شکنجه گر واقعی بودند. مقابل در ورودی که چهار طبقه باز بود می ایستند. به تقلید از هومنی که روپوشش را به دست مرد مستخدم می دهد مانند پاییزی اش را از تن می کند و به مستخدم می سپارد. هنگام عبور از راهرو نگاهی گذرا به تصویر خود در آینه تمام قد می اندازد و فکر می کند این لباس قرمز به او می آید. این لباس قرمز، این آرایش او را متفاوت تر از همیشه کرده. حتی روز تولد دوست مهربان که به سلیقه ی او لباس پوشیده بود هم اینطور به چشم نمی آمد. با صدای هومن که بامردی سلام احوال پرس می کند به سمتشان برمی گردد. مرد میانسال با دیدن ساره لبخندش را وسعت می دهد: معرفی نمی کنید هومن جان؟

هومن دست ساره را در دست می گیرد و رو به مرد می گوید: یکی از دوستانم، ساره رهنما.

مرد دستش را به سمت ساره دراز می کند: از آشنایی تون خوشحالم بانو!

ساره دستش را در دست مرد می گذارد و بالبخند جوابش را می دهد: من هم همینطور جناب...

مرد خود را معرفی می کند: فرزند هستم.

بالاخره از مردِ چرب زبان فاصله می گیرند و وارد سالن بزرگ می شوند. باچند نفری سلام و احوال پرسی می کنند و از احترامی که برایش قائل می شوند احساس غرور می کند. فکر می کند مهمانی های خانه شان چقدر بی سرو صدا و ساکت بود. چقدر خشک و رسمی بود. چقدر مهمانی هایشان با این مهمانی متفاوت بود! نه نه... امشب وقت فکر کردن به گذشته نبود. امشب وقت مقایسه نبود. امشب فقط باید به عالی ترین شکل ممکن ساره باشد. به همراه هومن به سمت یک میز شلوغ کشیده می شود. کنارش روی مبل جای می گیرد و باز بالبخند سلام و احوال پرسی می کند. پیشخدمت با یک سینی نوشیدنی سرخ مقابلشان خم می شود و ساره به اجبار یکی از جام های پایه بلند را برمی دارد. هیچ دوست نداشت یک بار دیگر طعم تلخ آن را بچشد و تمام پته اش را روی آب بریزد. هیچ نمی خواهد شبی که در اثر خوردن این نوشیدنی به عشق ممنوعه و خنده دارش پیش مهرداد اعتراف کرده بود تکرار شود. برای مهرداد از امینی گفته بود که ازدواج کرده، امینی که در یک برهه ی خاص زمانی تنها پناه او بود. چقدر خوب که چیزی از پلیس بودنش نگفته بود!

بین تمام فیلم های و داستان هایی که دیده و خوانده بود شخصیت اول وقتی از خانه و زندگی اش دور می شد تغییرمی کرد و به نحو احسنت می تواست خاطرات را دور بریزد اما برای خودش اینطور نبود. نمیداند باید چندسال بگذرد تا دیگر سبک زندگی الانش را با گذشته مقایسه نکند.

- : بانو رو معرفی نمی کنی هومن جان؟

هومن بالبخند جواب مرد جوان مقابلش را می دهد: ساره جان از دوستان نزدیک!

جمع چندین نفره ی مقابلش به نوبت ابراز خوشبختی می کنند و او بالبخند جوابشان را می دهد. هومن کمی خود را جلو می کشد و نوشیدنی اش را از روی میز برمی دارد. رو به مرد بوری که روی مبل مقابلش نشسته می گوید: فکر نمی کردم دوباره اینجا ببینمت.

مرد بور بالبخند جرئه ای از نوشیدنی اش می خورد: اشتباه فکر کردی. روزبه حالا حالا ها پاپس نمی کشه!

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد: ولی برات خطر داره مخصوصا حالا...

چشمکی چاشنی حرفش می کند: حالا که خیلی ها روزبه رو می شناسن.

مرد بور می خندد و ساره به حرف های مهرداد فکر می کند. گفته بود خنده ها یکسان نیستند. خنده ها می توانند معانی مختلفی داشته باشند. یکی می خندد برای شادی کردن، برای خنده دار بودن چیزی که شنیده اما... یکی تلخ می خندد به حال و روز بد. نامش خنده ی تلخ است. خنده ای که بجای گریه می آید. وقتی که دیگر گریه جوابگوی موجی از احساسات بد آدم نتواند باشد، آن فرد زیادی می خندد. بعضی ها هم می ترسند و می خندد، درست مثل این مرد که ترس را در نی نی چشم هایش می بیند. وقتی مردمک چشمش اینطور هراسان در قاب چشمش جاعوض می کند یعنی ترسیده! وقتی اینطور بی حس ولی بلند می خندد یعنی چیزی را پنهان می کند. فکر می کند می خواهد با این خنده ضعفش را پنهان کند. می خواهد وانمود کند که حالش خوب است اما اضطراب از چشم هایش شعله می کشد!

-: این چیزها منو از پادر نمیاره هومن خان.

هومن لبخندی معنادار می زند: خوبه که انقدر پشتت به کسی که تکیه کردی گرمه.

چهره ی مرد وا می رود و هومن از جابلندمی شود: فعلا.

و دست ساره را می گیرد و از آنجا دور می شوند. ساره چیز هایی که شنیده را در ذهن تجزیه تحلیل می کند و به محض دور شدنشان لب باز می کند: پشتش به کی گرمه؟ هومن مقابل آشپزخانه ی اپن خانه می ایستد. جامی برای خود پر می کند و بدون بلندکردن سرش می گوید: نمی دونم.

ساره کنارش تکیه به سنگ می دهد و دست به سینه می زند: ولی اون ترسید!

هومن جام نیمه پر شده اش را برمی دارد و در حال نوشیدن نگاهش را به او می دوزد: چون مثل تو، فکر کرد من می دونم پشتش به کی گرمه!

نگاه منتظر ساره را که می بیند بالبخند ادامه می دهد: روزبه یکی از واسطه های ماهر بود. واسه خودش خوب کسب درآمد می کرد. دستشم تو هیچ کاری نبود ولی خب بالاخره سر یک معامله ای که به هم خورد همه یقه ی اونو گرفتن.

کنار ساره تکیه اش را به سنگ اپن می دهد: حالا چطور و چجوری نمی دونم ولی پروندش رفته زیر دست پلیس.

سرش را خم می کند و در فاصله ی چندسنتی گوشش زمزمه می کند: بابات چندماهی می شه که در به در دنبالشه!

باشنیدن این جمله اخم می کند و نگاه می دزدد. کلافه از نیشخند اعصاب خرد کن هومن به عقب برمی گردد و جامی برمی دارد. باچشم به دنبال بطری می گردد و هومن باخنده می گوید: سمت چپ!

لحنش به خودی خود این جمله را القا کرد که مگه کوری؟ جلوته!  
بطری را برمی دارد و سرش را به سمت جام پایه دارش خم می کند.

- : به بین کی اینجاست!

تمام تنش باشنیدن صدای آشنا سست می شود. نگاهش میخ نقطه ی نامفهوم مقابلش می شود. اشتباه شنید مگر نه؟ خیالاتی شده؟ مابین صدای بلند آهنگ و جیغ و داد بقیه بعید هم نیست. حتما اشتباه شنیده. اما صدای پر خنده ی هومن خطی قرمز روی افکارش می کشد: امیر حسین! نمی دونستم توم دعوتی!

و صدای آشنا باز در گوشش طنین می اندازد: چطوری پسر؟ والا خودمم فکرشو نمی کردم اومدمن یهویی شد.

نوشیدنی از جامش سرازیر می شود و او تمام حواسش به صدایی است که از فاصله ی کمی به گوشش می رسد. می ترسد عقب برگردد و او را با روپوشی سبز رنگ و اسلحه به دست ببیند.

- : که اینطور. چه خبر از کارهات؟ بعد معامله الوارها ندیدمت.

این صدای هومن است و پشت بندش صدایی که می گوید: بخاطر یسری کارها ایران نبودم.

نه نه اشتباه نمی کرد. این صدا، این صدای بم و گیرا... این صدا فقط می توانست به او تعلق داشته باشد!

- : خانم رو معرفی نمی کنی؟ انگار حواسش جایی دیگه است که بر نمی گرده این سمت.

هومن دستش را نرم روی شانه ی لختش می گذارد : حواست کجاست ساره؟

با صدای هومن که نزدیکش شده از جا می پرد. هومن بطری خم شده را از دستش می گیرد: هیروتی تو؟ گند زدی دختر!

پر از ترس چشم های هومن را نگاه می کند. هومن بدون توجه با دستمالی اپن را تمیز می کند. صدای آشنای امین از فاصله ای خیلی کم گوشش را نوازش می کند: تو هنوز بلدنیستی با دخترها چجوری صحبت کنی!

هومن می خندد و بدون این که نظرساغر را بپرسد بازویش را می گیرد و او را می چرخاند: چون لزومی ندیدم یاد بگیرمش. ایشون ساره یکی از دوستان هستن.

رو به ساره می گوید: ایشون هم یکی از دوست های قدیمی ام امیرحسین!

حیرت و تعجب را همزمان در نی نی چشم های مرد آشنای مقابلش می بیند. همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد، یک لحظه یا یک ثانیه... شاید هم صدمی از یک ثانیه. ساره ترس را با تمام سلول های تنش احساس می کند و با دیدن چشم های آشنای او تمام ماهیچه هایش منقبض می شود. در یک صدمی از ثانیه تمام اکسیژن اطرافش تمام می شود و هر لحظه در مغزش تصویری آشنا از کابوس هایش می بیند. کابوس از امینی که دستبند سرد فلزی را به دست هایش می بندد. امین چندباری پلک می زند تا مطمئن شود خطا

نکرده. تا بفهمد این زن با این آرایش، با این موهای رنگ شده و چشم هایی که عجیب حالت چشم های او را دارند برای خود ساغر هستند! ساغر خیلی سریع تر از او خود را جمع و جور می کند. لبخندی به عنوان نقاب به صورتش می زند و دستش را به سمتش دراز می کند: از آشنایی تون خوشبختم. بابت نوشیدنش شرمندم حواسم پرت شد.

امیرحسین با صدایش به خود می آید. نقاب لبخند را درست مثل او به صورتش می زند و دستش را در دست می گیرد: من هم همینطور.

بانگاه جستجوگرش سرتاپای او را از نظر می گذرانند و صمیمی می پرسد: قبلا افتخار آشنایی باهاتون رو نداشتم.

قبل از ساره هومن جوابش را می دهد: مدتی ایران نبود!

امیرحسین یک تای ابرویش را بالا می دهد و ساره جزء به جزء چهره اش را از نظر می گذراند: جالبه! هیچوقت راجع بهش چیزی نگفته بودی!

هومن: از بچه های جدید. سه چهارسالی می شه بهمون اضافه شده.

این مرد با این صورت سه تیغ شده، با این موهای ژل خورده و این پیراهن پسرانه ی شطرنجی نمی تواند امین باشد. نمی تواند آن سرگرد وفایی باشد که با سری به زیر افتاده و لحنی خجول خبر ازدواجش را به او داده بود. این مرد محال بود امین وفایی که او می شناخت باشد اما... این چهره، این چشم ها، همین بینی با شکستگی کوچکش... همه ی این ها زیادی تناسبات چهره ی امین وفایی را تداعی می کرد. هومن کلافه از این ارتباط چشمی بین شان می گوید: چتونه؟



امیر حسین نگاه از ساره می گیرد: چمنه؟

هومن نگاه مشکوکش را از ساره ای که سریعاً سر به زیر انداخته می گیرد و می گوید: حس کردم همو می شناسین!

ساره باترس سربلند می کند و امیرحسین برخلاف انتظار او جواب می دهد: درسته!

هومن پرسشگر نگاهش می کند و ساره باترس. امیرحسین دستی زیر چانه اش می کشد و متفکر می گوید: چهره شون زیادی برام آشناست!

ساره آب دهانش را قورت می دهد و امیرحسین باخونسردی از هومن می پرسد: گفتی چندوقته اومده بین بچه ها؟

هومن خونسرد کمی از نوشیدنی اش می نوشد: گفتم سه چهار سالی می شه.

امیرحسین باز نگاه خیره اش را به ساره می دوزد: جالبه!

و این جالبه یعنی خیلی چیزها. یعنی ساغر حاتمی سه چهار سال است که ناپدید شده. یعنی تو با وجود این تغییرات فاحش بازهم زیادی شبیه ساغر حاتمی هستی. این "جالبه" یعنی که گیت آوردم خانم حاتمی!

- : به نظر میاد شماهم منو می شناسید. درسته؟

ساره موضع خود را رها نمی کند و بی تفاوت شانه بالا می اندازد: شاید جایی همو دیدیم. من چیز زیادی به خاطر نمیارم. امه ته چهرتون برام آشناست.

امین به جمله بندی هایش فکر می کند. به کلماتی که هیچگاه از دهان ساغر خارج نمی شد. هومن تمام حرف هایش را شیوه ای برای زدن مخ ساره پیش بینی می کند و بی حوصله میان بحثشان می پرد: کی برمی گردی آلمان امیر؟

امیرحسین بدون این که نگاه خیره اش را از ساره بگیرد لب می زند: فکر نکنم دیگه برگردم.

هومن لبخند می زند: خوبه پس! می دونستم زیاد دووم نمیاری.

موزیک حاکم برفضا عوض می شود و آهنگی با ریتم ملایم شروع به نواختن می کند. امیرحسین لبخندی به روی هومن می زند و پرشیطنت می پرسد: تو هنوز هم اهل رقص نیستی؟

هومن شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید: مگه قرار بود عوض بشم؟

امیرحسین به سمت ساره برمی گردد و با همان لحن پر شیطنتش می گوید: پس عیبی نداره خانوم رو برای چند دقیقه ازت قرض بگیرم؟

هومن نگاهش را بین هردویشان می چرخاند و به گفتن باشه ای اکتفا می کند. ساره تمام ترسش را پشت لب های لرزانی که به سختی لبخند می زنند پنهان می کند، دستش را در دستی که به سمتش دراز شده می گذارد و با او به سمت جمعیتی که وسط می رقصند می رود. امیرحسین دست روی کمرش می گذارد و او دست لرزانش را به شانه ی او می رساند. امیرحسین حتی یک ثانیه هم نگاه از چشم هایش نمی گیرد. وقتی به مهرداد گفته بود رقص بلد نیست آهنگی ملایم پلی کرده بود و گفته بود زیاد سخت نیست. آن روز را

کلی ادا داده بودند و در نهایت ساره رقص را تا حدودی یاد گرفته بود. همگام با حرکت او خود را تکان می دهد. موزب شده بود، از این نگاه خیره... ازدستی که روی کمرش نشسته بود و از این فاصله ی کم بین شان! این صحنه را فقط در خواب هایش می توانست ببیند. این مرد همیشه برایش ممنوعه بود. همیشه عشقی محال بود. تمام حقی که از این مرد داشت فاصله ی یک میز بازجویی بود. یک فاصله ی معین و فقط صدایش... نگاهش... تمام حقش از او همیشه همین بود! اما حالا این فاصله ی کم، زیادی محال به نظر می رسید. کاش می توانست لب باز کند و به او بگوید انقدر نگاهم نکن! درنگاه خیره اش حرف های زیادی می بیند. سرزنش بین مردمک هایش غوغا می کند و ساره برای فرار سربه زیر می اندازد. بالاخره امیرحسین سکوت بین شان را می شکند: شنیدی می گن هر آدمی یک همسان تو دنیا داره؟

بله ی آرامی می گوید و امیرحسین ادامه می دهد: فکر کنم تو همسان یکی هستی که میشناسمش!

ساره به زور خود را وادار به خندیدن می کند. نگاهش را به یقه ی پیراهنش می دوزد: آهان.

امیرحسین مشکوک می پرسد: نمی خوای بپرسی کی؟

ساره بخاطر بی تفاوتی اش خود را سرزنش می کند. باید این را در رفتارش ثابت کند که ساره نیست. باید مشتاق از او بپرسد این کیست که ادعا دارد زیادی شبیه اوست. شانه ای بالا می اندازد: اگه بخوای میگی خب!

- : این هم حرفیه! می دونی جالبیش کجاست؟

ساره پرسشگر نگاهش می کند و امیر ادامه می دهد: دقیقا سه سال و نه ماه پیش، همسان تو ناپدید شد!

ساره چهره ای متعجب به خود می گیرد: عجب! چطوری؟

- : خیلی ها گفتن مرده.

- : خدایا مرزه.

امیر حسین می خندد: ولی من باور نمی کنم مرده باشه!

ساره خدا خدا می کند این لحظات دردناک و خفقان آور سریع تمام شوند. هیچ تمرکزی ندارد و نمی داند باید چه عکس العملی نشان بدهد تا مرد مقابلش به این باور برسد که او فقط یک همسان از ساغر حاتمی است.

امیر حسین باز با آن لحن مچ گیرش می پرسد: نمی خوای بپرسی چرا؟

ساره عصبی شانه ای بالا می اندازد: به من چه اصلا!

امیر حسین می خندد. این حرف از زبان ساغر بود. همان چند درصد شکی که به او داشت به یقین تبدیل می شود و میفهمد اشتباهی در کار نیست. این زن خود ساغر حاتمی است! آهنگ تمام می شود و ساره می خواهد از حصار دستانش خود را خارج کند اما امیر حسین فشار دستانش را بیشتر می کند: کجا؟ تازه داریم به جاهای خوب می رسیم که!

ساره تندمی گوید: من خسته شدم. می خوام برم.

امیرحسین احمی می کند و با لحنی تلخ و پرتمسخر زمزمه می کند: واسه خسته شدن زود نیست خانم حاتمی؟

رنگ از روی ساره می پرد اما باز خود را نمی بازد و منکر می شود: ببخشید؟

امیرحسین سرش را نزدیک تر می کند: واسه بازی کردن جلوی من یکم... یکم نابلدی! تازه کاری!

ساره زبانی که می لرزد را پشت لب های بسته اش پنهان می کند و امیرحسین با صدایی آرام طوری که فقط خود او بشنود زمزمه می کند: وقتی که شما به بهونه ی کلاس تقویتی با دوست هات می رفتی بیرون و شاهکارت پیچوندن خانوادت بود. من اینجا بودم خانم حاتمی!

تمام وجودش از ترس این لحن و این نگاه سوزاننده می لرزد. این مرد امین وفایی نبود، هر کسی هم بود امین نبود! امین که انقدر بی رحم نبود، بود؟ امیرحسین لبخندی به لب می نشاند و می پرسد: اینجا چیکار می کنی؟

حس آدمی را دارد که از نزدیک ترین فرد زندگی اش زخم خورده. حس همان روزی را دارد که همکلاسی اش، بهترین دوستش در دادگاه به علیه او شهادت داد و گفت شاهد دوستی بین او و ارسالان آبرودی بوده. همان حس این بار باغلظتی بیشتر و تلخی سوزاننده تر به سراغش می آید. امین... تمام باور هایش نسبت به این اسم فرو می ریزد. وقتی که بزرگترین مشکلات او در پیچاندن خانواده و کلاس تقویتی اش بوده، امین اینجا و بین این آدم ها بود. این یعنی چه؟ این جمله چه معنایی می توانست داشته باشد؟ به سختی قوای

تحلیل رفته اش را بازمی یابد و لب های لرزانش را به هم می زند: تو... تو باید بگی اینجا چیکار می کنی؟

و با پوزخند زمزمه می کند: سرگردوفایی!

امیرباخنده نگاهش را به دور پیرامونشان می چرخاند: چه خوب! یادت اومد.

بازنگاه خیره اش را به چشم های او می دوزد: بهتر نیست اول توبگی مرحوم ساغرحاتمی اینجا داره چیکار می کنه؟

ساره لبخندی به رویش می زند: خودت که گفتی. مرحوم ساغر حاتمی! من ساره رهنمام و الان با دوستم اومدم مهمونی.

امیر باخنده نگاه می گیرد: پس منم امیرحسینم و با دعوت یکی از دوست هام اومدم مهمونی!

ساره پوزخند می زند: تو پلیس نیستی. به اون ها خیانت کردی! تو... تو...

امیر به میان حرفش می پرد: تو هم نمردی. خانوادتو بازی دادی.

و در دل اضافه می کند: حتی منم بازی دادی!

ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و سربه زیر می اندازد. هردو به یربه یر شدند. هومن تمام این مدت از دور نگاهشان می کند. چه بحثی می تواند بین دونفری که تازه باهم آشنا شده اند وجود داشته باشد؟ چه بحثی که اینطور ساره را می ترساند و امیر را

عصبانی میکنند؟ کاش کسرا اینجا بود و لبخوانی می کرد تا بفهمد آن ها چه می گویند. ساره برای جداشدن از او تقلا می کند و امیر می گرد: کجا؟ هنوز جواب منو ندادی!

ساره بدون این که نگاهش کند لب می زند: من هیچ حرفی برای گفتن ندارم!

امیریک تای ابرویش را بالا می دهد: مطمئنی؟

- : مطمئنم. حالا هم ولم کن.

امیر بدون توجه به گفته اش فاصله شان را کم می کند: پدرت خیلی خوشحال می شه اگه بفهمه زنده ای!

ساره به معنای واقعی خود را می بازد. تمام سلول های عصبی مغزش به هم می پیچند. این مرد که بود؟ طرف پلیس بود یا آن ها؟ یک پلیس چرا باید بین آن ها باشد؟ هومن گفت یک دوست قدیمی و خودش گفت از وقتی تو در حال پیچوندن کلاس هایت بودی... این ها یعنی چه؟ او طرف پلیس است یا آن ها؟ سوالی که تمام ذهنش را درگیر کرده را به زبان می آورد: تو طرف کی هستی؟

امیر می خندد و باز سوال خود را تکرار می کند: تو چرا اینجاایی؟

ساره پوفی می کشد و می نالد: ولم کن برم.

- : تو جواب منو ندادی؟

ساره زیرچشمی هومنی که نگاهشان می کند را از نظر می گذراند: من که گفتم حرفی ندارم.

- : منم گفتم پدرت چقدر خوشحال میشه اگه بفهمه زنده ای؟

اینبار اخم می کندو پرازخشم می توپد: چی از جونم می خوی؟

امیرحسین باز تکرار می کند: اینجایچیکار می کنی؟

- : زندگی دارم زندگی می کنم.

امیرحسین بالاخره قفل دست هایش را باز می کند و کنار می کشد: کلی "چرا" بهم بدهکاری. همشو باید جواب بدی...همشو!

بدون حرف دیگری به او پشت می کند و دور می شود. ساره سر جای خود ایستاده و نگاهش می کند. تمام مغزش این سوال را فریاد می زند که او اینجا چه می کند؟ او که خوب بود، او بین این آدم ها چکار می کرد؟

بالاخره تکانی به تنش می دهد و از آنجا فاصله می گیرد. یادش رفته که کجاست و کجا باید برود. بانگاهش به دنبال هومن می گردد و با دیدنش که هنوز تکیه به سنگ اپن داده به سمتش قدم برمی دارد. جامی که ساعتی پیش پرش کرده بود هنوز آنجا قرار داشت. برش می دارد و جرئه ای می نوشد. هومن هشدار می دهد: نباید مست کنی!

بی حوصله جام را سرجایش می گذارد و هومن بانیشخندمی گوید: چته؟ خوش نگذشت؟

و با چشم اشاره ای به پیست رقص می کند. ساره بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد: آدم نجسبی بود!

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید: عجب! لابد برای همین...



نگاهی به ساعت مچی اش می کند: بیست و چند دقیقه ی تمام باهاش گل می گفتمی و گل می شنیدی!

بعد از تمام فشار عصبی که وجودش را گرفته بود تحمل مسخره بازی های هومن را اصلا نداشت. بی حوصله می گوید: من کی باید برم بالا؟

هومن به قالب جدی خود برمی گردد: وقتش بشه خودم می گم.

ساره پوفی می کشد و به سمت مبل ها می رود. روی کاناپه ای جای می گیرد و پاروی پا می اندازد. بانگه به دنبال امین یا امیرحسین می گردد. این اسم را شنیده بود. مطمئن است که شنیده بود. او را می بیند که گوشه ای با یک دختر و پسر جوان ایستاده و حرف می زند. چیزی تعریف می کند و ناگهان هرسه قهقهه می زنند. این مرد که اینطور بلند می خندد امین بود؟ همان امین ساکت و سربه زیر؟ همانی که گفته بود مامان برایم آستین بالا زده؟ همسرش کجاست؟ همسرش راضی است که او اینطور با این سر و وضع اینجابهشد؟ او راضی است همسرش با او برقصد، دست روی کمرش بگذارد و بعد... لعنتی!

او اینجا چه می کرد؟ او اینجا بین این آدم هایی که فرسنگ ها با دنیای اوفاصله داشتند چه می کرد؟ گفته بود تصورش را هم نمی کنی برای نجات دست به چه کارهایی می زنی. گفته بود او را از این مخمصه نجات می دهد. گفته بود این آدم ها را خوب می شناسد. وکیلش می گفت سرگرد وفایی بیشتر اطلاعات را برای پرونده به دست آورده. سرگرد وفایی هم همه چیز را می دانست و به دنبال مدرکی برای اثباتش می گشت. حتی پدرش هم باورش نکرد اما سرگرد وفایی... او از همان اول می دانست قاتل ساغرنیست! چرا انقدر رویایی قضاوت کرده بود؟ چرا فکر می کرد به او علاقه دارد که اینطور باورش دارد؟ چرا

یک درصد هم فکر نکرد که شاید چون او قاتل واقعی را می شناسد، او همه چیز را می دانست و به همین خاطر باورش داشت. چون خوب می دانست او قاتل نیست. نیشخندی به رویاهایش می زند. به تمام روزهایی که سپری می کرد تا به سرگرد جوانش برسد. تا یک روز این سرگرد جوان، این مرد متین و حامی اعتراف به احساسش بکند. وای که چقدر خطا کرده بود! انگار که سلولهای مغزش به کار می افتند و فلش بک هایی از گذشته می زنند. انگار که تازه می فهمد قضیه از چه قرار بوده. افروز با دیدنش او را شناخت، او را شناخت و بعد از فرارشان گفت به هومن بگويد که به حسین اعتماد نکن! وای که چقدر دیر همه چیز را به یاد آورد. چرا هیچوقت از امیرحسین چیزی نگفت؟ چرا این نام لعنتی را یادش رفته بود؟ چرا هومن لعنتی بعد از گرفتن تسبیح بیرون زده بود و به او مجالی برای گفتن نام امیرحسین نداده بود؟ مرصاد گفته بود هیچ اسمی از امین وفایی وجود ندارد و افروز مطمئن گفته بود شاید چون کارش درست است! حالا امیرحسین نیز از آن فاصله نگاهش می کند. حالا انگار تمام معماها در ذهنش حل می شود. امیر حسین همیشه بوده، بین این آدم ها بوده و اسمش هم در لیست آگاهی به عنوان یکی از سرگردها ثبت نشده بود. چون کارش درست بود، چون او ماموری بوده که نباید شناخته میشد! به جوابی که می خواست رسید. امین یا امیرحسین، هنوز هم پلیس است. هنوز هم همان مرد وظیفه شناسی است که خود را فدای مردمش می کند. این لباس و این تیپ متفاوت پوششی است برای شناسایی نشدن، امین هم رنگ این جماعت شده بوده تا بین شان جایی داشته باشد. تا بین شان باشد و در آخر همه را به نابودی بکشاند. تمام موهای تنش سیخ می شود و از نگاه خیره اش به معنای واقعی می ترسد. این مرد اینجابود تا همه ی آن ها را به نابودی بکشاند. او را، نه فقط او را بلکه همه شان را روانه ی زندان می کرد. اینبار دیگر

هیچ چیزی نجاتش نمی داد. اینبار واقعا مجرم بود! این بار خودِ سرگرد وفایی هم نمی توانست برای نجاتش کاری بکند. با سرمایی که یکدفعه به رویش می نشیند از جا می پرد. هومن سریع مقابلش زانو می زند: شرمنده حواسم نبود!

دستی روی دامن خیسش می کشد: لباس کثیف شده!

لباسش کثیف شده بود، هومن مقابلش بود و این یعنی... حالا وقتشه! وقت چه بود؟ باید چه می کرد؟

هومن به کمکش می آید: فکر کنم بالا بتونی لباس تو تمیز کنی. مستخدمی را صدا می کند و از او خواهش می کند ساره را تا بالا همراهی کند. پشت بند بلند شدن ساره او با مردی که تازه به جمع شان پیوسته خوش و بش می کند. نگاه گذرایش را از چهره ی آشنای مرد می گیرد و پشت سر مستخدم قدم برمی دارد. این مرد فردوسی بود، صاحب این خانه و طرف معامله ی شان! همان کسی که هومن سعی داشت اعتمادش را جلب کند و برایش کار کنند. اما در قانون آن ها احتیاط شرط اول است. برای جلوگیری از هرنوع خیانتی از سمت او باید آتویی از او داشته باشند. نطفه ضعیفی که به محض شانه خالی کردن با آن مجبورش کنند پای حرفش بماند و وفادار باشد.

از جای جای راهروی طویلی که پشت سرمی گذارند با گردنبنند عجیب و کروی شکل اش عکس می گیرد. وارد اتاق بزرگ می شود و بانگه به دنبال تابلوی عکسی که هومن گفته بود می گردد. هیچ عکس و نشانی از تک دختر فردوسی که در سوئد درس می خواند پیدا نکرده بودند. این خانه از خیلی وقت پیش متعلق به فردوسی ها بوده و نقشه ی ساختش را

خود او طراحی کرده بود. طبقه پایین هیچ اتاقی وجود نداشت و این یعنی تمام اتاق ها در طبقه بالا بود. بعد از مرگ همسرش اتاق دونفره شان قفل شده و هیچکس جز خودش اجازه ورود به آن جا را نداشته. پس فقط اتاق دخترش می توانست پذیرای او با لباس کثیفش باشد. حالا در این اتاق به دنبال عکسی از آن دختر می گردد. مهرداد از یک تابلوی بزرگ گفته بود اما دیوار های اینجا خالی از هرگونه تابلویی بود. دوست داشت نگاهی هم به کشویی های دروار بیندازد اما ترس وجود یک دوربین مدار بسته منصرفش می کند. همانطور که با دستمال خیس سعی در پاک کردن لکه ی لباسش دارد نگاهش را هم در اطراف می چرخاند. از گوشه ی در باز مانده سرویس نگاهش به چیزهایی می افتد. از جا بلند می شود و به سمت سرویس می رود. مطمئنا اینجا دیگر دوربین مدار بسته نداشت! کرکره ی حمام را کنار می زند و با دیدن یک کمد شیشه ای که بین کاشی های جای گذاری شده بود لبخند می زند و نزدیک تر می شود. مجسمه هایی کوچک و دوست داشتنی، در لابلایشان هم قاب عکس هایی از چهره ی دختری جوان با موهای خرمایی! در عکسی دیگر به همراه پدرش و یک عکس سه نفره از خانواده شان که آنجا چهره هایشان متفاوت تر از حالا بود. بعد از تمام شدن کارش پایین می رود و به دنبال هومن می گردد. در آخر ناامید از پیدا کردنش در این شلوغی گوشه ای می نشیند و پاروی پا می اندازد. تابه این لحظه شب پرماجرایی را پشت سر گذاشته و هنوز در شوک اتفاقات امشب است. به معنای واقعی از امین می ترسد. از امینی که باز برایش میله های زندان را رقم می زند، سلولی که همیشه ی خدابوی گند می دهد و...

سرش را بین دستانش می گیرد. کاش امین او را نمیشناخت. کاش امشب او را نمی دید. کاش به ایران باز نمیگشت. کلافه از صدای بلند آهنگ که سردردش را تشدید می کند از

جا بلند می شود و به دنبال درب خروجی می گردد. به سختی از بین ازدحام جمعیت خود را بیرون می کشد و به هوای آزاد می رسد. پله ها را به آرامی پایین می رود و روی یکی مانده به آخری می نشیند. امیرحسین که از بین جمعیت دنبالش کرده بود پشت سرش بافاصله می ایستد و نگاهش می کند. این دختر با زندگی اش چه کرده بود؟ به کجا رسیده بود؟ با زندگی او چه کرده بود؟ تمام این سال ها را به دنبالش گشته بود تا پیدایش کند و حالا... چرا با این وضعیت؟ چرا اینطوری؟ چرا وقتی مرتضی گفته بود او خودش با آن ها همکاری می کند باور نکرده بود؟ چرا فکر می کرد او این سال ها را سختی کشیده؟ چرا کور شد و ندید همه ی آتش ها از گور خود او بلند می شود؟

چندپله ی باقی مانده را پایین می آید و کنارش می نشیند. ساره با احساس حضورش سربلند می کند و با دیدنش متعجب می شود. امیرحسین مایوس نگاهش می کند، این چشم ها... چرا این چشم ها هنوز هم برایش معصومند؟ وقتی که حالا همه چیز گناهکاری اش را اثبات می کنند، چرا چشم هایش هنوز هم معصومند؟

هر دو خیره یکدیگر را از نظر می گذرانند. هر دو دنیاها حرف برای گفتن دارند و لب باز نمی کنند. هر دو در این سکوت می خواهند این واقعه را هضم کنند. زنده بودن ساغر و اینجا بودن امین... در این ارتباط چشمی طولانی و در این سکوت سنگین هر دو می خواهند به این باور برسند که خواب و رویا نیست، هر دوی آن ها در این لحظه کنار هم قرار گرفته اند.

\*\*\*

دویست و شش سفیدش را مقابل کافه ی مورد نظر پارک می کند. عینک دودی اش را بالای سرش می زند و برای بار آخر خود را درآینه نگاه می کند. دستی روی ابروهای

باریکش می کشد و آینه را بالا می زند. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و پیاده می شود. نسبت به دیشب و نسبت به ساره رهنما خیلی کمتر آرایش کرده. در چوبی کافه را باز می کند و وارد محیط نیمه سنتی اش می شود که با نقوش هندسی تزئین شده. نقش و نگارهای روی کفپوش او را یاد پارچه های اصفهان می اندازد. مثل همان سفره ای که سالار از سفر اصفهانش آورده بود. نگاه از کفپوش ها می گیرد و نگاهش را بین میز ها می چرخاند. بین تمام زوج های دونفره مردی با پیرهن سفید مردانه روی یکی از میز های نزدیک دیوار به چشمش می خورد. به سمتش قدم برمی دارد و با استشمام عطرتلخ لبخند می زند. امین یا امیرحسین، هردو عطرتلخی می زنند که زیادی به مشام ساره یاساغر آشناست. مقابلش می ایستد و امیرحسین از جا بلند می شود. سلام را با صدای آرامی زمزمه می کند و ساره نیز مثل او آرام جواب می دهد. صندلی را برای خود بیرون می کشد و می نشیند. پیشخدمت برایشان منو می آورد و تشکر می کند. رو به او که منو را نگاه می کند می پرسد: چیزی سفارش ندادی؟

امیرحسین بدون این که نگاهش کند لب می زند: نه منتظر بودم.

لبخندی می زند و منوی مقابلش را برمی دارد. یک شیک گلاسه سفارش می دهد و امیر یک قهوه ی ترک! لبخندی به این عدم تفاهمشان می زند و سر به زیر می اندازد. زیرچشمی دست چپش که روی میز قرار دارد را از نظر میگذراند و به دنبال حلقه نقره ای رنگش می گردد. با دیدن جای خالی اش بی دلیل لبخند می زند. امیر حسین سکوت بین شان را می شکند: عوض شدی!

سربلند می کند و امیر با دست به سرتاپایش اشاره می کند: مانتوی روشن، شالی که تانصف سرت هم نمی رسه و موهایی که بیشترش بیرونه.

پوزخند می زند: خودتو به این ها فروختی؟

اخم می کند: من خودمو نفروختم.

امیرحسین دست هایش را در هم قفل می کند: پس اسم این کارتو چی می داری؟

سربه زیر می اندازد و مثل او دست هایش را در هم قفل می کند: تو هیچی از این مدت نمی دونی.

امیرحسین بدون مکث می گوید: پس بگو تا بدونم!

نیشخندی تلخ می زند و سکوت می کند. امیرحسین کلافه لب باز می کند: هیچ از بقیه خبر داری؟ از خونه تون! خانوادت!

ساره آب دهانش را قورت می دهد و به دنبال توجیح می گردد. به دنبال جمله ای که بتواند تمام این چندسال را توصیف کند. امیرحسین ادامه می دهد: تو هیچ می دونی با اون ها...

باتردید اضافه می کند: با من چیکار کردی؟ می دونی چندتا زندگی رو به هم زدی ساغر؟ سرتو بلند کن ساغر. خودتو به اون راه نزن. انقدر ادای آدم های مظلوم رو درنیار!

باخمی غلیظ سربلند می کند و قبل از اینکه لب باز کند امیر حسین ادامه می دهد: بخاطر تو پا روی چهارچوب ها گذاشتیم. یک بچه ی بی گناه رو دزدیدیم تا پدرش بیاد شهادت بده. می فهمی این یعنی چی؟ می فهمی چقدر سخت بود؟

عصبی از سکوتش باصدای بلندی می گوید: اصلا می شنوی چی میگم؟

ساره بالاخره سکوتش را می شکند: داد زن!

امیرحسین کلافه نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و دستی به موهایش می کشد. ساره فکر می کند این عادتش را هم ترک نکرده. امیرحسین باز گله می کند: هیچ می دونی بابات به چه روزی افتاد وقتی اون پیرهن خونی رو دید؟ هیچ می دونی برادرت توی یک روز اندازه چندسال پیرشد؟ باور کن دیدم. شونه هاشو که افتاد، چینی که گوشه ی چشمش افتاد. همشو دیدم ساغر! دیدم و خواستم کمک کنم. دیدم و قسم خوردم پیدات کنم. اما...اما فکر نمی کردم. فکر نمی کردم این شکلی پیدات کنم.

خود را کمی جلو می کشد: رفتم سراغ تموم دخترهایی که به دبی فرستاده بودن. رفتم سراغ تک تک خریدار ها تا ببینم تورو به کی فروختن. تموم اعضای بدنی که قاچاق می کردن رو دادم آزمایش، به امید اینکه ببینم کدومش می تونه برای تو باشه! دنبال جسد گمشده ات بودم! از همه ی زندگیم گذشتم تا پیدات کنم و الان...

دست به سینه تکیه به پشتی صندلی می دهد: تو همدست شون بودی!

- : نبودم!



امیرحسین نیشخندش را غلیظ تر می کند و ساره ادامه می دهد: من آسون به اینجانرسیدم.

امیرحسین تلخ می خندد: درسته. سخت بود لابد. یک هفته مونده به دادگاه شهادت دروغت، نقشه ی فرارت، فیلم بازی کردنت!

- : من فیلم بازی نکردم!

امیرحسین دستش را روی میز می کوبد: پس چرا دقیقا یک هفته مونده به دادگاهت به قتلی که نکرده بودی اعتراف کردی؟ ها؟ چه دلیل دیگه ای جز مسموم کردن ذهن من می تونست داشته باشه؟

ساره فکر می کند مسموم کردن ذهنش؟ او چه می گوید؟

- : چی؟ من چرا باید ذهن تورو مسموم کنم؟

- : خودتو به اون راه نزن!

- : من خودمو به هیچ راهی نزدم. تو ندونسته داری همه چیز رو میبری و میدوزی.

- : پس بگو. حرف بزن تا بفهمم قضیه از چه قرار بوده!

ساره نیشخندی می زند: می خوام حرف بزنم ولیتو همین الانش هم هیچ اعتمادی به من نداری. چرا باید حرف بزنم وقتی ته اش قراره منکر همه اش بشی؟

امیرحسین می خواهد چیزی بگوید که پیشخدمت با سفارشاتشان می رسد. به محض دور شدنش ساره نگاه خیره اش را به چشم او می دوزد و امیرحسین نگاه می دزدد. این دختر

فقط می خواهد گولش بزند. نباید تحت تاثیر قرار بگیرد نباید باز راه را بی راهه برود. جرئه ای از قهوه اش می نوشد و ساره می پرسد: چند وقته که بین اون آدم هایی؟  
امیرحسین می گوید: خیلی وقته.

- : چقدر؟

- : مهمه؟

- : لابد هست که می پرسم!

امیرحسین بعد از مکثی طولانی جواب می دهد: نه سال و خرده ای!

مغزش سوت می کشد. این همه سال؟ خیلی قبل ها، حتی قبل از این که به عنوان خواستگار پا به خانه شان بگذارد. آهی می کشد و باز نگاهش را به انگشت بدون انگشترش می دوزد. این هم می تواند به خاطر امیرحسین بودنش باشد، امیرحسین مجرد نمی تواند حلقه ی امین متاهل را به دست کند. بدون این که نگاه از دستش بگیرد می پرسد: می خوای بهشون بگی زنده ام؟

- : انتظار داری نگم؟

ساره نگاه به چشم هایش می دوزد: انتظار نه. هیچ انتظاری ندارم ولی ازت خواهش می کنم که نگم!

امیرحسین پوزخند می زند: به همین سادگی؟ تو یک خواهش می کنی و منم نباید بگم!

خود را کمی جلو می کشد: یک دلیل واسم بیار که چرا نباید بگم؟

- : چون دوستشون داری. پدرم، برادرم... بخاطر اون ها هم که شده بهتره سکوت کنی. بعد از این همه سال که نبودنم رو قبول کردن خیلی بده یهو یک ساغر از آسمون برایشون بیفته که یک دنیا فرق داره با کسی که اون ها می شناسن.

- : درسته. مردنت خیلی بهتر از این بود. این که الان ، این طوری بخوان ببیننت.

هیچ دلش نمی خواست که امین اینطوری خردش کند. اخم می کند و اما جلوی زبانش را می گیرد تا گندی بالا نیاورد.

- : میدونی چیه؟ خوب یادگرفتی باکلمه ها بازی کنی ولی متاسفم! من یک پلیسم و وظیفه اسم و هویت تموم کسایی که تو این ماموریت باهاشون روبرو می شم رو گزارش بدم.

ساره لب می گزد. این مرد همیشه طرف حق بوده و است. چقدر احمقانه می خواست او را با حرف هایش مجاب کند! امیرحسین بی رحمانه ادامه می دهد: و متاسفم خانم حاتمی. چون نه تنها زنده بودنت بلکه مجبورم همکاری ات با اون باند رو هم گزارش بدم.

از جابلند می شود: روز خوبی داشته باشید!

قبل ازاین که صندلی را عقب بکشد ساره با لحنی بی تفاوت می گوید: فکر نکنم هومن اگه بفهمه دوست قدیمی اش یک سرگرد بوده خوشحال بشه. اینطور نیست؟

امیرحسین متعجب نگاهش می کند و او باخیال راحت یک قاشق از گلاسه اش می خورد. امیر حسین روی صندلی اش جای می گیرد: و من خیلی دوست دارم بدونم چطوری می خوای این قضیه رو اثباتش کنی!

ساره موبایلش را از جیب مانتویش بیرون می کشد و صفحه ی روشنش که بیانگر ضبط صداست را نشانش می دهد. رنگ از روی امیرحسین می پرد و ساره حس می کند برای اولین بار طول روزمی تواند ترس را در نی نی چشم های او ببیند. امیرحسین تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: خوبه! راه افتادی.

ساره دکمه ی قطع ضبط صدا را می زند و سرد می گوید: پاتو از این قضیه بیرون بکش!

امیرحسین یک تای ابرویش را بالا می دهد: متوجه نمیشم!

- : برو. برو و به زندگیت برس. زنت، مادرت. اینجا داری خودتو تلف می کنی.

- : و چی باعث شده فکر کنی دارم تلف می شم؟

- : خوب یک نگاه به خودت بنداز. تو هیچ شباهتی به امین نداری. تموم زندگیتو پای این پرونده گذاشتی. یهو چشم باز می کنی و می بینی که موهات سفید شده و سنت از اونی که باید گذشته. یهو می بینی هیچ فرصتی برات نمونده و تو هنوز هیچی از زندگیت نفهمیدی.

امیرحسین پوزخند می زند: واقعا ممنونم که انقدر به فکر من و آیندمی. ولی من راهمو انتخاب کردم. و کسی که داره تلف میشه تویی نه من. چون من به چیزی که می خوام می رسم ولی تو...هه، حتی بعید می دونم تو بدونی از زندگیت چی می خوای!

تمام قلبش از تلخی حرف هایش می سوزد. امین کی انقدر بی رحم شده بود؟ شاید از همان روزی که با بی رحمی خبر ازدواجش را به او داد. استارت سوزاندن قلبش را از همان روز زد و حالا... انگار تاقلب بیچاره اش را جزغاله نکرده دست برنمی دارد. برای تلافی تلخی

که شامل حالش شده به رویش نیشخند می زند: من خوب می دونم که چی می خوام و چرا اینجام. مطمئن باش اگه تو اینجا نباشی من تلف نمی شم. پس با زبون خوش می گم. به نفعته که باور کنی ساغر حاتمی خیلی وقته مرده!

- : داری تهدیدم می کنی؟

- : نه. دارم برای بار آخر ازت خواهش می کنم که بین گزارشات اسمی از ساغر حاتمی نبری!

- : فکر کنم هنوز نفهمیدی کی هستی و کجا قرار داری! من با یک گزارش می تونم همه تونو روونه ی زندون کنم.

ساره تلخ می گوید: من هم با یک کلمه حرف و این صدای ضبط شده ات می تونم تورو روونه ی اون دنیا بکنم!

امیرحسین بلندقهقهه می زند و ساره اخم می کند: خنده دار بود؟

امیرحسین به سختی خنده اش را قطع می کند و بالحنی جدی تر از همیشه می گوید: تو می تونی تموم تلاشت رو برای زمین زدن من بکنی! ولی بدون اگه این ماموریت بخاطر حماقت تو خراب بشه، من تورو هم باخودم تا ته چاه می کشم!

ساره نیشخند می زند: مثلا چطوری؟

- : مثلا می تونم ثابت کنم به هوای خرید بامن توی کافه قرار میذاری و راپورت اون ها رو به من میدی.

لبخندش را عمق می دهد: منم که طبق گفته ی شما پلیس... خائن درجه ی یک!

خود را کمی جلو می کشد: کاش این یک تیکه رو هم ضبط می کردی. مگه نه؟

از جابلند می شود و پول سفارشاتشان را روی میز می گذارد. بدون هیچ حرف دیگری از او دور می شود و ساره بانگه بدرقه اش می کند. در چه گنداب زشتی دست و پا می زد! در چه شرایط بدی گیر کرده بود! امیرحسین سوار مزدای سیاهش می شود و استارت می زند. کلافه تر از همیشه پنجره را پایین می کشد تا از این خفگی نجات پیدا کند. ماشین را به حرکت در می آورد و دور می شود. ساره؟ ساغر؟ او چه هیولایی بوده و او خبر نداشت! چقدر دیر پی به باطن سیاه او برده بود. ضبط صوت ماشین را روشن می کند و اولین جمله ای که در ماشین می پیچد داغ دلش را تازه می کند: باید تورو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست

تمام خشمش را بر سردکمه ی بیچاره خالی می کند و خاموشش می کند. می خواست پیدایش کند. هرروز به دست و پای خدایش می افتاد تا ساغر را زنده به دست شان برساند و حالا... ساغر داشت تهدیدش می کرد؟ او را تهدید به مرگ می کرد؟ باید هرچه سریع تر راه حلی برای این مشکل پیدا می کرد. باید او را از سرراه خود برمی داشت. نمی توانست تمام تلاش چندساله اش را فدای حماقت های آن دختر دیوانه ی چندشخصیتی بکند. آری چند شخصیتی، این لقب زیادی برازنده ی اوست.

با قرمز شدن چراغ مشق محکمش را روی فرمان می کوبد و به اجبار ترمز می کند. نگاهش را به زن و مردی که در ماشین کناری در حال خندیدن بودند می دوزد. بانفرت لب می زند: لعنت به تو. لعنت به تو که گند زدی به زندگی من! لعنت به من که بخاطر تو...

نفسی عمیق می کشد تا آرامشش را باز یابد. نگاه گله مندش را به آینه ی بغل ماشین می دوزد و می نالد: تو چیکار کردی پسر!؟

\*\*\*

کیسه ی خریدش را روی زمین می گذارد و در کیف به دنبال کلیدش می گردد. کلافه از شلوغی کیف و گم شدن کلیدنفس حبس شده اش را بیرون می دهد. باز باید تمام محتویاتش را زمین بریزد تا کلید را پیدا کند. بی حوصله زیپ کیف را می کشد و دکمه ی اف اف را می زند. بعد از مکثی طولانی در باز می شود و او بعد از برداشتن کیسه هایش پابه حیاط می گذارد. حوض را پشت سر می گذارد و نگاهی گذرا هم به درخت هایی که حال و هوای پاییز به خود گرفته اند می اندازد. دستگیره راپایین می کشد و در را به جلو هل می دهد. با ورودش صدای سلام بلندبالای رضا را می شنود. با تکان سر جوابش را می دهد و راهی آشپزخانه می شود. صدای مهرداد در گوشش می پیچد: علیک سلام!

لبخند خسته ای نثارش می کند و مقابل یخچال می ایستد. مهرداد کنارش می ایستد: خرید بودی؟

در حال خالی کردن میوه ها در جامیوه ای یخچال لب می زند: آره!

مهرداد در حال چک کردن محتویات کیسه ها می گوید: کاش می گفتی باهم می رفتیم.

ساره یکی از گیللاس های زرد را در دهان می گذارد و دیگری را به سمت مهرداد می گیرد: یادم نبود. گیللاس هوس کرده بودم. گفتم تاچندوقت دیگه هم تموم میشه بزار تاتموم نشده بخرم.

## اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد لبخندی به رویش می زند: خوب کردی. منم دلم می خواست.  
در یخچال را می بیند و فریزر را باز می کند: گوشت مرغ هم تموم شده بود.  
- : رسیدن بخیربانو!

باصدای پرطعنه ی هومن به سمت سالن برمی گردد: ممنونم.

هومن مقابل اپن خم می شود: خوش گذشت؟

بعد از این که گوشت تازه را در فریزرمی گذارد درش را می بندد: بدک نبود. هواسردتر شده باید لباس گرم بخرم.

مهرداد روی صندلی می نشیند: آره تاچندروز دیگه باد و بارون شروع می شه. اینبار دیگه باهم می ریم منم می خوام بارونی بخرم.

هومن وارد آشپزخانه می شود. در یخچال را باز می کند و در حال برداشتن بطری آب می گوید: امیرحسین اومده بود!

تمام موهای تنش با شنیدن نام او سیخ می شود اما چهره ای بی تفاوت به خود می گیرد.  
هومن بطری را سرمی کشد و برخلاف همیشه ساره هیچ هشدارى به کارش نمی دهد.  
تمام حواسش پی این است که امیر حسین چرا اینجا بوده؟ چرا مستقیم از کافه به اینجا آمده؟ هومن بطری را روی میز می گذارد و از جیبش کلیدی را بیرون میکشد و به سمتش می گیرد: اینو پیشش جا گذاشتی. هرچقدر هم زنگ زده جواب ندادی!



رنگ از صورتش می پردولی همچنان سعی دارد نقاب بی تفاوتی اش را حفظ کند. مطمئن است که بعد از رفتنش هیچ تماسی با او نگرفته. مطمئن است بارها موبایلش را چک کرده بود و خبری از پیام و تماسی از سوی او نبوده! این کار یعنی چه؟ کلیدش را کی و چطور برداشته بود؟ با دستی که سعی می کند نلرزد کلید را از دستش می گیرد و صدای پرسرزنش مهرداد در گوشش می پیچد: تو با امیر بودی؟

نگاهش را به ابروهای درهم رفته ی مهرداد می دوزد: راستش... یهویی شد.

کلید را از دستش می گیرد و صدای پوزخند هومن را در حال خروج از آشپزخانه می شود: هه. یهویی سراز خونه اش در آوردی!

خانه اش؟ گفته بود به خانه اش آمده؟ این ها یعنی چه؟ او جنگ را شروع کرده بود؟ صدای شماتت بار مهرداد او را به خود می آورد: ساره! تو هنوز یک روز کامل هم نشده باهاش آشنا شدی...

نگاه به چشم های مهرداد می دوزد. چطور باید توضیح می داد؟ باید می گفت که در خانه اش نبوده، حتی مدرک هم داشت. می توانست ثابت کند که امیرحسین دروغ می گوید اما از خشم هومن می ترسید. از قوانینش می ترسید. از این که باعث مرگ او بشود می ترسید. مهرداد لب می زند: ساره!

ساره سر به زیرمی اندازد و مهرداد کلافه از کنارش بلند می شود. مقابلش سرپا می ایستد و هشدار می دهد: امیر آدم خوبی نیست! حداقل برای تو نه. خام حرف هاش شدی؟

باخم سربلند می کند: من خام اون نشدم فقط... فقط... یک چیزی هست بین منو اون که باید حل می شد.

از پشت سرمهرداد صدای هومن را می شنود: دوست دارم بدونم چی می تونه بین دونفری که تازه باهم آشنا شدن وجود داشته باشه که نیاز به حل کردن هم داشته.

سرش را از شانهِ ی مهردادخم می کند تا او را ببیند. هومن دست به سینه تکیه اش را به دیوار داده و منتظر نگاهش می کند. ساره نگاه سردرگمش را بین هردویشان می چرخاند و در آخر اخمی می کند و بالحنی محکم می گوید: فکر نمی کنم زندگی شخصی من ربطی به شماها داشته باشه!

کیفش را از روی میز برمی دارد و از کنار مهرداد رد می شود. لحظه ی آخر هومن بازویش را می گیرد. چشم هایش باز وحشتناک شده اند و ساره باترس آب دهانش را قورت می دهد: ولم کن!

هومن لب می زند: یک بار می پرسم و می خوام جواب بگیرم. باشه؟

به سختی سرش را بالا پایین می کند و منتظر سوالش می ماند. هومن فاصله شان را کمتر می کند: خوب می دونم که از قبل همو می شناختید. حالا باید بگی کی و چطوری باهش آشنا شدی!

آب دهانش را قورت می دهد. نگاه خیره اش را به چشم های او می دوزد و بدون فکر چیزهایی پشت سرهم میبافد. اما قاطع نگاهش می کند تا یک درصد هم به گفته هایش شک نکند: قبلاها، خیلی وقت پیشش باهم دوست بودیم.

- : قبلا یعنی چقدر؟ چندسال قبل؟

چشم می بندد تا مغزش بهتر کار کند. اولین باری که با او آشنا شده بود هفده سال داشت. پلکی می زند و لب باز می کند: دقیق یادم نیست چندسال پیش. هفده سالم بود.

هومن یک تای ابرویش را بالامی دهد: خوب؟

ساره شانه ای بالا می اندازد: قالم گذاشت و رفت. دیگه ندیدمش تا همین دیشب!

هومن: تو می گفتی عاشق پیسری هستی که ازدواج کرده و رفته. اونموقع ها که با موبایل مرصاد بهش زنگ زده بودی... اما اسم اون امیرحسین نبود بود؟

ساغر: اون یکی دیگه بود. مگه من گفتم فقط یک دوستپسر داشتم؟

بازویش را رها می کند و بدون حرف از آشپزخانه خارج می شود. نگاهش در چشم های غمگین مهرداد قفل می شود. دوست دارد چیزی بگوید و از دلش در بیاورد. دوست دارد گره بین ابروانش را از بین ببرد. قدمی به سمتش برمی دارد: من... من فقط هفدهم سالم بود. عقم کا...

مهرداد باپوزخند به میان حرفش می پرد: روابط شخصی تو هیچ ربطی به من نداره!

و بدون این که منتظر توجیح هایش باشد از آشپزخانه خارج می شود. ساره به دنبالش پاتند می کند و صدایش می زند. مقابل در راهش را سد می کند و مهرداد سردمی گوید: بکش کنار لطفا!

- : مهرداد ازم ناراحت نباش!

- : بکش کنار ساره!

ساره می نالد: توحق نداری از من ناراحت باشی!

مهردادپوزخند می زند: نه! من حق ندارم تو روابط شخصی تو...

ساره با صدایی بغضدار به میان حرفش می پرد: من اینجاستو کسی رو ندارم!

نگاهش نرم می شود اما باز چیزی نمی گوید. ساره نفسی عمیق می کشد تا بغضش را قورت بدهد: من فقط... فقط یک لحظه قاطی کردم. از سوال جواب بدم میاد. از فکر کردن به گذشته...

مهرداد نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و قطره اشکی از گوشه چشم ساره پایین می آید: منو می بخشی؟

مهرداد به جای جواب فاصله ی بین شان را پر می کند و او را در آغوش می کشد. مثل تمام این سال ها قلبش آرام می گیرد. واقعیت همین بود، او بین تمام آن ها فقط مهرداد را داشت. فقط به او اعتماد داشت و فقط او را دوست داشت! دست هایش را به دور کمر مهرداد می پیچد و باززمزه می کند: ببخشید مهرداد!

مهرداد زیر گوشش زمزمه می کند: من ازت ناراحت نیستم فقط... فقط نگرانتم.

او را از تنش جدا می کند. صورتش را بین قاب دستانش می گیرد و می گوید: تو اونو نمی شناسی! امیر آدم خوبی نیست. حداقل برا تو نیست! برای اون دخترها فقط یک تفریحن. دوست ندارم توطعمه ی تفریحاتش بشی. نمی خوام اتفاقی واست بیفته ساره!

از چیز هایی که راجع به امیر حسین گفته به خنده می افتد. مهرداد متعجب می گوید: به چی می خندی؟

ساره با پشت دست صورتش را پاک می کند و می گوید: هیچی.

صدای نچ نچ رضا به گوششان می رسد و زمزمه ی فیلم هندی گفتنش به خنده می اندازدشان.

مهرداد چشم غره ای به ساره می رود: اون خنده ی تو برای هیچی نبود!

دستش را به حالت گارد بالا می آورد: می گی یا وارد عمل بشم؟

ساره بلند می خندد: وای نه مهرداد!

می خواهد از زیر دستش فرار کند اما مهرداد اجازه نمی دهد و قلقلکش می دهد. ساره قهقهه می زند و تمام قوایش را به کار می گیرد تا از دستش فرار کند. از صدای بلندخنده هایشان هومن چندپله ای پایین می آید و از بالا نگاهشان می کند. تا این لحظه خوب فهمیده بود که مهرداد چقدر دوستش دارد و رویش حساس است، هر وقت که سوال پیشش می کرد مهرداد با گفتن جای افروز رو برام پر کرده از احساسش شانه خالی می کرد اما امروز... امروز با حساسیتش روی رابطه ی او با امیرحسین ثابت کرد که حسش چیزی فراتر از حس خواهر برادری است. ساره بالاخره با فنی که از خود او آموخته بود از خود دفاع می کند و از زیر دستش در می رود و به سمت سالن می دود. پشت رضایی که بالپتاب مشغول است سنگر می گیرد و رضا تشر می زند: برو کنار الان می پــــره!

از پشت او نیز فرار می کند و به آشپزخانه پناه می برد. هومن پله ها را بالا می رود و به دیشب فکر می کند. به نگاهی که آن دو به یکدیگر داشتند. هیچ دوست نداشت مهرداد وارد مثلثی عشقی بشود اما حالا... مهرداد ساغر را دوست داشت و ساغر امیرحسین را. وامیر حسین هم که آدم عاشقی نبود، یک سرداشت و هزار سودا!

\*\*\*

لیست را به دست می گیرد و رو به فرزانه می گوید: این یکیو من می رم.

فرزانه نگاه از پرونده ای که در دست دارد می گیرد: کدومش؟ آی سی یو یا...

قبل از تمام شدن حرفش ماه منیر به میان حرفش می پرد: اره همون. خانم حاتمی.

فرزانه در پیچ راهرو راهش را کج می کند: پس باشه تموم شدی بیا استیشن.

ماه منیر بدون این که متوجه منظورش شده باشد به سمت آی سی یو پاتند می کند. با دیدن او که مثل این چندروز روی صندلی نشسته و نگاه سردش را به نقطه ای نامعلوم دوخته لبخندمی زند. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و قدم هایش را آرام تر برمی دارد. مقابلش می ایستد و می گوید: شماکه بازاینجایید.

سالار باصدایش سربلند می کند و بادیدنش لبخندمی زند. مثل همیشه زود نگاه می دزدد: صبح رفتم خونه. چندساعتی می شه که برگشتم.

- : ممنون که به حرفم گوش دادین. این استراحت برای خودتون هم لازم بود.

سالاراز جابلند می شود: میشه بازم برم تو دیگه؟

ماه منیر نگاهش را در راهروی خلوت می چرخاند و می گوید: البته!

سالار سریع لباس های مخصوص را می پوشد و پشت سر او وارد آی سی یو می شود. سه روزی می شد که به کمک این پرستار جوان بیشتر می توانست مادرش را ببیند. کنارش می ایستد و دست سردش را در دست می گیرد. ماه منیر بعد از چک دستگاه ها می گوید: بیرون منتظرم.

و به سمت در می رود. لحظه ی آخر صدای ضعیف سالار به گوشش می رسد: خونمون بیرون شده. سوت و کوره. صدات تو سرمه مامان! حس می کنم دیوونه شدم.

دوست دارد بیشتر به حرف هایش گوش بدهد. پس در را نیمه باز می کند و سرچایش طوری می ایستد که باز صدایش را بشنود: چشم که می بندم صدای تو رو می شنوم. بعد ساغری که بیدارم می کنه ببرمش بیرون. خونه شده چهاردیواری ارواح. نمی خوای چشم هاتو باز کنی مامان؟ من دارم دیوونه می شم!

دلش می لرزد برای صدای بغضدار و مردانه ی او.

- : بابا باز سرش توکاره. صحرا با بنیامین. همه یکجوری مشغولن ولی من چی؟ من در دامو به کی بگم مامان؟

دوست دارد باشجاعت مقابله بایستد و بگوید به من بگو! دست خودش نیست این چند روز مهر این پسر عجیب به دلش نشسته بود. دلش می خواست کمی پررو بود و کمی شجاع بعد مقابل او می ایستاد و می گفت میشه منو ببینی؟

از اتاق خارج می شود و منتظر خارج شدن او می ماند. سالار بعد از دقایقی طولانی دل از آن جا می کند و خارج می شود. مثل دم موش به دنبالش روانه می شود. سالار بدون نگاه به او زیر لب تشکر می کند و روی صندلی اش جای می گیرد. مقابلش می ایستد و در ذهنش به دنبال جمله ای می گردد تا این سکوت را از بین ببرد و سربحث را باز کند. سالار پی به کلافگی او می برد و می پرسد: چیزی شده؟

- : راستش... نه فقط...

دوست داشت حرفی خوب بزند. حرفی که بی ادبانه نباشد. او را آرام کند و بعد...

- : مشکلی پیش اومده خانم؟

ناگهان چیزی به ذهنش می رسد و سریع لب می زند: می گم خاله تون خیلی نگران بود. طفلک اون هم ناراحته.

سالار با تعجب چشم گرد می کند و او ادامه می دهد: من تو بخش بودم تماس گرفتن. طفلک این چند روز دائم سراغ مادرتون رو می گرفتن. گفتم شاید... شاید بهتر باشه اوممم... باهاشون صحبت کنید.

- : مطمئنید خاله من بودن؟ فکر کنم اشتباهی شده.

- : نه چه اشتباهی؟ خوب یادمه سراغ مادر شمارو گرفتن. مگه ایشون فاطمه حاتمی نیستن؟

سالار از جایش بلند می شود: درسته اما موضوع اینه که من خاله ای ندارم.



ماه منیر چشم گرد می کند و سالار می پرسد: مطمئنی گفت خاله؟

انقدر مضطرب شده که متوجه تبدیل شدن "شما" به "تو" نشود: مطمئنم. خوب یادمه. چون سه یا چهاربار تماس گرفتم.

- : امشب چی؟ امشب زنگ زده؟

- : نه. یعنی نمی دونم. من امروز از صبح نبودم فقط شیفت شب رو دارم امروز.

سالار دستی به ته ریشش می کشد: می شه اون شماره رو پیدا کرد؟

- : ن...نمیدونم.

سالار از مقابلش رد می شود: باید پیداش کنید...باید.

\*\*\*

پکی عمیق به سیگارش می زند و دودش را به هوا می فرستد. لبخندی می زند و زمزمه می کند: اولین بار وقتی که سیزده سالم بود کشیدم.

ساره روی تخت چوبی غلتی می خورد و به سمتش برمی گردد. مهرداد پکی دیگر می زند و دودش را به هوا می فرستد: یبار افروز مچمو توپشت بوم خونه گرفت. اون موقع هشت سالش بود. یادمه یک هیع بلند کشید و گفت (صدایش را نازک می کند) اون سیگار؟

تلخ می خندد و ادامه می دهد: منم دیدم همیشه درستش کرد گفتم اره. ولی چیزبدی نیست. ببین از توش ابر میاد بیرون.

ساره می خندد: باور کرد؟

پکی دیگر می زند و می گوید: اره. از اون به بعد همیشه می نشست و به ابرهایی که می ساختم نگاه می کرد. می خواست و اسش قلب بسازم. اسم بنویسم. بادودنقاشی می کشیدم! ساره دستش را تکیه گاه سرش می کند: خاطراتی که آدم هاش دیگه نیستن. مثل آتیش می مونه.

مهرداد نگاه از آسمان می گیرد و به او می دوزد: یاهم مثل سیگار. مثل دود. که می بینیش ولی تا دست دراز می کنی بگیریش، پف ناپدیدمیشه!

ساره آهی می کشد و می گوید: باز هم نمی خوام بگی اسم تو و...

مهرداد باختم به میان حرفش می پرد: بارها گفتم نه. چرا باز تکرارش می کنی؟

ساره بالبخند سرکج می کند: دوست دارم اسمتو بدونم! مهرداد نیم خیز می شود: چه فرقی داره؟ اون آدم تموم شده رفته. حالا یامهرداد یاهرچیز دیگه.

ساره طاق باز دراز می کشد و پاهایش را تکان می دهد. مهرداد تکیه اش را به پشتی تخت فلزی بالکن می دهد و می گوید: پاشو برو اتاقت ساره.

ساره نچی می کند و مهرداد ادامه می دهد: به خاطر خودت می گم.

ساره بدون نگاه گرفتن از آسمان لب می زند: من اینجا خوبم.

- ولی من نیستم.

دلخور نیم خیز می شود و مهرداد مچ دستش را می گیرد: نگفتم که قهر کنی.

ساره تشر می زند: ولم کن.

مهرداد می خندد: بچه نشو. من بخاطر تو می گم. نمی خوام حرفی پشتمون باشه.

ساره پوفی می کشد و دوباره روی تخت می نشیند: برام مهم نیست. چرا واسه تو انقدر مهمه؟ بزار دلشون هرچی که می خواد بگن.

مهرداد لبخند می زند و ساره دوباره دراز می کشد. نگاه به آسمان می دوزد: به نظرت مامانم خوب می شه؟

مهرداد کنارش دراز می کشد: می دونی چندمین باره که...

ساره با اخم به سمتش سرکج می کند: این که دیگه اسمت نیست نتونی بگی!

مهرداد لبخند می زند: باشه باشه. نزن!

دستش را تکیه گاه سرش می کند و با دست دیگر موهایش را کنار می زند تا صورتش را بهتر ببیند: مرگ و زندگی دست مانیست. مائعین اش نمی کنیم. یک نفر صبح حالش خوب خوبه و شبش سخته می کنه می میره. یک نفر هم به فجیع ترین شکل تصادف می کنه ولی تا سال ها بعدش زنده می مونه.

ساره لب می زند: خیلی می ترسم. از مرگ، از مردن کسی... من چیزهای زیادی رو از دست دادم. خانوادمو، آبرومو، اعتمادم، دوست هام. من همه رو از دست دادم ولی هیچکس نمرده.

هنوز هم ته دلم یک امیدی به دیدنشون دارم. ولی مرگ... تصور این که کلا نباشه وحشتناکه.

مهرداد باز لبخند می زند: وقتی که هنوز داره نفس می کشه به مردنش فکر نکن.

— : چجوری فکر نکنم وقتی تموم ذهنم درگیرشه؟ از یک طرف اون، از یک طرف امیر حسین. از لحظه ای که اومدم هی داره بدبختی سرم می باره!

مهرداد ابرویش را پرشیپنت بالا می دهد: نمی خوام از امیرحسین چیزی بگی؟ من هنوز کنجکاوم بدونم که چی بین تون بوده!

چشمکی می زند: یادمه عاشق یک اسطوره ای بودی که ازدواج کرده بود.

ساره مشتی به بازویش می کوبد: هی انقدر منو مسخره نکن!

مهرداد می خندد: واقعیتو گفتم! حالا بحثو عوض نکن. من سراپا گوشم.

ساره پرشیپنت لبخند می زند: شرط دارم.

— : چه شرطی؟

— : اگه اسمتو بهم بگی، منم داستان امیر حسینو واست تعریف می کنم.

مهرداد اخم می کند و ساره می گوید: اخم نکن دیگه. مهرداد نگاه می دزدد و به گل های پتوی زیرسرش نگاه می کند. کوتاه و آرام زمزمه می کند: سام.

ساره باهیجان تکرار می کند: سام؟

مهرداد می خندد: هی یواش! نباید کسی بفهمه. فقط بین خودمون می مونه. اوکی؟

ساره چشمک می زند: اوکی!

نگاهی دقیق به چشم هایش می کند: بهت میاد. سام بیشتر بهت میاد.

مهرداد تلخ می خندد و بحث را عوض می کند: خوب من گفتم. حالانوبت توئه.

ساره لب می گزد و نگاه می دزدد. هیچ دوست نداشت به او دروغ بگوید اما حیف که مجبور بود. لب باز می کند: وقتی اولین بار دیدمش ازش بدم میومد.

مهرداد متعجب می پرسد: چرا؟

می توانست بگوید چون پلیس بود و همکار پدرش؟ چون زیادی بچه مثبت بود و سربه زیر؟ قطعاً نمی توانست. پس می خندد و شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم. زیادی بزرگ بود. من اون موقع عاشق بچه ژینگول های موفر فری بودم.

انگشتش را در دهانش می گذارد: یک چیزی تو مایه های هیراد ایده آل من بود.

مهرداد بلند می خندد و ساره تشر می زند: یواش! ملت خوابن.

- : خیلی خوب. بقیشو بگو.

- : بعد بهش گفتم نمی خوامش. اونم رفت ولی وقتی همه...

نه نمی توانست بگوید وقتی همه پشتش را خالی کرده بودند. نمی توانست بگوید بعد از قتل ارسلان آبرودی چون بلند جلوی او به هومن گفته بود که او را در هفده سالگی اش

قال گذاشته. پس لبی تر می کند: وقتی که همه ناامیدم کردن. وقتی حس کردم خیلی تنهام و هیچکسو ندارم اون اومد. پای حرف هام نشست، کمکم کرد. بعد...

نمی تواند بگوید من ماه ها در زندان رویابافی کردم و انتظارش را کشیدم. نمی تواند از رویاهایش بگوید.

- : ما دوست شدیم. همه چی خوب بود. حس خوبی داشتم.

از یادآوری روزهای بودنش لبخند می زند: وقتی می خندید، وقتی شوخی می کرد. می تونستم ساعت ها بدون پلک زدن نگاهش کنم. وقتی که نبود همش حس می کردم یک چیزی گم شده. روزها رو می شمردم برای دیدنش. کار به جایی رسید که گاهی ثانیه هارو هم می شمردم.

نگاه از نقطه ی نامعلومی که خیره اش بود می گیرد و به چشم های سبزرنگ مقابلش می دوزد: هیچکس نمی تونه بفهمه چقدر دوستش داشتم. هیچکس نمی دونه چه حس بدیه که تموم این حس های قشنگی که داشتی به روت نیشخند بزنه.

مهرداداخم می کند: بعدش چی شد؟ اونی که می گفتم ازدواج کرده امیرحسین بوده؟

ساره شانه ای بالا می اندازد: یکی دیگه رو خواست و رفت. به همین سادگی! اره اون بود ولی خوب اون موقع بهم دروغ گفته بود. یعنی گفته ازدواج کرده تا منواز سر باز کنه.

مهردادا مردد می پرسد: اتفاقی هم بین تون افتاده بود؟

ساره لب می گزد و سرخ می شود. نه کوتاهی می گوید و مهردادنفس حبس شده اش را بیرون می دهد. غلتی می زند و طاق باز دراز می کشد. تو اولین دختری نیستی که این کاررو باهاش کرده، آخری هم نخواهی بود.

ساره چشم گرد می کند و مهرداد ادامه می دهد: امیرحسین همینه. دخترها برایش حکم زیرشلوارشو دارن. میخوره میپوشه کهنه که شد عوضش می کنه.

ساره باز به خنده می افتد. این صفات حسنه را به سرگرد وفایی می چسبانند؟

مهرداد مردد می گوید: تو چرا می خندی؟

ساره می گوید: به جمله ات. شلوار... یعنی واقعا دختربازه؟

مهرداد آهی می کشد: کاش فقط دخترباز بود. خونه خراب کنه. درعجبم چطور تو رو... ببخشیدا، موندم چطور باهات رابطه نداشته! آخه محاله مجانی کسیو ول کنه. خیلی توگوشش کری خوندم که نکن این کارها رو نکن ولی کوگوش شنوا؟

نیم خیز می شود و می نشیند: تو هم بهتره تموم احساساتتو فراموش کنی. که می دونم فراموش نمیشه ولی سعی کن دفنش کنی. امیرحسین آدم عشق و عاشقی نیست. اصلا آدم زندگی کردم نیست!

ساره مردد می پرسد: خیلی وقته می شناسیش؟

- آره از وقتی که او مدم اون هم بود. رفیق فابریک هومنه. هومن بیشتر از چشم هاش به اون اعتماد داره.

- : وا. مگه نمی گی آدم بدیه؟

- : نه با ماها. با دخترها بدتا می کنه فقط. اینم دیدم که می گم. جلوی چشم خودم ماهی یک دوست دختر عوض می کرد. این اواخر هم که...ای بابا. بیخیال.

ساره کنجکاو راجع به چیزی که او نیم خیز می شود: این اواخر چی؟

- : بیخیال ساره. نمی تونم بگم.

ساره مشتاق تر می شود و چهره ای مظلوم به خود می گیرد: حقمه بدونم مهرداد!

- : اونوقت چرا؟

مصمم لب می زند: چون هنوزهم دوستش دارم!

مهرداد اخم می کند و ساره ادامه می دهد: پس لطفا بگو.

- : فقط می تونم بگم به این دوست داشتن احمقانه ات پایان بده.

می خواهد قدمی بردارد که ساره مانعش می شود. نگاه ملتمس اش را به چشم هایش می دوزد: لطفامهرداد! اگه اون قضیه خیلی جدیه باید بدونم. باید یک دلیل برای این احساسات لعنتیم بیارم تا خفه بشن. باید یکجوری ازش متنفر بشم که دوستش نداشته باشم.

خودش هم تعجب می کند از تمام شعرهای عاشقانه ای که گفته. مهرداد کلافه دستی به صورتش می کشد و در آخر زمزمه می کند: مال دو سه سال پیشه. اون تازه برگشته بود. به من خبر داد. بخاطریک قضیه ای فعلا دلش نمی خواست کسی از اومدنش باخبر بشه.



ساره کنجکاو می شود بداند چه قضیه ای اما سکوت می کند تا او ادامه بدهد. مهرداد تن صدایش را آرام تر می کند: تو خونه اش که بودم یک دختری اومد. ازش حامله بود.

تمام تنش سست می شود. این یکی دیگه زیادی غیرقابل باور بود. سرش را به طرفین تکان می دهد و می نالد: محاله!

مهرداد می خندد: چرا محاله؟ توهیچ شناختی از اون نداری به همین خاطر می گم ازش فاصله بگیر.

آب دهانش خشک شده، به سختی زبانش را تکان می دهد: اون... اون بچه... چیشد؟

مهرداد پوفی می کشد: مجبورش کرد سقطش کنه.

- : اون دختره...

مهردادشانه ای بالا می اندازد: دیگه نمی دونم.

از کنارش رد می شود و به اتاق می رود. صدایش به بالکن می رسد: دیگه پاشو برو اتاق که جدی می خوام بخوابم.

به سختی پاهای خشک شده اش را تکان می دهد تا از آنجا دور شود. لحظه ی آخر صدای مهرداد را می شنود: انقدر بهش فکر نکن.

ساره پوختگی می زند که او نمی بیند. در را باز می کند برود که مهرداد صدایش می کند.

خسته به سمتش برمی گردد. مهرداد نزدیکش می ایستد. مردد دستش را بالا می آورد و او

نگاهش می کند. مهرداد دستش را می اندازد و بالبخند می گوید: خوب بخوابی!

و ساره به دستی فکر می کند که بالا آمد و پایین رفت. جلو آمد و عقب کشید. دستش می خواست چه کند؟

از اتاق خارج می شود. به دست مهرداد فکر می کند و به لبخندش... به امین فکرمی کند و دخترک باردار! امین یا امیر حسین؟ کدامشان واقعی بودند؟ اگر امین واقعی بود هیچوقت... هیچوقت چنین کاری نمی کرد پس... امین قلبی است. نیشخندی به احساساتش می زند. پس احساساتش هم قلبی است. مقابل در اتاقش می ایستد و بازش می کند. امین قلبی است و وجود ندارد. او امینی را دوست داشته که وجود ندارد. امین دختر بازی است که دختر باردار را مجبور به سقط کرده! امین مردی بوده که از هیچ دختری بدون رابطه نمی گذشته. او عاشق چنین مردی بود؟ قطعاً نه. روی تختش می نشیند و به تصویر تکیده اش در آینه خیره می شود. کاش که دروغ باشد. به دنبال دلیلی برای دروغ بودنش می گردد، شاید همه اش نقشه باشد. نقشه ای برای این که امین بتواند امیر حسین بودنش را ثابت کند اما... دخترک باردار چه؟ بر سر احساساتش کلاهی گذاشته اند به اندازه دنیا! در بین تمام این دل مشغولی ها... گوشه ای از ذهنش باز می پرسد یعنی مامانم زنده می مونه یانه؟

\*\*\*

با صدای فریاد هومن پلک های سنگینش را هم می زند و میان خمیازه ای که می کشد می گوید: چته؟

هومن دست به کمر می زند: اون دختره کجاست؟

مهرداد کش و قوسی به بدنش می دهد و نیم خیز می شود: چه دختری؟

هومن کلافه می شود. قدمی به سمتش برمی دارد: ساره کجاست مهرداد؟

مهردادشانه ای بالا می اندازد: من باید بدونم اون کجاست؟

- : اون دیشب رو تاصبح تو اتاق توبود.

مهرداد یک تای ابرویش را بالا می دهد:خوب تو که دیشب تاصبح زاغ سیاه منوچوب زدی.

الان ازمن می پرسی کجا..

هومن با دادی بلند به میان حرفش می پرد: بس کـــــــــــــــــــــــن!وقت مسخره بازی نیست.

مهردادنگران می شود: چیزی شده؟

- : هه. تازه می پرسی چیزی شده؟ به گ\*ا رفتیم رفیق! اون دختره ی احمق همه چیو به گند کشیده.

مهرداد از روی تخت بلند می شود و مقابلش می ایستد: مگه چیکار کرده؟

- : بایک شماره ای زنگ می زده بیمارستان. پلیس فهمیده. دارن رد اون شماره رو می زنند پیداش کنند.

رنگ از روی مهردادمی پرد: وای!

- : حالامثل آدم بگو اون کجاست؟

- : باورکن خبرندارم.از دیشب که رفت دیگه ندیدمش. بهش زنگ بزن خوب.

## اختصاصی کافه تک رمان

هومن نیشخند می زند: زدم جواب نمی ده. وای به حالش اگه دستم بهش برسه.

پشت به او می خواهد از اتاق خارج بشود که مهرداد می پرسد: کجامیری با این حالت؟

هومن تند جوابش را می دهد: باید یکجوری گندی که زده رو درست کنم دیگه.

از اتاق خارج می شود و مهرداد نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. موبایلش را از روی پاتختی برمی دارد و شماره اش را می گیرد.

صدای موبایل برای بار چندم بلند می شود و امیرحسین می گوید: نمی خوای جواب بدی؟

ساره بدون این که نگاه از بیرون بگیرد لب می زند: نه.

امیرحسین شانه ای بالا می اندازد و می گوید: هرطور راحتی.

فرمان را به سمتی می چرخاند و ماشین را پارک می کند: خوب این هم از یک جای خلوت.

دست به سینه می زند: می شنوم.

صدای پیامک موبایلش بلند می شود و ساره بدون نگاه کردن موبایلش را خاموش می کند تا دیگر مزاحم این لحظاتهش نشوند. برای اولین بار طول مدتی که سوار ماشین اش شده نگاهش می کند. حرف هایی که بارها مزه مزه شان کرده را مرور می کند و لب می زند: تو کی هستی؟

امیرحسین می خندد: باز ضبط صوت آوردی؟

ساره کلافه می شود: من شوخی ندارم.

صفحه ی خاموش موبایلش را به سمت اومی گیرد و امیرحسین نگاه خیره اش را به او می دوزد: سوالت مسخرست. تموم روزمنو اینجا...

ساره به میان حرفش می پرد: باشه توهیچی نگو. بذار من بگم. تو منوتهدید می کنی که می خوامی به پلیس لوم بدی.

امیرحسین دستش را تکیه گاه سرش می کند و ساره ادامه می دهد: ولی نمی تونی.

امیرحسین نیشخندی زند: و چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

-: چون تو خودتم همینجاغرق شدی. بین همین آدم ها... حتی تو هم خودتو، وجدانتو، نفس تو به این زندگی پرتجمل فروختی!

-: نمی فهمم چی می گی!

ساره می خندد: بازیگر خوبی هم هستی. به بهونه ی ماموریت قاطی این آدم ها می شی ولی خودت بیشتر از همه لذت می بری. امین وفایی سربه زیر کجا و امیرحسین دختر باز کجا؟

امین باز متوجه حرف هایش نمی شود: به چی می خوامی برسی؟

ساره سرش را روی شانه اش کج می کند: فقط می خوام بدونی دستت واسم روشده. یک زمانی فکر می کردم توبهترین مرد روی زمینی که می تونه وجود داشته باشه.

امیرحسین خوشحال از نظری که قبل ها داشته سعی می کند لبخندش را قورت بدهد. لب باز می کند: وچی باعث شده که الان نظرت عوض بشه؟

ساره نگاه از چشم هایش می گیرد. لعنت به ان چشم ها، لعنت به این حس. حق با مهرداد است. باید این حس را دفن کند.

- ساغر!

باصدایش سربلندی کند. باز نگاهش می کند و باز اراده اش سست می شود. آخر این مرد چطور می توانست انقدر بد باشد؟

لب می زند: تو کی هستی؟ از کدوم دسته ای؟ خوب یابد؟

امیرحسین باز زمزمه می کند: من نمی فهمم منظور تو.

ساره باز نگاه می دزدد. باز با دستش روی دنده شکل هایی نامعلوم می کشد: امین خوب بود ولی امیرحسین... همه باورهام زیر سوال رفته!

- : امین بد شده شاید چون باهاش بدتاکردن!

ساره تلخ می خندد: ولی امین تحت هیچ شرایطی از ادم ها سواستفاده نمی کرد. امین دختر بازی نمی کرد که بخواد دختر یو مجبور به سقط بچه اش کنه.

امیرحسین لبخند می زند: پس قضیه اینه!

دیگر از توپ و تفنگی که روز قبل به سمت یکدیگر گرفته بودند خبری نبود. فقط حرف می زدند و حرف! ساره سربلندی کند: تو واقعا این کار رو کردی؟

- : الان بگم نه باور می کنی؟

برخلاف انتظارش ساره می گوید: آره. بگو نه تاباور کنم.

امیرحسین ماتش می برد و ساره فکر می کند من تمام دیشب را برای این نه گفتن تو دعا کردم. برای اینکه انکار کنی و توضیح بدهی. برای این که قضیه آن چیزی نباشد که مهرداد گفته به دست و پای خدا افتاده ام.

امیرحسین نفسحبس شده اش را بیرون می دهد و نگاه به چشم های مصمم و منتظراو می دوزد: اونی که مهرداد دید دوست دخترم نبود...

دستی به چانه اش می کشد و نگاه می دزدد: زخم بود!

از چیزی که شنیده ماتش می برد. زنش؟ زنش باردار بوده؟ اما آنجا در خانه ی امیرحسین چه می کرده؟

لب بازمی کند: یعنی صیغه؟

امیرحسین تلخ می خندد: نه. همسر شرعی و قانونی من بود. یادت رفته بهت گفته بودم ازدواج کردم؟

مگر می شد یادش برود؟ مگر می توانست فاجعه ی زندگی اش و آن حلقه ی نقره ای را فراموش کند. سرش را به چپ و راست تکان می دهد و امیر لب باز می کند: قرار نبود بیاد اونجا. قرار نبود مهرداد اونو ببینه.

- : پس چرا اونجا بود؟

امیر باز دست به سینه می زند یک وری تکیه به پشتی صندلی می دهد: بعد از ناپدید شدن تو من دوباره برگشتم بین اون آدم ها. قرار نبود برگردم چون چند سال قبل به خاطر یک مسائلی ریسک موندنم خیلی بالا رفت و من نتونستم بمونم. مجبور شدم پرونده رو ول کنم و به تموم آدم هایی که منو می شناختن گفتم برای تحصیلات میرم خارج. بین تموم کسانی که می شناختم مهرداد منطقی تر از بقیه بود. به اون خبر دادم که او مدم ولی گفتم فعلا نمی خوام قاطی کارها بشم. فقط می خواستم از زیر زبونش بکشم ببینم چه اتفاق هایی افتاده. که از تو خبر داره یانه.

توی این مدت زهرا خیلی باهام تماس گرفته بوده و من گوشیم خاموش بود. بهش گفته بودم که خودم هر وقت بتونم زنگ می زنم اما اون... میره اداره و خیلی زیرکانه از پدرت آدرس خونم میگیره. جوری که انگار من بهش گفتم بیاد اینجا و یادم رفته آدرس رو دقیق بدم. خاموش بودن گوشیم هم یک دلیل موجه شده برای اینکه بره اداره. پدرت اونو راهی خونه ی من میکنه و درست وقتی که مهرداد تو سالن خونه نشسته بود زهرا درمی زنه. با دیدنش خواستم دک اش کنم ولی اون داد زدنم حمله ام!

لبخندی به چهره ی مات مانده ی ساره می زند: و این تموم اون قضیه بود.

ساره پلکی می زند. همسرش باردار بوده؟ زهرا؟ حالا چقدر از آن زمان گذشته؟ بچه؟ امین و بچه؟ امین اش پدر شده؟ به قلبش می توپد خجالت نمی کشی؟ روت می شه انقدر بلند اونو صدا کنی؟ اونی که الان بابا شده؟

امیر حسین ماشین را روشن می کند و ساره بالاخره لب می زند: بچه ات... بچه تون الان...



لبخندی مصنوعی به لب می نشاند: بزرگ شده نه؟ چندسالشه؟

امیرحسین نگاه از صورتش می گیرد و ماشین را به حرکت در می آورد: نه.

ساره تعجب می کند: چرا؟ پس... پس چی؟

ماشین را از کوچه خارج می کند: تو ماه چهارم از دستش دادیم.

درست وقتی که سعی داشت چهره ی کودکی شبیه به او را در ذهنش تجسم کند همه دود می شود. باز می پرسد: چرا؟

امیرحسین بی اختیار از نگفته هایش می گوید. برای او بی که اصلا قابل اعتماد نیست اما... تمام این سال ها برای او درد و دل کرده بود. برای روحی که فکر می کرد به آسمان پرکشیده. برای آن یک گوشه شکی که در دلش به زنده بودن او داشت، وقتی از تنهایی به تنگنا می آمد و دلش می گرفت. وقتی که دردها او را به مرز خفه گی می رساند او برای ساغر حرف می زد. از تمام چیزهایی که به پای او باخته می گفت و در آخر می پرسید چرانیستی؟ اصلا می شنوی چی می گم؟ حالا او مقابلش بود، به فاصله ای اندازه ی یک صندلی. ساغر همینجا بود و او می توانست تمام حرف هایی که در دلش مانده را به او بگوید، حالا هرچقدر هم که او غیرقابل اعتماد باشد او باز ساغر است.

بعد از سکوتی طولانی لب باز می کند: چون زهرا خودکشی کرد.

ساغر بی اختیار هیع بلندی می کشد و این بار بلندتر می پرسد: آخه... چرا؟ الان، یعنی همسرتون فوت شدن؟

امیرحسین از سرعتش می کاهد و بدون اینکه نگاه از خیابان بگیرد می گوید: نه خداروشکر.

— : آخه... آخه نمی فهمم. چطور ممکنه؟ چرا باید یک زن، اونم بایک بچه ی چهارماهه خودکشی کنه؟

امیرحسین پشت چراغ قرمز ماشین را نگه می دارد و به سمتش برمی گردد: دوست نداشت به این ماموریت پیام.

ساره تلخ و شوکه می خندد: اما این مسخرست. مگه میشه؟ این که دلیل نمی شه آدم خودشو بچشو بکشه.

امیرحسین نگاه به او می دوزد: منم همین فکر رو می کردم. وقتی ازش پرسیدم چرا...

آهی می کشد و می گوید: گفت من پدر خوبی نبودم. برای همین این کار رو کرده تا هردوشونو از شر زندگی بامن خلاص کنه.

ساره باز تعجب می کند: اما... اما این نمیشه. محاله!

امیرحسین می پرسد: چی محاله؟

ساره باتمام وجودش می گوید: تو پدر خیلی خوبی می شی.

امیرحسین می خندد: و چرا به این نتیجه رسیدی؟

از لحن پرشیطنت او خجالت می کشد و نگاه می دزدد: همینجوری.

چراغ سبزمی شود و پاروی گاز می گذارد: ولی من بهش حق می دم. من بازهرا خوب نبودم.

- چرا؟

امیرحسین می خندد: امروز قرص "چرا" خوردی اومدی؟

ساره لب می گزد و نگاه می دزدد. دوست دارد بپرسد همسرت الان کجاست؟ این زهرایی که تو با او بد بودی و او معتقد بود پدر خوبی نیستی حالا کجاست؟!

امیرحسین نگاهش می کند و لبخند می زند. می توانست بگوید به خاطر تو من همه چیزم را باختم؟ می توانست بگوید تو باعث و بانی تمام این هایی؟ می توانست بگوید زهرا به خاطر تو انقدر از من متنفر بود که دست به این کار زد؟

لب می زند: کجا برم؟

ساره شانه ای بالا می اندازد و امیرحسین در دل اعتراف می کند نمی خواهد این لحظه ها تمام شوند. نمی خواهد او به این زودی هابرد. پس دور میدان ماشین را می چرخاند و خود می گوید: می رم همون کافه دیروزی. موافقی؟

ساره بالبخند سرتکان می دهد و او سرعتش را بیشتر می کند. سکوت چند دقیقه ای بین شان را امیرحسین می شکند: به همین خاطر نمی تونم دست از این پرونده بکشم.

ساره سربلند می کند و او ادامه می دهد: من همه چیزمو سراین پرونده از دست دادم. بچم، همسرم، زندگیم. انقدر از زندگیم غافل شدم که مادرم هم از دست دادم.

برای اولین بار حس می کند دلش برای او می سوزد. برای مردی که تمام زندگی اش را از دست داده حتی مادرش! این روزها خوب می داند مرگ مادر چقدر می تواند تلخ و وحشتناک

باشد. خوب بیاد دارد که پدرش می گفت امین کسی را جزمادارش ندارد! ساره لب باز می کند: متاسفم... بابت... بابت همه شون.

امیرحسین نگاهش می کند: لطفا دیگه ازم نخواه پاپس بکشم چون نمی تونم.

ساره از خود شرم می کند. سربه زیرمی اندازد: من فقط نمی خوام برگردم. نمی خوام باز زندانی بشم، بازهم شبها باترس سرروی بالشتم بذارم که نکنه امشب اکرم با چاقوش بیادسراغم. بازهم بشینم و گریه های معصومه برای بچشوببینم. نمی خوام برگردم اونجا!

- : اگه انقدر از اونجا بدت میومد چرا تلاشی واسه خلاصی ازش نکردی؟ چرا یک هفته مونده به دادگاہت شهادت دروغ دادی؟

ساره لب می گزد: چون می خواستم بمیرم.

امیرحسین باز پافشاری می کند: چرا؟

دوست دارد از او اعتراف بگیرد. با این که نود درصد از دلش مطمئن است اما باز می خواهد بپرسد. می خواهد از زبان خودش بشنود. آن روزها بانگاه در چشم هایش مطمئن میشد که این دختر حسی به او دارد اما حالا خیلی چیزها عوض شده. دوست دارد بداند هنوز هم حسی دارد یا نه؟

حالا دیگه نمی تواند احساسات او را از چشم هایش بخواند. حالا فقط می تواند از زیر زبان او حرف بکشد. دوباره می پرسد: نمی خوی بگی چرا؟

ساره آرام زمزمه می کند: نمی تونم بگم.

امیرحسین دست برنمی دارد: ولی من می خوام بدونم. می خوام بدونم چی باعث شد که تو یهو چنین تصمیمی بگیری.

ماشین را مقابل کافه پارک می کند و ساره می گوید: هر آدمی یک رازی تو زندگی اش داره. این هم راز منه و نمی تونم بگم.

امیرحسین می خندد: ولی این انصاف نیست، من تموم رازهامو به تو گفتم.

ساره نگاهش می کند و لبخند می زند: شاید یک روزی بگم. ولی الان نه.

- : چرا الان نه؟

ساره بدون حرف پیاده می شود و او هم پشت سرش. قفل ماشین را می زند و شانه به شانه ی ساره قدم برمی دارد: من منتظر جوابم!

ساره در چوبی را به جلو هل می دهد: حالا حالا باید منتظر بمونی.

اینبار پشت یکی از میزهای کنار پنجره جای می گیرند و پیشخدمت منو می آورد. ساره به خاطر گرسنگی که ناشی از صبحانه نخوردنش بود کیک با شیرکاکائو سفارش می دهد و امیرحسین مثل روز قبل یک قهوه. با صدای گوشخراشی که از میزکناری به گوش می رسد سربلند می کنند. دودختر که یکی ویالون به دست گرفته بود و سعی در نواختن آهنگی داشت. تابلو بود که زیادی ناشی است. ساره لبخندی می زند و امیرحسین می پرسد: ویالون دوست داری؟

ساره بدون این که نگاه از دخترها بگیرد لب می زند: دوست داشتم!

امیر یک تای ابرویش را بالامی دهد: یعنی دیگه دوست نداری؟

ساره به سمتش برمی گردد: یعنی دیگه ساغر نیستم که ویالون دوست داشته باشم.

امیر دستش را زیر چانه اش می زند: مطمئنی؟

ساره اخم می کند: از چی؟

- از این که تو ساغر نیستی!

ساره دست به سینه تکیه به پشتی صندلی می دهد: مطمئنم.

امیر حسین لبخند می زند: شاید تو موها تورنگ کرده باشی، چشم هاتو لنز گذاشته باشی و تیپت رو عوض کرده باشی. ولی باز هم همون ساغری هستی که تعجب کردنی چشم هات بیش از اندازه گرد می شه و ناراحت شدنی لبهاتو جمع می کنی. چشم هات شاید یک رنگ دیگه شده باشه ولی نگاهت باز هم همونه.

جمله هایش که ساده بود نبود؟ چرا قلبش اینطوری محابا خود را به در و دیوار وجودش می کوبید؟ این مرد که چیزی نگفته بود. فقط از رنگ موهایش و تیپ عوض شده اش حرف زده بود. فقط از شباهت هایش به ساغر گذشته ها گفته بود ولی او حس دختری را داشت که عاشقانه ترین جمله ها را شنیده باشد. این انصاف نبود که او به تنهایی تمام این احساسات را به دوش بکشد. نباید دوباره در گردابی از رویاهای خام خود را غرق کند. قبلا هم از حرف های او برداشت های عاشقانه ای کرده بود و در آخر با آن حلقه ی نقره ای روبرو شده بود. او از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شد! پیش خدمت سفارشاتشان را می آورد و ساره بی تعارف شروع به خوردن کیکش می کند. امیر حسین جرئه ای از قهوه اش را می نوشد و باز برای

شکستن سکوت بین شان تلاش می کند: خوب ساغر که ویالون دوست داشت چرا هیچوقت سعی نکرد یادش بگیره؟

ساره تکه کیکی که در دهان دارد را قورت می دهد: چون باباش اجازه نمی داد.

امیرحسین اخم می کند: حاجی آدم بی منطقی نیست. حتما یک دلیلی داشته.

ساره شانه بالا می اندازد: شرط گذاشت معدلم بیست بشه.

- خوب؟

- من اون سال خیلی درس خوندم. دوم راهنمایی بود. معدلم شد هجده و نیم. خیلی خوشحال شدم که از ترم قبل تا الان دونمره پیشرفت کردم. وقتی باخوشحالی کارنامه مو نشونش دادم تا جایزه مو بگیرم، اون ها معدل نوزده خرده ای صحرا رو تو سرم کوبیدن که از من هم بزرگتر بود و درسهاش سخت تر، ولی بهتر از من درس خونده بود و نمرش هم بهتر از من بود.

- چرا تلاش نکردی از اون هم بهتر بشی؟

- چون فایده ای نداشت. وقتی هم من نوزده می گرفتم صحرا لابدیست می گرفت و باز تو سر من می کوبیدنش.

امیرتلخ می خندد: یک چیزی که از زندگیت فهمیدم می دونی چی بوده؟

ساره پرسشگر نگاهش می کند و او ادامه می دهد: مشکلات کوچیک رو انقدر برای خودت بزرگش کردی که شده یک غده پراز کینه و نفرت.

ساره شانه ای بالا می اندازد: تو هیچوقت منونمی فهمی. چون تووم پسر خوب خانوادت بودی که مایه افتخارشون بود.

- خوب تووم می تونستی دختر خوب خانوادت باشی چرا تلاش نکردی؟

- چون خوب بودن در نظر اون ها با چیزی که من فکر می کردم فرق داشت.

- چه فرقی؟ در نظرتو خوب بودن یعنی چی؟

ساره کمی از شیرکاکائوآش می نوشد: من... خوب من اگه یک دختر مثل دختر خودم داشتم، اجازه می دادم خودش تصمیم بگیره. اجازه می دادم قرمز بیوشه تاوقتی که این رنگ دل خودشو بزنه. هیچوقت به خاطر حرف مردم به بچم گیر نمی دادم. هیچوقت حرف مردم رو توی زندگیم ملاک قرار نمی دادم. اصلا یک تابلوی بزرگ با خط خوب توی خونه ام نصب می کردم که توش نوشته بیخیال حرف مردم، فقط برای خودزندگی کنید!

انگار که رویایش زیادی قشنگ تصور می شود. لبخند می زند و ادامه می دهد: هر وقت خوشگل بشه حتی اگه بارایش تحسینش می کنم و سرش دادنمیزنم که تا داداشت نیومده پاکشون کن. اجازه میدم دختر و پسر هرچقدر که می تونند هموبغل کنند. بهشون یاد میدم که هیچ برادری نمی تونه نگاه بدبه خواهرش داشته باشه.

بالاخره سربلندمی کند و نگاه به چشم های او می دوزد: من نمی دارم بچه هام باکلی عقده های ریز و درشت بزرگ بشن و تاابد حسرت پدر و مادربقیه رو بخورن. به قول خودت، من یک عقده ای به تمام معنام. این زندگی که برای خودم ساختم همش عقدست. عقده ی آزادی، عقده ی خودم بودن. از ساگری که هیچوقت نتونست خودش باشه متنفرم. اگه



ساغر عقده نداشت یواشکی بادوست هاش بیرون نمی رفت. اگه قانون های خونه نبود ساغر انقدر نمی ترسید، انقدر نمی ترسید که برای زود رسیدن به خونه از اون کوچه ی لعنتی بره و اون ماشین رو ببینه. اگه ساغر نمی ترسید این اتفاق ها نمی افتاد. اگه ساغر عرضه ی گفتن احساساتشو داشت هیچوقت به حدی زندگی شونمی باخت که به قتل نکرده اش اعتراف بکنه.

نگاه می دزد و لبش را به دندان می گیرد: یک چیز مسخره شده بود عقده ی ساغر! نقطه ضعف ساغر.

حتی افروز هم از این نقطه ضعف استفاده کرد. وقتی از آزادی گفت دلمو لرزوند. یک زندگی که توش فقط خودم تصمیم بگیرم، تونست خرم کنه و منوبیره.

پوزخندی به حماقتش می زند: من به هوای آزادی با اون رفتم ولی، با سررفته بودم تودهن شیر. من خودم برای گروگان گرفته شدنم کمکشون کردم.

امیرحسین اخم می کند: یعنی نمی دونستی قراره چی بشه؟

ساره سرش را به چپ و راست تکان می دهد و امیرحسین مضطرب می شود: من... من فکر کردم همشو همدستشون بودی. فکر کردم...

ساره نیشخندی زند: بهت که گفتم تو هیچی نمی دونی و اشتباه قضاوت می کنی.

امیرحسین وایی می گوید و خود را جلو می کشد: اون ها... اذیتت کردن ساغر؟

از ساغر گفتن هایش حس خوبی در دلش می پیچد. شانه ای بالا می اندازد: بستگی داره اذیت رو چی ببینی؟

روزی را بیاد می آورد که با او تماس گرفته بود. تلخ می خندد: بهت زنگ زدم تا نجاتم بدی. انقدر بی عرضه بودم که نتونستم شماره رو پاک کنم. دستم رو شدو کلی کتک خوردم.

امیر حسین شرمنده می گوید: پس فهمیدن تو زنگ زدی! برای همین هم برنامه رو عوض کردن و اون خونه رو خالی کردن.

ساره سرتکان می دهد و او می گوید: من همه نیروها رو فرستادم لواسون ولی خودم رفتم اون خونه. مطمئن بودم اونجایی.

تلخ می خندد: اولین باری بود که همچین اشتباهی بزرگی کردم.

ساره لبخندی به حمایتش در روزهای قبل می زند. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: بیخیال. دیگه گذشته ها مهم نیست.

- : ولی هست.

لبی تر می کند: من... من متاسفم. بابت تموم اون روز. اگه من یکم بهتر فکر می کردم و به نتیجه ی درست می رسیدم، اون روز نجات می دادم و الان اینجان بودی.

ساره نیشخندی زند: آره. لابد کنج زندون پوسیده بودم. شایدم سرم بالای دار رفته بود...

- : من می تونستم بی گناهی تو ثابت کنم. فقط یک قدم دیگه مونده بود. تو با فرار ت همه چیز رو خراب کردی.

ساره سربه زیر می اندازد. بعدانگار که چیزی یادش افتاده باشد لب باز می کند: تو واقعا اون بچه رو برای اعتراف سیامک دزدیده بودی؟

امیرسری تکان می دهد و ساره می خندد: پس کارت بوده.

امیرشرمنده می شود: من فقط می خواستم اوضاع خوب پیش بره. اون چندروز خوب ازش مراقبت کردیم.

- : می دونم. به هر حال ازت ممنونم. بابت همه چی و متاسفم که... که باعث شدم همه چی به هم بریزه و منو تو الان اینجابه باشیم.

- : اگه بخوای می تونی جبران کنی!

ساره پرسشگر نگاهش می کند و و ادامه می دهد: توهنوزم فرصت داری که برگردی. فرصت داری باعث افتخار خانوادت بشی و به چیزهایی که تا الان نتونستی برسی.

ساره مشکوک می شود: منظورت چیه؟

امیرمصمم نگاهش می کند: حاضری واسه برگشتن پیش خانواده ات، واسه ی دوباره ساغر شدنت تلاش کنی؟ اینبار میشی همون ساغری که خودت می خوای.

در نی نی نگاهش تمام حرف ها را می خواند. تلخ از او روی می گیرد: اگه قرار باشه به آدم هایی که تا امروز کمکم کردن خیانت کنم نه.

امیرحسین تلخ می خندد: اون آدم ها کمکت کردن؟ چه کمکی؟

- : همون موقع می تونستن منو بکشن.

— اون ها تورو نکشتن چون براشون منفعت داشتی. چون بعنوان یک برگ برنده نگهت داشته تا هروقت به آخر خط رسیدن تورو رو کنه و یک راه واسه فرار داشته باشه.

ساره اخم می کند: می تونستن این سال ها با شکنجه نگهه دارن. خودت هم خوب می دونی چه بلاهایی می تونست سرم بیادونیومد. من نمی خوام به اعتمادشون خیانت کنم.

امیرحسین نیشخندمی زند: جالبه که می تونی به ما خیانت کنی ولی به اونها نه.

ساره کلافه می شود: دوست ندارم باز دعوا کنیم. تو یک پیشنهادی دادی و منم محترمانه ردش کردم.

— ولی متاسفانه با رد کردنش مقابلم قرار می گیری و من مجبورم که به چشم دشمنم نگاهت کنم. می فهمی اینو؟

عاجزانه می نالد: تو به ناحق توی این بازی کشیده شدی. به ناحق حبس کشیدی ولی الان تو هم مقصری. به اندازه تموم اون ادمها جرم داری و من دیگه نمی تونم کاری برات بکنم.

ساره پوزخند می زند: پس توهم فقط می خوامی از من به نفع خودت استفاده کنی.

— نه اشتباه برداشت نکن. من دارم آخرین راهی که مونده روشونت میدم. تو تموم پل های پشت سرتو خراب کردی و این تنها روزنه ای هست که من برای برگشتنت پیدا کردم.

— تو می خوامی من باپاهای خودم باز برگردم به زندان!

— نه من ازت می خوام به جای اینکه محکوم به حبس ابد یا اعدام بشی، دو سال یا شاید هم کمتر، حبس رو به جون بخری و خودتو نجات بدی. ساغر این منجلابی که توش افتادی روز

به روز بیشتر تورو خودش غرق می کنه. خودتو نجات بده، نذار ته مونده ی وجدانی که تو وجودت مونده هم نابودبشه.

ساره عمیق تر به حرف هایش فکر می کند. دوسال حبس و بعد آزادی؟ نگاهش را به انگشت بدون حلقه ی او می دوزد. به آینده ی خود فکر می کند و به خانواده ای که فکر می کنند او مرده. به راستی پدر و مادرش طاقت روبرویی با این ساغر جدیدرا داشتند؟ چیزی که در ذهنش بود را به زبان می آورد: اون ها دیگه قبولم نمی کنند.

امیرحسین اخم می کند: خانواده ات؟ چرا از اون ها برای خودت هیولا ساختی؟ چرا یک درصد هم به این فکر نمی کنی که اون ها دوستت دارن؟

ساره نیشخند می زند: چون تو هیچوقت رفتار اون ها روبامن ندیدی!

- : تو هم حال و روزشون رو بعد از رفتنت ندیدی. بابات، همون پدری که فکر می کنی ازت متنفره بیشتر از همه برات غصه خورد. باورکن اون عذاب وجدان داره. خودش رو مقصرمی دونه. تموم پدرانه هاشو زیرسوال میبره و در آخر میگه من پدر خوبی براش نبودم. من تاماه ها هروقت که رفتم خونه تون مادرت سرسجاده بود و برای تو دعا می کرد. صحرا روز عروسیش فقط گریه می کرده چون دائم جای خالی تورو می دیده.

سار متعجب به میان حرفش می پرد: صحرا ازدواج کرده؟

امیرحسین می خندد: آره. سه ماهی می شه.

ساره فکر می کند چرا سالار چیزی از عروسی خواهرش نگفته بود؟

- : تو توی مراسمشون بودی؟ صحرا... خوشگل شده بود؟

- : من تو مراسم نبودم. این هارو هم پدرت می گفت.

ساره اهانی می گوید و در فکر فرو می رود. امیرحسین خوشحال از تاثیرگذاری حرف هایش ادامه می دهد: هنوز دیر نشده ساغر! اون ها قبولت می کنند. باور کن اگه بفهمن زنده ای، تموم کدورت ها رو دور می ریزن.

- : میشم مایه ی ننگ خونه. قبلا فقط یک مانتو رنگی داشتم و یک اخلاق تند، مامانم میگفت من جواب کدوم گناهشم و بابامی گفت مایه ی ننگ خانواده ام. بعد تو انتظار داری برگردم. بایک پرونده ی کت و کلفت، به اسم یک سابقه دار حبس کشیده برگردم تو اون خونه، فکر می کنی بشه اونجا زندگی کرد؟

- : من فکر می کنم تو به این زندگی خو گرفتی و هیچ دلت نمی خواد برگردی.

- : راجع به من قضاوت نکن. من خو گرفتم؟ من خو گرفتم به این زندگی؟ منی که هنوز هم شبو روز خواب اون خونه یلعنتی رو می بینم. منی که خودمو به هر دری می زنم تا بتونم یک خبر کوچیک از خانواده ام بگیرم...

امیرحسین به میان حرفش می پرد: پس چرا هیچ تلاشی نمی کنی؟ چرا نمی خوای بهشون ثابت کنی تو هم می تونی مفید باشی؟ نه به اندازه خواهر و برادرت بلکه بیشتر. تو تونستی از بین تموم اون مشکلات جون سالم به در ببری. توفکر کردی فرار از زندان آسونه؟ باور کن نیست. هیچکسی نتونسته همچین ریسکی بکنه اون هم از زندان زنان ولی تو... وجهه ی کارت درست نیست ولی خیلی سخت بود. تو که تونستی از زندان فرار کنی و تا امروز دووم

بیاری یعنی خیلی بیشتر از خواهر و برادرهات و خیلی بیشتر از تموم دخترهایی که میشناسم قابلیت داری. خودتو حروم نکن ساغر!

باهر بار ساغر گفتنش تمام دل و معده ی او را به هم می پیچد. چقدر گوش هایش دلتنگ ساغر شنیدن بوده و او نمی دانست! لب باز می کند: تو می گی من چیکار کنم؟ این راهی که می گی...

- : کمکم کن مدارکمو تکمیل کنم.

- : چجوری؟

- : این که می پرسی یعنی قبول کردی؟

- : نه. نمی دونم.

- : پس هر وقت که تصمیمت رو گرفتی من هم بهت می گم باید چیکار کنی.

- : من نمی خوام آسیبی به اون ها بزنم.

- : اون ها یعنی کی؟

ساره لب می گزد و سر به زیر می اندازد: مهرداد، هیراد، کسرا حتی هومن همه ی اون ها.

امیراخم کرده دست به سینه می زند و به ترتیب اسم هایی که گفته فکر می کند. مهرداد را اول از همه گفت. بالحنی پر از ترس و اضطراب و بعد هیراد و کسرا. بامکشی طولانی هم نام هومن را با پیشوند "حتی" به زبان آورده بود. دستی زیر چانه اش می کشد: آگه هدف اون ها هم شبیه من باشه چی؟

ساره می خندد: مسخره می کنی؟

- : کاملاً جدی ام.

ساره چشم گرد می کند: اما... اما این محاله.

- : آره. ولی حالا که شده. اگه ثابت کنم، قول می دی کمکم کنی؟

- : من... من نمی فهمم. تو می خوای ثابت کنی که هدفتون یکیه. این... این مسخرست. انگار که می گی همه اون ها پلیسن.

- : نه درست متوجه نشدی. ببین، شماها مگه از هومن اطاعت نمی کنید؟

ساره سرش را بالا پایین می کند و او ادامه می دهد: اگه بهت ثابت کنم هدف من و هومن یکیه. کمکم می کنی؟

ساره مردد نگاهش می کند. در چشم هایش هیچ اثری از دروغ نمی بیند اما باور این مورد محال است. هومن؟ چرا باید هدف او با هومن یکی باشد؟ ناخودآگاه به تسبیح هومن فکر می کند. به تسبیحی که هنوز هم روی مچ او جاخوش کرده. سربلند می کند و دقیق تر امیرحسین را نگاه می کند: اگه بهم ثابت کنی که هدف با هومن یکیه باشه! ولی اگه ثابت کنی. من مدرک می خوام.

امیرحسین دستی زیر چانه اش می کشد و بعد از مکثی طولانی می گوید: قبوله!

موبایلش را از جیب بیرون می کشد: یک چیزهایی هست که باید نشونت بدم.



با روشن شدن صفحه ی موبایل چشم گرد می کند. نزدیک به پنجاه تماس بی پاسخ داشت. همه از هومن و مهرداد! دل نگران می گوید: کسی که به گوشیت زنگ می زد کی بود که خاموش کردی؟

ساره متعجب از سوال ناگهانی اش می گوید: چطور؟

امیرحسین تماس را برقرار می کند و موبایل را روی گوشش می گذارد: هومن و مهرداد خیلی زنگ زدند. فکر کنم اتفاقی افتاده.

ساره دل نگران موبایلش را از کیف بیرون می کشد و روشنش می کند. قبل از لود شدن صفحه اش صدای امیرحسین بلند می شود: الو... سلام. ببخشید سایلنت بود. ساره؟ آره پیش منه. چی شده مگه؟ چی؟ باشه باشه... الان میایم.

تماس را قطع می کند و رو به ساره می گوید: پاشو. باید بریم.

از پشت میز بلند می شود و ساره می گوید: چی شده؟

- : به بیمارستان زنگ می زدی؟ بایک شماره ای؟

ساره آره ای می گوید و امیر دواسکناس روی میز می گذارد: پلیس رد تو زده.

رنگ از روی ساره می پرد و امیرحسین ادامه می دهد: شانس آوردی شماره به اسم تو نبوده! ولی خیلی پیگیر شدن. شماره های کی بود؟

ساره لب می زند: غریبه. بیرون از شون گرفتم. گفتم یک تماس بگیرم.

امیرحسین لبخندی به رویش می زند: حرکت زیرکانه ای بوده!

ساره پرغور لبخند می زند و امیرحسین تکرار می کند: زود بریم که هومن شدیداً روی سگ اش بالا آمده!

\*\*\*

با ورودشان به سالن مهرداد اخم می کند و هیراد از جابلند می شود: خوش اومدی پسر!

مردانه با امیرحسین دست می دهد و ساره نگران می پرسد: چی شد؟ هومن کجاست؟

مهرداد بدون این که نگاه از صفحه ی تلویزیون بگیرد می گوید: رفت سراغ زنی که بردنش واسه شناسایی چهره.

ساره آب دهانش را با ترس قورت می دهد: منظورت چیه؟

امیرحسین با فاصله ی کمی از پشت می گوید: بشین ساره! نیازی نیست نگران باشی هومن حل اش می کنه.

مهرداد با اخم به سمت شان برمی گردد: آره حل اش می کنه. با ریختن خون یک بدبخت بی گناه که قربونی سهل انگاری یکی دیگه شده.

ساره دست روی دهانش می کوبد: نه!

مهرداد از جا بلند می شود. مقابلش می ایستد و بالحنی تند می گوید: آگه به خودت زحمت می دادی اون گوشی کوفتیو زودتر جواب بدی کار به اینجا نمی رسید.

و از کنارش رد می شود و بالا می رود. ساره سرش را میان دستانش می گیرد. به خاطر او یکی کشته می شد؟ کدامشان بود؟ کدام یک از چند نفری که به بهانه ی تماسی سریع

موبایلشان را گفته بود، قرار بود امشب قربانی شود؟ به زن میان سالی فکر می کند که با دختر جوانش به خرید آمده بود. یا زن جوانی که بابارانی چرمش در ایستگاه مترو نشسته بود و از ترافیک خیابان ها غر می زد. دخترک جوان را بگو! همان که تماسش را با فرد پشت خطش با جمله ی منم دوستت دارم قطع کرد و رو به او گفت مشکلی پیش اومده خانم؟

امیرحسین کنارش جای می گیرد. دوست دارد به گونه ای دلداری اش دهد اما هیچ حرفی پیدا نمی کند و روبه هیراد که دست به سینه مقابلشان ایستاده می گوید: می شه یک لیوان آب بیاری؟

هیراد بدون حرف روانه ی آشپزخانه می شود و امیرحسین زیرگوشش زمزمه می کند: تقصیر تو نبود!

ساره پوزخندی می زند. سرش را بلند می کند و می نالد: می تونی کاری بکنی؟ می تونی جلوشو بگیری؟

امیرحسین لب می گزد: وقتی هومن تصمیمی بگیره، خود خداهم نمی تونه منصرفش کنه.

- : منصرفش نکن. برو جلوشو بگیر... یکیوبفرست...

امیرحسین به میان حرفش می پرد: همیشه!

با نزدیک شدن هیراد حرفشان را قطع می کنند. ساره لیوان آبش را یک نفس سر می کشد و می خواهد باز چیزی بگوید که صدای چرخش کلید در به گوشش می رسد. از جا بلند می شود و با سرعت خود را به در می رساند. هومن پا به داخل می گذارد و ساره لباس

های سرتاپاسیاه او را از نظر می گذراند. هومن در حال بیرون کشیدن کفش هایش پاهای او را مقابلش می بیند. قامتش را راست می کند و ساره لب باز می کند: چی شد؟

هومن بدون این که تغییری در چهره ی سردش ایجاد کند دستش را بالا می آورد و سیلی محکمی به صورت او می کوبد. صورت ساره به سمت راست مایل می شود، شوکه از ضربه ای که نصیبش شده سربلند می کند. هومن لب باز می کند: اینو زدم تا یادت باشه، دیگه حق نداری گندبالا بیاری...

قبل از تمام شدن حرفش دست ساره است که به روی گونه ی چپش کوبیده می شود. هیچ انتظار این رفتار را از او نداشت. به او سیلی زده بود؟ یقه ی مانتو اش را می گیرد و او را به دیوار پشت سر خود می کوبد: چه غلطی کردی؟

ساره را به حدی بالا برده که یقه ی مانتو شده ی لباسش اجازه ی نفس کشیدن به او نمی دهد. ساره نیشخندی به رویش می زند و به سختی می گوید: زدم... تا بفهمی... حق نداری دست رو من... بلند کنی!

هومن باری دیگر سرش را به دیوار می کوبد: تو فکر کردی کی هستی؟ هان؟

باری دیگر سرش را می کوبد: من بخوام همینجا تمومت می کنم.

و باز سرش را به دیوار می کوبد: تموم زندگی تو دست منه. بعدرو من دست بلند می کنی؟

صدای خشمگین امیرحسین را از پشت سر می شنود: ولش کن هومن!

بدون توجه به او رو به ساغر داد می زند: بگو غلط کردم تا ولت کنم.

امیرحسین هشدارگونه صدایش می کند و هیراد نگران نگاهشان می کند. ساره به سختی لب می زند: نه.

هومن بی توجه به آن ها باز سر او را به دیوار می کوبد: حالاچی؟

ساره چشم می بندد تا درد زیادی که در سرش پیچیده را فراموش کند. صدای امیرحسین را می شنود و باز صدای هومن را... صدای مهرداد نیز به گوشش می رسد: چیکار داری می کنی؟

هومن می غرد: تا نگی ولت نمی کنم! توفکر کردی دست رومن بلند کردن آسونه؟ تو فکر کردی کی هستی؟

ساره پلک های بسته اش را به سختی بازمی کند: تو... توهیچی... نیستی. هیچی!

قبل از این که هومن باز سرش را به دیوار بکوبد دست قدرتمند امیرحسین مانعش می شود ضربه ای به پشت گردنش می زند و قدرتش تحلیل می رود. مهرداد او را عقب می کشد و امیرحسین به سمت ساره ای که روی زمین افتاده می رود. او را بلند می کند و چندضربه ای به صورتش می زند تا چشم هایش را باز کند: ساره؟ ساره خوبی؟ می شنوی صدامو؟

ساره پلک های سنگینش را به سختی باز می کند و امیرحسین رو به مهرداد دادمی زند: مهرداد کمکم کن!

هومن باخشم از روی زمین بلند می شود. دستی پشت گردنش می کشد و می گوید: اون دیگه جایی بین مانداره!

به سمت امیرحسین برمی گردد: تو هم یکی طلبت!

و بدون حرف دیگری روانه ی پله ها می شود. مهرداد مقابل ساره زانو می زند و با احتیاط سرش را از بین دست های امیرحسین بیرون می کشد. شالش را کنار می زند از بین موهایش دستش را به آرامی روی سرش می کشد. امیرحسین نگران می پرسد: شکسته؟

مهرداد با سرتایید می کند و امیرحسین می گوید: باید بپریمش بیمارستان.

مهرداد: نیازی نیست. میبرمش بالا. خودم حلش می کنم.

می خواهد دست زیر زانوان او بیندازد که امیرحسین مانعش می شود. سر ساره را با احتیاط از بین دستانش بیرون بکشد: خودم میارمش.

مهرداد چند لحظه ای نگاهش می کند. خوب فهمید که امیرحسین اجازه نداد او به ساره دست بزند. نیشخندی به رویش می زند و از جابلند می شود: تو که غیرتی نبودی!

امیرحسین دست زیر زانوان او می اندازد: هر آدمی عوض می شه.

و بعد از در آغوش کشیدنش از جابلند می شود و با احتیاط پله ها را بالا می رود. نگاهش را به صورت او می دوزد و لبخند می زند. ساغر وقتی سیلی می خورد بغض می کرد، خوب بیاد دارد روزی که حاجی به صورتش سیلی زد او لبهایش را جمع کرد و سربه زیر انداخت. وقتی پدرش داد میزد ساغر پشت او پناه گرفت و دستش را بند بازوی او کرد. ساغر بزرگ تر شده بود! بزرگتر، نترس تر، پر قدرت تر! ساغری که امروز با پشت دست به صورت هومن کوبید ساغری که او می شناخت نبود!

بعد از این که مهرداد شروع به معاینه ی دقیق سرش می کند او تکیه به دیوار می دهد و اتاق را از نظرمی گذراند. اینجامتعلق به افروز بود و حالا متعلق به ساره شده! باصدای مهرداد نگاه از در و دیوار اتاق می گیرد: چیشدیک دفعه؟ هومن چش بود؟

نگاه به مهرداد می دوزد که باقیچی قسمتی از موهای سرش را می زند: زد تو گوش ساره، ساره هم زد تو گوش اون.

مهرداد دستمالی را آغشته به بتادین می کند: کجا بودین از صبح؟

- : بیرون.

- : کجا؟

- : باید جواب بدم؟

مهرداد دست از کار می کشد و به سمتش برمی گردد: وقتی می پرسم لابد می خوام جواب بگیرم.

امیرحسین شانه ای بالامی اندازد: آگه خیلی دوست داری بدونی می تونی وقتی بیدارشد ازش بپرسی.

به سمت در میرود و دستگیره را پایین می کشد. صدای مهرداد به گوشش می رسد: دور ساره رو خط بکش امیر!

بدون این که به سمتش برگردد لب می زند: چرا باید این کار رو بکنم؟

- : چون حق نداری اونم بازیچه خودت بگی.

امیرحسین می خندد: چه ربطی به تو داره؟

و به سمتش برمی گردد. مهرداد درحالی که با نخ های بخیه اش ور می رود لب می زند: تو هر جور دوست داری برداشت کن ولی دوست ندارم دور و برش باشی.

- : من خودم خوب می دونم چیکار باید بکنم و چیکار نکنم.

- : تو اونو خوب نمی شناسی.

امیرحسین پوز خند می زند: لابد تو خوب می شناسیش!

- : وقتی چهار سال و اندی تموم باهاش زندگی کردم، حتما بهتر از تو می شناسمش!

امیرحسین کیش و مات می شود. چهار سال با او زندگی کرده بود؟ تمام این چهار سال را؟! بدون حرف از اتاق خارج می شود و مهرداد برای پیروزی زیرپوستی که نصیبش شده لبخند می زند.

امیرحسین مقابل اتاق هومنی ایستد و تقه ای به در می زند. جوابی به گوش نمی رسد و خودش در را باز می کند. باسوز سردی که به صورتش می خورد به سمت در باز بالکن می رود. پرده هایی که توسط باد تکان می خوردند را کنار می زند و پابه بالکن می گذارد. هومن را می بیند که مقابل سنگ کاری های بلند ایستاده و سیگار دود می کند. قدمی به جلو می گذارد و کنارش می ایستد. هومن بدون این که نگاه از روبرویش بگیرد لب می زند: خوبه؟



امیرحسین یک نخ سیگار از پاکتی که روی سنگ کاری هاست برمی دارد و گوشه ی لبش می گذارد: چطورخوبی مثلاً؟

فدک را برمی دارد و سیگارش را روشن می کند:زندست.سرشم داره بخیه می خوره.

پکی به سیگارش می زند و می پرسد: زنه رو چیکار کردی؟

هومن سیگار کوچک شده اش را روی سنگ خاموش می کند: باماشین زدم بهش.

امیرحسین اوهمی می گوید و پکی عمیق به سیگارش می زند. هومن دستی به گونه اش می کشد:بایدولم می کردی تا بکشمش.

امیرحسین می خندد:چون زده تو گوشت؟

هومن سیگاری تازه آتش می زند:چون پاشو از گلیمش دراز تر کرده.

امیرحسین می خندد.سیگارش را روی سنگ خاموش می کند: احمق نباش.نمی تونی به خاطریک توگوشی برگ برنده تو از دست بدی.

هومن باچشم هایی گردشده به سمتش می چرخد وامیرحسین لبخندمی زند. تمام علامت سوال های روشن شده در نگاهش را می بیند و لب می زند.هومن لب باز می کند:ازکی شنیدی؟

امیرحسین می خندد: من تموم فکرهای تورو می خونم. یادت رفته؟

هومن تلخ می خندد:اون واسه وقتی بود که برای همه چی باهم بودیم.نه الان که دنیامون ازهم جداشده.

امیرحسین دست روی شانه ی او می گذارد: صدسال هم بگذره و فرسنگ ها از هم دور باشیم هم، من باز می تونم فکرهای تورو بخونم پسر. توم می تونی. فقط کافیه که بخوای!  
کمی از او فاصله می گیرد و عقب گرد می کند. اما با صدای هومن از حرکت باز می ایستد: ولی جدیدا فهمیدنت برام سخت شده.

- : از چه لحاظ؟

هومن کوتاه می گوید: ساره. عکس العمل های جدیدی ازت سرمی زنه بخاطر اون. هه نگران میشی!

امیرحسین دستی به زیرچانه اش می کشد: بذار به حساب وجدانی که یهو سراز خاک بیرون آورده.

لحظه ی آخر دوباره به سمتش برمی گردد: درضمن، درمقابل ساره خشونت و اجبار جواب نمیده.

هومن دست به سینه می زند: انقدر خوب میشناسیش که اینومیگی؟

امیرحسین می خندد: فقط چیزی که ازش برداشت کردم و گفتم.

پشت به او می کند و ازبالکن و هم از اتاق خارج می شود. مقابل اتاق ساره می ایستد و بدون در زدن داخل می شود. مهرداد را می بیند که روی تخت با فاصله از اوطاق باز دراز کشیده و دست هایش را روی شکمش به هم وصل کرده. اخمی می کند و نزدیک می شود.

سر ساره با بانداژباندپیچی شده بود. رو به چشم های باز مهرداد که پرسشگر نگاهش می کنند لب می زند: چرا اینجایی؟  
- : چون ممکنه حالش بدبشه.

امیرحسین نگاهش را بین هردوشان می چرخاند و در آخر بدون حرف از اتاق خارج می شود. به تمام چهارسالی که آن دو باهم زندگی کرده اند فکر می کند و از خود می پرسد این چهارسال را باهم روی یک تخت می خوابیدند؟

\*\*\*

باصدای بلندمی خندد: اینجا دیگه کجاست امین؟

امین دست پشت کمرش می اندازد و او را به جلو هل می دهد. نگاهش را دورتادورخانه ی ساده می چرخاند: اینجا کجاست؟

امین می خندد: می فهمی.

مقابل دری چوبی می ایستند و امین پرشیطنت نگاهش می کند: اول چشم هاتو ببند.

ساغر پاروی زمین می کوبد: اذیت نکن!

امین می خندد: تانبندی من این در رو باز نمی کنم.

ساغر دوچشمش را می بندد و می گوید: خوب؟ بستم.

صدای باز شدن در را می شنود و پشت بندش دست گرم امین روی کمرش می نشیند و او را به جلو هل می دهد. صدای بسته شدن در را می شنود و بعد صدای امین که بافاصله ی کمی زیرگوشش لب می زند: حالا باز کن.

چشم باز می کند و نگاه کنجکاوش را دور تا دور اتاق می چرخاند. با دیوار هایی سفید و کمدهایی خاکستری و پراز کتاب. گوشه ای از اتاق هم یک تخت تک نفره باروتختی خاکستری و سفید به چشم می خورد. متعجب لب می زند: اینجا...

قبل از تمام شدن حرفش دست های او از پشت به دورش حلقه می شود. سرش روی شانهِ اش قرار می گیرد و صدای مردانه اش گوشش را نوازش می دهد: اینجاخونه ی منه.خونه ی خود من.

نفس عمیقی که می کشد شانهِ ی ساغر را قلقلک می دهد. دست هایش به دور او تنگ تر می شود و سرش به گوش او نزدیک تر: من بهترین روزهای زندگی مو اینجا سپری کردم. همینجا، توی همین خونه ساعت ها تو حیاطش توپ بازی کردم. چه شب هایی که توی این اتاق من تا صبح درس خوندم و نخوابیدم. من توی این خونه امین شدم. اینجا واسم پره از خاطرات خوب و قشنگ. دوست دارم اینجا زندگی کنیم.

ساغر به سمتش برمی گردد. با دست یقه ی لباسش را به بازی می گیرد: آگه اینجا رو دوست داری...

سربلندمی کند و به رویش لبخندمی زند: همینجا زندگی می کنیم.

## اختصاصی کافه تک رمان

امین دستش را بندموهای بسته شده اش می کند و کش مویش را سرمی دهد: میدونم کوچیکه، می دونم قدیمیه. بنامیارم نمارو عوض کنیم. طبقه ی بالارو هم درست می کنم. دوتا اتاق کافی نیست. باید برای بچه هامون هم اتاق داشته باشیم.

از تصور بچه هایشان قنددر دلش آب می شود. امین باز سرش را در گودی گردنش پنهان می کند و از بوسه ای که به گردنش می زند ساغر لب می گزد. دست هایش را به دور گردن او حلقه می زند و امین بوسه ای دیگر به گردنش می زند: خونه رو رنگ می کنیم. اینجا رو عوض می کنیم. همه چی رو درست می کنیم ساغر.

پیشانی اش را به پیشانی ساغر تکیه می دهد: تو تموم زندگی منی.

ساغر لبخند می زند و چشم می بندد: انگار خوابه. انگار همش رویاست. کاش هیچوقت بیدار نشم امین!

چشم که باز می کند سقف سفید بالای سرش را می بیند. دوباره چشم می بندد و صدایش می کند: امین!

صدای امین را نمی شنود و باز چشم باز می کند. اینبار طرح های آشنای روتختی اش را می بیند و باز چشم می بندد. تمام تلاشش را می کند تا دوباره آن لحظه را تجسم کند. امین را، آن اتاق ساده را... اما بی فایده بود. چشم باز می کند و نیم خیز می شود. دردبدی در سرش می پیچد و دوباره چشم می بندد. صدای آشنای مهرداد در گوشش می پیچد: خوبی؟

دستش را به سرش می گیرد: آی سرم!

## اختصاصی کافه تک رمان

---

مهرداد گوشه ی تخت می نشیند: عادیه. تا چندروز باید تحملش کنی.

درحالی که چشم هایش را می مالد لب می زند: مرتیکه حروم زا...

- هی هی هی...

چشم باز می کند: زهرمار!

مهرداد می خندد. دستی روی سربانداپیچی شده اش می کشد: ضربه ای که به سرت خورده بددهنت کرده!

ساره چشم غره ای نثارش می کند: آره انقدرهم کاری بوده که می تونم با دست هام یکیو بکشم!

مهرداد می خندد: مطمئنا اون آدم من نیستم!

و دست هایش را به نشانه تسلیم بالامی برد. ساره پاهایش را از گوشه تخت آویزان می کند و درحال بلندشدن می گوید: چندساعته خوابم؟

- یک شونزد ساعتی میشه.

روی پاهایش می ایستد و باز سرگیجه می گیرد. مهرداد نزدیکش می شود و دست زیربغلش می اندازد: معلومه خوب خوابیدی ها! رویاهای خوبیم می دیدی!

ساره سرچایش می ایستد و متعجب نگاهش می کند: چی؟ من... من چیزی گفتم؟

مهرداد چهره ای ناراحت به خود می گیرد و با صدایی نازک می گوید: کاش هیچوقت بیدارنشم امیر!

ساره مشتی به بازوی او می کوبد و مهرداد بلند قهقهه می زند. ساره قدمی به جلو برمی دارد: این قضیه رو همین جا دفنش می کنی.

مهرداد در حالی که باز همراهی اش می کند تا زمین نخورد یک تای ابرویش را بالامی دهد: اگه دفنش نکنم؟!

ساره پراخم نگاهش می کند: خودتو دفنت می کنم.

مهرداد در را باز می کند: چقدر خشن شدی تو. حالا هلک هلک کجا داری می ری؟

- : دستشویی.

مهرداد می خندد. ساره تنش را از او جدامی کند: بسه دیگه می تونم.

مهرداد دستش را در دست می گیرد: ادا نده که باز حوصله نعش کشی ندارم.

بالاخره راهی دستشویی می شود. مقابل آینه می ایستد و صورت رنگ پریده اش را نگاه می کند. دستش را به گردنش می زند و لبخند می زند. چه خواب قشنگی بود! چشم می بندد و دستش را روی گردنش حرکت می دهد. به صورتش می رسد و یادموهایی میفتد که پشت گوشش زده بود. موهایش را لمس می کند و بی دلیل می خندد. کاش خواب نبود، کاش بیدار نمی شد.

چندتفه ای که به در می خورد او را از جامیپرانند و پشت بندش صدای مهرداد که می گوید:  
مُردی اون تو؟

- : نه زنده ام.

سیفون را می کشد و خارج می شود. مهرداد باز می خواهد دستش را بگیرد که ساغر  
خود را عقب می کشد: هی انقدر مثل یک مریض بامن رفتار نکن من که چلاغ نیستم.  
مهرداد می خندد: باشه باشه.

ساره به سمت آشپزخانه می رود. در یخچال را باز می کند و بعد از برداشتن یک کیک طغرا  
به سمت سالن می رود. روی کاناپه می نشیند و رو به مهرداری که گوشه ای ایستاده  
و نگاهش می کند می گوید: بیابشین!

مهرداد مقابلش روی مبل جای می گیرد. ساره کیکش را باز می کند و مهرداد می  
پرسد: سرگیجه نداری دیگه؟ حالت تهوع؟

ساره گازی به کیکش می زند: فقط گشمنه!

مهرداد می خندد و بعد از اندکی سکوت لب باز می کند: یک خبر خوب!

ساره پرسشگر نگاهش می کند و مهرداد بالبخند می گوید: باید مزده گونی بدیا!

ساره سرش را بالا پایین می کند و مهرداد می گوید: مادرت دیشب به هوش اومد!

تکه کیکی که در دست دارد از بین انگشتان سست شده اش سر می خورد و زمین می افتد.  
لب می زند: واقعا؟



مهرداد سرش را بالا پایین می کند. دستش را مقابل دهانش می گیرد و می خندد: وای... وای خدا.

مهرداد از جا بلند می شود و به سمتش می رود. مقابلش زانومی زند و دستش را در دست می گیرد. نگاه خیره اش را به چشم های خیس او می دوزد: از روزی که او مدیم پشت سرهم مشکل بود که سرت نازل شد. حال مادرت، اشنا بودن با امیر حسین و رابطه ای که قبلا بین تون بوده... همه و همه تو رو از خودت دور کرد. ساره همه معتقدن که تو اصلا عوض نشدی و همون دختر ضعیفی هستی که از ایران رفت.

فشاری به دستش وارد می کند: حالا که همه چیز درست شد به خودت بیا. بهشون ثابت کن که تو ضعیف نیستی!

لبخندش را عمیق تر می کند: دیشب با اینکه ازت ناراحت بودم. با این که دوست نداشتم این اتفاق برات بیفته (به سرش اشاره می کند و چشمکی میزند) ولی خوشم اومد. هومن تا آخر عمرش دیگه جرئت نمی کنه دست روی تو بلند کنه.

ساره لبخندی می زند و مهرداد ادامه می دهد: و یک چیز دیگه!

ساره پرسشگر نگاهش می کند و مهرداد نگاه می دزدد. انگشتش را نوازشوار روی دست او حرکت می دهد: عشق آدموسست می کنه، ضعیف می کنه.

سربلند می کند و نگاهش را به چشم او می دوزد: نذار این حس ریشه کنه تو دلت!

ساره لب باز می کند: تو اشتباه می کنی من عاشق نشدم!

مهرداد تلخ لبخند می زند: ولی تو خواب اسم اونو می گفتی. می خواستی که خواب نباشه ولی بود! چون امیر واقعی چیزی که تو فکر می کنی نیست.

- بیخیال مهرداد. من... من فقط خواب دیدم.

مهرداد قاطع به میان حرفش می پرد: و تمام دیروز رو چون با اون بودی گوشیتو روی ماه خاموش کردی.

ساره لب می گزد و مهرداد از جا بلند می شود: تصمیم باتوئه.

مقابل آینه ی تمام قد اتاقش می ایستد. نگاهش را از سرپانسمان شده اش می گیرد و استین لباسش را بالای دست دهد. با دست راست روی خط های افقی که روی بازوی چپش قرار دارد دست می کشد. خط هارا می شمارد و به هفت می رسد. تیغ را از روی میز برمی دارد و یاد روزی می افتد که به مهرداد از خسته شدنش گفته بود. نمی توانست حرکات دفاع شخصی را یاد بگیرد، نمی توانست در مقابل ضربات او از خود دفاع کند. بعد گوشه ای می نشست و گریه می کرد. وقتی مهرداد تیغ را مقابلش گرفت او ترسید و مهرداد با آرامش خطی روی بازوی او انداخت. ساره متحیر خون جاری شده از بازویش را نگاه کرد و لب زد: چرا این کار رو کردی؟

مهرداد بیخیال شانه ای بالا انداخت: اسمش چوب خط خطاهاست. توحق نداری خودتو ببازی، و اگه ببازی من این شکلی تنبیهت میکنم.

بعد استین لباس خود را بالا داده بود: من حتی خودمم تنبیه میکنم.

متعجب خطوط زیاد روی بازویش را از نظر گذراند: این ها... این همه زیاد! برای چی بودن؟

— : برای خطاهام. بیشترش دلتنگی بود. دلتنگی واسه کسی که مال من نیست، دلتنگی برای خانواده ای که دیگه متعلق به من نیست. یاخونه ای که دیگه خونه ی من نیست!

ساره تیغ را پایین خط هفتم دستش قرار می دهد. بیاد می آورد که دوتا از خط های بالا به خاطر دلتنگی برای سالار بود. سه تای دیگه به خاطر گریه کردن بی موقعش بود. گریه برای امینی که آن روزها فکر می کردزن دارد و حالا حتما صاحب چند فرزند هم شده. گریه برای خانه ای که دیگه خانه ی او نبود! دلتنگی کارهای عجیبی با آدم می کرد و ساره هر بار که دلتنگ می شد، خطی روی بازویش به یادگار می گذاشت تا سوزشش او را بزرگ کند. تا عبرتی برایش شود و بخاطر نچشیدن آن حس سوزش هم که شده دیگه دلتنگ نشود!

چشم می بندد و تیغ را روی پوستش حرکت می کند: دیگه نگران نمی شم. نگران مامان ساغر نمی شم.

و فکر می کند بخاطر مادرش به حدی ضعیف خود را جلوه داده که همه او را به تمسخر گرفتند و هومن این جرئت را به خود داد که دست روی او بلند کند.

تیغ را زیر زخم تازه اش قرار می دهد، چشم می بندد و باز به خود زخم می زند: تو که ساغر نیستی. تو که مثل اون احمق نیستی. برای امین دلهره نگیر. برای امین خوشحال نباش. خوابش رو نبین.

چشم باز می کند و لب می زند: دوستش نداشته باش!

باز تیغ را پایین می کشد و اینبار زخمی عمیق تر ایجاد می کند. این هم بخاطر کشته شدن اون زن. زنی که قربانی حماقت من شد. این زخم درمقابل زخمی که به خانواده ی او خورده هیچ نبود! اما همین که اینجا بین چوب خط هایش باشد خوب است. باید بیاد داشته باشد دهمی زخمی عمیق است، یک قتل به خاطر او! باید یادش بماند که یک روزی یک جایی او تقاص ریخته شدن خون آن بی گناه را پس می دهد. بعد از مدت ها باز همگی سریک میز می نشینند. باز هیراد باشوخی هایش لب ها را به خنده باز می کند و باز رضا از دوست دختر جدیدش بد می گوید و کسرا به او چشم غره می رود. باز آرش راجع به تیترا اول روزنامه ها حرف می زند و مهرداد با سرتایید می کند. در این بین هیراد خبر تجدید فراش سیامک را می دهد و همه قهقهه می زنند. انطور که پیدا است سیامک دیگر قصد بازگشت را ندارد، همانطور که سعید هم خبری از خود نمی دهد و آلمان ساکن شده. در این بین دل ساره هوای خانه کوچک و دونفره شان را می کند، دلش برای عمومراد و مشتری های همیشگی آن کافه دوست داشتنی تنگ می شود. بین تمام افراد ساره و هومن فقط سکوت کرده اند و ساره به حدی در افکارش غرق است که متوجه نگاه خیره ی هومن به خود نمی شود. با صدای زنگ خانه همه ساکت می شوند و مهرداد به سمت اف می رود. بله ای می گوید و بلافاصله ی دکمه ی در باز کن را می زند. هومن سکوت را می شکند: کی بود؟

مهرداد سر جای خود می نشیند: امیر حسین.

ساره با شنیدن نامش هوشیار می شود. رضا با پوزخندی نگاه خیره اش را به ساره می دوزد: تا مخ اینو نزنه ول کن معامله نیست انگار!

## اختصاصی کافه تک رمان

مهردادخیلی خونسرد در حال غذا خوردن می گوید:مخ هرکیم بزنه ساره رو نمی تونه.

نگاه مطمئنش را به ساره ایکه مقابلش نشسته می دوزد:مگه نه؟

ساره مطمئن سرتکان می دهد و صدای بازشدن درورودی به گوششان می رسد.بلافاصله

صدای بلند امیرحسین که می گوید:اهالی؟نیستید؟

صدای رضا که می گوید اینجاییم اورا به آشپزخانه می کشد.چینی به دماغش می دهد و

می گوید:چه بوی خوبی!خوب موقع اومدم.

همه جواب سلامش را می دهند و امیرحسین بدون تعارف صندلی کنار مهرداد را عقب می

کشد و می نشیند.هومن لب باز می کند:چه عجب!این روزها زیاد اینورهاآفتابی می شی.

امیرحسین بالبخند دست زیرچانه اش می گذارد و نگاه خیره اش را به ساره ی سربه

زیرمی دوزد:بده که میام؟

هومن بی تفاوت می گوید:نه فقط عجیبه.

امیرحسین شانه ای بالا می اندازد:پس عادت کن.چه قورمه ی خوش بر رویی.

هیرادپیشرفت کردی!

هیرادباخنده می گوید:کارمن نیست.ساره پخته.

امیرحسین یک تای ابرویش را بالامی دهد و پرشیطنت به ساره که خونسرد درحال خوردن

غذایش است می گوید:پس این غذا خوردن داره.

از جابلند می شود و از کابینت بشقاب و قاشقی برای خود می آورد. رو به ساره می گوید: ساره همیشه دیس برنج رو بدی.

ساره بدون حرف دیس را به سمتش می گیرد و امیرحسین باز می گوید: زبونتو خوردن؟

ساره به رویش اخم می کند و مهرداد خشنود از حرکت او لبخند می زند. امیرحسین دیس را می گیرد و با همان لحن شوخ می گوید: کسی که سرتو شکسته من نیستم!

اینبار هم هومن اخم می کند و هم ساره با اخم لب باز می کند: چطور؟

-: جوری واسم قیافه گرفتی انگار ارث باباتو خوردم.

این نوع حرف زدن زیادی در دهان امین نامناسب به نظر می رسد اما، باید عادت می کرد که این مرد فقط وقتی تنها هستند امین می شود. شانه ای بالا می اندازد: فقط حوصله ندارم.

آرش رو به امیرحسین می گوید: بیخیال پسر. از خودت بگو. درستو تموم کردی؟

امیرحسین قاشقی در دهان می گذارد و بعد از جویدنش می گوید: آره یکی دوسالی می شه.

-: الان به کاری مشغولی؟

امیرحسین می خندد: کی حال و حوصله ی کار کردن داره! من همینجوریش از زندگیم راضیم.

هومن سکوت را می شکند: شنیدم و دست ایرج کار می کنی!

## اختصاصی کافه تک رمان

امیرحسین که انتظار این را داشت او خبردار شود خونسرد می گوید: آره اسمشو کار نمیشه گذاشت. من فقط مسافرهاشو جابجا می کنم.

هومن نیشخند می زند: آره مسافره‌های مخصوصش!

امیرحسین چشمک می زند: پس چی؟ صدقه سرهمون مسافره‌های مخصوصش مابه نوایی می رسیم.

ساره غذایش را تمام می کند و بشقابش را به سمت سینک می برد. امیرحسین قاشقی دیگر از غذایش می خورد و صدایش می کند: راستی ساره!

ساره بدون این که به سمتش برگردد هومی می گوید. امیرحسین یک لیوان آب برای خودمی ریزد: کارت تموم شد حاضر شو بریم.

ساره باچشم هایی گردشده به سمتش برمی گردد: ببخشید؟

امیرحسین می خندد: قرار بود دیشب بریم ولی نشد. یادت رفته؟

ساره بایادآوری مدارکی که گفته بود باید نشانش دهد سرتکان می دهد. گفته بود به او ثابت می کند که یک هدف برابر با هومن دارد. مهرداد نگاه حرصی اش را به ساره می دوزد تا جوابی دندان شکن به امیر بدهد اما برخلاف انتظار او ساره خونسرد لب می زند: صبر کن این هارو بشورم بعد.

هیرادیک تای ابرویش را بالا می دهد و پرشیطنت می گوید: انگاریک خبرایی هست!

رضا بازطعنه می زند: ماروباش چی فکر می کردیم!

امیرحسین از رضامی پرسد: چی فکر می کردید؟

رضا: فکر کردیم می خوای مخ شو بزنی. نگومخه رو زدی!

وبلندقهقهه می زند: کی بود گفت مخ اینو همیشه زد؟

مهرداد بشقابش را عقب می زند. چراساره هیچ نمی گوید؟ چرا انکار نمی کند؟ مگر همین امروز صبح نگفته بود امیرحسین را حذف می کند؟ پس چرا باید حالا، ساعت ده شب با او بیرون برود؟ چه دلیلی دارد که با آن مریتکه ی دله ی هوس باز این موقع شب بیرون برود؟ از پشت میز بلندی شود و آشپزخانه را ترک می کند. فقط هومن متوجه برخورد تندش می شود و بلند می گوید: کجامهرداد؟

صدای دادش را می شنود: سیرشدم!

امیرحسین بالاخره بشقابش را خالی می کند و از جا بلند می شود. کنار ساره می ایستد: بقیشو من می شورم تو برو حاضر شو.

ساره چند لحظه ای به چشم هایش خیره می شود و خود را عقب می کشد. زیر لب باشه ای می گوید و از آشپزخانه خارج می شود. به محض این که از بالا رفتنش مطمئن می شوند همه قهقهه می زنند. رضا رو به امیرحسین انگشتش را به علامت لایک نشانش می دهد و می گوید: دمت گرم پسر! جدی جدی مخ اینم زدی!

هیراد بین خنده هایش می گوید: خوشم میاد بی چون و چرا هم قبول کرد. بگوچجوری رامش کردی ناموسا؟ من وقتی کارم گیرش باشه خودموجرواجر می کنم که لجبازی شو بذاره کنار.



آرش می خندد: امیرو دست کم گرفتینا!

کسرالبخندی به امیرحسین می زند: اینم از راه به در کردی ولی به گوه نکشش. ساره از اون هایی که دور و برت می پلکن نیست!

امیر حسین می پرسد: مگه چجوریه؟

کسرا شانه ای بالا می اندازد و از پشت میز بلند می شود. هیچ دوست نداشت ساره بازیچه ی او بشود اما انگار ساره انتخابش را کرده بود. مهرباد تقه ای به در اتاقش می زند و بدون این که جوابی بشنود داخل می شود و حتی یادش می رود در نیمه باز را ببندد. ساره در حال بستن دکمه های مانتوبه سمتش برمی گردد. مهرباد نزدیکش می شود و بی مقدمه می گوید: تو گفتی اونو حذفش می کنی! گفتی بهش فکر نمی کنی.

بازوی چپش را در دست می فشارد: تو حتی چوب خطت هم کشیدی که دیگه بهش فکر نکنی.

ساره اخم می کند: سرمن داد نزن!

مهرباد جری تر می شود و بلندتر می گوید: داد می زنم چون تو داری حمـــــــاقت می کنی. تو قول دادی ساره!

ساره پوفی می کشد: من سرقولم هستم. الانم فقط...

- پس الان این موقع شب چرا با اون میری بیرون؟

ساره نگاه می دزدد: یک چیزهایی هست که نمی تونم برات توضیح بدم.

## اختصاصی کافه تک رمان

مهرداد شانه هایش را می گیرد: می خوام اون چیزهارو بدونم ساره. بگوتابدونم.

ساره لب می گزد: متاسفم ولی نمی تونم.

— : چرا نمی تونی؟ چرا؟ مگه تابه امروز رازها تو نگه نداشتی؟ مگه شده از چیزهایی که گفتی سواستفاده کنم؟

ساره شرمنده می شود: اینطور نیست. باور کن راست می گم فقط... فقط نمیشه. این یکیونمی تونم بگم.

مهرداد تکانش می دهد: به خودت بیا ساره. امیرحسین اصلا اون آدمی که فکر می کنی نیست. کافیه لب تر کنی من آمار تموم گوه کاریاشو برات میارم. تموم دخترهایی که باهاشون بوده رو واسه به صف می کشم فقط اگه بدونم تو نظر تو عوض می کنی.

ساره می خواهد چیزی بگوید که از پشت در نیمه باز امیرحسین پدیدار می شود و بالحن بدی می گوید: تو چرا جلتز و ولز می کنی؟

مهرداد ساره را رها می کند و به سمتش برمی گردد. محکم لب می زند: دور ساره رو خط می کشی!

امیرحسین یک تای ابرویش را بالامی دهد: نه بابا؟ امر دیگه؟ فکر کن بین خرده فرمایشات دیگه...

مشت ناگهانی مهرداد حرفش را نیمه تمام می گذارد و صورتش را به سمت راست پرت می کند. ساره هیع بلندی می کشد و قدمی به سمتشان برمی دارد. امیرحسین خونی که از

گوشه ی لبش جاری شده را باخونسردی پاک می کند و یک دفعه به سمت مهرداد حمله ور می شود. ساره داد می زند و مهرداد با دست موهای او را در مشت می گیرد و امیرحسین زانویش را بین پاهای او می کوبد. در این حین ساره تمام سعیش را می کند که آن دو را از یکدیگر جدا کند. مهرداد از درد فریاد می کشد و امیرحسین او را به عقب هل می دهد. قبل از این که ساره به سمتش برود امیرحسین محکم دست او را در دست می گیرد و به دنبال خود از اتاق خارج می کند. ساره خشمگین می گوید: ولم کن. اون حالش بده.

امیرحسین پاروی اولین پله گذاشته و غضباک به سمتش برمی گردد: فقط خفه شو!

ساره اخم می کند: دستمو ول کن.

- : تو بامن میای!

و باز او را پشت سر خود می کشد. هومن که باشنیدن صدای مهرداد خود را به بالا رسانده بود با دیدنشان می گوید: چه خبره؟

امیرحسین بلندتر می گوید: اینو هم تو گوش اون و هم تو گوش بقیه فرو کن. ساره مال منه! چون من می خوام، چون دلم می خواد که بامن باشه. هر کاریم که عشقم بکشه باهش می کنم و هر جا بخوام می برم.

صدایش را بالاتر می برد: فضولیش به هیچکس نیومده. هر کس بخواد از این بعد خزئبلات تو گوشش بخونه بامن طرفه!

و دوباره پله ها را پایین می رود و او را پشت سر خود می کشد. ساره با وجود دل نگرانی اش برای مهرداد دوست ندارد مانع او بشود چون تاکنون او را انقدر عصبی ندیده بود.

اعتراف می کند که از این روی امین وفایی ترسیده! نگاه به دستش که بین دست او به دام افتاده می کند و دلش می لرزد. تاکنون دستش را گرفته بود؟ نه... این چه حسی بود که زیرپوستی در دلش پیچ و تاب می خورد؟

امیرحسین از خانه خارج می شود و ریموت ماشینش را می زند. در جلو را باز می کند و بالاخره دست ساره را رها می کند و محکم می گوید: بشین.

ساره بدون این که بنشیند می گوید: چرا این کار رو کردی؟

امیر دستش را روی سقف ماشین می گذارد: چون لازم بود!

ساره اخم می کند: لازم نبود آبروی منو ببری. الان همه فکر می کنند چیزی بین من و ساره

امیرحسین تلخ می شود: بذار فکر کنند. چی میشه مگه؟ به ضررته؟ بده که نتونن بهت چشم داشته باشن؟

ساره اخمش را غلیظ تر می کند: حرف دهندو بفهم. هیچکس اون تو به من چشم نداره!

امیرحسین می خندد: هه آره. لابد مهرداد برای من داشت سینه چاک میداد. بشین بریم ساغر حوصله بحث ندارم.

پوفی می کشد و روی صندلی جای می گیرد. به نام ساره ای فکر می کند که باز در زبانش ساغر شده بود.

استارت می زند و می گوید: اینجوری خیالم راحت تره. بذار فکر کنند بامن عیاش خوش گذرون ریختی روهم، همین که اونجا امنیت داشته باشی کافیه.

ماشین را به حرکت در میاورد و ساره پوزخند می زند: بجوی حرف می زنی انگار من نمی دونم چطوری باید از خودم مراقبت کنم. محض اطلاعات تموم این سال هایی که جناب عالی نبودی من خودم از خودم مراقبت کردم. مهرداد به من آسیب نمی زنه، مهرداد اذیتم نمی کنه من چهارسال تموم باهش زندگی کردم و اون یبارهم یک نگاه چپ بهم ننداخته.

امیرحسین پوزخند می زند: هه نگاه چپ؟ پس تو باید خیلی احمق باشی که معنی نگاه های اونو نفهمی!

- منظورت چیه؟

- : واضحه. من فقط چندروزه که دوباره وارد اون خونه شدم و فهمیدم اوضاع از چه قراره. فهمیدم نگاه کی نسبت به تو چطوریه ولی تو بقول خودت بعد چهارسال هنوز نفهمیدی!  
- : عجب! پس توی نگاه تو همه ی اون ها به من چشم دارن و مهرداد هم که سردستشونه.

دست به سینه می زند و به سمت پنجره برمی گردد: توم عین بابامی. لابد خودت به عالم و آدم چشم داری که به همه مشکوکی.

امیرحسین ترمز می کند و تندمی گوید: چی گفتی؟

ساره بدون ترس به سمتش برمی گردد: گفتم توم عین بابامی. عین اون خودخواه و از خود متشکر! اسم خودتونو گذاشتید آدم خوبه و به همه انگ بدبودن می چسبونید. تویی که انقدر ساده به معنی نگاه ها پی میبری معلوم نیست خودت چندنفرو زیر نگاه هیزت گرفتی که حالا به عالم و آدم شک داری.

امیر دستی به زخم گوشه ی لبش می کشد و می گوید: پس تو راجع به من اینطوری فکر می کنی!

ساره سکوت می کند و امیرحسین فرمان را می چرخاند. ساره می پرسد: چیکار می کنی؟

امیرحسین بدون توجه به او سرعتش را زیاد می کند و باز وارد کوچه می شود. ماشین را پارک می کند و می گوید: پیاده شو.

ساره اخم می کند: بچه شدی؟ تاب شنیدن واقعیت نداری و قهر...

امیرحسین داد می زند: فقط برو ساغر!

چهره اش را زیر نور چراغی که خیابان را روشن کرده می بیند و متوجه خون جاری شده از گوشه لبش می شود. لب باز می کند: لب!

امیرحسین با پوزخند نگاهش می کند: الان یهویی نگران لب من شدی؟ من دختر باز هی از خودم تشکر؟

ساره اخم می کند. دستمالی از روی جعبه ی داشبور بیرون می کشد و به سمتش می رود که امیرسرش را عقب می کشد: فقط برو ساره!

ساره آب دهانش را قورت می دهد: نمی خواستم بگم توهیزی!

امیرحسین تلخ می خندد: ولی گفتی!

ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: تقصیر خودته. تو مهرداد رو زدی. من اونو دوستش دارم.

چشم هایش گرد می شود و ساره ادامه می دهد: نمی خواستم توهین کنم ولی یک لحظه، از این که به اون توهین کردی دلخور شدم. دوست ندارم کسی راجع بهش بدبگه.

امیرحسین جدی تر و خشک تر از همیشه زمزمه می کند: دوستش داری؟

ساره حق به جانب می گوید: آره خوب. از روز اولی که او مدم اون کمکم کرد. اون راه و چاه رو نشونم داد. اون منو به اینجارسوند. من چهارسال و اندی تمام باهش زیریک سقف زندگی کردم، ولی هیچ وقت بدی ازش ندیدم. اون اگه می خواست همون موقع می تونست از من سواستفاده کنه.

امیرحسین از خود بیزار می شود. از مهردادی که ساره اینطور شجاع به دوست داشتن او اعتراف کرده متنفر می شود. حالا دیگر مهرداد را دوست دارد؟ مگر چندسال پیش او را آنطور گرم و عاشقانه نگاه نمی کرد؟ مگر نمی گفت تنها امیدم شما یید؟ مگر به اون گفته بود شما بهترین مرد زمین هستید؟ خوب بیاد دارد که یکبار گفته بود کاش پدرم مثل شما بود. کاش همه ی پلیس ها مثل شما بودند. و در جواب چرایش گفته بود چون شما بهترین مرد روی زمین اید. حالا دیگر بهترین مردش مهرداد شده بود؟

- منم نگفتم اون می خواد از تو سواستفاده بکنه.

- چرا دقیقا همینو گفتی. تو گفتی من متوجه نگاه های اون به خودم نشدم.

- آره. نگفتم نگاهش به تو هیزه. گفتم یجور دیگست و تو باید تا حالا متوجهش شده باشی! اون دوستت داره.

نیشخندمی زند: و انگار که تو اونو دوستش داری.

- : خوب آره. مگه مشکلی داره؟

امیرحسین رو می گیرد:نه. تو حق داری هرکسی که می خوای رو دوست داشته باشی!  
باز دنده عوض می کند و ماشین را از کوچه خارج می کند.ساره پی به ناراحتی او می برد و  
لب می زند:چیزی که توفکر می کنی نیست.

امیرحسین بدون این که نگاهش کند: تو عاشقشی و این هم به من ربطی نداره. پس  
بیخیال.

ساره دودستش را به نشانه ی ایست بالا می آورد: هی هی هی... تو بد برداشت کردی.من  
مهرداد رو اونطوری که فکر می کنی دوستش ندارم. مثل بهترین دوستم،مثل یک برادر.

امیرحسین نگاهش می کند تا بتواند واقعیت را در نی نی چشمانش بخواند.ساغر حق به  
جانب می گوید:راست میگم!

امیرحسین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. باور کند که همه چیز در عرض همین  
چندصدم ثانیه تمام شد؟چه کابوس وحشتناکی را در واپسین لحظاتهش پشت سر گذاشته  
بود!بخند می زند و مهربان تر می شود:حس تو شاید این باشه ولی حس مهرداد اینطور  
نیست!

- :چرا این فکر رو می کنی؟

- :چون اگه حسش برادرانه بود امشب همچین قشقرقی به پانمی کرد.



- رفتارش ربطی به اینی که می گی نداشت. اون تورو یک مرد ببخشیدا، دختر باز دله ی بی وجدان میشناسه که تفریحت بازی با دخترهاست. به همین خاطر سعی می کردم منعم کنه تا باکله نرم توقع جهنم. اون فقط نگرانمه همین، ربطی به عشق و این چیزها نداره.

امیرحسین لبخند می زند: با اینکه نمی تونم باور کنم ولی قانعم کردی قبوله. تو درست می گی. حالا بریم یا اگه خیلی نگرانشی برو داخل بعدا...

ساره دستمالی که در دست دارد را به سمتش می گیرد: لطفا اول اینو بذار روزخمت. ممکنه هوا بکشه و عفونت کنه.

امیرحسین بالبخند دستمال را از دستش می گیرد: بزرگش نکن بابا. یک زخم سادهست.

دستمال را گوشه ی لبش می گذارد و فکر می کند خدا را شکر که مهرداد را بعنوان برادر دوست دارد. خدا را شکر که عاشق مهرداد نیست! بی شرمانه برای خود اعتراف می کند این چشم هافقط باید عاشق من باشند! این لب ها فقط باید...

نگاه می دزدد و شرمنده از خداوندش طلب توبه می کند. خدایا ببخش که انقدر بی شرم شدم. ببخش نگاهم کج رفت اما... اعتراف می کنم خیال آغوشش عجیب دلنشین است! مثل همان شبی که در آن لباس قرمز می درخشید. مثل لحظه ای که دستش را روی کمرش گذاشت و فکر کرد ساغر چه آغوش دوست داشتنی دارد! باز از خدایش طلب آمرزش می کند و صدای ساره را می شنود: بریم. فردا می تونم از دلش دربیارم.

بدون حرف ماشین رابه راه می اندازد.هیچ دوست ندارد لحظه ای ترددش باعث منصرف شدن اوبشود. ماشین را از کوچه خارج می کند و می گوید:اگه واقعا دوست نداری فکرکنندچیزی بین مون هست...

ساره به میان حرفش می پرد:دیگه مهم نیست.

نگاه از پنجره فضای بیرون می گیرد و به او می دوزد: بعداز این ممکنه زیادحرف بزنییم و زیادبیرون بریم.شاید این موجه ترین دلیل برای باهم بودن هامون بتونه باشه.

امیرحسین یک تای ابرویش را بالا می دهد:این یعنی این که توپیشنهادهمکاری بامن رو قبول کردی؟

ساره لبخندی پرشیطنت می زند:نه.این یعنی این که اگه مدارکت ثابت کنه هدفت با هومن یکیه،من برای رسیدن به این هدف کمکت می کنم.

تعللی می کند و دوباره نگاه می دزدد:در ازای تموم مدتی که حمایت کردی،به خاطر تموم دینی که بهت دارم.

امیرحسین لبخندمی زند:فکر می کردم اون روزها رو یادت رفته!

ساره سربلندمی کند:چرا؟

امیرحسین شانه ای بالا می اندازد:نمی دونم.شاید چون دیگه هیچکدوممون شبیه اونم موقع ها نیستیم.

ساره تلخ می خندد:حق باتوئه!عوض شدیم. ولی من اون روزها رویادم نمیره.

- چرا؟

ساره بادست روی شیشه ی بخار گرفته شکلی می کشد: شاید چون روزهای خوبی بودن.

و در دل اصلاحش می کند، بهترین روزهای زندگی اش بود. وقتی باخیال راحت به مردمک های سیاهش خیره می شد و در مقابل سربه زیری اش قهقهه می زد. شاید چون آن روزها امین هیچ حلقه ی تعهدی نداشت و می توانست به روی او با محبت لبخند بزند. چقدر احمقانه امیدوار بود که امین روزی مرد او شود، مرد رویاهای او. همان شاهزاده ی معروف سوار بر اسب!

امیر حسین سکوت بین شان را می شکند: درسته. روزهای خوبی بودن.

برای این که منظورش را به او برساند، برای این که گوشه ای از حسش را به او منتقل کند ادامه می دهد: من هیچوقت فکر نمی کردم اتاق بازجویی بتونه بخشی از بهترین خاطراتم باشه!

ساره نیشخندی به تصویر ناواضحش روی شیشه می زند: منم هیچوقت فکر نمی کردم دلم برای زندان و اون اتاق بازجویی تنگ بشه.

امیر حسین نفس راحتی می کشد و خداراشکر می کند. خدارا شکر که او نیز دلش تنگ شده، خداراشکر که او مهرداد را فقط مثل برادرش دوست دارد!

سکوتی چند دقیقه ای بین شان حاکم می شود. انگار که هیچکدام دوست نداشتند این سکوت را بشکنند. ساره زیرچشمی نگاهش می کرد و او حرف هایی که امشب باید می گفت را در ذهن مرتب می کرد. ساره بالاخره سکوت بین شان را می شکند: همسرت...

امیرحسین باختم کم‌رنگی نگاهش می‌کند تا ادامه بدهد. ساره نگاه می‌دزدد: یعنی همسر سابق، بعد طلاقتون خبری ازش داری؟

- چطور؟

ساره شانه‌ای بالا می‌اندازد: بعد از خودکشی ناموفقش و بچه‌ای که از دست داد، بنظرم خیلی سخت بوده و آسش.

امیرحسین باز نگاه به خیابان روبرویش می‌دوزد: زهرایشیمون بود. گفت که بخاطریک سری احساسات ناگهانی چنین تصمیمی گرفت و بعد... خودش هم دوست نداشت اینجوری بشه.

ساره باز کنجکاوی می‌کند: یعنی از طلاقتون هم پیشمونه؟

- نه. از مردن بچه پیشمونه.

- چطور می‌تواند خودکشی کرده بود؟

- قرص.

فرمان را می‌چرخاند و وارد یکی از دوراهی‌های مقابلش می‌شود: من بعد یک هفته باخبر شدم و رفتم. اون منو مقصر همه‌ی این‌ها می‌دونست.

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: همه خانوادش علیه‌م بودن. پدرش واسه زهرچشم گرفتن از من حرف طلاق پیش کشید، ولی من گفتم اگه نمی‌تونه منو با شغلم و شرایطم قبول کنه حق باشماست طلاق بهترین کاره.

ساره مردد می پرسد: بعدش چی؟ سخت نبود؟

- چی سخت نبود؟

ساره با دست راست لاک ناخن های دست چپش را پاک می کند: طلاق. جدایی بعد یک مدت زندگی.

امیرحسین در فکر فرو می رود. سخت بود اما نه نبودن زهرا، بیشتر عذاب وجدان بود که عذابش می داد. فکر این که از این پس زندگی زهرا چه می شود.

- عذاب وجدان داشتم. هنوز هم دارم. من عامل تموم سختی های زندگیشم. این بود که عذابم می داد. اوف. اون بیگناه به این بازی کشیده شد.

- : چه بازی؟

امیرحسین شانه بالامی اندازد: همین بازی. بازی زندگی من!

ساره دوست دارد بپرسد دوستش داشتی؟ دلت چه؟ برایش تنگ می شد؟ دل دل می کندو در آخر می پرسد: دلت برایش تنگ میشه؟

امیرحسین خیره نگاهش می کند. جواب این سوال را چه باید می داد؟ درمقابل این نگاه منتظرش چه داشت که بگوید؟ می توانست لب باز کند و بگوید تمام وقت هایی که او را در آغوش می گرفتم منتظر بودم دندان هایی خرگوشی در بیاورد و چشم هایش سیاه شود؟ می توانست بگوید گاهی میان خواب و رویا زنش را شبیه او می دید؟ نه قطعاً نمی توانست این هارا به زبان بیاورد. پس سکوت را به جواب ترجیح می دهد و چشم از نگاه منتظر او

می گیرد. ساره در آخربخیال جواب می شود و فکر می کند اصلاً نباید چنین چیزی می پرسید. معلوم است که دلش تنگ می شود! شوخی که نیست همسرش بوده! اما او شغلش را به همسرش ترجیح داده. نیشخندی می زند و فکر می کند باچه خیال خامی در زندان از او انتظار عشق داشت! او ای که شغلش را به همسرش هم ترجیح داده بود چه برسد به ساغر تبه‌کار و پرسابقه! مهرداد راست گفت عشق و احساسات الکی او را ضعیف می کند، باید دور این احساسات مزخرفش را یک خط قرمز پررنگ بکشد.

برای فرار از افکارش دستی روی شیشه ی بخار گرفته می کشد تا بهتر بیرون را ببیند. با دیدن مسیر آشنای انقلاب لبخندی تلخ به لب می آورد. خانه شان، خانه قبلی شان جایی همین حوالی بود. در تاریکی شب به دنبال نام کوچی مهر می گردد. همان تابلوی درب و داغونی که زیر شاخه های درخت تنومند گم شده بود و فقط می شد گوشه ی آبی رنگش را دید. با چرخش ماشین نگاهش روی کوچی آشنا می خکوب می شود. باترس به سمت امیرحسین برمی گردد و می گوید: کجا داری می ری؟

امیرحسین ماشین را با سرعت کمتری وارد کوچی می کند: مدارک دست پدرته.

ساره بی اختیار داد می زند: تو منو مسخره کردی؟

- چرا داد می زنی؟

ساره دستش را به دستگیره می گیرد: من پیاده می شم.

با دیدن قفل بودن در بیشتر داد می زند: باز کن پیاده می شم.

امیرحسین ماشین را نگه می دارد: چته؟

— تومنوچی فرض کردی؟ مگه پشت گوش هام مخملیه؟ به بهونه ی چندتامدرک کوفتی منو کشوندی اینجا که چی بشه؟ که لوم بدی؟ از همون اول حماقت کردم بهت اعتماد کردم...

- هی هی هی...یک دقیقه آروم باش و گوش به من بده.

ساره نگاهش می کندو جدی می گوید: من نزدیک اون خونه نمی شم.

- منم ازت نخواستم بیای اونجا. اصلا بشین همین جامن می رم و میام.

- : تو تمام امروز رو وقت داشتی بیای اینجا ومدارکوبگیری.

- : درسته و اومدم و گرفتم.

در داشبوردها باز می کند و یک پوشه آبی رنگ از آن بیرون می کشد. به طرفش می گیرد و می گوید: این یک کپی از تموم چیزهاییه که تومی خواد. ولی برای اثبات یک چیزی مجبورم یک چیزی از اون خونه بگیرم. چیزی که پدرت توی اداره نداشت و گفت شب پیام بگیرم.

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: ساعت های کاریشو که یادته! تا نیم ساعت پیش پدرت خونه نبود. گفت ساعت یازده به بعد پیام.

ساره پلک می زند. دوست داشت حرف هایش را باور کند اما نمی توانست. نگاهی به پوشه می کند و می گوید: من بیرون از ماشین منتظر می مونم.

امیرحسین دستی به صورتش می کشد. تحمل این همه بی اعتمادی را نداشت اما به ناچار قفل مرکزی را می زند و می گوید: باشه.

و از ماشین پیاده می شود. پشت سرش ساره نیز پیاده می شود. شانه به شانه ی امین جلو می رود و امین می گوید: کجامیای؟

به سمت تیرچراغ برقی که مقابلشان بود می رود: من اینجا.

نگاهش را به درخانه شان می دوزد و می گوید: برو دیگه.

امیرحسین به راه می افتد. مقابل در می ایستد و زنگ می زند. ساره پشت تیرچراغ منتظر می ماند تا اگر کوچک ترین حرکت مشکوکی دید سریعاً فرار کند. صدای بله گفتن سالار رامی شنود و نفسش حبس می شود. چقدر دلش برای او تنگ شده بود! صدای امیرحسین رامی شنود: امینم. باز می کنی؟

در با صدای تیکی باز می شود. امیرحسین نگاه آخر را به تیرچراغ برق می دوزد و وقتی نمی تواند او را بین تاریکی تشخیص دهد وارد خانه می شود و در را می بندد. ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و سرش را کمی خم می کند تا بهتر ببیند. درشان همان رنگ بود و کوچه همان کوچه. چقدر از خودش دور شده! کسی فکرش را می کرد روزی پشت این تیرچراغ برق بایستد و حسرت آن خانه را بخورد؟ خانه ای که همیشه دوست داشت از آنجا فرار کند حالا انگار یکی از محال ترین رویاهایش شده بود! پشت به در تکیه به تیر می دهد و چشم می بندد. صدای سالار را در ذهنش تجسم می کند که می گفت آبجی خانم! کاش صدایش را در خود حبس می کرد و گه گذاری به آن گوش می سپرد. کاش صدای



ذکرهای مادرش را حبس می کرد. پدرش! با صدای باز شدن در خود را جمع می کند. اینجا ایستاده که هر حرکت مشکوکی دید فرار کند. صدای خوش و بش شان را می شنود و صدای پدرش را تشخیص می دهد. دوست دارد سرخم کند و نگاه به او بدوزد. ببیند پدرش تغییری کرده یا نه! امیرحسین می گفت پدرش پیرتر شده، حالا که تن صدای مردانه اش را بعد از سال ها دوباره می شنود دلش هوای او را هم می کند. صدای بسته شدن در را می شنود و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. قدم های امیرحسین که نزدیکش می شوند را می شنود. امیرحسین مقابلش می ایستد: دیدی قرار نیست دستگیری کنم! تصنعی می خندد و امیرحسین می گوید: بریم سرده.

وجلوتر از او به راه می افتد. ساره باری دیگر عقب برمی گردد و در خانه را نگاه می کند، آهی می کشد و پشت سر امیرحسین می رود. روی صندلی جلوجای می گیرد و بلافاصله بعد از نشستن امیرحسین می گوید: خوب حالا دیگه بگو.

امیرحسین می خندد: عجله نکن.

استارت می زند: بذار اول از اینجا بریم.

از جیب پیراهنش چیزی بیرون می کشد و به سمتش می گیرد: فعلا اینو داشته باش.

ساره دست دراز می کند و با لمس مهره های آشنای تسبیح ماتش می برد: این؟

نگاه خیره اش را به او می کشد که به عقب برگشته تابانده عقب ماشین را از کوچه خارج کند لب می زند: این که دست هومن بود!

امیرحسین یک تای ابرویش را بالا می دهد: پس دیدیش!

ساره تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: او هوم.

تسبیح را در دستش بلندی کند و دقیق تر نگاهش می کند. امیرحسین ماشین را طول خیابان به حرکت در می آورد: یکیش دست هومن بود و اون یکی دست پدرت. بذار از همین تسبیح شروع کنیم. حاج مجیدحاطمی، کریم وفایی و فتاح پورمهر. از اول دبیرستان باهم همکلاس بودند و باهم وارد دانشکده افسری شدن.

ماشین را گوشه ای کنار می کشد و پارک می کند. به سمت نگاه گنگش برمی گردد و ادامه می دهد: پدرتو، پدرمن و پدرهومن!

چشم هایش از تعجب گرد می شود. پدر هر سه نفرشان؟ هومن؟

امیرحسین دستی زیرچانه اش می کشد: یا بهتر بگم، پدر علی پورمهر.

اینبار تعجب نمی کند چون خوب می دانست همه ی آن ها اسم های شان را عوض کردند و مطمئن بوده هومن هم نامی بجز هومن داشته! اما علی؟ چقدر زیاد این اسم به او نمی آمد. امیرحسین چراغ بالای سرشان را روشن و پوشه ی آبی رنگ را باز می کند. در حالی که محتویاتش را بیرون می ریزد می گوید: رفیق فابریک همدیگه بودن. اهداف مشترکی داشتن و می خواستن توی این راه به بالاترین درجه خودشونو برسوند. زبرو زرنگشون فتاح بوده، حاج مجیدمی گه خیلی زودتر از بقیه تمرین هارو یاد می گرفت. خیلی از فرزندتر از بقیه شون بوده و خیلی زودتر از اون ها درجه شو گرفته.

بالاخره کاغذی که می خواست را پیدامی کند و به سمتش می گیرد: دو تا پسر داشته و یک دختر. پسر بزرگه محمد پورمهر و پسر وسطی علی. یک دختر چهارساله هم به اسم فاطمه داشته.

ساره یک دسته کاغذ را از دستش می گیرد. اولی چهره ی مردی میان سال با موهای خاکستری بود، زیرعکس نام فتاح پورمهر درج شده بود با سال تولد و تاریخ فوتش. تاریخ فوتش برمی گشت به هفده سال پیش. صدای امیرحسین بلندمی شود: تنها چیزی که توی این ماموریت به ذهنم نمی رسید این بود که پسر حاج فتاح رو پیداکنم. می شناختمش، بهش می گفتم عمو و هر بار میومد خونه مون یک بستنی میوه ای مخصوص برام می خرید. پسر تخششو یادمه. یبار عید او آمدن خونه مون و یادمه پسر کوچیکه تا آخر اخم هاش توهم بود. پسر بزرگه ولی سرزبون دار بود. اولین بار که اون تسبیح رو دست هومن دیدم ماتم برد.

ساره فکرمی کند من نیز ماتم برد و تا چند روز به آن تسبیح لعنتی فکر کردم اما بخاطر ترس از هومن دنباله اش را نگرفتم. کاغذ بعدی تصویری از یک زن میانسال و خوش چهره، چشم هایش انگار آشنا بود. لبخندمی زند و فکر می کند مادر هومن! این چشم هاز یادی شبیه چشم های هومن است. صدای امیرحسین را می شنود: توی یکی از اردوهای مدرسه به مشهد سه نفره رفتن پابوس امام رضا. بعد زیارت رفتن بازار رضا و اونجا یک پیرمردی دیدن که اشیا چوبی می ساخت.

ساره همزمان که گوش به او می دهد برگه ی سوم را برمی دارد. محمد پورمهر.

- : این تسبیح هارو سه تایی سفارش می دن و دوروز بعد تحویلش می گیرن. یک یادگار از دوستی بین شون بوده. از این تسبیح فقط سه تا وجود داره، البته اگه پیرمرده واسه کس دیگه از شون نساخته باشه! بادیدن این تسبیح اولین چیزی که به ذهنم رسید پسر حاج فتاح بود. پسر گمشده ی حاج فتاح.

ساره نگاه از چهره ی محمدی گیرد و سر بلند می کند: گمشده؟

امیر حسین با افسوس سر تکان می دهد: آره گمشده. هفده سال پیش حاج فتاح و خانوادشو به قتل می رسونند. ماشین شون می ترکه و همه فوت می شن. خیلی وحشتناک بود، برای پدرت، پدرم! شاید تو یادت نیاد ولی من یادمه. هفده سالم بود و تازه وارد دانشکده افسری شده بودم تا فوت فن کار رو یاد بگیرم. یادمه تا چند روز بابام نتونست لب به غذا بزنه. یادمه همه برای تنه پسر حاج فتاح که تو ماشین نبوده دل می سوزندن. اون موقع فقط دوازده سالش بوده. هومن یا علی الان سی و خرده ای ساله نیست! امسال وارد سی سالش شده تازه. علی برای برداشتن چیزی برگشته بوده خونه و تا برگرده ماشین رفته بود هوا. بابا میگفت بچه لام تا کام حرف نمیزنه. حتی گریه هم نمی کنه. می خواست بیارتش خونه مون اما عمش پیشش مونده و اجازه نداده. تحقیقات تایید کرد ایراد از باک ماشین بوده و ریزش بنزین باعث مرگشون شده. بابام دیوونه شد. مطمئن بود یک کاسه ای زیر نیم کاسه است. می گفت فتاح یک چیزهایی پیدا کرده بوده که می تونست بالادستی باند روزمین بزنه. می گفت به خاطر اون مدرک همه شونو کشتن. حتی دوروز بعدش چند نفر می ریزن خونشون. عمه رو بیهوش می کنند و همه جارو می گردن، ولی علی اون ها رو دیده. اون مردهایی که نقاب داشتن متوجهش شدن و ازش خواستن اتاق پدرشو نشونشون بده. علی از ترس اونشب

تشنج کرد. عمه اش به محض این که به هوش او آمده تن بی جون علی رو پیدامی کنه و زنگ میزنه آمبولانس. یجورایی این پرونده شد اولین پرونده رسمی که توش فعالیت داشتم. من با پدرم و پدرتو. یک بار دیگه دستور تجسس خونه سرهنگ فتاح رو دادیم تابتونیم بفهمیم اون آدم ها دنبال چی بودن. بابا می گفت فتاح این اواخر ریسک زیادی می کرد و یک منبع خوب پیدا کرده بوده. فتاح پروندشو تکمیل کرده بود تا تحویل دادگاه بده و یک هفته قبل از نوبت دادگاهش این اتفاق افتاده. ولی خوب بی فایده بود و هیچی پیدا نکردیم. درست وقتی داشتیم مطمئن می شدیم چیزی که دنبالشیم توی اون خونه نیست، علی بایک ساک از خونه غیبش زد و دیگه پیداش نشد. دو تا فرضیه راجع بهش داشتیم. اینکه کشتنش و با قضیه ساک و لباس ها خواستن جوری نشون بدن که اون فرار کرده. فرضیه دوم هم این بود که اون آدم ها علی رو با خودشون بردن چون یک پسر بچه ی دوازده ساله تنهایی اونم با اون وضعیت روحی که داشت نمی تونست جایی برای خودش پیدا کنه. ولی می تونست برای اون ها طعمه ی خوبی باشه. یک طعمه خوب برای باجگیری از ماها، ولی خوب خبری از باج گیری هم نشد. من رفتم سراغ تک تک دوست هاش و آشناها. به خونه تموم همکلاسی هاش رفتیم و باز هم هیچی... علی آب شد رفت تو زمین. با کدنویسی خاصی که رو رم اطلاعاتی حاج ففتاح کار شده بود با نصبش به هر سیستمی یک هشدار برای حاج مجید ارسال می شد. اون هشدار یک روز فعال شد و وقتی پی اش رو گرفتن رم توی یک کافی نت باز شده و مغازه دار شهادت داد کسی که رم همراهش بوده یک پسر بچه دوازده ساله بود. و حتی مشخصاتی که از چهرش گفت هم دقیقاً مطابق چهره هومن بود. ولی خوب به هر دری زدیم انگاری که آب شد و رفت زمن که پیداش نکردیم. بعد از چند سال پرونده ی اونو به کل فراموش کرده بودیم. پدرم هیچوقت بیخیال نشد و

تا آخرین لحظه این پرونده رو دنبال کرد تا به قاتل فتاح برسه. آخرش هم سر یک دزدی عتیقه که تونسته بود محل معامله رو شناسایی کنه تیر خورد و...

آهی می کشد: یک هفته تو کما موند و بعدش رفت. دیگه بیدار نشد.

دستی به موهایش می کشد و ساره خوب می فهمد چه حال بدی دارد. لب می زند: متاسفم. برای... برای پدرت.

- ممنون.

نفسی تازه می کند: چندسالی گذشت و...

ساره به میان حرفش می پرد: آگه سخته...

- نه نیست. تو حقیقتاً این هارو بدونی. باید بفهمی و انتخاب کنی. من بعد چند سال دست آموز پدرتو بودم که وارد این باند شدم. بخاطر همین اسمی از من توی آگاهی ثبت نشد تا بتونم بعنوان یک نفوذی کار کنم. من اون تسبیح رو دست هومن دیدم و باز پرونده ی علی پورمهر باز شد. اولین چیزی که به ذهنم رسید پسر اخموی حاج فتاح بود. وقتی نمونه موشو برای دی ان ای فرستادیم فهمیدیم که حدسمون درست بوده، هومن علی پورمهر بود. کسی که حالا برای خودش یک گروهک زیرزمینی داره. سعی کردم بهش نزدیک بشم ولی اون یک دژ محکم دور خودش داشت که به هیچکس اجازه ی نزدیکی نمی داد. سعی کردم وفاداری مو بهش ثابت کنم و تاپای جونم برای جلب اعتمادش جلورفتم. وقتی نزدیک بود تیر بخوره من خودمو سپراون کردم. خوب سخت بود و اولین تیری بود که خوردم ولی می ارزید به این که هومن دیوارهای دورشو به روی من باز کنه.

ساره آهی می کشد و برگه ی بعدی را نگاه می کند. خودش بود، هومن یا علی... قلبش درد می گیرد از چیزهایی که شنیده! هومن تمام خانواده اش را در یک پلک به هم زدن از دست داده بود. آن هم وقتی که دوازده سال داشت! دیدش به کل عوض می شود. او اصلاً مغرور و از خود متشکر نبوده فقط... یک تنهای بدبخت بوده. یک تنهای منزوی. یک بی خانواده! لب باز می کند: یعنی الان به تو اعتماد داره؟

امیرحسین لب می زند: آره خب برای این که از زیر زبونش حرف بکشم مجبور شدم اول از خودم بگم. یک سناریوی ساختگی از خانواده ی نداشته ام. طول کشید ولی بالاخره لب باز کرد و گفت.

ساره نگران می گوید: چه قدر بد! چه قدر سخته.

امیرحسین آهی می کشد: آره زندگی سختی داشته.

ساره پوزخند می زند: منظورم اون نبود. چقدر بده تنها کسی که بعد از سال ها بهش اعتماد کرده هم دوستش نیست!

امیرحسین اخم می کند: فکرمی کنی من خوشم میاد از این کار؟ ولی خوب مجبورم. میدونی چند صد نفر از جوون های این مملکت قربانی این باندهای شن؟ هومن داره راه رو غلط میره. می تونست قانونی اقدام کنه.

ساره پوزخند می زند: شماها تاهمین الانش هم قانونی پیگیر قتل خانوادش بودین و کاری نتونستین بکنید.

— اگه نتونسته بودیم این همه اطلاعات نداشتیم. مافقط می خوایم محتاط عمل کنیم. وگرنه ریختن به اون خونه و دستگیر کردنشون کار دو دقیقه است. ولی با دستگیری اون ها چیزی عوض نمی شه. باز هم جایگزین میاد. باز هم یک بازی جدید و یک سری قربانی جدید. من دنبال بالا دستیام، چیزی که حاج فتاح پیدا کرده بوده و ناپدید شده.

ساره مردد می پرسد: یعنی چی که ناپدید شده؟

— یعنی همین. یک چیزهایی مشخص شده بود. ولی فرصت اثباتشو پیدا نکرد. پدرم مطمئن بود که اون حتی بالادستی هارم شناسایی کرده بوده. ولی خوب هیچکس نمی دونه اون مدارک کجاست.

— حتی هومن؟

— نمی دونم. این تنها چیزی که هیچوقت نتونستم راجع بهش مطمئن بشم. هومن می گه که خبرنگاره ولی من حس می کنم اون می دونه. یا حداقل دیده و بعدا گمش کرده. دقیق نمی دونم این فقط یک حدسه.

ساره آهی می کشد و آخرین کاغذی که در دست دارد را نگاه می کند. چهره ی یک دختر بچه بود. سریع تصویر را برمی گرداند. تصور سوخته شدنشان حالش را بد می کند. امیرحسین کاغذها را از دستش می گیرد: این فقط زندگی هومن بود. تموم اون آدم ها یک زندگی نامه دارن. یک اسم واقعی، یک شخصیت متفاوت بالانشون. به همین خاطر می گم اونجا امنیت نداری. شاید تورو بخندن و مسخره بازی در بیارن. شاید به نظر خیلی هم مهربون برسن ولی اون ها همه جانی اند. جنایت کارن و حتی قاتل!



ساره لب می گزد و نگاه می دزد. همه شان؟ حتی مهرداد؟ ممکن بود دست او آلوده به خون شده باشد؟ مهرداد در نظرش نابغه ای بود که بیراهه رفته بود همین!

امیرحسین بی توجه به حال گرفته اش چند برگه ی به هم میخکوب شده رابه سمتش می گیرد. انگار از چشمانش دردش را می خواند و می خواهد ثابت کند که تصوراتش غلط است.

ساره برگه ها را از دستش می گیرد و نگاهش میخ چهره ی مهرداد می شود. امیرحسین لب باز می کند: سام مصطفوی.

ساره گوشه ی لباسش را در دست مشت می کند. برای امشبش قصه ی تلخ هومن کافی بود، نبود؟ اما باید می شنید. باید پوست کلفت تر از این حرف ها می شد. به قول مهرداد باید دور خودش دیواری می کشید که هیچ چیزی نتواند ضعف را به وجودش راه دهد. خودش برگه ی دوم را رو می کند و امیرحسین ادامه می دهد: رتبه ی پنج کنکور تجربی بوده. باخواهر و مادرش توی یکی از روستاهای کرمانشاه زندگی می کردن. اصالتا گُرده. متولد دوم بهمن ماه سال 1370.

ساره برگه های آزمایش رابالا پایین می کند. به عکسی چهارنفره و قدیمی می رسد. پسر کوچک باچشم های روشنش برای او آشنا بود. دست زنی را گرفته بود و دخترکی باموهای خرگوشی در آغوش مرد قد بلند کنارزن قرار گرفته بود.

— : اون دختر بچه افروزه. یاهمون سمانه ی مصطفوی. اما خیلی بعدتر از مهرداد پاش به اونجا باز شد و هیچکس نفهمید خواهر برادرن.

تعجبی در صورت ساره نمی بیند و می پرسد: اینو می دونستی؟

ساره سرش را بالا پائین می کند و امیرحسین بایشخندی معنادار می گوید: پس زیادم غافل نیستی.

ساره بی حوصله لب می زند: بقیشو بگو. لطفا.

امیرحسین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: مهرداد تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران درسشو می خوند. خیلی تو چشم بود. همیشه مورد تحسین استادهاش قرار می گرفت. ولی اوضاع مالی خونه شون زیاد خوب نبود. پدرش سرکارگر بوده و مادرش یک خانه دار ساده. کم کم به درجات بالاتری رسید جوری که توی ترم چهارم دانشگاهش یک پروژه خیلی بزرگ و پرسود بهش پیشنهاد شد. پول خوبی داشت و برای اونی که تمام ضغفش فقرشون بود بهترین گزینه بود. باموفقیت چشمگیرش توی درست کردن یک داروی خاص گیاهی اسمش سرزبون ها افتاد. لقب دکتر رفت پشت اسمش ولی... سام طمع کرد. پروژه های بیشتر، پول بیشتر. یک پروژه مخفی بهش پیشنهاد شد که یکی از شرایطش این بود کسی از این همکاری بویی نبره و در ازاش دوبرابر پولی که می گرفت بهش داده میشه. بدون فکر قبول می کنه و باسرمی ره تو منجلا ب. میشه شریک جرم یک عده اختلال گرسیاسی. وقتی می خواد کنار بکشه که دیگه دیره و با یک اشاره میتونند راهی زندون بکننش. پس باهاشون همکاری می کنه. ولی کم کم بحث خطرناک تر می شه. ازش ساخت یک داروی خاص می خوان. یک مرگ خاموشی که نشون بده طرف باسکته قلبی مرده. مهرداد تا اینجاش تو کار روان گردان هابود ولی این زیادی بود. تمام فکرشو می کنه و در آخر بهشون می گه من دیگه نیستم. ناپدیدمیشه و توی این دربه دری به پُست هومن می خوره. سام فقط مغز خوبی داشت ولی قدرت نداشت. هیچ راهی برای دفاع از خودش

نداشت. یک مشت دزد خیابونی که خفتش کردن و همه چیشو بالاکشیدن. هومن تو پارک پیداش می کنه و کم کم می فهمه شرایطشو. بعد از کلی آزمون پس دادن مهرداد تو گروه میاره.

باسکوتش ساره می پرسد: پس افروز؟

امیرحسین می گوید: به خاطر ناپدیدشدنش خانوادشو تحت فشار می ذارن و در آخر برای بیرون کشیدن سام از لونه موش پدرومادرشو به قتل می رسونند و سمانه رو می دزدن. سام به کمک هومن و یک واسطه از بالادستی ها افروز رو نجات می ده و بعد چند روز سمانه هم بعنوان یک تازه وارد قاطی اون آدم ها میشه.

دستی زیرچانه اش می کشد و به سختی می گوید: حال خوبی نداشت. بهش تجاوز شده بود. مهرداد سعی کرد مراقبش باشه و حالشو خوب کنه ولی افروز دیگه مثل قبلش نشد، افروز دل سنگ تر از برادرش شد و بهتر از او جلو رفت. اولین کاریم که انجام دادنشو گردن گرفت کشیدن ماشه رو مغز یک بیگناه بود.

ساره از درون آتش می گیرد. هنوز بیاد دارد روزی را که هومن به سمتش حمله ور شد چه حسی به او دست داد. هنوز هم تنش از یادآوری آن لحظه مور مور می شد چه برسد به اینکه آن زجر تبدیل به یک تجاوز کامل شود. نتوانست یک لحظه هم خود را به جای او تصور کند. صدای امیرحسین ذهنش را کمی از تجاوز دور می کند: محبت مهرداد به افروز باعث شد همه فکر کنند دوستش داره ولی فقط هومن می دونست اون ها خواهر برادرن. هومن اواخر که بودم حس کردم افروز یک حسی به هومن داره ولی خوب انقدری نموندم تا سرو ته اون حس نامعلومشو به هومن بفهمم.

نیشخندی می زند: هومن خوب می دونست ولی خودش پش می زد.

ساره بغض می کند. حرف های آخر افروز در گوشش زنگ می خورد و او آتش می گیرد. چه ظلمی به او شده بود! پس بگو چرا ته نگاهش همیشه خالی بود! چقدر بد که بین تمام آن آدم ها دلش رابه هومنی باخته بود که...

کلید را در قفل می چرخاند و در به آرامی هل می دهد. داخل می شود و با دیدن فضای تاریک سالن با دست به دنبال کلید چراغ می گردد. همین که پیدایش می کند صدایی او را از جامی پراند: روشن نکن.

آب دهانش را قورت می دهد و دستش را پایین می آورد. صدای سرد هومن را شناخته بود. کفش هایش را از پامی کند و پابه سالن می گذارد. کم کم چشم هایش به تاریکی عادت می کند. بی اختیار سر جای خود می ایستد و به سمت مبل ها می چرخد. تن دراز کش اش را روی کاناپه می بیند و دلش می لرزد. این مرد روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. قدمی به جلو برمی دارد و فکرمی کند شوخی که نیست، خانواده اش را مقابلش سوزانده بودند. قدمی دیگر به جلو برمی دارد و فکر می کند شاید بین تمام آن ها خوش شانس ترین کس خودش بود. حالا می فهمید که دردهایش در مقابل دردهایی که اعضای این خانه کشیده اند چقدر مضحک و مسخره به نظر می رسد. مقابلش روی مبل تک نفره می شیند و لب می زند: بیداری!

هومن بدون این که نگاه از سقف بالای سرش بگیرد پوزخند می زند: که چی؟

ساره تکیه اش را به پشتی مبل می دهد و آه می کشد. از همه شان بیچاره تر هومن بود. از همه بیشتر سختی کشیده بود و حالا از همه شان مقاوم تر بود و خودش... شاید نقطه مقابل او بود. خوش شانس ترین و ضعیف ترین فرد بین شان بود. همیشه از ضعف بدش می آمد اما امشب خداراشکر می کند که بدبختی هایش کمتر از آن ها بوده. امشب از این کم بودنش در مقابل آن ها کمی خوشحال است.

هومن نیم خیز می شود و ساره برخلاف همیشه از او نمی ترسد. خوب بیاد دارد چشم های ترسیده ی او را که باهر قدمی که به سمتش نزدیک شود چشم هایش درشت تر می شوند اما امشب، این دختر از او نمی ترسید! احم می کند: چته تو؟

ساره شانه ای بالا می اندازد: هیچی. قراره چیزی بشه؟

هومن تلخ می شود: چرا اومدی اینجا نشستی؟

- اجازه ندارم؟ اینجاخونه منم هست.

هومن می خندد: مستی؟

ساره نیز خنده اش می گیرد: چی من شبیه آدم های مسته؟

هومن جدی می شود: نترس بودنت. این عادی نیست.

ساره چشم گرد می کند: مگه قبلا ازت می ترسیدم؟

هومن باتکان سرتایید می کند و ساره باخنده می گوید: آدمی که ازت بترسه نمی تونه

باپشت دست بخوابونه رو صورتت پسر!

اینبار هومن تعجب می کند. ساره می خندد و هومن اخم می کند: می تونستم بکشمتم بعد تو سیلی تو به رخم می کشی؟

- : بیخیال. انقدر عاشق جنگ و دعوانباش.

هومن از جیب شلوار راحتی اش پاکتی بیرون می کشد:عاشق چشم ابروی تو باشم خوبه؟

این اندازه تلخی او دلش را می زند. حیف که دلش می خواست یک جوری به این مرد کمک کند. حیف که دلش زیادی برای او سوخته بود. از جابلند می شود برود که دست مردانه ی او مچش را اسیر می کند. باخم به سمتش برمی گردد چیزی بگوید که هومن آمرانه لب می زند:بشین!

ساره می خواهد جمله ای به زبان آورد که هومن با دست او را هل می دهد و روی مبل می افتد. باترس نگاهش می کند و هومن می خندد:حالا دیگه خودت شدی.

ساره نیم خیز می شود و درست می نشیند:تو دیوونه ای! خوشت میاد ازت بترسن!

هومن سیگاری آتش می زند و گوشه ی لبش می گذارد.پاکت را به سمت او می گیرد و می گوید:بردار.

ساره مردد دست دراز شده اش رانگاه می کند و هومن اضافه می کند: تو که واسه آروم شدن راه راستتو کج کردی اومدی اینجا باصحت کردن بامن آروم شی، باید بگم این بهتر از من بلده آرومت کنه.

ساره اخم می کند:من ناراحت نیستم.

- پس چه دلیلی باعث شد رفتن به اتاق گرم‌تو به اینجانشستن ترجیح بدی؟

ساره باز مردد پاکت مقابلش را نگاه می‌کند و هومن می‌خندد: اشتباه از من بود که تورو بامهرداد راهی ات کردم. زیادی بچه مثبت بارت آورده، تورو رضا باید از نو می‌کوبید و می‌ساخت.

ساره اخمش را غلیظ تر می‌کند و هومن ادامه می‌دهد: اونوقت واسه یک نخ سیگار واسه من یک قل دوقل نمی‌کردی.

ساره مردد دستش را دراز می‌کند و نخ سیگار بیرون می‌کشد: من ترسی از این سیگار ندارم. فقط خوشم نمیاد وابسته چیزی بشم.

هومن پکی عمیق به سیگارش می‌زند: اون که بله! تو وابستگی به آدم هارو بیشتر دوست داری.

ساره درسکوت با نخ سیگارش ور می‌رود و فکر می‌کند او راست گفت. همیشه وابسته آدم‌ها بوده! چرا هیچ کاری را به تنهایی نمی‌تواند انجام دهد؟ چرا همیشه باید وابسته باشد؟ وابسته ی امین، وابسته ی مهرداد، وابسته ی اجازه ی پدر... چرا او هیچ منیتی نداشت؟ با چیزی که در آغوشش پرت می‌شود افکارش به هم می‌پاشد. فندک نقره ای را برمی‌دارد و فشارش می‌دهد. نگاهش را معطوف شعله ی زرد و نارنجی اش می‌کند، آبی کمی میان آن دو رنگ سوزان سعی بر خودنمایی داشت اما سرخی‌ها اجازه ی پیشروی به او نمی‌دادند. فکر می‌کند من شبیه آن رنگ آبی بی‌جانم! سیگارش را روشن می‌کند و دوباره فندک می‌زند تا شعله اش را نگاه کند. امین امشب زیادی هوایی اش کرد. زیادی قول‌های

قشنگ به او داد. گفت ساغر باید خود را به همه ثابت کند. گفت ساغر باید به همه بفهماند که چه قدرت و هوشی دارد. ساغر می تواند تمام سیاهی ها را زمین بزند و خودش را به همه ثابت کند. ساغر با شنیدن این حرف های توانست ذوق مرگ شود و به رویای خوب آزادی فکر کند. به روزی که پدرش با افتخار نگاهش کند و مادرش بفهمد او مایه ی ننگ نیست. اما خوب ساره ساغر نبود، نمی توانست باور کند امین این حرف ها را برای او زده. باورش نمی شد تلاش امین به خاطر او باشد. او فقط می خواست پرونده اش را تکمیل کند و یک ستاره ی دیگر به ستاره های شانه اش اضافه کند.

- : چته تو؟

با صدای هومن فندک را خاموش و به سمتش می اندازد:هیچی!

هومن نگاه دقیقش را به چشم های او می دوزد و ساره لب می زند:کاش می شد به یک جواب درست رسید!

هومن سیگارش را در جاسیگاری شیشه ای خاموش می کند و دست به سینه می زند:مثلا چه جوابی؟

ساره می پرسد: تو افروز رو دوست داشتی؟

هومن می خندد:سوالت این بود؟

ساره سرتکان می دهد و هومن انگار که سوال واقعی را از چشم هایش می خواند چون جواب سوال واقعی او را می دهد: جواب این که کسی تو رو دوست داره یانه رو فقط باید خودت بفهمی.



ساره از جواب او ماتش می برد و فکر می کند او می تواند به مغز آدم رسوخ کند؟ اما بابی تفاوتی می گوید: من راجع به افروز پرسیدم...

هومن دست به سینه تکیه به پشتی کاناپه می دهد: اگه می خوای بدونی امیرحسین دوستت داره یانه باید بگم...

مکثی می کند و وقتی نگاه منتظرش را می بیند می خندد: دیدی گفتم سوالت راجع به افروز نبود!

ساره از یک دستی که خورده آتش می گیرد: تو می تونستی یک سیاست گذار موفق باشی!

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد: شاید همین الانشم هستم!

ساره بی حوصله از جا بلند می شود. حرف زدن با این مرد سخت ترین کار دنیا بود. سیگار پک نزده اش را روی جاسیگاری خاموش می کند و یک قدم دورنشده صدای هومنرا می شنود: لااقل بمون و جواب سوالتوبگیر.

ساره بالبخندی پیروزمندانه نگاهش می کند: بقول خودت، فقط خود آدم می تونه بفهمه اون آدم دوست داره یانه!

هومن نیشخند می زند: ولی تو اگه می فهمیدی الان اینو از من نمی پرسیدی!

ساره شانۀ ای بالا می اندازد: شاید چون هنوز زوده واسه فهمیدنش!

هومن می خندد: شایدهم تو گیرایت پایینه.

ساره از خنده اش حس می کند این مرد از سربه سر گذاشتن او لذت می برد. دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می آورد: دیگه بسه. من می رم بخوابم.

- : من فقط امشب حاضرم جواب سوالت رو بدم.

ساره باز به سمتش برمی گردد: من نیازی به اون جواب ندارم.

- : پس برو. شبت بخیر و خوب بخوابی.

و خودش نیز دراز می کشد و چشم می بندد. ساره مردد نگاهش می کند. چرا او انقدر مطمئن حرف می زند؟ چرا انقدر خوب فهمید چه در سرش می گذرد؟ فقط راجع به افروز نپرسیده بود مگر؟ چرا انقدر تیز حرفیکه روی دلش مانده بود را فهمید؟ قدم رفته را باز می گردد و مقابلش می ایستد. لب های هومن به لبخندی باز می شود: چه زود پیشمون شدی!

ساره محکم می گوید: فقط دوست دارم بدونم چطور انقدر مطمئن راجع به احساسات یکی دیگه داری نظر می دی.

هومن چشم باز می کند و ساره ادامه می دهد: تو هرچقدر هم تیز باشی و زرنگ نمی تونی به احساسات آدم ها پی ببری!

هومن نیم خیز می شود: ولیبه نظر من تو خیلی می تونی احمق باشی که نتونی احساسات طرف مقابلتو از توی چشم هاش بخونی.

ساره گر می گیرد. از حرف او، از اطمینان او. دست به کمر می زند: تو زیاد کارشاقی نمی کنی. همه آدم های این خونه امیرحسین رو مثل کف دست می شناسن. فهمیدن احساسش نسبت به من هم زیاد سخت نیست، پس اسم خودتو زرنگ نزار!

هومن نیشخندش را عمیق تر می کند: یعنی همه یک دور راجع به حس اون نسبت به تو قضاوت کردن.

ساره کلافه روی مبل جای می گیرد. شالش را از سرمی کشد و منتظرنگاهش می کند. هومن باز نخى سیگار از پاکتش بیرون می کشد: ترجیح می دم زیاد تو روابط بین آدم ها دخالت نکنم ولی امیر...

روشنش می کند و گوشه ی لبش می گذارد: من بقیه نیستم و از روز ظواهر قضاوت نمی کنم.

پکی عمیق به سیگارش می زند و می گوید: ممکنه قبل تو با کلی دختر بوده باشه ولی تو واسه او باقیه دخترها فرق داری!

ساره یک تای ابرویش را بالامی دهد: و چطوری به این نتیجه رسیدی؟

هومن پوکه ی سیگارش را در جاسیگاری می ریزد و نگاهش را به دود پرننگش در تاریکی می دوزد: چون اون هیچکس رو اونجوری که به تو نگاه می کنه، نگاه نمی کنه.

ساره اخم می کند. مسخره اش می کرد؟ نگاه امیرحسین یا سرگرد وفایی؟ این مرد برای خود چه میبافت دیگه؟ لب باز می کند: مگه چجوری نگاهم می کنه؟

هومن دود سیگارش را از دهان خارج می کند: و تو خیلی احمقی که نمی دونی اون چطوری نگاهت می کنه.

ساره نیشخندی می زند و تکیه اش را به پشتی مبل می دهد. صادقانه می گوید: منم قبلا ها حس می کردم منو یجور دیگه نگاه می کنه ولی اشتباه کردم. آدم کسیو که دوست داره ول نمی کنه بره.

- : گاهی آدم چون کسیو دوست داره ولش می کنه تا در امان باشه.

ساره به فکر فرومی رود. بخاطر امنیتش؟ روزهایی که در آن زندان به سر می برد تنها حامی اش او بود. تنها امنیتی که داشت به خاطر حضور او بود و او خودش را دو دستی از او گرفته بود. خودش را تقدیم دیگری کرده بود. این ها را که نمی توانست برای هومن توضیح دهد. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و هومن سردرگمی را از نگاهش می خواهند. سیگارش را خاموش می کند و از جابلندی می شود: شبخوش.

می رود و ساره را در دنیایی از ابهامات تنها می گذارد. ساره تکیه اش را به مبل می دهد و نگاهش را به سقف می دوزد. به گذشته ی هومن فکر می کند، به گذشته ی مهرداد، گذشته ی رضا و آرش... گذشته تک تک آن آدم ها را باری دیگر مرور می کند. هیرادی که به زور خانواده اش دختر مورد علاقه اش را رها می کند و دخترک همسر مردی دیگر می شود. هیرادی که خانواده اش را رها می کند تا مستقل شود. رضایی که از همسرش خیانت دید و در آخر حتی نتوانست فرزند دوماهه اش را برای خود داشته باشد. قانون خام پول های پدر کارخانه دار همسرش شد و او حتی حق حضانت فرزندش را هم نتوانست بگیرد. او بنای خیانت گذاشت تا زن ها را زمین بزند. گفت که رضا از تمام زن ها

متنفر است. به مرصادی فکر می کند که او را گروگان گرفته بود. هنوز کتک هایی را که از او خورده بیاد دارد. هنوز دست سنگینش را بیاد دارد و حالا امیرحسین از تلخی زندگی اش گفته بود. از خواهرگمشده اش که امیرحسین این چهارسال را به دنبالش گشته و در آخر بین رقاص های کاباره ای در دبی پیدا کرده. دختری که حالا بانبود خانواده اش راضی نشد دست از این لجنزار بکشد و برگردد چون برای آن ها بازگشت معنایی نداشت.

دلش آتش می گیرد برای افروزی که طعم تجاوز چشیده. تجاوز در چند روز با افراد مختلف. چه چیزی بدتر از این می تواند برای یک دختر وجود داشته باشد؟ درست مثل کاغذ هایی که در ماشین کنار می زد و صفحه ای جدید باز می کرد، دفترچه ی باز شده در مغزش را ورق می زند و به کسرا می رسد. کسرایی که با پای خود از روی بی کسی به این راه آمده. یک بچه ی پرورشگاهی که در هجده سالگی بیرونش کردند تامستقل شود و او بعد از کلی تلاش فهمید اینجاموفق شدن یک خانواده و پناه می خواهد. یک حساب پرپول و یک پارتی کلفت! کسرا با پای خود به اینجا نیامده بود بلکه به پیشنهاد آرش فکر کرده و در آخر هیچ راهی جز اینجا پیدانکرده بود. آرش مردی مغازه دار و زرنگ که بخاطر کلاهبرداری رفیقش ورشکست شده و برای جور کردن قرض هایش و راهی زندان نشدن به این خانه آمده بود.

سرش از هجوم تمام این اطلاعات ناگهانی رو به انفجار است و بین همه ی این ها به هدف امیرحسین فکر می کند. به او قول داد در ازای همکاری اش می تواند کمکش کند. می تواند جرمش را سبک تر کند و حبسش از ده بیست سال به دوسه سال برسد. مگر ممکن بود به همین سادگی باشد؟ ساقی شده بود و جعل هویت کرده بود. تازه از گاوندوقی به

دستور هومن دزدی هم کرده بود. به راستی بهای خطاهایش می توانست به یک و دو سال حبس محدود شود؟ بهای زندگی تمام جوان هایی که گولشان زد و بسته سفید را در مشتشان گذاشت می تواند به همین سادگی باشد؟ غلتی می زند و باز به امین فکر می کند. چرا هومن چرت و پرت می گفت؟ نگاه امین به او چطور بود مگر؟ چرا وقتی همه دم از بی شرفی و رذلی امیرحسین می زدند هومن از نگاه های متفاوتش گفت؟ چرا با این حرف سردرگمش کرد؟ امین که حسی ندارد. اگر داشت چندسال پیش زن نمی گرفت. اگر دوستش داشت باید آوری همسر سابقش آه نمی کشید. اصلا همه ی این ها به کنار، کدام پلیس احمقی عاشق یک تبهکار میشد که او دومی باشد؟ قبلا ها بیگناه بود و متهم شده بود اما حالا پراز گناه بود. به هر حال امین وفایی باتمام وفاداری که نسبت به خاک وطنش دارد و سال ها از خود و زندگی اش برای ریشه کن کردن فساد در این مملکت گذشته نمی تواند او را دوست داشته باشد. هومن هرچه که گفت راجع به امیرحسین بود، او که از امین بودنش خبر نداشت. راجع به امیرحسین فکر کردن به عشق و عاشقی زیاد سخت نیست اما امین... تصورش هم محال است.

چشم باز می کند و هوای مه آلود اطرافش را می بیند. در نقطه ی بالایی قرار داشت، نقطه ای که از آن پایین همه نگاهش می کردند. صدایی بلندتر توجهش را جلب می کند و می خواهد سر بچرخاند که متوجه طناب دور گردنش می شود. هین بلندی می کشد و می خواهد عقب برود اما دستی مانعش می شود. به سمت جلو برمی گردد و پاهایش را می بیند که هنوز در هوا معلق نشده. صدایی از بلندگوبه گوشش می رسد. به سختی سرمی چرخاند و هیبت امین را تشخیص می دهد. با فرم مخصوص سبز رنگش ایستاده بود. او را نمی دید و تمام توجهش به روبرو بود. نامش را صدا زد شاید او را ببیند و نجاتش بدهد. اما امین بدون

توجه به او لبخند می زد.مردی مقابلش ایستاد و ساره چشم ریز کرد تا بهتر ببیندش.  
پدرش بود. پدرش بود که چیزی را به شانه ی امین زد و گفت:مایه ی افتخار می پسر!

چهار پایه زیرپایش تکانی خورد و داد زد:بابا\_\_\_\_\_!

بافریادش همه سرها به سمتش چرخید. هم امین و هم پدرش بالبخند نگاهش می کردند.انگار فهمید که کمکش نمی کنند. ته نگاهشان پر از شادی بود. دست های از پشت بسته شده اش هم باعث شده بود نتواند تلاشی بکند. سرش را به عقب مایل کرد:توروخدا...  
توروخداکنید. من می ترسم.

اما چهار پایه می رود و زیرپایش خالی می شود. تمام نفسش می رود و او تکان می خورد.  
صدای آشنایی زیرگوشش می گوید:حقته. تو باید تاوان پس بدی.

صدا آشناست زیادی آشناست. مگر می توانست صدای امین را شناسد؟ دست و پا میزند و  
در آخر نگاهش سیاه می شود. نفسش می رود و روی خط آخر زندگی اش بی حرکت می  
ماند.

- :ساره...ساره پاشو. ساره.

باهین بلندی از خواب می پردو نگاهش درچشم های نگران مهرداد گره می خورد. مهرداد  
دستی به صورتش می کشد:خوبی؟صدامو می شنوی؟

- : بیا بده بخوره.

مهرداد به سمت کسرا برمی گردد و لیوان آب را از دستش می گیرد. ساره چشم می بندد. خواب بوده. همه اش خواب بوده. دستش را به گردنش می رساند و نفسی عمیق می کشد. نمرده بود و زنده بود. امین طناب دار را به گردنش نینداخته بود. مهرداد لیوان را به لبانش تکیه می دهد: یکم بخور.

ساره آب را یک نفس می نوشد و مهرداد شانه اش را ماساژ می دهد: بهتری؟

ساره با فشردن پلک هایش به هم تایید می کند و سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد. مهرداد موهای پریشان او را پشت گوشش می زند: اینجا چرا خوابیدی؟

ساره بدون این که چشم باز کند دست هایش را به دور خود حلقه می کند. از کابوشش تاحدمرگ ترسیده بود. تاحدمرگ ————— مرگ! مهرداد باز می پرسد: چی دیدی که انقدر به همت ریخت؟

ساره هیچ نمی گوید و سرش را بین زنان جمع شده اش پنهان می کند. مهرداد باز صدایش می کند و ساره می ترسد کلمه ای بگوید و بغضش بشکند. دست های مهرداد به دورش حلقه می شود. ساره نفسی عمیق می کشد تا آرامشش را بازیابد. تمام تنش می لرزد. مهرداد لب می زند: قرار بود باهات قهر باشم ولی ببین چیکار می کنی.

ساره سرش را محکم تر به سینه اش می فشارد: می ترسم. از همه چی...

مهرداد فشار دست هایش را بیشتر می کند: مگه چی شده؟

ساره بالاخره هق می زند: خفه می شدم!



مهرداد اخم می کند. فکرش به سمت دیشب می رود. به امیرحسینی که او را باخودبرده بود. چه برسر این دختر آورده بود؟ ازفکری که به سرش زده اخمش غلیظ تر می شود: می خوای یکم استراحت کنی؟ بریم اتاق؟

ساره خود را از آغوشش جدا می کند. صورتش را پاک می کند و تازه متوجه هیراد و رضایی می شود که نگاهشان می کنند. سعی می کند خود را جمع و جور کند. از روی مبل پایین می آید: نه نیازی نیست.

لحنش را مثل همیشه محکم می کند: امروز کار زیاده.

قبل از این که قدمی بردارد مهرداد مچش را می گیرد و جدی می پرسد: دیشب کجا بودی؟

- : چه ربطی داره؟

- : ساره مثل آدم جوابمو می دی. دیشب...

ساره مچش را از دست او بیرون می کشد: مهرداد انقدر منو اذیتم نکن!

مهرداد از جابلند می شود و مقابلش می ایستد: من اذیتت می کنم یا اون مرتیکه ی حروم زاده؟

ساره اخم می کند: حرف دهندو بفهم.

مهرداد کلافه می شود: چرا نمی فهمی من نگرانتم؟ دیشب کدوم جهنم دره ای بردت که این حال و روزته؟

ساره نگاه می دزدد و حرف هایی که در ذهن آماده کرده را مرور می کند. مهرداد تکانش می دهد: جواب بده ساره!

ساره نگاهش می کند: تو روابط منو امیردخالت نکن مهرداد لطفا!

مهرداد پوزخندی زند: دیروز همین موقع و همین جا گفתי حذفش می کنی...

ساره به میان حرفش می پرد: نظرم عوض شد.

- : ساره توانو...

- : می شناسمش. می دونم که فکر می کنی می خوادباهام بازی کنه ولی این طور نیست.

دست های مهرداد را می گیرد و ملایم تر از قبل می گوید: دوستش دارم مهرداد. دیشب فهمیدم که اون هم نسبت به من یک حس هایی داره.

مهرداد تلخ می خندد و دستش را از بین دست هایش بیرون می کشد: پای هر مردی رو به به تخت باز کنی نطقش خوب به کار میفته.

و بدون حرف به سمت پله ها می رود. ساره از درون می شکند و دم نمی زند. باید به این زخم زبان ها و این نوع تصورشان عادت کند. هیچ توجیح دیگری برای جیک تو جیک شدنش با امیرحسین نمی تواند داشته باشد جز به دوش کشیدن این رابطه.

\*\*\*

- : خوب من منتظر جوابم!

ساره جرئه ای قهوه اش می نوشد و لب می زند: همیشه تلخ سفارش می دی؟

امیرحسین لبخند می زند: اغلب آره. می خوامی بگم شکر بیارن؟

ساره جرئه ای دیگر می نوشد: نیازی نیست.

امیرحسین دست به سینه تکیه به پشتی صندلی می دهد: خوب؟

ساره است که به جای او می گوید: فهمیدم. منتظر جوابی.

امیرحسین سرش را برای تایید تکان می دهد. ساره قهوه اش را تمام می کند و دور دهانش را با دستمال پاک می کند. کلافگی امیرحسین را از نفس های بلندی که می کشد می فهمد و از این حرص خوردنش لذت می برد. تکیه به پشتی صندلی می دهد و لب می زند: خوب یک راست میرم سراصل مطلب. من هنوز هم بهت اعتماد کافی رو ندارم و هر لحظه منتظرم دست بند خوشگلت رو در بیاری و اسیرم کنی ولی خب با همه این ها چاره ای به جز اعتماد به تو ندارم. شرطم رو دیشب هم گفتم ، فقط نمی خوام فعلا کسی از زنده بودن من باخبر باشه.

- : آخه چرا؟ یک خبر کوچیک از زنده بودنت اگه به خانوادت...

ساره به میان حرفش می پرد: به هیچ وجه!

- : این شرط تو منو بد دل می کنه.

- : به چی بددل می کنه؟

- : این که قراره آخر قضیه همه بفهمن تو زنده ای ولی بااین مخالفت شدیدت حس می کنم تو برنامه ی جدایی داری.

ساره تلخ لبخند می زند. با فنجان خالی مقابلهش بازی می کند: من نمی خوام سرت کلاه بذارم و دورت بزنم. تنها دلیل اینه که نمی خوام باز بعنوان یک شکست خورده ی به درد نخور به اون خونه برگردم.

سربلند می کند: توگفتی می تونم خودمو بهشون ثابت کنم ولی من می ترسم نتونم. نمی خوام الان بفهمن زندهم. می خوام فقط وقتی بفهمن زندهم که من برنده شده باشم و بتونم باافتخار جلوشون وایسم.

امیرحسین مردد می پرسد: ساره با همه ی این ها، تو یک مجازات کوچیکی قراره داشته باشی!

ساره می خندد: نترس سرگرد من از تو انتظار پارتی بازی ندارم. هرچقدر هم حبسم باشه می کشم ولی الان نه! هوف تو نمی فهمی من چی می گم.

امیرحسین صادقانه می گوید: درسته نمی فهمم.

- : پس بیخیال دلایل من باش. فقط بگو قبول می کنی یا نه؟

امیرحسین دستی به ته ریشش می کشد: مرددم. این پنهون کاری خیانت بزرگی به حساب میاد. کافیه یک نفر از زنده بودن تو زودتر از موعد باخبر بشه، انگشت اتهام همه به سمت من برمی گرده.

ساره اخم می کند. فکر این یکی را نکرده بود. لب می زند: اگه همچین اتفاقی بیفته من می گم تو بیتقصیری و من تهدیدت کرده بودم.

امیرحسین می خندد: مثلا چجوری تهدیدم کردی که ساکت موندم؟

ساره دست زیرچانه اش می زند: مثلا توسط همسر سابقته. اسمش زهرا بود درسته؟

خنده از لبهای امیرحسین جمع می شود. اخم می کند: همونطور که گفتی اون همسر سابقمه. دلیلی نداره با اون تهدید بشم.

ساره می خندد: آره خب همسر سابقته ولی بازهم یک نقطه ضعف برای تو به حساب میاد. مگه نه؟

امیرحسین اخمش را غلیظ تر می کند: هیچ دوست ندارم پای زهرا به این قضایا باز بشه.

ساره دلگیری می شود. امیرحسین کرد هنوز هم همسرش را دوست دارد! با تمام دلگیری اش لحنش را شوخ می کند: قرار نیست زهرا خانومتو بدزدن نترس.

امیرحسین حرفش را بدون جواب می گذارد و ساره می گوید: خوب الان همکار به حساب میایم تقریبا. بگو نقشه چیه؟

امیرحسین دست هایش را در هم قلاب می کند: دقیقا همین ساعت که ما اینجا هستیم هومن توی رستوران (...) توی منطقه ی تجریش داره قرارداد می بنده.

- چه قراردادی؟

- انتقال اجناس یکی از مشتری های سابق این مورد جدید رو معرفی کرده و هومن خیلی وقته منتظر فرصتیه تا اعتماد این مرد رو جلب کنه. اسمش حاتم فردوسی. توی مهمونی اون شب...

مکث می کند: همون شبی که برای اولین بار همو دیدیم، اون شب هومن با فردوسی درباره کار حرف زد و امروز، فردوسی بعد یک تحقیق کلی بدش نیومد یک امتحانی ازش بگیره. و اگه کارها خوب پیش بره فردوسی بازهم کارهاشو به هومن میسپره. در واقع توی این قضیه طرف حسابش هومنه. کار خوب پیش بره هومن مورد اعتمادش واقع میشه و اگه خوب پیش نره...

مکث می کند و ساره می پرسد: چی میشه؟

- خوش بینانه ترین حالتش اینه که دیگه کاریو به هومن نمیسپاره ولی بدترین حالتش اینه که تلافی می کنه. و حتی اگه قضیه لو بره فردوسی همه چیز رو علیه هومن مرتب می کنه تا متهم بشه.

ساره متفکر می پرسد: حالا ما باید چیکار کنیم؟ این کار باید خوب انجام بشه یا بد؟

- خوب! چون ما هم می خوایم هومن به اون آدم ها نزدیک بشه و متعاقب با اون، ما هم نزدیک تر می شیم. فردوسی آدم کمی نیست. همه ی این آدم ها می تونند مثل یک زنجیره عمل کنند و مارو به کسی که می خوایم برسوند.

- اوهوم. یک سوال!

- بپرس.

— : همونطور که گفتی الان هومن برای اون قرارداد رفته و حتی طرف حسابشون هم هومنه. تو توی این چندسال می تونستی برای خودت یک داردسته مثل هومن جور کنی و واسه خودت اربابی باشی. چرا این کار رو نکردی؟

امیرحسین لبخند می زند: از نوع سوالت معلومه توجوابت رو می دونی.

- : اگه می دونم چرا باید ازت بپرسم؟

امیرحسین سکوت می کند و ساره تلخ می خندد: تو داری از هومن به عنوان یک طعمه استفاده می کنی که حتی اگه کارهات درست پیش نرفت دودش فقط توچشم اون بره.

- : تو زیادی منفی نگاه کردی. اصل ماجرا اینه من نمی خوام به سادگی از میدون شوت بشم.

- : اصل و فرعش همینه که تو بعنوان یک دوست مثلا خوب هومن رو میفرستی تو شیکم ازدها.

امیرحسین اخم می کند: به من طعنه نزن. من فقط بخاطرشغلم اینجام ساره از من انتظار دلسوزی نداشته باش.

ساره آهی می کشد: من هیچ انتظاری از تو ندارم. فقط یادت باشه هومنم یک آدمه، یک آدم.

امیرحسین کلافه می شود: میشه تمومش کنی؟

ساره نیشخند می زند: وقت نصیحت کردن که می رسه، سرگرد همیشه حی و حاضره. حالا که من می خوام چندتا حرف آموزنده بگم سرت درد میاد سرگرد؟

امیرحسین دستیبه صورتش می کشد و ساره می خندد: باشه باشه اعصاب خودتو خردنکن. فقط بگو امشب باید چیکار کنیم؟

امیرحسین چشم غره ای به او می رود: این طعنه های امروزت رو یادت بمونه. امشب هومن راجع به جنس ها می گه. به احتمال زیاد یا مواده یا اسلحه، بدترین حالت ممکنش هم اینه که اعضای بدن باشه.

- خوب؟

- باید دنبال یک راه خوب باشیم تا بتونیم از مرز ردشون کنیم.

ساره متفکرمی گوید: و اگه محموله این چیزهایی که گفتی نباشه چی؟

- : مثلا چی باشه؟

\*\*\*

هومن: دختر.

ساره بی اختیار با صدای بلندی می گوید: چـــــی؟!

هومن باخم به سمتش برمی گردد: چرا داد می زنی؟

امیرحسین باخونسردی می گوید: از اونور میاریم اینور یا باید ردشون کنیم اونور؟



هومن نگاهش را بین تک تک شان می چرخاند و روی ساره ثابت می ماند: باید بفرستیم دوبی.

مهرداد است که می پرسد: دخترا از کدوم دسته اند؟ خودشون میان یا دزدی اند؟

هومن شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم. قرارشده یکی به اسم کوروش بیاردشون.

کسرا لب می زند: کارسختیه. مخصوصا اگه دخترها دزدی باشن.

آرش: حق با اونه. کم پیش میاد دخترها خودشون برای رفتن راضی باشن.

ساره نگاه نگرانش را به امیرحسینی می دوزد که کنارش ساکت نشسته و در فکر فرورفته.

آرام لب می زند: باید چیکار کنیم؟

امیرحسین به سمتش می چرخد: حلش می کنم.

صدای هیراد توجهشان را جلب می کند: حالا این کوروش خان کی قراره بیارتشون.

هومن باخونسردی می گوید: فردا.

این بار امیرحسین معترض می شود: چرا انقدر عجله ای؟

هومن: اولین باره فردوسی کار به ماسپرده. به نظرمن که می خواد خوب بسنجه ببینه توی

این تایم کم، بایک سری دختر چموش و سرسخت، چجوری قراره کاررو پیش ببریم.

یجورهای سخت ترین شرایط رو جلو پامون گذاشته تا آزمایش کنه.

و حواستون رو جمع کنید. این کار برای من خیلی مهمه. هیچکس کوچک ترین خطایی نباید داشته باشه. هرکسی که حس می کنه آمادگی شو نداره همین الان خودشو کنار بکشه، چون من توی این یک مورد کوچک ترین خطارو هم قبول نمی کنم.

نگاهش را بین همگی شان می چرخاند: من جدی گفتم. هرکس آمادگی شو نداره بگه. هیراد از جابلند می شود: من نیستم.

هومن بدون حرف پلک می زند. کسرا از روی مبل بلند می شود: توی قضیه ی دخترها هیچوقت نبودم. خودت که می دونی.

و به سمت آشپزخانه به راه می افتد. هومن نگاهش را باری دیگر بین شان می چرخاند و روی مهرداد ثابت می شود. مهردادی که تمام حواسش را به امیرحسین وساره ای دوخته که زیرزیرکی باهم حرف می زنند. صدایش می کند: مهرداد!

مهرداد سرمیچرخاند و پرسشگر نگاهش می کند: تو مطمئنی که می خواهی باشی؟

- : چرا نباید باشم؟

- : چون حس می کنم این روزها خوب نیستی.

مهرداد نیشخند می زند: نه خیالت راحت من کاملا خوبم.

و دست به سینه تکیه اش را به پشتی مبل می دهد. هومن روی مبل کنار مهرداد می نشیند: پس حله. فردا از ده صبح همه اینجا باشید.

امیرحسین از جا بلند می شود: پس می بینمت.

رو به ساره می کند: حاضر شو بریم.

مهرداد اخم می کند و می خواهد چیزی بگوید که هومن با دست زانویش را می فشارد. مهرداد طلبکار نگاهش می کند و هومن بلند می گوید: هرشب هر شب که همیشه مهمون رفت.

ساره و امیرحسین متعجب به سمتش برمیگردند و هومن باخونسردی می گوید: من همین الان گفتم فردا روز مهمیه و کلی کار داریم. بعد شما باربندیل می بندین برین؟ امیرحسین مصمم می گوید: ماسر ساعت اینجاییم تو خیالت راحت.

مهرداد دندان روی هم می سابد و تمام تلاشش را می کند تا خروجشان حرف نامربوطی نزند. چند دقیقه ای می گذرد و ساره بالاخره حاضر و آماده پایین می آید. خداحافظی مختصری می کنند و خارج می شوند. به محض بسته شدن در مهرداد از جا بلند می شود. هومن صدایش می کند: مهرداد!

مهرداد به سمتش برمی گردد: دارم دیوونه می شم.

هومن از جا بلند می شود. نگاهی به بقیه که چهارچشمی نگاهشان می کنند می اندازد و می گوید: بریم بالا.

مهرداد نفس عمیقی می کشد و بدون حرف پشت سرش به راه می افتد. وارد اتاق می شوند و هومن اشاره به مبل می زند: بشین.

مهرداد می نشیند و هومن صندلی پشت میز را برمی دارد و مقابلهش می گذارد. روی صندلی جای می گیرد و می گوید: طفره نمی رم و یک راست اصل مطلبو می گم.

مهرداد خیره نگاهش می کند و او لب می زند: باید بری.

مهرداد اخم می کند: کجا؟

-: اول باید بری دبی. تو تحویلشون می گیری و معامله رو تمومش می کنی.

-: خوب بعدش؟

-: بعدش برو ترکیه. یمدت اینجا نباش تا خودتو پیدا کنی.

مهرداد پوزخند می زند: من نیازی به فرار ندارم هومن.

-: پس این چه حال و روزیه که واسه خودت ساختی؟

مهرداد دست هایش را درهم قلاب می کند: من فقط نمی خوام اینجوری تباه بشه. اونم پای آدمی مثل اون.

هومن لبخند می زند: خودتو شاید بتونی گول بزنی ولی منو نمی تونی.

مهرداد اخم می کند و نگاه می دزدد. هومن دست روی شانه اش می گذارد: من از هیچی خبرندارم نه احساس تو نه احساس اون ها. فقط می دونم از دست دادن سخته. و تو اینجوری فکر می کنی که ذره ذره داری از دستش می دی.

مهرداد آهی می کشد و هومن بی رحمانه ادامه می دهد: ولی باید بگم اون هیچوقت مال تو نبوده!

مهرداد سرش را بین دستانش می گیرد و هومن ادامه می دهد: فقط دوستش بمون.

مهرداد سربلندی کند: من همین الان هم بعنوان دوستش می خوام که از اون مرد فاصله بگیره. من و همه احساساتم به درک، تو که امیرو می شناسی. من نمی خوام ساره بازیچه دستش بشه.

از جابلندی می شود و طول اتاق قدم می زند. هومن می گوید: خوب بهش بگو. هر چیزی که راجع به امیر می دونی رو بهش بگو.

مهرداد لب می زند: گفتم.

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد: پس باچشم باز انتخابشو کرده.

مهرداد می ایستد: باچشم باز نیست! امیرباحرف هاش کورش کرده.

هومن خونسرد می گوید: خوب تو واقعیتو بهش گفتی. این که هنوز باهاشه یعنی باهمین شرایط هم قبولش کرده.

مهرداد کلافه تر می شود و هومن می غرد: خودتو الکی نابود نکن.

مهرداد بااستیصال می گوید: همه چی خوب بود هومن. اگه اون نمیومد.

هومن دست به سینه می زند: حتی نمیومد هم اون چیزی که تو منتظرشی هیچوقت اتفاق نمی افتاد.

- : من نگرانشم هومن بفهم.

- : ولی نباش. اگه نگران اینی که بازیچه بشه من تضمین می کنم این اتفاق نمی افته.

مهرداد اخم می کند: منظورت چیه؟

هومن لبخند می زند: به اندازه تموم سال هایی که با امیر بودم و می شناسمش، این تضمین رو می کنم ساره و اسش بازیچه نیست.

- : از کجا انقدر مطمئنی؟

هومن می خندد: از اون جایی که من امیر رو خوب می شناسم.

\*\*\*

امیر حسین پنجره را پایین می دهد: نباید اینطوری می شد.

ساره: حالا برنامه عوض میشه؟

امیر از اینه بغل ماشین های پشتی را نگاه می کند و سرش را برای تایید بالا پایین می کند. ساره دستش را مقابل بخاری می گیرد تا گرم شود: چرا آخه؟ مگه نگفتی باید این کار رو خوب تموم کنیم تا اعتماد فردوسی جلب بشه.

امیر حسین فرمان را می چرخاند: میشد مواد و اسلحه و هرکوفت دیگه ای رو فدای جلب اعتماد اون کرد ولی آدم ها رو نه، همیشه از زندگی اون دخترها گذشت.

ساره متفکر می گوید: تو می تونی نفوذ زیادی داشته باشی و باکمک پلیس ظاهرسازی کنید. یجوری که از مرز رد بشن و اونور دخترها رو لو بدی. جوری که انگار ما کارمون رو درست انجام دادیم...

امیرحسین به میان حرفش می پرد: همیشه.

ساره اخم می کند: چرانسه؟ ریسک داره ولی می اره به خراب کردن...

امیرحسین بلند تر می گوید: نمی—شه ساره همیشه.

ساره دلخور رو برمی گرداند: تو اهل ریسک نیستی. برای همین هومن از توجلوتره.

امیرحسین اخم می کند: من اهل ریسک نیستم چون نمی خوام خودخواهانه بازندگی اون دخترها بازی کنم.

جوابی از ساره ای که پشت به او کرده نمی شنود و باز می گوید: من قبلا این راه رو امتحان کردم.

ساره متعجب به سمتش برمی گردد. سکوتش را که می بیند لب می زند: خوب؟

امیرحسین ماشین را به سمت چپ هدایت می کند: یک سال و اندی پیش بود. دنبال تو می گشتم. واسطه یکی به اسم سینا مظاهری بود. هرچقدر تلاش کردم نتونستم قبل از رفتن دخترهارو ببینم. کارهای عبور از مرز رو با سرهنگ هماهنگ کردم تا بدون دردسرتوموم بشه. اونور که رسیدیم دخترهارو دیدم و بازهم بین شون نبود.

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: تاشب قرار بود دخترها رو برگردونیم. قرار بود پلیس بیاد ولی تا اون ساعت...

کلافه دستی به صورتش می کشد و مشتش را مقابل دهانش نگه می دارد. ساره می پرسد: چی شد؟

امیرحسین سرعتش را کمتر می کند: یکی توی حموم خودکشی کرده بود. یکی فروخته شده بود و پیداش نکردیم. اون یکی...

آه می کشد: بهش تجاوز شده بود.

ساره مات و مبهوت می ماند و امیرحسین ادامه می دهد: بقیه سالم رسیدن ولی اون سه نفر، عذاب وجدانش تا آخر عمر رو دوشمه.

ساره لب می گزد. خودکشی تجاوز. فقط چون به دنبال او می گشت؟ وقتی او بامهر داد در ترکیه زندگی می کرد، شب و روزش را به سادگی سپری می کرد چند زندگی بخاطر او فدا شده بود؟

با دست صورتش را می پوشاند و امیرحسین می گوید: به خاطر همین نمی خوام این اشتباه رو تکرار کنم.

صدای ضعیف ساره به گوشش می رسد: ببخشید.

به سمتش برمی گردد و با دیدن قامت خم شده اش می گوید: خوبی؟

ساره دست هایش را کنار می زند و نگاهش می کند: تقصیرمنه. اون ها... وای خدا!



امیرحسین ماشین را کنار می زند و پارک می کند: فقط نباید بذاریم تکرار بشه. کمکم می کنی؟

-: چجوری؟

-: نمی دونم. یعنی هنوز نمی دونم. باید یک فکر اساسی بکنیم. بذار با پدرت صحبت کنم ببینم اون چه نظری داره.

ساره لبخند می زند و امیرحسین متعجب می پرسد: چیز خنده داری گفتی؟

ساره دست به سینه می زند: نه فقط دارم فکر می کنم از شغل بابام متنفرم بودم. از تموم پچ های یواشکی اش توی تلفن. اون پرونده های نامرتب که یک سره رومیزش بود و اتاقی که هیچکس حق نداشت حتی مرتبش کنه. از این چیزها بدم میومد و الان وسط همون قائله ام.

امیرحسین لبخند می زند: شغل ما بدنیست. به مرور زمان شیفته اش می شی.

ساره آه می کشد: من فقط دوست داشتم خانوادمون عادی باشه. با خود پلیس بودن کاری ندارم. فقط نمی خوام زندگی که لقب مشترک بودن رو گرفته، تموم سختی هاش رو دوش یک نفر بیفته.

-: بی انصاف نباش ساغر. حاجی تموم تلاششو می کرد شماها چیزی کم نداشته باشین.

ساره پوزخند می زند: آره ما همه چی داشتیم. خونه، پول غذا بابامون رو نداشتیم.

امیرحسین دیگر چیزی نمی گوید و ساره درسکوت به ساغری که از زبان او شنیده فکر می کند. باز ساغر وارانہ عمل کرده بود که او اینطور بی محابا ساغر صدایش زد؟ این سوال زیادی ذهنش را درگیر می کند و لب باز می کند: چرا گاهی می گی ساغر و گاهی ساره؟

امیرحسین می خندد: چون وقتی تنهانیستیم مجبورم ساره صدات کنم ولی وقتی خودمونیم ترجیح می دم ساغر ببینمت تا ساره.

ساره رو می گیرد تا امیر لبخندش را نبیند. امیرحسین حرفش را مزه مزه می کند و بالاخره دل به دریا می زند: دوست دارم تو هم وقتی خودمونیم منو امین ببینی نه امیرحسین.

ساره باصدا می خندد و امیرپرسشگرنگاهش می کند. ساره به سمتش برمی گردد: واقعیتش همیشه.

امیرحسین اخم می کند: چرا؟

ساره سرش را روی شانه اش کج می کند: چون من هیچوقت پیش سرگرد وفایی نمی تونم راحت بگم بخندم دادبزنم. نمی دونم، قبلاها خیلی ازت حساب می بردم و الان با این روی امیرحسینی ات باهات راحت تر از قبلم.

امیرحسین می خندد: بی انصاف نباش من هیچوقت درمقابل تو جدی نبودم. حتی خودم گاهی برای خندوندن تو پیش قدم می شدم.

ساره لب می گزد و نگاه خیره اش را به چشم های او می دوزد: ولی اون موقع هیچوقت انقدر طولانی نگاهم نمی کردی.

امیرحسین بدون حرف مات چشم هایش می ماند. چشم هایی که رنگ خاکستری و عسلی اش شبیه سیاهی های قبلا ها نبودند. شاید هم دلیلش همین باشد، میان سیاهی مطلقشان گم می شد که نمی توانست نگاه کند اما حالا... نگاه می گیرد و چیزی نمی گوید. یعنی هیچ حرفی برای گفتن پیدانمی کند. ماشین را روشن می کند و ساره میگوید: چرا از اینور؟ دور میشه تا ولیعصر.

امیرحسین بدون این که نگاه از جلو بگیرد لب می زند: دیگه نمی تونی برگردی. زود برگشتن هات ممکنه مشکوکشون کنه.

- : پس کجامی ریم؟

- : نمی دونم. متاسفانه بخاطر قولمون نمی تونم ببرمت خونه.

ساره پرسشگر نگاهش می کند: یعنی چی؟

امیرحسین فرمان را می چرخاند: خوب خونه من تحت مراقبته. اگه بریم و ببیننت فردا باید یک گزارش کامل از هویتت و نقشت توی باند تحویل مافوقم بدم.

- : آهان.

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و نگاهش را به او می دوزد. قلبش به تلاطم می افتد و چشم می بندد تا احساساتش را پس بزند. فکر می کند آخرجایی پیدامی کند دیگه. پلک هایش سنگین می شود و نمی فهمد خواب چگونه به سراغش می آید.

بعد از چند دقیقه متوجه خوابیدنش می شود. بالاخره ماشین را در یکی از نواحی خلوت گوشه ی کوچه ای پارک می کند و پیاده می شود. از صندوق ماشین پتویی مسافرتی برمی دارد و در سمت او را باز می کند. پتو را روی او می کشد و ساره با احساس حضور کسی در نزدیکی اش باوحشت از جا می پرد. امیرحسین نگاه به چشم های گرد شده اش می دوزد: نترس منم.

ساره نگاهی به اطراف می کند: کجاییم؟

امیرحسین می خندد: یک گوشه از تهران. تاصبح اینجا بخوابیم کسی کارمون نداره.

در را می بندد و به سمت در راننده می رود. سر جای خود جای می گیرد و صندلی را می خواباند. غلتی می زند و پشت به او می کند: شبخوش.

ساره از وضعیتشان خنده اش می گیرد. خیابان خواب نشده بود که آن هم شد. صندلی اش را می خواباند و باخیال راحت چشم می بندد اما امیرحسین تاصبح پلک روی هم نمی گذارد و به راه حلی فکر می کند تا بتواند زندگی آن دخترها را بدون آسیبی به ماموریت شان از نجات بدهد.

از روی مبل بلند می شود و خانه ی خالی را از نظر می گذراند. صدای وزوز واری در گوشش تکرار می شود. دنباله ی صدا را می گیرد و به در خروجی می رسد. در را باز می کند و صدای فریاد هومن بهتر به گوشش می رسد. پله ها را پایین می رود. صدا نزدیک تر می شود و نگاهش به در نیمه باز انباری می افتد. بیاد می آورد اینجا همان جایی است که روز اول می خواستند آن جا پرتش کنند. هیراد گفت خیلی سرد است و هومن... هیراد

گفت یا کسرا؟ سری تکان می دهد تا افکارش را پس بزند. پله ها را مردد پایین می رود و اینبار صدای هومن را واضح تر می شنود: تو باخودت چی فکر کردی؟ تو منو چی فرض کردی؟

از میان در نیمه باز سرک می کشد تا ببیند هومن اینطور بلند سرچه کسی داد می زند؟ از پشت سر قامت هومن را می بیند و می تواند هیبت مردی که مقابلش نشسته را تشخیص بدهد. صدای کشیده شدن ماشه ی اسلحه را می شنود پشت بندش صدای هومن که می گوید: خیلی وقت پیش باید این کار رو می کردم.

صدای آشنای مرد پاهایش را میخکوب زمین می کند: بامردن من هیچی عوض نمیشه.

صدای امین بود. خودش بود. ترسش را کنار می گذارد و داخل می شود. صورت زخمی او را می بیند و نگاهش به سمت اسلحه می چرخد. لب می زند: امین!

هومن دستش را تکانی می دهد و ساغر به سمتش پاتند می کند تا مانعش شود. در عرض یک پلک برهم زدن هومن ناپدید می شود اما صدای شلیک اسلحه در گوشش اگو می شود. بلند تر صدایش می کند: امین! من نمی بینمت.

به دور خود می چرخد و بین تاریکی ها روشنایی ماشین سفیدی چشمش را می زند. بی اختیار پاهایش به آن سمت کشیده می شود. انگار که طبق غریزه دارد کاری که تعیین شده را انجام می دهد. در عقب ماشین را باز و چراغش را روشن می کند. نگاهش میخکوب جسدی می شود که روی صندلی عقب ماشین است. جسد با چشم های باز خیره نگاهش

می کرد اما نگاهش رنگی نبود، جسد ارسلان نبود، بلکه امین بود که با چشم های سرد و بازمانده نگاهش می کرد.

با صدای امین گفتنش بیدار می شود و به سمتش برمیگردد. با دیدن چشم های بسته اش می گوید: چیزی شده؟

ساره باز زمزمه می کند: امین!

خنده اش می گیرد. دخترک خوابش را می دید؟ ساره تکانی می خورد و نگاهش به قطره های عرق روی پیشانی اش می افتد. ساره تکان می خورد و امین صدایش می کند: خواب می بینی ساغر.

می خواهد با دست تکانش دهد اما منصرف می شود و بلند تر صدایش می کند. ساره باری دیگر امین می گوید و چشم هایش را تا آخرین حد باز می کند، از این بیدار شدن ناگهانی اش امیرحسین از جامی پرد. ساره نگاهش را با مکث از او می گیرد و در اطراف می چرخاند. انگار تازه به خواب بودن وقایعی که دیده پی می برد و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. امیرحسین می پرسد: خواب بد دیدی؟

ساره سرش را بالا پایین می کند. امیرحسین در داشبورد به دنبال آب می گردد و با دیدن بطری خالی آهی می کشد. به سمت چهره ی رنگ و رو پریده اش برمی گردد و می گوید: بهتری؟

ساره دستی به پیشانی اش می کشد: من خوبم.

چشم هایش را با دست می مالد: نمی دونم چمه این روزها زیاد خواب می بینم.

امیر بالحن شوخی می گوید: تو همشون من هم هستم؟

ساره باچشم هایی گرد شده به سمتش برمی گردد و امیرحسین قهقهه می زند: پس زدم تو هدف!

ساره لب می گزد و امیر حسین ماشین را روشن می کند: حالا چی می دیدی؟

ساره به سمت صندلی اش برمی گردد تا بالاتر بکشدش: تو اول بگو چی ها شنیدی.

امیر حسین ماشین را به راه می اندازد: من فقط اسم خودمو شنیدم. چیز دیگه ای نگفتی.

ساره لب می گزد و امیرحسین می گوید: نمی خوای بگی؟ من منتظرم.

ساره شانه ای بالا می اندازد: زیاد یادم نیست.

امیرحسین می فهمد میلی برای تعریف کردن ندارد و اصرار نمی کند. خمیازه ای می کشد و ساعت را نگاه می کند: صبحونه چی می خوری؟

ساره نیزپشت بند او خمیازه ای می کشد و در این حال به هم نگاه می کنند و پقی زیر خنده می زنند. ساره می گوید: دروغ نیست پس میگن خمیازه مرض مسریه.

- آره منم شنیده بودم. ولی این شکلی تجربه اش نکرده بودم.

هر دو کوتاه می خندند و باز ساره است که چشم از نگاه خیره ی او می گیرد: من کیک می خورم با شیرکاکائو.

امیرحسین اخم می کند: ولی من فکر بهتری دارم.

چند دقیقه ی بعد در یک کله پزی قدیمی پشت میزی نشسته و منتظر سفارششان بودند. ساره دست زیرچانه اش زده و گلدان های کنار پنجره را نگاه می کرد. توجه امین به زوج جوانی بود که پشت سر ساره نشسته بودند و کودکی خردسال داشتند. نمی داند مردی که پشت به او نشسته چه ادایی برای دخترک روی میز در می آورد که او از ته دل می خندد و دو دندان تازه در آمده اش نمایان می شود. لبخند تلخی می زند و خاطرات بارداری زهرا مقابل چشمش پدیدار می شود. ماه سوم بود که با کلی سختی آپارتمانش را رها کرده و به خانه اش آمد تا به زهراسربزند. دست روی شکمی که برآمدگی کمی داشت گذاشته بود تا کودکش را حس کند. زهرالبخند زده بود و با صدای کودکانه ای گفته بود: خیلی کم میای بابایی. من دیلم بابایی مو می خواد.

ساره متوجه نگاه غمزده اش می شود و با صدای بلند خنده ی کودک می فهمد توجهش به چه جلب شده. دست روی گلبرگ های نازک گل کاغذی می کشد و برای پرت کردن حواسش می گوید: چقدر مراقبت از این گل ها سخته.

امیرحسین نگاه از کودک می گیرد و به او می دوزد. ساره دست روی برگ سبز رنگش می کشد و بدون این که نگاهش کند می گوید: انقدر باحسرت بچه ها رو نگاه نکن.

امیرحسین اخم می کند و ساره به سمت کودکی که پشت سرشان نشسته برمی گردد. دخترک با پیرهنچین چینی سفید و قرمزش و آن موهای خرگوشی زیادی خواستنی به نظر می رسد. دوباره به جلو برمی گردد و می گوید: دوست داری بغلش کنی؟

امیرحسین می خندد: بی خیال ساره.



ساره ولی از جا بلند می شود: تو که قرار نیست چون پلیسی از کوچیک ترین خواسته هاتم بگذری.

امیرحسین چشم گرد می کند: چه ربطی به پلیس بودن...

قبل از تمام شدن حرفش ساره پشت به او به سمت میز آن ها می رود. دقیق نگاهش می کند که باخته دست روی سر دختر می کشد و از مادرش درخواست می کند او را چند دقیقه ای سرمیزخودشان ببرد. مادرش بالبخند قبول می کند و ساره دخترک را بغل می کند و برمی گردد. سرجایش می نشیند و کودک را روی میز می گذارد: به عمو سلام کن. هستی خانم. ببین عمو امین رو.

هستی زیرچشمی امین را نگاه می کند و می گوید: دَد.

ساره می خندد. بوسه ای به گونه ی کودک می گذارد و امین لبخند می زند. این صحنه می توانست تابلوی زیبایی شود. ساغر و امین کودک... دست دراز می کند و هستی را به سمت خود می کشد. هستی باترس نگاهش می کند و امین لب می زند: سلام. خوبی؟

ساره دست به سینه می زند و نگاهشان می کند. وقتی آن طور غمزده و باحسرت آن بچه را نگاه می کرد دلش آتش گرفته بود. خودش چندان علاقه ی زیادی به بچه ها نداشت اما حالت غمگین این مرد مجبورش کرد برای آوردن آن بچه تلاش کند. نگاهش را به لب های کش آمده اش می دوزد و لبخند می زند. امین چه خوب لبخند می زند، چه خوب می خندد و چه زیبا شاد می شود.

به دلش قول می دهد از این بعد هر وقت که خودشانند او را امین صدا کنند نه امیرحسین. حتی قول می دهد در دلش هم به او فکر کردنی نام امین را مرور کند. امیرحسین را باید حذف کند چون این مرد با این پاکی درونی اش فقط باید امین باشد!

با آوردن سفارشاتشان هستی را به خانواده اش پس می دهند و شروع به خوردن می کنند. امین بالاخره سکوت بین شان را می شکند: ممنونم.

ساره لبخند می زند: کاری نکردم.

امین موضعش را عوض می کند و جدی می شود: دیشب خیلی فکر کردم. یک نقشه ای دارم که نمی دونم بگیره یا نه.

ساره دست از خوردن می کشد و پرسشگر نگاهش می کند. امین ادامه می دهد: ولی به کمک پلیس هم نیاز داریم.

- : یعنی چی؟

- : یعنی پدرت. باید نقشه رو به اونم بگیم.

- : حتی منو؟

- : اوهوم. مجبوریم. من دست تنها از پیش برنمیام.

ساره عقب می کشد: خب اول بگو ببینم چی تو سرته؟

\*\*\*

به محض ورودشان نگاهش روی چمدان جلوی در ثابت می ماند. مگر می توانست این چمدان را از یادبرد؟ کفش هایش را می کند و پشت امیرحسین داخل می شود. مهرداد و آرش و رضا هر سه روی کاناپه بودند. امیرحسین سلامی می کند و هرسه جوابش را می دهند. ساره جلو می رود و رو به مهرداد می گوید: کجامی خوی بری؟

مهرداد سربلند می کند و بی تفاوت می گوید: دبی.

امیرحسین روی مبل جای می گیرد: تنها میری؟

مهرداد برای چشم توچشم نشدن با او صفحه موبایلش را روشن می کند: نه احتمالاً یک نفر دیگه هم بیاد.

ساره مانند او را می کند و روی دسته مبل می گذارد. امیرحسین نگاه از تیشرت تنگش می گیرد و فکر می کند باید به این نوع پوشش او عادت کند. حق دخالت در این یکی را دیگر نداشت.

با صدای هومن همه سربلند می کنند: تانیم ساعت دیگه کوروش دخترها رو میاره. رضا تو می ری کمکش تا شر به پانشه و توانباری پایین مستقرشون کن.

ساره یاد کابوسی که دیده می افتد. امین آنجا بود و آن اسلحه... با زمزمه ی فقط خواب بود خود را آرام می کند و هومن رو به مهرداد می گوید: تو هم یک سر دیگه به شوفاژهای اونجا بندها بین کار می کنه یانه. هیچکدومشون نباید مریض بشن.

رو به مهرداد می کند: ما دوازده تا دختر تحویل می گیریم. خوب ببینشون و مشخصاتشونو یادت باشه. تویی که باید اونها رو تحویل بگیری.

به سمت سامسونتی که گوشه ی مبل گذاشته می رود و چند برگه از آن بیرون می کشد و به سمت مهرداد می گیرد: اینم کارت هتلی که باید بری. همه چی هماهنگ شدست.

رو به بقیه می گوید: یک نفر دیگه هم باید با مهرداد بره. کی می خواد بره؟

نگاهش را بین همه می چرخاند و روی ساره می ایستد. بخاطر احساسات دخترانه اش ممکن بود با دیدن آن دخترها پاپس بکشد. لب می زند: تو می خوای بری؟

ساره نگاه متعجبش را بین هومن و مهرداد می چرخاند و به سمت امیرحسین برمی گردد. مهرداد پوزخند می زند: منتظر اجازه ای؟ قبل از این که ساره چیزی بگوید امیرحسین سریع دست دور شانه ی ساره می اندازد: اینجا بیشتر بهش نیاز داریم.

از تماس دست او ساره یخ می کند. تا کنون انقدر نزدیکش نبود به جز شبی که می خواست او را از دست افروز نجات بدهد. شبی که باهم به اجبار رقصیدند هم بود. این فاصله ی کم و این سنگینی دست... باید باور می کرد کنار امین است؟ همان سرگردی که معتقد بود سهمش از او تاابد فاصله ای به اندازه ی پناوری میز بازجویی است. هومن سری تکان می دهد و بدون حرف دیگری به سمت آرش برمی گردد: توباهش برو.

آرش قبول می کند و امیرحسین دستش را به آرامی از روی شانه ی او سرمی دهد و طوری که فقط خودش بشنود لب می زند: ببخشید.

ساره نگاه می دزدد: مهم نیست.

هومن مقابلشان می ایستد: و شما دو تا.

نگاه به امیرحسین می دوزد: یادمه یک دوستی داشتی که تو کار حمل و نقل بود.

دست زیرچانه اش می زند و بعداز کمی فکر کردن می گوید: آهان صادق.

امیرحسین قبل از این که او چیزی بگوید تا ته خط را می خواند: حله خیرش می کنم.

- : خوبه.

با دور شدنش ساره لبخند می زند و زیرگوشش زمزمه می کند: به پیشگویی ات از بیست بیست و پنج می دم.

امیرحسین لبخند می زند و پرشیطنت می گوید: منو دست کم گرفتی.

مهرداد مدارکش را چک می کند و برای دور شدن از آن ها به آشپزخانه پناه می برد. این دیگر چه مصیبتی بود که در این گیر و دار به سرشان آمد؟ چرا انقدر مطمئن بود که ساره بی قید و شرط برای اوست و می ماند؟ چرا برای گفتن احساسش انقدر تعلل کرد تا یکی مثل امیرحسین سربرسد و یک شبه او را از چنگش بیرون بکشد؟ بطری آب را از یخچال بیرون می کشد و در لیوان می ریزد. چرا امیرحسین را دست کم گرفت؟ چرا فکر می کرد ساره او را بیشتر از امیرحسین دوست دارد؟ مگر ساره نگفته بود در زندگی جدیدش هیچکس را جز او قبول ندارد؟ مگر خودش نگفته بود تو تنها کسی هستی که من دارم؟ پس این ادعاهایش کجاست؟ حالا که اینطور با امیرحسین خوب است و ادعای عاشقی می کند، ساره ای که می گفت تو تنها کس منی کجاست؟

لیوان آبش را یک نفس سرمی کشد و بطری را سر جای خود می گذارد. سه ساعت به پروازش مانده بود. نگاه از آن دو می گیرد و به سمت پله ها روانه می شود. شاید حق

باهومن باشد و دور شدنش از این جا بهترین کار باشد تا بتواند آرامشش را بازیابد. این موضوع فقط چون زیادی غیرمنتظره بود اینطور سردرگمش کرده مطمئنا باگذر زمان خیلی خوب با این شرایط کنار خواهد آمد. در مقابل تمام بدبختی های گذشته اش این که چیزی نیست. وقتی در عرض یک روز خواهرش را به خاک سپرد و نتوانست با او وداع کند، وقتی خانواده اش را از دست داده... از دست دادن ساره ای که نسبتی با او ندارد که چیزی نیست. فقط حسی است که بعد از مدت ها قلب یخ زده اش را کمی نرم تر کرده بود و حالا باید باز مثل سابق یا حتی بدتر از قبل سنگش کند.

با سرو صدای زیادی که از پایین به گوش می رسد ساره به سمت پنجره می رود. دو ماشین سیاه وارد حیاط می شوند و به محض ایستادن ماشین مردی هیکلی از روی صندلی کمک راننده پایین می پرد. در عقب ماشین راباز می کند و چیزی برمی دارد. ساره دقیق می شود و با دیدن شالی رنگی می فهمد چیزی که مثل کیسه روی دوشش انداخته و به سمت انباری میبرد یک دختر است!

متحیر به سمت امیری که پشتش ایستاده برمی گردد: اون ها...

ادامه نمی دهد و امیر می گوید: بی هوششون کردن.

ساره باز به جلو برمی گردد: این چه کاریه؟ ممکنه کسی ببینه و...

- : به دیوار های حیاط دقت نکردی؟

ساره متعجب به سمتش برمی گردد و امیر حسین ادامه می دهد: ارتفاعش خیلی بلندتر از خود ساختمونه. نمی ذاره محوطه حیاط دیده بشه.

ساره دخترهایی را نگاه می کند که روی دوش مردها حمل می شدند. قلبش به دردمی آید. آن ها چه نقصیری داشتند که اینطور مجازات می شدند؟ این دیگر چطور عدالتی بود؟ برای یک لحظه حالش از خودش و تمام آدم های اطرافش به هم می خورد. به سه دختری فکر می کند که امیر گفته بود. یکی که خودکشی کرده و دیگری که فروخته شده. شاید در این لحظه آرزوی همه ی آن ها مرگ باشد اما کسی که عملی اش کرده...

سری تکان می دهد و برای کاری که می خواهد انجام دهد مصمم تر می شود. امیر بدون این که به دگرگونی حال او پی ببرد فاصله اش را کمتری کند زیرگوشش بطوری که فقط خودش بشنود زمزمه می کند: می دونی هر سال چندتا دختر هستند که این جوری نابود می شن؟ می دونی چندتا خانواده هر سال به خاطر حماقت های بیجه گانه این دخترها از هم پاشیده می شه؟

ساره مردد می پرسد: چه حماقتی؟

امیر حسین نگاه از منظره ی بیرون می گیرد و به چشم هایش می دوزد: کسی که بی هوششون کرده غریبه نبود. یک یا دو هفته روشن کار می شه. یک یا دو نفر که دخترهای ساده رو اینجوری اغفال می کنند و بعد...

با دست به بیرون اشاره می کند: این هم نتیجه اعتماد بی جا به غریبه ایه که هیچ شناختی ازش نداری.

ساره از پنجره فاصله می گیرد. چرا تا آن ها را ندیده بود اینطور به هم نریخته بود؟ چرا انقدر جدی به اینقضیه فکر نکرده بود؟ دستی به گلویش می کشد و فکر می کند اوهم روزی

دزدیده شد. اوهم همینجا بود و مثل اسیرها با او رفتار شد. چرا خواستند او را یکی مثل خودشان کنند؟ وقتی به آسانی می توانستند از شر اش خلاص شوند چرا انقدر روی او کار کردند؟ حالا بعد از چهار سال انقدر این آدم ها را شناخته بود که بفهمد دلیلش نمی تواند دلسوزی باشد. هومن گفته بود به او یک فرصت می دهد و حالا بعد از چهارسال و دیدن این دخترها ساره از خود می پرسد چرا من یکی از آن ها نشدم؟ چرا وقتی می توانستند مثل همین دخترها من را به قیمت خوبی مثل یک برده بفروشند، چرا باید این همه سال روی من کار می کردند؟ چرا هیچ وقت صدمه ای جدی به من نزدند؟ علامت سوال ها هر لحظه بیشتر از قبل می شود و فکر می کند امشب هم باید با امین برود. باید با او برود و تمام سوال های ناگهانی که به سمتش هجوم آورده را از او بپرسد، شاید او بتواند پاسخی درست به این سردرگمی اش بدهد. با صدای کشیده شدن چرخ های چمدان سربلند می کند و آرش را می بیند. از جا بلند م شود: دارید می رید؟

آرش موبایش را در جیبش جای می دهد: آره.

ساره نگاهی به پشت سراو می اندازد: پس مهرداد کو؟

- : بیرون منتظرمه. فعلا خدا حافظ.

می رود و ساره دلخور می شود. مهرداد از او خدا حافظی نکرده بود! کاش حیاط انقدر شلوغ نبود تا بتواند پایین برود و مقابل مهرداد بایستد. از او بخاطر کتک هایی که از امیر خورده عذر خواهی کند تا این دلخوری پیش آمده تمام شود. سرجای خود برمی گردد و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. شماره اش را می گیرد و صدای امیر حسین را از پشت سرش می شنود: به کی زنگ میزنی؟



ساره به سمتش برمی گردد: مهرداد.

صدای الوگفتن مهرداد را می شنود و می گوید: بی خداحافظی؟

مهرداد سرد می گوید: بیخیال ساره.

ساره اخم می کند: چیه بیخیال بشم؟ باور کن دیشب... من نمی خواستم اینجوری بشه مهرداد.

- : هه. واسه همینم زنگ زدی حالمو پرسیدی و ابراز نگرانی کردی؟ ساره توحته زنگ هم نزدی ببینی مردم یازنده ام.

ساره چشم می بندد و شقیقه اش را می مالد: تو که انقدر بی رحم نبودی. من... من فقط گفتم نمی تونم دوستش نداشته باشم.

متوجه نگاه سنگین امیرحسین می شود و نگاه می دزدد. بعداز مکثی طولانی مهرداد می گوید: منم دیگه هیچ انتظاری ازت ندارم.

تامی خواهد چیزی بگوید صدای بوق اشغال درگوشش می پیچد. باری دیگه شماره اش را می گیرد وباشنیدن صدای زنی که خاموش بودن دستگاه را خبر می دهد کفری می شود. امیرحسین می پرسد: چی می گه؟

ساره نگاهش می کند. یادحساسیتش نسبت به مهرداد می افتد و می گوید: هیچی. فقط دلخوره.

قبل از این که امیر سوال دیگری بپرسد ساره لب باز می کند: ما تاکی قراره اینجایی کار بشینیم؟

- : تا وقتی کارشون اون پایین تموم بشه.

- : اوهوم. بهترینست زودتر بریم سراغ صادق؟

- : می ریم عجله نکن.

بعد از چند دقیقه در ورودی باز می شود و هومن به همراه سه مرد غریبه داخل می شود. پشت سرشان رضا با صورتی خیس از عرق داخل می شود و در را پشت سرش می بندد. ساره و امیر حسین از جا بلند می شوند. هومن کنار امیر حسین می ایستد و رو به مردها می گوید: بشینید.

مردی که قبلندتر از بقیه بود نیشخندی به روی ساره می زند و نگاهش را از سرتاپای او می چرخاند. امیر حسین مشت محکمش را پشتش مخفی می کند و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد تا کسی پی به خشمش نبرد. به خود قول می دهد دندان های این مرد چشم ناپاک هیز را در دهانش خرد کند. همگی می نشینند و هومن لب باز می کند: من تا پنج روز دیگه می تونم ردشون کنم.

مرد جدی و قد کوتاهی که کوروش نام داشت می گوید: یکم زودتر نمی شه؟

هومن محکم می گوید: من قبلا حرف هامو با رئیس زد. قرار نبود برنامه عوض بشه.

کوروش لبخند می زند: مشکلی نیست فقط هرچه زودتر باشه بهتره.

مرد قدبلند که سینا نام دارد نگاه به ساره می دوزد: بهتره تاامشب ایشون دخترهارو معاینه کنند و یک لیست کامل از آمار دستمون بیاد.

ساره متعجب مرد را نگاه می کند و هومن به سمتش برمی گردد: می تونی؟

ساره لب می زند: من چیز زیادی سرم نمی شه.

کوروش و همراهانش قهقهه می زنند و سینا با وقاحت می گوید: یعنی از دم دستگاه خودتم سردر نمیاری شما؟

رگ گردن امیرحسین ورم می کند از شدت خشم! هومن از وقاحت مرد بدش می آید اما خونسردی خود را حفظ می کند و رو به ساره میگوید: معاینه ی بکارت. می خوایم بدونیم چند نفرشون باکره است. می تونی؟

ساره سرخ می شود. این دیگر چه حرفی بود، آن هم بین این جمع پر از مرد. اخم می کند: نمی تونم.

هومن به سمت کوروش برمی گردد: پس خودتون یکی رو برای معاینه بیارید.

اینبار مرد سوم که کامبیز نام دارد هم لب باز می کند: آب در کوزه و ماتشنه لبان می گردیم.

امیرحسین از جابلند می شود و رو به هومن می گوید: اگه کاری نمونده ما بریم دنبال صادق.

هومن نگاهش را بین هردوشان می چرخاند و می گوید: اره برید.

امیرحسین به ساره اشاره می کند و او هم از خدا خواسته پشت سرش به راه می افتد. مانتو و شالش را از روی دسته مبل برمی دارد و درحالی که از آن ها فاصله می گیرد مانتو اش را به تن می کند. صدای سینا را می شنود: نگفته بودی تو جمعیتون لعبت هم دارین پسر. فکر می کردم همه پسرن!

هومن جدی می گوید: تازه وارده. ولی به پروپاش نیچی به نفعته. چون اونوقت با امیر طرفی.

امیرحسین کفش هایش را می پوشد و رو به ساره ای که در حال سرکردن شالش است می توپد: بجنب دیگه.

ساره از لحن تندش جا می خورد: باشه اومدم. کفش هایش را به پامی کند و پشت سر او از خانه خارج می شود. هیچ انتظار نداشت در چنین بحث وقیحانه ای او را مخاطب قرار بدهند آن هم بین یک مشت مردی که... نگاهش به در قفل شده ی انبار می افتد و دلش برای دخترهایی که آن جا اسیرند می سوزند.

روی صندلی جلوی ماشین جای می گیرد و ماشین بلافاصله ازجاکنده می شود. باترس صورت پراخم امیرحسین را نگاه می کند. باز یادحرف های آن مردها می افتد و لب می گزد. حالا امین چه فکری راجع به او می کرد؟ وقتی که هومن هم آنطور باخونسردی رفتار کرد انگار که این حرف ها از نقل و نبات های همیشگی بین شان بوده. مردک بدزبان را در دل فحش می دهد و باز به خودش لعنت می فرستد. باز درگیر هومن و عجیبی اش می شود. همه از روز اول از هومن گفتند. همه گفتند هومن خواسته که دختره را

ببریم. امیرحسین داشبورد ماشین را حین رانندگی باز می کند و بدون این که نگاه از خیابان مقابلش بگیرد دستش را بین محتویاتش می چرخاند.

ساره به هومنی فکر می کند که او را به آن خانه کشانده بود. امیرحسین بالاخره کیف پولی قهوه ای و پاره پوره بیرون می کشد. همانطور باکیفی که در دست دارد فرمان را به سمتی می چرخاند و مقابل چراغ قرمز می ایستد. ساره زیرچشمی تقلاهایش را نگاه می کند تا ببیند دنبال چیست. حتی این مرد هم مشکوک است! این سکوت ناگهانی اش... این اخم های درهم اش. این ها که نمی تواند فقط به خاطری ادبی آن مرد باشد. امین از بین یکی از درزهای کیف پول کهنه سیمکارتی بیرون می کشد و کیف را دوباره در داشبورد می گذارد. باسبز شدن چراغ ماشین را به راه می اندازد و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. گوشی و سیم کارت را به سمت ساره می گیرد: اینو بنداز جای سیم دوم.

ساره بدون حرف از دستش می گیرد و مشغول می شود. فکر می کند این چه سیمی است؟ با دیدن همراه اول بودنش یادشماره اش می افتد. همان شماره ای که تک تک اعدادش را از بر بود. لبخندی تلخ بیاد آن روزها می زند و فکر می کند خوابش راهم می دید که روزی با او اینطور و در این شرایط باشد؟ که با او یک شب در ماشین بخوابد و صبحش کله پاچه بخورند؟ با تکان های دلش اخم می کند و افسار دلش را دست می گیرد تا به این احساسات دفن شده ای که باز سربرآورده اند میدان ندهد. امیر بالاخره می تواند کمی به خشمش مسلط شود و بالحنی که سعی می کند تند نباشد می گوید: بارچندمته قاطی این کارا می شی؟

ساره دست از کار می کشد: منظورت چیه؟

امیر در ترافیک مقابلشان ماشین را نگه می دارد و به سمتش برمی گردد: این چهارسال رو چیکارها کردی ساره؟ یعنی کارهای غیرقانونی.

ساره سر به زیر می اندازد و با سیمکارت و گوشی ور می رود. امین تند می شود: باتوبودم!

ساره سیمکارت را جا می اندازد و باطری موبایل را برمی دارد. اعصابش از او به هم می ریزد و ناخودآگاه لحنش تند می شود: قبلا یبار اینو پرسیدی.

- : و تو جواب درست حسابی به من ندادی.

پشت گوشی را می بندد و به سمتش می گیرد: جواب من هنوزم همونه. من باجعل هویت از اینجا رفتم و چهارسال اونجا بامهر داد توی خونه ی کوچیکی زندگی کردم.

امیر می خواهد لب باز کند که باز به میان حرفش می پرد: دیروز بعداز این که نقشه تو گفتم سوال پیچم کردی و منم گفتم وقتش برسه خودم همه چیو می گم. چرا هی تکرارش می کنی؟

- : دلیل پنهون کاریات چیه؟

ساره نگاه می دزدد و لعنتی نثار قلبش می کند. لعنتی نثار مغز پوک خودش و اصرار های این مرد راجع به دانستن کارهای غیرقانونی اش می کند. انگشتش را روی بدنه ی چرمی ماشین می کشد: کاراز محکم کاری عیب نمی کنه.

- : چه محکم کاری؟ تومگه نگفتی همکاری می کنی؟

مردد ادامه می دهد: مگه قرار نیست برای دستگیری تموم آدم های اون باند کمکم کنی؟

ساره نیشخند می زند و فکر می کند همه ی آدم هایباندیعنی خودش هم!

امیرحسین ادامه می دهد: ولی هیچی از خودت نمی گی.داری منو نسبت به اعتمادی که بهت کردم مردد می کنی.

ساره با این جمله به حدانفجار می رسدو به سمتش برمی گردد: من تاجایی که قول دادم کمکت میکنم.ولی راجع به آخرش تو تصمیم نمی گیری.

شانه بالا می اندازد: نگفتمو بذار به حساب یک تیکه از پل خرابی که پشت سرم جا می دارم تا یک راهی برای خودم داشته باشم.

امیرحرسی می خندد:جالبه.یعنی تو قراره فرار کنی!

- : بین من هیچ تصمیم مشخصی در اون باره نگرفتم.

امیرحسین بی اختیار داد می زند:و بین گزینه های مقابلت به فرار فکر می کنی. به بازی دادن من!

— :من گفتم در ازای دینی که بهت دارم کمکت می کنم. قرار نشد خودموزندگی موچهاردستی تسلیم تو بکنم.

امیرحسین ازخشم کبود می شود: توی الف بچه داری منو بازی می دی؟

با صدای بوق بلندی به اجبار ماشینش را حرکت می دهد و دوباره می ایستد: جوابمو بده.

ساره می نالد: چی شد یهو یاد این موضوع افتادی و روش قفل کردی؟

امیرحسین دستی به صورتش می کشد. نمی تواند دردش را به زبان بیاورد. نمی تواند به او بفهماند با حرف های وقیحانه ی آن مرد تا چه حدی از انفجار رسیده. نمی تواند بگوید کنجکاو شده بداند در این مدت چند نفر دیگر جز آن مرد اینطور برایش قیمت تعیین کردند و به چشم وسیله ای وسوسه انگیز نگاهش کردند نمی تواند به او بفهماند بیشتر از این که به دنبال گرفتن آتویی از او باشد به دنبال فهمیدن این است که در این چندسال چه ها کرده و چه برسرش آمده! باهر بار حرف زد نشان چیزهای جدیدی از او می شنید و می دانست این قصه سردراز دارد. شاید هزارها بار دیگر پای صحبت گذشته ها می نشستند باز حرف هایی جدید از او می شنید.

ماشین را به راه می اندازد و صفحه ی موبایلش را روشن می کند. باسیمکارت تازه فعال شده شماره ای می گیرد و قبل از این که دکمه ی ارتباط را وصل کند صدای زمزمه ی آرام ساره را می شنود: من ساقی بودم.

خوشحال از به حرف آمدنش سرعت را کم می کند: دیگه چی؟

ساره پوزخند می زند و به سمتش برمی گردد: می دونی به چی فکر می کنم وقتی اینجوری پاپی جنایت های من می شی؟

امیرحسین نگاه کوتاهی به صورتش می اندازد: چی؟

ساره تلخ می خندد. دست به سینه تکیه به پشتی صندلی می دهد: به گزارش هایی که از آدم های دور و برم نشون دادی. مثلاً هومن راد، نام واقعی علی پورمهر. جلوی چشمم یک



عکس کامل از خودم میاد با قیافه قبلیم و بعد یک عکس جدید از الان. ساره رهنما، نام واقعی ساغر حاتمی فرزند مجید حاتمی.

می خندد: در سال 13...

امیر حسین به میان حرفش می پرد: چرا انقدر بی اعتمادی؟ چرا فکر می کنی من بد تو رو می خوام و دنبال لو دادنتم؟

ساره که با حرف هایش نسبت به او هم دلچرکین شده با انگشت هایش بازی می کند: تو بگو چرا باید باور کنم از رو حسن نیت می خوای کمکم کنی.

امیر حسین پوفی می کشد: باز که برگشتیم سرخونه اول ساره!

پوزخند می زند و فکر می کند همین دیشب گفته بود وقتی خودشان اند دوست دارد امین باشد و او ساغر. همین دیشب از خودشان بودن گفتن بود و حالا باز ساره صدایش می زد! همین برای این بی اعتمادی کافی نبود؟ تمام تفکراتش به هم ریخته بود و به همه چیز مشکوک شده بود. با دیدن آن دخترهای بی جان که روی شانه ی مرد ها حمل می شدند به خود لرزیده بود، تلنگری عجیب خورده بود. انگار از خوابی خرگوشی چشم باز کرده بود و حالا روی دیگر قضایا را می دید. که هومن نه از سردلسوزی بلکه باهدفی خاص این پیشنهاد را به او داد تا دلش را بلرزاند. اراده اش را نداشته هایش لرزانده بود و او را بایک شناسنامه جدید به وجد آورده بود. وقتی دیگر دختر سرهنگ حاتمی نبود دیگر آبروی سرهنگ حاتمی و خانواده اش هم با خواسته های او به خطر نمی افتاد. از یک زندگی جدید در گوشش خوانده بودند و با مهرداد او را راهی ناکجا آباد کرده بودند. مهرداد دوست

بود یا نگهبان؟ دائم از خود می پرسد وقتی انقدر بی رحم هستند که آن دخترها را راهی مرگی خاموشی کنند چرا انقدر در قبال او استثنا قائل شدند؟ چرا باید همگی به او توجه می کردند؟ چرا او بین آن دخترها نبود؟ مگر امین سال ها پیش بین این دخترها به دنبالش نگشته بود؟ شاید مغز او خیلی بهتر از خودش کار می کرد. حتی او هم فهمیده بود که ساغر یا باید مرده باشد یا باید به دست عرب ها برسد. ساغر چرا حالا اینجا و در این نقطه بود؟ مهره های بازی را چطور چیده بودند که او یک درصد هم شک نکرد؟ امین چه؟ بین این بازار شامی که دورش را گرفته او چه نقشی دارد؟ این لبخندهای کم یابش، این محبت های دیده نشده اش... این مرد چرا باز پابه زندگی اش گذاشته؟ چرا ادعای کمک به او را دارد در حالی که باید دشمنش باشد؟ چرا شخصیتش با رفتارهایش نمی خواند؟ هومن گفت امیرحسین هیچکس را مثل تو نگاه نمی کند. اما اگر عشقی هست، اگر عشقی بود نامی به پررنگی زهرا بین شان چه می کرد؟ آن زن و وجودش در گذشته ی امین تمام معادلاتش را به هم می ریزد. امین و حسرتش برای کودک از دست رفته اش همه چیز را به آتش میکشد. امین کیست که حالا در نقش یک ناجی به او نزدیک شده؟ واقعا ناجی است یا برای او هم فیلم بازی می کند؟ چیزی از درونش نجوا می دهد که امین وقتی توانسته هومن زبرو زرنگ را گول بزند و بهترین دوستش باشد گول زدن ساغر پخمه با کلی احساس ناکام مانده در دلش که چیزی نیست. سرش از هجوم این افکار رو به انفجار می رود. ته ته فکرهایش یکی دو درصد به دروغ بودن حرف هایش فکر می کرد و حالا داشت به یقین می رسید. وقتی دائما از جرم هایش می پرسد، یعنی می خواهد گزارشش را کامل کند. بین تمام برگه های آن پوشه ی آبی رنگ می خواست نام او را هم با چند برگ آچار اضافه کند. به نیم رخ جدی او چشم می دوزد و فکر می کند چگونه باید بفهمد چه درسش می

گذرد؟ زبانی روی لب های خشک شده اش می کشد: وقتی همه ی اون آدم ها رو تونستی گول بزنی. وقتی تونستی بهترین دوست هومنی بشی که هوشش زبون زد همه است، ازم نخواه فکر نکنم منم بازی نمی دی.

امیرحسین باختم به سمتش می چرخد: تو که این تصور رو ازمن داشتی چرا قبول کردی؟

— : بخاطر دینم. دروغ چرا به حرفهات فکرهم کردم. به این که بتونم خودمو به خانوادم ثابت کنم. به این که با سربلندی برگردم ولی...می دونی چشم که بستم چی دیدم؟ سرم بالای دار بود. تو به افتخار رسیدی و من به جزای کارهام. تو تونستی آدم بد هارو تحویل قانون بدی و به جزای کارشون برسونی. تو فقط یک پلیسیو من یک مجرم. بعد بامن جوری مهربون برخورد می کنی که به خودم شک می کنم. به شناختی که از تو دارم شک می کنم. به این که چرا دنیا داره وارونه می چرخه. تو... تو که انقدر خوب نبودی چرا یهو خوب شدی؟ تو که نمی تونستی تو چشم های من نگاه کنی چرا الان همش خیره ی من می شی؟

اخم امیرحسین غلیظ تر می شود و ساره ادامه می دهد: تو داری بازیم می دی. همونطور که واسه هومن رفتی تو جلد یک مرد زخم خورده و مرهمش شدی تا ازش حرف بکشی و یک پرونده کلفت برایش درست کنی حالا هم برای من رفتی تو جلد یک عاشق پیشه ی...

باسوزش صورتش ماتش می برد. خودامیر حسین دستش را نگاه می کند و صورت او را. دست روی او بلند کرده بود؟ با صدای بوق بلندی که از جلو شنید ناگهان ماشین را کنار می کشد. صدای مردی که بد و بیراه نثار بی حواسی اش می کند را می شنود و لب می گزد. دست بلند کرده بود؟ روی ساغر دست بلند کرده بود؟ نگاهش می کند که هنوز دست

روی گونه اش گذاشته و متحیرنگاهش می کند. دوست دارد چیزی بگوید اما جملات تلخ او در سرش جولان می دهند. حق اش نبود این ها را بشنود. از زندگی اش ساده برای او نگذشته بود که حالا این حرف ها را از او بشنود. چشم های متحیرش او را یاد نگاه ترسیده اش می اندازد وقتی که پشتش پناه می گرفت تا از ضربه های پدرش در امان باشد. همان دختر بود! همان دختر با کمی.. یا نه با کلی تغییر! ساره دستش را سرمی دهد و لب می زند: پس بازیه! یک ادعای مسخره که...

تحملش برای شنیدن تمام می شود و می گوید: فقط بساره.

ساره نیشخندی زند و دستش را به دستگیره می رساند. با قوایی تحلیل رفته قدمی برمی دارد و در را می بندد. انتظار دارد حالا که دورتر می شود او به دنبالش بیاید و صدایش کند. بعد برای سیلی نا عادلانه ای که زده عذرخواهی کند و بگوید بیخیال همه ی این ها باش. بیا بریم کله پاچه بخوریم و با بچه های دیگران بازی کنیم. هیچ صدایی نمی شنود. نه صدای قدمی و نه صدای نفسی! او نمی آمد!

تمام وجودش درد گرفته و از خود می پرسد که چه شد یکدفعه؟ مگر همین امروز صبح با او کله پاچه نخورده بود؟

نیمه ی دیگر وجودش جواب می دهد: خوردی. باهش کله پاچه خوردی و دیشب باهش توی یک ماشین خوابیدی. امروز وقتی دست روی شونه ات گذاشت و تورو لرزوند...

نیمه اول داد می زند: بیخیال ساغر. بیخیال شو. تو فقط یک آدم موجی روانی هستی که زود قاطی می کنی. الان چت بود؟ چت شد؟

و باز نیمه ی دوم است که می نالد: اون دخترها رو رد می کنند. اون ها تو کار فروش دخترهم هستن. می تونستن سرمنم زیراب کنند و نکردن. چرا هیچوقت از خودت نپرسیدی این همه خوش خدمتی بادآورده برای چیه؟

- : الانم که چیزی نشده فقط تو همه چیو بزرگش کردی. تا همین چندساعت پیش همه چی خوب بود.

- : آره همه چی خوب بود تا وقتی که امین از جرم هام نپرسیده بود. مگه دیروز بهش نگفتم که نمی خوام چیزی بگم؟ مگه نگفتم نباید کسی از زنده بودنم باخبرشه حتی به قیمت این ماموریت؟ وقتی گفت من تنها کسیم که می تونم همراهش باشم من پیشنهاد تغییر چهره رو دادم. از چهره ی سینا رهنما گفتم و او چشم گرد کرد.

- : تو که نقشه شو شنیدی و گفتی خوبه!

- : آره ولی اون از این چهارسال پرسید. من گفتم الان نه و اون قبول کرد. اما امروز بازهم پرسید.

- : چون می خواد گزارشش رو کامل کنه و توی پروندهات بذاره. می خواد به پدرت زنگ بزنه و بگه که ساغر اینجا جانی شده. ساغر مواد حمل کرده، ساغر با مهرداد گاو صندوق یک خونه رو خالی کرده، ساغر سفته دزدیده، ساغر از دیوار مردم بالا رفته، ساغر مشروب هم خورده و حجابشم کنار گذاشته. بعد میگه حاجی ریش وقیچی دست خودت. ببین چقدر حبس براش ببری خوبه؟

می خندد و فکر می کند آگه امین همه شو بشنوه عکس العملش چیه؟ آگه بفهمه با یک پسر موبور چشم رنگی تو کاباره رقصیده چیکار می کنه؟ آگه بفهمه مواد رو تو مشت خیلیا گذاشته تا بکشن برن فضا، زندگی شون و آینده شون رو بفرستن هوا...

- : نه نه... اون که همشو نمی دونه. اون فقط فهمید تو به اسم سینا رهنما از کشور خارج شدی.

باز خود را توجیح می کند: اون انقدر هام بدنیست.

- : ولی برای هومن فیلم بازی کرده. برای تو نکنه؟ وقتی تونسته اونو گول بزنه گول زدن تو که دیگه چیزی نیست.

راهش را به سمت پاساژی کج می کند و بی دلیل مقابل مغازه ها قدم می زند. چرا یهو همه چی به هم ریخت؟ مگه صبح همه چی خوب نبود؟

- : کاش زندگی توی همون صبح وایمیستاد. کاشتا آخر عمر توی اون کله پزی می موندیم و امین با هستی بازی می کرد. یا نه. کاش دیشب توی همون ماشین زندگی وایمیستاد. کاش هیچ شکی بهش نداشتم! کاش انقدر از این چهار سال نمی پرسید. کاش انقدر پابند اعتقاداتش نبود. کاش زهرایی نبود تا بتونم مثل همون موقع ها که توی سلول روزمی شمردم برای اومدنش، الانم ثانیه بشمرم برای دیدنش. کاش به اندازه همون موقع مطمئن باشم دوستم داره.

مقابل یکی از مغازه هامی ایستد و نگاهش رابه تابلوی بزرگ ان یکاد می دوزد. بخاطر دست ساز بودنش قیمت خیلی بالایی خورده بود. نگاهش را بین آیه هایش می چرخاند و

فکر می کند اگر خداهست، پس کجاست؟ مگر نمی گویند همه چیز را می داند و بر همه چیز تواناست؟ می شود گوشه چشمی به این بنده گناهکار نشان بدهد تا راهش را انتخاب کند؟

مغازه ی وسایل دست ساز را پشت سر می گذارد و فکر می کند فقط یک نشانه که او را از این سردرگمی نجات بدهد. در این بازار شامی که همه در نظرش مشکوک بودند باید چه می کرد؟ باید به کدامشان اعتماد می کرد؟ اما یک چیز را خوب می دانست، به هر قیمتی نمی گذاشت دخترهایی که حالا در انباری خانه جمع بودند فروخته شوند. اجازه نمی داد زندگی شان سرقماری به خاطر حماقت از بین برود. هر کدامشان مثل یک ساغر بودند که به هوای کنجاوی به ماشین سفید نزدیک شده اند، حالا هر کدام با خطای خود یکی به ماشین نزدیک شده و یکی به مردی... همه اش یک معنا دارد. حماقت! مقابل مغازه ی روسری شال می ایستد. نگاهش را به نقشو نگارهای شال قرمز می دوزد و فکر می کند کدامشان قابل اعتماد ترند؟ کدامشان برایش نقشه ندارند؟ امین او را برای زندانش می خواهد و هومن... هومن هم یک چیزی می خواهد. هیچکس به خاطر خودش دستش را نگرفته، همه برایش نقشه داشتند.

صدای زنگ موبایلش را می شنود. بی رمق از کیف بیرون می کشدش و با دیدن شماره ای که به نام امیرحسین سیو شده تعجب می کند. چرا زنگ زده؟ مگر نگفت برو؟ مگر به او سیلی نزد؟ تماس قطع می شود و ساغر بدون این که نگاه از صفحه ی گوشی بگیرد به جلو قدم برمی دارد. باز صفحه اش روشن خاموش می شود و اینبار تماس را وصل می کند.

موبایل را کنار گوشش نگه می دارد و صدای نفس هایش را می شنود. لعنت به نفس هایت مرد، لعنت به تو و صدایت که اینطور اراده ام را سست می کنی و چشم هایم را کور! امین از جواب دادنش ناامید می شود و خود دست به کار می شود: من تو جلدیک آدم عاشق پیشه نرفتم.

دوست دارد بگوید ثابت کن اما خودش هم نمی داند این قضیه چطوری ثابت می شود. مگر این که سینه اش را بشکافد و قلبش را بیرون بکشد. می توانست این کار را بکند؟ صدای پردرد امین گوشش را نوازش می کند: من بازی ات نمی دم. هیچوقت بدتورو نخواستم.

مکشی می کند و ادامه می دهد: من هیچوقت بدتورو نخواستم. هیچوقت برام درحاشیه نبودى که الان بخوام بخاطر منافع خودم نزدیکت بشم.

حرفش زیادی دوپهلو بود. وقتی برایش در حاشیه نبوده یعنی مهم بوده! ساغر زبانی روی لب های خشک شده اش می کشد. باور نمی کند، دست خودش نیست که این حرف ها را باور نمی کند و قلبش با شنیدنشان ریتم می گیرد و هوش از سرش می رود اما ته ته وجودش باز نمی تواند قبول کند. گفته بود زن و زندگی اش را به خاطر این پرونده از دست داده، نگفت به خاطر تو ساغر گفت به خاطر این پرونده. وقتی برای این پرونده از همسرش گذشته از او حتما می گذرد. از اعتماد او هم می گذرد و بازی اش می دهد.

- : می دونم که می شنوی. یک چیزی بگو.

- : من به همه مشکوکم امین.



- : به چی مشکوکی؟ دقیقا مشکلت بامن چیه ساغر؟ تاصبح که همه چی خوب بود. چرا یهو به هم ریختی؟

- : چرا تو دوباره از گذشته پرسیدی؟

- : چون داشتم خفه می شدم. چون اون مرد تموم باور منو زیرسوال برد. چون تو زیادی خونسرد از حرف های اون مرد رد شدی. تموم ذهنم پر از علامت سوال شد. که تو توی این سال ها چیکارها کردی. توی ظاهر همون آدمی انگار. بار اول که دیدمت و بعدش تهدیدت رو فاکتور بگیری من تغییر زیادی توی تو ندیدم و فکر کردم خوبه که همون آدمی. ولی الان دارم یک روی جدید می بینم. نمی تونم هضمش کنم.

ساغر مقابل ویتترین مانتو ها می ایستد و نیشخندی زند: توی کتاب هایی که خوندم، نقش اول بعد یک شکست بزرگ رفت و بعد چندسال با یک شخصیت قوی و جدید اومد. یامثلا توی فیلم ها طرف با جراحی پلاستیک تبدیل به یک آدم دیگه شد. یک چهره جدید و حتی صدای جدید. منم سعی کردم عوض بشم و قوی تر، ولی اینبار کتاب نبود. آسون نبود. من همین قدر تونستم عوض بشم.

- : یک لحظه ساگری و یک لحظه یکی که نمی شناسم. نمی فهممت.

- : توم یک لحظه امینی و یک لحظه کسی که نمی شناسم.

صدای بازدم عمیق امین از پشت گوشی نیز مورمورش می کند.

- : من درمقابل تو همیشه ثابت بودم ساغر!

ساغر می خندد و قدم های رفته اش را بازمی گردد. مغازه هاراپشت سر می گذارد و مقابل ان یکان می ایستد:نبودی!

نگاه می چرخاند و در تابلویی دیگر چهارقل را می بیند.صدایش را می شنود: تو بگو چه تغییری بوده که باعث شده راجع به من بدفکر کنی؟من قبلا هم باتو خوب بودم ،نبودم؟

ساغر روی تابلویی کوچک و چوبی کنده کاری آیت الکرسی را می بیند. ناخودآگاه بانگاهش اولین آیه را می خواند و همزمان صدای امین در گوشش می پیچد:ساغر!

نمی داند این شهامت از آن یک آیه بود که در دلش ریخت یا از لحن ساغر گفتن او بود که لب هایش را باز کرد:امین دوستم نداشت. ولی اینی که الان هست انگار دوستم داره.

تلخ می خندد:وانمود می کنه دوستم داره.

نفس از ریه های امین می رود. اکسیژن بین فضای ماشین تمام می شود که پنجره را پایین می کشد اما باز نگاهش به اوست که جایی ایستاده و گوشی را به دست گرفته.لرزش پاهایش را از این فاصله هم حس می کند انگار چیزی که شنیده را حلاجی می کند و بالاخره سکوت بین شان را می شکند:شاید وانمود نمی کنه.

ساغر باز می خندد و امین ادامه می دهد: شایدامین همیشه دوستت داشته.

ساره بغض می کند.این عادلانه نبود که اینطور با احساساتش بازی کند. عادلانه نبود که نقطه ضعفش را به دست گرفته بود و قلبش را به سوی رویاها می کشید. آیه ی پنجم آیت الکرسی را هم از پشت قطره اشکی که دیدش را تار کرده می خواند و لب می زند: نداشت!

- : مگه ازش پرسیدی که انقدر مطمئنی؟

- : اگه داشت ازدواج نمی کرد.

لب های امین به لبخندی از هم باز می شود. او را می بیند که سرش را به شیشه ای تکیه داده. تمام نگفته ها داشت به زبان می آمد. لب می زند: شاید به خاطر تو ازدواج کرد. شاید داشت ازت فرار می کرد.

ساغر خشنود از رسیدن به جواب سوال هایی که در دلش انباشته شده لب می زند: چرا ازمن فرار می کرد؟

- : چون دوستت داشت.

صورتش از اشک های پی در پی اش خیس می شود. آیه ی هفتم را می خواند و در دلش تکرار می کند شاید چون دوستت داشت! چون ازت فرار می کرد! هومن همین را گفته بود، گفته بود گاهی چون کسی را دوست داری از او دور می شوی!

باصدایی که سعی می کند لرزش اش را پنهان کند می پرسد: چرا فرار می کرد؟

امین لرزش صدایش را می فهمد، لرزش شانه هایش را هم می بیند و تاب نمی آورد. در ماشین را باز می کند و می گوید: چون همه علیه تو بودن. چون امین یک پلیس بود و تو یک متهم به قتل.

ساغر این بار آتش می گیرد. می خواست او را بسوزاند؟ می خواست او را مرگ دهد؟ به خاطر متهم به قتل بودنش از او فرار کرده و حالا...

رو از آیه های آیت الکرسی می گیرد و فکر می کند داشتم به معجزه ات ایمان می آوردم، اما باز حال دلم را سوزانیدی خدای امین و بابا. خدای مامان و سالار و صحرا. خدای همه بجز من. تکیه اش را به دیوار خالی می دهد: چرا الان این ها رو می گی؟ من اگه قبلا متهم به قتل بودم الان فقط متهم نیستم، من خود مجرمم.

امین قفل ماشین را می زند و وارد پاساژ می شود: چون می خوام باور کنی بازیت نمی دم.

همه ی کسانی که از مقابلش رد می شدند یکبار روی صورت خیس از اشکش مکث می کنند و رد می شوند. با پشت دست صورتش را پاک می کند. باید باور می کرد یا این هاهم فیلم بود؟ این مرد می تواند به این ماهر بازی اش دهد؟ ممکن است؟

- : ساغر!

صدایش بی تاب تر اش می کند و موبایل را پایین سرمی دهد. تماس را قطع می کند و به پاهایش جانی میبخشد تا از فضای خفقان آور پاساژ و موزیک لایت و سوزناکش فرار کند. باید از آن آیت الکرسی و آیه هایش فرار می کرد. خدا معجزه کردیانه؟ حرف هایش بازی بود یا معجزه؟

قدمی به جلو برمی دارد و قدم دوم را برداشته با سر به سینهای محکم برخورد می کند. سربلند می کند: ببخ...

بادیدن چهره ی آشنای او حرف در دهانش می ماسد. او اینجا بوده؟ امین لبخند می زند. جلو می رود و مقابل اولین مغازه ی پشت ساغر می ایستد. نگاهش را بین وسایل

ویتترین می چرخاند و می گوید: کدومش انقدری چشم‌تو گرفته بود که یک ساعته نگاهش می کردی؟

ساغر مات و مبهوت نگاهش می کند. خونسرد بود؟ شوخی می کرد؟ نکند باز خواب دیده و توهم زده بود؟ نکند رویا بوده؟ اما به یاد دارد که موبایلش زنگ خورد. صدایش هنوز از پشت گوشی در گوشش زنگ می زد و حالا این مقدار از بی تفاوتی او، دلش را به درد می آورد. قدمی به سمتش برمی دارد و نگاهش را به تابلوی کوچک آیت الکرسی می دوزد. امین دنباله ی نگاهش را می گیرد و به آیت الکرسی می دوزد. لبخند می زند: قرار نبود زبون باز کنم. خودم هم تو شوک حرفهام موندم.

ساغر جرئت نمی کند نگاه از آیت الکرسی بگیرد و به او بدوزد. می ترسد امین از جلد جدیدش خارج شود و باخنده بگوید شما مقابل دوربین مخفی قرار گرفته اید!

چند آیه ی باقی مانده را با نگاه دنبال می کند و باز صدای امین را می شنود: پس وردشو خوندی و معجزه کردی!

ساغر با شنیدن معجزه ماتش می برد. او هم به معجزه اعتقاد داشت و خودش از خدا معجزه خواسته بود. تمام آب دهانش تمام شده و کلمات زیر زبانش نمی چرخد. می خواهد بداند اگر معجزه شده چرا تو از متهم به قتل فرار کردی؟ این که معجزه نیست. این بالاتر از تمام سیاهی هاست. باز تا این لحظه خود را تنها می دید اما حالا او می گوید دوستش داشته و بخاطر شرایط از او فرار کرده. این که بدتر است، اینطوری که تنهاتر است. کاش بگوید این چطور معجزه ای است برای دق دادن من؟ چرا وقتی از من فرار می کنی باید بفهمم حسی داری؟ امین انگار تمام علامت سوال ها را از نگاه خیزی که به تابلو دوخته

شده می خواندو کارش را آسان تر می کند: هرآدمی تو زندگی اش خطایی داره. خطای منم فرارم بود.

دستش را بالا می آورد و با موجی از تردید نزدیکش می شود. وجدانش فریاد می زند تا محرم و نامحرمی را بیادش بیاورد. دستش را عقب می کشد اما قطره اشکی که روی صورت ساغر جاری می شود مصمم اش می کند و انگشتش گونه ی او را لمس می کند و اشکش را می گیرد. ساغر مثل آدمی برق گرفته از جامی پرد و باچشم هایی گرد شده نگاهش می کند. امین با پشت دست گونه ی راستش را هم لمس می کند تا خیسی اشکش را بگیرد. نگاه به سرخی جای سیلی می دوزد و لب می گزد: ولی دیگه نمی خوام فرار کنم.

ساغر آب دهانش را قورت می دهد. حتما باز خوابزده شده. درست مثل روزی که خود را در آغوش او دیده بود. حتما خواب است.

با برخوردی که تنش را تکان می دهد باز می پرد و صدای غرغر زنی غریبه به گوشش می رسد: چتونه راه رو سد کردین مردم حسابی؟ استغفرالله خونه رو ازتون گرفتن؟

هنوز متحیربه چهره ی شاداب امین نگاه می کند که دستی بازویش را می گیرد: بیا ببینیم این چنده.

و او را باخود به داخل مغازه می کشد. هنوز تمام حواسش پی پنج انگشت مردانه ای است که بازوی نحیفش را در برگرفته. صدای مردانه اش را می شنود که رو به فروشنده می گوید: آقا آیت الکرسی توی ویتترین چنده؟

صدای زنگ ممتد ساعت خواب شیرینش را به هم می زند. بدون این که پلک باز کند دستش را به سمت دراورمی برد تاموبایلش را بردارد. گوشه ای از پلک راستش را بالا می دهد تا صفحه ی موبایل را ببیند و زنگ هشدارش را خاموش کند. صدا قطع می شود و دوباره چشم می بندد. پشت پلک های بسته اش سعی می کند کابوس امشب اش را بیاد بیاورد. با پشت دست چشم هایش را می مالد و غلٹی به سمت دروار می زند. چشم باز می کند و اولین چیزی که می بیند قاب کوچک کنده کاری شده ی آیت الکرسی است. لبخندی می زند و دستش را به سمتش دراز می کند. فرورفتگی کلماتش را لمس می کند و لبخند می زند. امشب را کابوس ندیده بود، حتی رویایی هم ندیده بود. شاید چون سهم خواب امروزش را عصر دیروز از خدا گرفته بود. رویایی که هنوز به واقعی بودنش شک داشت. نیم خیز می شود و پاهایش را از تخت آویزان می کند. قاب آیت الکرسی را برمی دارد و نگاهش را بین آیاتش می چرخاند. امین گفته بود ورد این آیات معجزه کرده. خدا برای او معجزه کرده بود! امین چیزهایی گفته بود که او مدت ها برای فراموش کردنشان با خود جنگیده بود. حالا می فهمد که اشتباه نکرده، حالا میفهمد که در آن روزهای تاریک در اتاق بازجویی، فقط دل او نه بلکه دل امین هم لرزیده بود. قاب را بغل می کند و دوباره طاق باز روی تخت می افتد. سقف سفید بالای سرش را نگاه می کند و لبخند می زند. خدا او را دیده بود. لب می زند: حالا دیگه خدای منم به حساب میای؟

با صدای پیامک موبایلش دوباره نیم خیز می شود و قاب را سر جایش می گذارد. صفحه موبایلش را باز می کند و با دیدن نام امیرحسین خون به صورتش می دود. بادست هایی

که از شدت هیجان می لرزند بارها رمز موبایل را اشتباه می زند و بالاخره تصحیحش می کند. پیامک را باز می کند و متنش را برای خود زمزمه می کند: (صبح بخیر خانم).

صدای کوبش های قلبش به حدی بلند است که به گوش خود آن را می شنود. تایپ می کند: صبح شما هم بخیر...

منصرف می شود و پاکش می کند. دوباره می نویسد: صبح توام بخیر آقا.

باز خوشش نمی آید و کلمه ی آقا را پاک می کند. مردمک چشمش را در کاسه می چرخاند و می گوید: صبح تو بخیر امین. نه... صبح تو بخیر عزیزم... اوه نه لوس شد. صبح بخیر، صبح تو هم بخیر.

باسردرگمی صفحه موبایلش را نگاه می کند و بالاخره تصمیم نهایی را می گیرد: (صبح تو بخیر).

به محض هشدار تحویل داده شدن پیام لبش را به دندان می گیرد تا نیش باز شده اش را جمع کند. نگاهی به ساعت می اندازد و با دیدن ساعت نه نفس راحتی می کشد. هومن گفته بود از ساعتده صبح پایین برود و دخترها را برای معاینه آماده کند. باید صبحانه ای مختصر هم برایشان برد تا ضعف نکنند. جوابی از امین نمی رسد و ساغر اخم می کند. از روی تخت بلند می شود و به سمت کمدش می رود. حتما هنوز پیامش را ندیده. تیشرتی برمی دارد و به همراه ساپورت سفیدش. اما یاد اخم های دیروز امین می افتد و حرفی که زده بود. گفته بود از نگاه هیز آن مرد بیزار است. به این فکر کرده بوده که قبلا هم اینطور به او توهین شده یانه.



تیشرت را سر جای خود برمی گرداند و به دنبال لباسی پوشیده تر می گردد. بالاخره سارافنی بلند با استین های خفافی پیدا می کند و برای امتحان تن می زند. از بلندی و گشادی اش راضی می شود و در میاورد تا به حمام برود. باری دیگر صفحه موبایلش را چک می کند و با دیدن باک خالی از پیام فکر می کند همین صبح بخیر هم برای کسی مثل امین زیاد است. نباید انقدر زود انتظاراتش را از او بالا ببرد. چون امین امین است، بارتار های مردانه ی مختص امین بودنش! باز لب هایش کش می آید و بی جنبه ای نثار خود می کند. به خاطر شلوغی طبقه پایین ، حمام بالا را ترجیح می دهد. دوشی سریع می گیرد و برخلاف همیشه که با حوله اش به اتاقش می رود این بار تنش را خشک می کند و لباس هایش را می پوشد. مبادا امین او را در چنین وضعیتی ببیند و از انتخابش منصرفش شود. مبادا فکر بدی راجع به او بکند. وارد اتاق می شود و باز اولین کاری که می کند چک کردن موبایلش است. باز با باک خالی از پیام روبرومی شود و مقابل آینه ی تمام قد اتاقش می ایستد. موهای خیس اش را شانه می زند و فکر می کند بلند شده اند. به حدی که می تواند با کشی آن ها را ببندد. از فکری که به سرش زده کشویی را باز می کند و به دنبال کش مو می گردد. با دیدن سشوار یاد سفارش های همیشگی مهرداد برای خشک کردن موهایش می افتد. یکبار او خودش موهای او را سشوار کشیده بود. سشوار را بیرون می کشد و سیمش را به برق می زند. نگاه به چهره ی بدون آرایش اش در آینه می دوزد و فکر می کند یعنی امین درست میگوید؟ مهرداد حسی به غیر از دوستی بین شان به او دارد؟

قبلا ها مطمئن به این سوال نه می گفت اما حالا همه چیز تغییر کرده و مهرداد، مهرداد این روزها زیادی تغییر کرده است. سشوار را روشن می کند و غصه ی مهرداد را می خورد. نکند با نزدیکی اش به او باعث ایجاد این حس شده؟ نکند مهرداد از رفتار های او طور

دیگری برداشت کرده؟ نکندمقصر این سردرگمی مهردادخودش باشد؟ اما خود را توجیح می کند که من هیچکس را نداشتم. نمی شد در آن چهاردیواری روزه ی سکوت گرفت که! یاد شیطنت هایشان می افتد. وقتی که نمی توانست از پس مرتب کردن آشپزخانه بربیاید ومهرداد او را کدبانوی شلخته صدا می زد. لبخندی تلخ روی لب هایش می نشیند. سشوار را خاموش می کند و باز بین کشویی ها به دنبال کش مویی گردد. یعنی به عنوان یک دختر یک کش موهم برای بستن موهایش نداشت؟ کش موی یادگاری افروز را بیادمی آورد. هنوز برایش سوال بود که چرا افروز گفت آن را به دست هیچکس ندهد. کیف دستی سفیدش را برمی دارد و از بین جازیبی اش کش مو را بیرون می کشد. موهای نیمه خشکش را با شانه به سختی بالای سرش جمع می کند و باکش می بندد. راضی از چهره ی جدیدش موبایلش را برمی دارد و اتاق را ترک می کند. هیراد که در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه است باورود او متعجب نگاهش می کند. رضا سوتی می کشد و هیراد می گوید: خبریه؟

رضا طعنه می زند:نکنه توم قراره بادخترها بفرستن اونور؟

ساره اخمیغلیط بین ابروهایش می نشاند: حرف دهندو بفهم.

به سمت یخچال می رود و درش را باز می کند. ظرف پنیررا برمی دارد و روی میز می گذارد. هیراد بامهربانی می گوید:بهت میاد!تاحالا چرا نمی بستی؟

ساره پشت میز جای می گیرد و یک نان از جاناتی کنار دست رضا برمی دارد: خب کوتاهشون می کردم. تازگیا داره بلند می شه.

هیراد لقمه اش را می جود و می گوید: دیگه کوتاه نکن بذارهمینجوری بمونه.

ساره لبخند می زند و لقمه ی گرفته شده اش را کنار می گذارد. نانی دیگر برمی دارد و رضا می پرسد: چیکار می کنی؟

ساره بدون این که دست از کاربکشد می گوید: واسه اون دخترها صبحونه آماده می کنم.

رضا تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: بیخیال بابا. نیومدن که هتل!

ساره اخم می کند. یک خیانت که نمی توانست یک آدم را انقدر تلخ و غیرقابل تحمل کند. این همه آدم خیانت دیده اند یعنی همه مثل رضا انقدر تلخ هستند؟

\*\*\*

مرتضی نگاهی به تک و توک میز پر اطرافشان می کند و می گوید: یوقت دردسرنشه برات؟

امین باخیال راحت قهوه اش را می نوشد: ای بابا من که می گم حواسم جمعه. اینجاهم انقدری دور و پرت هست که هیچکدومشون این ورا پیدا شون نشه.

- : بازهم احتیاط شرط عقله.

- : بیخیال این حرف ها. با سرهنگ حرف زدی؟

مرتضی تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد: کارسختیه امین! ریسکش بالاست.

امین دستی زیرچانه اش می کشد: ولی این تنها راهیه که داریم.

- : سرهنگ نگرانته. دست تنها از پشش برنمیای!

تانوک زبانش می آید که بگوید دست تنها نیست اما به خاطر قولی که به ساغر داده سکوت می کند. مرتضی ادامه می دهد: کامیون آمادست. می تونی امشب بری از صادق تحویل بگیری. هنوزم نمی دونم چرا نمی خوای صادق بیادا!

امین نگاهش را به فنجانش می دوزد: به من اعتماد کن. همه چی درست و طبق برنامه پیش میره.

- : امیدوارم!

امین فنجانش را برمی دارد و باقی مانده قهوه اش را می نوشد. مرتضی می گوید: سرهنگ حاتمی گفت بگم دخترهارو چک کنی.

امین چشم ریزمی کند: برای چی؟

مرتضی آهی می کشد: هنوزم امید داره دخترشو پیدا کنه. گفت شاید بین شون باشه.

امین آب دهانش را قورت می دهد. اگر می فهمید که از ساغر خبردارد و لب بازکرده... سری تکان می دهد و می گوید: باشه چک می کنم.

مرتضی که انگار داغ دلشتازه شده ادامه می دهد: خیلی دلم میسوزه واسش. مرد بیچاره در به در دنبالشه. همین پرونده ای که الان دستشه راجع به قتل یک دختره. طرفای شمال جنازه رو پیدا کردن. جنازش سوخته و هیچ ردی از صورتش نمونده. دوهفته منتظر جواب آزمایش هاش بود و آخرهم معلوم شد ساغر نبوده.

امین عصبی می شود. چراساغر دوست دارد اینطور آن ها را عذاب بدهد؟ کاش می توانست یک خبر به او بدهد. کمی فکر می کندوبه مرتضی می گوید: بهش بگو امین گفت این ماموریت تموم بشه باخبرهای خوبی میام پیشش.

مرتضی مشکوک می شود: چه خبری؟

امین خوب می داند مرتضی بویی ببرد تا تمام ماجرا را از زیر زبانش نکشیده ولش نمی کند پس از جا بلند می شود و سوییچش را از روی میر برمی دارد: گفتم که. بعد ماموریت.

- راجع به ساغره؟

امین لبخندی به رویش می زند: فعلا بایدبرم.

قدمی برنداشته مرتضی بازویش را می گیرد و سوالش را تکرار می کند: راجع به ساغره؟

امین نگاه می دزدد: فکر کن آره.

مرتضی پافشاری می کند: چرا درست درمون جواب نمیدی؟

امین دستش را از بین بازوی او بیرون می کشد: گفتم که بذار این کار تموم بشه. همه چیو می گم.

- : امین اون مرد گناه داره. اگه چیزی می دونی...

امین کلافه می شود: می دونم. می دونم واسشون ساخته ولی این همه سال دندون رو جیگر گذاشتن. چندروزهم روش. این بار نمی خوام شکست بخوریم مرتضی!

سینی را مقابل در روی زمین می گذارد و کلید را از جیبش بیرون می کشد. در سه قفل شده را باز می کند و در را به جلو هل می دهد. سینی را برمی دارد و داخل می شود. از سکوت و نگاه متحیرشان تعجب می کند و می خواهد سلامی بگوید و که ضربه ی سنگینی به سرش می خورد و پخش زمین می شود. اما به قدری محکم نبود که هوش از سرش ببرد، سریع از جا می پرد و به سمت دختری که بیرون دویده می رود، روی پله ی سوم دستش را بند مانتوی بلندش می کند و او را پایین می کشد. با زمین خوردن دختر آخ بلندش به هوا می رود. به سمت جمع دخترهایی که مقابل در ایستاده اند داد می زند: برین داخل!

دخترهانگامی به یکدیگر می کنند و قدمی دیگر به جلو می آیند. اعتراف می کند از هجوم این تعداد از دخترهای ترسد. لب می زند: مثل آدم می گم برین تو. درها همه قفله. دیوارها هم انقدری بلندهست که تا یک آجر بالا رفتید بیان و جلوتونو بگیرن.

از حماقتش متنفر می شود و فکرمی کند کاش هیراد هم می آمد. صدای گرفته ی دختری را از بین شان می شنود: از ما چی می خواین؟

نمی داند جوابش را چه بدهد. خم می شود و بازوی کسی که زمین افتاده را می گیرد تا بلندش کند. اما دخترک باخشم بازویش را از بین دستش بیرون می کشد. هیچ دوست نداشت از اسلحه ای که رضا به دستش داد استفاده کند اما به خاطر هجوم دخترها دست به کمرش می برد و اسلحه اش را بیرون می کشد. به سمتشان می گیرد و می گوید: برین داخل.

اینبار ترس چشمانشان بیشتر می شود و بدون حرف داخل می روند. دختری که زمین خورده سعی می کند روی پا بایستد که ساره بازویش را می گیرد و بدون توجه به صدای آخ گفتنش او را دنبال خود می کشد. دختر را به جلو هل می دهد و در را قفل

می کند. کلید را در جیب جینش می گذارد و محتویات سینی که پخش زمین شده را جمع می کند و مقابلشان می گذارد: حتما گشنتونه.

بلند می شود و جلوی در می رود. کیفی که با آن به سرشکوبیده بودند را برمی دارد و زپش را باز می کند. دولپتاب را روی هم گذاشته بودند تا سنگین شود. نیشخندی به تصمیمشان می زند و کیف را به سمتشان می گیرد: مال کیه؟

صدایی از پشت سر می آید: من.

قدمی دیگر جلو می رود تا دختری که پشت نشسته را ببیند. کیف را به سمتش می گیرد و می گوید: حالا من بودم که زمین خوردم. اینو توسر یکی از مردها می کوبیدی آخ شونم بلند نمی شد.

و کیف را در آغوشش می اندازد. به سمت دختری که کنار او نشسته و در خود می پیچید قدمی برمی دارد: درد داری؟

دختر جوابش را نمی دهد و او بیخیال عقب می رود: بخورید می خوام سینی رو ببرم. دو نفر بدون حرف لقمه ای برمی دارند. نگاه به چهره ی کم سن و سال دختر خوش رویی می کند و دلش به رحم می آید. نگاهش را بین همه شان می چرخاند. از همه مدل انجا بودند. دو دختر موبور و چشم عسلی که زیادی شبیه یکدیگر بودند باعث شد حدس بزند هر دو

خواهرند. دختری که سربه زیر انداخته بود موهای سیاهش فقط به چشم می خورد او را یاد موهای خود که نه، موهای سیاه ساغر می اندازد. فکر می کند اینبار باید موهایش را سیاه کند. دیگر از ساغر بودنش بیزار نیست و بیشتر دوست دارد زنده اش کند. البته نه ساغر ضعیف و حماقت هایش را، می خواهد ساگری شود که امین دوستش داشت!

کم کم زبان باز می کنند و همه می پرسند که اینجا با آن ها چکار دارند؟ نمی تواند جوابی بدهد و سکوت می کند. نگاهش به تک لقمه ی باقی مانده در سینی می افتد و می گوید: کی انقدر سیربوده که نخوره؟

نگاهش را بین همه می چرخاند و باز روی دختری که به سرش کوبیده بود ثابت می ماند. لب می زند: تو...

دختر که نگاه پر کینه اش به او بود پرسشگر نگاهش می کند. ساره می خواهد لب باز کند و چیزی بگوید که منصرف می شود. یاد دوران اسارتش دست افروز و مرصاد می افتد و حق می دهد حالا از خودش متنفر باشد. خم می شود و لقمه را از سینی برمی دارد. به سمتش می گیرد: بیابخور.

دخترنیشخند می زند: من از گشنگی بمیرم هم لب به اون لقمه ی حروم نمی زنم.

ساره از زبان درازی اش کفری می شود و دستش را عقب می کشد. به درکی می گوید و خودش به لقمه گاز می زند.

اسلحه اش را پشت کمرش جای می دهد و دست به سینه می زند: امروز یک دکتر میاد معاینه تون کنه.



همه دست از خوردن می کشند و پرسشگر نگاهش می کنند. ساره نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و نگاهش را به چشم های سیاه دخترک کم سن و سال که باترس نگاهش می کند می دوزد: بین من دشمن تون نیستم. نمی خوام هم آسیبی بهتون برسه.

صدای پوزخندی می شنود و لب می گزد: می دونم مسخره به نظر می رسه ولی واقعیت اینه. پس لطفا باهام راه بیان تا همه چی بدون مشکل طی بشه.

- : که آسون بتونید به خواسته تون برسید.

ساره شانه بالا می اندازد: من حرف هامو زدم دیگه باور کنید یانه به عهده خودتونه.

عقب می رود و جلوی در روی زمین می نشیند. موبایلش را از جیب بیرون می کشد و با روشن شدن صفحه از رسیدن پیامی از امین ناامید می شود.

- : خانم!

با صدای نازک دخترک سربلند می کند. دختر چشم سیاهی که کم سن و سال تر از بقیه به نظر می رسد دلش را می لرزاند. پرسشگر نگاهش می کند که دخترک می نالد: بابام مریضه. تالان حتما خیلی نگرانم شدن.

ساره آهی می کشد: چی شد که اینجا آوردنت؟

دخترک حق می زند و صورتش را با دست می پوشاند. دختر بغل دستی اش می گوید: تو خبر نداری یعنی؟

ساره حق به جانب می گوید: نه.

دخترک دقیق ساره را نگاه می کند. برایش سخت بود حرفش را باور کند. لب می زند: مگه همدستشون نیستی؟

ساره نگاه می دزدد و فکر می کند نباید با آن ها حرف بزند. نباید آتودستشان بدهد. صدای پرکینه ی دختری که در ذهنش ماندگار شده گوشش را پر می کند: داره همه مونو با رفتاراش بازی می ده حرف هاشو باور نکنید.

ساره نفس عمیقی می کشد تا خشمش را کنترل کند. نمی داند چه پدرکشتگی با او دارد که انقدر نیش اش می زند. با سرو صدایی که از بیرون می آید گوش تیز می کند. با رسیدن پیامی از جانب رضا که آمدن دکتر را خبر داده کلید را از جیبش بیرون می کشد. هیچ دوست نداشت بماند و آن صحنه ها را ببیند اما زنی که به نام دکتر پا به آنجا گذاشته بود مجبورش می کند کمکش کند. صدای داد و گریه ی دخترها سرش را به درد می آورد و از طرفی به همه شان حق می دهد. این کار کم از تجاوز نداشت! مثل همان روزی که هومن تنش را گشته بود تا ردیابی پیدا کند. انگار با این کار از همه شان زهرچشمی گرفته شد که دیگر صدایی از هیچکدام در نمی آمد و همه لال شده بودند. بین دوزاده نفرشان هشت نفر باکره بودند. از بحث بین رضا و هومن حالت تهوع می گیرد. داشتند برسر دخترها قیمت می گذاشتند و این آخر فاجعه بود. برای اولین بار حس می کند حالش از تمام آدم هایی که دورش را گرفته اند به هم می خورد. دوست دارد به امین زنگ بزند و بگوید فقط بیا. بیا و این تهوع را از من دور کن. اما در دسترس نبودن موبایلش او را یادکارهایش می اندازد. هومن او را مسئول گرفتن کامیون کرده بود. آهی می کشد و برای فرار از فضای خفقان آور اطراف به اتاقش پناه می برد. گوشه ی تختش می نشیند و تابلوی آیت الکرسی

را به دست می گیرد و کلماتش را زمزمه می کند. انگار این کلمات عربی باز معجزه می کنند که دلش آرام می گیرد و تمام تهوع و تنفرش تبدیل به بی تفاوتی می شود. ناخودآگاه باز پایین می رود و باوجود مخالفت های هومن باز راه انباری را پیش می گیرد.

صدایشان خیلی کمتر از صبح بود. دوسه نفری هم گوشه ای دراز کشیده و خواب بودند. در دل فکر می کند چه خوب که هومن اینجا را موکت کرد. دختری که باکیف به سرش کوبیده بود حالا جلوتر از همه نشسته بود و نگاهش می کرد. دوست داشت بپرسد چه مشکلی بامن داری که انقدر پرتنفر نگاهم می کنی! دختر از جا بلند می شود و قدمی به سمتش برمی دارد. متعجب نگاهش می کند ببیند باز چه نقشه ای در سر دارد. دست به کمر می برد اسلحه اش را بردارد که دختر می خندد و مقابله می نشیند. ساره اخم می کند: چی می خوای؟

دختر باز می خندد: نترس من سلاح سرد ندارم.

نگاهی به پشت سرش می کند و به سمتش برمی گردد: فقط می خواستم باهات حرف بزنم.

- منو تو چه حرفیمی تونیم باهم داشته باشیم؟

دختر می خندد: زیـــــاد! انقدر که نمی تونی فکرشم بکنی.

ساره دقیق تر نگاهش می کند. چشم هایی ساده و بدون آرایش. ابروهایی پرو دخترانه با لب و دماغی کوچک. حجابش انقدر کامل بود که نتواند رنگ موهایش را تشخیص دهد. یاد معاینه ی زن و چموش بازی هایش می افتد و جوابی که متعجب ترش کرده بود. بین آن

ها تنها کسی که فکرش را نمی کرد باکره نباشد او باچهره ی ساده اش بود. دستش هم حلقه ای نداشت که فکر کند متاهل است.

- : تو صورتم دنبال چیزی می گردی؟

ساره لب می زند: دنبال اینم چه هیزم تری بهت فروختم که از صبحه مثل بدهکارها نگاهم می کنی.

دختر می خندد و می پرسد: اینجا زندگی می کنی؟

ساره اخم می کند: چه فرقی داره؟

دختر نگاه خیره اش را به چشم هایش می دوزد. دستش را دراز می کند و زانویش را لمس می کند و ساره کمی خود را عقب می کشد: می شه بگی داری چیکاری می کنی؟

دختر می خندد: هیچی فقط خواستم ببینم روح ساغره جلوم نشسته یانه. من مجلس ختمشو اشتباهی رفته بودم و برای یکی دیگه بوده.

رنگ از روی ساره می پرد چشم هایش گرد می شود. دقیق تر نگاهش می کند تا چیزی از چهره اش بیاد بیاورد. اما به اطمینان می رسد که او را نمی شناسد. حتی یک بار هم او را ندیده بود تا چهره اش را بیاد داشته باشد. لب می زند: تو دیگه کی هستی؟

دختر می خندد: تو منو نمی شناسی. اما من خیلی خوب می شناسمت ساغرحاتمی!

ساره می ترسد ولی بالحنی که هنوز سعی دارد بی تفاوتی اش را حفظ کند می گوید: فقط یک بار دیگه می پرسم. تو کی هستی؟

دختر لبخندمی زند: مشکل اینه من خودمو معرفی هم کنم فکر نکنم منو بشناسی.

ساره با دست یقه اش را می گیرد و او را به سمت خود می کشد. از بین دندان های قفل شده اش می غرد: پس کی هستی؟

دختر از آتشی که درونش برپا کرده لذت می برد و می خندد. ساره کلافه از خونسردی او اسلحه اش را بیرون می کشد و زیر چانه ی او قرار می دهد. دختر آب دهانش را قورت می دهد و چشم هایش را نگاه می کند: پس زیادم بی تقصیر نبودی. الکی واسه بی گناهیت جزلولزمی کردن. تو واقعا یک قاتلی.

ساره او را عقب هل می دهد و بقیه هم پی به دعوی بینشان می برند. ساره به سمتش خم می شود و اسلحه اش را درست روی سینه ی او قرار می دهد: کی هستی؟

دختر می خندد و ساره قبل از این که چیزی بگوید دختری به سرعت به سمتشان می آید: تورو خدا ولش کن. تورو خدا.

ساره اخم می کند: برو کنار! گفتم برو عقب.

دخترک نیم خیز می شود و خود را کمی عقب می کشد. دختری که تازه آمده خود را سپر دوستش می کند: منو بزن ولی بااون کاری نداشته باش.

ساره نگاهش را بین آن دو نفر می چرخاند و روی دختری که با شجاعت مقابل دوستش ایستاده و گریه می کند ثابت می ماند: دوستشی؟

او با گریه سرتکان می دهد و ساره می گوید: پس بهش بگو زبون باز کنه. وگرنه هر اتفاقیم اینجا بیفته دودش اول از همه تو چشم اون و بعد بقیه میره.

دختر به سمت دوستش برمی گردد: این چی می گه زهرا؟

با شنیدن نامش ساره ماتش می برد. زهرا؟ هیچ زهرایی نمی شناخت به جز یکی... به جز یک زهرا که... اما او که ساغر را نمی شناخت. او که ساغر را ندیده بود. دختری که افسانه نام دارد با گریه رو به زهرا می نالد: جان جدت هرچی می خواد بگو بهش زهرا. بذار دست از سرمون برداره. زهرا می شنوی صدامو؟

زهرا زهرا گفتن هایش مته روی مغز ساره می کشد. عقب عقب می رود و به در می چسبد. نگاه زهرا هنوز به او بود. انگار در این ارتباط چشمی حرف های زیادی بین شان رد و بدل می شود. انگار زهرا تمام گلایه ای که از زندگی اش داشته را از چشم هایش به او منتقل می کند و ساره می ترسد. در این چهار سال و اندی از هیچ چیز به این اندازه، به اندازه ی نگاه او نترسیده بود. نگاهی که به او هشدار می داد. امین تنها کلمه ای بود که آونگ وار درسش تکرار می شد. اسلحه اش را پایین می آورد و کلید را از جیبش بیرون می کشد. امین و زهرا! زهرای امین اینجا بود؟ در را باز می کند و با تمام قوایی که در تنش مانده بیرون می رود. در را قفل می کند و همان جا گوشه ی دیوار روی زمین می نشیند. زهرا؟ اصلا شاید او نباشد، شاید سوتفاهمی شده. اصلا این چطور ممکن است؟ هزار زهرا روی این کره خاکی می تواند وجود داشته باشد. زهرای امین محال است اینجا باشد. زهرایی که مادرش برایش نشان کرده بود حتما مذهبی و اصل و نسب دار است. زهرایی که مادر امین انتخاب کرده نمی تواند جایی بین این آدم ها داشته باشد. مگر رضا نگفت همه ی دخترها

با حربه ی عاشقی به اینجا کشیده شده اند؟ مگر نگفت با مردی قرارداداشتند که حالا اینجا هستند. مردی به اسم کوروش که دخترها را اغفال کرده بود، یعنی زهرا هم مورد اغفال قرار گرفته؟ باهربار مرورنامش تنش به لرزه در می آید. از جا بلند می شود و سلانه سلانه خود را از پله ها بالا می کشد. نکند باز زده شود؟ نکند حالا که زهرا هست امین دوست داشتنش را فراموش کند؟ خدایا بی انصافی است. نکند سهمش از امین فقط چند ساعت عصر دیروز باشد، با ساندویچ سرد اما دلنشینی که خوردند. نکند سهمش از امین فقط خاطره ای کوتاه باشد؟

در راباز می کند و داخل می شود. هومن که به آشپزخانه می رفت با دیدنش می ایستد. با دیدن حال نذارش اخم می کند: چته؟

ساره شانه بالا می اندازد و بدون حرف به سمت پله ها می رود. لحظه آخر با یاد امینی که فقط یک نیم روز را امینش شده بود به عقب برمی گردد و صدایش می کند: هومن.

هومن که به سمت آشپزخانه می رفت به سمتش برمی گردد و پرسشگر نگاهش می کند. ساره لب می زند: امیرکی میاد؟

- : نمی دونم. قرار بود کامیون رو تحویل بگیره.

ساره سری تکان می دهد و پاروی پله اول می گذارد. باصدای هومن که نامش را صدا زده می ایستد و به سمتش برمی گردد. هومن جدی می پرسد: چیزی شده؟

ساره سردرگم می شود. نگاه می دزددو فکر می کند کاش بازهم بگویی امیرحسین من را دوست دارد و فقط من را جور دیگری نگاه می کند. لب های خشک شده اش را به هم می

زند و هومن نزدیکش می شود: حالت خوب نیست انگار. چیزی شده؟ اون پایین اذیتت کردن؟

ساره یک پله ای که بالا رفته را پایین می آید و مقابلش می ایستد. سربلند می کند و نگاه به چشم های متعجب او می دوزد: توگفتی امیردوستم داره یادته؟ هومن اخم می کند: خب؟

ساره لب می گزد: خودشم گفت دوستم داره.

هومن می خندد: خب؟ اومدی واسه پیشگویی درستم جایزه بدی؟

هومن شوخی کردن هم بلد بوده و رونمی کرده؟ حالا بعداز شنیدن زندگی نامه ی تلخش اولین کلمه ای که بادیدنش در ذهنش نقش می گیرد درد است. نگاه به صورتش می دوزد:مهرداد رفته و کسی نیست سوالامو ازش بپرسم. تو جوابمو می دی؟

هومن دست به سینه می زند: چه سوالی؟

ساره نگاهش را به پاهای برهنه اش می دوزد: چجوری می شه ترس رو دور کرد؟

- : ترس از چی؟

ساره با دست های بازی می کند: هرچیزی... چجوری میشه ازش فرار کرد؟

هومن می خندد. دستش را بند چانه ی او می کند و سرش را بالا می گیرد. خیره چشم هایش را نگاه می کند و لب می زند: اشتباهت همونجاییه که می خوای از ترست فرار کنی. از ترس نباید فرار کرد. باهات مقابله کن، یا تو می بری یا اون.



ساره می خواهد این فاصله کم بین شان را بیشتر کند و دور شود اما نمی تواند. حالا که اینطور از چشم های جدی او می ترسد نباید از او فرار کند. باید با او مقابله کند. خیره نگاهش می کند: آگه ترس بیره چی می شه؟

- : اونوقت تا آخر عمرت اون ترس برات مرور میشه. هرروز هرشب حتی توی خوابتم ترست رو می بینی.

ساره می خندد و فکر می کند خواب هایش ترسش را نشان می دهند پس. ترس از زندان، ترس از یک رسوایی دیگر و ترس از آن طناب دار... هومن چانه اش را رها می کند و دور می شود. اگر مهرداد بود حتما سوال پیشش می کرد تا بفهمد ترسش از چیست و بعد سعی می کرد آرامش کند اما هومن او را بادیایی از ترس تنها گذاشت و رفت. او را یکه و تنها به میدان جنگ راهی کرد و خود دست به سینه زد تا این نبر را تماشا کند. به سمت پله هابرمی گردد و بالا می رود. فکر می کند با ترس نبودن امین چطور می شود مقابله کرد؟ با ترس حضور زهرایی که چشم های معصومی دارد چه؟ با تمام ترسی که در یک چشم به هم زدن در دلش ریخته چگونه باید مقابله کند؟ اگر امین بفهمد زهرا اینجاست چه می کند؟ به اتاقش می رسد و روی تخت می نشیند. باز آیت الکرسی می خواند و فقط کمی از دلشوره اش آرام می شود. باز این کلمات عربی به او شجاعت می بخشند تا شماره ی امین را بگیرد و گوش به بوق های ممتدش بدهد. درست وقتی می خواهد ناامید شود صدای جانم گفتن امین در گوشش می پیچد. اگر یک ساعت قبل بود از این جانمی که شنیده تمام سلول های تنش جشن و پایکوبی می کردند اما حالا... با این جانم تمام قوای تنش سست می شود و اشکش روان. نکند بعد از دیدن زهرا باز جانم هایش را نثار او کند؟

- : الو ساغر؟

آب دهانش را قورت می دهد تابغضش رو نشود. لب می زند: کجایی؟

امین انقدر زرنگ هست که پی به لرزش صدای او ببرد. نگران می شود: چیزی شده؟

ساغر نفس عمیقی می کشد و نگاهش را با قاب یادگاری اش می دوزد و فکر می کند نکند

این اولین و آخرین یادگاری امین باشد؟ صدایش می کند: امین!

امین می خندد. دخترک بازی اش گرفته؟ می خواهد جانمی دیگر بشنود که اینطور ناز

می کند؟ کلمه ی بله ای که تانوک زبانش آمده را کنار می زند و پاروی غرور بیخودی که

سراغش آمده می گذارد. دوباره لب می زند: جانم!

اشکی دیگر از چشم ساغر راهی می شود و امین نگران تر می پرسد: اتفاقی افتاده؟ ساغر

خوبی؟

ساغر لب می زند: اگه... اگه بازهم زهرا رو ببینی چیکار می کنی امین؟

امین اخم می کند. از پیش کشیدن گذشته ها متنفر بود. لب می زند: ساغر بدم میاد راجع

به گذشته حرف بزنیم. هرچی که بوده گذشته و...

- : نه نگذشته امین. اگه... اگه الان باشه. اگه الان ببینیش...

امین مردد می شود: منظورت چیه؟

صدای گریه ی ساغر بلند می شود و امین دلواپس تر: اونجا چخبر شده؟

ساغر باز آب دهانش را قورت می دهد تا این ضعف لعنتی را از خود دور کند: زهرا اینجاست امین. یعنی... فکر می کنم اینجاست.

دست و پای امین سست می شود. فکر می کند ساغر کجاست که زهرا را دیده؟ سوالش را می پرسد: تو کجایی؟

- : خونه ام.

- : پس زهرا توی اون خونه چه غلطی می خواد بکنه که فکر می کنی اونجاست؟

ساغر از فریادش به خود می لرزد. می بینی هنوز فقط اسمش آمده و جانم های امین دود شده رفته هوا. هنوز فقط اسمش را شنیده. لب می زند: بین اون دخترهاست... همون... همون هایی که...

قبل از تمام شدن حرفش امین می گوید: من الان میام.

تماس قطع می شود و او حتی خدا حافظی هم نمی کند. ساغر روی تخت دراز می کشد و در خود جمع می شود. امین را از همین حالا از دست رفته می بیند. امینش باز از دستش پریده بود. و باز خودش مانده بود و کوله باری از دوستت دارم هایی که نه توانست بگوید، و نه توانست یک دل سیربشود.

نمی داند چند ساعت گذشته و چند قطره اشک را بی صدا از دست داده که چند تقه به در می خورد و پشت بندش صدای او که نامش را می گوید. نیم خیز می شود و صورتش را پاک می کند تا اثری از اشک نماند و به سمت در می رود. به محض باز شدن در امین می گوید: میای بریم پایین؟ هومن رفت بیرون گفت کلید دست توئه.

ساغر بدون حرف سرتکان می دهد و جلوتر از او به راه می افتد. صدای امین را می شنود: تو مطمئنی که اون زهرا بوده؟ اصلا با عقل جور در نمیاد. زهرا اونم بین اون دخترهایی که دوست دختر کوروش بودن.

کلافه دستی بین موهایش می کشد: یک اشتباهی شده.

ساغر با اخم به سمتش برمی گردد: من حتی یبارهم اون دختره رو ندیدم ولی اون خوب منو می شناخت. یجوری باتنفر بهم نگاه می کرد که...

لعنتی می گوید و دوباره به راه می افتد. امین هم بدون حرف پشت سرش می رود. هوا رو به تاریکی می رود و با احتیاط پله ها را پایین می رود تا زمین نخورد. امین پشت درانباری می ایستد و می گوید: تو برو و بیارش.

ساغر سری تکان می دهد و کلید را در قفل می چرخاند. نگاهش را بین دخترها می چرخاند و با دیدن اوپی که یک گوشه نشسته و خیره نگاهش می کند به سمتش می رود. مقابلش می ایستد و می گوید: بامن بیا.

زهرا می پرسد: برای چی؟

افسانه بازویش را می گیرد: نرو!

ساغر کلافه می شود: کاریت ندارم. فقط باید به چندتا سوال جواب بدی.

زهرا مردد نگاهش می کند. هیچ دلیلی برای اعتماد به این دختر نمی دید. پس تکیه اش را محکم به دیوار پشتش می دهد: هر سوالی داری همین جا بپرس.

ساغر نفس عمیقی می کشد تا آرامشش را حفظ کند. خم می شود و بازویش را می گیرد. زهرا داد می زند: ولم کن.

ساغر بی حوصله می گوید: قرارباشه بلایی سرت بیارم همین جا هم می تونم. پس انقدر احمق نباش و دنبالم بیا.

زهرا سخت خود را به دیوار می چسباند: من از این جاجم نمی خورم!

ساغر خسته می شود و به سمت در می رود. در را باز می کند و به امینی که با دیدنش تکیه از دیوار گرفته می گوید: بیا تو ببیندت.

امین آب دهانش را قورت می دهد و مردد جلو می رود. اول ساغر داخل می شود و پشت سرش امین. زهرا که چهارچشمی در را می پاییدبا دیدن امین تمام قوایش تحلیل می رود. چندباری پلک می زند تا باور کند چیزی که می بیند واقعیت دارد. افسانه باترس بازویش را می گیرد: وای خدا اون مرده رو آورده تورو ببره. زهرا من می ترسم اگه بلایی سرت بیاد...

امین بالای سرشان می ایستد: بیا بیرون.

زهرا آب خشک شده ی دهانش را قورت می دهد. بازهم پلک می زند تا هیبتی که مقابلش ایستاده دود شود و به هوا برود. اما نمی شود، امین محو نمی شود و صدایش بالا تر می رود: بیا بیرون!

زهرا تکانی به تن سست شده اش می دهد و بلند می شود. افسانه تالحتظه ی آخر التماسش می کند که نرود و او بدون توجه به او پشت سر امین بایک قدم فاصله به راه می

افتد. در انباری که بسته می شود زهرا کاملا خود را سمت امین می کشد تا از اسلحه ی ساغر در امان باشد. امین دقیق سرتاپایش را نگاه می کند تا از خوب بودنش مطمئن شود. ساغر پله ها را بالا می رود و نگاهی به اطراف می اندازد. دوباره پایین برمی گردد و می گوید: یکم برو سمت چپ تو معرض دوربین ها نباشی.

خودش هم روی پله می نشیند و تماشایشان می کند. امین کلافه تر از همیشه موهای سرش را به هم می ریزد و نگاه به او می دوزد: تو اینجا چیکار می کنی؟

زهرا به جای جواب دادن می پرسد: تو چرا اینجا ای؟

امین بی حوصله می شود: جواب منو بده. لطفا زهرا. تو، اینجا بین اون آدم ها...

سرش را بین دستانش می گیرد و می نالد: وای خدا! تو باخودت چیکار کردی دختر؟

زهرا بغض می کند: من خطایی نکردم.

امین با صدای نسبتا بلندی داد می زند: پس اینجا چه غلطی می کنی تو؟

زهرا از گوشه چشم به ساغر نگاه می کند و به سمتش برمی گردد: من خطایی نکردم. با دوستم بیرون بودم. قرار شد یکیو ببینه و بعد بریم خونه ما. ولی توی پارک، اصلا یادم نیست چی شد. فقط تا افسانه اون پسر رو دید و باهش سلام احوال پرسى کرد یکی دهنمو گرفت و...

امین آهی می کشد و باری دیگر سرتاپایش را از نظر می گذراند: الان خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

ساغر از این توجه او آتش می گیرد و خفه می شود. درونش آتش فشانی از احساسات برپاست که هرکدام متنظر تلنگری است تا خود را نشان بدهد. زهرا گوشه چشمی به ساغر نگاه می کند: تنها کسی که اذیتم کرد او نه.

ساغر با چشم های گرد شده نگاهش می کند و از جا بلند می شود. امین اخم می کند: منظورت چیه؟

زهرا نگاه دقیقش را به ساغر می دوزد: اینجا هلم داد. روم اسلحه کشید.

ساغر داد می زند: خفه شو عوضی دروغگو. تو داشتی فرار می کردی!

به سمت امین برمی گردد: با دوتا لپتاب کوبیدن سرم که فرار کنند. مینشستم عین بزنگاهش می کردم؟

امین بیش از همه شان تعجب می کند. این روی ساغر را هیچوقت ندیده بود. فحش دادنش راننده بود! زهرا با بغض به امین نگاه می کند: تو رو خدامنو از این دیوونه خونه ببر بیرون.

امین نگاهش را بین آن دو می چرخاند: یواش یواش.

رو به ساغر می گوید: لطفا دادزن ممکنه واسمون دردسریشه.

و رو به زهرا می گوید: الان هیچ کاری از دست من برنمیاد زهرا باید صبر کنی...

زهرا خشمگین می شود: یعنی چی که کاری از دستت برنمیاد؟ مگه تو پلیس مملکت...

امین دستش را روی دهانش می گذارد: تو رو خدا بی ملاحظه گی نکن. زهرا اینجا هیچکس نمی دونه من چیکارم و نباید هم بدونند.

دستش را کنار می زند: قول می دم نجات پیدامی کنی ولی الان نه.

زهرا نگاهش را بین هردوی آن ها می چرخاند و رو به امین می گوید: یعنی کی؟ تاتوبخوای دست به کار شی مامان بابای من سه تا سخته رد می کنند امین!

امین با صدایی آرام لب می زند: نگران نباش من بهشون خبر می دم خوبه؟ فقط توسعی کن خوب باشی.

زهرا اشک هایی که از گوشه چشمش پایین آمده را پاک می کند و ساغر خداخدا می کند این صحبت زود تمام شود. بعد از این یکبار هم اجازه نمی دهد آن دو یکدیگر را ببینند و اینطور احساساتی شوند.

زهرا سری تکان می دهد و سرش را به سمت ساغر می چرخاند. نیشخندی می زند و می گوید: ماموریتی که می گفتم این بود؟

پوزخندش را غلیظ تر می کند و سر می چرخاند. نگاه خیره اش را به امین می دوزد: واسه همین نمی تونستی از اینجا دل بکنی و بیای خونه ات؟

- : نه اینطور نه...

- : واسه همین پیشنهاد طلاقو باکله قبول کردی؟ که شبو روزتو با اون...

- : زهرا!!



باصدای بلند امین سکوت می کند و امین نگاهی به چهره ی گنک ساغر می اندازد و دوباره به زهرا نگاه می دوزد:هیچکس هنوز از زنده بودن ساغر خبرنداره. من هم تازه پیداش کردم و نباید...

زهرا تلخ می خندد: پس تبریک می گم. گمشده تو بالاخره پیدا کردی!

نگاه پر حقارتش را نثار ساغر می کند:فکر نمی کردم به خاطر یک جانی هفت تیرکش قیدمنو زندگی مونو...

- : زهرا!

- : بچه مونو!

امین عصبی می شود: کسیکه قید اون بچه رو زد من نبودم اینو خودت هم خوب می دونی!

زهرا با وجود پیشیمانی و حسرتی که هنوز از یادبچه اش در دلش زنده می شد برای سوزاندن دل امین می گوید: : بچه ای که پدرش پی یکی دیگست همون بهتر که نیاد و بدبختی های زندگیو نبینه.

امین دستی به صورتش می کشد و می گوید: از این حرف هادیگه گذشته.

- : آره گذشته. تو گمشده تو پیدا کردی دیگه. بقیه خر کین؟ گور بابای زهرا و بچه اش.

امین بدون حرف از کنارش عبور می کند برود که زهرا باترس به دنبالش می رود و بازویش را می گیرد. امین با اخم به سمتش برمی گردد و زهرا حرف هایش را پس می گیرد: باشه دیگه نمی گم فقط تو نرو. من اینجا هیچکسو ندارم خیلی می ترسم.

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. فکر می کند باهمین قضاوت های غلطش زندگی شان را به جهنم کشاندو حالا...

دست روی شانه اش می گذارد: نمی دارم اتفاقی برات بیفته. فقط دوروز دیگه تحمل کن.

زهرا سرش را تکان می دهد: بعدش چی می شه؟ منو می بری؟

— : اوهوم. فقط دندون رو جیگر بذار. درباره من هم لطفا به هیچکس حتی نزدیک ترین دوستت هم چیزی نگو.

و دستش را سرمی دهدوبه سمت ساغر برمی گردد: در رو باز کن بره داخل.

ساغر سری تکان می دهد و بدون حرف زهرا را روانه ی انجا می کند. بدون توجه به امینی که در حیاط ایستاده می خواهد برود که امین صدایش می کند: نمی مونی؟

ساغر به سمتش برمیگردد. شانه ای بالا می اندازد و بدون این که نگاه به چشم هایش کندمی گوید: فکر کردم نیاز داری تنه باشی.

امین قدمی به سمتش برمی دارد و دقیق چشم های گریزانش را نگاه می کند: نه. فقط نیاز دارم پیشم باشی.

با این حرف آب روی آتش وجودش ریخته بود. ساغر یک پله ای که بالا رفته را پایین می آید و مقابلش می ایستد. امین لبخندی به سرافتاده اش می زند و می گوید: سرت چرا پایینه؟

نمی تواند بگوید می ترسم نگاهت کنم و اشک هایم باز بجوشند. نمی تواند بگوید می ترسم زیادی دل به بودنت خوش کنم و در آخر به خاطر همین زهرا رهایم کنی و بروی.

امین دلش می لرزد که باز گونه اش را لمس کند. دلش می خواهد دیروز را تکرار کند اما از خدایش می ترسد. همین دیشب در مقابل خدایش توبه کرده بود که دیگر به سیب بهشتی و ممنوعه اش نزدیک نشود. دست هایش را پشتش قلاب می کند تا حرف دلش را زمین بیندازد و با عقل جلو برود. اما با خدایش قرار گذاشته بود که دیدنش را منع نکند. بجای تمام نشدن هایش می خواهد فقط نگاهش کند. برای شکستن سکوت بین شان لب باز می کند: فردا شب راه می افتیم.

ساغر سربلند می کند و او ادامه می دهد: نمی ترسی که؟

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد و فکر می کند تمام ترس من از نبودن توست. از این دست هایی است که شاید باز سهم زهرا شود و من بی دست بمانم. با نبودنت من اینبار بی همه چیز می مانم. بی دل، بی حس، بی دست، بی پشت، بی امین، من بدون این امین یک بی همه چیز می مانم. امین لبخندی زند: خوبه. در ضمن، حرف های زهرا رو به دل نگیر.

ساغر اخم می کند: قولی نمی دم.

امین آه می کشد: بهش حق بده. تموم مدت زندگی مون تورو رقیب خودش دید.

می خندد: جلوی چشمم بارها به تو لعنت فرستاد.

ساغر چشم گرد می کند: من که اون موقع نبودم! چه پدرکشتگی بامن داشت؟

امین نمی تواند جلوی دست هایش را بگیرد. باز توبه می شکنند و تارمویی که از روی پیشانی اش پایین آمده را پشت گوشش می زند: من بارها مهم ترین لحظات زندگیمو به خاطرت ول کردم و اومدم دنبالت. اونم اسمتو شنید، یکم پرس و جو کرد و آخرش دنیارو ول کرد و باتو طرف شد. هرباری که من نبودم به پای بودنم باتو می نوشت. هرباری که ساکت بودم فکرمو به پای مرور کردن تو می نوشت.

قلب ساغر می لرزد از این حرف. دوست دارد بداند فقط زهرا اینطور فکر می کرده یا واقعیت هم همین بوده؟ سوالش را به زبان می آورد: حالا اینطور بود یانه؟

امین می خندد. دلش بیشتر وسوسه می شود و نوک انگشتش گونه ی او را لمس می کند: وقتی برای اولین بار خواستم باهش بیرون غذا بخورم، زنگ زدن گفتن حالت بد شده. یادم نیست چطوری خودمورسوندم اونجا.

- : زهرا چی شد؟

- : سوار تاکسی کردمش و اومدم پیشت.

دلش برای زهرا می سوزد. دردش را خوب می فهمد، درست مثل امروز و دستی که روی شانه ی زهرا نشست و دلش را به آتش کشید. چقدر بداست این حس هرروز برایت تکرار

شود! از لمس نوک انگشت های مردانه اش خون به صورتش می دود و باز می پرسد:  
پشیمونی؟

- : از چی؟

ساغر تمام دقتش را به چشم های او می دوزد تا اگر دروغی هم گفت واقعیت را از چشم  
هایش بخواند: از اینکه به اون ترجیح دادی!  
- : پشیمونم.

رنگ از روی ساغر می پرد و قوایش تحلیل می رود. امین پشیمان بود؟ حق داشت دیگر  
نداشت؟ ساغر پر از خطاهای ریز و درشت، ساغر جانی کجا و زهرای پاک و بی خطا کجا؟  
- : ولی نه بخاطر تو!

با صدای امین تمام وجودش پر از امید می شود تا او حرفش را پس بگیرد.

امین نیمی از صورتش را با دست بزرگش قاب می کند: پشیمونم که پای اونو به زندگیم باز  
کردم.

انگشت شصتش را روی گونه اش حرکت می دهد: اگه برای فرار از واقعیت ها پاشو به  
زندگیم نمی کشیدم الان اینجان بودیم ساغر! خیلی پشیمونم.

ساغر نگاه به زیر می اندازد. به پشیمانی های خودش فکر می کند و لب می زند: منم  
پشیمونم. همیشه به این فکر می کنم، اگه تو حیاط خونمون کنار اون گل محمدی های  
صورتی. اگه اون روز بله می گفتم الان زندگیم چقدر می تونست قشنگ باشه!

امین می خندد. بی اختیار لب هایش را به پیشانی او می چسباند و تمام وجود ساغر نبض می زند از شور و حرارت این احساسات جدید. امین از همان فاصله ی کم لب می زند: برای اون بله هیچوقت دیرنیست!

ساجر لب می گزد و امین فاصله می گیرد. چوب خط گناهایش را برای امشب تکمیل کرده بود. فاصله می گیرد و به سمت در می رود، یک دقیقه بیشتر ماندنش هم در این محیط مشکل ساز بود. برمی گردد و لبخندی به چهره ی متحیر ساغر می زند: برو بالا سرده.

ساجر قدمی به سمتش برمی دارد. دوست دارد بگوید می شود جمله ات را باری دیگر تکرار کنی؟ می شود یکبار دیگر بررسی تا من بفهمم خواب نبوده؟ اما به جای همه شان می گوید: کی میای؟

امین می خندد. قفل در را باز می کند و می گوید: فردا. پابه کوچه می گذارد واز نیمه ی باز در نگاهش می کند: برو تو.

ساجر لبخند می زند: اول تو برو منم می رم.

امین پرشور می خندد. خداحافظی می گوید و در را می بندد. به سمت ماشینش می رود و دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند. در این سرمای سوزدار تمام وجودش آتش گرفته بود و سرمای بیشتری طلب می کرد. روی صندلی راننده می نشیند و پنجره ها را پایین می کشد. ماشین را به راه می اندازد و بی دلیل می خندد. دلش قهقهه ای بلند می خواهد تا تمام سنیگنی که روی دلش مانده را خالی کند. دلش به حدی شاد است که رقص و پایکوبی می خواهد. دلش مثل پسر بچه ی هفده ساله ای که اولین تجربه ی عشق را داشته

خود را به در و دیوار وجودش می کوبد. دلش امشب زیادی حماقت های کودکانه می خواهد. انقدر که مقابل کودک دست فروشی که از او خواهش می کند گل بخرد، تمام پولی که در جیب دارد را به دستش می دهد و بوسه ای هم به گونه ی زبر پسرک می گذارد. همه ی گل ها را روی صندلی عقب می گذارد و در بزرگراه گاز می دهد. پشت ترافیک صدای موزیکش را بلند می کند. دلش گونه ی گرم و نرمش را می خواهد و لب های باریکش را که مدام بین دندان هایش می کشید. دلش امشب چیز های نشدنی زیادی را می خواهد و نمی داند این شور و هیجان نشسته در تنش را چطور و چگونه باید تخلیه کند. نمی داند چطور می شود که راهش به سمت قبرستان کج می شود. نمی داند چطور ردیف هایی را عقب و جلو می رود تا بالاخره مقابل سنگ قبری می نشیند و دست روی تن خاک گرفته اش می کشد. با دستمالی که در جیب دارد روی سنگ را پاک می کند و می گوید: سلام بابا!

دست روی نام حک شده اش می کشد و لب می زند: حق داری ازم روبگیری. انقدری ازتون غافل شدم که غبار گرفته دل هاتونو. هرچقدر هم با دستمال و آب و گلاب این خاک هارو پاک کنم دلت صاف نمیشه.

باز با یادآوری چیزی که به خاطر اینجا آمده می خندد: این دفعه رو باکلی خبر خوب اومدم.

دست روی نوشته ها می کشد: یادته گفتم گمش کردم و سرگردون شدم؟ یادته گفتم بعد از نبودنش قدرشو دونستم؟ خیلی خطاها کردم ولی اینبار، اینبار دارم راه رو درست می رم بابا.

دست به سینه اش می زند: این بار عجیب اینجا آرومه. یجوری که هیچوقت نبوده.

لب می گزد:توم دیدیش. حتما یادته.یادته بچه که بود چقدر خواستنی بود؟

با یادآوری آن روز می خندد: با اون دامن چین چینی اش واسمون شیرینی آورد و همشو ریخت رومن.

بلندتر می خندد: واسم زبون درازی کرد و دوید رفت اتاقشون.

از یادآوری نبود پدرآهی می کشد: رفیق نیمه راه شدی دیگه. هوسش رو تو تو دلم انداختی و بعد رفتی پشت سرتم نگاه نکردی.

بیاد می آورد که وقتی به خاطر کار او خندیده بود پدرش همان روز دم گوشش زمزمه کرده بود: این دختر رو یروز واست می گیرم.

امین چشم گرد کرده بود و پدرش گفته بود: شاید اینجوری بیشتر شاهد قهقهه های جناب عالی باشیم تاخیم و تخمت!

از یادآوری اش آهی می کشد و می گوید: می دونم پاپیش بذارم یک دنیا جلوروم واستاده که مانعم بشه.

سه شاخه گل را روی سنگ می چیند: ولی این بار رو پاپس نمی کشم.

فاتحه ای برایش می خواند واز جابلند می شود و در تاریکی شب به دنبال ردیف های جلویی می رود. مقابل سنگ قبر مادرش می نشیند و با شرمندگی سلام می کند. خوب می داند مادرش دلچرکین از او چشم به دنیا بست و هنوز او را نبخشیده. مادرش او را



تاهمیشه مدیون زهرا می بیند و حتما رضایتی هم به بودن ساغر ندارد. اما برایش از ساغر می گوید، از خوبی های ساغر، از حس خوبش کنار ساغر.

در آخر دسته ای گل کنارش می گذارد و طلب حلالیت می کند. از او خواهش می کند حلالش کند تا بتواند ناخوش احوالی ها را کنار بگذارد و به سمت خوشبختی برود.

ساغر تا سرشب ده ها بار آیت الکرسی را می خواند و خدارا شکر می کند. این همه خوش شانسی در عرض یک روز در مخیله اش نمی گنجد. جمله ای که از امین شنیده را بارها و بارها تکرار می کند تا هضمش کند. تا به این باور برسد که امین از او انتظار بله دارد. این بله برای چه بود؟ یک دوستی؟ یک رابطه یا ازدواج؟ این محال ترین محال ممکن چطور به این آسانی بر زبان او جاری شده بود؟ حتی باوجود دیروز و اعترافش باز به ازدواج فکر نکرده بود. تمام فکرش حول مدتی می گشت که امین برای اوست و بعد از این مدت معین شاید به هر دلیلی او را پس بزند و دوباره به راه زندگی خودش برود اما ازدواج... یعنی واقعا از او خواستگاری کرده بود؟ نکند زیادی رویایی فکر کند و از جملاتش برداشتی دیگر داشته باشد؟ نکند منظورش فقط دوستی بوده؟

وای بی خیال ساغر، امین و دوستی؟ اصلا مگر ممکن است؟

نیمه ی دیگرش باز زبان باز می کند: هیچ عملی دیگه از این سرگرد جوون غیر ممکن نیست. سرگردیکه امروز پیشانی اش را بوسیده بود پاروی تمام خط قرمزهایش گذاشته بود. از این مرد دیگه انجام هیچ کاری بعید نبود.

با کلی فکر های خوب و با یک قاب چوبی در بغل به خواب می رود و باز هیچ کابوسی خواب آرامش را به هم نمی زند. یکی از راحت ترین خواب هایش را تا صبح تجربه می کند.

امین ماشین را مقابل ساختمان تک واحده بانمای آجری پارک می کند. حرف هایی که باید بزند را در ذهن مرور می کند و پیاده می شود. با دست زنگ را می زند و منتظر جوابشان می ماند. ساعت از دوازده شب گذشته و خوب می داند زیادی برای این آمدن سرزده وقت نامناسبی است. صدای آشنای زنی در آیفون می پیچد: بله؟

آب دهانش را قورت می ده: سلام مامان جان.

زن مردد می شود. شک دارد درست شنیده باشد و امین که پی به تردیدش می برد می گوید: امینم. می شه در رو باز کنید؟

بامکشی طولانی در باز می شود و امین داخل می رود. راهروی باریک را پشت سر می گذارد و ناخودآگاه یاد روزی می افتد که به همراه مادرش پابه اینجا گذاشته بود. آمده بود تا دختر انتخابی مادرش را ببیند، دختری نجیب و سربه زیر که دل مادرش را برده بود. دختری که مادرش قول داده بود با دیدنش هزاردل عاشقش می شود.

در چوبی باز می شود و مردی که روزی نام پدرزنش را یدک می کشید با اخم هایی در مقابلش می ایستد. امین سلامی می گوید و مرد زیر لب جوابش را می دهد. آشفتگی را می تواند از بین رگه های سرخی که دور چشمش را گرفته ببیند. برخلاف انتظارش عقب می رود و می گوید: بیا داخل!

در مقابل این خانواده زیادی شرمنده بود. سر به زیر می اندازد: ممنون مزاحم نمی شم. راستش اومدم یک خبری بهتون بدم.

دست دست می کند و با دست ته ریش چندروزه اش را لمس می کند: راجع به زهرا!

صدا ناله ی زن گوشش را خراش می دهد که با داد از پشت همسرش خود را جلو می کشد. از دیدن حال زار او دلش می لرزد. طیبه خانم عاجزانه نگاهش می کند: از زهرا خبری شده؟ پیداش کردین؟

امین با زبان لبش را تر می کند تا جمله ای مناسب به زبان بیاورد: اون حالش خوبه خیالتون راحت.

می بیند که هاشم خان چه نفس سنگینی را از نفسش بیرون می دهد. مادرش می گوید: خدا رو شکر. خدایا صد هزار مرتبه شکر. دختره ی خیر سراومده پیش تو؟

امین لب می گزد: حالش خوبه فقط ممکنه تا فردا نیاد. یعنی قضیه جوری نیست که بتونم براتون توضیحش بدم.

پدرش لب باز می کند: یعنی چی؟ چه قضیه ای؟

- : باور کنید حالش خوبه و اومدم به اینجا فقط برای رفع دل نگرانی شماها بود. قول شرف می دم فردا این ساعت صحیح و سالم تحویلش بگیرید.

مادرش می پرسد: مگه کجاست که الان نمی تونه بیاد؟ توروخدا راضیش کن بیاد. بگو مادرت گفت غلط کردم. اصلا ردشون می کنم برن. من چه می دونستم شماها باز قصد دارید...

همسرش به میان حرفش می پرد: بس کن طیبه!

امین که کنجکاو شده می پرسد: قضیه چیه؟

پدرش جدی می گوید: زهرا کجاست؟ چرا تا فردا نمی تونه بیاد؟

امین موهایش را با دست می کشد: باور کنید مسئولیت سنگینی دارم. مربوط به یک پرونده امنیتی و من همین الانش هم اشتباه کردم این خبر رو بهتون دادم.

مادرش چنگی به صورتش می زند: خدامرگم بده. چه پرونده ای؟ این دختر قاطی چه کاری شده مگه؟

- زهرا خانم قاطی هیچ کاری نشده خیالتون راحت. فقط ازتون خواهش می کنم تا فردا دندان رو جیگر بذارید تا من بتونم همه چیو حل کنم.

سکوت می کنند چون هیچ چاره ای جز قبول کردنش نداشتند. به محض رفتن امین طیبه سرسجاده اش باز میگردد و دست به سمت خدا دراز می کند تا حافظ و نگهدار دخترش باشد. به خود و خدایش قول می دهد دیگر روی ازدواج مجددش پافشاری نکند. پای همه ی خواستگار ها را از این خانه می کند تا دخترش دیگر اینطور ناپدید نشود و خون به جگرش نکند.

تمام مدتی که هیراد مشغول درست کردن کلاه گیس سیاه و شرابی رنگ روی سر ساره است امیرحسین دست به سینه نگاهش می کند. از این شوخی های لمسی و فیزیکی بین شان هیچ خوشش نمی آید.

هومن دائما در حال خروج و ورود به خانه است و تمام مدتی که در خانه است هم وقتش پای حرف زدن باتلفن صرف می شود. در آخر نفس راحتی می کشد و رضایت باربرکشتی را اعلام می کند. امیرحسین با دیدن چهره ی جدید ساره باوجود دلخوری اش ناخودآگاه لبخند می زند و هیراد باز از کار خودش تعریف می کند. ساره مقابل آینه می ایستد و بادیدن خود خنده اش می گیرد. این زن با موهای چتری که روی پیشانی اش ریخته و فرم ابروهایش را پنهان کرده، با آن عینک گرد و بزرگ روی صورتش شباهتی به ساره ندارد. بعد از مدت ها دل از لنزهای رنگین چشم هایش می کند و امیرحسین از این اتفاق کاملا راضی به نظر می رسد. حالا که چشم هایش باز سیاهی قبل خود را به دست آورده اند دوست دارد ساعت ها بنشیند و نگاهش کند. برای دست و پنجه نرم کردن با این افکار وسوسه انگیز بدون حرف از اتاق خارج می شود و ساره باری دیگر به سمت آینه برمی گردد تا بفهمد کدام کارش باعث نارضایتی او شده.

رضا و امیرحسین برای بستن دست و پای دخترها پایین می روند. اولین کسی که امیر باطناب به سمتش می رود زهراست. حین بستن دست هایش پشت گوشش زمزمه می کند: نترس. همه چی درست می شه.

زهرا دوست دارد بپرسد پس چرا دست و پایمان را می بندید؟ اما حضور رضا مانعش می شود و لب می بندد. دخترهازیادی چموش بازی در می آورند و رضا با زدن سیلی به صورت یکی شان همه را ساکت می کند. دل امیرحسین تیرمی کشد از این همه رذلی او و به اجبار چیزی نمی گوید. با بسته شدن دهان هایشان با چسب سکوتی سنگین در انبار حاکم می شود. با تاریک شدن شب بعد از خوردن شامی مختصر راهی پایین می شوند. امیرحسین کامیون را از پشت طوری مقابل در خانه نگه می دارد که از خانه های اطراف دید نداشته باشد.

هومن و رضا باهم دخترها را تا پشت کامیون می کشند و ورق های چوبی را طوری مقابلشان می چینند که دیده نشوند. آخر از همه ساره بالا می رود و کنار دخترها جای می گیرد. امیرحسین با چندپتوی مسافرتی در پلاستیک بالا می رود و آن ها را جایی نزدیک به دست شان می گذارد. رو به ساره می کند: شب بکش روشن. خودتم مواظب خودت باش.

ساره سری تکان می دهد و امیرحسین بالاخره نگاه می گیرد و پایین می رود. هنگام بستن درها لب می زند: مراقب خودت باش. با بسته شدن درها فضای تاریک می شود و خوف عجیبی در دلش می نشیند. اما مهم نیست، مهم امینی است که این ماشین را هدایت می کند و با فاصله ای کمتر از یک متر از او نشسته. همین هم دلش را آرام می کند و نفس راحتی می کشد. کم کم چشم هایش به تاریکی عادت می کند و می تواند هاله ای از چهره هایشان ببیند. ماشین روشن می شود و با صدای ضمختی به راه می افتد. با اصوات نامفهومی که از زهرا بلند می شود پرسشگر نگاهش می کند. زهرا با چشم به دهانش اشاره می کند و ساغرمی گوید: چیزی می خوای بگی؟

زهرا اوهمومی می کند و ساره مردد نزدیکش می شود. چسب دهانش را می کند و زهرا می گوید: کجامی ریم؟

ساره اخم می کند: فکر کردم کارمهم تری داری.

باز می خواهد چسب را به دهانش بچسباند که زهرا می گوید: توروخدا اونو نبند. قول می دم زیاد سروصدا نکنم.

همه دخترها متعجب نگاهشان می کنند. ساره نگاه بین شان می چرخاند و از چیزی که به ذهنش رسیده منصرف می شود. رو به زهرا می گوید: نمی تونم شرمنده.

زهرا می گوید: دهن اونها رو هم باز کن.

ساره اخم می کند: بیخیال. تو که نمی تونی تک تک اون ها رو تضمین کنی. باهر خطایی ممکنه همه چی خراب بشه.

زهرا لب می گزد: می شه فقط یک ساعت دهنم باز باشه؟ می خوام باهات حرف بزنم.

ساره مردد نگاهش می کند و در آخر می گوید: قبوله.

زهرا به سختی با دست و پای بسته کمی خود را جلو می کشد و تکیه به ورق چوبی می دهد تا بین صدای موتور ماشین او صدایش را بشنود.. حرف هایش را در ذهن مرتب می کند و نگاه به زیر می اندازد. می ترسد نگاهش کند و نتواند آرامش ظاهری اش را حفظ کند.

- شماها... تو و امین...

ساره بین حرفش می پرد: امیرحسین!

و نامحسوس باگوشه چشم به دخترها اشاره می زند. زهرا متعجب می گوید: اون ها که جاسوس کسی نیستن! صدای موتور هم انقدری بلندهست که چیز زیادی از صدامون نشنون

ساره پوفی می کشد: به هر حال احتیاط کنیم بهتره. خب منو امیرچی؟

- از دواج کردین؟

ساره تلخ می خندد: نه بابا.

زهرا سربلندمی کندو با چشم هایی ریزشده می گوید: نمی دونم قراره چی بشه و چه اتفاقی بیفته ولی اینو می دونم احتمالش خیلی کمه بتونم دوباره تورو ببینم.

ساره دست به سینه تکیه به بدنه ی فلزی ماشین می دهد. زهرا ادامه می دهد: یک سری حرف ها هستن که هیچوقت نتونستم فراموششون کنم. یک سوال هایی که اگه جوابش رو نگیرم نمی تونم آرامش داشته باشم. این دودلی، این اما و اگرها منو می خوره!

ساره لب می زند: نمی دونم چه سوالیه که انتظار داری من جوابش بدم. برخلاف صورتو وقتی امیرهمسرتو بود من فقط یکی از مضمونین پروندش بودم نه بیشتر.

زهرا نگاه خیره اش را به چشم او می دوزد: چندوقته پیدات کرده؟

ساره لبخند می زند: کمتر از یک ماهه.

زهرا اخم می کند: دروغ می گی!

ساره خونسرد می گوید: دلیلی ندارم برای دروغ گفتن اگه بخوای می تونی باورنکنی.



- : تومرده بودی. یعنی اینطوری به نظر رسید.چی شد که الان اینجایی؟

ساره بالحنی ملایم می گوید:متاسفم ولی این چیزهارو نمی تونم بگم. هرسوالی راجع به منواون باشه رو جواب می دم.

زهرا ادامه می دهد:توهم دوستش داری؟

ساره متحیرمی ماند چه جوابش را بدهد. نگاهی گذرا به دخترها می کند که با چشم هایی کنجکاو نگاهشان می کنند. خنده اش می گیرد و به زهرا نگاه می کند: اره.

زهرا آب دهانش را قورت می دهد: از کی شروع شد؟یعنی چیشد اصلا...

تلخ به حال خود می خندد:واسم سواله که این عشق کی و چطوری شروع شد. چطوری بود که بخاطرش امین هیچوقت نتونست منوقبول کنه.

ساره از یادآوری بار اولیکه او را دیده لبخند می زند و نگاه خیره اش را به کفش های اسپرت سفیدش می دوزد:هفت هشت سالی می شه. اونموقع ولی چیزی شروع نشد. اون خواستگاری کرد و من رد کردم.

از جزئیات باغچه و گل های محمدی می گذرد و ادامه می دهد:برای اون نمی دونم ولی برای من وقتی شروع شد که با یک پرونده کت و کلفت توی اتاق بازجویی منتظرم بود. وقتی مثل تموم اون چندروزنالیدم قاتل نیستم و اون گفت می دونم...

می خندد: فقط اون بود که باورم کرد.فقط اون تلاش کردثابتش کنه.

آهی می کشد: توی اون مدتی که اون تو بودم هیچکس جز اون به من اهمیت نمی داد. همه فراموشم کردن به جز اون.

زهرابغض می کند برای محبت های همسرش که سهم زن مقابلش شده و خودش نه! ساره لب می زند: ولی باورکن از روزی که فهمیدم ازدواج کرده بیخیالش شدم. حتی نخواستم ببینمش.

زهرانیشخندمی زند: ولی اون تو رو بیخیال نشد. دائم دنبالت میومد. بدشدن حالت تو زندان و چاقو خوردنت و بعدش هم که فرارمشکوکت. یکبار هم که تماس گرفتی و من جواب دادم. اون موقع به ظاهر دزدیده بودنت.

ساره می خندد: زیاد هم بی خبر نیستی!

زهراشانه ای بالا می اندازد: من تو مرکز اتفاقات بودم. تموم حالت هاشو ، کلافگی هاشو من می دیدم.

بی اختیار دل ساره قنچ می رود و لب می گزد. درمقابل این زن درد دیده نباید خوشحالی اش را بروز بدهد.

زهرادوباره می پرسد: اون قتل، واقعا کارتون نبود؟

ساره لبخندمی زند: اوضاع یجوری شد که خودمم داشت باورم می شد اون آدمو من کشتم. وقتی یکی از نزدیک ترین دوست هام باشد و به علیه من شهادت دادشک کردم که چیزی بین من و اون مرد بوده باشه ولی واقعیت نداشت. من حتی یک بار هم اون مردی که اتهام قتلش رو بهم زدن رو ندیده بودم.

زهرا آهی می کشد و می گوید: حلالم کن. همیشه فکر می کردم تو اونو از راه می کشی. یعنی هیچوقت حس نکردم نیستی.

می خندد: لعن و نفرین زیادی بدرقه راحت کردم. حلالم کن.

ساره نزدیک می شود، دست روی شانه اش می گذرد: کسی که باید ببخشه تویی. توهیچ دینی گردن من نداری.

-: ولی برای تو سخت بوده.

-: اما مقصرسختی های من تونبودی.

زهراشانه ای بالا می اندازد: قسمت بوده. هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

قبل از این که ساره چیزی بگوید زهرا برای فرار از این حال ناخوشی که گریبانش را گرفته بحث را عوض می کند: کی می رسیم؟

ساره ناامید آهی می کشد: خیلی دیر. احتمالاً دوروز بعد.

زهرا پوفی می کشد و ساره از جابلند می شود. پلاستیک پتوهای مسافرتی را که امیرحسین برایشان گوشه ای گذاشته را برمی دارد و برمی گردد. به سختی جای مناسبی برایشان درست می کند و پتویی روی تک تک شان می کشد تا از سرمای زیاد در امان باشند. پتویی هم به دور خود می پیچد و دراز می کشد. بازویش را تکیه گاه سرش می کند و موبایلش را از جیب پالتوی ضخیمش بیرون می کشد. دوست دارد پیامی به او بدهد اما به خاطر آنندگی اش بیخیال می شود. گالری عکس هایش را باز می کند و بی هدف عکس

هارا مرور می کند. عکس هایش بامهرداد را کنار می زند تا پیش از این دلش هوای آن رفیق نیمه راهی که دارد در نقش عاشق پیشه هومی رود را نکند. خسته صفحه اش را خاموش می کند و چشم می بندد. دلش هوای آیت الکرسی اش را می کند تا دلش را آرام کند. تاباز معجزه کند و از مشکلات نجاتش دهد. نگاهش را به سقف سیاه بالای سرش می دوزد و فکر می کند: خدایا همه چیز به کنار، اما برای او اتفاقی نیفتد!

به کار پرخطری که پیش رو دارند فکر می کند و باز از خدا کمک می خواهد. که مبادا هومن بویی از این توطئه ببرد. مبادا هومن بخواد از صفحه روزگار حذفشان کند!

از گوشه چشم نگاه به تن جمع شده ی زهرا زیرپتویش می کند و فکر می کند خدایا برای او هم اتفاقی نیفتد!

با بلند شدن صدای زنگ موبایلی که روی داشبورد است سرخم می کند. شماره ناشناس بود و اسمی نداشت، می خواهد بی خیالش بشود اما بادیدن سه رقم آخرش مات می ماند. یک بار دیگر خیابان مقابلش را نگاه می کند و از سرعتش می کاهد. تماس قطع می شود و امیرحسین ماشین را گوشه ی جاده ی خلوت پارک می کند. خوب می داند همین حالا هومن زنگ می زند تا علت این توقف را بداند، پس زودتر از او دست به کار می شود و زنگ می زند. به محض برقراری تماس خستگی چشمش را بهانه می کند و می گوید چند دقیقه ای همین جا می ماند. هومن نیز با تاکید بر کوتاه بودن استراحتش قبول کرده و تماس را قطع می کند. از آینه ی بغل ماشین پشت سر را نگاه می کند و تیوتای سیاه شان را می بیند که با فاصله از او پارک می شود. سیمکارت دوم را باخود نیاورده بود و به اجبار باهمین

شماره تماس می گیرد. او تمام قرارها را گذاشته بود و همه چیز تمام شده بود، نمی داند این تماس بی موقع از سرهنگ برای چه می تواند باشد!

بعد از بوق دوم تماس برقرار می شود. با سکوت پشت خط به احتیاط همیشگی سرهنگ آفرینی در دل می گوید و لب می زند: سلام حاجی. چیزی شده؟

- سلام پسر. بموقع که زنگ نزدم؟ تنهایی؟

- : بله تنهام. چیزی شده؟

- : پسرتو که حواس پرت نبود!

امین اخم می کند و حاجی ادامه می دهد: قرار بود دخترهارو چک کنی. ساغر بین شون هست یانه؟

باید آوری قولی که به مرتضی داده بود دستی به پیشانی اش می کشد: ببخشید یادم رفت خبر بدم. همه چی جوری قاطی پاتی شد که...

حاجی به میان حرفش می پرد: هست یانه؟

حضور ساغر را بیدار می آورد و از دلش می گذرد واقعیت را به او بگوید و دلش را شاد کند اما باید آوری قولی که داده آهی می کشد و همه چیز را به بعد از این کار موکول می کند. به محض بازگشت شان او را برای دیدن خانواده اش راضی می کرد. لب می زند: نه نبود!

مجید آهی می کشد و می گوید: باشه. به کارت برس. خدا به همراهت پسر.

تماس را قطع می کند و عذاب وجدان می گیرد. ساغر چرا این کار را می کرد؟ کاش یک بار صدای پراز عجز و ناتوانی پدرش را می شنید، مطمئنا از این شرط احمقانه اش منصرف می شد. برای رهایی از این کلافگی به دنبال منبع آرامش این روزهایش می رود و شماره اش را می گیرد.

با احساس ویبره ی موبایلی که در جیب دارد از خواب می پرد. به سختی موبایلش را از جیب بیرون می کشد و از بین پلک های نیمه بازش نام امیرحسین را می خواند. بدون درنگ تماس را وصل می کند و موبایل را به گوشش تکیه می دهد: الو.

امیرحسین لبخندی به صدای گرفته اش می زند: خواب بودی؟

ساره می خندد و نیم خیز می شود. متوجه سکون ماشین می شود و نگران می پرسد: چیزی شده؟

- نه. مگه چیزی باید بشه که زنگ بزنم؟

می خندد و ولوم صدایش را پایین می آورد تا بقیه بیدار نشوند: نه. ماشین وایساده، برای همین نگران شدم.

- نه چیزی نیست فقط خسته شدم. گفتم یک استراحتی بکنم.

ساره خمیازه ای می کشد و می گوید: یکم بخواب. سرحال می شی.

امیرحسین می خندد: همین الانش هم دارم سرحال می شم.

از این روی پرشیطنت او تعجب می کند. چقدر اشتباه فکر می کرد که او را می شناسد! تازگی ها می فهمد این مرد هزار شخصیت رنگارنگ زیر پوست دارد که هر از گاهی یکی شان را رو می کند.

- انگار خسته ای. بخواب.

- : نه نیستم.

- : ولی ساکتی. و این یعنی داره خوابت می گیره.

ساره تکیه اش را به تنه سرد و فلزی پشتش می دهد: ساکتم چون دارم فکر می کنم.

- : به چی؟

از شیطنت کلام او ساره نیز رک می شود: به تو!

اینبار امیر حسین است که سکوت می کند و ساره می خندد: حالا تو خوابت برد؟

امیر می خندد: نه. دارم فکر می کنم.

و ساره درست مثل خود او می پرسد: به چی؟

امیر حسین نیز حرف او را تکرار می کند: به تو.

اما ساره سکوت نمی کند و می پرسد: چه فکری؟

امیر می خندد و لب می زند: به این که کم دارم ازت می ترسم.

ساره اخم می کند: چرا؟

امیرحسین لحنش را نرم می کند: چون داری با دین و ایمون من بازی می کنی!

دلش قنچ می رود از جمله اش و لب می گزد. کاش می توانست برای خالی کردن این همه اشتیاق دادی بلند بزند. امیرحسین سکوتش را می بیند و می گوید: یک قولی بهم بده.

ساره کمز خشک شده اش را تکانی می دهد و باز روی موکت ضمختی که کف ماشین را پوشانده دراز می کشد: چه قولی؟

امیرحسین دستی به لب خشک شده اش می کشد و پوسته ی خشکش را سعی می کند بکند: بعد از این که برگشتیم، دیگه با حرف من پیش می ریم؟

ساره مردد می شود: یعنی چی؟

امیرحسین کلافه می شود. می ترسد چیزی به زبان بیاورد و همه چیز خراب شود. می ترسد او یک نه کوبنده به زبان آورد و همه چیز را خراب کند. لب می زند: دوتا چیز ازت می خوام و نمی خوام نه بشنوم.

ساره اخم می کند. از باید و نباید ها متنفر است، از این که حق انتخاب نداشته باشد بدش می آید.

- : ولی من حق انتخاب دارم. نمی تونم ندونسته قولی بدم.

امیرحسین پوفی می کشد و ساره می پرسد: مگه چی می خوای؟

- : بیخیال. هروقت برگشتیم راجع بهش حرف می زنیم.

ساره با وجود کنجکاوی زیادی که دارد بیخیال کل کل می شود و قبول می کند: باشه.



- : بروبخواب. منم ماشینو راه بندازم دیگه.

- : بهتره یکم استراحت کنی. خواب الود باشی خدایی نکرده تصادف می کنیم.

- : نه بابا. من به این بیداری ها عادت دارم. تو باخیال راحت بخواب.

و فکر می کند تا تو پشت این ماشین نشسته ای من محال است ریسکی بکنم!

ساره لبخند می زند: مراقب خودت باش.

- : توهم همینطور.

تماس را قطع می کنند و ساره باخیالی راحت چشم می بندد. یک روز با سختی زیادی می گذرد و او تمام مدت خود را موبایلش مشغول می کند. دیگر خبری از امیرحسین نمی شود و ساره این را به ذهن پر مشغله ی او ربط می دهد. با وجود گرسنگی زیاد همگی شان کاری از دستش بر نمی آید و فقط تحمل می کند. تا سرشب صدای قار و قور شکم همگی شان بلند شده بود. ساعت یک شب بود و همه از شدت گرسنگی به خواب رفته بودند. بایست ماشین و صداهایی که می شنود مضطرب می شود. خود را از گوشه ی ورق تخته ای جمع می کند تا زیاد به چشم نخورد. با باز شدن در نوری به داخل می تابد و ساره نفس حبس می کند تا صدایش در دسر نشود. صدای آشنای امیرحسین را می شنود: وسایل چوبی و یک سری ورقه. باید ببرم بندر.

با باز شدن چشم های دختری که مقابلش است می ترسد سر و صدا کند. دخترک تکانی به خود می دهد تا صدایی ایجاد کند، اما با تاریک شدن فضا نفس عمیقی می کشد و اخم غلیظش را نثار آن دختر می کند. دخترک باز سعی می کند با پا به بدنه ی ماشین بکوبد و

صدایی ایجاد کند. ساره خشمگین می شود و دوپای بسته شده اش را می گیرد. کم کم اکثرشان چشم باز می کنند و ساره می ترسد که از پس شان برنیاید. اما با روشن شدن ماشین نفس عمیقی می کشد و پاهای دخترک را رها می کند: حالا هرچقدر می خوای خودتو به در و دیوار بکوب.

دخترک بیصدا هق می زند و صورتش خیس از اشک می شود. با این که دلش به حال او می سوزد اما چهره ی خونسردش را حفظ می کند و سرجای خود بازمی گردد. با این ایست و بازرسی می تواند حدس بزند که نزدیک شده اند. دیگر چشم نمی بندد تا به خواب نرود. باید بیدار بماند و هوشیار باشد. باری دیگر نقشه شان را مرور می کند و تنش به لرز می افتد. نکند پدرش او را بشناسد؟ نکند اتفاقی برای امین بیفتد؟ نکند هومنی که با ماشینی دیگر پشت سرشان می آید پی به مشکوک بودن قضیه ببرد و همه شان را قتل عام کند؟ با دست صورتش را میپوشاند و خود را دلداری می دهد. نباید اتفاقی بیفتد، هومن نمی فهمد و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود. کاش آیت الکرسی اش را همراه داشت تا با خواندن آن کلمات آسمانی و معجزه آسا وجود پراضطرابش را آرام کند. چند ساعتی است که موبایلش هم باطری تمام کرده و به کارش نمی آید. پس دست هایش را به دور خود می پیچد و حافظه اش را به کار می گیرد تا چیزهایی از آن آیت الکرسی را بیاد بیاورد. مادرش می گفت آیت الکرسی فرشته نجات آدم است. مادرش می گفت و او حرف هایش را به سخره می گرفت. صحرا به رویش اخم می کرد و او باز می خندید تا کفری شان کند. مادرش اما باهمان جدیت ادامه می داد که اگر یک بار بخوانی خداوند یک فرشته اش را همراهت می کند، اگر دوبار بخوانی دو فرشته و اگر سه بار بخوانی خود خدا همراهت می شود.

از تحولی که درونش رخ داده خنده اش می گیرد. روزی به یک کلمه از آن حرف هاهم اعتقاد نداشت و حالا، چطور شد که خدا را باور کرد؟ شاید همان روز مقابل آن مغازه با دیدن آن قاب کوچک! شاید هم خیلی قبل تر، شاید وقتی که دلش برای خانواده اش تنگ شد فهمید آن بالا خدایی هست که او را اینطور با نفس خود مجازات کند. شاید هم وقتی ایمان آورد که امین اعتراف کرد دوستش دارد!

بایستادن ماشین افکارش را پس می زند و نگران به درهای بسته زل می زند. کاش آیت الکرسی را حفظ بود، کاش می توانست خدا را همراه امین کند تا اتفاقی برایش نیفتد. چیزی به ذهنش می رسد و به سمت زهرا برمی گردد. با دیدن چشم های بازش خوشحال می شود و سرش را به او نزدیک می کند: می شه آیت الکرسی بخونی؟

زهرا چشم گرد می کند و ساره عاجزانه می گوید: سه بار! سه بار بخونش.

با باز شدن در نفسش حبس می شود. هیبت ناآشنا و بزرگ مردی را می بیند که نزدیک می شود. از جا بلند می شود و می ایستد. مرد با دیدن دست و پای بازش می فهمد که او همان دختری است که گفته بودند جداست. پس به سمت بقیه دخترها می رود و با یک حرکت اولی را بلند می کند. دخترک با تمام وجود تقلا می کند تا از آغوش او رها شود اما در مقابل بدن تنومند مرد مثل ضربه های مورچه ای به بدن فیل بود. ساره نگاه آخر را به چشم های مضطرب و پرترس زهرا می کند و رو می گیرد، پشت سر مرد از ماشین پایین می رود و با چشم به دنبال امیرحسین می گردد. صدای دریا دلش را می لرزاند، طوری که در یک لحظه دلش می خواهد نزدیک تر برود و این دریای بزرگ را با چشم ببیند. ماشین را دور می زند و کشتی بزرگی را می بیند که ماشین با فاصله کمی از آن ایستاده. چندین

مرد غریبه در حال رفت و آمد می بیند و نگران می شود. خوب می داند هومن و رضا پشت سرشان بافاصله ایستاده اند تا اگر چیزی شد سریع به کمک شان بیایند. هومن می گفت فقط محض احتیاط و نمی دانست که قرار است چطور همه چیز خراب شود! با نبودن امیرحسین اضطرابش بیشتر می شود. دخترها دوتا سه تا در آغوش مردها حمل می شوند و امیرحسین نیست! به دور خود کلافه می چرخد و با صدایی که از پشت ماشین صدایش زده نفس راحتی می کشد و به سمتش پاتند می کند. امیرحسین نگاهی به چهره ی رنگ و رو پریده اش می کند: خوبی؟

ساره بدون حرف سرتکان می دهد و باز سومی چرخاند تا ببیند پلیس ها کجا پنهان شده اند!

امیرحسین او را به جلو هدایت می کند و سر جای قبلی شان، یعنی مقابل در باز بخش بار ماشین می ایستند. با پول می شد همه چیز را خرید! مثل این مردهایی که حالا به بردن این دخترها کمک می کردند! مثل تکه ای پارچه روی دست ها حمل می شدند و در بخش باربری کشتی جای می گرفتند.

- : آماده ای؟

با صدای امیرحسین می خواهد از ترس و اضطرابش بگوید کهنور شدیدی فضای تاریک اطراف را روشن می کند و صدای ضمخت مردی که داد می زند: ایست! پلیس!

همه ی نفس هابریده می شود و امیرحسین بی درنگ اسلحه اش را روی سر ساره می گذارد. با این که طی این چند روز بارها این سناریو را مرور کرده اند باز ترس در وجودش می نشیند. چشم میبیند تا مرد های سیاه پوشی که از گوشه و کناری که پنهان شده بودند بیرون می آیند و همه سر اسلحه شان را به سمت شان نشانه می روند را نبیند.

صدای فریاد هابلند تر می شود: هیچکس از جاش تکون نخوره! همه وایسن!

صدای قدم هایی که روی زمین کوبیده می شوند و صدای نفس های تند شده ی امیرحسین در گوشش می پیچد. یک دست امیرحسین روی کمرش نشست و دیگری اسلحه را روی شقیقه اش گذاشته. اولین جایی که پلیس ها می روند به سمت کشتی است و در همین حین امیرحسین او را به پشت ماشین هدایت می کند. با گام هایی بلند از پشت درختچه ها عبور می کنند و اوپابه پای حرکت امیرحسین حرکت می کند، هنوز کسی متوجه حرکتشان از پشت نشده بود اما ناگهان مردی اسلحه به دست مقابلشان در می آید و قبل از این که چیزی بگوید امیرحسین لب می زند: برین عقب وگرنه می زنم!

انقدر جدی می گوید که خود ساره برای لحظه ای از کشیده شدن آن ماشه ترس برش می دارد. مرد سیاه پوش نگاه مرددش را بین آن دونفر می چرخاند و امیرحسین بدون ترس جلو می رود: عقب...برو عقب!

با صدایشان دو نفر دیگر به مرد سیاه پوش اضافه می شوند و اسلحه هایشان را به سمت آن ها نشانه می روند. برای این که این ترس حجیم را در خود کم کند به گفته های او فکر می کند، گفته بود تیراندازی نمی شود! گفته بود هیچ اتفاقی نمی افتد. درست وقتی دلش را مطمئن می کرد صدای شلیکی می آید و یکی از مردها روی زمین می افتد. دو مرد دیگر

به پشت برمی گردند و صدای شلیک های مداوم گلوله سکوت شب را بطور وحشتناکی از بین می برد. امیرحسین با سرعت هرچه تمام او را به دنبال خود می کشد و از کنار مرد ها عبور می کند. در همان حین لب می زند: فقط بدو!

تیراندازی زیاد شده و امیرحسین فقط به این فکر می کرد که قرار نبود تیراندازی شود! تیر اول را هومن از پشت به پلیس زده بود. فاصله اش را با ساره به صفر می رساند و دستش را به بازوی او بند می کند تا مراقبش باشد. صدای شلیک هر لحظه بیشتر از قبل می شود و امیرحسین سعی می کند از گوشه ترین جاه عبور کنند تا مورد اصابت گلوله ها قرار نگیرند. ساره به نفس نفس می افتد و سرعتش کم می شود. پاهایش دیگر کششی ندارند و امیرحسین واردارش می کند باز قدم بردارد. صدای کوبش پاها بر زمین نزدیک تر می شود و امیرحسین دست پشت شانۀ اش می زند: برو ساره الان وقت جازدن نیست! نفستو حبس کن، دهنتو باز نکن.

ساره به گفته هایش عمل می کند و ته مانده ی نیرویش را در پاهایش می ریزد تا بدود. سوزشی در ساق پای امیرحسین می پیچد و زمین می خورد. ساره با شنیدن آخ بلندش عقب برمی گردد و تابه خود بجنبد سمت چپ بدنش از درد می سوزد و زمین می افتد. امیرحسین با صدای داد او با ترس سر بلند می کند. با دیدن تن زمین افتاده اش بلند می شود و لنگ لنگان خود را به او می رساند. ساره شکمش را با دودست چسبیده و روی زمین خم شده که امیرحسین او را بلندش می کند. با دیدن خون جاری شده از بین انگشت های ظریف او دلش ریش می شود و لب می زند: باید بریم. کم مونده ساره کم مونده!

ساره هق می زند: می سوزم!

امیردست زیرشانه ی او می اندازد و بلندش می کند. دو قدم جلو نرفته مردی غریبه باهمان لباس های سیاه سد راهشان می شود و اسلحه را به سمت شان می گیرد: ایست!

امیرحسین می ایستد، متحیرمانده چه کند. شاید مجبور باشد هویتش را لو بدهد تا این مرد راه را برایشان باز کند! مرد نزدیکشان می شود که ناگهان با صدای شلیکی مرد مقابل پایشان می افتد. ساره باترس نگاهش می کند و امیرحسین باز تمام قوایش را به کار می گیرد تا او را به دنبال خود بکشد. هیبت آشنای هومن از بین تاریکی مقابلشان بیرون می آید و نزدیک تر می شود. بدون این که دست از تیر اندازی بکشد می گوید: برین تو ماشین. یا لا چند قدم بیشتر نمونده. امیرحسین چند قدمی به همراهش جلو می رود: کم مونده. زود می رسیم. باهم می رسیم نترس.

که ناگهان ساره پخش زمین می شود. می خواهد او را بلندش کند که صدای رضا را می شنود: برو تو ماشین من میارمش! یا لا.

ساره از درد روی زمین به خود می پیچد و از بین چشم های نیمه بازش چهره ی مردد او را می بیند. درد تمام تنش را احاطه کرده بود. صدای ممتد شلیک ها روانش را به هم می ریزد و می ترسد یکی از آن ها امینش را برای همیشه از او بگیرد. از ترس تیر خوردن امیرحسین قوایش را به کار می گیرد: برو... برو... برو.

رضا مقابل ساره می نشیند و دست زیر زانوی او می اندازد. با نزدیک شدن مرد ها هومن عقب نشینی می کند تا خود را به ماشین برساند، با دیدن امیری که هنوز سر جای خود ایستاده تا به ساره کمک کند بازویش را می گیرد و به اجبار او را به دنبال خود می کشد. امیرحسین لحظه ای نگاه از پشت سر نمی گیرد تا از رسیدن ساره مطمئن شود. هومن او را

روی صندلی عقب پرت می کند و خود را به صندلی راننده می رساند. استارت می زند و از آینه به عقب نگاه می کند. رضا به سختی تن او را بلند می کند و به سمت ماشین می دود. با شلیک هایی که می شود امین در دل همه رالعت می کند و فکر می کند قرار نبود تیراندازی شود! رضا در یک قدمی ماشین پایش به سنگی گیر می کند و پخش زمین می شود. هومن بیش از این تعلل را جایز نمیداند و ماشین را به راه می اندازد. با حرکت ماشین رضا نیم خیز می شود و نگاه مرددش را از ساره می گیرد. با تمام توانی که در تن دارد به سمت ماشین می دود. هومن او را می بیند و کمی از سرعتش می کاهد. در جلویی را باز می کند و رضا با تمام توان خود را به ماشین می رساند. به محض نشستنش هومن با تمام توان پاروی پدال گاز می گذارد و ماشین ازجا کنده می شود و امیرحسین با دیدن دست های خالی رضا می نالد: پس ساره؟

رضا بدون این که عقب برگردد لب می زند: جاموند. نتونستم بیارمش!

امیرحسین آتش می گیرد: یعنی چی که نتونستی؟ اون تیر خورده بود لعنتی!

رضا باختم به سمتش برمی گردد: من همه سعیمو کردم. نمی شد دیگه مرد حسابی.

امیرحسین دستش را به دستگیره می رساند: نگه دار من پیاده می شم.

هومن عصبی لب می زند: امیرواسه من از این فیلم هندیا نیا که دک و پوزتو میارم پایین!

امیرحسین داد می زند: اون تیر خورد عوضی. پست فطرت بی وجدان من به خیال شماها ولش کردم!



هومن فرمان را می چرخاند و با چپه شدن ماشین همه شان تکان می خورند. امیرحسین باز عقب برمی گردد تا بتواند چیزی ببیند. به جلو برمی گردد: لعنتی تو تیراندازی رو شروع کردی!

هومن می گوید: وایمیستادم بگیرنتون؟

مشت محکمش را به فرمان می کوبد: گند زدین! کودن های احمق.

این فحش ها یعنی هومن بیش از ظرفیتش عصبانی است و نباید سربه سرش گذاشت! امیرحسین با دست صورتش را می پوشاند و چندباری وای می گوید. ساغر تیرخورده بود، دو تیرخورده بود و او رهایش کرده بود. حاجی آنجا بود و حتما ساغر را می دید.

وای دیگری می گوید و موهای سرش را می کشد. رضا به عقب برمی گردد: انقدر خودتو عذاب نده. به این فکر کن میاوردیمش معلوم نبود چون سالم به در بره یانه. بازاون ها بی قید و شرط راهی بیمارستان می کنندش.

امیرحسین پوفی می کشد و هومن با دیدن ماشینی که بافاصله زیاد دنبالشان است می گوید: هنوز دنبالمونند.

سرعتش را بیشتر می کند و امیرحسین تکیه به پشتی صندلی می دهد. همه چیز خراب شده بود. ساغر تیرخورده بود و او هیچکار برایش نکرده بود! او را تک و تنها رها کرده بود و حالا... نکند دیگر او را نبیند؟ نکند ساغر خوب نشود؟ از افکاری که یکجا به سرش هجوم

آورده اند به خود می لرزد و خودش را بخاطر سهل انگاری اش لعنت می فرستد. حاج مجیدبادیدنش قرار بود چه فکری کند؟

ساره صدای دور شدن ماشین را می شنود و در خود جمع می شود. تمام تنش از شدت درد می سوزد، در عمرش چنین سوزش وحشتناکی را حس نکرده بود. بی اختیار بلند هق می زند. مرتضی تمام منطقه را با احتیاط چک می کند و مجید به همراه یکی از سربازها دست و پای دخترها را باز می کنند و به سمت ون می برند. با دیدن رنگ و روی پریده تن لوزان دختری که دست هایش را باز می کرد لب می زند: نترسید، هیچی نیست تموم شد.

دلش ریش می شود برای حال آن ها، بیشتر از همه به درد خانواده هایشان فکر می کند. خوب می فهمد چه قدر تلخ است بی خبری از فرزند! دلش ریشمی شود برای ساغرش که معلوم نیست کجاست! شاید او هم یک روز مثل همین دخترها دست و پابسته راهی کشوری غریب شده و...

از فکرهای همیشگی اش آهی می کشد و در سکوت دست و پای دخترها را باز می کند. زهرا که حاج مجید را خوب می شناسد با تکان های زیاد و اصواتی که از پشتدهان چسب خورده اش در میاورد، سعی می کند توجه اش را جلب کند. مجید به سمتش برمی گردد و نور چراغ قوه را به سمتش می گیرد: چیزی شده دختر؟

زهرا باز صداهایی از خود درمی آورد و مجید به سمتش می رود. به محض کندن چسب دهانش زهرا می گوید: ساغر اینجاست حاجی! بین اون آدم ها بود. امین هم بود...

مجید متعجب نگاهش می کند، چهره ی دخترک در این تاریکی به نظرش آشناست اما باز بیاد نمی آورد. حتی سربازی که همراهش است هم دست از کار کشیده و آن ها را نگاه می کند. مجید لب می زند: تو کی هستی؟

- : زهرام. همسرامین...

شرمنده سر به به زیر می اندازد: یعنی همسر سابقش.

مجید باری دیگر شنیده هایش را مرور می کند و لب می زند: ساغر؟

- : بله حاجی.

- : تو مطمئنی؟

- : مطمئنم. باهش حرف هم زد. خودش بود.

- : بین دخترها بود؟

- : نه گروگان نبود. همراه امین بود.

مجید بدون درنگ از جا بلند می شود و رو به سرباز می گوید: بقیش باتو.

باتمام سرعت از کشتی خارج می شود و به سمت ماشین ها می رود. آمار تمام دستگیر شده ها را از نقوی می پرسد و می فهمد دختری بین شان نبوده. کلافه دنبال مرتضی می گردد و به سمت راهی که نیروهایش رفته بودند می دود. صدای آژیر آمبولانس سکوت شب را به هم می زند. چند نفر تیر خورده را از پشت ساختمان های کاهگلی بیرون می

آوردند و مجید به محض دیدن شان چراغ قوه اش را روشن می کند و به آن سمت می دود تا زخمی ها را چک کند.

مرتضی بین تاریکی افراد تیرخورده را به همراهانش نشان می دهد تا به آمبولانس برسند. صدای ناله هایی را می شنود و نور چراغ قوه اش را به آن سمت می گیرد: کسی اونجاست؟

ساغر دست خونی اش را روی دهانش می گذارد تا صدایش به او نرسد. نباید پیدایش می کردند، حتی اگر تا روز بعد همینجا از درد جان می داد خیلی بهتر از پیدا شدنش بود. خیلی بهتر از تحمل دوباره ی سرکوفت هایی بود که قرار بود از پدرش بشنود، هیچ دوست نداشت دوباره لقب مایه ی ننگ خانواده ی حاتمی بودن را به دوش بکشد. خداخدمی کند که او را نبینند اما مرتضی نزدیک تر می شود و بالاخره بانور چراغ قوه تن مچاله شده ی او را روی زمین می بیند. خم می شود و رد خون روی لباسش را دنبال می کند. تیر به جایی نزدیک شکمش خورده بود. اسلحه اش را پشت کمرش می گذارد و چرخ قوه اش را زمین دست زیر زانویش می اندازد بلندش کند که صدای داد ساغر هوا می رود. متوجه کتف خونی او می شود و لب می زند: داغونت کردن که دختر!

از جابلند می شود و از بیسیم به مجید خبر می دهد یک نفر زخمی را نزدیک جاده پیدا کرده و برانکارد بیاورند. مجید به محض شنیدن صدایش می پرسد: دختره یا پسر؟

- : دختره.

مجید نمی داند با چه سرعتی به سمت جاده می دود. بالاخره پشت درختی بی شاخ و برگ نوری می بیند و با دنبال کردنش به نور چراغ قوه ی مرتضی می رسد. مرتضی برای راهنمایی کردن برانکاردرفته و چراغ را آنجا گذاشته بود. مجید مقابل تن کم جان دختر می نشیند و نور چراغ را به صورتش می تاباند. ساغر از شدت نور چشم هایش را محکم به هم می فشارد و مجیدموهای چتری اش را کنار می زند تا چهره اش را بهتر ببیند. با شل شدن موها و عقب رفتنشان پی به مصنوعی بودنشان می برد و دقیق تر چهره اش را نگاه می کند. مگر می توانست دخترش را شناسد؟ مگر این چهره را می توانست از یاد ببرد؟ بغضی حجیم به گلویش چنگ می اندازد و باصدایی لرزان می گوید: ساغر!

ساغر با شنیدن صدای آشنای پدر پلک های سنگینش را به هم می زند تا واضح تر او را ببیند. مجید دستش را بالا می آورد و ساغر از ترس سیلی که قرار است به صورتش بنشیند خود را جمع می کند. مجید دست روی صورتش می گذارد و لب می زند: خودتی باباجان؟

ساغر چشم گرد می کند، برای لحظه تعجبتمام دردها را از یادش می برد و فقط پدرش را بین تاریک روشن هوا نگاه می کند. مجید خم می شود و صورتش را بوسه باران می کند: خودتی دخترم. خودتی! خدایا شکر. خدارو صد هزار مرتبه شکر!

ساغر هنوز مات و مبهوت نگاهش می کند. نمی داند این صحنه ها واقعیست یا باز توهم زده! شاید هم مرده و ... نه نه... این دردی که تمام تنش را احاطه کرده نمی تواند یک رویا باشد. مجید با دیدن چشم های گرد شده اش غصه دار می شود و می پرسد: منو نمی شناسی؟

بانوری که نزدیک شان می شود عقب برمی گردد. مرتضی به همراه چند پرستار و برانکارد نزدیک شان می شود. مجید به سمتش برمی گردد: همه چی درست میشه دخترم. همه چی درست می شه.

پرستارها به سمتشان می آیند و مرتضی با دیدن مجید مردد می گوید: اینجا چیکار می کنید سرهنگ؟

مجید نگاه به تن ساغر که روی برانکارد جای می گیرد می دوزد و لب می زند: ساغر رو پیدا کردم!

مرتضی مات و مبهوت دنباله ی نگاهش را می گیرد و به ساغرمی رسد. یعنی آن دختر ساغر بوده؟ مجید به دنبالشان می دود و بعد از برانکارد سوار آمبولانس می شود. ساغر از درد ناله می کند و پرستار باخم به مجید می گوید: بهتره پیاده بشید آقا مآقراره...

- : من پدرشم. باید اینجا باشم.

پرستار نگاه متعجبش را بین هردویشان می چرخاند و بدون حرف مشغول باز کردن دکمه های مانتو اش می شود. مجید سمت چپش خود را جای می دهد و باز صدایش می کند: ساغر صدامو می شنوی؟

ساغر پلکی می زند و لب های خشک شده اش را به کار می گیرد تا چیزی بگوید. باید باور می کرد این مرد با این لحن پرعاطفه و این حرف های پرمحبت پدرش است؟ لب می زند: با...با!

مجید خوشحال از این که ساغر او را شناخته دست خونی اش را در دست می گیرد: جان بابا؟ جووری غریب نگاهم می کردی گفتم منو نمی شناسی دختر!

ساغر تلخ می خندد و درد در تنش می پیچد: آخه... عوض... شدی!

سرفه ای می کند و بادرست پرستار که روی زخمش می نشیند با داد نیم خیز می شود. مجید کمکش می کند دوباره دراز بکشد. پرستار ماسک اکسیژنی روی دهانش قرار می دهد و ساغر باز ادامه می دهد: بابا...

مجید دستش را در دست می فشارد: دووم بیارباباجان تحمل کن. همه چی زودتموم می شه.

با دستی موهای کوتاه ریخته روی پیشانی اش را کنار می زند: برمی گردیم خونمون.

از خیال خوب حرف هایش ساغر چشم می بندد و از تصورش شاد می شود. دوست دارد از سالار بپرسد، از صحرا و همسرش. دوست دارد بگوید من را ببخش که هیچوقت طوری که می خواستید نشدم. ببخشید که مایه ی ننگ خانواده تان شدم و آبروی چندین و چندساله تان را به تاراج بردم. با حرکت دست پرستار و بتادینی که روی زخمش می نشیند دادش به هوا می رود و مجید دستش را در دست می فشارد: آروم باش ساغر... آروم باش جون دلم.

ساغر نگاه کم سویی را به چشم هایش می دوزد. می ترسد برای همیشه چشم ببندد و حرف هایش نگفته بماند. لب می زند: ببخ... شید. من... هیچوقت... خوب نبودم.

سرفه ای می کند: فقط...دوست داشتم به منم... افتخار کنید. همش... حسودیم می شد.  
صحرا... عالی بود... واسش جایزه...

باز سرفه می کند و مجید به میان حرفش می پرد: من پدر خوبی نبودم!

ساغر لب می زند: ببخشید... نتونستم... نشد... بهم افتخار...

می خواهد بگوید که دوست داشتم به من هم افتخار کنید. می خواهد بگوید من فقط خیلی حسود بودم و تورا فقط برای خودم می خواستم. وقتی سالار را بیشتر از همه دوست داشتی و صحرا را برای من الگو می کردی آتش می گرفتم. می خواست بگوید دلم می خواست تمام تو برای من باشد و نشد! تو من را ندیدی و من برای همیشه تو را به دو فرزند دیگرت واگذار کردم. حالا که همه چیز را برای خودش تمام شده می دید دلش خیلی حرف ها برای زدن داشت و زبانش یاری نمی کرد. پلک هایش سنگین تر می شود و چشم می بندد به روی حق مردانه ی پدرش که التماسش می کرد دوام بیاورد.

هومن بالاخره بعد از ساعتی رانندگی ماشین را گوشه ای خلوت پارک می کند. کوله ای که روی صندلی عقب مانده را برمیدارد و محتویات داشبورد را خالی می کند. امیرحسین لب می زند: چیکار می کنی؟

هومن بدون این که دست از کار بکشد می گوید: ماشینو شناختن. همیشه با این رفت.

رضا می گوید: ماشین دیگه ای نیاوردیم که.

- : می دونم. فعلا نمی شه برگشت. باید یجایی برای موندن پیدا کنیم.



زیپ کوله را می بندد و در بطری که از زیرپا برداشته را باز می کند. امیرحسین می گوید:  
جایی داریم واسه رفتن؟

هومن در را باز می کند و پیاده می شود: بیاین پایین. حواستون باشه چیزی جاندارید.

به محض پیاده شدن شان با دستمال خیس مشغول پاک کردن داخل ماشین می شود.  
نباید هیچ اثرانگشتی بماند. بعد از تمام شدن کارش مقابل آن دو می ایستد: اینجا فک و  
فامیلی چیزی ندارین شماها؟

امیرحسین: چه طور؟

هومن دست هایش را از هم باز می کند: پلیس دنبالمونه. لو رفتیم و فردوسی به عنش هم  
نیست چی به سرماها میاد. هر مهمون خونه و هتلی بریم سه سوته ردمون رو می زنند. حالا  
حالاها همیشه راهی شد، یک خراب شده پیدا کنید که چند روزی بتونیم اونجا بمونیم.

بادیدن خشم زیادش امیرحسین نه کوتاهی می گوید اما رضا دستی زیرچانه اش می کشد و  
مردد می گوید: من یک نفر رو می شناسم. نمی دونم هنوز هم اینجا هستن یانه.

هومن بالاخره بعد از چند ساعت اخم لبخندی می زند: باز بهتر از هیچیه. آدرسش رو یادته؟  
- : آره.

هومن طول جاده شروع به قدم زدن می کند و هردو آنها پشت سرش. هومن می  
پرسد: حالا طرف چیکارته؟

- : یکی از فامیل ها دور.

هومن به سمتش برمی گردد و درحالی که عقب عقب می رود می گوید: لو مون نده؟ بهش مطمئنی؟

رضا بی درنگ می گوید: مطمئنم.

هومن او هومی می گوید و به جلو برمی گردد. امیرحسین هنوز به ساغر و وضعیتش فکر می کند. با هر قدمی که برمی دارد پایش تیرمی کشد و از این درد چهره اش درهم می شود. دلرضا می سوزد و می گوید: امیرنمی تونه راه بیاد بهتره یک تاکسی بگیریم.

هومن: صبر کن از ماشین دور بشیم. بعد تاکسی میگیریم.

رضا می گوید: فقط یک چیزی. اونجا زیاد از کار و بار و اوضاعمون چیزی نگید.

هومن باز به سمتش برمی گردد: مگه نگفتی طرف مطمئنه؟

- اونقدری مطمئن هست که اگه بفهمه هم به پلیس لومون نده. ولی یک سری چیزها هست که...

دستی به صورتش می کشد و هومن می ایستد: چیکارته؟

رضا نگاه می دزدد: برادر زن سابقمه!

هومن می خندد: تو چه دل خجسته ای داری که انتظار داری اون راهمون بده.

رضا اخم می کند: منو حامد قبل از ازدواجم باهم دوست بودیم. بعد طلاق هم بخاطر خواهرش مجبور شدیم قیدهمو بزنیم. وگرنه هیچوقت بدی ازش ندیدم.

هومن به جلو برمی گردد و قدم برمی دارد: انقدری از خواهرش دیدی که اونها مدیونتن. فکر کنم چندشبی توخونه اش موندن نصف جبران دینشون به توهم نباشه.

رضاسکوت می کند و هومن ادامه می دهد: حالا متاهله یا مجرد؟

- متاهله. دوتا هم بچه داره.

- : هوم. بعد اینجا چیکار می کنه؟ مگه زنت از تهران نبود؟

- : برای کار اومد اینجا و موندگار شد.

- : پدرزنت که مایه دار بود. چطو راضی شده پسرش واسه کاربیاد اینجا؟

- : حامد از همون اول دوست داشت رو پای خودش وایسه.

امیرحسین می ایستد و خم می شود. رضا نگران به سمتش می رود: چت شد؟

- : هیچی... الان میام.

با به راه افتادن شان هومن شماره ی مهرباد را می گیرد. نمی داند کارش درست است یا غلط. مهرباد به محض فهمیدن تیر خوردن ساغر دیوانه بازی می کرد. امانی شد روی زخم امیرحسین هم چشم بست. خلاصه برای مهرباد تیر خوردن امیرحسین و منحل شدن بار کشتی را توضیح می دهد و از او می خواهد زود خود را به چابهار برساند. مهرباد نگران سراغ ساره را می گیرد و در کمال تعجب همه شان هومن می گوید: ساره هم خوبه. فقط دل نگران امیره. بهتره زودتر خودتو برسونی.

مهرداد آهی می کشد و می گوید در اسرع وقت خود را می رساند. با قطع شدن تماس امیرحسین می پرسد: چرا دروغ گفتی؟

هومن پشت به او می کند باز جلو میرود: چون انقدریکله خرهست که بفهمه چیزی اش شده عقلشو بذاره زیرپا و بره دنبالش.

امیرحسین مردد می پرسد: ساغر قراره چی بشه؟

- : دعا کن بفهمم غوغای امشب کار کی بوده. اگه بفهمم یک گوشه کوچیک این خبر چینی ها زیرسر اون بوده، با کل بیمارستان آتیش اش می زنم.

موبه تن امیرحسین سیخ می شود: منظورت چیه دیگه؟ اون چرا باید خبرچینی کرده باشه؟

هومن به سمتشان برمی گردد: فقط تو و رضا و ساغر همراه من بودین و نقشه رو دقیق می دونستید. اون پلیسها بااستخاره اونجانبودن. یک نفر ساعت و مکان دقیق رو بهشون گفته بود!

امیرحسین آب دهانش را قورت می دهد: احمق نشو اگه کار ساغر بود که الان اینجابود! انه این که بادوتا تیر بیفته رو تخت بیمارستان.

هومن کلافه می شود و موهایش را بهم می ریزد: من هومن نیستم اگه تهتوی این قضیه رو درنیارم.

انگشتش را تهدیدوار مقابلشان تکان می دهد: اگه یکی از شماهام تو این کار دست داشته باشید، نابودتون می کنم.

ساعت ها پشت در بسته ی اتاق عمل قدم می زند و از خداطلب کمک می کند. توجهی به اصرارهای مرتضی نکرده و روی ماندنش پافشاری کرده بود. دوماشین را به مرتضی سپرده بود تا پیگیر انتقال دخترها به تهران شود و باربر هارا به بازداشتگاه منتقل کند. این بار نمی توانست به کس دیگری اعتماد کند و سرجان دخترش ریسک کند. به خودش قول داده بود لحظه ای از کنار ساغرش جم نخورد. خسته از راه رفتن روی یکی از صندلی ها جای می گیرد و صورتش را با دستهایش می پوشاند. هنوز برایش باورپذیر نیست که ساغر را پیدا کرده، بعد از چهارسال بالاخره تلاش هایش ثمر داده بود و ساغر را زنده پیدا کرده بود.

برای لحظه ای یاد حرف زهرا می افتد که گفته بود ساغر همراه امین است. برای اطمینان باری دیگر با امین تماس گرفته بود و او مطمئن گفته بود ساغر بین دخترهانیست!

کلافه شده و دوباره از جا بلند می شود. مورد اطمینان ترین فرد زندگی اش امین بود، حتی مطمئن تر از همسرو فرزاندنش. امین را باتمام وجود باور داشت و نمی توانست ذره ای شک را نسبت به او به دلش راه بدهد اما هرطور فکر می کند دلیل خوبی برای این پنهان کاری پیدا نمی کند. امین چرا باید زنده بودن ساغر را از او مخفی کند؟ چه دلیلی داشت که امین آنطور مطمئن در جواب سوالش نه بگوید؟

با باز شدن در اتاق عمل به سمت مردی که باروپوش سفید از آنجا خارج شده پاتندی کند. مقابلش می ایستد و بالحن نگرانی می گوید: حالش چگونه؟

دکتر لباس فرم او و درجه هایش را از نظر می گذرانند و به چشم های نگرانش می رسد. یک پلیس بدون هیچ نسبتی نمی توانست انقدر نگران کسی شود. می پرسد: نسبتی بابیمار دارید؟

- : بله پدرشم.

- : دخترتون خون زیادی از دست داده. اگه گروه خونی تون یکی باشه ...

قبل از تمام شدن حرفش مجید لب باز می کند: بله، بله. گروه خونی مون یکیه.

دکتر لبخندی می زند: پس خوبه. معطل هم نمی شیم. برای انتقال خون همراهم بیاین.

\*\*\*

هومن کرایه تاکسی را حساب می کند و پیاده می شود. رضا هم پیاده شده و به امیرحسین کمک می کند تا پیاده بشود. هومن نگاه بین خانه های قدیم ساخت کوچه می چرخاند و می گوید: خانه سازمانی اند انگار!

ماشین تاکسی دنده عقب از کوچه خارج می شود و رضا درحالی که دست زیر شانه ی امیرحسین انداخته و به همراهش قدم برمی دارد می گوید: آره فکر کنم.

هومن که جلوتر از آن ها می رود می گوید: خب کدوم یکیه؟

رضا با دست اشاره ای به جلو می کند: سومین در از آخر کوچه است. اون موقع درش سفید و زرشکی بود الان دیگه نمی دونم.

هومن مقابل در سفید و زرشکی می ایستد: هنوز هم همونه.

## اختصاصی کافه تک رمان

رضا می رسد و مردد نگاهی به ساعت روی مچش می کند: پنج و نیم صبحه.

هومن می خندد: اگه دین و ایمون سرشون بشه الان باید واسه نمازبیدار شده باشن.

رضاشم غره ای نثارش می کند و جلوتر می رود: خیالت تخت هرچیم باشه  
بیشتر از منو تودین و ایمون سرشون می شه.

زنگ در را می فشارد و تکیه به دیوار می دهد. نگاه به چهره ی درهم امیرحسین می کند و  
می گوید: رنگ و روت خیلی پریده.

صدای ظریف دخترانه ای در آیفون می پیچد: بله؟

رضا به سمت آیفون برمی گردد: سلام. شرمنده منزل آقای رستمی؟

- : بله.

رضا مکثی می کند: با حامد رستمی کار داشتیم. می شه بگین بیاد دم در.

- : کیه؟

صدای مردانه را می شنود و پشت بندش صدای دخترک که می گوید: باتو کاردارن بابا!

ابروهای رضا بالا می پرد. این صدا برای کدام دختر حامد بوده؟ صدای حامد در آیفون می  
پیچد: بله؟

- : سلام...

کلمات را گم در ذهنش گم می کند و بی مقدمه می گوید: رضام.

سکوت سنگینی می شود و رضا مطمئن می شود او میلی برای باز کردن در ندارد. خود راعقب می کشد: فکر کنم نباید مزاحم تو می شدم.

به سمت هومن برمی گردد چیزی بگوید که در با تیکی باز می شود. رضا نگاه مرددش را به در باز می دوزد و می خواهد عقب برود که هومن زمزمه می کند: می دونم نمی خوای خردبشی، ولی چاره ای نداریم رضا! این یک بار رو کوتاه بیا.

در نیمه باز کاملا باز می شود و هیبت مردانه ی حامد پدیدار می شود. رضابه سمتش برمی گردد. نگاه به صورت تکیده اش می دوزد و به موهای یک درمیان سفیدش می دوزد. اوپیرشده بود! حامد قدمی به سمت رضا برمی دارد و دست روی شانه ی او می گذارد. لبخندی به رویش می زند: خوش اومدی!

رضا شرمنده می شود: نمی خواستم مزاحم تو و خانواده ات بشم فقط...

حامد او را در آغوش می کشد و امیرحسین متاثرترین صحنه را نگاه می کند. از چیزهایی که بین آن دو اتفاق افتاده کم و بیش چیزهایی می دانست. هومن اما لحظه شماری می کند این بازی های احساسی زودتر تمام شود و راهی خانه شوند تا در سرمای جانسوز بیرون یخ نزده اند. ازهم جدا می شوند و حامد مهربان می گوید: بیاید داخل.

رضا مودب می شود: یک مشکلی پیش اومد و نتونستیم جا پیدا کنیم.

- : مگه من مُردم پسر؟ این حرف هاچیه می زنی؟ بیا...

رو به هومن و امیرحسین می کند: بفرمایید داخل. قدم همه تون رو چشم.



جلومی رود وبقیه پشت سرشان داخل می شوند.حامد در را می بندد و از آن سه جلو می زند.حیات کوچک را پشت سر می گذارد ومقابل در می ایستد و بلند می گوید:یاالله. مهمون داریم خانم.

صدای ظریفی به گوششان می رسد:بفرمایید داخل.

رضا به همراه حامد داخل می رود و هومن مشغول باز کردن بند کفش هایش می شود.امیرحسین به سختی برای از پاکندن کفش هایش خم می شود و زخمش تیر می کشد.هومن به سمتش می رود و مقابلش زانو می زند: خم نشو. بذار کمک کنم.

دست به پاشنه ی کفشش می رساند و امیرحسین پایش را بالا می برد. کفش دوم را هم به سختی می کند و امیرحسین کوتاه می خندد. هومن از جابلند می شود و دست پشت کمرش می گذارد.شوخی می گوید: مسخره مون کردی؟ حالام هرهرمی خندی؟

امیرحسین پابه داخل می گذارد و باخنده می گوید:نه. فقط یادمامانم افتادم.

لبخندهومن جمع می شود و بادیدن غمی که نگاه امیرحسین را پوشانده سعی می کندبه حالت شوخی خود بازگردد:حالا ته ریشم شبیه مامانت بود یا زور و بازوم؟ باز یاد بابات میفتادی یچیزی.

امیرحسین می خندد، از راهرو می گذرند و وارد سالن پذیرایی می شوند.زنی چادری ازپشت این با یک سینی پرازفنجان چای داخل می شود و رو به هومن و امیرحسین خوش آمد می گوید. حامد متوجه پای لنگان امیرحسین می شود و می گوید:خدابدنده!

امیرحسین لب می گزد ورضا می گوید:یک حادثه کوچیک بود.

امیرحسین به کمک هومن روی مبل جای می گیرد و حامدمی گوید: چرا دکترنرفتین؟

هومن فنجان چایی را از سینی که مقابلشان خم شده برمی دارد: زیاد جدی نیست بااستراحت خوب می شه!

و لحنش به قدری جدی است که حامد بیش از این نتواند دخالت کند. امیرحسین به گفتن میل ندارم اکتفا می کند و مرضیه خانم باسینی چای دورمی شود. منزل شان فضای ساده ای داشت اما عجیبوی زندگی می داد! نگاه به پاچه های شلوارچینش می دوزد و لبخندمی زند. اگر رنگش چنددرجه ای روشن تر بود رد خون رویش آشکار می شد.

رضا از کار و بار حامدمی پرسد تا سکوت سنگین بین شان را به هم بزند. حامد از تکراری بودن همان کارهای قبل می گوید. با باز شدن یکی از در های سالن دختری قدبلند با فرم سرمه ای مدرسه از اتاق خارج می شود. نگاه دقیقش را بین مهمان ها می چرخاند و بلند سلام می گوید. رضابه سمتش برمی گردد و بالبخند می گوید: فاطیماست؟

حامد تایید می کند و رضا می گوید: ماشالا چقدر بزرگ شده.

فاطیما لبخندی به لب می نشاند و نزدیک می شود: سلام عمورضا.

- : چقدر بزرگ شدی عموا!

هومن نگاهش را روی تن دخترک می چرخاند و فکر می کند این که زیادی ریزه میزه است! برای کدام بزرگ شدن اش اینطور ذوق کرده بودند؟ بعد از خوش و بش های معمولی، فاطیما کوله اش را یکوری روی شانه می اندازد: من دیگه برم. ظهرمی بینمتون.

با سرچرخاندنش باهومن چشم در چشم می شود و ناخودآگاه سری برایش تکان می دهد  
وسلامی زمزمه می کند. بعد به راهش ادامه می دهد. امیرحسین ریز می خندد و زیرگوش  
هومن می گوید: به دل نگیر. کلا قرص سلام خورده بود!

باخروج فاطیما حامد رو به رضا می کند: به مرضی می گم اتاق دخترها رو براتون آماده  
کنه. باز کم و کسری باشه ببخش داداش.

- نه بابا چحرفیه؟ از سرمونم زیاده!

این روی مودب رضا زیادی برای هومن وامیرتازگی داشت. این بار حامد است که از  
رضاشغلهش را می پرسد و رضا شانه بالا می اندازد: توی یک شرکت کوچیک کامپیوتری  
مشغولم.

حامد خدارا شکریمی گوید و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: والا از تو چه پنهون،  
یک سری خزئبلات راجع بهت به گوشم خورد، داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم.

دست روی دست رضا که روی زانویش قرارداد داشت می گذارد: ولی من تو رو خوب می شناسم.  
بهش هم گفتم رضا اهل این چیرهانیست!

رضالبخندی تلخ می زند و فکر می کند چه خوب هنوز کسی هست که او را باور داشته  
باشد! حدس زدن کسی که این خزئبلات را به گوش حامد رسانده اصلا سخت نبود. لب می  
زند: بیخیال. از این به بعد هم چیزی شنیدی اصلا به روت نیار. نمی خوام بخاطر من اعتبار  
خودتو از دست بدی.

- : این حرف ها چیه پسر؟ اعتبار به چه کارم میاد وقتی شرف برادرمو زیر سوال می برن!

رضا آهی دیگر می کشد و دست روی شانه اش می زند: این همه سال چرا یک سراغ از این داداشت نگرفتی تو؟

حامد آب دهانش را قورت می دهد و در ذهنش به دنبال توجیح می گردد که رضا زودتر می گوید: رفاقتو در حق من تموم کردی پسر. ولی نگو داداش که جیگرم آتیش می گیره. چون اگه من داداش بودم، تو حرف منو باور می کردی نه ریحانه رو!

حامد شرمنده سر به زیر می اندازد: حق بده بهم. خواهرم بود و ناموسم!

رضا می خندد: چرا بود؟ مگه دیگه نیست؟

حامد آهی می کشد و تکیه به پشتی مبل می دهد: دیگه نیست!

هومن خسته از بحثی که هیچ نقشی در آن ندارد رو به امیرحسین که دقیق به آن ها نگاه می کند می گوید: نگفتی حالا...

امیرحسین سر می چرخاند و پرسشگر نگاهش می کند: چی؟

هومن تن صدایش را پایین می آورد: چجوری شد منو شبیه مامانت دیدی؟

امیرحسین لبخند تلخی می زند و نگاه به حرکت آرام لب های رضا می دوزد و می گوید: آخه آخرین کسی که بند کفش هامو بسته بود، مادرم بود.

لبخند هومن جمع می شود، نه برای امیرحسین. برای آخرین تصویری که از مادرش بیاد می آورد. پشت ماشین نشسته بود و با فاطمه بازی می کرد. فاطمه لپ هایش را باد می داد و علی با دو انگشت به صورتش می زد تا باد دهانش خالش شود و این وسط صدایی ناهنجار

هم از خودمی داد. محمد کلافه از صدای آن دو کتابی که در دست دارد را تند ورق می زند تا آن ها را متوجه نارضایتی اش بکند. اماعلی بی توجه به او همراه با فاطمه از دهانش صدا در می آورد. فتاح پوفی می کشد و رو به علی می گوید: برو ببین مادرت کجاموند. دیرشد زشته بخدا.

علی فاطمه را روی صندلی می گذارد: الان می رم.

اما قبل از این که دستش به دستگیره برسد قامت چادرپوش مادرش از بین در نیمه باز پیدا می شود و علی بالبخند می گوید: اومد.

فتاح خداراشکری می گوید. نرگس خانم در ماشین را باز می کند و روی صندلی کمک راننده جای می گیرد. فتاح بالحنی شوخ غر می زند: خانم کجا بودی شما؟ حاضر می شدی یا یک نرگس خانم دیگه می ساختی؟

نرگس خانم ملیح می خندد: ساک فاطمه رو چک می کردم یوقت کم و کسری نباشه.

فتاح می خواهد ماشین را روشن کند که یاد دسته کلیدش می افتد. وایی می گوید و رو به علی می کند: علی پسر. بدو برو دسته کلیدمو از رومیز بردار بیار.

نرگس خانم می گوید: دیره فتاح بمونه بعد از برگشتن. من کلید دارم بچه هام دارن.

فتاح به میان حرفش می پرد: نه. میخوام اداره هم برم. یک سری پرونده رو هم باید دست کریم برسونم.

دوباره سربلند می کند و از آینه نگاه به علی می دوزد: بدو علی. روی میز ناهار خوریه.

علی باشه ای می گوید و در را باز می کند. فتاح تاکید می کند: جلدی اومدیا پسر! منتظر تیم.

علی سری تکان می دهد و پیاده می شود. کلید را از زیپ جلویی کیف بیرون می کشد و در قفل می اندازد. با دوبوقی که از ماشین بلند می شود سرعت عمل به خرج می دهد و داخل می شود. خود را به میزناهارخوری می رساند و دسته کلید را برمی دارد. تا قدمی به عقب می چرخد صدای انفجار مهیبی تمام خانه را می لرزاند. به حدی شوکه شده که نمی داند چه شنیده و چه شده! گلدانی که بالرزش ستون خانه روی اپن تق و لق می خورد، با انفجار دوم چپه می شود و روی زمین می افتد. علی هنوز مقابل میز ایستاده و به دسته کلید نگاه می کند. دندان هایش از ترس می لرزند و به هم می خورند. صدای جیغ می شنود، صدای فریادهایی غریب. تکانی به تن خشک شده اش می دهد. مغزش هیچ فرمانی صادر نمی کند و حتی نمی داند قرار است چه کند. با سر خوردن کلید از بین انگشتانش و صدای بدی که از زمین خوردنش ایجاد شده از جامی پرد. نگاهی به کلید می کند و انگار تازه بیاد می آورد پدرش کلید خواسته بود. قرار شد دسته کلید را ببرد، گفت که دیر نکند. منتظرش بودند تا به خانه ی خاله اش بروند. قدم های لرزانش را به جلو برمی دارد و خود را به در ورودی می رساند. در را باز می کند و کوچه را شلوغتر از حالت معمول می بیند. گرمایی از سمت راست به صورتش می خورد و او سر می چرخاند. جای ماشین شان را شعله های آتش گرفته بود. ماشینی نبود و بعد از آن خانواده ای هم نبود. پدر و مادرش، برادر و خواهرش بدقولی کردند و منتظرش نماندند. بدون او رفتند، اما نه به خانه ی خاله توران! علی را در دنیای سیاه زمینی ها جا گذاشتند و به آسمان پرکشیدند.

امیرحسین تمام حواسش را به رضا و حامد داده تا از حرف هایشان چیزی سردر بیاورد. وقتی رضا راجع به ریحانه می پرسد، حامد نگاهی گذرا به هومن و امیرحسین می اندازد و می گوید: بمونه ان شالله بعدا راجع به همش حرف می زنیم.

رو به هومن می کند: چایی تونو بخورید تا از دهن نیفتاده.

نگاه خیره ی هومن به نقش های قالی ذره ای تکان نمی خورد و رضا متعجب صدایش می کند: هومن؟!

هومن تکانی می خورد و خیال شعله های آتش را از سرش دور می کند. ضعفش را پشت چهره ی سخت و خشک همیشگی اش پنهان می کند و پرسشگر رضارانگه می کند. رضا که متوجه حواس پرتی او می شود می گوید: حامد باشماست. میگه چایی توبخور.

حامد اضافه می کند: فکر کنم سرد شده بهتره عوضش کنیم.

ولی هومن فنجان چای اش را برمی دارد و می گوید: نیازی نیست ممنونم.

وهیچکس جز امیرحسین پی به لرزش نامحسوس صدای او نمی برد.

\*\*\*

باانتقال ساغر به بخش نفسی راحت می کشد اما بازهم نمی تواند از پشت آن اتاق کنار برود. می ترسد لحظه ای غفلت کند و باز ساغرش را ببرند. ساعت ها پشت پنجره ی شیشه ای قدم می زند و انتظار بازشدن چشم هایش را می کشد. بارها شماره ی منزل را می گیرد و قطع می کند. نمی داند چطور و باچه زبانی باید این خبر را بدهد تا آن هاشوکه

نشوند. بارها جمله هایی که باید بگویند را در ذهنش بالا پایین می کند. فکرمی کند باید باملایمت بگوید مزده بدهید که ته تغاری خانه پیدا شده، یاباید بگوید ساغر زنده است! صحرا باردار است و همسرش بعد از سخته ای که از سرگذرانند با فیزیوتراپی های مداوم سعی می کند سمت راست بدنش را دوباره به کار بگیرد. تنها فرد مناسبی که می توانست این خبر را به او بدهد سالار بود، اما می ترسید باز امیدوارشان کند و نتواند سرقولش بماند. می ترسد باز هم دست خالی به خانه برود و شرمنده ی نگاه های مشتاق شان بشود. مقابل پنجره ی شیشه ای می ایستد و به چهره ی بی رنگ و روی ساغر که با دستگاه نفس می کشید نگاه می کند. روز داشت تمام می شد و ساغر هنوز چشم باز نکرده بود. دکتر با مهربانی برای نگرانی پدرانه اش لبخند زده و گفته بود اثر مورفین هاست. اما دل بی قرارش باز آرام نگرفته بود و دائم بر سرش می کوبید که اگر چشم باز نکند چه؟ وقت نماز است و دلش هوای عبادت می کند. اما این بار دخترش را به هیچ سربازی نمی تواند بسپارد. این بار را از خدایش طلب بخشش می کند و نمازش را به وعده ی قضا موکول می کند. بدون حرف پشت در اتاق می نشیند و باز انتظار می کشد. زیر لبذکری می گوید، به امید این که ساغرش باری دیگر چشم باز کند!

\*\*\*

اتاقی بزرگ با کاغذ دیواری های صورتی را در اختیارشان قرار داده بودند. اتاق دخترها توسط این مهمانان ناخوانده غضب شده بود و هومن بایادآوری اخم و تخم دختری که وارد اتاق شده بود تا کتاب هایش را بردارد می خندد. همین که دیگر مثل صبح سه بار که هیچ، یکبار هم سلام نداده بود یعنی زیادی عصبانی بود. امیرحسین هنوز از درد به خود



می پیچید و رضاپشت سرهم شماره ی مهرداد را می گرفت تا بگوید هر چه سریع تر خودت را برسان. اما مهرداد در دسترس نبود و همین همه شان را کلافه ترمی کرد. هومن از ناله های امیر حسین بی طاقت می شود و از رضا می خواهد که پارچه ای تمیز با بتادین و قیچی بیاورد. رضا بارودروایسی از اتاق خارج می شود و از به مرضیه خانم که با چادرش در اشپرخانه مشغول بود چیزهایی که هومن گفته را می خواهد. مرضیه با وجود کنجکاوی اش چیزی نمی پرسد و همه را در اختیارش قرار می دهد. هومن پاچه های شلوار امیر را با قیچی پاره می کند و با دیدن سرخی خون خشک شده ماتش می برد. خون زیادی از دست داده بود و این رنگ و روی پریده اصلا عاقبت خوبی نداشت. روی تکه ای پنبه بتادین می ریزد و روی زخم امیر می گذارد. امیر با سوزش ناگهانی که از زخمش نشأت گرفت و در تمام بدنش پیچید فریادی بلند می زند. فاطیما با ترس سراز کتابش بلند می کند و روبه مادرش که مات مانده می گوید: اون تو چه خبره مامان؟

مرضیه اخم می کند: یک جو عقل تو کله ی اون بابات نیست! باسه تا مردمارو گذاشته رفته.

باحرص بشقاب کثیف را زیر آب می گیرد و کف می زند: خودشم هیچکس نه و رضا، خانواده ی خودشم ولش کردن به امون خدا بعد خونه ی من بدبخت شده پناه شون. معلوم نیست چه گندایی بالا آوردن که... هوف لا اله الله!

کلافه شماره ی حامد را می گیرد و از او می خواهد سریع خودش را برساند. حامد دلنگران از اوضاع خانه می پرسید و مرضیه با پیازداغی بیشتر از داد و بیداد امیر حسین می گوید. حامد دل آشوبه می گیرد و برای گرفتن مرخصی به اتاق مدیر شرکت می رود. صدای نق

نق کردن های نیوشا روی اعصابش راه می رود. کلافه کتابش را می بندد و می گوید: اه  
توی این سروصدا من چجوری درس بخونم آخه؟

مرضیه اخم می کند: پاشو برو حیاط، برو پشت بوم.

فاطمیماپوفی می کشد و می نالد: من اتاقم می خوام. اونور حیاط که یک اتاق خالی  
هست می بردینشون اونجا.

- : منظورت انباریه دیگه؟

- : خب وسایلشو بریزیم بیرون و یک پتو بندازیم کف اش اتاق می شه. تازه از اتاق منم  
بزرگتر.

- : ایشالا که فقط امشب باشن و فردا برن. غیر اینم شد تو می دونی و بابات من چیزی  
نمی تونم بگم.

فاطمیما پوفی می کشد و دوباره کتابش را باز می کند. زنگ در به صدا در می آید و خوب  
می داند جواب آیفون را دادن فقط وظیفه ی اوست. پس کتابش را می بندد و به سمت  
آیفون می رود. گوشی را روی گوشش می گذارد و بله ای می گوید. صدای مردانه ای در  
گوشش می پیچد: منزل آقای رستمی؟

- : بله.

- : می شه در رو باز کنید؟

- شما؟

مهرداد که نمی داند اینجا کجاست و خانه ی کیست مثل همیشه اسم هومن را می آورد تا مشکلش حل بشود. همیشه در چنین شرایطی فقط کافیسست نامی از هومن ببرد تا ناکجاآباد هم راهش بدهند. پس لب می زند: از دوست های هومنم.

فاطمی تندی می شود: هومن دیگه کیه؟

مهرداد مردد می شود: بینم مگه اینجا خونه ی حامدرستمی نیست؟

- هست ولی اینجا هومن نداریم.

دستی به موهایش می کشد و فاطمی می پرسد: نکنه منظورتون دوست های عمورضاست؟

باشنیدن کلمه ی عمو رضا تعجب می کند و می گوید: فکر کنم اره.

- شما اسمتون چیه؟

از سوال و جواب هایش کلافه می شود: مهرداد!

به محض گذاشتن آیفون مرضیه می پرسد: کیه؟

- انگار یکی دیگه از دوست های عمورضاست.

به سمت اتاقش می رود و مقابل در می ایستد. شال روی سرش را مرتب می کند و سارافنش را پایین می کشد، تقه ای به در می زند و بدون این که منتظر جواب باشد در را باز می کند. رضا و هومن از جا می پرند و عقب برمی گردند. نگاه فاطمی از چهره ی هومن

به رضا می رود و بعد متوجه قامت درازکش امیرحسین می شود. با دیدن ساق پایش که پر از خون شده هینی می کشد و هومن تلخ می گوید: امرتون!

انقدر از دیدن زخم متاثر شده که زبانش بندمی آید. رضا تکه ای پارچه را روی زخم می کشد تا دیده نشود: چی شده فاطمی؟

فاطمی مادر مک های لرزانش را به رضا می دوزد و نفسی عمیق می کشد و تا آرامش اش را بازیابد. هومن در دل فحش هایی آبدار نثار و رود بی موقع اش می کند و فاطیما بالاخره به حرف می آید: اینجا هومن هست؟

قبل از رضا هومن می گوید: بله چطور؟

- : یکی هست به اسم مهرداد. گفت دوست شماست.

گل از گل هومن می شکفت و باشادی می گوید: آره آره. بذار بیاد.

با خروج فاطیما به سمت امیرحسین که دیگر نایی برای ناله کردن هم ندارد برمی گردد: الان مهرداد میاد و همه چیو درست می کنه.

رضانگاه مردد اش را به صورت بی حرکت امیرحسین می دوزد و خود را جلو می کشد. دست روی گردنش می گذارد و با احساس نبض ضعیفش می گوید: خداروشکر. یک لحظه فکر کردم مرده!

هومن چشم غره ای به او می رود و نگاه منتظرش را به در می دوزد. فاطیما بدون حرف دکمه ی در باز کن را می زند و برای استقبال از مهمان جدید می رود. مهرداد با دیدن

دختر کم سن و سال مقابلش سلامی می دهد و سراغ هومن را می گیرد. سلام علیکی سرسری هم با مرضیه می کند و به همراه فاطیما راهی اتاق می شود. به محض ورودش به اتاق هومن نگاه به فاطیمایی که پشت در ایستاده می دوزد و می گوید: درو ببند.

مهرداد بدون این که متوجه فاطیما باشد در را می بندد و مقابل امیرحسین زانو می زند. نبضش را می گیرد و زخمش را چک می کند. دستی به پیشانی اش می زند و می گوید: بی هوش شده!

هومن می پرسد: می تونی کاری براش بکنی؟

مهرداد نگاه خیره اش رابه صورت او می دوزد: من امکانات زیادی ندارم هومن. این ضعف و بی هوشیش هم که...

لب می گزد: سعیمو می کنم.

کیف لوازم اولیه اش را باز می کند. از رضا می خواهد کاسه ای آب ولرم به همراه دستمال بیاورد. رضاباز با شرمندگی سراغ مرضیه می رود و با کاسه ای آب ولرم برمی گردد. مهرداد دور زخم را از خون های خشک شده پاک می کند و با بتادین زخم را ضدعفونی می کند. هومن با دیدن بی حرکتی امیرحسین نگران تر می شود. نکند دیگر چشم باز نکند؟ نکند در این خانه جان بدهد و بعد... افکارش را پس می زند و به کمک مهرداد می شتابد. فاطیما با کنجکاوی گوشش را به درب اتاق می چسباند و وقتی صدایی شنیدسعی می کند از سوراخ قفل در چیزهایی ببیند. به سمت آسپزخانه می دود و مضطرب می گوید: مامان... مامان!

مرضیه پرسشگر نگاهش می کند و فاطیماتن صدایش را پایین می آورد: فهمیدم چیکار می کنند. اون مرده تیرخورده، دارن جراحی اش می کنند.

رنگ از روی مرضیه می پرد و باز حامد را بخاطر این اعتماد احمقانه اش به سه مرد غریبه و آن رضای طردشده لعنت می کند. بعد از دو ساعت مهرداد بالاخره موفق به بیرون کشیدن گلوله ی کوچک می شود، اما خون امیرحسین بند نمی شود و همین هرسه شان را می ترساند. رضا احساس درماندگی می کند و هومن دلش می ریزد از نبودن امیرحسین! خودش خوب می داند که امیر برایش فراتر از برادر است. جای تمام خانواده نداشته اش را زمانی پر کرده بود و حالا...

مشتش را مقابل دهانش نگه می دارد نگاه به صورت رنگ و رو پریده اش می دوزد. دست خودش نیست که زیاد ابراز محبت بلد نیست، شاید هم بلد بود و خودش خواسته فراموش کند. درست از همان لحظه ای که یکی از اعضای خانواده اش هم در آن ماشین آتشگرفته منتظرش نماندند، وقتی که برای گرفتن آن فلش لعنتی با مرگ تک تک عزیزانش تهدیدش کردند، هومن از دوست داشتن و دوست داشته شدن ترسید و بعد از آن تمام احساسش برای عزیزانش بی تفاوتی بود و بس. مهرداد با دست هایی که به وضوح می لرزید زخم شکافته شده را بخیه می زد و رضا آیه ی یأس می خواند و از الان برای مرگی که اتفاق نیفتاده بود عزاداری می کرد. دوست دارد دست به شانه های امیر بگیرد و تکانش دهد، سرش داد بزند که بلندشو و به این رضای کودن نشان بده اشتباه می کند. بلندشو و نگذار مهرداد از خودش ناامید شود و تا عمری عذاب وجدان مرگت زبردستانش را به دوش بکشد. دوست دارد کاری کند و هیچ کاری از دستش بر نمی آید. کلافه از جابلندی شود و

به سمت در می رود. رضاومهرداد به حدی درگیر امیرحسین هستند که حتی متوجه بلندشدنش نشوند. دستش را به دستگیره می رساند و بدون درنگ باز می کند و در را به سمت خود می کشد. باجسم سنگینی که ناگهان روی تنه اش افتاد از جامی پرد. فاطیما بطور غریزی دستش را بند اولین ریسمان کرده تازمین نیفتد و حالا با فاصله ای زیر صفر بند یقه ی لباس این مرد شده بود. سربلندی کند و بادیدن اخم های درهم هومن سریع خود را عقب می کشد. لپه‌هایش از شدت شرم گل می اندازد و هر لحظه منتظر است بخاطر این فوضولی و فالگوش و ایستادن سرش داد بزند. اما هومن در کمال تعجب او یقه ی لباسش را درست می کند، از اتاق خارج می شود و در را می بندد. فاطیما سرش را تا خرخره در یقه اش فرو می برد: من عذر...

قبل از تمام شدن حرفش هومن مثل وزیدن بادی شدید از کنارش عبور می کند و به حیاط می رود. بی دلیل بغضش از این بی توجهی می شکند و صورتش خیس می شود، نمی داند چرا اینطور دلش گرفته. شاید چون انتظار داد و بیداد داشت نه این همه بیتفاوتی که تمام شخصیتش را زیرپاله کرد. انگار با سکوتش تلنگری به وجودش زد. انگار با همین سکوت و رد شدنش داد زد که تو یک دختر فضول و کولی بی مصرفی! انقدر خودت را خرد نکن.

بی دلیل بغض کرده بود و بی دلیل تر گریه می کرد. دیگر فالگوش ایستادن را بیخیال می شود و به سمت سالن می رود، مقابل کتاب بسته اش می نشیند و با وجود نق نق های خواهر دوساله اش، شروع به درس خواندن می کند. تا اینطور سرش گرم شود و انقدر راجع به آن مهمان های ناخوانده ی مرموز کنجکاوی نکند!

\*\*\*

ساعت ها گوشی را در دست می چرخاند و حرف هایی که باید بزند را مرور می کند. بارها به چهره ی غرق در خواب ساغر خیره می شود و لبخند می زند. صدای آرام نفس های ساغر تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست. باهر بار بالا پایین رفتن سینه اش خدارا شکر میکند که باری دیگر داغ دخترش را بر دلش نگذاشت! دکتر گفته بود خدارحم کرده، اگر تیر کمی پایین تر اصابت می کرد قطعا دخترتان یک کلیه اش را از دست می داد. نفس عمیقی می کشد و از جا بلند می شود. طول اتاق قدم می زند و باز به گفتن این خبر فکر می کند. با این که ساغر جان سالم به در برده و حالا اینطور آرام نفس می کشد، دلش هنوز می ترسد. انگار تمام اتفاق هایی که پشت سرهم افتاد و ساغر را از او گرفت طوری از او زهر چشم گرفته که هر لحظه منتظر دود شدن جسم مقابلش است. می ترسد باز بدقولی کند اما، ساغر زنده است و می تواند او را به خانه ببرد. قدمی به سمتش برمی دارد و دستی بین موهای لخت او می کشد. باید گوسفندی به پای دخترکش قربانی می کرد. باید تمام دوست و آشنا را در شادی پیدا کردن ساغرش سهیم می کرد. اما ترسی که در دلش لانه کرده از بین رفتنی نیست و این اضطراب او را از پا در می آورد. عقب می رود و روی صندلی چرمی گوشه ی اتاق جای می گیرد. توکلی به خدای کند و بالاخره شماره ی سالار را می گیرد.

سالار بادوساندویچ برمی گردد و روی صندلی راننده جای می گیرد. سهم او را به سمتش می گیرد: بفرما خانم!



ماه منیرلبخندی می زند و ساندویچ را از دستش می گیرد. بدون تعارف پلاستیکش را باز می کند و گازی بزرگ می زند. سالار باخنده سس مایونز را به سمتش می گیرد: بیا سس رو یادت رفت! مگه دنبالت کردن؟

ماه منیراخمی می کند و لقمه ای که دردهان دارد را قورت می دهد: هی تو جای من شیفت وایمیستادی تا کله ی صبح و یک تیکه نون خشک هم نمی خوردی، الان با دوتا گاز سروته ساندویچه رو هم آورده بودی.

سالار می خندد و پلاستیک ساندویچ خود را باز می کند: بین من هرچقدر هم تلاش کنم و بزرگ ترین گاز رو به غدام بزنم، باز هم همیشه بادوگاز تمومش کرد.

ماه منیر شانه ای بالا می اندازد و بدون حرف به خودنش ادامه میدهد. سالار در حال جویدن غذایش بالبخند به او نگاه می کند. به تکان های دهان کوچکش صورت استخوانی اش که برجستگی لقمه را روی لپ اش به نمایش گذاشته بود. می خندد و ماه منیربا دیدن چهرهی پر خنده اش، متعجب دستی گوشه ی لبش می کشد و میگوید: دور دهنم کثیفه؟

- نه.

-: پس چرا همچین نیگا می کنی؟

سالار یک تای ابرویش را بالا می دهد: چطوری نگاهت می کنم؟

-: عینهو آدم هایی که اومدن سیرک نمایش ببینند. چه بدونم. انگار داری از خنده می ترکی و روت نمی شه بخندی.

سالار بلندمی خندد. اخلاق ساده و بی ریای این دختر را دوست دارد. این حرف زدن های بی پروایش عجیب او را یاد ساغر می انداخت و غم های دلش را پر می داد، شاید همین بود که باعث شد پای او را به زندگی اش باز کند و بعد از مدت ها بتواند از ته دلش بخندد. وقتی که ماه منیر بود همه ی غصه ها پر می کشید، حضور کمرنگ پدرش، مادر زمین گیر شده اش و ساگری که نبودنش مثل زخمی کهنه روی دلش مانده، همه و همه با بودن ماه منیر کمرنگ می شوند و به چشم نمی آیند. با صدای زنگ موبایلش نگاه از صورت ماه منیر می گیرد و موبایل را از روی داشبورد برمی دارد. با دیدن شماره ی پدرش ارتباط را وصل می کند: الو.

- سلام باباجان. خوبی؟

سالار از زیر چشم نگاهی به ماه منیر می کند و دست به دستگیره می برد: مرسی شکر خدا. شما خوبی؟ پیاده می شود و در را می بندد. تکیه اش را به تنه ی ماشین می دهد و صدای پدر را می شنود: من هم خوبم. کجایی؟

لب می گزد: بیرونم.

- : خوبه. یک چیزی هست که باید راجع بهش حرف بزنیم. وقت داری؟

- : آره آقا جون. چیزی شده؟

مجید نگران می پرسد: پشت فرمون که نیستی؟

سالار دلشوره می گیرد: نه بابا. خیالت راحت. چیزی شده؟

مجید دستی زیر چانه اش می کشد: چیزی که والا... یکی دوروزی باهات کار دارم. این هفته مشغله زیادی نداری؟

به کلاس فوق العاده ای فکر می کند که قراردادش را در فرهنگسرا بسته و پشت بند آن استادی که برای هفته بعد امتحانی معین کرده بود. اما کارپدرش انقدر مهم بوده که از او کمک خواسته. لب می زند: نه کار خاصی ندارم.

- : می خوام بلیط بگیری برای چابهار. خودت و مادرت و صحراهم اگه شوهرش راضی بشه.

- : چیزی شده؟ چرا باید بیایم اونجا؟

مجید پی به اضطراب او می برد: دل نگرون نکن خودتو. خیره پسر!

- : آخه انقدر یهویی، چی شده که...

ادامه نمی دهد و مجید حرف هایش را مزه مزه می کند: یک معامله اینجاشده بود. که چندتا دختر دزدیده شده رو میفرستادن دبی.

دانه های عرق روی پیشانی سالار می نشیند و برای شکستن سکوت پدرش لب می زند: خب؟

مجید نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: ساغر رو پیدا کردم!

نفس سالار می رود. تمام قوای تنش می رود و بازانو روی زمین می افتد. به چیزی که شنیده شک دارد، ساغر؟ مجید ادامه می دهد: شوکه شدی. حق داری، ولی کمکم کن پسر که

چشم امیدم به توئه. نمی دونم چجوری می شه این خبر رو به مادرت رسوند که حالش بدنشه، یا صحرایی که بچه داره و... نمی دونم پسر.

ماه منیر دل نگران می شود و بالاخره در را باز می کند و پیاده می شود. به سمت سالار می رود و مقابلش خم می شود: خوبی سالار؟

سالار انقدر به هم ریخته که نگران شنیده شدن صدای ماه منیر توسط پدرش نمی شود. مجید از شنیدن صدای دخترانه که اینطور صمیمانه پسرش را صدا زده تعجب می کند. سالار لب های لرزانش رابه هم می زند: ساغر... حالش خوبه بابا؟

ماه منیر با شنیدن نام ساغر چشم گرد می کند. مگر ساغر همان خواهر ناپدید شده اش نبود؟ مجید نگاه به چهره ی غرق در خواب ساغر و سینه ای که بالا پایین می رود می دوزد: آره خوبه.

سالار نمی توانست باور کند. بعد از چهار سال پیدایش کرده اند، آن هم بین یک مشت دختر فراری که داشتند به دبی قاچاق می شدند. ساغرش نمی توانست مثل قبل باشد اما زنده بودنش هم معجزه ای بود! دستی به صورتش می کشد: وای باورم نمی شه!

مجید لبخند می زند: منم باورم نمی شه. جلوی چشممه و هنوز باورم نمی شه. می ترسم یک پلک بزنم و دودبشه بره هوا.

سالار نگاه به چشم های نگران ماه منیر می دوزد. پی به دل آشوبه اش می برد و پلکی آرام می زند. این پلک زدنش یعنی نترس چیزی نیست! یعنی اینطور با چشم های گرد شده نگاه نکن که دلم می ریزد، من خوبم، فقط تو اینطور نگران نشو.

لب می زند: بهشون بگم یا خودت می گی؟

- : نمی دونم. نمی دونم کدومش درست تره.

سالار بالاخره لب به خنده باز می کند: خیر بدی نیست که. بفهمن خوشحال می شن.

مجید سکوت می کند. در خودش توان گفتن این خبر را نمی دید. انگار سالار از سکوتش پی به حرف دلش میبرد که می گوید: خودم بهشون می گم.

- : مراقب باش. ملاحظه ی حال مادرتو بکنیا!

سالار می خندد: چشم.

بعد از خدا حافظی مختصری تماس را قطع می کند و بلافاصله ماه منیر می پرسد: وای ساغر پیدا شده؟

انقدر هیجان زده شده که دوست دارد این دختر را با تمام وجود بغل کند. دوست دارد انقدر دادبزند تا تمام شادی اش را بروز بدهد. بالبخند سرش را تکان می دهد و ماه منیر هیجان زده می پرسد: وای چه خبر! چطوری شده؟ کجا پیدااش کردن؟

برای پیش روی نکردن تفکراتش از جابلندمی شود: بدو بریم که کلی کار هست!

ماه منیر بلندمی شود و بادلخوری روی صندلی کمک راننده جای می گیرد. سالار به سرعت پشت رل می نشیند و ماشین را روشن می کند. ماه منیر به سمتش برمی گردد و صدایش می کند. سالار پا از روی پدال گاز برمی دارد: جانم؟

دلش می ریزد از جانم گفتنش. سربه زیر می اندازد و مردد می گوید: توکه...توکه قرار نیست بعداز این...

سکوت می کند و سربه زیر می اندازد. سالار می پرسد: بعداز این چی؟

ماه منیر نفس عمیقی می کشد و تمام حرف های روی دلش را یک جا به زبان می آورد: گفתי تورو یادخواهرت می ندازم. حالا که پیدا شده...

ادامه نمی دهد و سالار می خندد: دختره ی دیوونه.

چشمکی می زند: یعنی اینجوریمظلوم می شی می خوام تو بغلم بچلونمت.

ماشین را به راه می اندازد و نگاه به روبرو می دوزد. دستش را به سمتش می برد و دست چپ او را از بین انگشت های دست راستش بیرون می کشد. محکم دستش را در دست می فشارد ولی نگاه از بیرون نمی گیرد تا مبادا باحرف دلش خطایی کند: درسته که رفتارت شبیه اونه، ولی تونه ساغری و نه خواهر من.

دستش را بالا می برد و بوسه ای روی انگشت ظریفش می گذارد: به این چیز های مسخره فکر نکن! من اگه تا اینجارو اومدم، یعنی مصمم. یعنی می خوام باهات زندگی کنم. ربطی نداره شبیه ساغر باشی یا نه، مهم اینه وقتی توهستی من غصه ی هیچیو نمی خورم.

ماه منیر لبخندش را قورت می دهد و سر به زیر می اندازد. قلبش با تمام توان خود را به در و دیوار وجودش می کوبد و او بالب گزیدن سعی می کند آرامش کند. سالار بدون اینکه دستش را رها کند دستش را روی دنده می گذارد و به سمتش می چرخد: من هنوز هم باورم نمی شه ساغر پیدا شده. حس می کنم دارم خواب می بینم ماهی!

ماه منیر برای آرام کردن اوهم که شده از لاک سکوتش بیرون می آید: برو ببینش. اینجوری می فهمی زندگی گاهی می تونه اندازه یک خواب قشنگ باشه. اونجوری باورت می شه.

سالار لبخند می زند و دستش را می فشارد. اما دل نگرانی رهایش نمی کند، دل نگرانی از دیدن ساغری که نمی داند چه هارا از سرگذرانده. اتفاقات پشت پرده ی این چهارسال که از هیچکدامشان باخبرنشده، می تواند از خواهرش کسی را بسازد که کوچک ترین شباهتی به ساغر نداشته باشد!

\*\*\*

ساعت ده و نیم شب حامد بالاخره می تواند خودرا به خانه برساند. مرضیه باکم ترین صدای ممکن بدون وقفه حرف می زند. از اتفاقات داخل آن اتاق و از حال بد امیرحسین می گوید. گلایه می کند از اعتماد بی جایشان به آن هایی که هیچ شناختی از آن ها ندارند. حامد سر تکان می دهد و مرضیه تاکید می کند به هر قیمتی که شده تاروز بعد از این خانه بروند.

حامد تقه ای به در می زند و منتظر جواب می ماند. هومن با سر به رضا اشاره می کند و او بلند می شود. در را باز می کند و بادیدن حامد سلام می کند. حامد سعی می کند از پشت شانه های پهن رضا سرکی به داخل اتاق بکشد: راستش یک کاری باهات داشتم.

رضاکه پی به نگاه های او می برد از اتاق خارج شده و در را می بندد: باشه در خدمتم.

حامد نفس کلافه ای از بسته شدن در می کشد. نه روی توهین به رفیق چندین و چندساله اش را داشت و نه می توانست بیخیال حرف های مرضیه بشود. از اول هم آمدن ناگهانی رضابادوستانش مشکوک به نظرمی رسید. لبی تر می کند: بریم حیاط؟ یکم صحبت کنیم.

رضاقبول می کند و باهم به حیاط می روند. حامد با دیدن فاطیما که با کتابی طول حیاط راه می رود لب می زند: باباجان می ری داخل؟

فاطمیما نگاهش را بین هردوشان می چرخاند و به اجبار کتابش را می بندد و به داخل برمی گردد. سمت دیگر حیاط دوپله به سمت انباری می خورد، حامد روی پله می نشیند و بادست به کنارش می زند تارزانیز کنارش بنشیند. رضا کنارش جای می گیرد و نگاه به نیم رخ چهره ی او می دوزد. دوستی شان از همان اول برای همه عجیب بود، ده سال فاصله ی سنی داشتند و این در چشم بقیه خیلی زیاد به نظرمی رسید. در سوپرمارکت نزدیک مدرسه اش باهم آشنا شدند، همان وقتی که از اضطراب دو واحد پاس نشده اش برای دوستش می نالید، شاگرد سوپری این را شنید و تصمیم گرفت کمکش کند. معدل بالایی داشت اما بخاطر پیدا کردن استقلال و کنار کشیدن خود از زیر سلطه ی حکومت پدرش در سوپرمارکت مشغول به کار شده بود. گه گاهی از باید نبایدهای پدرش گله می کرد و رضاسعی می کرد دلداری اش بدهد تا قدر پدرش را بداند. طی همین رفت و آمدها بود که رضا دل به خواهر کوچک او باخت و آخر قائله به ازدواج این دوجوان کم سن و سال رسید. ازدواجی که مخالف صد در صد آن پدر ریحانه بود اما عشق جوانی به حدی ریحانه را کور کرده بود که پاروی باید نبایدهای پدرش بگذارد و با رضاتاپای فرار هم پیش برود. بالاخره پدرش از ترس آبرویش هم که شده رضایت به این ازدواج داده بود و آن



دوباهم در خانه ای که پدر ریحانه برایشان خرید شروع به زندگی کردند. کاش از همان روز اول می فهمید برای ریحانه و خواسته هایش زیادی کم است و... از یادآوری روز عروس لبخندی تلخ می زند و سکوت بین شان را می شکند: خب می شنوم!

حامد به سمتش رو برمی گرداند. دست روی زانوی او می گذارد: باهات رودروایسی ندارم پس رک و پوست کنده حرفمو می زنم.

لب گوشتی اشرا به دندان می گیرد: دارید چیکار می کنید؟ قاطی چه کاری شده که رفیقت تیرخورده و فراری شدین؟

رضانیشخندی تلخ به لب می نشاند: فکر می کردم تو یکی قبولم داری. همین امروز صبح گفתי حرف هایی که پشتم هست رو باور نکردی!

سری تکان می دهد و نگاه به کاشی های کف حیاط می دوزد: ولی خب حق داری.

از جا بلند می شود و حامد دستش را می گیرد: بیابشین ببینم.

اورا عقب می کشد و مجبور به نشستن می کند. رضانگاه می دزدد و حامد دستش را زیر چانه اش می اندازد. صورتش را کاملاً به سمت خودش برمی گرداند و می گوید: از من رو نگیر که بد جور دلخور می شم.

رضا نیشخندش را عمق می دهد و حامد می گوید: من فقط نگرانم.

رضا از کنارش بلند می شود: پس بیشتر از این خودتو نگران نکن. ما همین فردا...

## اختصاصی کافه تک رمان

یاد بیهوشی امیرحسین می افتد و کلافه می شود. دستی بین موهایش می کند و می گوید: خبرهارو که شنیدی! دوستم حالش بده، همین که بیدار بشه از این جا می ریم. هیچ مزاحمتی هم برای تو و خانوادت ایجاد نمی کنیم.

نگاهش به در پشت حامد می افتد و می گوید: اتاق دخترت هم نمی خوایم. تافردا همینجا...

- رضا!

با صدای پرسرزنشش ساکت می شود. حامد مقابل اش می ایستد: من نگفتم از این جا برین!

- چرا دقیقا همین رو می خوای. و می دونم چقدر این اومدن یهویی من توخونه ات برات دردسرساز شده و صدای خانواده تو در آورده...

حامد باز نامش را صدا می کند و رضا بی توجه ادامه می دهد: فقط یک شب دیگه، توی همین حیاط یا هر جایی که بشه، یک شب دیگه بمونیم تافردا می ریم.

حامد کلافه می شود: من فقط یک سوال پرسیدم پسر!

- : و من هم نمی خوام جواب بدم.

حامد اخم می کند و رضا ادامه می دهد: مطمئن باش جواب سوالت انقدری خوب نیست که خیالتوراحت کنه. حق با بقیه است، باریحانه... حق با همه بود و تو اشتباه کردی حامد! تونباید منو باورمی کردی. اون ها درست گفتن. من آدمی شدم که دیگه خودمم نمی شناسمش. با اون آدمی که دیده بودیش فرسنگ ها فاصله دارم و...

قدمی به سمتش برمی دارد: ولی نمی تونید منوقضاوت کنید. حداقل تویکی نباید از اینی که هستم بدت بیاد. چون این آدم رو خواهرتوساخت. خواهرتو!

حامد سکوت می کند. حرفی برای گفتن ندارد و رضا دلگیری می شود از غصه ای که مهمان چشم های او کرده است. کلافه گی امانش را می برد و حامد بالاخره به حرف می آید: اون فقط تورو نابود نکرد.

رضاسر بلندی کند و نگاه به سر به زیر افتاده ی او می دوزد. از لحظه ی اول می خواست راجع به حال ریحانه بپرسد و نتوانسته بود. می خواست یک خبر از دخترک کوچکی که حتی نمی داند حالا چند سال دارد بگیرد. اما حالا که حامد سربحث را باز کرده بیخیالش نمی شود: منظورت چیه؟

حامد دست روی شانه ی او می گذارد: ریحانه با اشتباهاتش آتیش به جون خونه وزندگی انداخت که همه مون سوختیم رضا! همه مون.

رضادوست دارد ادامه ی حرف هایش را بشنود. مگر مقصر او نبود؟ مگر ریحانه او را متهم به دوستی با همکارش نکرده بود؟ همه همین را می دانستند و حالا حامد... راجع به چه داشت سخن می گفت؟ همان موقع ها هم بخاطر جیب خالی اش حضانت فرزندش را از دستش گرفتند و او خود را به آب و آتش زد تا جیبش را به اندازه میلاد و امثالش پر کند. وقتی جیب هایش پر شد و حساب های بانکی اش پرتر، دیگر روی بازگشت را در خود نمی دید. دیگر خودش هم می دانست با این سابقه ی خراب نمی تواند پدر خوبی برای دخترش باشد وقتی مجبور است تا آخر عمر برای هومن کار کند آن هم چه کاری!

حامد نفسی می گیرد و با سری به زیرافتاده می گوید: من خیلی دیرفهمیدم قضیه چیه. ریحانه آتیشی به جونمون زد که تا عمردارم یادم نمیره.

دوست دارد بپرسد ریحانه کجاست؟ الان کجاست و چه می کند؟ به میلاد عزیزش رسیده؟ ازدواج کرده یانه؟

— من متاسفم. ریحانه جووری حرف می زد که همه باورکردن تو مواد می کشی. جای کبودی های رو تنش و سیلی که روز آخر زده بودی مهر تایید شد رو گفته هاش. مادرم داشت جلوچشمم از غم دخترش آب می شد و ریحانه کوتاه بیا نبود. من مجبورشدم پشت اون دربیام و واسطه ی این طلاق بشم. باورکن یک درصدم فکر نمی کردم دروغ گفته باشه.

سکوت می کند و اینبار رضا می خواهد ادامه بدهد: خوب؟

حامد آهی می کشد: رفت و آمدهاش یک مدت مشکوک شده بود. مامان خبرم کرد که جلوشو بگیرم. دیر خبرم کرد، ریحانه کتک خورده بوده. مامان فکر می کردتو باز می ری سراغش ولی...

شرم می کند از گفتن چیزهایی که در گذشته تاریک شان دفن شده. گوشه ی پله می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد. رضا بی تاب تر می شود و مقابلش زانو می زند: کتکش زده بود؟ یعنی چی؟

حامد نگاهش می کند و رضا لب می گزد. آن ها که از اتفاقات بین شان خبرنداشتند. اما حامد دلش را به درد می آورد: آخرین چیزی که گفت اسم تو بود. گفت که مقصر نبودی، گفت که با یکی دیگه...

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و رضا متعجب گفته اش را مرور می کند. گفت آخرین چیزی که ریحانه گفته بود! این یعنی چه؟ لب می زند: ریحانه الان کجاست؟ حامد صورتش را بادست می پوشاند: از پسره حامله بوده. پسره ولش کرد و رفت... ریحانه...

آهی می کشد: خودشو از پشت بوم خونه پایین انداخت. وقتی رسیدم که داشتن خاکش می کردن.

رنگ از روی رضا می پرد و زانوهای تاشده اش به زمین اصابت می کند. ریحانه مرده بود؟ بامیلاد نبود؟ کتک خورده بود و حامله... مگر ریحانه از بچه ها متنفر نبود؟ مگر یک سال تمام در مقابل علاقه اش به بچه دار شدن سخت و محکم نایستاده بود؟ مگر از همان اول راضی به سقط کودکشان نبود؟ از آن مردک باردار بوده؟ خودکشی کرده؟

حال ریحانه را هرطوری تصور می کرد جز مرگ! همیشه به خوشبختی او بامیلادی فکر می کرد که مچ شان را در سفره خانه گرفته بود. تمام سال ها به خنده های همسرش با آن مرد فکر کرده بود. همان روزها با سردی های زیاد ریحانه به این نتیجه رسید که خسته شده. همان روزها بود که ریحانه دلش لباس های آن چنانی می خواست و ماشین های مدل بالا! در همان روزهای تلخ و کشنده بود که ریحانه گفت تو هیچی نیستی و حالا... مرده بود؟ مگر نگفت میلاد را دوست دارد و میلاد هم عاشقش است؟ مگر نگفته بود تنها مانع بین ما

توهستی؟ ریحانه مرده بود؟ وای بلندی از حنجره اش خارج می شود. همیشه او را خوشبخت تصور می کرد و سعی می کرد خود را به خوشبختی، یانه حداقل به تمام چیزی که ریحانه می خواست برساند. می خواست به خودش ثابت کند که می تواند بهتر از پسرک بیست ساله ای باشد که با پول پدرش و خریدهای آنچنانی که جیب رضا از پشش برنمی آمد، توانسته بود دل همسرش را ببرد، باشد.

حالا که توانسته بود یکی چنددرجه بالاتر از آن پسرژینگول باشد، ریحانه مرده بود؟

در تمام این سال ها هرچه بیشتر در منجلاب زندگی اش غرق تر می شد به ریحانه ای فکر می کرد که بایکبار دیدنش می تواند پشیمان شود. می فهمد که رضاهم می تواند به اندازه میلاد پول داشته باشد. باترس لب باز می کند: پس... پس ثمین...

حامد نفس عمیقی می کشد و صورتش را با دست می پوشاند. رضا تکرار می کند: ثمین چی شد؟

حامد سربه زیر لب باز می کند: پیش مامان باباست. اوایل سختشون بود ولی حالا دیگه جای خالی ریحانه رو واسشون پر کرده.

از روی زمین بلندی شود و بدون حرف قدم های سستش را به دنبال خود می کشد. حامد از پشت قامت شکسته اش را از نظرمی گذراند و فکرمی کند او باز جوابش را نداد! باز هم نفهمید چه چیزی باعث شده که در چنین شرایط بدی گیر کند و بایک مرد تیرخورده به خانه اش پناه بیاورد. آهی می کشد و از جا بلند می شود، شاید بهتر بود مرضیه را راضی می کرد چند روزی با دخترها به خانه ی مادرش بروند.

رضا باهرقدم فقط به دختری فکر کرد که صورت گردش را هنوز بیاد دارد. دخترکی که بیشتر از مادرش شبیه او بود، دلش دخترش را می خواست و روی رفتن نداشت. دلش دخترش را می خواست اما در آن دادگاه ناعادل بخاطر جیب های خالی اش حق پدری را از او سلب کردند و این وسط همه چیز بخاطر لجاجت های ریحانه بود. بخاطر حس مادرانه اش که دیر به غلغل افتاده بود.

\*\*\*

با صدای باز شدن درپلک های سنگینش را باز می کند. پرستاری به تخت نزدیک می شود و قبل از این که دستش به سرم برسد مجید از جا بلند می شود: چیکار میکنید؟ پرستار متعجب به سمتش برمی گردد و با دیدن اخم های درهمش می گوید: سرمشو چک می کنم!

مجید بالای سرش می ایستد: کارتون رو بکنید.

پرستار هنوز در تعجب رفتارش مانده. مشغول چک کردن سرم و دمای بدن ساغر می شود. به فرم لباسش فکر می کند و این که شاید چون پلیس است به او مشکوک شده. لابد فکر کرده می خواهد بلایی سر این بیمار بیاورد! با نوشتن دمای نرمال بدنش دفترچه را می بندد و مجید می پرسد: حالش چگونه؟

پرستار بی تفاوت می گوید: خوبه. ضربانش ریتم عادی خودشو گرفته و دمای بدنش هم مناسبه.

باری دیگر دستی به پیشانی ساغر می کشد: کم کم به هوش میاد نگران نباشید.

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج می شود. مجید دست روی پیشانی ساغر میگذارد و نفس راحتش را بیرون می دهد. از تخت فاصله می گیرد و چشم هایش را با انگشت های یک دست می مالد. حاصل بیداری این مدت سردردی است که امانش را بریده، دیگر مثل قبل ها نمی تواند از پس بیخوابی بر بیاید. دیشب مرتضی گزارشی کامل از اعترافات آن دوازده دختر را برایش فرستاده بود و از زور خستگی نتوانسته بود یکی اش را هم تمام کند. دوسرباز کاربلد و ماهر هم از آگاهی شهر خواسته بود تا به اینجا بفرستند، تامحض احتیاط هم شده امنیت ساغر را بالا ببرد. روی صندلی اش جای می گیرد و موبایلش را از جیب بیرون می کشد. ایمیل های دریافتی اش را باز می کند و شروع به خواندن می کند. یکجورهایی برای همه شان اتفاقات یکسانی افتاده بود. این که در یک قرار عاشقانه در پارک یاماشین و کوچه ای خلوت بیهوش شده اند و چشم که باز کردند خود را در اتاقک کوچکی دیدند. نتیجه چهره شناسی چهره ی سه مرد را نشان داده بود. سه مرد که یکی رضا بود و بقیه ناشناس! بین تمام اعترافات، اعتراف دختری به اسم زهرامتفاوت تر از بقیه بود. زهرا به همراه دوستش به پارک رفته بود. طبق گفته اش افسانه قرار بوده یک امانتی به کسی بدهد و از آنجا راهی خانه زهرابشوند اما در آن پارک هردویشان بیهوش شدند و به آن اتاق رسیدند. زهرا از دیدن ساغر حاتمی، دختر سرهنگ حاتمی بین آن آدم ها گفته بوده. دانه های عرق به پیشانی مجید می نشیند. دست به پیشانی خیس و شقیقه های دردناکش می کشد و ادامه اش را می خواند. چهره ی ساغر را در مراسم ختمی که برایش ترتیب داده بودند در قاب عکسی دیده بوده و از روی آن توانسته او را به خوبی شناسایی کند. طبق گفته ی زهرا ساغر جزئی از آن باند و افرادش بوده و او را ساره صدا می زدند.



نفسِ مجید تنگ می شود و و گوشی را کنار می گذارد. این محال است، ساغر جزء باند بوده؟ نامش ساره بوده؟ نگاه به چهره ی معصوم و غرق در خواب ساغرمی دوزد. این محال است، ساغر نباید جزء آن باند باشد. ساغر نمی تواند انقدر بد شده باشد! دخترش از اول هم فقط قربانی بوده و حالا...

ذهن آشفته و پرسوالش اجازه ی ندانستن را به او نمی دهد و دوباره صفحه خاموش شده موبایل را روشن می کند تا ادامه مطالب را بخواند. زهرا مدعی شده همسر سابقش که سرگرد درجه دو بوده را هم بین آن آدم ها دیده و تنها چیزی که از جانبش شنیده این است که هیچکس از هویت او نباید خبردار بشود. مجید آشفته تر می شود. این ماموریت سری بود و نباید کسی به آن پی می برد اما حالا با این اعترافات صریح راجع به امین و ساغر همه چیز خراب می شد. به مرتضی زنگ می زند و به محض جواب دادنش از او می خواهد اعترافات زهرا را اصلاح کنند. هیچکس نباید به وجود امین در آن باندها پی ببرد و این قضیه در هیچ دادگاهی حق بازگوشدن را ندارد. مرتضی مردد از گفته هایش راجع به ساغر می پرسد و مجید نگاه به ساغر می دوزد. این کارش جرم بود دیگر نبود؟ اینبار قرار بود برای دخترش چند سال حبس بخورد؟ چند سال دیگر باید چشم انتظار آزادی او می ماندند؟ چقدر دیگر باید تلاش می کرد تا دخترش را از این مخمصه نجات بدهد؟ اصلا از کجا معلوم که این هم پاپوشی دیگر برای ساغر نباشد؟ کلافگی امانش را می برد و در آخر می گوید: فعلا کسی چیزی نفهمه. نه راجع به امین نه ساغر! هیچکس نمی خوام بویی از این قضایا بیره تا وقتی که این پرونده به یک جایی برسه و بالادستی دستگیر بشه. بعدش توی دادگاه مطرحش می کنیم.

مرتضی دو دل شده، اما نمی تواند نه روی حرف سرهنگ بیاورد و قبول می کند. باقطع شدن تماس، مجید بقیه گزارش را می خواند. از حضور امین گفته شده و این یعنی امین تمام این مدت را کنار ساغر بوده. از ساغر خبر داشته و چیزی به او نگفته. اگر تماس آخرش با امین نبود می توانست این قضیه را به حواس پرتی یا فراموش کردنش ربط بدهد اما "نه" قاطعی که در آخرین تماسش با امین، او به زبان آورده بود تمام باورهایش را زیرسوال می برد و هزاران چرای دیگر به سوالات ذهنش اضافه می شود.

تقه ای به در می خورد و پشت بندش سرباز جوان داخل می شود. مجید به سمتش برمی گردد و سرباز احترام نظامی می گذارد: سرهنگ دونفر اینجان گفتن خانوادتون هستن و می خون بیان داخل.

مجید از روی صندل بلند می شود و به سمت در می رود. در را باز می کند و بادیدن سالار و فاطمه ای که روی ویلچر نشسته لبخندی می زند و در را کامل باز می کند: بیاین داخل.

سرباز جلوی در خود را کنار می کشد و عذرخواهی می کند. سالار با پدرش دست می دهد و ویلچر را به جلوهدایت می کند. چهارچشمی به دنبال ساغر می گردد و بادیدن جسم دراز کش او روی تخت می ایستد. نگاه خیره اش را روی چهره اش می چرخاند و صدای هق هق فاطمه بلندی می شود. صدای لکنت دارش سکوت اتاق را به هم می زند: ب..چم.

سالار آب دهانش را قورت می دهد تا بغضی که راه تنفسش را بسته پایین بفرستد. قدمی دیگر به جلو برمی دارد و ویلچر را هم هدایت می کند. مقابل تخت می ایستد و از پشت ویلچر کنار می رود، نزدیک تر می شود و در یک قدمی تخت می ایستد. نگاهش را روی تک تک اجزای صورتش می چرخاند تا مطمئن شود که خود ساغر است! دست لرزانش را بالا می

آورد و روی صورتش می کشد. بغض مردانه اش بی صدا می شکند و اشکی از گوشه ی چشمش بیرون می چکد. خم می شود و بوسه ی نمناکش را نثار پیشانی اومی کند: پاشو ببینم ابجی خانم. پاشو ببین کی اومده.

از استشمام عطرتن خواهرش که مدت ها از او دور بوده سیرنمی شود و صورتش را بوسه باران می کند: پاشو بازم زبون بریز. پاشو دختر که جون به لبمون کردی.

پیشانی اش را به سراو می چسباند و لب می گزد تا صدای گریه اش بلند نشود: چی به روزت آوردن ساغر من؟

خواهرش اینجاست، دقیقا کنارش، بعد از سال ها ساغر نزدیکش بود و نفس می کشید. بوسه ای دیگر روی پیشانی اش می گذارد و عقب می کشد. فاطمه بادست چپ دست ساغر را در دست می گیرد و پشت سکوت لب هایش خداراشکر می گوید برای هر نبضی که در بدن دخترش جریان دارد. سالار دستی به صورتش می کشد و لب می زند: هنوز باورم نمی شه.

مجید کنارش می ایستد و نگاه به همسرش می دوزد که دست ساغر را نوازش می کند: هیچکس باورش نمی شه.

سالار دوری را تاب نمی آورد و باز نزدیک شان می شود. باز دست روی صورت ساغر می کشد و رو به پدر می کند: کی بهوش میاد؟

مجید شانه ای بالامی اندازد: نمی دونم. ولی دیگه کم کم باید بیدار بشه.

فاطمه با یک دستی که هنوز کارایی قبل را داشت دست ساغر را به سمت صورتش می برد و تک تک انگشتانش را می بوسد. مجید دست به سینه جمع درهم شکسته ی خانواده اش را بعد از سال ها باهم می بیند و لبخندی تلخ به لب می نشاند. هرچقدر سخت و هرچقدر طولانی، هنوز هم امیدی برای یک جا جمع شدن شان بود. سالار از ته دل می خندد. شوک دیدنش را کم کم پشت سرمی گذارد و از شوق این حضور واقعی ساغر در پوست خود نمی گنجد. باز پیشانی ساغر را می بوسد و زمزمه می کند: زود بیدارشو ساغر! زود چشم باز کن.

\*\*\*

یک ساعتی می شود که بدن امیرحسین به دمای نرمال خود رسیده و مهرداد توانسته پلک روی هم بگذارد تا کمی خستگی در کند. هومن از بین تمام محتویات کوله بالاخره موبایلی که دنبالش می گشت را پیدا می کند. بلندی می شود و به سمت رضایی که از دیشب تا حالا گوشه ای کز کرده می رود. مقابلش می نشیند و نامش را صدامی زند. رضا نگاه بی حسش را به اومی دوزد و هومن بالاخره نگرانی اش را با کلمه ای سردبروز می دهد: چته؟

رضا تلخ می شود: هیچی. ولم کن.

هومن موبایل را به سمتش می گیرد. رضانگاهی به موبایل می کند و می گوید: این چیه؟

- موبایل ساره. می خوام قفلشو باز کنی.

رضا یک تای ابرویش را بالامی دهد: تو اینو از کجا آوردی؟

- اون شب زمین افتاد. منم توی یک لحظه برش داشتم تا بهش بدم، ولی خوب...

رضا موبایل را از دستش می گیرد و قفل صفحه را باز می کند. رمزی ترسیمی می خواست. هیچوقت به موبایلش دقیق نشده بود تا رمزش را بفهمد. لب می زند: فکر کنم مهرداد بدونه، یا امیرحسین نیازی به هک نیست.

هومن تن صدایش را پایین می آورد: ولی دوست ندارم از اون ها بپرسم.

رضامشکوک می پرسد: چرا؟

هومن از گوشه چشم نگاهی به چهره های غرق در خواب آن دو می کند و به سمتش سر می چرخاند: چون نمی خوام بفهمن گوشی اون دستمه. اگه به احتمال یک درصد هم که شده ساره جاسوس باشه، مطمئن باش اون دوتا اولین کسانی هستن که می خوان ازش درمقابل من و تصمیمم محافظت کنند.

رضا می خندد: چه بازی لیلی و مجنونی راه افتاده!

هومن اخم می کند: وقت مسخره بازی نیست. باید هرچه سریع تر قفل اینو برام بازش کنی.

- ولی نمی شه. من به سیستم نیاز دارم با دوتا برنامه مخصوص.

هومن کلافه دستی به صورتش می کشد: تو این خونه فوکش یک کامپیوتر پیدا میشه دیگه. مودم هم که دارن. می تونی برنامه اش رو دانلود کنی.

رضا پوفی می کشد و تکیه اش را به پشتی دیواری می دهد: همینجوریشم نگاهم کردنی باچشم بهم فحش میدن. سربار اضافی شدیم رو خونه ی ملت.

هومن اخم می کند و رضا ادامه می دهد: خود حامدهم زیاد راضی نیست و از سررودروایسی نمی تونه به روش بیاره. بعدپاشم ازشون سیستم هم بخوام؟

هومن جدی می گوید: ضروریه. امیربهبوش بیاد جمع می کنیم می ریم ولی این کار خیلی ضروریه حداقل قبل رفتن...

رضا به میان حرفش می پرد: کارمن نیست. اگه خیلی ضروریه خودت برو ازشون بخواه.

هومن اخم می کند: من چیکارشونم آخه؟

- نه که من فامیل درجه یک شون به حساب میام!

- لج نکن رضا...

- لج نمی کنم هومن. کاملاً جدی گفتم، من دیگه روی نگاه کردن توچشم این آدم ها رو ندارم.

- خیانت رو تو کردی یا اون...

- خفه شو!

از صدای بلندش هومن تعجب می کند. رضا از سکوت هومن استفاده کرده و ادامه می دهد: دیگه یک کلمه هم نمی خوام راجع به گذشته ازت بشنوم. تمومش کن. کامپیوترم خیلی می خوای خودت برو بخواه. نمی تونی هم بمونه رفتیم سرخراب شده ی خودمون درست می کنم.

و گوشه زمین دراز می کشد و چشم می بندد. هومن از جا بلند می شود و لگدی به کمرش می زند که رضا به خاطر ناگهانی بودنش از جا می پرد: چته وحشی؟

هومن پوزخندی می زند: یادت می مونه دیگه صداتو برای من بلندکنی!

از اتاق خارج می شود و نگاهش را در سالن خالی می چرخاند. مرضیه خانم باید طبق معمول در آشپزخانه می بوداما نبود. پوفی می کشد و عقب برمی گردد. به سمت پنجره ها می رود و مرضیه خانم را می بیند که چادربه سردر حیاط روی زیراندازی نشسته و سبزی پاک می کند. دخترک سه ساله هم مقابلش نشسته بود و عروسک بازی می کرد. لبخندی می زند و روی حرکات دخترک دقیق می شود. عروسک را روی پاهایش گذاشته بود تاب می داد. مادرش هم فاطمه را روی پاهایش تاب می داد. باصدای باز شدن دری به عقب برمی گردد و فاطیما را می بیند که از سرویس بهداشتی خارج شده و به سالن می آید. انقدر در فکر فرورفته بود که هنوز متوجه اونشده بود. سعی می کند نام دخترک را بیاد بیاورد تا صدایش کند. فاطیما وارد سالن می شود و سرکه بلندی کند بادیدن او هینی می کشد. هومن سلامی می کند و در ذهنش کلمات خوبی را کنار هم می چیند تا بتواند تاثیر گذار باشد. فاطیما جواب سلامش را می دهد و می خواهد از کنارش رد بشود که هومن می گوید: دختر خانم.

فاطمیما با چشم های گرد شده به سمتش برمی گردد. این مدت از این پسر چیزی جز اخم و تخم ندیده بود و حالا این لحن نرم و خوب را مدیون چه چیزی بود؟ ترس در دلش می افتد از تنهایی شان و لب می گزد. هومن کمی نزدیکش می شود: من یک کار خیلی ضروری برام

پیش اومده که نیاز به سیستم دارم. می تونی کامپیوتر یا لپتابی چیزی تا چند ساعت بهم بدی کارمو راه بندازم؟

فاطمیما مرددنگاهش می کند و هومن در دل به خود لعنت می فرستد که باید ناز این دختر رابکشد! فاطمیما کمی خود را عقب می کشد: البته. لپتابم تو اتاقمه، آگه بخواید پیام و بدمش بهتون.

هومن نفس راحتی می کشد: ممنونم.

به سمت اتاق راه می افتد و فاطمیما هم پشت سرش می رود. هومن در را باز می کند و کنار می کشد تا او داخل شود. نگاهش بین سه مرد خوابیده می چرخد و معذب به سمت کمدش می رود. از کشویی دراور کیف لپتاب را بیرون می کشد و به سمتش میگیرد. هومن کیف را می گیرد و تشکر می کند. فاطمیما می خواهد برود که هومن باز می گوید: راستی...

با صدایش چرت رضا پاره می شود و نچی می کند. فاطمیما نگاهش می کند و هومن می گوید: میشه رمز وایفای روهم بگی؟

- فاطمیما 77. به لاتین. البته.

نام فاطمیما او را ناخودآگاه یادخواهرش فاطمه می اندازد. شاید اگر زنده می ماند حالا هم سن و سال این دختر می شد. فاطمیما از نگاه خیره ی هومن معذب می شود و سریع بیرون می رود. به محض بستن در دست روی قلبش می گذارد و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. از خود می پرسد چرا اینطوری نگاهم کرد؟



رضارابیدار می کند و لپتاب را به دستش می دهد. رضا چشم هایش را می مالد و بدوبی راهی نثارهومن می کند. هومن خود را کنار او می کشد و بازتن صدایش را پایین می آورد: چقدر طول می کشه؟

- بستگی به سرعت نت داره. حداقلش یکی دوساعتی می شه، زیادعجله نکن.

هومن پوفی می کشد و از جابلندمی شود: من چندجایی کار دارم. می رم و برمی گردم. تا میام تمومش کرده باشیا!

رضا چشم غره ای می رود: امر دیگه؟

هومن روی زمین خم می شود و موبایل خود را برمی دارد: همینو راه بنداز. بقیشم بعدامی گم.

- حالا کجامی ری؟ گیرنیفتی یوقت؟

هومن می خندد و دراتاق را باز می کند: من گیر نمی فتم.

و ازاتاق خارج می شود و در را می بندد. رضا زیرلب از خود متشکری نثارش می کند و بالپتاب مشغول می شود. امیرحسین تکانی به پلک های بسته اش می دهد و کمی بازشان می کند. رضا را زیرنظر می گیرد و زیرچشمی به دنبال موبایل ساغر می گردد. رضا بدون این که بداند با برداشتن موبایل از بین سمت چپش و وصل آن با سیم رابط به لپتاب کمکش می کند. حالا چیزی که می خواست در دسترس بود اما مشکل رمز گوشی بود. رمزی که خودش هم تصور دقیقی از آن نداشت. پس به بستن چشم هایش ادامه می دهد و منتظر باز شدن قفل گوشی می ماند. آب دهانش خشک شده و تمایل شدیدی به

خوردن آب دارد اما تحمل می کند تا کسی بویی از بیداری اش نبرد. کمی سرش را می چرخاند و صورت غرق در خواب مهرداد را کنار خود می بیند. کاش تا لحظه ای که می خواهد خواب بماند یاهم بیدار شود و از اتاق خارج شود. نور دویده از پنجره به داخل اتاق و گرمای نسبی هوا ظهر بودن را نشان می دهد. حتی نمی داند چندساعت یا چندروز از این خواب غفلتش گذشته، چندوقت گذشته و او نتوانسته خبری از خود به سرهنگ برساند، حتی از ساغر و وضعیتش هم خبری ندارد! نفس عمیقی می کشد تا آرامش خود را بازیابد. تمام تنش کرخت شده و حس فلجی را دارد که روی هیچ کدام از اندامش کنترلی ندارد. حالا به خاطر موبایل ساغر مجبور بود تا وقتی رضا راهی برای بازکردن قفل پیدا نکرده در این وضعیت باقی بماند و این خیلی عذاب آور بود. صدای پیچ پیچ شان را شنیده بود و شک نداشت که هومن به هردو آن ها مشکوک است، حتی راجع به رضاهم مردد شده اما بیشترین شک اش به او و ساغر است. تاجایی که بیاد دارد پیام مشکوکی بین شان رد و بدل نشده و پیام های اول شان را هم ساغر خود پاک کرده بود. فقط تماس های پی در پی شان در گوشی بود و از همه بدتر صدایی که ساغر ضبط کرده بود. همان صدایی که می خواست بعنوان آتو از او بدست بگیرد و خودانقدر حواس پرت شده بود که دیگر سراغی از آن صدای ضبط شده نگیرد. کاش در گوشی نباشد، کاش آن صدای لعنتی در گوشی نباشد که اگر باشد هردوی شان را به کشتن می دهد. خشم هومن را دیده و اعتراف می کند از روبرو شدن با او می ترسد، از این که دستش برای هومن، آن هم در چنین موقعیتی روشو می ترسد. باید در اولین فرصت با سرهنگ تماس بگیرد و گزارشی کامل از این مدت در اختیارش قرار بدهد. حالا که ساغر را پیدا کرده اند حتما نسبت به صداقت او هم مردد شده اند. تا لحظه ی آخر حضور ساغر را انکار کرده بود تا در فرصتی مناسب تر او را

در جریان اتفاقات بگذارد، می خواست خود ساغر را هم راضی به دیدن خانواده اش کند. می خواست همه چیز را قدم به قدم درست کند و حالا همه اتفاقات دست به دست هم داده بودند تا همه چیز زیرو رو شود. و در هر حالتی که تصویری کرد به بن بست می رسید و بیشتر از همه خودش و ساغر صدمه می دید! ساغر... کاش که یک خبر کوچک از او به دستش می رسید. کاش فقط می فهمید زنده است یانه!

ساعت می گذرد و هر لحظه پلک هایش سنگین تر از قبل می شود، اما تمام قدرتش را به کار می گیرد تا با سستی که در جانش می نشیند مقابله کند و به خواب نرود. هنوز هم زیر چشمی رضا را می پاید. بیش از این بی حرکتی را تاب نمی آورد و تکانی به تن خشک شده اش می دهد. ساق پایش تیر می کشد و او لبش را بین دندانش می فشارد تا صدای بلندی از حنجره اش خارج نشود. رضا متوجه حرکت او می شود و نگاهش می کند، امیر حسین چشم می بندد و تن منقبض شده اش را رها می کند. سعی می کند نفس هایش را مرتب و با ریتم عادی از دماغش خارج کند تا رضایی به بیدار بودنش نبرد. رضا مطمئن از خواب بودنش به کار خود ادامه می دهد. رضا بالاخره بعد از ده دقیقه قفل را باز می کند و بشکنی در هوا می زند. اگر به خاطر سرعت اینرنت نبود قبل تر از این هم موفق می شد. گوشی را از لپتاب جدا می کند و صفحه پیام هایش را باز می کند. امیر حسین که از باز شدن قفل مطمئن می شود، شروع به سرفه کردن می کند. رضا با صدایش از جامی پرد و نگاهش می کند. لپتاب را کناری می گذارد و به سمتش می رود. دست زیرشانه اش می اندازد و بلندش می کند، چند ضربه ای به پشتش می زند. تمام تن امین از بالا پایین شدن بدنش درد می گیرد اما به اجبار به این سرفه ها ادامه می دهد تا بالاخره رضایاتاق را برای آوردن آب ترک کند. بدون این که صدای سرفه هایش را قطع کند خود را روی زمین می

کشد و به کنار لپتاب می رساند.گوشی را به دست می گیرد و با دیدن صفحه ی روشنش خداراشکرمی کند. سریع باک صداهای ضبط شده را باز می کند و همه ی موارد را علامت گذاری می کند. صدای پاهای رضارا می شنود و سریع علامت حذف را می زند. موبایل را سرجایش رها می کند و می خواهدسرجای خودبرگردد که با تن نیم خیز ونگاه بهت زده ی مهرداد روبرو می شود. نفسش می رود و حتی سرفه های دروغین اش هم ادامه نمی دهد. رضا بالیوانی پرآب می رسد و با دیدن امیرحسین نفس راحتی می کشد و کنارش می نشیند:ترسوندیم دیوونه!

باصدای او از خلسه ای وحشتناک بیرون می آید و به سمتش می چرخد. با دست کم جانش لیوان را از دستش می گیرد و به آرامی می نوشد.درحال نوشیدن نگاه به مهردادمی دوزد که اینبار باچشم هایی ریزشده او را در نظرگرفته.انقدرحواسش را جمع رضاکرده بود که متوجه بیدارشدن مهرداد نشود!لیوان آب را پایین می آورد و رضا دست به شانه اش می گذارد:بهتری؟

سری تکان می دهد و رضاباخنده می گوید:ازجات چرا بلندشدی؟آبو می آوردم دیگه!

این هم یک فاجعه ی دیگر،یک ردپای دیگر ازجنایت اش!درجواب رضا فقط لبخندمی زند و سعی می کند خود را روی زمین بکشد و به جای قبلی اش بازگردد. چشم هایش هنوز از بلندشدن ناگهانی اش بعدازساعت ها دودومی زد.

مهردادنگاهش را به لپتاب روی زمین و موبایلی که به آن وصل شده می دوزد و رو به رضا می گوید:اون ها چیه؟

رضا باز تکیه اش را به پشتی دیوار می دهد و لپتاب را روی زانویش قرار می دهد: چیز مهمی نیست!

مهرداد نگاه خیره اش را به چشم هایش می دوزد: رضا!

رضا از سوال و جواب های مهرداد می ترسد، خوب می داند که اگر روی چیزی قفل کند دست بر نمی دارد تا به جوابش برسد. مهرداد دوباره صدایش می کند و رضا کلافه می گوید: بیخیال شو خوب؟

مهرداد نگاه دقیقش را به موبایل می دوزد و رضا دست روی صفحه ی موبایل می گذارد تا از معرض دید او دورش کند: چیز مهمی نیست مهرداد! یک اختلالاتی پیدا کرده که باید...

مهرداد سریع از جا بلند می شود و به سمتش می رود. رضا کلافه نگاهش می کند و مهرداد مقابلش زانو می زند. می خواهد دستش را کنار بزند و رضا مقاومت می کند، امیرحسین تمام این صحنه هارا می بیند و نمی داند باید چه کاری انجام بدهد. مهم صدایی بود که پاکش کرده بود، اما مهرداد او را دیده بود و فقط باید به دنبال یک توجیح خوب برای این کارش می گشت. مهرداد بی حوصله رضارانگه می کند و لب می زند: اون موبایل مال ساره است!

رضا نگاه می دزدد و مهرداد می گوید: مگه هومن نگفت فرستادتش تهران؟ پس گوشیش اینجاست می کنه؟

رضا لب می گزد و سر به زیر می اندازد. مهرداد تند می شود: ساره کجاست رضا؟

## اختصاصی کافه تک رمان

رضا نگاه به چشم های منتظرش می دوزد و بالحنی شرمنده می گوید: متاسفم، هومن خواسته بود خبر نداشته باشی چون ممکنه حماقت کنی و...

مهرداد با دادی بلند به میان حرف اش می پرد: ساره کجاست رضا؟!

رضا نگاه می دزد و سر به زیر می اندازد: گرفتنش.

شانه های مهرداد خم می شود و نفس حبس شده اش را آزاد می کند. ساره را گرفته بودند و این موبایل...

نگاه به موبایلی می دوزد که حالا دست رضا رویش قرار نداشت. لب می زند: موبایلش... برای چی...

موبایل را به دست می گیرد و رضا گوشی را از دستش می قاپد: بقیشو از هومن پرس مهرداد. من نمی تونم چیزی بگم.

نفس عمیقی می کشد و بالحنی که سعی دارد خشم خفته ی مهرداد را تحریک نکند می گوید: لطفا یکم برو عقب بذار کارمو بکنم.

مهرداد به سمت امیرحسین برمی گردد و می پرسد: تو اونجا بودی، بگوچه اتفاقی افتاده؟

امیرحسین نگاهش را بین مهرداد و رضای چرخاند و لب باز می کند: ساره تیر خورد. قرار شد رضایارتش ولی...

رضا باخشم به میان حرفش می پرد: چرا منو مقصر جلوه می دی؟

نگاه به مهرداد می دوزد: من تلاشمو کردم بیارمش، پلیس ها دنبالمون بودن. هومن و امیرداشتن می رفتن و فقط من مونده بودم، مجبور شدم ساره رو بذارم و خودمو به اون ها برسونم.

مهرداد به سمت امیرحسین برمی گردد: تیربه کجاش خورد؟ الان خوبه؟ خبری ازش داری؟  
امیرحسین باناراحتی می گوید: یک تیربه شکمش خورد، یک تیرهم از پشت.

دستی به موهای به هم ریخته اش می کشد. از این توجه بی اندازه ی مهرداد به ساغر خون اش به جوش آمده اما این لحظه این توجه به نفعش است و باید تاجایی که می تواند به آن دامن بزند. باید خبری از حال ساغر بگیرد و هرطور شده از این خانه بیرون بزند تا تماسی با سرهنگ حاتمی داشته باشد. می نالد: خیلی دوست دارم یک خبری ازش بگیرم ولی نمی شه.

مهرداد از جا بلند می شود و قبل از رسیدنش به در رضا مانع اش می شود. مهرداد پراخم نگاهش می کند: بکش کنار!

رضا دست روی شانه اش می گذارد: حماقت نکن!

مهرداد سعی می کند او را از سر راهش کنار بزند و رضا مقاومت می کند: صبر کن هومن بیاد، اون می تونه ازش...

مهرداد دست از تقلا برمی دارد و تلخ می گوید: صبر کنم هومن بیاد؟ که چی بشه؟ که اینبار هم برای همه تصمیم بگیره؟ که این بار هم ماشه رو روی سر ساره بکشه؟ آره رضا؟

رضا سکوت می کند و مهرداد ادامه می دهد: خودتم می دونی که عاقبتش چی می شه رضا، نمی خوام ساره هم قربونی ترس هومن بشه. نمی خوام ساره رو به خاطر یک مشت هدف مسخره ای که توسرش هست قربونی کنه.

رضا می گوید: داری زود قضاوت می کنی شاید اصلا...

مهرداد با صدایی بلند به میان حرف اش می پرد: هیچ شایده وجود نداره رضا! همیشه همین فکر رو کردیم و هر بار با جنازه کسی که از خودمون بوده رو برو شدیم.

- تو سر افروز هم انقدر دل آشوبه داشتی ولی بین چه خوب یادت رفته! این هم می گذره. نمی تونیم به خاطر یک نفر زندگی همه مون رو...

تن صدای مهرداد از کنترلش خارج می شود: من افروز رو یادم رفته؟ تو از من چی می دونی که داری واسم شر و ور می گی؟ تو از افروز چی می دونی؟ اصلا هومن کیه که بخواد برای مرگ و زندگی ماها تصمیم بگیره؟

از فریاد مهرداد لرزی به اندامش می نشیند و امیرحسین از این اوضاع به هم ریخته می ترسد، اما بی حرکت سر جای خود می ایستد چون ترجیح می دهد مهرداد راهی برای نجات ساغر پیدا کند. خوب می داند گفته اش درست است و هومن دیر یا زود برای کشتن ساغر سراغش می رود. مهرداد از شدت خشم نفس نفس می زند: حالا مثل بچه ی آدم بکش کنار رضا!

- بازندگیت بازی نکن! اون دخترارزش این که خودت رو فدای اون بکنی...



مهرداد نامش را بالحنی هشدارگونه صدا می زند و رضا اجازه ی صحبت به او نمی دهد: مگه ندیدی چجوری مثل یک آشغال از روت رد شد؟ مگه امیری که دوروز همیشه باهاش آشنا شده رو به توتر جیح نداد؟

مهرداد به اوج خشم خود می رسد و دست مشت شده اش را به صورتش می کوبد، مشکل اش رضا نبود، مشکل اش واقعیتی بود که بالحن تند و تیز رضا مثل مشت محکم بر تمام وجودش کوبیده شد. مشکل اش خرد شدن خودش زیر آوار واقعیت هایی بود که از آن فرار می کرد.

صدای داد و فریاد شان به حیاط می رسد و مرضیه باترس نیوشای بغض کرده را بغل می کند: نترس عزیز مامان! نترس دخترم، ببین مامان اینجاست. مامان نمی ذاره چیزی بشه.

نیوشارا در بغل می فشارد و غر می زند: خدا بگم چیکارت کنه حامد، باین خیرخواهی های بی جات آخر زندگی مونو به آتیش می کشی.

بادیدن فاطیمایی که به در ورودی نزدیک می شود بلندی گوید: کجامیری فاطیما؟

فاطمیما به سمتش می چرخد و با صدایی آرام لب می زند: می خوام بشنوم چی می گن.

- : لازم نکرده، دختره ی ذلیل شده بیا اینور تا نگرفتنت. فاطیما!

فاطمیما سرش را از بین در نیمه باز شده داخل خانه می کند و مرضیه می نالد: خدامنو بکشه از دست شماها. اون از بابای احمق ات که به یک مشت جانی تو خونه پناه داده، این هم از توی بی عقل.

نیوشارا زمین می گذارد و به سمت فاطیما می رود. از پشت پارچه ی لباسش را در مشت می گیرد و او را عقب می کشد. سرفاطیما به در اصابت می کند و می نالد: ماما—ان!  
مرضیه درحالی که او را دنبال خود می کشد می گوید: زهرمار ماما! بیابرو تا واسه من شر درست نکردی.

صدای فریاد بلند مهرداد به گوش شان می رسد و می ایستند. مرضیه دل نگران می گوید: خدابخیر کنه معلوم نیست تو خونه ام چه آتیشی به پا کردن. همو نکشن خوبه.  
فاطمیما را به جلو هل می دهد و می گوید: نیوشارو بردار برید خونه ی خانم افشاری.  
- پس توجی؟

مرضیه درحالی که سبزی هایش را سریع در ظرف می ریزد می گوید: بابات که عرضه شو نداشت، خودم همین امروز به پلیس زنگ می زنم و شر این هارو از خونه می کنم.  
فاطمیما هیعی می کشد و مرضیه پارچه ی روی زمین را هم جمع می کند: مگه باتو نبودم؟ د برین دیگه!

فاطمیما دست نیوشا را می گیرد و شالش را جلومی کشد. به خاطر مهمان ها لباسش به حدی بلند بود که مناسب بیرون رفتن هم باشد. به عقب برمی گردد و بادیدن مادرش که به دنبال موبایلش می گردد لب می گزد. حس غریبی داشت، حسی عجیب از دستگیر شدن این مهمان های ناخوانده که یکی هم عمورضای عزیز کودکی هایش بود. نگاهش را در حیات می چرخاند تا موبایل مادرش را ببیند. مرضیه کلافه دستی به روسری اش می کشد و بیاد

می آورد موبایلش در آشپزخانه روی اپن مانده. به عقب برمی گردد و بادیدن فاطیما و نیوشادامی زند: چرا برو برمنو نیگامی کنی؟ د برو دیگه.

- مامان توم بیابریم. من می ترسم.

مرضیه می خواهد چیزی بگوید که در ورودی با صدای بدی باز می شود و مرضیه ناخودآگاه چند قدمی عقب می رود. مهرباد با قدم هایی بلند از مقابل شان عبور می کند و از حیاط خانه خارج می شود، با کوبیده شدن در حیاط هرسه از جامی پرند و نیوشا باز گریه سر می دهد. مرضیه بالحنی بی جان و خسته به فاطیما می گوید: پاشو اون بچه رم بردار برین خونه خانم افشاری! حرف گوش کن دختر.

- ما...

قبل از تمام شدن حرفش مرضیه می گوید: گوشیمو بردارم میام.

نیوشارا بغل می کند و قربان صدقه اش می رود تا گریه اش بند بیاید. در حیاط را باز می کند و بیرون می رود. قبل از این که در را ببیند صدایی از پشت سر می گوید: نبند.

از جامی پرد و با چرخش سرش هومن را می بیند. هومن زیر لب سلامی می گوید و می خواهد وارد خانه شود که فاطیما می گوید: آقا!

هومن به سمتش می چرخد و پرسشگر نگاهش می کند. فاطیمانگاه می دزد و من من کنان می گوید: همیشه... همیشه زودتر از اینجا برید؟

هومن اخم می کند و فاطیما مضطرب ادامه می دهد: من... من حتی نمی دونم دارم چیکار می کنم. نمی دونم درسته یا غلط...

هومن بی حوصله می شود: ببین می دونم جاتونو تنگ کردیم مطمئن باش اگه مجبور نبودم... به هر حال یک چند روز هم بگذره...

فاطمیما از بین درنیمه باز سرکی به داخل می کشد و به سمتش می چرخد: نه. نه. من باشمامشکل ندارم فقط، دوست هاتون دعوا کردن و مامانم عصبانیه. ممکنه پلیس خبر کنه.

دستی به صورتش می کشد: من نمی خوام اتفاقی برای کسی بیفته. برای همین می گم زودتر از این جا برین!

هومن بهت زده می گوید: مادرت پلیس خبر کرده؟

- نه. یعنی... هنوز نه.

هومن کلافه می شود و نگاهی به سرکوچه می اندازد. هیچ جایی برای رفتن نداشتند و درچنین شرایطی نمی توانستند به تهران برگردند. کمی مغزش را به کار می گیرد و با شنیدن صدای پایی که از حیاط به گوش می رسد سریع به سمت فاطیما می چرخد: شمارتوبده.

فاطمیما چشم گرد می کند و هومن با عجله موبایلش را از جیب بیرون می کشد: زود زود!

فاطمیما با صدایی آرام شماره اش را زمزمه می کند و به محض نزدیک شدن صدای قدم های مادرش، به سمت مخالف خانه پاتند می کند. مرضیه به محض باز کردن در با هیبت هومن

مقابل می شود و باترس عقب می رود. هومن بالحنی مودب از او عذرخواهی می کند. در جلد شرمندگی فرومی رود و کلی بابت مزاحمت شان در خانه طلب بخشش می کند تا کمی عاطفه ی زنانه اش را تحریک کند و از زنگ زدن به پلیس منصرفش کند. از مادر مریضش می نالد و پدری که سال هاست فوت شده، حرف فاطیما را پیش می کشد و از خواهری که هم سن و سال اوست می گوید. مرضیه متاثر می شود، کمی بابت قضاوت غلطش پشیمان می شود اما هنوز از داد و بیدادی که در خانه اش راه انداخته اند شاکی است، با این حال به خاطر لحن محزون پسر مقابلش هم که شده خشمش را پنهان می کند و نصیحتش می کند. در آخر می گوید که تابع راه خدا باش تا به هر چیزی که می خواهی برسی و خدا سایه ات را از بالای سر خانواده ات کم نکند. با رفتن مرضیه خودش هم از چیزهایی که پشت سرهم به بافته و به زبان آورده خنده اش می گیرد. در حالی که با قدم هایی آرام به سمت خانه می رود برای فاطیما پیامی می نویسد (لطفا اگه مادرت خواست به پلیس خبر بده بهم بگو).

تقه ای به در اتاق می زند و وارد می شود. نگاهش را بین رضا و امیرحسین که مغموم و گرفته گوشه ای نشسته بودند می چرخاند و می پرسد: چی شده؟

رضانگاهش می کند و امیرحسین لب باز می کند: مهرداد فهمید ساره دستگیر شده.

هومن یک تای ابرویش را بالای می دهد: خوب؟

رضا ادامه می دهد: هیچی... رفت!

هومن در را می بندد و مقابلشان می نشیند. نگاه دقیقی به امیرحسین می دوزد و می گوید: خوبی؟

امیرحسین شانه ای بالامی اندازد: بدنیستم!

رضا: نمی خوای کاری بکنی؟ مهردادرفته دنبال ساره!

هومن می خندد و پیامک تازه رسیده به موبایل اش را باز می کند: هیچ کاری ازش برنمیاد. دیر یازود خودش برمی گرده.

امیرحسین دل آشوبه می گیرد: منظورت چیه؟ تو از ساره خبری داری؟

هومن پیام رسیده از فاطیمارامی خواند: (شما چی به خورد مامانم دادین که انقدر نظرش عوض شد؟)

می خندد و امیرحسین سوالش را تکرار می کند. هومن سربلند می کند: یک چیزهای کمی.

- زنده است؟

هومن لبخند می زند: زنده است. و تموم بیمارستان رو براش پر از بادبگارد کردن. از روز اول تا الان هم بابائه از اتاقش تگون نخورده.

امیرحسین نفس راحتی می کشد. ساغرش هنوز نفس می کشید و این می توانست بخش عظیمی از دلنگرانی هایش را آرام کند. هومن تایپ می کند: (فکر کن یک اکسیر جادویی.)

رضامی پرسد: حالا چی می شه؟ می خوای چیکار کنی؟

هومن سربلندمی کند: کاری که بهت سپرده بودم رو انجام دادی؟

رضا او هومی می گوید و از جابلندمی شود. از روی میز موبایل را برمی دارد و به دست هومن می دهد. هومن موبایل را در جیبش قرار می دهد و از اتاق خارج می شود. سوال رضا را این بار امیرحسین از خود می پرسد، که هومن می خواهد با ساغر چه کند؟

صدای بسته شدن در حیات هم به گوش شان می رسد و اضطراب در دل امیرحسین لانه می کند. از جابلندمی شود و رضامی پرسد: کجا؟

در حالی که لنگ لنگان خود را به سمت در می کشد می گوید: پوکیدم این تو. بریم اون بیرون بشینیم.

و به دنبال بهانه ای می گردد تا بتواند رضا را به دنبال نخودسیاهی راهی کند و خود با سرهنگ تماس بگیرد. روی مبل جای می گیرد و نگاهش را در جای جای خانه می چرخاند، بادیدن تلفن روی میز بلخندی می زند و نقشه ای برای دک کردن رضامی کشد.

هومن قدم زنان از کوچه خارج می شود و یکی یکی پیام های ساره را می خواند. چیز خاصی به جز قرار مدار هایش با امیر و سوال هایش از مهر داد به چشم اش نمی خورد. باک تماس هایش را باز می کند و در این حین به سرخیابان می رسد. نگاهی به دور و بر و رفت آمد کم تردد ماشین ها می اندازد. برای تاکسی سبزرنگی که نزدیک می شود دست بلند می کند و می گوید: در بست!

ماشین مقابل پای اش ترمز می کند، سرش را به سمت پنجره ی باز شده خم می کند و آدرس مورد نظرش را می گوید. راننده دستی به سیبیل پرپشتش می کشد: دوره داداش. گروه ها!

هومن در عقب را باز می کند و روی صندلی جای می گیرد: مشکلی نیست.

با به راه افتادن ماشین دوباره صفحه ی موبایل را روشن می کند و نگاهش را بین تماس هایش می چرخاند. هیچ شماره ناشناسی پیدانمی کند و کلافه می شود، حس عجیبی درونش باورداشت که همه ی این هازیر سر خود ساره است اما وقتی که مدرکی بر علیه اش پیدانمی کرد ذهنش پراز علامت سوال می شد، با همه ی این ها باز هم به اوزیادی شک داشت. بین رضا و امیرو ساره، فقط ساره می توانست خائن باشد!

بعد از ده دقیقه به مقصد می رسند، کرایه را حساب می کند و پیاده می شود. از خیابان عریض عبور می کند و آن سو تر وارد کوچه ای تنگ می شود. نگاهش را بین خانه های خشتی می چرخاند و لبخند می زند. این محله هنوز هم ظاهر قدیمی خود را حفظ کرده بود. ته کوچه ی بن بست مقابل ساختمانی آجری می ایستد. زنگ قدیمی را دوبار ممتد و بار سوم را کوتاه می فشارد. مکشی می کند و وقتی جوابی نمی شنود دوباره زنگ را به همان مدل خاص می زند. صدای پاهای دمپایی پوشش که لخ لخ کنان طول حیاط می دوند را می شنود و بالاخره در با صدای چیلیکی باز می شود. برخلاف انتظارش هیبت مردانه ی حشمت خان نه، بلکه تن تپل و چادرپوش نازی بانو را می بیند که متحیر نگاهش می کند. لبخندی به رویش می زند و قدمی به سمتش برمی دارد: سلام نازمان!

\*\*\*



حضور حامد در خانه کارش را دشوارتر کرده بود. مقابل اش بارضا نشستند و از خاطرات قدیمی ای شان برای یکدیگر نقل می کردند. دو ساعت تمام تلاش کرده بود رضا را برای خرید ناهار راهی بیرون کند و در آخر حامد با چند پرس غذایی که رسید، تمام نقشه هایش را نقشه بر آب کرده بود. حالا هر دو نشستند و امیر نمی دانست چطور باید به آن تلفن طلسم شده نزدیک شود. باید قبل از خروج شان از آن خانه به هر قیمتی شده با سرهنگ تماس می گرفت، پای علیل اش هم مانع خروجش از خانه می شد. دستی به صورتش می کشد و نگاه سرگردانش را بین تلفن و آن دو می چرخاند. در همین لحظه حامد با خنده به سمتش می چرخد و با خنده از خاطرات مشترکش بارضای گوید. انقدر حواس اش پی تلفن و بهانه های رنگارنگ برای دور کردنشان از اینجا است که فقط لبخندی زند و متوجه یک کلمه از گفته هایش هم نمی شود. در همین لحظه تلفن خانه به صدا در می آید و حامد بابخشیدی حرفش راقطع می کند تا تلفن را جواب بدهد. بعد از سلام احوال پرسای های معمولی از رفتن همسر و فرزندانش به خانه پدری می گوید. شاخک های امیر حسین فعال می شود، وقتی به خانه پدری رفته اند یعنی تازمانی که اینجا ماندگارند کسی جز حامد به خانه نمی آید. هومن پی کاری نامعلوم رفته و مهرداد باحالی خراب از خانه بیرون زده. با این حساب تا یکی دو ساعتی فقط رضا و حامد این جا هستند و اگر بتواند این دونفر را به نحوی از خانه دور کند...

دستی به چانه اش می کشد و فکر می کند چطور می شود این دو را از این سالن دور کرد. حامد سر جای خود بازمی گردد و می گوید: خب چی می گفتم؟

رضا: از اون دو چرخه آبیہ...

- : آهان آره. خلاصه که شرط بستیم هرکی باخت باید اون دوچرخه را برای طرف مقابلش بخره.

امیرحسین بشکنی در ذهنش از فکری که به سرش زده می زند و بالبخند می گوید:چه جالب! از این دوران عکسی هم دارین؟

رضا می گوید: وای عکس! حامد توهنوز اون آلبومه رو داری؟

- : مگه می شه نداشته باشم اش پسر؟

امیرحسین لبی تر می کند:چه جالب. خیلی دوست دارم ببینم. اینطور که می گید خیلی روزهای خوبی بوده.

حامدآهی می کشد:آره روزهای قشنگی بودن.

از جابلندمی شود:خوب شد گفتی آقا امیر. اصلا تو ذهنم نبودش. من برم آلبوم رو بیارم باهم ببینیم.

امیرحسین چهره ای شرمنده به خود می گیرد:وای اگه دم دست نیست...

- : نه بابا جای سختی نیست. تو انباری اونور حیاطه.سه سوته میارمش.

امیرحسین در ذهنش بهانه ی بعدی را برای بیرون فرستادن رضا جور می کند که صدای حامد به گوشش می رسد:راستی رضا،اونجا چراغ نداره می تونی بیای چراغ قوه رو نگه داری؟ بایداز تو صندوقچه پیداش کنم.

رضا باکمال میل به دنبالش می رود و امیرحسین به سختی لبخند نشسته روی لبش را جمع می کند، کور از خدا چی می خواهد؟ یک جفت چشم بینا!

به محض بسته شدن در صدای قدم های شان را می شمرد. همین که صدا جرجر ناواضح در می باز شده را می شنود می فهمد وارد انبار شده اند و مثل فنر از جابلندمی شود. لنگ زنان خود را به تلفن می رساند و سریع شماره ی سرهنگ را می گیرد.

\*\*\*

- : خیلی عجیبه ماهی. حس می کنم رو هوام، انگار توی یک خواب گیر کردم و نمی تونم بیدار بشم. اصلا هیچ رقمه باورم نمی شه.

ماه منیر می خندد: خدا رو شکر کن. به این فکر کن این همون معجزه ایه که از خدایم خواستی.

سالار نگاه به چهره ی ساغر می دوزد: آره حق باتوئه. انگر یک معجزه شده و من نمی تونم اینو هضمش کنم.

- : باید هضمش کنی. به این فکر کن تموم چیزی که رویات بوده الان واقعیه. می تونی تموم ای کاش هایی که همیشه می گفتم رو انجام بدی. می تونی نفس کشیدنشو ببینی، می تونی بهش بگی که چقدر دوستش داری، می تونی یک بار دیگه مثل قبلاها بغلش کنی و حسرت نبودنش رو نخوری. این خیلی خوبه سالار، کمتر کسی همچین چیزی رو تجربه می کنه. خیلی ها تا آخر عمر با حسرت این ای کاش هاسرمی کنند. تا آخر عمر

باخیال یکبار دیگه بغل کردن کسی که از دست دادن سر می کنند و هیچوقت نمی توند حرف هایی که رو دلشون مونده رو بهشون بگن.

از حرف های قشنگی که می زند دلش می لرزد، این دختر می تواند قوی تر از قوی ترین مسکن های دنیا باشد! لبخندی میزند و می گوید: حق باتوئه! حس می کنم ایراد از ما آدم هاست. که تموم خوبی های دنیارو نگه می داریم تا نثار مرده ی عزیزهامون بکنیم. کاش قبل از این که خیلی دیربشه همه ی گفتنی هارو بگیم.

-: هی هی... دیگه حق نداری از کلمه ی کاش استفاده کنی! بجای کاش بگو باید قبل از این که خیلی دیربشه همه ی گفتنی هارو بگی. نه تنها به خواهرت، مادرت پدرت همه و همه... به تموم کسانی که دوستشون داری بگو حس ات رو. نذار دیگه ای کاشی توی زندگیت شکل بگیره.

سالار لبخندی عمیق می زند: ماهی؟

-: بله.

لب می گزد و ادامه می دهد: خیلی خوبه که توهستی دختر!

ماه منیر از شدت شرم و خوشحالی سرخ می شود. سالار می خواهد چیز بگوید که صدایی ضعیف توجه اش را جلب می کند. حرکت سر ساغر را می بیند و لب می زند: بیدار... داره بیدار می شه.

ماه منیر که هنوز در حال و هوای عاشقانه اش سیر می کند متوجه منظورش نمی شود و سالار با عجله می گوید: بعدا زنگ می زنم ماهی.

تماس را قطع می کند و خود را به ساغر می رساند. ساغر به سختی پلک می زند و زبان سست شده اش را به کار می گیرد تا چیزی بگوید. صدای آشنایی در گوشش می پیچد: خوبی؟

از پشت نگاه تارش می تواند هیبت مردانه ای را تشخیص بدهد. دست گرمی دست یخ زده اش را لمس می کند و پشت بندش صدای نگرانی که می گوید: خوبی ساغر؟ می شنوی صدامو؟

چهره اش را واضح نمی بیند اما از ساگری که به گوشش خورده یاد امین می افتد. فقط اوست که وقتی خودشان اند او را ساغر صدای می کند. لبخند کم جانی روی لب های خشک شده اش می نشاند و انگشت های کرختش را تکانی می دهد تا دست مردانه ی روی دستش را بین انگشتانش اسیر کند. مداوم پلک می زند و زمزمه می کند: امین..!

سالار به چیزی که شنیده شک می کند، امین؟ ساغر امین را صدازده بود؟ انگشتش را نوازش وار روی دست ساغر می کشد و می گوید: منویادت نیست؟

تصویر تیره و تار مقابلش کم کم واضح می شود و چهره ی کشیده ی سالار را می بیند. تمام تنش برای لحظه ای از حرکت می ایستد. باری دیگر پلک می زند تا مطمئن شود دچار خطای دید نشده. سالار با دلخوری دستش را نوازش وار روی گونه اش می کشد و می گوید: امین رو یادته و نمونه؟

نگاه گنگ ساغر ذره ای تغییر نمی کند و همین سالار را می ترساند: درد داری؟ می خوای دکتر خبر کنم؟

از تخت فاصله می گیرد و به سمت در می دود. ساغر سر می چرخاند و تا آخرین لحظه بانگاه دنبالش می کند. سالار در را نیمه باز می کند و از سر باز مقابل در می خواهد دکتري را خبر کند. پدرش تاکید کرده بود به هیچ قیمتی اتاق را ترک نکند. ساغر باری ديگر پلک می زند، باز در کدام رویا اسیر شده بود؟ باز به چه خوابی رفته بود که داشت رویامی دید؟ ذهنش را بکار می گیرد تا چیزهایی را بیاد بیاورد، دويدنش با امين بود و بعد دردی که در تنش پیچیده بود. کم کم تصاویر آن روز مقابل چشمش پدیدار می شود و پدرش را بیاد می آورد. امين نبود و پدرش... دردی مرگ آور در تنش پیچیده بود و بعد از آن فقط سیاهی مطلق بود!

سالار به سمتش برمی گردد و دست روی پیشانی اش می گذارد تا دمای بدنش را چک کند، از نگاه گنگش می ترسد و می گوید: الان دکتر میاد. الان میاد.

ساجر نگاهش را بين تک تک اجزای چهره اش می چرخاند. سالار باورود دکتر از ساغر فاصله می گیرد. ساغر چهارچشمی او را می پاید و دکتر نبضش را می گیرد، ضربان قلبش را چک می کند. نگاه دقیق اش را به صورت ساغر می دوزد: درد دارين خانم حاتمی؟

ساجر هنوز هم سالار را نگاه می کند و دکتر دوباره صدایش می کند: خانم حاتمی! صدامو می شنوید؟

ساجر نگاه از سالار می گیرد و رو به دکتر لب های خشک شده اش را به هم می زند: خوبم.

دکتر لبخندی می زند و می گوید: خداروشکر مشکلی نیست و بدنش داره ریتم عادی خودشو می گیره. یکم تپش قلب داره که خوب می شه.

رو به سالار می کند: با اجازه! مشکلی بود خبرم کنید.

از اتاق خارج می شود و سالار به سمت ساغر می رود. بالای سرش می ایستد و می گوید: علیک سلام آبجی خانم.

بغض سنگینی در گلوی ساغر لانه می کند. سالار باز مردد می شود و می پرسد: نکنه واقعا منو یادت نمیاد؟

مگر می توانست او را از یاد ببرد؟ اصلا مگر سالار فراموش شدنی بود؟ سالار با محبت های ناب برادرانه اش مگر فراموش می شد؟ لب های خشک شده اش را به هم می زند: مگه... همیشه؟

باهمین یک جمله ی دست و پاشکسته تمام وجود سالار پراز امید می شود. به سمتش خم می شود و بوسه ای عمیق به روی پیشانی اش می گذارد. بغض ساغر می شکنند و صورتش از اشک خیس می شود. سالار بادرست های مردانه اش صورت او را قاب می کند و لب می زند: دلم واست تنگ شده بود... بی فکر من!

بوسه ای به گونه ی خیس از اشک اش می گذارد: حواس پرت من! دیدی باهامون چیکار کردی تو دختر؟ دیدی خونه خراب شدیم ساغر؟

ساغر هق می زند و سالار صورتش را بوسه باران می کند: ندیدی که وقتی نبودی چجوری شکستیم آبجی خانم!

از لفظ آجی خانم شورو شوقی در تنش می دود. نگاه به چشم های خیس سالار می دوزد: انقدر خواب دیدم... انقدر از خواب پریدم. می ترسم باز هم یکی بیدارم کنه و همه چی تموم بشه.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد: دیگه نمی خوام بیدار بشم!

سالار موهایش را نوازش می کند: دیگه خواب نیست.

می خندد: دیگه قرار نیست کسی بیدارم کنه.

سالار کم کم فاصله می گیرد. بانگشت اشک های ساغر را پاک می کند. ساغر دست چپش را روی دست او می گذارد. نگاه می دزدد و لب می گزد. سالار دست کوچکش را در دست می گیرد: دیگه پیشمونی. دیگه یک لحظه هم چشم ازت بر نمی دارم.

بانگشت شصت دستش را نوازش می کند: بالاخره همه چی درست می شه.

ساغر بغضش را قورت می دهد و با صدایی که به وضوح می لرزد صدایش می کند: سالارا!

سالار لبخند می زند: جانِ سالارا؟

لب می گزد: من میرم زندان؟

لبخند از روی لبهای سالار پرمی کشد. ابروهایش به هم نزدیک می شوند و لب می زند: نه. چرا باید بری زندان؟

دستش را در دست می فشارد: به این چیزها فکر نکن. فقط زود خوب شو برمیگردیم خونه مون.



ساغر آب دهانش را قورت می دهد و نگاه می دزدد. پدرش چیزی نگفته بود؟ یا نه، ممکن بود پدرش هنوز چیزی راجع به او نفهمیده باشد؟ یا نه.. شاید هم سالار داشت دروغ می گفت. شاید فقط می خواهد آرامش کند. مگر می شود حین همکاری برای قاچاق چندین دختره دستگیر شود و زندان نرود؟ نام امین مثل چراغ سبزی در ذهنش چشمک می زند. یعنی ممکن است امین کمک کرده باشد؟ یعنی به قولش عمل کرده؟ یعنی بخاطر همکای با پلیس حکمش سبک تر شده و... اما امین گفته بود یکی دو سال حبس...

از علامت سوال هایی که یکی یکی در ذهنش روشن می شوند کلافه می شود و لب می زند: امین... می دونی امین کجاست؟

سالار اخم می کند: منظورت امین خودمونه یا کس دیگه...

- آره. امین وفایی.

سالار: خبر ندارم. چطور مگه؟

ساغر لب می گزد و چشم می بندد. سالار صدایش می کند: ساغر!

ساغر چشم باز می کند و پرسشگر نگاهش می کند. سالار حرف هایش را مزه مزه می کند. دوست دارد بپرسد چرا باید به محض چشم باز کردن نام امین را صدا بزنی؟ چرا باید سراغ امین رابگیری؟ اصلا مگر امین کیست؟

بجای تمام این سوالات می گوید: خودتو اذیت نکن. همه چی درست می شه.

ساغر لبخندی می زند و سالار دستی روی موهایش می کشد: می دونی...هیچوقت فکر نمی کردم نبودنت انقدر سخت باشه!

ساغر لب می زند: منم...

شرمنده نگاه می دزدد: فکر نمی کردم یک روزی دلم برای اون خونه تنگ بشه!

صدایش می لرزد: فکرشم نمی کردم یک روزی تموم رویام بشه اتفاقات یکنواخت اون خونه.

سالار تلخ می خندد: می گفتی از اونجا بدت میاد. می خواستی بهتر زندگی...

ساغر به میان حرفش می پرد: نشد! هیچ زندگی نتونست به قشنگی زندگی توی اون خونه باشه!

سالار می خندد: پس دیگه فکر نمی کنی بچه سرراهی هستی؟

ساغر اشک می ریزد: نه. دیگه می دونم که چقدر خانوادمو دوست داشتم و نمی دونستم.

سالار تلخ و پرحسرت می خندد. صورتش را نوازش می کند و می پرسد: چی به سرخواهر کوچولوم آوردن که انقدر عاقل شده؟

ساغراهی می کشد و نگاه می دزدد. از چیزی که برسرش آمده نمی توانست چیزی بگوید.

نمی توانست از خطاهای بیشمارش برای برادری بگوید که با تموم وجود دوستش دارد.

دوست ندارد سالار به چشم یک خطاکار رذیل نگاهش کند، نمی خواهد باز هم مایه ی ننگ

خانواده اش شود. قرار بود امین کمک اش کند، قرار بود دست پر به آغوش خانواده اش

برگردد نه اینطور با مشتی پر از سرافکنندگی و گناه! نمی خواست اینطوری برگردد، کاش بااین اوضاع بر نمی گشت.

چشم می بندد و باز اشک است که از گوشه ی چشمش روان می شود. نمی خواهد گذشته تکرار شود، نمی خواهد باز هم تنفر را در نی نی نگاه پدرش ببیند. نمی خواهد باز مایه ی شرمندگی باشد. عضو اضافی خانواده بودن را نمی خواهد. نمی خواهد.

از چهره ی گرفته ی ساغر دلش می گیرد. دستش را در دست می فشارد و می گوید: ساغر...

ساغر از پشت چشم اشک گرفته نگاه اش می کند و سالار بالاخره سوالی که زیادی ذهنش را درگیر کرده رامی پرسد: خیلی اذیت کردن؟

ساغر تلخ می خندد و سالار از گفته اش پشیمان می شود. اما ساغر به این فکر می کند که سوالش درست نبود، باید می پرسید خیلی هارا اذیت کردی خواهرمن؟ چند نفر را خانه خراب کردی عزیزمن؟ بگو چندخانه را ویران کردی ساغر جان؟

سالار که نگران روحیه ی او شده و هیچ حدس خوبی راجع به این مدت نمی زند، سعی می کند آرامش کند. دست نوازشی به سرش می کشد: مهم نیست چی شده و چه اتفاقی افتاده. مهم فقط بعد از اینه. فقط به همین فکر کن. باشه؟

ساغر لبخندی تلخ می زند. برای ماندگاری لبخند سالار هم که شده الکی لبخند می زند و ادعای خوب بودن می کند. اما فقط خدامی داند که درونش چه غوغایی برپاست. فقط خود خدامی داند چقدر از آینده ای که انتظارش را می کشد می ترسد.

نازی بانو با یک سینی چای به همراه شیرینی و میوه وارد سالن کوچک خانه می شود. هومن با دیدنش تکیه از پشتی می گیرد و بلند می شود. سینی را از دستش می گیرد: ای بابا مگه نگفتم چیزی نیار؟

سینی را روی زمین می گذارد و خودش نیز می نشیند. نازی بانو به سختی زانوان دردناکش را جمع می کند و می نشیند. هومن متوجه جمع شدن چهره اش می شود و دلگیر می گوید: زانوهات هنوزم درد می کنه؟

نازی بانو لبخندی به لب می آورد: نه پسرم دیگه مثل قبل نیست. بعد اون داروهایی که فرستادی خیلی بهتر شدم.

هومن لبخندی می زند و فنجان چایی اش را برمی دارد. مثل همیشه یک نفس سر می کشد و نازبانو اخم می کند: سرنکش پسر. مرد به این گندگی شدی بازهم نفهمیدی چقدر ضرر داره؟

هومن می خندد و بیاد قدیم لبخندی تلخ به لب می آورد. نازبانو پرمحبت نگاهش می کند: چه مردی شدی واسه خودت!

هومن دست به زانوی او می گذارد: من همه چی مو از صدقه سری شماها دارم!

چشمه ی اشک نازبانو می جوشد و با گوشه ی روسری سفید گل دارش، اشک چشمش را می گیرد: خدایا مرز حاج حشمت خیلی منتظر این روزها بود.

هومن آهی می کشد و سربه زیرمی اندازد: قرار بود عصای دست تون بشم ولی بی لیاقتیم...

نازبانو تشرزنان به میان حرفش می پرد: به خودت وصله نکن این القاب رو پسر. می دونی که حاجی هم بدش می اومد.

هومن سری تکان می دهد و نازبانو دست پیر و لرزانش را روی موهای لخت و چرب شده ی هومن می کشد: توهمین الانش هم عصای دست منی. قبلا هم گفتم که نمی خوام پای ماها جوونی توفدا کنی!

هومن آهی می کشد و نازبانو ادامه می دهد: این منم که دار و ندارمو از صدقه سری زحمت های تو دارم.

آهی می کشد و ادامه می دهد: دل منم به این دوربودنت رضانیست ولی تو این شکلی موفق تری! خوشبختی تو خوشحالی منم هست.

هومن دست روی دست پرچروک و گرم نازانو می گذارد: دلم لک زده واسه این خونه و آرامش اش.

تلخ می خندد: واسه لواشک های مشتی ات، واسه دستفروشی سرکوچه ی شلوغ مون...

فشاری به دست نازبانو می آورد و با لبخند می گوید: صبر کن این کار لعنتیو تموم کنم. برمی گردم و دل خودت.

عقل و منطقش نهیب می زند تا انقدر رویابافی نکند، خودش هم خوب می داند رهایی از باتلاقی که در آن فرورفته محال ترین محال ممکن است اما محض دلخوشی خودش و

نازمامانش هم که شده امیدوار می شود، شاید به احتمال یک درصدهم که شده این روزها با پایانی خوب به سر شوند.

(چندسال قبل)

کم کم خانه از ترددمهمان ها کم می شود و در آخر فقط عمه اش است که برای تمیز کردن خانه مانده. بشقاب هارامی شورد و فنجان ها را در وایتکس می گذارد تا زردی چایی که سفیدی اش را کدر کرده را از بین ببرد. علی هنوز روی مبل نشسته و پاهایش را در شکم جمع کرده بود. عمه مهلا خسته وارد سالن می شود و با دیدن اش آهی می کشد. کنارش جای می گیرد و دست روی شانه اش می گذارد. هیچ حرکتی از جانب او نمی بیند و لب باز می کند: علی!

علی به سمتش سر می چرخاند و نگاه بی حس اش را به صورتش می دوزد. عمه مهلا ادامه می دهد: می دونم که خیلی برات سخته. خیلی سخته باهاش کناربیای ولی زندگی ادامه داره. نمی تونی تا ابد اینجوری تو خودت بمونی که!

علی هیچ عکس العملی نشان نمی دهد و او ادامه می دهد: زندگی ادامه داره. فرداهای زیادی هست. نباید اینجوری خودتو ببازی گل پسر!

علی باز هم چیزی نمی گوید و مهلا ناامید از جا بلند می شود: پاشو، پاشو برو اتاقت بخواب.

علی بدون حرف دیگری از جا بلند می شود و به سمت اتاقش می رود. مهلا آهی از سر حسرت می کشد و به آینده ی نامعلوم پسر بچه ای فکر می کند که زودتر چشم به واقعیت های تلخ زندگی باز کرده است.

مثل تمام این سه شبی که سایه ی سیاه نبودن خانواده ای برسر دلش سنگینی می کرد، باچشم باز سقف بالای سرش را نگاه می کند. سکوت خانه بعد از چند دقیقه به خواب رفتن مهلا را نشان می دهد. چند ساعتی می گذرد و صدای قدم هایی آرام در گوشش می پیچد. سکوت محض خانه صدای قدم هارا رعب آورتر جلوه می دهد. به خیال این که عمه بیدار شده و به دستشویی می رود کاری نمی کند، اما بانزدیک شدن صدای قدم ها و عبورشان از مقابل در ترسی در دلش می نشیند. این راهرو فقط به دو اتاق منتهی می شد، یکی اتاق خودش و یکی اتاق کارپدرش! وقتی به اتاق او نیامده، یعنی به سمت اتاق پدرش می رود. اما عمه چرا باید به اتاق کار قفل شده ی پدرش برود؟

صدای تق و تق زیاد می شود و پشت بندش صدای ناله ی خفیف زنانه ای بالاخره وادارش می کند از روی تخت پایین بیاید. با قدم هایی مردد خود را به در اتاق می رساند و دست روی دستگیره می گذارد، صدای انفجار در گوشش زنگ می زند و بغض می کند. از باز شدن درها می ترسد و این را به هیچکس نمی گوید، از باز کردن دری که باز ممکن است پشت آن بمبی باشد و همه چیز را به آتش بکشد می ترسد. بالاخره حرکتی به دست های لرزانش می دهد و دستگیره را پایین می کشد. سرش را از بین در نیمه باز به بیرون خم می کند. تنها چیزی که می بیند هاله ای از دوتن سیاه پوش در تاریکی است. سریع خود را به داخل اتاق می کشد و در را می بندد. صدای مردانه ای به گوشش می رسد: کی بود؟

- نمی دونم. برو ببین.

علی صدای نزدیک شدن قدم های مردانه را می شنود و با ترس دنبال جایی برای قایم شدن می گردد. به محض چرخش دستگیره هیچ جایی به جز رخت آویز استوانه ی پشت در

پیدانمی کند و خود را زیر لباس ها پنهان می کند. دستش را با تمام توان روی دهانش می فشارد تا صدایش به گوش مرد نرسد. مرد محتاطانه وارد اتاق می شود. علی از پشت لباس هامی تواند برق اسلحه ای که در دست دارد را ببیند. مرد زیر تخت را نگاه می کند و داخل کمد ها را چک می کند. بانزدیک شدنش به سمت در علی چشم می بندد و مرد از اتاق خارج می شود. صدای مرد را می شنود: کسی نبود!

و پشت بندش باز هم صدای تق و تق و در آخر باز شدن دری بود که به گوشش رسید. در اتاق کار پدرش را باز کرده بودند. تمام اتاق را برای پیدا کردن مموری مورد نظرشان به هم می ریزند. چندین رم از کشویی دراور و دو مموری هم از گاوصندوق پیدامی کنند و از اتاق خارج می شوند. صدایشان به گوش علی می رسد: فکر کنم یکی از همین ها باشه.

- آره بهتره زودتر بریم.

- آگه مموری که می خوام هیچکدوم از این ها نباشه چی؟

- من که فکر نکنم. ولی آگه هم اینطور باشه مجبوریم دوباره بیایم. همچین چیزی رو دم دست نمی ذاره که. من مطمئنم یکی از همین هاییه که از تو گاوصندوق برداشتیم. علی می فهمد چیزی که به دنبالش آمده اند یک مموری است. یک مموری که باعث شده خانواده اش را یک جا به قتل برسانند و حالا... نگاهش را به تلفن روی میزش می دوزد و فکر میکند باید هرچه سریع تر به پلیس خبر بدهد. ممکن است بلایی سر عمه اش بیاورند، ممکن است هردوشان را بکشند و نمی تواند باز گوشه ای بایستد و مرگ را تماشا کند. پاورچین پاورچین به سمت میز می رود اما بین راه در تاریکی محض پایش رابه



گوشه ی تخت می کوبد و ناخودآگاه آخ بلندی می گوید. باترس دهانش را می گیرد و صدای مردانه را می شنود: یک صدایی اومد.

پشت بندش صدای قدم هایی که وارد اتاق شدند و علی بی حرکت سر جای خودماند. هر لحظه منتظر مرگ بود تا دستش را بگیرد و او راهم پیش خانواده اش ببرد. مردی سراسلحه را به سمتش می گیرد و علی قدمی به عقب برمی دارد. با صدایی لرزان لب می زند: ن..نزن. مرد دیگری از پشت دست روی شانه ی مرد می گذارد و رو به علی می گوید: نترس کسی کاری بهت نداره.

و به مرد دیگر تشرمی زند: دستور رو یادت رفته؟ خونی نباید بریزه!

مرد دیگر اشاره ای به علی می کند: مارودیده. باز زنه رو می شه ساکت کرد ولی اینو چی؟

مرد دیگر به علی نزدیک می شود و علی باترس عقب می رود. مرد دستی به شانه اش می زند و دوستانه می گوید: ببین اگه بچه خوبی باشی کسی کاری بهت نداره. مافقط یک امانتی دست بابات داشتیم که باید می گرفتیمش.

علی آب دهانش را قورت و مرد ادامه می دهد: به کسی نمیگی امشب چیشد باشه؟ اگه یک نفر بفهمه ما امشب اینجا بودیم، تو تقاصشو میدی...

دستی به موهای کم پشت علی می کشد: تو که نمی خوای عمت هم مثل بقیه توی آتیش بسوزه؟

اشکی صورتش را ترمی کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد. مرد لحنش را نرم می کند: پس ساکت بمون!

از او فاصله می گیرد و رو به بقیه می گوید: بریم.

به سمت علی می چرخد: علی پسر خوبیه. مگه نه؟ دلش نمی خواد عمش هم بسوزه. برای همین ساکت می مونه. بی سرو صدا، انگار که هیچی نشده و هیچ اتفاقی نیفتاده از خانه خارج می شوند. علی به سالن می رود و با دیدن عمه ی دست و پابسته هاش باگریه طناب دور دستانش را باز می کند. عمه را بی هوش کرده بودند و علی از ترس این که مرده باشد خودش را به آب و آتش میزد. می خواست به کریم یا مجیدزنگ بزند اما می ترسید. از تهدید مردها می ترسید. چندساعتی را بالای سر عمه بیدار ماند تا چشم باز کند. عمه می خواست به پلیس زنگ بزند اما علی با داد و گریه مانعش شد. وقتی دی عمه توجهی می کند، تلفن را از روی میز برداشت و زمین کوبید. بلند هق می زد و می نالید: دیگه نمی خوام... آتیش نمی خوام. زنگ نزن عمه. گفتن پلیس بفهمه باز هم آتیش می زنن. همه مون می سوزیم عمه!

برای عمه گفته ی های مرد را تکرار می کند و عمه بعد از ساعت ها فکر کردن تصمیم می گیرد از آن خانه بروند. علی همه چیز را به همراه دسته کلیدی که آخرین امانت پدرش بود در کوله پشتی اش جای می دهد و با عمه راهی خانه شان می شود. هیچکس نفهمید که آن مموری با آن اطلاعات کشنده اش مابین جاکلیدی فندک مانندی جای دارد که حالا داخل کوله پشتی علی حمل می شد. شب آن روز در تب و لرز شدیدی تشنج کرد و بیمارستان بستری شد. با هر روزی که می گذشت علی ساکت تر و سردتر می شد. غافل از او عمه خانم قضایای اتفاق افتاده را برای سرهنگ مجید در یک نامه تعریف کرده و از او خواسته بود در اداره پلیس مطرحش نکنند چون جانشان در خطر است اما کمکشان کنند.

چندروزی را درخانه ی پدری عمه سرکرد. سکوتش همه را آزارمی داد و همه سعی می کردند به نحوی دلداری اش بدهند. اما تمام فکر و ذکر علی پی آن مردها بود. مردهایی که به دنبال یک مموری بودند. مرد گفته بود حتما در گاوصندوق است اما علی پدرش را خوب می شناخت، حتی در بازی هایشان هم پاک کن را جایی مقابل چشم می گذاشت تا پیدایش کنند و آن ها همیشه عمیق ترین نقاط خانه رامی گشتند، غافل از این که پاک کن روی جداره ی پنجره جای گرفته بود.

وقتی که برای سرگرمی با دسته کلید پدرش ور می رفت، وقتی سعی داشت فندکش را روشن کند فهمید که این جاکلیدی فندک نیست! بلکه جعبه ای کوچک به شکل فندک است. جعبه ای که داخلش یک مموری کوچک اندازه بندانگشت را در خود جای داده بود. نه روز بعد از سکونت اش درخانه ی پدر بزرگ، بطور اتفاقی پی به وجود آن مموری برد و صدای مردهای غریبه ای که خانه شان را زیرورو کرده بودند در گوشش زنگ می خورد. مردها به دنبال یک مموری بودند و این رمی که حالا در دست داشت، مطمئن بود همان چیزی است که آن مردها به دنبالش هستند. دوست داشت بفهمد این مموری چه دارد که انقدر مهم است، مگر این مموری چیست که باید بخاطرش اینطور بی رحمانه خانواده اش آتش می گرفتند؟ مموری را به لپتابش می زند و با هارد خالی اش روبرومی شود. اما ایمان دارد که همه ی این ها از محافظه کاری های پدرش است و این مموری نمی تواند خالی باشد. بعد از چندین روز گوشه نشینی بالاخره عزم بیرون رفتن می کند و عمه با خوشحالی از این کارش استقبال می کند. به بهانه ی قدم زدن خانه را ترک می کند و بعد از پشت سر گذاشتن یک خیابان کلوبی کامپیوتری پیدامی کند و وارد می شود. از مغازه دار می خواهد هارد این مموری را برایش ریکاوری کند. مرد مموری را به سیستم وصل می

کند و مشغول می شود؛ غافل از این که مموری با برنامه نویسی خاصی برنامه ریزی شده بود تا به محض بازگردانی اطلاعاتش، سیگنالی به مودم برسد و توسط ارتباط جاری اینترنت، پیامی برای شماره ی مورد نظر ارسال شود. شماره ی مورد نظر متعلق به کسی جز مجید حاتمی و کریم وفایی نبود! از این برنامه ی فتاح خبر داشتند و فتاح هشدار داده بود که خیلی ها قرار است برای از بین بردن این اطلاعات دست به کار شوند، هرگاه اطلاعات رم بازگردانی شود این پیام با مضمون (اطلاعات بازگردانی می شود) از طریق شماره ای غیر رسمی برایتان ارسال می شود. با بازگردانی اطلاعات ردیاب جاسازی شده در بدنه ی فنک مانند جاکلیدی فعال می شود و می توانید با ردیابی شماره ی مورد نظر به مکانی که مموری آنجاست برسید. مجید درگیر بررسی پرونده ای جدید راجع به قتل زنی سی و دو ساله بود و توجهی به پیام تازه رسیده به موبایلش نشان نداد اما کریم پیام را می خواند و سریع افراد را برای ردیابی شماره ی مورد نظر اعزام می کند.

علی از کش آمدن زمان کلافه می شود و می گوید: تموم نمی شه؟

مرد مغازه دار نگاه از صفحه ی موبایل اش می گیرد و چشم به صفحه ی مانیتور می دوزد: نه هنوز. انگار هاردسنگینی داشته خیلی دیر آپلود می شه.

علی او هومی می گوید و تکیه به پشتی صندلی اش می دهد. دوباره از در شیشه ای مغازه نگاه به بیرون می دوزد. از آن سمت خیابان مردی را می بیند که به این سمت می آید. محال است چهره ی او را از یاد ببرد، مثل فنر از جابلندی شود و می گوید: نمی خوام. نمی خوام آپلود شه. مموری رو بده.

مغازه دار متعجب می گوید: یکم دیگه هم صبر کنی...

بدون این که نگاه از چهره ی آشنای مرد بگیرد داد می زند:زودباش  
زودباش! باید برم.

مرد مغازه بی حوصله می گوید:ممکنه اطلاعاتش بی..

- : مهم نیست! فقط باید برم.

باهر قدمی که آن مرد نزدیک می شود تنش بیشتر می لرزد. مغازه دار رم را به سمتش پرت می کند و علی مموری کوچک را در مشت می فشارد و بدون این که دسته کلید را به یاد داشته باشد به سرعت از مغازه خارج می شود. باتمام توانی که از خودسراغ دارد طول پیاده رو می دود، مرد آشنا با دیدن دویدنش دست از تظاهر به آرامش برمی دارد و به دنبالش می دود. علی زنان و مردان را کنار می زند و باتمام قوا می دود. از آن مرد بی اندازه می ترسد، همان مردی که مرگ عزیزانش را یادآور شده بود. همان کسی که بالحنی دوستانه تهدیدش کرده بود تا لب باز نکند، که ساکت بماند تا دیگر شاهد سوختن عزیزانش نباشد. مرد غریبه که مسئول مراقبت از این بچه در چندین روز اخیر بود، امروز بالاخره حرکتی غیرعادی از او دید و مطمئن بود این بچه صاحب همان چیزی است که همه در به در به دنبالش هستند. علی با دیدن پاساژی کنارش و صدای قدم های بلند آن مرد که از پشت سر به گوش می رسید، طی حرکتی ناگهانی داخل پاساژی می رود. پله برقی را دوان دوان پایین می رود و راه پیچ و خم اش را پشت سر می گذارد. انقدر می پیچد که شاید آن مرد گم اش کند. بالاخره رگالی پر از لباس مردانه می بیند و وارد مغازه می شود. هدفش فقط پنهان شدن بود اما با دیدن دری که به سمت خیابان باز شده بود از ته دل خداراشکر می کند و باتمام توان خود را از مغازه به بیرون پرت می کند. صدای آژیر ماشین پلیس را

می شنود و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. قدم زنان از مغازه دور می شود و خود را به سمت دیگر خیابان می کشد. وارد کافه ای سنتی می شود و سعی می کند مثل یک مشتری عادی رفتار کند. روی صندلی حصیری می نشیند و پیش خدمت برایش منو می آورد. به محض دور شدن پیش خدمت، دست مشت شده اش را باز می کند و مموری یک وجبی را از نظرمی گذارند، صدای آژیر ماشین پلیس هنوز هم به نظرمی رسید و مطمئنا آن مرد غریبه هنوز هم دیوانه وار به دنبالش می گشت. همه ی این ها فقط به خاطر این رم یک وجبی بود! اصلا آن مرد چطور سر از آنجا درآورد؟ پلیس چگونه فهمید؟ شاید نشان دادن این مموری به پلیس بهترین کار بود. می توانست به همکاران پدرش کمک کند و آن مرد های غریبه دستگیر شوند، اما در این بین از آتش می ترسید. از مرگ می ترسید. از آتش گرفتن تنها عزیزانی که برایش باقی مانده می ترسید. باید این مموری را جایی پنهان کند، باید دست هیچکس به آن نرسد تا دیگر کسی آتش نگیرد. اما اطلاعاتش چه؟ با وجود سن کم اش این را خوب می فهمد که پدر برای بدست آوردن این ها تلاش کرده، پدر برای همه ی چیزیکه درون این مموری است زحمت کشیده و این عادلانه نیست که مموری را نابود کند!

نمی تواند نابودش کند. این مموری حتما تنه ای پر از شاخه های پردار و برگ است. انقدری مهم هست که همه به دنبالش می گردند و حالا... چقدر سخت است که برای این مموری تصمیم بگیرد.

پلیس وارد مغازه می شود و اسلحه اش را به سمت پسر جوان می گیرد: ایست!

پسر متعجب نگاهشان می کند: بفرمایید قربان. چیزی شده؟

دو سرباز به سر سیستم هایش می روند و پشت سرشان کریم وارد می شود. از پسر راجع به ریکآوری مموری خاصی می پرسند و او از پسر بچه ای می گوید که تانیم ساعت پیش همینجا بود. سربازها دستبندبه دستش می زنند و پسرتالحظه ی آخر از بیگناهی اش می نالد. کریم دسته کلید را روی میز کوچک مغازه می بیند و برش می دارد. خودش است، همان دسته کلید... درفندک را باز می کند و بادیدن محتوای خالی اش خشمگین می شود. از پسرک راجع به مشخصات کسی که این دسته کلید را آورده می پرسد و او تته پته کنان می گوید: یک بچه بود قربان. یک بچه ی قدبلند، با موهای خرمایی. نمی دونم چیشدیهو عین جن زده ها پاشد رم رو گرفت و رفت.

کریم با چیزهایی که شنیده فقط به پسر کوچک فتاح می رسد، اما باز هم اطمینانی به گفته های این مرد ندارد و دستور بازداشتش را می دهد. از بقیه ی نیروها هم می خواهد تمام این نواحی را به دنبال پسر بچه ای بامشخصات علی بگردند.

طبق سفارش اش برایش آب هویج می آورند و او از شدت استرس به آن لب هم نمی زند. تمام فکر و ذکرش درگیر این رم و اطلاعات درونش است. در کافه باز می شود و علی می تواند هیبت ترسناک مردی که دنبالش می گشت را ببیند. این جا دیگر آخر خط بود اما نمی توانست این مموری را، حاصل تلاش پدرش را اینطور ساده از دست بدهد. طی حرکتی ناگهان مموری در دهان می گذارد و نگاه خیره اش را به میز می دوزد. با نوک زبان مموری را به سمت فک بالا، بین لب و دندان هایش هل می دهد. خداخدا می کند رد مموری معلوم نباشد. دستی روی شانۀ اش می نشیند و تمام موهای تنش سیخ می شود. صدای آشنای مرد زیر گوشش زمزمه می کند: باید بریم آقا پسر.

علی می خواهد حرکتی کند که مرد فشار دستانش را روی شانه ی او بیشتر می کند: قرارمونو یادت نرفته که؟

علی آب دهانش را قورت می دهد و مرد بالبخندمی گوید: مثل دوتا دوست خوب باهم از اینجا می ریم. فهمیدی؟

علی سرش را تکان می دهد و باحرف مرد از جا بلند می شود. مرد دست کوچک او را می گیرد و وقتی به سمت در خروجی می روند کسی صدایشان می کند. علی خداخدمی کند کسی پیدا شود و نجاتش دهد اما کسی که صدایشان کرده فقط تصفیه حساب را یادآور شده، مرد باکمال میل پول آب هویج را حساب می کند و از کافه خارج می شوند. او را دنبال خود می کشد و سوار پراید نوک مدادی اش می کند. دست و پای علی از شدت ترس می لرزد و مرد با سرعت ماشین را از آن منطقه دور می کند: خوب. حالا وقتشه که بگی توی اون مغازه چه غلطی داشتی می کردی!

علی چیزی نمی گوید و مرد سرد می گوید: من سوالو یبار می پرسم پسر جون! بار دوم کاری می کنم که مجبور بشی...

علی مموری را بین لب و دندانش محکم می کند و لب می زند: می خواستم فیلم بخرم. مرد نیشخندمی زند: ولی اونجا بیکار نشسته بودی! کاریم نمی کردی. اوممم. اصلا شبیه کسی که بخواد فیلم بخره نبود.

علی آب دهانش را قورت می دهد و دست هایش را در هم قفل می کند: آخه.. فیلمی که می خواستم رو نداشتن. داشت دانلودش می کرد.



مرد می خندد: که اینطور.

فرمان را می چرخاند: بذار برسیم، همه چی معلوم می شه.

و علی خداخدمی کند که هرگز به این مقصد نرسند! ساعت ها می گذرد و هوآتاریک تر می شود. بالاخره ماشین مقابل خانه ای کوچک پارک می شود و مرد غریبه علی را به دنبال خود تا داخل خانه می کشد. تمام تن علی از ترس بلایی که قرار است به سرش بیاید می لرزد. وارد اتاقکی می شوند و در آن جا مردی چاق را می بیند که رو به پنجره نشسته و پیپ می کشد. مرد کنارش بالاخره بازوی نحیفش را رهامی کند و می گوید: آوردمش قربان.

مرد چاق سرمی چرخاند و علی می تواند نیم رخ سوخته ی صورتش را ببیند. باترس قدمی به عقب برمی دارد و مردنشسته به رویش نیشخندمی زند: خیلی ترسناکم نه؟

علی هیچ نمی گوید و مرد چاق از جا بلندمی شود، باطمینانه نزدیک اش می شود و به کمک نور اندک که از پشت پنجره اتاق را روشن کرده چهره ی کودکانه اش را از نظر می گذارند: می دونی کی منو انقدر ترسناک کرده؟

علی از شدت ترس سسکه اش می گیرد و مرد می گوید: بابای تو!

دست ضمختش را روی صورت علی می کشد و می گوید: حتی توی چشم قشنگ هم... توم اگه یکی از این ها روی صورتت داشته باشی خیلی ترسناک میشی.

کمر راست می کند و رو به مردی که علی را آورده می گوید: خوب بگردش! سعی کن مموریو پیداش کنی.

پشت به آن ها می کند و به سمت صندلی اش می رود که مرد دیگر می گوید: اگه نبود چی؟

مرد نیمه سوخته به سمتشان می چرخد. بالبخندی کثیف سرتاپای علی را از نظر می گذراند و می گوید: می دونی خوش شانسی زندگیت چی بوده بچه؟

علی چیزی نمی گوید و مرد باخنده ادامه می دهد: اگه اون نقطه حساس رو نداشتی، می فرستادم ور دل حوری های عرب!

و بلند قهقهه می زند. علی برای از بین بردن ترسش چشم می بندد تا چهره ی کریه مرد را نبیند. صدای مرد دوباره درگوشش می پیچد: ولی شانس آوردی تو این مورد به کارمون نمیای.

رو به مرد کنار علی می کند: بفرستش پیش جنس های خشایار.

مرد باشه ای می گوید و باز دستش را بندبازوی نحیف علی می کند، او را باخود می کشد و از اتاق خارج می کند. وارد سالنی کوچک و بی اساسیه می شود. مرد بدون مقدمه دست به دکمه های لباسش می برد و علی با ترس عقب می رود. مرد بیحوصله می گوید: کاریت ندارم، فقط می گردمت. پس جفتک ننداز و واسم دردسردرست نکن باشه؟

علی بازسکوت می کند و مرد دکمه های بعدی را باز می کند: نترس خیلی طول نمی کشه.

حق با او بود، زیاد طول نکشید اما درد حقارتی که آن شب به جاننش نشست تا آخر عمریادش نرفت، تمام تنش از لمس دست های مردانه ی او مور مور شد و دم نزد. تا

همیشه و همیشه از رابطه های بیحرمت بیزار شد، برای همیشه از لمس شدن و لمس کردن بیزار شد. تابه همیشه ی همیشه!

دوروز بعد را پشت ماشینی تاریک حمل شد تا به دست خشایار برسد. خشایاری که بعد هافهمید مسئول خرید و فروش اعضای بدن است. آن مرد نیمه سوخته که هنوز هم نمی داند چه نام دارد، او را برای خشایار فرستاده بود تا تکه تکه اش کند. این خشایار بچه ها را وارد دبی می کرد و آن جا بر سر اندام هایشان قیمت می گذاشت. بعضی ها را برده ی همجنس بازی دیگران می کرد و بعضی ها را طعمه ی قدرت طلبی کسانی که به دنبال نوکری حلقه به گوش بودند. اما آن مرد نیمه سوخته سفارش مخصوص علی را کرده بود، علی فقط برای تکه تکه شدن به دست خشایار سپرده می شد نه چیز دیگری.

او را به همراه چند بار مواد سوار کشتی کردند تا روانه ی دبی کنند، اما باخوش شانسی علی موتور کشتی خراب شده بود و مردی که برای تعمیر کشتی سر رسیده بود، علی را پیدا کرد. وقتی با لهجه ی خاص اش از علی پرسیده بود اینچاچه می کنی پسر جان، علی التماسش کرده بود او را نجات بدهد و از اینجا ببرد. حشمت خان با شجاعت وزیر کی تمام علی را از بخش باربری خارج کرده بود و وقتی به بهانه ی آوردن ابزاری خاص که دوا ی درد موتور خراب شده بود از کشتی خارج شد، علی را همراه خود به خانه برد. آن زمان منزلشان نزدیک اسکله بود و رفت و آمدش آسان تر! در عرض صدمی از ثانیه با جعبه ای برگشته و موتور کشتی را درست کرده بود. بدون این که از غیبت علی با خبر شوند رفته بودند و هیچکس نفهمید که علی تمام آن سال ها را نزد حشمت و همسرنازایش، نازبانو زندگی کرده.

- : تمام روز رو منتظرت بودیم، بابام مطمئن بود که موفق می شن. می گفت عصر تورو میاره خونه. قرار بود یک مرخصی مصلحتی برات رد کنند و چندروزی رو خونه بمونی.

دست های در هم قفل شده اش را از هم باز می کند و تکیه به پشتی صندلی می دهد: ولی تنها برگشت.

آهی می کشد و ادامه می دهد: هیچوقت تو زندگی شرمنده ندیده بودمش ولی اون شب...

نگاه خیره اشرا به چشم های منتظر ساغر می دوزد: به اندازه ی تمام زندگی اش اون شب شرمنده بود.

سکوت می کند و ساغر لب می گزد. چرا هیچوقت به قضیه اینطور نگاه نکرده بود؟ سالار ادامه می دهد: گفت به هر قیمتی که شده پیدات می کنه. دیگه به ندرت تو خونه می دیدمش. ساغر اون روزها خونه خود جهنم بود. همه ی فکرم، فکرم...

از ادامه ی حرفش منصرف می شود: بعد خبر مرگت همه شوکه شدیم. هیچوقت نمی تونستم نبودنت رو باور کنم.

دست ساغر را در دست می گیرد: خوشحالم که زنده ای!

سافر لبخندی پرمهر به رویش می زند، دلش برای حضور برادرانه ی اولک زده بود! صدای زنگ موبایل سالار بلند می شود. گوشی را از جیب بیرون می کشد و با دیدن نام حک شده روی صفحه ی گوشی لب می گزد. ساغر کنجکاو نگاهش می کند. سالار از جا بلند می شود

و کمی فاصله می گیرد، نمی توانست به خاطر یک تماس اتاق را ترک کند اما دلش هم نمی آمد تماس ماهی را بی پاسخ بگذارد وقتی از دیروز تا حالا بارها جویای حال خودش و ساغر شده.

رو به در می چرخد و تماس را وصل می کند: الو.

- سلام.

- سلام. خوبی؟

- مرسی فدا خوبم. خودت چطوری؟ چخبر؟ به هوش اومد؟

سالار از گوشه چشم به ساغر نگاه می کند و بالبخند زمزمه می کند: آره.

- اوف خداروشکر. حالش بهتره؟ درد که نداره؟

سالار می خندد: نمی دونم، فکر نکنم.

ساجر از صورت گل انداخته ی سالار خنده اش می گیرد، در سکوت اتاق به اسانی می تواند صدای دخترانه ی پشت تلفن را تشخیص بدهد. نگاه می گیرد تا بیشتر از این باعث مودب بودنش نشود. پس سالار کسی را برای زندگی اش شریک کرده؟ چرا از این موضوع به دوست مجازی اش چیزی نگفته بود؟

ماه منیر: خیی خوشحالم براتون. خیلی حس جالبیه حتما! سلام منو بهش برسون.

- چشم حتما.

- بیشتر از این مزاحم نمی شم. فقط سالار، کی برمی گردین؟

- : نمی دونم ماهی...

متوجه نامی که از زبانش در رفته می شود و به سمت ساغر می چرخد. اما با دیدن نگاه کج شده اش به سمت پنجره فکر می کند حواسش پرت بوده، در حالی که ساغر زیر لب نام ماهی را زمزمه کرده و سعی می کند چهره ی دختری که سالار انتخاب کرده را تصور کند.

- : ولی سعیمونو می کنیم زودتر برگردیم.

- : که اینطور. مواظب خودت باش عزیزم.

- : تو همینطور. فعلا روز خوش.

- : روز خوش.

به محض قطع شدن تماس ساغر سر می چرخاند و بانگاش سالار را غافل گیر می کند. سالار لبخند خجلی می زند و لب می گزد. ساغر می خندد و سالار متعجب می گوید: به چی می خندی؟

ساغر لب می زند: هیچی. همین جوری.

سالار کمی دست دست می کند و نگاهش را به کفش هایش می دوزد: اسمش ماه منیره. پرستاره.

ساغر می خندد و صمیمانه می پرسد: چه اسم قشنگی! کجا آشنا شدین؟

سالار بابر خورد صمیمانه ی او کمی راحت تر می شود:توی بیمارستان. وقتی مامان سگته کرده...

و باز هم بر دهان لقا اش لعنتی می فرستد که بی موقع باز شده. توضیح می دهد:زیاد شدید نبود. الان حالش خوبه.

ساغر لبخند تلخی می زند:می دونم.

سالار چشم ریزمی کند:می دونی؟

ساغر نگاه می دزدد:اوهوم.

سالار دستی به زیر چانه اش می کشد:کسی که به بیمارستان زنگ زده بود، خودشو خاله ی من معرفی کرده بود...

ساغر لبخند می زند:اوهوم. من بودم.

سالار دوست دارد بیشتر پرسد، دوست دارد از شرایط زندگی اش در این مدت پرسد. مردد لب می زند:اگه می دونستی چرا نیومدی؟

ساغر نگاه میخس را به چشم های او می دوزد:چون نمی شد. من ساغر نبودم.

- نمی فهمم. منظورت چیه؟

ساغر سرد می گوید:چیز بیشتری نپرس.

چشم می بندد: نمی خوام... نمی خوام بدونی. می دونم بازجویی می شه، می دونم بازهم راهی زندان می شم و بازمایه ی ننگ ولی تو نشنو. هیچکدومو نفهم.

از صدای بغضدار ساغر دلش می گیرد.

- : تو همیشه باید دوستم داشته باشی!

سالار دستی به سرش می کشد: آروم باش. آروم. من همیشه و تحت هرشرایطی دوستت دارم دیوونه. این ها چیه که می گی؟

ساگردستش را بالا می آورد و نیمه ی خیس از اشک صورتش را پاک می کند. سالار برای عوض کردن حال و هوای گرفته ی بین شان می گوید: می خوام عکس ماه منیر رو ببینی؟

ساغر لبخندمی زند و سرش را برای تایید تکان می دهد. سالار از بین گالری اش تصویری سلفی از دونفرشان را باز می کند. روی چهره ی مقنعه پوش ماه منیر زوم می کند و موبایل را به سمت ساغر می گیرد. ساغر بالبخند چهره ی بیبی فیس دختر را براندازمی کند و لبخندمی زند: ماه منیر!

تصویر را از حالت زوم خارج می کند و و با دیدن سالار که کنارش روی نیمکت نشسته و به روی لنز دوربین لبخند می زند، می خندد: چشم حاج مجید روشن که ببینه پسرش چه بی ملاحظه کنار دختر مردم نشسته.

سالار می خندد و ساغر چشمکی می زند: خوب چشم منم دور دیدی از راه بدر شدیا! تو اهل دختربازی نبودی.



سالار خجالتزده می گوید: دختر بازی چیه بابا؟ واقعا می خوامش.

ساغر لب برمی چیند و سرش را روی شانه خم می کند: بیشتر از من؟

سالار یک تای ابرویش را بالامی دهد: خواهر شوهر بازی؟

ساغر می خندد و می خواهد چیزی بگوید که تقه ای به در می خورد و باز می شود. با کنار رفتن سالار می تواند ویلچری که وارد اتاق شده را ببیند. بادیدن چهره ی تکیده ی مادر، لبخندش جمع می شود و ماتش می برد. با داخل شدن ویلچر، هیبت مردانه ی پدرش هم پدیدار می شود. نگاهش بین هر دویشان می چرخد. سالار برای شکستن سکوت پیش قدم می شود: سلام. چقدر دیر کردین.

پدرش نگاه از صورت متعجب ساغر می گیرد: ترافیک بود.

ویلچر را به جلو هل می دهد و نزدیک می شود. لبخندی به روی ساغر می زند: سلام باباجان. خوبی؟

ساغر آب دهانش را قورت می دهد و نگاه به صورت پدرش می دوزد: سلام.

مادرش بی صدا اشک می ریزد و مجید ویلچر را نزدیک تر می برد. فاطمه دست پیر و تکیده اش را روی دست ساغر می گذارد. لب های لرزانش را به هم می زند تا چیزی بگوید اما هیچ چیز جز اصوات نامفهومی از حنجره اش خارج نمی شود. ساغر نیم خیز می شود و در یک حرکت دست دور شانه های او می اندازد، زخمش تیرمی کشد و درد تمام وجودش را احاطه می کند اما همه را به جان می خرد تا بعد از مدت ها مادرش را در آغوش بگیرد.

پای لنگانش را به سختی دنبال خود می کشد و به سمت دیگر خیابان می رود. کلافه از گرمای ناجورهوا دستی به پیشانی اش می کشد و دانه های عرق را پاک می کند. باز هم مانع راه مردی می شود و نشانی یک باجه تلفن یا کیوسک در این اطراف را از او می گیرد. مرد شانه ای بالا می اندازد و می گوید که این اطراف کیوسکی ندیده.

نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و گوشه ای می ایستد. یک ساعت تمام با پای لنگش خیابان ها را به امید پیدا کردن یک کیوسک گز کرده بود تا بتواند تماسی بگیرد. سرهنگ تماسش را جواب نداده بود و دیگر نمی توانست رضا و حامد را از سرباز کند. از مشغولیت شان استفاده کرده و از خانه بیرون زده بود. باید چیزی را برای خروجش از خانه بهانه می کرد.

وارد اولین سوپری سرراهش می شود و چیپسی از داخل قفسه برمی دارد. روی پیشخوان می گذارد و روبه پیرمردی که مشغول حرف زدن با تلفن است می گوید: می شه اینو حساب کنی برام حاجی؟

مرد لحظه ای دهانه ی گوشی را می گیرد: هزارو پونصد.

اسکناسی از جیب شلوارش بیرون می کشد و روی پیشخوان می گذارد. مرد دوباره با تلفن حرف می زند: فعلا مشتری دارم بعدا زنگ می زنم.

تماس اش را قطع می کند و از کشویی اسکناسی پانصدتومانی برمی دارد و روی پیشخوان می گذارد. امین نگاهش را بین تلفن و مرد می چرخاند. نمی داند این کار می تواند درست

باشد یانه اما مطمئنا شماره ی این مغازه دارنمی تواند تحت کنترل کسی باشد، مشکوک هم نیست!

- چیز دیگه ای می خواوی پسر؟

- می تونم یک تماسی باتلفن تون بگیرم؟

مرد دستی به سبیلش می کشد: کوتاه باشه مشکلی نیست.

امین لبخندی می زند: چشم حتما.

مرد سیم تلفن را کمی جلو می کشد و به دست امین می دهد. اول شماره ی سرهنگ را می گیرد، اما بازهم تماس اش بی پاسخ می ماند. کلافه می شود و باری دیگر شانس اش را امتحان می کند. اما مجید بین خانواده اش نشسته و هیچ توجهی به گوشی سایلنتش نمی کند. امین شماره ی مرتضی را با تردید می گیرد. نمی داند که او از چند درصد جریانات خبردار اما بازهم تیری است که در تاریکی می اندازد. بعد از سومین بوق صدای رسای مرتضی در گوشش می پیچد و امین نفس راحتی می کشد: الو مرتضی.

مرتضی بعد از مکث کوتاهی می گوید: امین؟

- آره خودمم. مرتضی یکاری دارم. از ساغر خبرمی خوام.

مرتضی کمی از جمع فاصله می گیرد: چی می گی تو؟ الان کجایی؟

امین نگاه از چشم های کنجکاو مرد می گیرد: نمی تونم دقیق توضیح بدم. فقط بگو از ساغر چه خبری داری؟ می دونم که توی چابهار توی بیمارستانی بستریه. اسم بیمارستانه رو می خوام.

مرتضی: امین من...

-: مرتضی جواب سوالم فقط یک کلمه است.

مرتضی پوفی می کشد: تو آخرش خودتو سر این دختره به کشتن می دی.

-: مرتضی! —————

-: بیمارستان (...).

-: باشه ممنونم.

بدون حرف دیگری تماس راقطع می کند و جمله ی مراقب خودت باش مرتضی را نمی شنود. از مغازه دار تشکر می کند و آدرس بیمارستان را می پرسد. مرد که روزهای زیادی را به آنجا گذر داشته آهی می کشد و از فوت همسرش در آن بیمارستان می گوید. امین وقت کافی برای شنیدن درد و دل های مرد نداشت پس دوباره آدرس را می پرسد و مرد دقیق برایش آدرس را می گوید. از مغازه خارج می شود و مقابل اولین تاکسی دست بلندی کند، در بست سوار می شود تا هرچه زودتر به بیمارستان برسد.

مقابل پیشخوان می ایستد و شماره اتاق ساغر حاتمی را می پرسد، دخترک نگاهی به لیست می کند و می گوید: ملاقاتش ممنوعه. تحت نظر پلیسه و هیچکس جز خانواده اش حق دیدنش رو نداره.

امین پوفی می کشد: اما اون منو می شناسه.

- : به هر حال این دستوره که به ما دادن کاری از دستم برنمیاد.

- : حداقل بگین کدوم اتاقه.

- : میگم تحت نظر پلیسه جناب! برید هم داخل راهتون نمی دن.

- : شما بگین شماره اتاق رو بقیه اش به عهده خودم.

- : متاسفم ولی نمی تونم. مسئولیت بیمارهای اینجا به عهده ماست و این دستوره که به ما دادن.

امین دستی بین موهایش می کشد: الان کسی همراهش هست؟

دختر اخم می کند: چرا الکی اصرار می کنید؟

- : اصرار نکردم که فقط سوال پرسیدم.

دختر پشت چشمی برای زبان درازی او نازک می کند: بله همه خانوادش پیششن.

- : پس بهشون خبر بدین امین وفایی اومده. لطفا!

دختر پوف کلافه ای می کشد و رو به دختر کناری اش می گوید: پاشو برو چیزی که گفت رو بهشون بگو. ببین سرهنگ اجازه می دن یانه.

به محض راه افتادن دختر امین با قدم هایی بلند پشت سرش می رود. پله ها را بالا می روند و بعد از پشت سر گذاشتن راهرویی طویل می تواند دوسربازی که مقابل دری ایستاده اند را ببیند. پرستار مقابل سرباز می ایستد و می خواهد چیزی بگوید که سرباز سلطانی برای امین احترام نظامی می گذارد: سلام سرگرد!

پرستار نگاه متعجبش را بین هردویشان می چرخاند و امین پیروزمندانه لبخند می زند. رو به سلطانی می کند: سرهنگ حاتمی داخل هستن؟

- بله قربان.

- می شه بهش خبر بدین من اومدم؟

- : چشم البته.

با رفتنش سرباز دیگر نگاهی به پرستار بلا تکلیف می کند: کاری داشتن؟

دخترک سری به معنای نه تکان می دهد و رو به امین می کند: من عذر می خوام ما خبر نداشتیم.

- مسئله ای نیست. اتفاقا خوبه که انقدر مسئولیت پذیر هستیدا!

پرستار لبخندی می زند و دور می شود. با تقه ای که به در می خورد مجید به عقب می چرخد و اجازه ی ورود می دهد. سرباز سلطانی وارد می شود و مقابل در می ایستد: سرهنگ، سرگرد وفایی اومدن ازتون اجازه ی ورود می خوان.

چشم های ساغر با شنیدن نام وفایی چراغان می شود. مجید از جابلندی می شود بیرون برود که ساغر لب می زند: بابا!

مجید به سمتش می چرخد و ساغر عاجزانه می نالد: می شه بیاد داخل؟

مجید لب می گزد. نمی توانست با او تندی کند پس بالحنی که سعی می کند ملایم باشد می گوید: یک سری حرف هابین خودمونه.

و ساغر نمی تواند بگوید دوست دارم فقط ببینمش! فقط ببینم که سالم است همین. لب می زند: این مدت خیلی کمکم کرده. اونروز هم تیر خورد، می خوام ازشون تشکر کنم.

مجید به فکر فرو می رود. امین کمکش کرده بود؟ نمی توانست دخترش را با سوال پیچ کردن ناراحت و نگران کند، پس کوله بار سوالاتش را برای امین نگه می دارد و رو به ساغر بالبخندی می گوید: حرف هامونو بزنیم، بعدش می گم بیاد داخل.

از اتاق خارج می شود و سالار نگاه نگرانش را کند و کاو می کند. می پرسد: این مدت رو امین همراهت بود؟

ساغر نگاهش می کند: نه. یعنی همه این مدت رو نه. یک ماهی می شه که پیداش کردم.

و سالار به فعل آخر جمله اش فکر می کند، به این که ساغر او را پیدا کرده نه امین ساغر را! در این چهار سال گذشته چه ها گذشته بود؟ چرا باید خواهرش انقدر دل نگران امینی باشد که روزی فرسنگ ها با معیارهایش فاصله داشت؟ چرا وقتی ساغر هنوز متهم به قتل بود امین برای دوستش از عشق به ساغر گفته بود؟ چرخه ی عجیبی بین شان بود و بزرگ ترین علامت سوال حضور این دونفر کنار یکدیگر بود.

\*\*\*

به محض خروج مجید امین از روی صندلی بلند می شود. مجید بانگاهی گذرا سرتاپایش را از نظرمی گذارند و درحالی که به جلو قدم برمی دارد لب می زند: دنبالم بیا.

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و پشت سرش به راه می افتد. خوب می داند که باید انتظار هر نوع واکنشی از او داشته باشد. از سالن بیمارستان خارج می شوند و به سمت نیمکتی گوشه ی حیاط بیمارستان می روند. با ایستادن مجید، امین نیز در یک قدمی او می ایستد. مجید به سمتش می چرخد و نگاه خیره اش را به او می دوزد: فکر می کردم خوب می شناسمت پسر!

امین خجالت زده نگاه می دزدد و مجید ادامه می دهد: تو کی هستی پسر؟ تو طرف کی هستی؟

- : حاج..

مجید بی هوا تن صدایش را بالا می برد: تو من ——— و بازی دادی بچه! خودت دیدی که این سال ها رو چطور در به در دنبال دخترم بودم! دیدی یا ندیدی ——— دی؟



- : باور کنید می خواستم خبر بدم.

مجید پوزخندی زند: آره می خواستی خبر بدی! وقتی فرستادنش اونور آب و فروختنش.

امین آب دهانش را قورت می دهد: اینطور نیست...

دستی به موهایش می کشد: براتون توضیح می دم، فقط آرام باشید و...

لبش را تر می کند و بالحنی مردد ادامه می دهد: و خواهش می کنم اینجوری، به چشم یک نمک شناس خائن نگاهم نکنید. من...

سربه زیرمی اندازد: می دونم خطا کردم ولی باور کنید هیچوقت کاری به علیه شما انجام ندادم که الان سزاوار این برخورد باشم.

مجید نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و پشت بندش آهی می کشد. امین حرف ها را در ذهنش مزه مزه کرده و لب باز می کند: من مدت زیادی نیست که دیدمش. شاید حدود یک ماه. توی مهمونی که فردوسی ترتیب داده بود دیدمش.

رنگ از رخ مجید می پرد اما باز سعی می کند خونسردی را در چهارچوب چهره اش حفظ کند.

امین دوست ندارد دروغ بگوید، اما نمی خواهد پته ی ساغر را هم برای او طوری روی دایره بریزد که از دخترش بیزار شود. پس حرفش را اصلاح می کند: ساغر مجبور بوده برایشون کار کنه و حالا پیشیمونه. از زندان می ترسه، از بی آبرویی و از همه بیشتر از عکس العمل شما حاجی!

مجید متعجب تکرار می کند: من؟

- اوهوم. می ترسید برگرده و بازمایه ی ننگ شما و خانواده تون باشه. نمی خواست برگرده و ازمن می خواست خبر زنده بودنش رو به کسی نگم. سعی کردم متقاعدش کنم که شمادوستش دارین و... به سختی تونستم راضی اش کنم باهام همکاری کنه. گفتم که اگه کمکم کنه می تونم برای حکمش تخفیفی از قاضی بگیرم. قبول کرد به شرطی که من تاخرکارخبرزنده بودن اش رو به شمااندم. منم چون بهش قول دادم مجبور شدم روی حرفم بمونم.

نگاه به چشمهای سرخ شده ی مجید می دوزد و منتظر عکس العملش می ماند، با سیلی محکمی که صورتش را یکوری کرده برق از سرش می پرد. انتظار هر حرفی را داشت اما سیلی نه... این سیلی تاوان کدام خطایش بود؟ باچشم هایی گرد شده مجید را می نگرد که نفس نفس زنان می گوید: تو... تو امین... وای خدا...

دستی به صورتش می کشد: تو زندگی دخترمنو به خطر انداختی! ازش خواستی بین اون لاشخور ها باشه اونوقت به چه قیمتی...؟!

امین حیرت زده نگاهش می کند و مجید ناخودآگاه صدایش را بالامی برد: من به تو مطمئن بودم. من به تو ایمان داشتم و تو... تو باجون دختر من بازی کردی؟

- فکر کنم سوتفاهمی شده. هیچ چیز طوری که فکر می کنید نیست.

- پس چطوریه؟ یک دلیل برای من بیار تا باورت کنم. این کار تو چه معنای دیگه ای می تونه داشته باشه؟

بغض می کند و صدایش می لرزد: دخترمن این همه سال رو به دور از چشم م معلوم نیست زیربارچه خفت هایی رفته و تو بجای بیرون کشیدنش از اون جهنم براش شرط و شروط گذاشتی؟ تو...

امین به میان حرفش می پرد: من نه، اون شرط گذاشت. من سعی داشتم برش گردونم ولی اون قبول نکرد. من به هردری زدم تا متقاعدش کنم. این بی انصافی رو در حق من نکنید حاجی که بد دلم می شکنه، من همه سعیمو برای آوردنش کردم ولی قبول نکرد. چون می ترسید. از شما و آبروتون، از این که سربارتون بشه می ترسید. از اینکه طردش کنید و همه چی شو ببازه. اون می خواست باسربلندی برگرده، می خواست محکم جلوتون وایسه و افتخار رو تو چشمتون ببینه. اون خسته شده از بس خفت و خواری به دامنش بستن. خسته شده از بس سنگینی گناه نکرده رو رو دوشش حمل کرده. فقط می خواست باسربلندی برگرده و مایه ننگ شماها نباشه.

نفسی می گیرد و شمردن تر ادامه می دهد: قضیه فقط همینه. اون از ترس شما نخواست برگرده!

مجید آهی می کشد و قدمی به عقب می رود. روی زمین که می نشیند امین سریع مقابلش زانو می زند: حالتون خوبه حاجی؟ دکتر خبر کنم؟

مجید سرش را کم جان تکان می دهد. نگاه خیره اش را به چشم های نگران امین می دوزد و می گوید: یعنی من انقدر پدر بدیم؟

صدایش می لرزد: انقدر بدم که بچم ازم می ترسه؟ انقدر ترسناکم که ترجیح داده بین اون آدم ها بمونه و ...

امین به میان حرفش می پرد: اینطور نیست. شما پدر خوبی هستید فقط... فقط این بچه هان که تفکراتشون باماها فرق داره. مشکل فقط اینه شما دونفر حرف های همو متوجه نشدین و هرکس برای خودش قضاوت کرد.

دست روی شانه ی مجید می گذارد: شما پدر خیلی خوبی هستی حاجی!

مجید آهی دیگر می کشد: چقدر روسیاهم من. چقدر بدتا کردم بابچم!

قطره اشکی خود را از گوشه چشمش بیرون می چکد: من بچمو دودستی سمت اون آدم ها هل دادم. من مسبب همه بدبختاییم که به سرمون اومده.

امین ساعت ها حرف می زند و حرف می زند تا کمی او را آرامش کند. بالاخره باهم راهی آبدارخانه می شوند و مجید آبی به صورتش می زند. امین که از حال ساغر خیالش راحت شده و گفتنی ها را باهم به مجید گزارش داده قصد رفتن می کند. مجید یاد اصرار ساغر برای دیدن امین می افتد و از او می خواهد سری به ساغر بزند. می گوید که ساغر می خواهد از او تشکر کند و امین از خدا خواسته قبول می کند و به همراهش راهی اتاق ساغر می شود.

مجید نگاهی به قدم های لنگش می کند و بالحن پدران و نگرانش می گوید: پات چطوره؟

امین لبخند می زند: خوبه خدا روشکر.

- : اینجا اومدنت در دسرنشه برات؟

امین لب می گزد: خیالتون راحت حواسم هست.

مقابل در می ایستند و دو سرباز کنار می کشند. مجید تقه ای به در می زند و نیم تنه اش را از لای باز شده ی در داخل می کند. نگاهی به موهای آزاد ساغر می کند و می گوید: روسری تو سر کن. مهمون داریم.

ساغر که بی صبرانه انتظار دیدن امین را می کشد، سریع روسری صورتی بیمارستان را از گوشه ی تخت برداشته و به سر می کشد. مجید تمام در را باز می کند و داخل می شود. هیبت آشنای امین که در قاب در ظاهر می شود، لبخندی عمیق مهمان لب های ساغر می شود. امین نگاهی به سرتاپایش می کند و به اجبار چشم می دزدد. با سالار سلام احوال پرسى می کند و سلامی هم به مادر ساغر عرض می کند. سالار یک صندلی مقابل اش می گذارد و می گوید: بیابشین.

امین لنگ زنان خود را به صندلی می رساند: دستت درد نکنه.

نگاه مات ساغر متوجه پای لنگش می شود و دل نگران، بدون توجه به تمام کسانی که در اتاق حضور دارند لب می زند: خوبی؟ پات چطورره؟ خیلی صدمه دیده؟

امین از خجالت حضور بقیه لب می گزد و بالحنی رسمی می گوید: ممنونم. بله شکر خدا مشکل خاصی نیست.

ساغر شرمنده می گوید: ببخشید. تقصیر من شد!

امین دستی به دانه های عرق نشسته روی پیشانی اش می کشد و می گوید: کسی که باید عذرخواهی کنه منم.

سربلندمی کند و نگاهش را به دست های درهم گره خورده ی او می دوزد: متاسفم که اون شب سهل انگاری کردم و...

حرفش را ادامه نمی دهد و سکوتی سنگین بر فضای اتاق حاکم می شود. سالار دست به سینه تکیه به دیوار می دهد و لب می زند: جالبه که شما دوتا کنار هم بودین. می شه بدونم چرا به ما چیزی از این قضیه نگفته بودی؟

مجید بالحنی شماتت بار او را صدا می زند: سالارا!

- : ببخشید می دونم که دخالت بیجا کردم ولی واقعا برام سواله! چرا تا امروز کسی از زنده بودن ساغر چیزی به مانگفته بود؟ ایشون (و به امین اشاره می کند) تو جریان همه اتفاقات زندگی ما بودن. می دونست چه روزهای سختی رو گذروندیم و بااین که از زنده بودن ساغر خبرداشت خبری به ما...

مجید به میان حرفش می پرد: خوب چون نیازی نبوده شماتو جریان چیزی باشید. مهم الانه که ساغر اینجاست و همه چیز امن و امانه.

سالار چشم ریز می کند: شما از این قضیه خبر داشتید؟

قدمی به جلو برمی دارد: همه ی این مدت... شما می دونستید ساغر زندست آقاجون!؟

ساجر کلافه از بحث پیش آمده سرش را بین دستانش می گیرد و امین نگران نگاهش می کند. کاش می توانست کنارش باشد و آرامش کند. کاش تمام حرف هایی که در سر داشت را می توانست به زبان بیاورد! از جا بلند می شود و دلخور رو به سالار می گوید: می دونم

چقدر عصبی و دلخور هستی و حق داری! ولی خواهش می کنم این بحث رو به وقت دیگه ای موکول کنید.

اشاره ای به ساغر می کند: به خاطر ساغر! اون شرایط سختی رو پشت سر گذاشته تا اینجا برسه.

همه ساکت می شوند و فاطمه خانم بالبخندامین را نگاه می کند. هنوز هم مادر بود و هنوز هم می توانست معنای نگاه ها را بخواند، خوب فهمید که این مرد نقش خیلی پررنگی در زندگی دخترش دارد و همینطور دل نگرانی اش برای ساغر نشان از اهمیتی است که به او می دهد.

امین بعد از دقایقی با همه خداحافظی می کند و به همراه مجید از اتاق خارج می شود، از مجید می خواهد که ساغر را به جای امنی منتقل کنند چون که هومن دیر یازود برای او کمین خواهد کرد. سر راهش خرید مختصری می کند و راهی خانه می شود. مجید تمام شب را فکر کرده و بالاخره چند نیروی ماهر و کاربلد را برای انتقال ساغر به تهران اعزام می کند. صبح روز بعد، ساعت چهار بامداد با تیوتای سیاه، ساغر در ماشینی به همراه دوسر باز دیگر و مجید راهی تهران می شود. برخلاف تصور همه هومن هیچ واکنشی نشان نمی دهد. دوروز بعد از انتقال ساغر با اتوبوسی راهی تهران می شوند و چیزی که در ذهن هومن ماندگار شده، نگاه آخر دخترک چموش فاطیماست. طوری مغموم و بغضدار خیره اش شده بود که برای لحظه ای دلش برایش سوخته بود!

حالا روی صندلی لق اتوبوس جای گرفته و گرمای طاقت فرسای هوا را به جان خریده بودند تا به تهران برسند. هرچقدر هم مهرداد برای هواپیما اصرار کرد هومن راضی نشد تا هیچ مدرکی برای این خروج و ورودشان از تهران به جای نماند.

ساغر بعد از سال ها دوباره به خانه برگشته بود، خانه ای که باغچه اش پرگل تر از قبل شده بود و کاشی هایش فرسوده تر. خانه ای که برایش رویایی بنظر می رسید. دوست داشت دست هایش را باز کند و آجر آجر این خانه را به آغوش بکشد و ببوسد. صحرا باشکم نیمه برآمده اش به استقبالش آمد و خواهرانه او را در آغوش کشید. مردی غریبه بالاخره او را از ساغر جدا کرد و ساغر متعجب عضو جدید خانه را نگاه کرد. سالار برای معرفی پیش قدم شد و گفت که همسر صحرا بنیامین!

خوب خانه تغییر کرده بود. همان دیوار و همان کاشی ها بود اما، خواهرش متاهل شده بود و فرزندى در راه داشت. مادرش ویلچرنشین شده بود و سالار... سالار در ظاهر مثل قبل بود اما از باطن! حالا مردی شده بود که گاه بی گاه، گوشى به دست بیصدالبخندى زند. سالار تماس هایش را با پیچ پیچ جواب می دهد و هرروز حداقل یک بار باید از خانه خارج شود! حتی روزهای جمعه!

با همه ی این ها این فرصت دوباره ای که برای زندگی در این خانه نصیبش شده بود، لذت بخش بود. مثل رویایی بود که واقعی شده و حالا هر شبی که چشم می بندد می ترسد روز بعد جایی دیگر چشم باز کند و بفهمد که باز خواب دیده. حالا برگشت به خانه ای که چند سال پناهگاهش بوده، تبدیل به کابوسش شده بود. ترس از دست دادن چیزهایی که



داشت خوشی را بر او حرام می کرد و بدتر از همه ترس از عاقبتش بود. چیزی که هر طور به آن نگاه می کرد چندسالی حبس را برای خودش می دید.

با همه ی این ها این زندگی را دوست داشت، پیش خود اعتراف می کند که پول، آزادی و تجملات وقتی خانواده ای نباشد لذت بخش نیست. اعتراف می کند که این خانه و خانواده اش به همه ی آزادی های دنیا می ارزید و او چه احمقانه راه اشتباه را پیش گرفته بود.

دلش برای امین تنگ شده بود و نمی توانست چیزی از او به زبان بیاورد. گه گاهی راجع به حالش از مجید می پرسید و مجید در حال جواب دادن تمام حالت های صورتش را زیر نظر می گرفت. پلیس کارکشته ای بود و از آن مهم تر پدری بود که می توانست از نی نی نگاهش حرف های زیادی را بخواند. طی این مدت کوتاه خوب به احساس بین آن دو نفر پی برده بود و نمی دانست باید از این بابت خوشحال باشد یا ناراحت! همیشه امین را مثل پسر خود دوست داشت و آرزویش بود که او دامادش شود. اما با تمام اتفاقاتی که پشت سر گذشته اند معتقد است ساغر و امین نمی توانند باهم سازش داشته باشند. البته نمی داند ساغر، دخترک پر شورش هنوز هم شیطنت های قبل را دارد یا نه. نمی داند این سکوت ساغر، این رفتارهای متین و متفاوتش با قبل دائمی است یا فقط بخاطر حس غریبه گی اش است که نسبت به خانه دارد. سالار خوش خدمتی می کند و برایشان غذا آماده می کند، ساغر از ته دل می خندد و از کدبانویی اش تعریف می کند. گاهی کنار پنجره می نشینند و سالار محکم دستش را در دست می فشارد و از روز های نبودنش تعریف می کند. از سختی روزهایی که در این خانه نبود. از سکوت خفقان آور خانه... اعتراف می کند نه فقط خودش دل همه برای حضورش در خانه لک زده بود. مادرش هر از گاهی با دست سالمش

موهای کوتاهش را نوازش می کرد و سعی می کرد حرف های دلش را به زبا آورد اما تمام تلاشش در اصوات نافهومش خلاصه می شدو دل ساغر را ریش می کرد.

دو هفته می گذرد، زخم امین خیلی بهتر شده و می تواند مثل قبل راه برود. اما در این دو هفته ذره ای از بیتابی مهرداد کم نمی شود. سکوت هومن همه را ترسانده و حدس زدن فکر هایش کارسختی نیست. همه می دانند که در فاصله ی زمانی کوتاهی قراراست خبر مرگ ساغر به گوششان برسد. امیرحسین هرشب باهومن حرف می زند،هرشب تمام سعیش را به کار می گیرد تا با دلایلی منطقی قانعش کند کشتن ساغر راه درستی برای حل مشکلات نیست. با دلیل و برهان های منطقی به او ثابت می کند که در این روزها ساغرمرکز توجه است وکشتنش فقط نشان بیشتری است که از خود به جای می گذارند.دلیل می آورد که ساغر به آن هاخیانت نمی کند و چیزی را لو نمی دهد.درهمین حین مجید امنیت خانه را تا حد عالی تامین می کند. سه سرباز و دو سروان کارکشته را مسئول مراقبت از خانه قرار داده و خودش هم بیشتر وقتش را درخانه و دراتاق کارش سپری می کند.

همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه شبی،ساعت از یازده گذشته زنگ خانه به صدا در آمد. سالار از خواب پریده و نگاهی به چهره ی غرق در خواب ساغر می کند. بخاطر مسکن هایی که مصرف می کند خوابش سنگین تر از حالت معمول است و باهرصدایی بیدار نمی شود. مردد به سمت در اتاق می رود و بازش می کند. مجید را می بیند و که هراسان خود را به آیفون می رساند: بله!

صدای پشت در لب می زند: ببخشید بدموقع مزاحم شدم قربان. یک آقای اینجا باشما کاردارن. اسمشون هم امین وفایی.

مجید نفس راحتی می کشد و دکمه ی در بازکن را می زند: بذاریاد داخل.

گوشی آیفون را سرجایش می گذارد و به سمت چوب رختی می رود تا لباس مناسبی به تن کند. سالار دل نگران می پرسد: کیه؟

- : امینه. تو برو داخل پیش خواهرت باش. من تو حیاط باهاش صحبت می کنم.

سالار باشه ای می گوید و وارد اتاق می شود. در تاریکی اتاق تن نیم خیز و چشم های باز ساغر رامی بیند. لبخندی به رویش می زند: بیدار شدی!

ساغر سعی می کند پاهایش را از تخت آویزان کند. سالار به کمکش می شتابد و ساغر دست دور گردنش می اندازد. سالار لب می زند: چیزی می خوای؟

ساغر قدم به سمت پنجره برمی دارد: می خوام برم اونجا.

سالار درحالی که کمکش می کند لب می زند: برای چی؟

- : مگه نشنیدی؟ امین اومده! حتما یچیزی شده که اومده اینجا.

سالار عمدا برای این که سر به سرش بگذارد لب می زند: خوب این چه ربطی به تو داره؟

ساغر چشم غره ای نثارش می کند و سالار باخنده می گوید: باشه حالا اخم و تخم نکن!

مجید پله ها را پشت سرمی گذارد و وارد حیاط می شود. امین قدمی به جلو برمی دارد و سلام می کند. مجید جوابش را می دهد و می گوید: میای داخل؟

- : نه نیازی نیست. می خواستم اگه بشه بیرون صحبت کنیم.

مجید مردد می شود: چرا؟ چیزی شده؟

- : نه. فقط... فقط می خوام خصوصی حرف بزنیم.

و اشاره ای نامحسوس به پنجره ی اتاق ساغر می کند. مجید منظورش را می فهمد و سری تکان می دهد: باشه پس صبر کن. آماده بشم پیام.

با رفتنش امین سربلند می کند و ساغر را در قابل پنجره می بیند. روی ساغر لبخند می زند. ساغر لب می زند و باتکان سرمی پرسد: چی شده؟

امین از حرکت لبهایش منظورش را می فهمد و لبخند گرمی به رویش می پاشد. پلکی می زند و می گوید: هیچی.

ساغر بی طاقت می شود و پنجره را باز می کند. سالار دست به سینه پشت دیوار ایستاده و نگاهش می کند، لب می زند: ساغر ممکنه بابا ببینه.

ساغر لب می زند: مهم نیست.

و سرش را کمی از قاب پنجره بیرون می برد. سالار به سربیحجاب و تیشرت تنش فکر می کند و چیزی نمی گوید. ساغر با صدای آرامی می پرسد: چیزی شده؟

امین می خندد: گفتم که نه!

- : پس چرا اینجایی؟

- : با بابات کار دارم.

ساغر مهم ترین سوالی که در ذهنش وول می خورد را به زبان می آورد: هومن می خواد منو بکشه؟

لبخند امین ناخودآگاه جمع می شود. دنبال جوابی می گردد تا بیش از این نگرانش نکند. اما قبل از این که لب باز کند مجید وارد حیاط می شود و ساغر سریع پنجره ی اتاق را می بندد. بانگاه خروج مجید و امین را دنبال می کند که صدای سالار او را به خود می آورد: هومن کیه؟

ساغر به سمتش می چرخد و نگاهش می کند. نمی داند جوابش را چه بدهد و سالار تلخ می خندد: اینجوری نگاه نکن. یادابا میفتم وقتی که تو کاراش سرک می کشیدم تا چیزی سردبیارم و اون طوری نگاهم می کرد که بفهمم نباید کاری به این چیزها داشته باشم. ساغر لبخند می زند: منظور من این نبود.

- : ولی دقیقا داری همین کار رو می کنی. تو بابا امین، همه می دونند توی این مدت که نبودى چی شده ولی من نه! هر وقت هم چیزی می پرسم متهم می شم به درک نکردن تو! ساغر دلگیرسربه زیر می اندازد: من... من...

سالار به میان حرفش می پرد: تو این سالها کجا بودی؟

ساغر لب می گزد و نگاه می دزدد: نمی شه... نمی تونم بگم!

سالار پوفی می کشد و دلگیری می گوید: پس حالا دیگه من غریبم؟ امین می تونه از اتفاقات زندگی تو با خبر بشه ولی من نه؟ من انقدر غریبه ام یعنی؟

- : نه اینطور نیست فقط...

سالار تلخ می خندد و ساغر لب می زند: این جریان پیچیدست. هرچه کمتر ازش بدونی بیشتر به نفعته.

سالار کلافه دستی به صورتش می کشد: من می خوام بدونم این هومنی که الان گفتی کیه؟ چرا باید تو فکر کنی اون میخواد تورو بکشه؟ چراتویی که زنده ای این همه سال یک خبر از خودت به ما ندادی؟ چرا بابا زنده بودن تورو از ما پنهون کرده؟ اینجا چه خبره ساغر؟

ساغراهی می کشد و قدمی به سمتش برمی دارد. دست روی شانه ی سالار می گذارد و نگاه خیره اش را به چشم های او می دوزد: مهم اینه که الان اینجام. یعنی برای من مهم همینه و نمی خوام این زندگی که دوباره بدستش آوردم رو به هیچ قیمتی از دست بدم. نمی خوام این زندگیو از دست بدم، نمی خوام با گفتن چیزهایی که می دونم این خونه ازهم بپاشه. من اگه لب باز کنم این خونه کنف یکن می شه. همه چی زیر و رو می شه و اون... اون ها کافیه بفهمن من لب باز کردم. همه مونو بخاک سیاه می شونند.

نیشخند تلخی می زند: همین الانش هم خیلی عجیبه که سراغم نیومدن.

- : بخاطر اینه که خونه داره محافظت می شه. تو در امانی و الکی داری خودتو می ترسونی.

ساغر تلخ می خندد: تو اون ها را نمی شناسی. فکر کردی این دوتا سربازی که جلوی دره می تونه از من محافظت کنه؟ فکر کردی اون ها می توندن جلوی هومن رو بگیرن؟ سرش را به چپ و راست تکان می دهد: این که نیومده یعنی خودش نخواسته! هومن بخواد کاری کنه خود خداهم نمی تونه جلوشو بگیره!

\*\*\*

طول کوچه قدم زنان راه می روند و از خانه دورتر می شوند. مجید نگران لب می زند: خوب حالا بگو چی شده؟

امین دست هایش را در جیب کاپشنش فرو می برد و بدون این که نگاه از زمین بگیرد لب می زند: هومن تصمیم شو گرفته. به هر قیمتی شده وارد اون خونه می شه.  
- : پس یعنی باید جای ساغر رو...

امین به میان حرفش می پرد: نه حاجی نه. حتی تا اون سردنیا هم برین اون دست بر نمی داره.

بالاخره سربلند می کند و نگاه به چشم های مجید می دوزد: من همه سعیمو کردم منصرفش کنم.

سکوت می کند و مجید می پرسد: خوب؟

امین کلافه دستی به صورتش می کشد: فقط یک راه داریم و... ومن قبولش کردم.

- : چیو؟

امین بازهم نگاه می دزدد و شرمنده می گوید: گفت فقط وقتی از جوش می گذره که بشه برش گردوند. من... من...

کلمات در دهانش نمی چرخند: منو ساغر اونجا، یعنی بخاطر رفت و آمد زیادی که باهم داشتیم اونها فکر می کردن چیزی بین مونه. یعنی...

قدم هایش هم کندتر می شوند: یعنی فکر می کردن ماعاشق همیم.

نفسش بند می آید تا بتواند جمله اش را تمام کند و مجید باز لب می زند: خوب این ها یعنی چی؟

امین سر جای خود می ایستد و یک نفس می گوید: یعنی من قول دادم ساغر رو از اون خونه بیرون بکشم و ببرمش. یعنی برگردونمش اونجا!

نگاه مات مجید را که می بیند با ملایمت توضیح می دهد: این بهترین راهیه که داریم و گرنه هومن به هردری می زنه تا اونو بکشه. اگه برش گردونم اونجا ازش مراقبت می کنم. تا آخر این ماموریت چهارچشمی حواسمو بهش میدم و نمی ذارم یک مو از سرش کم بشه. اینو قول می دم.

مجید بالاخره لب باز می کند: من چطوری یکبار دیگه با دست خودم اونو بفرستمش تو دهن شیر؟ از کجا معلوم که اونجا اذیتش نکنند؟ از من انتظار داری بذارم دست دخترمو بگیری و بعنوان دوست دخترت ببریش بین آدم هایی که... لاله الله.

- : نه من یک همچین چیزی نمی خوام. می خواستم... می خواستم اگه اجازه بدین... اگه موافق باشین...



مضطرب دستی بین موهایش می کشد و ته ریشش را لمس می کند: اگه جسارت نباشه می خواستم ساغر رو ازتون خواستگاری کنم.

مجیدسکوت می کند و امین منتظر می ماند. بعداز مکثی طولانی مجید لب می زند: من نمی تونم دخترمو مجبور به ازدواج سوری کنم!

امین کلافه لب می گزد. دستی بین موهایش می کند و دوباره به سمت مجید برمی گردد: اگه...

کلمات را گم می کند، نمی داند چطور و با چه زبانی باید خواسته اش را به او بگوید. مجید کلافه گی اش را حس می کند:چی می خوای بگی پسر؟ چرا دست دست می کنی؟

امین نگاهش را به زمین می دوزد: می خواستم بگم که... که من نمی خوام سوری باشه.

سربلند می کند و نگاه به چشم های گرد شده ی مجید می دوزد: یعنی منظورم اینه که اگه راضی باشید، من می خوام... می خوام...

نفس عمیقی می کشد و لب می زند: می خوام ساغر رو ازتون خواستگاری کنم. سوری نه، واقعی!

مجید مات سر جای خود باقی می ماند و حتی پلک هم نمی زند. امین صبوری پیشه می کند و منتظر واکنش مجید می ماند. بعداز درنگی طولانی بالاخره مجید سکوت بین شان رامی شکند: نمی تونم بخاطر این ماموریت با زندگی ساغر بازی کنم.

- : نه...نه اشتباه نکنید حاجی. این پیشنهاد من ربطی به ماموریت نداره. یعنی... یعنی...

بازهم موهایش را بین مشت می فشارد: من از صمیم قلبم دارم اینو می گم.

مجید دقیق حرکاتش را واری می کند. این دستپاچی اش او را یاد پسر بچه های دبیرستانی می اندازد. دستی زیر چانه اش می کشد و لب می زند: موندم چی بگم! الان اوضاع پیچیدست و وقت مناسبی برای این حرف ها نیست.

ته دل امین از این جواب سربسته ی حاجی خالی می شود. فکر می کند مجید می خواهد او را مودبانه از سرباز کند. اما با دوباره لب باز کردن مجید همه چیز تغییر می کند: من حرفی ندارم پسر! اگه بامن باشه که کی بهتر از تو؟ با دست های خودم بزرگت کردم و اندازه تک تک بچه هام برام عزیزی.

امین نفس راحتی می کشد و در دل خدارا شکر می کند، اما مجید ادامه می دهد: ولی دیگه نمی خوام همون آدم قدیم باشم. نمی خوام واسه ساغر تعین تکلیف کنم. با خودش حرف بزن، منم تابع نظر اونم.

آهی می کشد: این زندگی برای اونه و من نباید دخالت کنم.

آرام تر زمزمه می کند: از همون اول نباید دخالت می کردم.

شوقی بی نهایت در دل امین می پیچد، همین که حاج مجید رضایت داده بود دنیاها ارزش داشت. خم می شود دست مجید را ببوسد که مجید دستش را عقب می کشد و اخم می کند: این کارها چیه مرد؟ هنوز چیزی نشده که. تصمیم آخر با ساغره.

امین می خندد: همین رضایت شما برام اندازه دنیا ارزش داشت حاجی!

مجید لبخندمهربانی به رویش می زند و آهی می کشد. از آخر و عاقبت دخترش می ترسید، از عاقبت امین هم همینطور... سلامتی عزیزانش را فقط از خدای خواست وبس.

\*\*\*

اینبار همه چیز فرق داشت. ساغر با وجود دردی که هنوز در بدنش جریان داشت جارو بدست می گیرد تا گردگیری کند. خبر خواستگاری امین به حدی او را به شعف آورده بود که دیگر هیچ دردی را احساس نکند. مادرش گوشه ای روی ویلچرش نشسته و با لبخند نگاهش می کرد. سالار بعد از کلاشش با تمام سرعت خود را به خانه رساند و با دیدن دستمال دست ساغر که میزه‌ها را پاک می کرد اخم کرده بود: نباید کارکنی دختر زخمت هنوز کامل خوب نشده!

سافر خندیده و باشوخی گفته بود: نمی شد با این گرد و خاک نشسته رو وسایل که به استقبال خواستگار رفت!

چشمکی زده و ادامه داده بود: بعد عمری مغز یکیو خرخورده بیاد منوبگیره شماها نمی دارید؟

سالار قهقهه زده و گفته بود: قدیما دخترها یکم خجالت می کشیدن. اسم شوهر میومد رنگ به رنگ می شدن!

سافر نیشخندزده بود: خودت که می گی دخترهای قدیم.

سالار در گردگیری خانه باجان و دل کمک کرده و وقتی ساغر کم‌دش را برای پیدا کردن لباس های قدیمی اش زیر و رو می کرد پرسیده بود: تو واقعا راضی هستی؟

ساغر دست از کند و کاو کمد کشیده و به سمتش چرخیده بود. لبخندی خجول زده و سر به زیر انداخته بود: از هیچ چیزی تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم!

- : می دونی که قبلا یبار ازدواج کرده؟

ساغر نزدیکش می شود و کنارش گوشه ی تخت جای می گیرد. دست هایش را در هم قفل می کند و نگاه به قل های قالی می دوزد: اون روزهایی که توحس بودم، هیچکدومتون به اندازه اون هوامو نداشتید. هیچکس اندازه اون کمکم نکرد. وقتی تموم آرزوهامو رو حضور اون بناکردم و خداخداکردم آزاد شم تا اینبار، اینبار اگه بیاد خونمون و باهش برم سنگ و ابکنم، بهونه نیارم و از پلیس بودنش ایراد نگیرم.

سربلندمی کند و نگاه به چشم های خیره ی سالار می دوزد: قبلا یبار باحماقت و بچگی خودم از دستش دادم. یک بار هم با یک حلقه ی نقره که رو انگشتش جاخوش کرد و یک دستبند فلزی که رو دستهای من بود، دیگه به هیچ قیمتی نمی خوام از دستش بدم!

سالار لبخند تلخی می زند و موهایش را نوازش می کند: خیلی بزرگ شدی ساغر!

بعد از کلی جستجو بالاخره همان سارافنی که در هفده سالگی اش خریده بود را پیدا می کند. همانی که صحرا و مادرش سرخود برایش خریده بودند تا در مراسم خواستگاری اش بپوشد. همان را به تن می کند و شالی هم رنگش هم به سر می کند. مقابل ویلچر مادرش ایستاده و می گوید: ببین خوب شدم مامان؟

مقابلش زانو می زند و دستش را می بوسد: دیگه همونی رو وشیدم که دوست داشتید.

بغضش را کنار می زند و باصدایی که سعی می کند نلرزدمی گوید:دیگه هرکاری که بخواید رو انجام میدم فقط...فقط بازهم باهام حرف بزن مامانی!

مادرش سعی می کند بین اصوات نامفهومش چیزی بگوید اما موفق نمی شود و با دست سالمش دست او را در دست می گیرد و به سمت دهانش می برد. لب های خشک شده اش را روی دست دخترکش می چسباند و تمام حس و مادرانه هایشرا به او منتقل می کند. با صدای باز شدن در با رویی باز به استقبال پدرش می رود و مجید وقتی اینطور شاد و خندان می بیندش بی اختیار او را در آغوش کشیده و سرش را می بوسد. ساغر از حرکت ناگهانی اش شوکه می شود و فقط باچشم هایی گرد شده نگاهش می کند. مجید لبخندی پرمهر به صورت می زند:درد که نداری باباجان؟ خوبی دیگه؟

ساغر به خود می اید و لبخندمی زند: آره. خوبم... خوبم.

دستی به سرش می کشد و حرفی که باید می گفت را به زبان می آورد:چایی بیارم؟

مجید از ته دل لبخندمی زند:اگه از دست ساغر خانم باشه چرا که نه!

ساغر با شوقی وصف نشدنی به آشپزخانه می رود تا برای پدرش چای آماده کند. نفسی عمیق می کشد و خدارا برای تمام این معجزه ها شکر می کند. تنها چیزی که دلش را شور انداخته بازگشتش به آن خانه است، بازگشتی موقتی اما وحشتناک! ولی باید به خود و خانواده اش ثابت کند ساغر آدم ضعیفی نیست. باید بعداز سال ها سرکشی و نافرمانی خود را به خانواده ثابت کند. شب بالاخره فرا می رسد و ساغر شال سفیدی اتو می کند تا سر بکند. هرکای می کند نمی تواندچادر دست و پاگیر را تحمل کند و محترمانه از پدرش می

پرسد مشکلی ندارد در مراسم امشب چادر به سر نداشته باشد؟ مجید بالبخندی پدرانه عیبی ندارد را زمزمه کرده و در دل قربان صدقه ی قد و بالای دخترش رفته بود. دختری که نیامده باز سرنوشت برایش عزم رفتن گرفته بود!

با بلند شدن صدای زنگ ساغر باری دیگر خود را در آینه چک کرده و از اتاق خارج می شود. امین با دسته گلی بزرگ داخل می شود و سلام می کند. با مجید دست می دهد و بعد سالار، نوبت به ساغر که می رسد امین قدمی نزدیک اش می شود و دسته گل را به سمتش می گیرد: سلام ساغر خانم!

ساغر دسته گل را از دستش گرفتنی خیلی کوتاه انگشت ها مردانه اش را لمس می کند و لبخند می زند: خیلی خوبم!

همگی راهی سالن می شود و امین محترمانه سلامی هم به مادر ساغر عرض می کند. ساغر بادسته گل به آشپزخانه می رود و ناخودآگاه چندین سال قبل را بیاد می آورد. همان وقتی که برای اولین بار صدایش را شنیده بود. از چهارچوب آشپزخانه سرکی کشیده ونیم رخس را دیده بود. می خندد و فکر می کند آن روز فکر کرده بود اگر این مرد ته ریش نداشته باشد جذاب تر است اما امروز...هنوز شک داشت به واقعی بودن امروز!هنوز نمی توانست این همه اتفاق خوب را یک جا هضم کند! دسته گلش را در گلدانی قرار می دهد و دست روی گلبرگ های سفید رزها می کشد. امین آمده بود، آمده بودتایکبار برای همیشه مرد او شود. دیگر نه حلقه ای بود و نه زهرایی... بعد از این حلقه شان متعلق به خودشان بود. خودش و امینش!

بالبختند از گل فاصله گرفته و سرکی به سالن خانه می کشد. با دیدن همه شان یک جا، سالار و امین. پدرش و مادرش... دلش به شعف می آید از این تابلوی خوشبختی و سرش را می دزدد. کاش که این تابلوی خوشبختی ابدی و همیشگی بود!

سینی چای را اینبار سالار نه بلکه خودش آماده می کند و نه بی میل، اینبار با تمام دلش از آشپزخانه خارج شده و پا به سالن خانه می گذارد. بالبختند مقابل پدرش می ایستد تا فنجانی بردارد. دردش تیر می کشد اما به روی خود نمی آورد. سالار ملاحظه ی حالش را کرده و سینی را از دستش می گیرد: توبشین ساغر جان زخمت سرباز می کنه خدایی نکرده.

- نه من خوبم.

امین نیز نگران تر لب باز می کند: حق با اونه.

همین یک جمله و نگاهی پر از خواهش ساغر را واردار می کند سینی را به دست سالار بسپرد و کنار پدرش جای بگیرد. سر به زیر با ریشه های شالش بازی می کند و گوش به حرف هایشان می سپرد.

مجید: ازدواج سنت پیغمبره و مراحل خودشو داره. ولی خوب شرایط حاکم مجبورمون کرده سریع تراز رو مسائل جزئی بگذریم. توم جای سالار منی، امین و امانتدارم بودی و هستی. قرار باشه یکنفر رو اسم ببرم که از همه نظر مورد تاییدم باشه اون تویی. ولی خوب...

دست ساغر که روی زانویش است را در دست می گیرد و ساغر متعجب سربلندمی کند. مجید ادامه می دهد: ولی تصمیم نهایی با دخترمه و هرچی بگه نه نمی تونم بیارم.

ساغر پر از حسی خوب می شود. دلش می لرزد برای در آغوش کشیدن پدرش. دوست دارد محکم او را در آغوش بگیرد و باتمام وجود عذر خواهی کند. با صدها بار محبت هم نمی تواند سختی و زجری که در این سالها به خاطر انتخاب و قضاوت غلطش شامل حال خانواده اش کرده را جبران می کند.

مجید کمی نرمش قاطی لحن خشکش می کند: حالا دیگه پاشید برید حرف هاتونو بزنید. بقیش بستگی به خودت داره که بله رو از دردونه ی من بگیری یانه!

ساغر از لفظ دردونه لبخندی عمیق می زند و از جا بلند می شود.

شانه به شانه ی یک دیگرا از دوپله پایین می روند و باهم به سمت باغچه ی ته حیاط می روند. ساغر با دیدن ساقه های خشکیده ی گل ها آهی می کشد و امین لب باز می کند: بازهم رشد می کنند، به خاطر زمستونه که پرو بالشون ریخته.

ساغر لبخندی می زند و دست هایش را به دور خود می پیچد. امین نگران می گوید: سردته؟ ساغر بالبخند سربلند می کند: نه زیاد!

- : اگه اذیت می شی...

ساغر لبخندش را عمق می دهد: نه خوبم. همینجا خوبه.

امین نگاه خیره اش را بین اجزای چهره اش می چرخاند و لب می زند: چقدر سفید بهت میاد.



ساغر لبخند کمرنگی به لب می آورد و تشکر می کند. امین مردد می پرسد: خوبی ساغر؟

ساغر نگاه به چشمانش می دوزد و صادقانه می گوید: خوبم. یعنی عالیم. همه چیز خیلی خوب داره پیش میره و می ترسم. تو عمرم انقدر خوب نبودم. انقدر خوشبخت نبودم که همه چیز رو تموم چیزی که از خدای خوام رو یکجا داشته باشم. می ترسم هر لحظه یک صدایی بیاد و یک دستی تکونم بده و بعدش...

امین به میان حرفش می پرد: هی هی ادامه اش نده. خواب نیست ساغر. من هم تا چند روز باهربار نگاه کردنت تصویر نبودن این چندسال میومد جلو چشمم و اذیتم می کرد. اجازه نده بازیچه ی زمان بشی. گذشته گذشته و آینده... آینده مبهمه. منو تو با حالا میتونیم آینده رو بسازیم.

دست دراز می کند و ریشه ی سفید شالش را بین انگشت های مردانه اش بازی می دهد: مابیداریم. رویانیست!

ساغر دل نگران زمزمه می کند: از برگشتن بین اون آدم ها می ترسم!

امین دلگیر می شود، دستی به ته ریشش می کشد و می گوید: هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

- : من... من نمی دونستم این خونه رو انقدر دوست دارم. هیچوقت دوستش نداشتم ولی الان... با هر ساعتی که انجام می ترسم از دستشون بدم. می ترسم خواب باشم... من حالا می فهمم چقدر خانوادمو دوست دارم!

— پس برایشون بجنگ! قرارمون رو یادت رفته؟ قرار بود باهم تلاش کنیم، تو خودتو به خانوادت ثابت کنی...

ساغر سکوت می کند و امین ادامه می دهد: قرار نیست اونجا اتفاقی برات بیفته.

ساغر آه می کشد و امین سعی می کند جو دلگیر بین شان را عوض کند: مثلاً مراسم خواستگاریه. شما نمی خوای راجع به معیارهاش بگی خانم حاتمی؟

ساغر می خندد و شانه ای بالا می اندازد. امین حالتی جدی به خود می گیرد: ما باید به تفاهم برسیم یانه؟ باید حرف بزیم دیگه!

ساغر باز شانه بالا می اندازد: من هیچ حرفی ندارم.

امین اخم می کند: مطمئنی؟ هیچی؟ یعنی انقدر نقشم بی فایده است؟

— نه نه اصلاً. خواسته ای ندارم چون تو... تو تموم چیزی هستی که خواستم و می خوام.

لبخندی به رویش می زند: و هیچ انتظار دیگه ای ازت ندارم. فقط همیشه همینجوری باش، همینجوری بمون.

سکوت که می کند امین قدمی به سمتش برمی دارد: ولی من یک خواهش هایی ازت دارم.

ساگریک تای ابرویش را بالا می دهد: خوب؟

— مراقب خودت باش، تحت هر شرایط و زمانی. دیگه هیچوقت هیچ اتفاقی نباید برات بیفته.

ساغر لبخندمی زند: تا تو پیشم باشی هیچ اتفاقی برای من نمی افته.

امین لبخندمهربانی به رویش می پاشد. درسکوت نگاه هایشان عشقبازی می کنند و ساقه های خشکیده ی باغچه حال و هوای بهاری به خود می گیرند.

امین سکوت بین شان را می شکند: اونروز که توی ماشین بودی بهت گفتم دوتا چیز ازت می خوام.

ساغر مشتاق تر نگاهش می کند و امین ادامه می دهد: یکی این بود که هرچه زودتر رضایت بدی به خانوادت خبرزنده بودنت رو بدم و خبر دوم...

لب می گزد و نگاه می دزدد: وقتی ازت خواستم شریک زندگیم بشی نه نیاری!

ساغر خجول سربه زیر می اندازد و امین ادامه می دهد: خیلی دوستت دارم ساغر!

برای لحظه ای خونی که در تنش جریان داشت از حرکت می ایستد. تا امروز انقدر به صراحت این جمله را نشنیده بود و حالا... بازهم دلش دوستت دارم می خواست. بیشتر و بیشتر. نگاه به چشم های پر حرف امین می دوزد: من... من سالها امروز رو توی روم ساخته بودم.

امین می خندد: الان این جمله یعنی توم دوستم داری دیگه درسته؟

ساغر نگاه می دزدد و امین در دل قربان صدقه ی خجالتش می رود: دوست داشتم امروز باحلقه بیام. خیلی رسمی و شیک ولی خوب به این فکر کردم که اگه برگردیم مجبوریم اون حلقه هارو دربیاریم. پس تصمیم گرفتم روزی که باهم سربلنداین ماموریت رو تموم

کردیم و به زندگی اصلی خودمون برگشتیم، بریم مثل تموم عروس داماد های عادی حلقه ببینیم و لباس عروس بخریم.

ساغر لبخندمی زند و امین مردد حرفی که در دلش مانده را پیش می کشد: یک چیزی هست که باید بگم، می دونم که ناراحت می کنه.

ساغر منتظرنگاهش می کند و امین بالاخره جان در مشت می گیرد و حرفش را به زبان می آورد: بعد از این ماموریت احتمالاً یکی دوسالی حبس بخوری! دوست ندارم تو دادگاه دروغی ازت بشنوم، باید شجاعانه پای خطاهات وایسی و من تموم این مدت رو کنارتم، منتظرت هم می مونم.

ساغر آهی می کشد: واست عار نیست با یک آدم سابقه داری که چند سالی هم قراره حبس بکشه ازدواج کنی؟

امین لبخند می زند. دلش قیلی ویلی می رود دوتار موی بیرون زده از شال او را لمس کند اما خود را کنترل می کند و لب می زند: من افتخارمی کنم که همسرم بتونه از پس تموم این مشکلات بریاد و برگرده تاباهم زندگی جدیدمون رو بسازیم. به خوم افتخارمی کنم که بالاخره تونستم حرف دلمو به زبون بیارم. و به تو افتخار خواهم کرداگه بتونی از پس همه ی این مشکلات بریای!

- : اگه نتونم چی؟

چیزی در دل امین فرو می ریزد. نگاه می دزدد و ساغر پوزخندمی زند: اگه نتونم کنار گذاشته می شم؟

امین سرش را به چپ و راست تکان می دهد: اگه به خواسته من بود من چندسال پیش باید فراموش می کردم.

شانه بالا می اندازد: ولی تو فراموش نشدی، بعداز این هم نمی شی.

ساغر می خندد. قدمی نزدیکش می شود و آهسته لب می زند: حتی با وجود این احتمال که ممکنه از پس اش برنیام... من این ریسکو می کنم تا برای چندروز هم شده باهم زندگی کنیم. تا بعدا بتونم یک خاطره خوب برای مرور تو داشته باشم.

امین لبخندش را عمیق تر می کند: الان این یعنی "بله"؟

ساغر سرش را به بالا و پایین تکان می دهد و امین اخمی مصنوعی می کند: من جواب می خوام خانم!

ساغر لب باز می کند: بله!

امین نگاهش را بین اجزای صورتش می چرخاند: چی می شد اگه الان می تونستم بغلت کنم؟

ساغر لب می گزد و سربه زیرمی اندازد. امین دست دراز می کند و دست های در هم قفل شده ی ساغر را از هم باز می کند. دست چپش را در دست می گیرد و بالا می آورد بوسه ای روی دستش می گذارد.

\*\*\*

به خاطر شرایط حاکم خیلی بی سر و صدا در دفتر یکی از دوستان مجید به عقد دائم یک دیگر در می آیند. نه حلقه ای بود و نه لباسی، نه جشنی و نه پایکوبی. جمعی هفت نفره بودند که برای زوج جوان آرزوی خوشبختی و سلامتی کردند و مجید بعنوان پدرساغر نه بلکه پدر امین، زیرلفظی دخترش را تقدیمش می کند. گردنبندی طلایی با پلاکی که نام الله روی آن حک شده بود. بعد از خروج از دفتر همگی روانه ی خانه می شوند و صحرا در اتاق باگریه مشغول جمع کردن وسایل ساغر در ساک کوچکی که مجید خریده می شود. امین و ساغر در ماشین نشسته و بدون هیچ مقصدی پیش می رفتند. تنها ارتباط بین شان دست های در هم قفل شده شان بود. باور این پیوند، این باهم بودن برای هردویشان سخت بود. ساغر بالبخندی ملیح نیم رخ جدی اش را نگاه می کرد و امین در حال رانندگی به آینده فکر می کرد، به فردایی که نمی دانست باز می تواند اینطور آرام با دختری که حالا همسرش بود در این ماشین بنشینند و اینطور دستش را در دست داشته باشد. نمی دانست فردا برایشان چه برنامه هایی دارد! ساغر بالاخره خسته از این سکوت لب باز می کند: انقدر زودپشیمون شدی که غمبرک گرفتی؟

امین لبخندی به لب می نشاند و به سمتش برمی گردد: من هیچوقت از این کار پشیمون نمی شم. اینو یادت بمونه.

ساغر لبخند می زند. دست مردانه ی او را به سمت خود می کشد و روی پی خود قرار می دهد. با دست دیگری روی دستش را نوازش می کند و لب می زند: دستات... دستات دیگه مال من شد. یک زمانی رویا بود. وقتی پشت اون میز بازجویی...

امین فشاری به دستش وارد می کند: از گذشته حرف نزن. مهم فقط الانه که باهمیم.

ساغر سربلند کرده و لبخند می زند. امین برای بار چندم طول روز دستش را بلند کرده و می بوسد. ساغر خجل لب می گزد و سر به زیر می اندازد. امین سعی می کند جو بین شان را عوض کند: عروس خانم جای خاصی رو مدنظر ندارن بریم؟

ساغر نگاه خیره اش را به چشم های پرشیطنت اش می دوزد و می گوید: آگه بگم بریم خونه ناراحت می شی؟

امین لبخند می زند: نه. چرا باید ناراحت بشم؟

ساغر شانه بالا می اندازد: نمی دونم شاید بخوای امشبو...

امین به میان حرف اش می پرد: من همونی که شما بخوای رو می خوام. پیش بسوی خونه ی پدر زن!

از لفظ پدر زن ساغر می خندد و امین لبخند می زند. دلشوره اش را درک می کند و می داند چقدر برایش سخت است باز دست از خانواده اش کشیده و به زمان ساره بودنش برگردد.

در جمع خانوادگی شان امین دلگیر هوای پدر و مادرش را می کند. بعد از شام اندکی که می خورد عزم رفتن می کند. ساغر ناراحت از رفتنش، از این جدایی چندساعته از او می خواهد همیاجا بماند. امین درگوشش طوری که خودش بشنود زمزمه می کند: امشب روپیش خانوادت باش. از فردا همه شو باهمیم.

می رود و ساغر می ماند بادنمایی ترس و دلشوره. ساغر می ماند و چشم های نمناک پدر و مادرش و دل بیتاب سالار. نیروی پلیس تمام محله را در نظر گرفته بودند تا طول این رفت

و آمد امین هیچکس از افراد هومن میچ اش را نگیرد. بخاطر این قضیه تمام مدت را بایک ماشین دیگر به آن جا رفت و آمد می کرد. اما خوب می دانست وقتی هومن او را مسئول مراقبت از خانه ساغر کرده انقدری به او مطمئن است که کس دیگری را پی این داستان نفرستد. در پارکینگ هتل ماشینش را عوض می کند و با ماشین امیرحسین راهی خانه ی امیرحسین می شود.

ساغر و سالار روی پشت بام خانه دراز کشیده و آسمان سیاه بالای سرشان را در سکوت نگاه می کنند. سالار برای بار سوم آهی می کشد و ساغر گله می کند: انقدر آه نکش!  
سالار بدون این که نگاه از آسمان بالای سرش بگیرد میگوید:هیچوقت فکر نمی کردم به اینجا برسیم.

تلخ می خندد: که یواشکی عروس بشی. و دقیقا فردای اون بری، رفتنی که معلوم نیست برگشتی داره یانه!

سرمی چرخاند و نگاه به چشم های ساغر می دوزد:نباید قبول می کردی ساغر!نباید با پای خودت برگردی اونجایی که... اونجایی که حتی معلوم نیست...

ساغر به میان حرفش می پرد:اگه نرم این قائله هم تموم نمیشه سالار. هرروز ده تا معتاد دیگه به معتادهای این جامعه اضافه می شه. با هر یک نفرشون یک خانواده به هم می ریزه. یک خانواده سالار! می دونی چقدر بده بچت خواهرت برادرت عزیزت! تو دام اعتیاد بیفته، جلوی چشمت ذره ذره آب بشه و تو هیچکاری نتونی براش بکنی چقدر سخته؟



آهی می کشد و ادامه می دهد: می دونی چندین نفر گول اون ها رو می خورن و دزدیده می شن؟ می رن و هیچ ردی هم ازشون پیدانمی شه.

ساغر لبخند تلخی می زند: و تو داری خودت رو فدا می کنی تا اون ها رو نجات بدی؟

ساغر آب دهانش را قورت می دهد و نگاه می دزدد: اسمش رو هرچی می خواهی بذار ولی وقتی می بینم کاری ازم برمیاد واسه اون آدم ها، نمی تونم این کار رو دریغ کنم. برای جبران اشتباهاتم که شده...

سالار: چه اشتباهی؟

ساغر باز دست هایش را روی شکم اش قلاب می کند و نگاه به آسمان می دوزد: من تو این چند سال آدم خوبی نبودم داداشی! باید جبران کنم... باید بجای تموم اون خانواده هایی که به خاک سیاه نشوندمشون... آدم ها رو نجات بدم!

سالار لب می زند: آگه اشتباهی هم کردی حتما مجبور بودی. تو ساغری و ساغر خیلی کله شقه، خیلی اشتباه می کنه اما بدی نه!

ساغر بغض می کند و سالار باخنده اضافه می کند: یک زمانی از پلیسی بدت می اومد. می گفتمی بابا از ماها گذشته و داره مملکتو نجات میده. می خوام چیکار؟ چرا نمیاد خانواده خودشو از این بی محبتی نجات بده!

ساغر از یادآوری حرف هایش لبخندی می زند و سالار ادامه می دهد: داری همون راهی رو می ری که بابا رفت، امین رفت. توم خودتو فدا می کنی تا بقیه به آرامش برسند. پس حق ما چی می شه؟ من تا کس باید چشم انتظار بمونم تا خواهرم برگرده ساغر؟

ساغر نیم خیز شده و می نشیند. راه پدرش را می رفت؟ لب می گزد. چقدر بی رحمانه در گذشته پدرش راه قضاوت می کرد. سالار هم نیم خیز می شود و صدایش می کند: ساغر!

ساغر سر می چرخاند و نگاه اشکی اش را به سالار می دوزد: یک قولی بهم می دی؟

سالار منتظر نگاهش می کند و ساغر ادامه می دهد: اگه برگردم، اگه برم دادگاه و شهادت بدم. قول بده بعدش از من رو نگیری!

سالار: مگه تو این چندسال چه خبر بوده؟ چرا انقدر...

- : فقط قول سالار. نمی خوام یک بار دیگه برادرم رو از دست بدم. می دونم خودخواهیه ولی...

سالار دستش را می گیرد: من تا آخرین نفسی که می کشم از تو رو نمی گیرم آجی خانم!

ساغر لبخندی از ته دل می زند و خدارا می کند. سالار لب می زند: از اون آدم هایی که می ری بین شون می ترسم. اون ها آدم های خوبی نیستن می ترسم بوقت...

ساغر به میان حرفش می پرد: نه سالار اینطور نیست.

سالار متعجب نگاهش می کند. ساغر نگاه می دزدد و لب می زند: اون ها آدم های بدی نیستن. خوب هم نیستن. می دونی... تو این مدت یک چیزی که خوب یاد گرفتم اینه که آدم بد وجود نداره! همه خاکستری. بعضی ها تیره تر و بعضی ها روشن تر. سیاهی مطلق وجود نداره همونطوری که سفیدی مطلق وجود نداره. هر آدمی یک بدی هایی داره و یک خوبی هایی هم داره!

سالار متعجب نگاهش می کند. این حرف های قلبه سلمبه و این درک عمیق... این ها قبلا در ساغر نبود و حالا زیادی عجیب به نظر می رسيد. ساغر آهی می کشد و ادامه می دهد: این دنیا اصلا قاضی خوبی نداره. هیچکس منصفانه قضاوت نمی شه. من و تو و همه، یک آدمی رو می بینیم که دزدی می کنه ولی تاحالا یک بار نشده از خودمون پرسیم که اون آدم چرا باید دزدی کنه؟

سالار دست به سینه تکیه اش را بع سکوی پشت سرش می دهد و ساغر ادامه می دهد: آدم ها زخم می خورن و با هر زخم تیره تر می شن. بدتر می شن. اونی که اسلحه دستش می گیره و آسون تر از بقیه آدم می کشه و بی هیچ دلیلی زندگی آدم ها رو ازشون می گیره، از همه زخم خورده تره. کافیه یکبار از خودت بپرسی اون آدم چرا آدم می کشه؟ چرا باید بتونه اون ماشه رو بکشه؟ مگه قلبش چقدر سیاه شده که می تونه این کار رو بکنه؟ آدم هایی که من دیدم آدم بودن. می خندیدن، شادی می کردن ولی همیشه ی خداته نگاهشون غصه بود. اون ها مُرده هایی هستن که تلاش می کنند نفس بکشن. اون ها بد نیستن بلکه بدشدن. بدست من تو و امثال ما! وقتی که بهترین لباسمون رو می پوشیم و بیرون می ریم به اونهایی که پول ندارن فکر نمی کنیم. به اقتصاد بد این جامعه فکر نمی کنیم. بچه ای که از لباس منوتو خوشش میاد از پدرش پول می خواد. از پدرش زندگی می خواد و اون پدر شرمنده می شه. بعدش مجبوره، مجبوره برای برآورده کردن انتظارات بچش دزدی کنه. از منو تو دزدی می کنه تا چشم بچش دنبال منوتو نباشه. خودش رو سیاه می کنه تا بچش سفید باقی بمونه! می فهمی سالار؟ این دنیا... این شهر همه پر از آدم های درد دیده است. پر از کسانی که یکبار مُردن، بازهم می میرن و بازهم و با هربار مُردن... سیاه تر میشن.

نگاه خیره اش را به چشم های سالار می دوزد: مرگ فقط نفس کشیدن نیست. اون بنظر من راحت شدنه. مرگ واقعی اونه که نفس بکشی ولی دیگه نتونی زندگی کنی. دیگه نتونی بخندی. آدم هایی که بین شون بودن زنده بودن ولی زندگی نمی کردن. همه یک از دست داده داشتن. یک گمشده!

آهی می کشد: یکی خواهرش گمشده بود و تا آخرین لحظه مرگش چشم انتظارش بوده. یکی مرگ خواهرشودید و نتونست صداشو در بیاره. کسی بود که همه خانوادشو توی یک چشم به هم زدن از دست داده بود و هیچکاری ازش برنیومده بود. می فهمی سالار؟ همه خانوادش... تک تکشونو... اون فقط دوازده سالش بوده. کسی بود که بخاطر جیب خالی اش زنش بهش خیانت کرده بود. بازهم بخاطر نداشتن این پول دادگاه اون رو پدرناشایستی برای بچه دونسته بود و حضانت بچش رو به اون زن داده بود. زنی که... هووو درده سالار همش درده. اون آدم ها بدنیاستن فقط روزگار جوری چرخیده که اون ها بد به نظر برسن. که همه ی ما اونها رو دزد و جانی و قاتل بشناسیم ولی اونها فقط تنهان! همین و بس.

سالار لبخند تلخی می زند: چقدر بزرگ شدی ساغر! توم الان... الان خاکستری هستی مگه نه؟

ساغر لبخند تلخی می زند و سربه زیر می اندازد: من داشتم می شدم. هرروز تیره تر از قبل ولی... امین نجاتم داد. با دیدنش از این همه سیاهی شرمم شد. امین نداشت تو این سیاهی غرق بشم.

سالار لبخند میزند: اون دوستت داره. می دونم که خوشبخت می کنه.

ساغر تکیه به شانه ی برادرش داده و از خدایی که آن بالا در آسمان ها در جایگاه حق نشسته و نگاهشان می کند، می خواهد که امروز را برایش آخرین رقم نزند و بازهم به این خانه بازگردد. بازهم بتواند به برادرش تکیه کند، دست لرزان مادرش را در دست بگیرد و برای پدر از سرکار برگشته اش چایی بیاورد. کاش یکبار دیگر این فرصت را داشته باشد تا بعنوان ساغر حاتمی پا در این خانه بگذارد.

\*\*\*

صبح روز بعد مجید بعد از یک دل سیر در آغوش کشیدنش عزم رفتن می کند. طوری برنامه می چینند که از این رفتن فقط و فقط خانواده اش و امین باخبر شوند و همه باید باور کنند ساغر دزدیده شده. ساغر مثل هرروز یک سینی پرمات برای صبحانه ی نگهبان ها آماده می کند و این بار در فنجان چایشان مورفین می ریزد. طی خوردن صبحانه شان ساغر با دلی گرفته لباس می پوشد. شال ساده ای هم به سر می کند و به اتاق مادرش می رود. گوشه ی تخت جای می گیرد و دست پیر و رنجورش را در دست می گیرد. بوسه ای روی دستش می گذارد و لب می زند: برام دعا کن مامان!

مادرش پلک باز کرده و به سختی به سمتش سر می چرخاند. لب می زند تا صدایش کند و ساغر دستش را به صورتش می چسباند: ببخشید که دختر خوبی ندارم! سعیمو می کنم خوب باشم. سعیمو می کنم به بقیه کمک می کنم. دعا کن برگردم مامان!

مادرش اشک می ریزد و ساغر از جا بلند می شود. می ترسد کمی بیشتر بماند و از رفتن منصرف شود. بوسه ای روی صورت مادرش می گذارد: دوستت دارم مامان! دعا کن... دعا کن بازهم برگردم.

از اتاق خارج می شود و با دیدن قامت ایستاده ی سالار تعجب می کند. او هم باید بعد از پدرش از خانه خارج می شد اما...

قدمی به سمتش برمی دارد: پس چرا...

قبل از تمام شدن حرفش بین بازوهای مردانه اش اسیر می شود. لرزش شانه هایش را می بیند و دلش می ریزد. برادرش داشت گریه می کرد! دست هایش را به دور سالار حلقه می کند و سرش را به سینه اش می چسباند: خدا لعنتم کنه داداشی... خدالعنتم کنه که...

سالار از او جدا می شود و دتش را قاب صورت او می کند: نگو اینو. نگو.

ساغر هق می زند: من با این خونه چیکار کردم سالار؟

سالار باری دیگر او را در آغوش می کشد: فقط سالم برگرد. سالم برگرد تا دوباره این خونه سرپا بشه.

بوسه ای روی شقیقه ی خواهرش می گذارد: من بعد از این دیگه تحمل نبودنت تو این خونه رو ندارم. اگه نیای بعید نیست سربه بیابون بذارم!

ساغر لب می زند: برمیگردم. تمام سعیمو می کنم که برگردم.

با خروجش از خانه ساغر ساکش را برمی دارد و برای بار آخر به آشپزخانه می رود. زیر گاز را خاموش می کند و با برداشتن درب قابلمه عطر قورمه سبزی که پخته را به مشام می کشد. لبخندی می زند و فکر می کند پدرش وقتی آمد گرسنه نماند و سالار با فست فود معده اش را ناراحت نکند. از آشپزخانه خارج می شود و نگاه آخر را در دیوار به دیوار خانه

می چرخاند. یعنی می توانست یکبار دیگر پابه این خانه گذاشته و اینجا را ببیند؟ کاش که بشود!

از خانه خارج شده و کفش هایش را به پا می کند. دوپله را پایین می آید و به سمت باغچه ی خشکیده خانه می رود. دستی به شاخه ها می کشد و لب می زند: اگه برگردم از اینجا گلستون می سازم!

با دیدن سربازهای به خواب رفته دلش برای توبیخی که قرار است برایشان رد شود می سوز اما فکر می کند همه ی این ها، توبیخ این سرباز ها و دور شدنش از خانه همه و همه می ارزد به نجات جوان هایی که هرکدام ساغری سرکش درون خود دارند. باید جلوی اشتباهات ساغر واران را از این پس می گرفت! حالا که خودش تا آخر این راه را رفته خوب می داند هیچکس نمیتواند به اندازه پدر و مادر انسان را دوست داشته باشد. حالا خوب می داند که بهترینو مجلل ترین قصرها هم نمی تواند مثل چهاردیواری کوچک خانه ای که خانواده دارد لذت بخش باشد. حالا خوب می داند که خوشبختی لباس های رنگارنگ، سفرهای خارجه و ماشین های مدل بالا نمی خواهد، فقط و فقط خانواده می خواهد! از درب خانه خارج می شود و نگاه آخر را در فضای حیاط می چرخاند. کم کم در را می بندد و به سمت کوچه می چرخد. با دیدن ماشین سیاهی که امین راجع بهش گفته بود قدم های مرددش را به سمت ماشین به دنبال خود می کشد.

خداوند آرزوهای محالش را برآورده کرده بود، این حضور پرننگ امین در زندگی اش جزمعجزه چیزدیگری نمی توانست باشد. امین همان سرگردی بود که ماه ها در سلول دلگیر زندان بایادش شب ها سحر می کرد و روزها رادر تقویم برای دیدنش خط می زد.

محکم قدم برمی دارد تا به ماشین برسد، همه چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد. بعد از این اتفاق همه به او افتخار خواهند کرد. پدرش با سربلندی نگاهش خواهد کرد و امین... امین... امین فقط کنارش باشد همه سختی ها آسان می شود.

در صندلی کمک راننده را باز می کند و روی صندلی جای می گیرد. به سمت امین می چرخد و با دیدن لباس هایش لبخندی تلخ می زند، این مرد باز تبدیل به امیرحسین شده بود.

ساکش را بغل می گیرد و درب را می بندد. امیرحسین ماشین را به راه می اندازد و لب می زند: مشکلی که پیش نیومد؟ همه چی روبراه؟

ساغر او هومی می گوید و نگاهش را به درختانی که هریک در عرض ثانیه ای از مقابل چشمش دور می شوند می دوزد. گرمای دستی که دستش را می گیرد تمام جانش را احاطه می کند. بی اختیار لبخند می زند و امیرحسین با فشاری که به دستش می دهد در سکوت حرف های زیادی به او می گوید. به او می فهماند که همراهش است، کنارش خواهد ماند و تا وقتی من هستم تو حق ترسیدن از هیچ چیز را نداری.

وقتی که مسیر متفاوت شان را می بیند بالاخره سکوت بین شان را می شکند: خونه رو رد کردی!

امین لبخندی به رویش می زند: اونجارو خالی کردن.



ساغر لبخند تلخی می زند و به زیرکی هومن فکر می کند. هنوز هم نمی داند چرا هومن رضایت به زنده بودنش داده، هنوز هم چیزی درونش هشدار می دهد که هیچ چیز طوری که به نظر می رسد نیست!

در مناطق جنوبی تهران، در یک محله ی کم تردد و خلوت مقابل ساختمانی کوچک و یک طبقه ماشین پارک می شود. امیرحسین پیاده می شود و در سمت ساره راهم باز می کند. ساره دستش را به دور ساکش محکم تر می کند و پیاده می شود. بانگه تمام خانه های آن اطراف را از نظر می گذرانند. امیرحسین درب ماشین را می بندد، دست پشت کمر او می گذارد و به جلو هدایتش می کند. مقابل در کوچک خاکستری رنگ می ایستند و امیرحسین کلیدی از جیب شلوارش بیرون می کشد. در را باز می کند و باهم وارد راهروی تنگ و تاریکی می شوند. امیرحسین درب را می بندد و دستش را روی دیوار حرکت می دهد تا کلید چراغ را پیدا کند. با روشن شدن ناگهانی محیط ساره لحظه ای چشم می بندد و مداوم پلک می زند.

باز هم دست امیرحسین است که روی کمرش جای گرفته و او را به جلو هدایت می کند. بالاخره راهروی طویل را پشت سر گذاشته و وارد سالنی با فضای سنتی می شوند. همه دور تادور سالن نشسته و به آن دو چشم دوخته اند. صدای سرد امیرحسین را از پشت سر می شنود: آوردمش.

درنگاه هومن که تکیه به پشتی داده سردی بی انتهایی است و در نگاه مهرداد و هیراد نگرانی! بقیه به طور عجیبی خنثی هستند. اولین کسی که از جا بلند شده و به سمتش می

آید مهرداد است. ساره متعجب نگاهش می کند چون نمی داند انتظار چه عکس العملی راباید از او داشته باشد.

مهرداد در یک قدمی اش می ایستد و نگاهش را بین اجزای صورتش می چرخاند. ساره به خود اعتراف می کند دلتنگ او شده! دلتنگ او باتمام خوبی های بی منتش! تا به خود بیاید بین بازوان مهرداد جای گرفته و هیچ عکس العملی هم نمی تواند نشان دهد. اگر قبل ها بود می توانست دستش را به دور او حلقه کند اما حالا همه چیز فرق می کرد، حالا همسرامین وفایی تلقی می شد. حالا متعهد به مردی بود که دقیقا پشت سرش ایستاده و قطعا از این شرایط ناراضی بود. برای فاصله گرفتن از مهرداد پیش قدم می شود و مهرداد با صدایی پرمحبت لب می زند: خوشحالم که برگشتی.

ساره لبخندی مصنوعی به لب می نشاند و بالاخره صدای بلندهومن برجو حاکم می شود: بیابشین.

و با دست به جایی دقیقا مقابل خود اشاره می کند. ساره نگاه از صورت هومن گرفته و به سمت امین می چرخد، تایید راکه در نگاهش می بیند بدون حرف به سمت جایی که هومن گفته راه می افتد و مقابلش جای می گیرد.

هومن بانگاهی دقیق سرتاپایش را از نظرمی گذراند و نیشخند می زند: خوش گذشت؟

ساره فقط درسکوت نگاهش می کند، هومن نگاهش را بین او و امیرحسین می چرخاند و لب می زند: تموم وسیله هات اتاق هیراده.

بدون حرف دیگری از جابلندی شود و در حالی که به سمت راهرو می رود بلندی گوید:  
امیر!

و این طور امیر صدا کردنش یعنی که بیادنبالم!

با رفتن امیر حسین احساس ناامنی می کند. از تک تک افرادی که کنارش هستند و روزی با آن ها هم خانه بود وحشت دارد. می ترسد هر لحظه ای که امیر نیست یکی بلند شود و با گلوله ای او را راهی دنیایی دیگر کند.

- : واو تو معجزه کردی دختر!

متعجب به سمت هیراد که این جمله را گفته برمی گردد. رضا دنباله ی حرفش را می گیرد: هنوز هم باورم نمی شه رضایت داده برگردی!  
مهرداد لبخندی زند: شوک بزرگی بود برام!

خود را به ساره نزدیک تر می کند: خیلی نگران بودم! خیلی می ترسیدم تو رو هم ازم بگیره!  
هیراد: هومن این یبار رو مردونگی به خرج داد.

کسرا باپوزخند: ثابت کرد که هنوز آدمه!

ساره حتی فکرش را هم نمی کرد این آدم ها طرف او باشند اما... از گفته هایشان پیدا بود که همه ی افراد حاضر در این جمع دل نگرانش بوده اند. لبخند تلخی می زند و می گوید:  
هنوز باورم نمیشه برگشتم.

حس بدی پیدا می کند، دوگانگی، دوراهی... یک طرف خانواده اش بود و امین، این سمت تمام این غریبه هایی بودند که از زنده بودنش ابراز خوشحالی می کردند و مهرداد... مهرداد هنوزم مثل قدیم مهربان تر از همه نگاهش می کرد.

پاپای یکدیگرطول کوچه قدم می زنند، بالاخره هومن سکوت را می شکند: خوب می دونی که برام خیلی سخته قبول کردنش! من پاروی قوانین خودم گذاشتم.

سرجای خود می ایستد و نگاه خیره اش را به چشم های امیرحسین می دوزد: کوچک ترین خطایی ازش ببینم، کارش تمومه.

تمام عکس العمل های امیرحسین را زیرنظرمی گیرد و او درحالی که سعی می کند آرامش اش را حفظ کندلب می زند: حواسم به همه چیزهست!

ساره به دو چمدان بزرگی که وسایلش را در بردارد نگاه می کند و صدای مهرداد را از پشت سرمی شنود: جا برای همه چیزنداشتیم. سعی کردم تموم چیزهای ضروری رو جمع کنم. یک نگاه بهشون بکن اگه کم و کسری بود...

ساره لبخندمی زند: ممنونم واقعا.

مهرداد در نیمه باز را کامل می بندد و قدمی به سمتش برمی دارد: من... من بابت رفتارم متاسفم!

ساره سر به زیرمی اندازد. جمله هایی که باید بگوید را در ذهنش مرتب می کند و درست لحظه ای که مهرداد لب باز می کند چیزی بگوید لب می زند: خوشحالم که بالاخره باحضور امیرحسین توی زندگیم کنار او مدی!

زخم بدی برجان مهرداد می نشیند اما بااین حال لبخندروی صورتش را حفظ می کند و می گوید: فکر می کردم بودند با اون برام سخت ترین شرایط رو رقم می زنه اما... اما وقتی این همه مدت ازت بیخبر بودم. وقتی فتن تیر خوردی، وقتی برگشتیم هرلحظه منتظر بودم هومن کاری کنه. حال فهمیدم نبودنت سخت تر از بودندت با اونه و...

سعی می کند لرزش صدایش را پنهان می کند: خوشحالم برگشتی. آب ها که از آسیاب بیفته به احتمال زیاد از ایران بریم و یک مدتی رو...

تقه ای به در می خورد و ساره از مهرداد فاصله می گیرد. در باز می شود و امیرحسین وارد می شود. نگاهش را بین آن دو می چرخاند و روی ساره ثابت می ماند: همه چی روبراهه؟  
- : آره فقط...

اشاره ای به چمدان ها می کند: باید این هارو بچینم.

امیرحسین نزدیک تر می شود: کمکت می کنم.

رو به مهرداد می کند: بابت جمع کردن این ها ممنونم.

- : خواهش می کنم کار خاصی نکردم.

مهرداد با دیدن سکوت حاکم احساس مزاح بودن می کند وبدون حرف دیگری از اتاق خارج شده و در را می بندد.

به محض بسته شدن در ساره نزدیکش می شود، دست او را بین دو دستش می گیرد و لب می زند: ببخشید!

امیرحسین لبخند به رویش می زند: می بخشم، تقصیر تو نبود. ولی سعی کن دیگه تکرار نشه!

ساره لبخند می زند و امیرحسین بوسه ای به روی صورتش می کارد. از او فاصله گرفته و اشاره ای به چمدان ها می کند: بنظرم بهتره این ها رو ببریم خونه تو من که قرار نیست اینجا بمونم.

امیرحسین آب دهانش را قورت می دهد و چمدان را بصورت افقط روی زمین می گذارد: قرار بود بریم خونه من زندگی کنی!

زیپ چمدان را باز می کند و ساغر به فعلی که بکار برده فکر می کند "بود". لب باز می کند چیزی بگوید که امیرحسین ادامه می دهد: شرایط پیچیده شده و هومن می خواد همینجا بمونی.

ساغر می ترسد. مقابلش جای می گیرد و زمزمه می کند: یعنی چی؟

امیرحسین دستش را در دست می گیرد: نترس. منم یک دلیلی پیدا می کنم تا پیام و اینجا بمونم. نمی دارم اتفاقی بیفته.

ساعت هاباهم لباس هارا در کمد می چینند. امیرحسین برای پیدا کردن چیزی خوردنی از اتاق خارج می شود و ساره به کارش ادامه می دهد. جعبه ی لوازم آرایش اش را از داخل چمدان بیرون می کشد و در کشویی کمد جای می دهد. بخاطر کم بودن فضای کمدها مجبور می شود خیلی چیزها را روی هم تلنبار کند تا جابرای بقیه باز شود.

دوباره به سمت چمدان می رود، نسبتاً خالی شده و کف آن کش مویی به چشم می خورد. دست دراز می کند و برش می دارد، کش موی افروز! آن را روی زمین می گذارد و دستش را به سمت کمد دراز می کند تا جعبه ی لوازم آرایش اش را بردارد. بالاخره موفق می شود و به سمت کش موبرمی گردد تا برش دارد اما برق عجیبی توجه اش را جلب می کند.

نور آفتاب از بین شیار کوچک پرده با دیوار وارد اتاق شده بود و روی کش مو تابیده بود، نقطه ی کوچکی از کش موی مخملی بطور عجیبی بانور برق می زد. متعجب کش مو را برمی دارد و به سمت پنجره می رود، پرده را کنار می زند و نور تمام اتاق را فرامی گیرد. به خوبی می تواند نقطه ی درخشان را روی پارچه ی کش مو ببیند. انگشتش را روی آن نقطه می کشد و جسم سختی را احساس می کند. جسمی سخت و مستطیلی شکل که طول آن اندازه یک بند انگشت هم نمی توانست باشد! هیجان زده، مثل کسی که گنجی مخفی را پیدا کرده بین لوازم آرایش اش به دنبال چیز نوک تیزی می گردد که بتواند شکافی در پارچه ی کش مو ایجاد کند. همیشه می دانست این کش مو یک کش ساده نیست و باید چیز مهمی باشد که افروز لحظه های آخر زندگی اش آن را به او سپرده بود.

امیر حسین بعد از خارج شدن از آشپزخانه، در حالی که مظهر فیر از میوه های در دستان خود دارد؛ به سمت اتاق سرد راه می افتد.

قامتمهر داد در چهار چوب آشپزخانه ظاهر میشود و صدایش، امیر حسین را از رفتن به سمت اتاق سرد متوقف می کند: - امیر حسین، هو منتویا تا قش..... منتظر ته.

امیر حسین در جای خود می ایستد و بدو ناینگه به سمت مهر داد بر گردد و نیم نگاهي حوالهاش کند، می پرسد: -

نگفتی چیکار داره؟ مهر داد با چند قدم خود را به امیر حسین میرساند و در حالی که هظر فمیوهر از دست او میگریزد و پاسخمیدهد: - نگفتی چیکار داره، ولی گفت کار شخیلی واجبه و همین الان نباید بری بهاتاقش.

سپس بدون آنکه منتظر عکسالعمل امیر حسین بماند، به سمت اتاقش راه میرود. امیر حسین رفتن را بهمانند نترسیده و در حالی که سعی میکند خون سرد جلوه کند به سمت اتاق هومن راه میافتد.

هومن سعی میکند تمام حواسش را به حرفهایش اختصاص بدهد و با جدیت تمام حرفهایش را تایید میکند: من می گم اشتباه از ما نبوده. جناب فردوسی من طبق قرارمون پیش رفتم و این که پلیس ها مثل اجل معلق اونجا ظاهر شدن... بله. بله درسته. همین امروز برش گردوندیم. اگه این چیزیه که می خواید....

صدای پشت خط بالحنی مرموز می گوید: داشتن دختر سرهنگ حاتمی سعادت کمی نیست. میشه از وجود این دختر استفاده های مفید بکنید.

هومن آب دهانش را قورت می دهد: درسته.

- : در صورتی از خسارت وارده چشم می پوشم که اون دختر رو به ما برسونی.

هومن دستی روی لب هایش می کشد: این عادلانه نیست. بقول شما استفاده زیادی می شه از این دختر کرد. من با دوماه صبر می تونم خسارتی که گفتید رو جبران کنم.

- : پس یعنی راضی به این معامله نیستی؟

- : نه!



## اختصاصی کافه تک رمان

تقها بیهدر میخورد و امیر حسیندا خلمیشود. -منبعدا باها تتما س میگیرم. خدا حافظ.

هو منتما سراقطعمی کند و بالبخندید و ستانها ز امیر حسینا ستقبال می کند. -بیاتو.

امیر حسینر و بیکمبلچر میر و بهر و یهو منمیشیند. نگاهپر سش گرانهاش، نگاههو منرا میکاود :-

مهر داد گفتبا منکار مهمی داری

آره. میخواستم ببینم ماشبوقتدار یبریم بیرون؟ یک سری حرف باها ت دارم.

امیر حسن: راجع به چی؟

- امشب راجع بهش صحبت می کنم.

امیر حسا \_\_\_\_\_ ینکمیتعلل کرد:- فکر می کنم واسه میا مشبکار ینداشته باش \_\_\_\_\_ م.

لبخند یرو یلبه هایهو منمیشیند:- خوبه. پساعته شت شب حاضر باش.

امیر حسینبدو نحر فدیگر یاز اتا قخار جمیشود و به سمت اتا قس \_\_\_\_\_ ار همیرود.

سار هبدو نهیچر فیکنجاتا قنشسته استوشو شکو چکیدر دس \_\_\_\_\_ تدارد؛ فکر و خیالا ورا بهجایید ورا ز اینا تا قو

خانهدر دها س \_\_\_\_\_ ت.

امیر حسینبه طر فسار همیرود و همز مانگها ز ظرفمیو هیکنار شمیگیر دو پیشاومینش \_\_\_\_\_ یند.

سار همچنانبه چیز یکهدر دستدارد، خیر هشد هاس \_\_\_\_\_ ت.

دستانامیر حسینانگشتانظر یفسار هر المسمی کند:- یهکشمو؟

سار هقسمتیاز کش \_\_\_\_\_ مور ابا ز می کند و قطع همیراقو کوچکیرا ز آن بیرون میا آورد. امیر حسین متعجب رم

کوچک را نگاه می کند این دیگه چیه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر بالحنی مردد می گوید: خیلی گیج شدم. نمی دونم.

- : از کجا آوردیش؟

- : توی این کش!

- : اینو از کجا آوردی؟

- : افروز... دست افروز بود. اون روزی که می رفتیم اینو بهم داد.

امیرحسن چشم گرد می کند: افروز؟ واضح بگو ببینم.

- : روزی که با افروز فرار کردیم. وقتی تیر خورد اینو بهم داد. گفت نذارم دست کسی برسه.

فکر می کردم یک کش موئه. یعنی اوایل فکر می کردم یک چیز مهمه ولی بعدش حس کردم یک یک یادگاریه و...

امیر حسین ناخودآگاه تند می شود: توهمچین چیزمهمی رو از من پنهون کرده بودی؟

- : من پنهون نکردم فقط... فقط حس نکردم مهم باشه.

- : ساره... ساره این اگه دست افروز بوده باشه یعنی... یعنی دقیقا همون چیزیه که هومن

دنبالشه. همون چیزی که ما دنبالش بودیم.

\*\*\*

سویچرامیچرخاند و خود رو با صدای آرامیروشنمیشود.

تمامافکارشبهیکبارهنزدساره و حرفهایشپرمیکشد.

## اختصاصی کافه تک رمان

نگاه خیرها شبیهیکن نقطه‌ی نامعلوم، رنگوبویکنجکاو بیبه خود میگیرد و ذهنش سعی میکند آنجس——مکوچک  
را آنالیز کند.....

شاید آنجسمکوچک تمام آنچه را باشد که بر ایبه دست آوردن همه چیز، به آن احتیاج دارند؛ ش——اید همبرایازد  
س..... تدادن همه چیز...

باباز و بسته شدن در خود رو، امیر حسین نگاه از عابران در حال حرکت میگیرد و به سمتص——ندلیکمکراننده که  
حالا هومن روی آن نشسته است، بر میگرود.

- مثل همیشه، درست را ساعت.

لبخند یاز سر رضایت و غرور بر لبان هومن نقش میبندد. امیر حسین کلافه از سکوت هومن لب باز می  
کند: قضیه چیه؟ یهویی یک قرار محرمانه تو همچین جایی.

- همچنین چند تا سوال از تدارک که باید بهشون پاسخ بدی.

: هر کمکی که از دستم بریاد انجام میدم.

هومن با کنجکاو و تعجبیکتا یابرویش را بالا میاندازد: واقعیت رو بگم باورم نمی شد به این آسونی  
بتونی برش گردونی. کار آسونی نبود سوگلی حاتمی رو از اون خونه بیرون کشیدن

امیر حسین لبخند می زند: من که گفتم از پیش برمیام.

- : آره درسته. اینم می دونم این کار رو کردی تا اون جون سالم به در بیره. مگه نه؟

امیرحسین سعی می کند دستپاچگی اش را پنهان کند: اون هم یکی از دلایلم بود. سلامت خودمون و گیرنیفتادنمون هم دلیل بود. می دونی که هیچ دلم نمی خواد بعد سال ها تلاشمون با یک خطای کوچیک سقوط کنیم.

- : پرواز چی؟ حاضری با یک حرکت کوچیک تا خود آسمون بالابریم؟

امیرحسین متعجب نگاهش می کند: منظورت چیه؟

هومن دستی به ته ریش چندروزه اش می کشد: کسی که مقابلم نشسته تویی امیرحسین و می دونم اولویت برات همیشه عقل و منفعتمون بوده. انقدری می شناسمت که بدونم اون دختر چقدر برات مهمه. رک بگم که تو اگه مهرداد بودی الان دنبال یک کار الک می فرستادمت چند روزی از ایران بری و وقتی برگشتی من کارمو کرده باشم. ولی تو تویی امیر. می دونم که با احساست نه با عقلت تصمیم می گیری. الان هم می خوام هرحسی که داری و داشتی رو بریزی دور و به پیشرفتمون فکر کنی.

امیرحسین مضطرب می شود: ه پیشرفتی؟ چه تصمیمی باید بگیرم؟

هومن شیشه پنجره را پایین می کشد و بازویش را از پنجره بیرون می گذارد: هوا باز داره سرد میشه. اولین باری که باهات همه چیز رو در میون گذاشتم یک همچین روزی بود.

امیرحسین از طفره رفتن هایش کلافه می شود: موضوع چیه هومن؟

هون نگاه خیره اش را به چشم های امیرحسین می دوزد: هیچ فکرشو نمی کردم اینجوری بشه. من سال ها تلاش کردم تا به مظفری ها برسم.

امیرحسین پرسشگر نگاهش می کند و هومن ادامه می دهد: الان فقط یک قدم مونده تابهبشون برسم.

نگاه دقیقش را به امیرحسین می دوزد: و اون یک قدم ساره است!

رنگ از روی امیرحسن می پرد و باز سعی می کند چهره ی بیتفاوت خود را حفظ کند: یعنی چی که اون یک قدم ساره است؟ ساره چه ربطی به مظفری ها داره؟

هومن می خندد: هرطوری که خودمو جای اون می دارم نمی تونم این تصمیم رو بگیرم که بین خانواده و دوستپسر خلافکارم، دوست پسرمو انتخاب کنم. و برگشتنش... قطعاً به این فکر کرده که احتمالاً بکشمش. نمی تونم بهش اعتماد کنم.

- : منظورت چیه؟ تو گفتی اگه برگرده کاریش نداره. تو گفتی برش گردونم و الان، اصلاً این چه ربطی به مظفری ها داره؟

- : نه ببین... تو می دونی و من می دونم که قرار نیست بلایی سرش بیارم. ولی اون خودش نباید باورکنه. یعنی طبیعی ترین حالتش همینه. اون نباید باورکنه ولی اون الان برگشته و بین ماست و این مزخرفه. خیلی عجیب تر از عجیبه. یک کاسه ای زیرنیم کاشونه.

امیرحسین صفحه موبایلش را روشن می کند و تصویری از یک سایت خبری به سمت هومن می گیرد: پدرش کل نیروهاشو اعزام کرده دنبالش بگردن. کل کلانتریو به هم ریخته و مادرش دوباره بستری شده. اگه نقشه ای بودهرگز چنین اتفاقاتی نمیفتاد.

هومن دستی زیرچانه اش می کشد و متن خبر را دقیق می خواند. نفس کلافه اش را بیرون می دهد و امیرحسین ماشین را گوشه ای پارک می کند: چی تو سرته هومن؟ ساره چه ربطی به مظفری ها داره؟

امیرحسین منتظرنگاهش می کند. هومن پنجره اش را پایین می کشد و آرنجش را به قاب آن تکیه می دهد: مامیتونیم درازایتحویل ساره، اونچیز پرو که میخوایم به دستتیاریم. می تونم بعد سال ها دوباره با اون مرد روبرو بشم.

امیرحسین با کنجکاو و یه هومن را نگاه میکند و هومن ادامه می دهد: اون مرد ساره رو می خواد، یابتر بگم. ساغر حاتمی دختر سرهنگ حاتمی رو. در ازاش بامن وارد معامله می شه.

امیرحسن اخم می کند: این ریسکه. از کجا معلوم گولت بزنند؟ چی قراره در ازای ساره ازشون بگیری مگه؟

هومن آرنجش را به پایاهاش تکیه میدهد و با انگشتان دستش شقیقههاش را ماساژ میدهد. نفس عمیق میکشد: برات از رمی گفته بودم که سرهنگ فتاح پای اون جونشو گذاشت.

امیرحسن چشم گرد می کند و هومن می گوید: اون رم دست مظفریه. تموم این سال ها فکر می کردم دست افروز مونده و بعد مرگش اتاقتش رو زیر و رو کردم و پیداش نکردم. امروز فهمیدم اون رم دست مظفریه. چطوری شون نمی دونم. همه اش به اون روزی می رسه که من تیر خوردم و افروز منو رسوند خونه. شاید باافروز معامله کردن و شاید هم ازش دزدیدن. نمی دونم ولی اون مرد مطمئنه اون رم رو داره. اگه ساره رو ببرم سر معامله می تونم بفهمم اون رم خودشه یانه.

امیرحسن می خندد: اگه اون نباشه چی؟ تو هیچ می دونی با کی طرفی؟ داری با پای خودت میری تو دهن شیر. خوب می دونی که بالایا چقدر از سرهنگ حاتمی شکارن و دنبال یک اتویی ازش هستن. اونها خیلی شیک گولت می زنند و...

هومن به میان حرفش می پرد: تو یک درصد فکر کن اینطور نباشه. اگه اون رم دستم برسه همه کار می تونم بکنم. با یک تیر دونشونه، هم رم رو بدست میارم و هم با اونها وارد معامله می شم. می تونم با یک مدت خدمت خالصانه بهشون جاپامو محکم کنم و برسم به اون تخت پادشاهی کثیفشون که بوی خون میده. می تونم همه شونو ریشه کن کنم امیر!

- : اگه دروغ باشه...

- : دروغ نیست امیر دروغ نیست چون خیلی از اطلاعاتی که از اون رم کوفتی بهم گفت درست بوده!

- : یعنی تو... می خوای ساغر رو با اون مرتیکه معامله کنی؟ این نامردیه هومن! نامردی محضه.

- : من اون رم رو می خوام. تو حالت نیست ولی مافرستی نداریم. ساغر جاسوسه و تاچندروزدیگه پته هممون رو آبه. باید تو همین چند روز اخیر جول و پلاسمون رو جمع کنیم و د بدو که رفتیم.

امیرحسین اخم می کند: چرا فکر می کنی جاسوسه؟ هومن اون بامن اومد چون دوستم داره...

- : تورو خدا تو یکی مثل مهرداد واسم از این مزخرفات نگو. احساسات به کجای زندگی می خوره؟ هان؟ چرا چشم بسته اعتماد می کنی به اونی که سرتاپای اومدنش مشکوکه؟ فقط یک دلیل برام بیار که باور کنم ساغر جاسوس نیست! فقط یک دلیل امیرحسین!

امیرحسین لب می گزد و چشم می بندد. تمام ذهنش را بکار می گیرد و لب می زند: اون دوستم داره. من دوستش دارم.

هومن می خندد: چرت نگو پسر. گفتم یک دلیل منطقی.

- : اون هیچوقت احساس تعلقی به خانواده اش نداشت و نداره. من... من بهش قول دادم که زندگی خوبی واسش بسازم.

نگاه سردهومن دلسردش می کند: تو منوباور نداری؟

- : تورو باوردارم ولی ساغر رو نه!

امیرحسین لب باز می کند چیزی بگوید که صدای زنگ موبایلی بلند می شود. کلافه دست در جیبش می کند و موبایلش را بیرون می کشد. با دیدن صفحه ی خاموشش نگاه به هومن می دوزد. هومن چشم ریزمی کند. امیرحسین بایادآوری موبایل کوچکش در داشبورد آب دهانش را قورت می دهد و سعی می کند خون سرد باشد. هومن دنباله ی صدارا گرفته و در داشبورد را باز می کند. موبایل کوچک را در دست می گیرد و شماره ی حک شده روی صفحه را از نظرمی گذراند: سه نقطه!

باپوزخند امیرحسین را نگاه می کند: شخص خاصی که برایش موبایل مجزا داری؟



## اختصاصی کافه تک رمان

امیرحسین موبایل را از دستش می گیرد: واسه کارهای شخصیمه.

هومن یک تای ابرویش را بالامی دهد: جالبه.

برخلاف تصور امیرحسین هومن بحث را کش نمی دهد و نگاه به بیرون می دوزد. امیرحسین موبایل را خاموش می کند و لب می زند: بنظرم راجع به ساغر عجله نکن. داری عجولانه قضاوت می کنی. من نمیگم بهش باور دارم ولی این هم می دونم جرئت و جریزه ی جاسوسی کردن رو نداره. کسی که باهاش طرفی مظفریه. می دونی که چقدر خوب بلده بازی کردن رو؟

هومن سری تکان می دهد و از حرف هایی که به او زده در دل ابراز پشیمانی می کند. با دیدن آن موبایل و این عکس العمل های غیرطبیعی امیرحسین برای اولین بار به او شک می کند. کلافه دستی به صورتش می کشد. کارش به جایی رسیده که به تک تک اطرافیانش شک دارد و در این بین نمی داند به کدامیک باید اعتماد کند.

\*\*\*

هو اکاملاتاریکشد هاستوسفیدیمابهوضوح درونآس\_\_\_\_\_مانخودنماییمیکند.  
درونآپارتمان، امیرحسیندر حالیکهجلویآینهخودشرا برانداز میکند؛ باتلفنهمراهنیزص\_\_\_\_\_حبتمیکند.  
سکوتخانهاشرا فقطصدایخودشدرهممیشکند: اوضاع به هم ریخته. نمی خوام نگرانتون کنم ولی باید هرچه سریع تر ساغر رو از اون خونه بکشم بیرون.

مجید دل نگران می گوید: چرا آخه؟ نکنه بلایی...

- : نه. یعنی هنوزنه. هوف نمی تونم پشت تلفن بگم باید در اسرع وقت بینمتون.

## اختصاصی کافه تک رمان

- : همین الان. همین الان باید بینمت پسر. نمی تونم این قضیه رو به تعویق بندازم.

- : سر چهار راه طالقانی باشید. خودمو تا یک ساعت بعد می رسونم.

- : حواست به خودت باشه. اومدنی هم مطمئن شو کسی تعقیبت نمی کنه.

- : پس باشه. منتانیم ساعتی که خودم رو میرسونم... خدانگهدار.

تلفن همراهش را داخل جیبش میگذارد و لباس هایش را از چوب لباسی برمی دارد. دلش بدجور شور می زند و خدا خدای کند هرچه سریع تر بتواند ساغر را از آن خانه خارج کند. متفاوت تر از همیشه لباس تن می زند و برای احتیاط کلاهی هم بر سر می گذارد.

در تاریکی خیابان، هومند را ماشینشستهاست؛ او ماشین را جای پارک کرده است که از نگاه امیر حسین دور باشد و از طرفیه هومند بتواند به خوبی پارتمان او را زیر نظر داشته باشد. هومند نگاه هیبه ساعتش میاندازد، نزدیک به دو ساعت است که تو ماشینشستهاست. کم کم قانع میشود که هر کاتامیر حسین چیزی جز یکواکنش معمولی نبوده است و خطریدر کار نیست؛ تا به امروز خوب فهمیده بود که امیر حسین حسی فراتر از دوست داشتن معمولی به ساغر دارد و قطعاً نگرانی هایش فقط به خاطر ساغر است. دیشب خودش هم با وجود اطلاع از احساس امیر حسین به ساغر دوست داشت این موضوع را با او در میان بگذارد تا ببیند او کدام یکی را انتخاب می کند. ساغر را یا وفاداری به دوستانش را! اما آن موبایل لعنتی هنوز هم برایش مبهم بود. چرا باید او یک موبایل دیگر برای اموری دیگر داشته باشد؟ آن شماره ای که روی صفحه حک شده بود. تک تک رقم هایش را به خاطر سپرده بود و اول صبح باید ته توی آن شماره را در میآورد تا ببیند مخاطب امیر حسین چه کسی بوده.

در حقیقت امیر حسین چیز ی جز یگر فیکبر ایهو من نبود؛ او نباید به دوست خود شک می کرد اما این او آخر به عالم و آدم شک داشت و نمی توانست بی تفاوت باشد. نفس عمیق می کشد و سر تکان می دهد. انگشتانش سر مایسویچ ماشین را لمس میکند تا به خاطر گردد. استار تماشینه همزمان می شود و با بیرون آمدن امیر حسین از آپارتمان هوم نبه سر عت ماشین را خاموش می کند تا مبادا امیر حسین متوجه حضورش در انجا نباشد. چهره ی تغییر یافته اش با آن کلاه بافت طوری است که در لحظه اول نمی توان چهره اش را تشخیص داد و سباهت زیاد بین او و امیر حسین دید اما هومن خوب می تواند قد و هیکلش را تشخیص بدهد و منظر حرکت بعدی او می ماند. در میان تاریکی قامت امیر حسین را می بیند که منتظر است و به ساعتش نگاه می کند؛ بهوضوح می بیند که هشیو هیل با سپوشیدنش با دیگر اوقات تفاوت دارد. همان لحظه یکتا کسی وارد خیابان می شود. از جلو ماشین هومن عبور می کند و چند متر آن طرفتر، جلوی امیر حسین می نوقف می کند. امیر حسین بند و ناینگهنگهای باطرافش بیاندازد سوار ماشین می شود؛ ماشین را می افتد و به دنبالش هومن سرع ماشین را روشن می کند و به دنبالش تا کس می رود. چراغ های ماشین را خاموش می کند و با فاصله ی زیاد پشت سر ماشین می رود. در راه، هومن سعی می کند خون سردی اش را حفظ کند. دستانش از شدت کجکاو و یواضطراب، گویمی خواهند فرماشینه را از جادریا و رند. امیر حسین نگاه ی به پشت سر می کند تا از تحت تعقیب نبودنش مطمئن شود. اما هومن محتاط و با فاصله رانندگی می کند و با وجود فاصله ی زیادش امین متوجه ماشینش نمی شود.

با پارک ماشین مقابل چهار راه طالقانی امیر حسین پیاده شده و دست در جیب های شلوار می کند و طول پیاده روی قدم می زند. هومن از ماشین پیاده شده و از سمت مخلفش طول خیابان راه می رود. با نشستن امیر حسین روی نیمکتی هومن این سمت خیابان می ایستد. چشم ریز می کند و مردی دیگر را هم می بیند که روی نیمکت نشسته. بین شلوغی

خیابان خیلی سخت می توانست ان دو را ببیند. سعی می کند کمی فاصله بگیرد و بعد به آن سمت خیابان برود. محتاط از خیابان رد می شود و پابه پیاده رو می گذارد. بافاصله از نیمکت مورد نظر پشت سرشان قدم برمی دارد. هرچه سعی می کند نمی تواند فاصله اش را با آن دو کمتر کند اما خوب می فهمد که امیر حسین با آن مرد میانسال صحبت می کند. به خود قول می دهد در اسرع وقت روز بعد باید ته توی شماره ی حک شده روی موبایل او را در بیاورد.

امین: همه چیز بطور عجیبی به هم گره خورده. نمی دونم چقدر از این فرضیات می تونه درست باشه ولی... اعتراف می کنم ترسیدم!

مجید باجدیت می گوید: هوای ساغر رو داشته باش. اگه اون تصمیم گرفته که ساغر رو معامله کنه... پس این کار رو می کنه و منتظر تایید تو نمی مونه. باید هرچه زودتر از اونجا بیاریش بیرون.

اون رم رو به دستم برسون. باید یک نگاهی بهش بندازیم و اگه شانس آورده باشیم، اون می تونه همون چیزی باشه که مدتها دنبالش بودیم و اگه به دستمون برسه خیلی گره ها از کارمون باز میشه پسر. حتی میشه به یک بدل ازش ساخت و به اون پسره ی کله شق ثابت کرد که گولش زدن و دارن بازی اش می دن. خوب می دونم درد مظفری چیه. باید هرچه سریع تر ساغر رو از این مخمصه بکشیم بیرون که اگه دست مظفری بهش برسه بدبخت میشیم.

امین لب می گزد: تقصیر مننه. نباید از اول هم به هومن اعتماد می کردم.

مجید آهی می کشد: همه مون خطا کردیم. ولی نجاتش می دیم. یک خبر خوبی هم که دارم اینه. سیامک زند خودشو تحویل آگاهی داده. امین متعجب می پرسد: سیامک؟

- : بله. متاسفانه یا خوشبختانه خودشه. دست مرتضی درد نکنه که زود جریان رو فهمیده و نذاشته خبرش پخش بشه.

- : اما چطور ممکنه؟

- : اعتراف کرده. به مرگ آبرودی اعتراف کرده... به... به کلاهبرداری... به همش!

مجید آهی می کشد: دخترش سرطان گرفته. توی یکی از بیمارستان های بلژیک بستریه و داره شیمی درمانی میشه.

دخترک؟ خوب چهره ی کودکانه اش را بیاد دارد وقتی که در آن خانه ی دور افتاده بامحسن از او نگهداری می کردند. نفسش حبس می شود و مجید ادامه می دهد: به هیچی امیدی نداره. خودش مدعیه عامل بیماری دخترش کثافت کاریای خودشه و به همین خاطر اومده اعتراف کنه.

امین سرش را بین دستانش می گیرد. چهره ی دخترک یک لحظه هم از ذهنش کنار نمی رود.

\*\*\*

انگشتان دستش رویش همیشه میز تکان می خورد؛ با دقت به کامپیوترش خیره می شود و با سر دیزمزم مهمی کند: منوبه کامپیوترش متصل کن.

## اختصاصی کافه تک رمان

اینصدا متعلق به هومناست که به الحنیمرموز خطاب به رضای اینجمله را میگوید.

رضانگاه از مانیتور میگیرد و پرسشگر آن هومنا را نگاه می کند: دلیل خاصیداره؟ کاری کرده؟

هومنا بیاعتنا میگوید: بد به تو مر بوطنیست. و سپس با قاطعیت ادامه میدهد:-

فقط منو به کامپیوتر شمتص لکن! تمام اطلاعات داخل کامپیوترش رو لازم دارم.

فکر کن متا حالا سیستمی از یاد پرو هک کرده باشی. اینم مثل بقیه...

سردر گمیو کنجکاو و بر دیگر احساس رضا، از قبیل حساطعت و سر پیچینکر دناز خواست تهیه هومنا غلبه می کند

د: ولی امیر حسین از خود ماست. حالا یهو و بی مقدمه...

هومنا بیصبر و حیرت فراقطع می کند: ورور نکن رضا! فقط کمک کن.

رضای بی به درماندگی اش می برد و بدون حرف به سمت مانیتور برمی

گردد. هومنا به نقطه های خیره شده هاست؛ هر لحظه ذهنش می خواهد از هجوم افکار مختلف، منفجر شود.

هر چه فکر میکند نمیتواند دلیل قانع کننده ای برای حضور امیر حسین درش قبل روی آن نیمکت و کنار

مردی غریبه پیدا کند. نمی تواند قبول کند بین تمام افرادش کسی که از آن نارو خورد

امیر حسین است! دوست دارد بداند چند وقت است که امیر حسین بر علیه شان شده. مطمئن

است همه چیز به ساغر برمی گردد. شاید ساغر از همان اول جاسوس پدرش بوده و بعد به

نحوی امیر حسین را گول زده. امیر حسین بخاطر احساسی که به او دارد پاروی عقلش

گذاشته و...

- : آفلاینه. باید کامپیوترش روشن باشه تا بتونم هکش کنم.

هومن پوفی می کشد و رضا اضافه می کند: من با این برنامه فقط می تونم باکس تلگرام و ایمیلش رو هک کنم. دسترسی به هاردش نمی تونم داشته باشم.

- : فعلا همین هارو هم ببینی برام کافیه.

بازهم سکوت می شود و هومن فکر می کند. از روز اول... از روز اول از امیرحسین خوشش می آمد. چرایش را خودش هم نمی داند اما بیشتر از بقیه قبولش داشت. ساغر... باید هرچه سریع تر جلوی او را بگیرد.

تقه ای به در می خورد و هیراد به همراه آرش داخل می شوند: کاری داشتی؟ کسرا گفت بیایم پیشت.

هومن از پشت صندلی بلند می شود و می گوید: به خود کسرا هم بگویند.

آرش برای صداکردن کسرا بیرون می رود و هیراد قدمی به جلو می آید: چیزی شده؟

هومن به سمت در می رود و بعد از ورود آرش و کسرا نگاهش را درسالن می چرخاند و داخل می شود. از مهرداد خواسته بود ساغر را برای هواخوری بیرون ببرد و تاکید کرده بود مراقب باشد کسی ساغر را باخودنبرد. وسط اتاق می ایستد و نگاهش را بین همه شان می چرخاند و می گوید: کدومتون دوست نزدیک امیره؟

همه چشمگرد می کنند و هومن ادامه می دهد: منظورم اینه کدومتون باهانش صمیمی ترین؟

هیراد می خندد: از همه بیشتر رفیق فاب خودته که!

دست هومن از شدت خشم مشت می شود. روی صندلی جای می گیرد و کسرا دل نگران می گوید: موضوع چیه؟ گوسفند قربونی جدید امیره که باید دخلشو بیاری؟

هومن اخمی غلیظ می کند: منظورت چیه؟

کسرا شانه ای بالا می اندازد: واضحه. بار اول نیست داری نقشه قتل یکی از بین خودمون رومی کشی. الانم چشات دقیقا همون شکلیه... همون حالتی رو داره که حکم مرگ...

- : خفه شو!

با صدای فریادش همه از جا می پرند. هومن سعی می کند خونسردی خود را حفظ کند. دستی به صورتش می کشد واز جا بلند می شود. قدمی به سمت کسرا برمی دارد و مقابلش می ایستد: اینبار من نیستم که حکم مرگ کسیو صادر می کنم. اونه که حکم جلب تک تکمونو داره جور می کنه تا چی؟ تک به تکمون روونه ی هلفدونی بشیم.

هیراد جدی می گوید: یعنی چی؟

- : یعنی همین.

دست هایش را از هم باز می کند: یعنی گول خوردیم. یکی این وسط داره زیر آبمون رو می زنه. اون یا ساغره یا امیرحسین... یا هم دوتاشون.

آرش: پیشده که چنین فکری کردی؟



هومن برگه ای نشان اش می دهد: این شماره سند نداره! شماره ای که باهش تماس گرفته شده هم سند نداره! کل تماس های این سیم بین این دوشماره بوده. می فهمی یعنی چی؟ یعنی تموم این مدت آمارمون رو به یکی می داده.

هرسه ماتشان می برد و در این لحظه رضا باخوشحالی می گوید: وصل شد وصل شد.

هومن به سمتش شیرجه می زند و روی مانیتور خم می شود. رضا درحالی که از شدت اضطراب دکمه های کیبورد را محکم تر می زند می گوید: آنلاینه می تونم دستگاهش رو ببینم ولی...

هومن مضطرب می گوید: ولی چی؟

- : ولی کدنویسی داره.

سراز مانیتور بلند می کند و رو به هومن می گوید: یعنی نمی شه به همین سادگی وارد سیستمش شد. وقت می بره.

هومن پوفی می کشد و کلافه می گوید: من خیلی سریع اون اطلاعاتو لازم دارم!

- : سعیمو می کنم. بازنگاه به مانیتور می دوزد: مثل یک دروازه بلند و محکمه!

- : هرکوفتی که می خواد باشه. به هرقیمتی شده پیداش کن.

رضا که به جدیت قضیه پی برده می گوید: باشه من سعیمو می کنم. یکم ممکنه زمان ببره... ولی پیداش می کنم.

\*\*\*

- : کجایی؟

- : من بامهرداد اومدم بیرون.

- : الان پیشته؟

ساره زیرچشمی نگاهش به مهرداد که پشت رل نشسته می کند: آره. چیزی شده؟

- : نه. فقط بهش بگو بیارتت آپارتمان من.

ساره باشه ای زمزمه می کند و امیر حسین می گوید: ضروریه. هرطور شده بیا.

- : باشه.

تماس را قطع می کند و رو به مهرداد می گوید: می شه منو ببری آپارتمان امیر؟

مهرداد آشکارا اخم می کند اما سعی می کند خود را کنترل کند. دستی به چانه اش می

کشد: باید از هومن بپرسم.

ساره که از بدقلقی هومن خبر دارد می گوید: چه لزومی داره آخه؟ مگه من اسیرم؟

مهرداد شانه ای بالا می اندازد: بخوای نخوای فعلا اوضاع همینه.

شماره ی هومن را می گیرد و به محض جواب دادنش قضیه را برایش توضیح می دهد.

هومن کلافه می گوید: به هیچ وجه. به هیچ وجه نمیبیریش اونجا.

مهرداد از خداخواسته قبول می کند و بعداز قطع تماس می گوید: گفت نمیشه.

ساره که صدای فریادهای هومن را از پشت خط شنیده بود مردد و ترسیده به فکر فرو می رود و برای امیرحسین پیامکی می نویسد: هومن اجازه نداد. قضیه چیه؟

بعد از چند دقیقه بالاخره جوابش رسید: نرو خونه. بیرون باش.

ساره تعجب می کند اما پیگیر نمی شود و رو به مهرداد می گوید: حوصله ام سررفته می شه بریم یجای خوب؟

- : کجا مثلاً؟

ساره شانه بالامی اندازد: هرجایی.

- : می دونی که خطرناکه. ممکنه کسی بشناسست.

ساره عاقل اندر سفیح نگاهش می کند: با این تیپ و قیافه ای که هیراد واسم ساخته دیگه خودم هم خودمو نمی شناسم.

مهرداد می خندد و مسیر را به سمت بوستان لاله عوض می کند: بد اخلاق شدیا!

ساره چیزی نمی گوید و مهرداد ادامه می دهد: اخم نکن دیگه.

ساره لبخندی مصنوعی میزند: من خوبم فقط... خیلی بلاتکلیفم.

- : از چه لحاظ؟

- : رو هوام. اومدم که بین شماها باشم. مثل قبل ولی ... حتی شماهام مثل قبل نیستید.

\*\*\*

چهارساعت گذشته و هومن خسته و کلافه گوشه ای نشسته. رضا هنوز باتمام قوا دارد تایپ می کند و هومن بیصبرانه انتظار می کشد.

امیرحسین در ایمیل های ارسالی اش برای سرهنگ حاتمی راجع به سیامک می پرسد و در آخر تاکید می کند فعلا بهتراست همه چیز پشت پرده بماند تا بتوانند به افراد بالاتر هم دست پیدا کنند. تمام ذهنش درگیر رمی که دست ساغر هست شده و می خواهد هرچه سریعتر آن را بگیرد وچکش کند. بدخلقی هومن هم قوز بالا قوز شده و در خیالش همه چیز را به زنگ آن موبایل در شب قبل ربط می دهد. مطمئنا هومن بیخیالش نشده و پیگیرش می شود. سیمکارت مورد نظر یک سیم بدون سند بود که هیچ جایی ثبت نشده و هومن با آن شماره به جایی نمیرسید.

نمی دانست حالا که هومن از طریق آن شماره به نتیجه مطلوب نرسیده بیخیال قضیه می شود یا قدمی دیگر برمی دارد!

رضا بلند از سر شادی دادمی زند: خودشه خودشه.

هومن از جامی پرد نزدیکش می شود. رضا ادامه می دهد: با این برنامه می تونم کد رو بشکنم. می تونم وارد سیستمش بشم اما... اما زمان کمی داریم.

نگاه به چشم های هومن می دوزد: الان آنلاینه و به احتمال زیاد سر سیستمه. در عرض پنج دقیقه یاشاید هم کمتر سیستم اون ارور می ده و اگه تو این زمینه باتجربه باشه می فهمه سیستمش هک شده. باید توی این فرصت یکی سرشو گرم کنه تا من باکس پیام هاشو رو هاردم کپی کنم.

هومن سریع موبایلش را از جیب بیرون می کشد و شماره ی امیرحسین را می گیرد: من حلش می کنم.

با احساس ویبره ی موبایل روی میز نگاه از صفحه ی لپتاب می گیرد و موبایلش را نگاه می کند. با دیدن نام هومن ارتباط را وصل می کند: الو؟

- : سلام. کجایی؟

- : من خونه ام. چطور؟

- : من یک تصمیمی گرفتم. یعنی می خواستم بیشتر باهات صحبت کنم.

امیرحسین با یک دست موبایل را می گیرد و با یک دست روی کیبورد پیام مورد نظرش را برای مرتضی تایپ می کند: درچه موردی؟

- : راجع به ساغر.

امیرحسین لب می گزد: امیدوارم عجولانه قضاوت نکرده باشی.

- : نه. عجولانه نیست. یعنی فعلا تصمیم قطعی نگرفتم. باید بیشتر روش فکر کنم و بسنجمش.

امیرحسین سعی می کند کمی از احساسات دور شده و با دید امیرحسین به قضیه نگاه کند: حتی منطقی نگاهش کنی می بینی توخودت می تونی از این فرصت استفاده کنی. اگه ساغر بعنوان یک برگ برنده دستت باشه می تونی حاتمی رو تومشتت بگیری. درضمن

نمیشه به اون مرد اعتماد کرد. ممکنه رم دستش نباشه وبخواد ناجوان مردانه بازیت بده. بهت که گفتم.

هومن نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: روش فکر می کنم.

امیرحسین می خواهد چیزی بگوید که متوجه کندشدن سرعت اینترنتش می شود. پیامی که در تلگرام ارسال کرده بود هنوز آپلود نشده. باری دیگر پیام را ارسال می کند و کادری برای هشدار روی صفحه پدیدار می شود.

هومن باز برای پرت کردن حواسش لب باز می کند: می تونی امروز یک سر بیای اینورها؟

امیرحسین مردد با سیستم ور می رود: نمی دونم. شاید...

باری دیگر کادر برروی صفحه اش پدیدار می شود و با سفیدشدن صفحه ناگهان تمام پیام هایش به نقطه اول بازمی گردد. یعنی اولین پیامی که به آیدی مرتضی فرستاده بود. نفسش حبس می شود و سریع می گوید: من بعدا تماس می گیرم.

موبایل را روی تخت رها می کند و سریع تر از حد معمول موس را حرکت می دهد. فلش حرکتی نمی کند و دست روی دکمه ی پاور می گذارد تا سیستم را خاموش کند. صفحه بی حرکت مانده و امیرحسین کلافه تر از همیشه داد می زند: خاموش شو... خاموش شو لعنتی.. لعنتی.

لپتاب را چپه می کند و با تمام توانش باطری را تنه ی لپتاب جدامی کند. بالاخره صفحه خاموش می شود و امیرحسین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. سرش را بین

دستانش می گیرد و فکرش را به کار می اندازد. چه کسی توانسته بود تا این حد پیش برود و سیستمش را با آن کدهای امنیتی هک کند؟ کار هر کسی نبود شکستن این مرز...

سربلندمی کند و نام رضا را زمزمه می کند. بعد از علیرضا در دفتر آگاهی، رضا دومین کسی بود که به قدرتش در تکنولوژی ایمان داشت. آب دهانش را قورت می دهد و نگاه مرددش را به موبایل رها شده روی تشک تخت می دوزد.

هومن با او تماس گرفت و حرف زد اما هیچ چیز جدیدی نگفت. حرف های روز قبلشان را مرور کرد و... و فقط وقت تلف کرد.

مثل فنر از جا می پرد و موبایلش را از روی تخت می قاپد. شماره ی ساغر را می گیرد و در حالی که به سمت کمد می رود تا لباسهایش را بردارد لب می زند: جواب بده. لطفا جواب بده!

ساغر از ماشین پیاده می شود و عینک دودی اش را روی سرش می زند. لبخندی تلخ می زند و نگاهش را بین درختان پاییزی می چرخاند: خیلی وقت بود اینجانیومده بودم.

مهرداد لبخندی می زند و نزدیک تر می شود: منم همینطور.

می خواهد دستش را بگیرد که ساغر خود را عقب می کشد. مهرداد اخم می کند: این کاراچیه؟

ساغر آب دهانش را قورت می دهد و اولین چیزی که به ذهنش رسیده را می گوید: متاسفم ولی قول دادم.

مهرداد نیشخندی زند: قول دادی؟ که دست منو نگیری؟

ساغر بدون حرف جلوتر می رود: بحث نکنیم. میخوام یکم آرامش داشته باشم فقط!

مهرداد بدون حرف پشت سرش راه می افتد. ساغر بالاخره مقابل زمینی چمنی می ایستد: بریم اونجا بشینیم؟

مهرداد باشه ای می گوید و باهم بسمت زمین می روند. روی زمین جای می گیرند و ساغر از ته دل لبخندی زند. حتی بیاد ندارد آخرین بار چند سال پیش بود که اینجا آمده بود. گاهی با سالار می آمد و... آخ سالار! یعنی حالا چه می کند؟

ویبره ی موبایل را زیر دستش که روی کیف قرار دارد حس می کند و از فکر خارج می شود. موبایلش را بیرون می کشد و با دیدن شماره ی امیرحسین سریع تماس را وصل می کند: الو.

- : سلام. کجایی الان؟

- : بوستان لاله.

- : اون پیشته؟

ساره نگاه به مهرداد که چهارچشمی او را می پایید می دوزد: اره. چیزی شده؟

- : خونسردی تو حفظ کن و لبخند بزنی.

ساره به گفته اش عمل می کند و بالبخندی مصنوعی لحنش را صمیمی می کند: چشم  
حتما!



— : من میام دنبالت. از خروجی سمت بلوار کشاورز بیابرون. نذار مهرداد بفهمه. یجورایی دکش کن و فرار کن.

ساره دل نگران می شود اما سعی می کند لبخندش را حفظ کند: منم همینطور عزیزم. پس امشب می بینمت. فقط مشکلی پیش اومده؟

— : من سعیمو می کنم سریع تر برسم. بیا سمت بلوار کشاورز. فقط فرار کن پیدات نکنه باشه؟ به هیچکدوم اعتماد نکنه.

— : باشه حتما. فعلا خداحافظ.

تماس را قطع می کند و مهرداد با کنایه می گوید: هیچوقت فکر نمی کردم تو یک روزی بالون باشی!

ساره آب دهانش را قورت می دهد و به راهی برای فرار فکر می کند. مهرداد دلخور ادامه می دهد: توهیچی از اون نمی دونی. درست نشناختیش و داری چشم بسته میری تو گودال.

مردی با صدای بلند بستنی گویان از کنارشان رد می شود و ساره بانگه دنبالش می کند. یعنی چه شده بود؟ چرا امین مضطرب بود؟ چرا فرار؟ چرا همه چیز بطرز عجیبی به هم پیچ خورده بود؟ گفت اعتماد نکن ، به هیچکدامشان. نگاه دقیقش را به مهرداد می دوزد. یعنی این آدم ها دیگر دوستش نداشتند؟ گولش زدند؟ مهرداد کمی خود را جلو می کشد: ما باهم خوب بودیم ساره. منو تو...

ساره تند به میان حرفش می پرد: بااین حرف ها نمی تونی اوضاع رو تغییرش بدی مهرداد. لطفا کشش نده.

بعد نگاه به مرد بستنی فروشی که دور شده می کند: می شه بستنی بخری؟

لبخندی به لب می آورد: مثل همیشه وانیل شکلاتی!

مهردادپوفی می کشد و ازجا بلندی می شود: یک روزی خودت پشیمون می شی ساره.

آهی می کشد: من تااون روز منتظر می مونم.

بدون حرف دیگری با قدم هایی کند و افتاده به دنبال مرد بستنی فروش می رود. به محض دور شدنش ساره ازجا بلند می شود و باتمام توان برخلاف مسیر رفتن او می دود. بقدری آنجا پیچ در پیچ و بزرگ بود که بتواند خود را گم و گور کند.

حین عبورش از کنار نیمکت ها جوان هایی را می بیند که بدون هیچ دغدغه ای می خندند. سه دختر که با صدای بلند قهقهه می زنند. دختر و پسری که با فاصله ی کمی کنار هم نشسته و عمیق یکدیگر را نگاه می کنند. با سرعت از کنارشان رد می شود و فکر می کند خوشبختی همین خنده ها بوده. همان روزهایی که دغدغه ای نداشته و از ته دل می خندید. حضورش درخانه پدری و دلخوری اش برای آزادی بیشتر... همان روزهایی که می توانست به رویاهای دخترانه اش پرو بال بدهد خوشبخت بوده! همان روزهایی که می توانست باخیال راحت نفس بکشد و نیازی نبود فرار کند... خوشبختی همان روزها بوده و او چه ساده و بی منت چوب حراج به خوشبختی اش زد و زندگی اش را به باد داد.

بالاخره از محوطه پارک خارج می شود. گوشه ای می ایستد و پشت سرهم نفس می کشد. از شدت اضطراب و تند دویدن می تواند ضربان قلبش را حس کند. موبایلش را از کیف بیرون می کشد و شماره ی امیرحسین را می گیرد. به بوق دوم نرسیده ارتباط برقرار می شود: الو.

- : سلام. کجایی؟

- : دارم می رسم. تو کجایی؟

- : من... اوادم بیرون.

- : یک دکه روزنامه فروشی هست. اونو بیا بالا منم الان می رسم.

تماس قطع می شود و ساره شروع به راه رفتن در مسیری که گفته می کند. با هر قدمی که برمی دارد ترس تمام تنش را می لرزاند. نمی داند چه شده و چه اتفاقی افتاده اما حس خوبی به این اتفاقات ندارد. صدای مضطرب امین و صدای فریاد هومن که گفته بود به هیچ وجه نباید نزد امین برود. دو دقیقه بعد صدای بوق های بلندی می شنود و به سمتش برمی گردد. با دیدن چهره ی امین نفس راحتی می کشد و مثل کودکی که مادرش را گم کرده بود به ماشین پناه می برد. به محض جای گرفتنش روی صندلی ماشین از جا کنده می شود. ساغر با صدایی لرزان می پرسد: چیشده؟

امین دستش را در دست می گیرد: هومن شک کرده. سیستم رو هک کردن. سعی کردم جلوشونو بگیرم ولی مطمئنم حداقلی از اطلاعاتو تونستن کپی کنند.

رنگ از روی ساغر می پرد: حالا چی میشه؟

## اختصاصی کافه تک رمان

- نمی دونم. فعلا باید جایی مخفی بشیم که پیدامون نکنند.

ماشین را گوشه ای پارک می کند: پیاده شو.

تمام داشبورد را در کیف دستی کوچکش خالی می کند و از ماشین پیاده می شود. دست دور بازوی ساغر می اندازد و او به دنبال خود می کشد. ساغر می پرسد: کجاییم الان؟

-: بجای امن. باماشین پیدامون می کنند. بعد از اینو باید پیاده بریم.

به سمتش برمی گردد: مطمئنی چیزی بهت وصل نکردن؟ چیزی بهت بدن یا...

ساغر مردد نگاهی به سرتاپایش می کند: نمی دونم.

امین با نگاه اطراف را می کاود و به سمت کافه ای به راه می افتد: بریم اونجا. میری دستشویی و خودتو خوب می گردی باشه؟ دقیق و بادقت.

ساغر سری تکان می دهد و باهم به کافه می روند. پیشخدمت خوش آمد می گوید و امین لبخندی مصنوعی به رویش می زند. ساغر به دستشویی می رود و در این فاصله پیشخدمت به امین می گوید: نمی شنیدید؟ الان همکارم منو رو براتون میاره.

-: نه ممنونم.

پیشخدمت بدون حرف از او دور می شود. چند دقیقه بعد ساغر بالاخره از سرویس خارج می شود و می گوید: چیزی نبود.

امین دستش را می گیرد و باهم به سمت درخروجی می روند. ساغر لحظه ی آخر فضای کافه را از نظر می گذرانند و آهی می کشد. دست امین را محکم تر در دستش می فشارد و

فکر می کند اگر زنده ماندند، اگر روزی تمام این مشکلات تمام شد باید با امین به اینجا بیاید. باید بگوید از فضای این کافه خوشش آمده تابیایند و اینجا یک بستنی بخورند. باید برای یک روز هم که شده مثل انسان های معمولی زندگی کنند. به کافه بیایند و باهم قدم بزنند. دست هم را بگیرند و فرار نه... فقط طول این خیابان را قدم بزنند و حرف های عاشقانه در گوش یکدیگر نجوا کنند. باید به امین بگوید که دلش برای یک روز عادی و یک زندگی عادی تنگ شده. باید بگوید دلش هوای یکنواختی های زندگی اش را کرده!

بعد از نیم ساعت دویدن بالاخره وارد کوچه ای می شوند. امین از جیبش دسته کلیدی را بیرون می کشد و از سرعت قدم هایش می کاهد. مقابل دری می ایستد و کلید را در قفلش می اندازد. ساغر نمای خانه را از نظر می گذراند: اینجا کجاست؟

امین در را باز می کند و وارد حیاط بزرگی می شوند. امین دستش را در دست می فشارد: هویت امین وفایی تو اداره ثبت نشده. بین پیام هام هم چیزی از این قضیه نبود که بخوان از طریق سیستم بهش برسن.

ساغر مقابل در شیشه ای می ایستد و متعجب نگاهش می کند: یعنی... یعنی...

امین لبخند می زند: یعنی خیالت راحت باشه. جامون اینجا...

چشمکی می زند: خونه ی امین وفایی امنه!

در را به جلو هل می دهد و او را پشت خود می کشد: به خونه محقر ما خوش اومدی. خیلی وقته کسی اینجا نبوده ممکنه کثیف و گردو خاک گرفته باشه.

چراخ ها را روشن می کند و در نظراول نگاه به پشتی های روی زمین می دوزد. تنش سست می شود و آهی می کشد: مامان همیشه اونجا مینشست.

بالبخندی تلخ اشاره به سماور ذغالی کنج خانه می کند: بساط چایی اش همیشه بپا بود.

ساغر نگاهش را در تمام خانه می چرخاند. پشتی ها و فرش رنگ و رو رفته. گلدان های بدون گل روی طاقچه. همه و همه فضای یک خانه سنتی را ساخته بودند. حالا دیگر دلش کافه ی سنتی را نمی خواهد، ناگهان با صدای بلند می خندد: من اینجا رو دیدم.

امین متعجب نگاهش می کند: یعنی قبلا اومدی؟

ساغر دست امین را رها می کند و به سمت درب چوبی ته سالن می رود. اینجا را قبلا دیده بود. چشم می بندد تا همه چیز را دقیق تر بیاد بیاورد. امین نزدیک تر می شود: من یادم نیست ولی ممکنه بچه که بودی اومده باشی.

ساغر کم کم رویایش را بیاد می آورد. باخنده به سمت امین می چرخد: بچه نه... تو خواب دیدم. من اینجا رو تو خواب دیدم.

به سمت درب چوبی برمی گردد: اتاقته.

بیشتر فکر می کند: سفید خاکستری... تخت گوشه ی راست اتاقه. یک تخت تک نفره با روتختی خاکستری.

باهیجان به سمت امین سربلند می کند: من همشو یادمه.

امین بالبخند نگاهش می کند. همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز در باورش نمی گنجد همسرش است! دست چپ او را بلندی کند و با دیدن انگشت خالی از انگشترش لب می زند: این روزها تموم بشه باید بریم حلقه بخریم.

انقدر ناگهانی این جمله را به زبان میاورد که ساغر متاثر می شود. دیگر هیچکدامشان نگران مهرداد و هومن و باند و... نبودند. انگار تمام دنیا در این چهار دیواری و در فاصله ی کم بین آن دو خلاصه شده بود. انگار در آن لحظه تنها مشکل شان نداشتن حلقه بود. امین بوسه ای به روی دستش می زند: چرا در رو باز نمی کنی بری تو؟ بریم ببینیم چقدر از خوابت واقعی بوده. هوم؟

سافر بالبخند سرش را برای تایید تکان می دهد. امین دست پشت کمرش قرار می دهد و بادست دیگر درب اتاق را باز می کند. باهم وارد اتاق می شوند و امین کلید چراغ را می زند. ساغر نگاه کنجکاویش را دور تا دور اتاق می چرخاند و می خندد: خودش.

امین حلقه ی دستش را به دور او تنگ تر می کند و با صدای آرامی زیرگوشش زمزمه می کند: تو خواب چی دیده بودی؟

سافر از یادآوری اش شرمزده لب می گزد و امین می خندد. شم پلیسی اش می تواند تصاویری که در ذهن او شکل بسته را شکار کند. پس فاصله ی بین شان را کمتر می کند: پس تو خواب منو می دیدی؟ خودشم توی خونه؟ از تو بعیده دختر حاجی!

## اختصاصی کافه تک رمان

و چشمکی ته حرفش می زند. ساغر اخم ظریفی می کند و امین بوسه ای روی گونه اش می گذارد. دست نوازشش را روی صورتش می کشد و یک لحظه نگاه از چشم های ساغر بر نمی دارد: یعنی باید باور کنم الان تو مال منی؟

ساغر لب می زند: من همش فکر می کنم خوابم. می ترسم بیدارشم.

امین می خندد: میوه ی ممنوعه ی زندگیم بودی. از آوردن اسمت می ترسیدم. از فکر کردن بهت هراس داشتم...

ساغر را به سینه اش می چسباند: آخ که نمی دونی چی ها کشیدم ساغر!

ساغر دست هایش را با تردید بالا می آورد و به دور او حلقه می کند: مهم اینه که گذشته. الان با همیم.

امین لبخندی می زند و سرش را در گودی گردن ساغر می برد: این جارو دوست داری؟

ساغر که متوجه حرفش نشده می گوید: چی؟

امین کمی فاصله می گیرد. در حال باز کردن شالش از روی سرش می گوید: این خونه رو دوست داری؟

ساغر لبخندی از اعماق دلش می زند: خیلی زیاد!

امین باز او را در آغوش می کشد و صدای مردانه اش گوشش را نوازش می دهد: اینجا خونه ی منه. خونه ی خود من.



نفس عمیقی که می کشد شانه ی ساغر را قلقلک می دهد. دست هایش به دور او تنگ تر می شود و سرش به گوش او نزدیک تر: من بهترین روزهای زندگی مو اینجاسپری کردم. همینجا، توی همین خونه ساعت ها تو حیاطش توپ بازی کردم. چه شب هایی که توی این اتاق من تا صبح درس خوندم و نخوابیدم. من توی این خونه امین شدم. اینجا واسم پره از خاطرات خوب و قشنگ. دوست دارم اینجا زندگی کنیم.

ساغر به سمتش برمی گردد. بادست یقه ی لباسش را به بازی می گیرد: آگه اینجارو دوست داری...

سربلندمی کند و به رویش لبخندمی زند: همینجا زندگی می کنیم.

امین دستش را بندموهای بسته شده اش می کند و کش مویش را سرمی دهد: میدونم کوچیکه، می دونم قدیمیه. بنامیارم نمازو عوض کنیم. طبقه ی بالارو هم درست می کنم. دوتا اتاق کافی نیست. باید برای بچه هامون هم اتاق داشته باشیم.

ساغرازتصوربچه هایشان قنددر دلش آب می شود. امین باز سرش را در گودی گردنش پنهان می کند و از بوسه ای که به گردنش می زند ساغر لب می گزد. دست هایش را به دور گردن او حلقه می زند و امین بوسه ای دیگر به گردنش می زند: خونه رو رنگ می کنیم. اینجارو عوض می کنیم. همه چی رو درست می کنیم ساغر.

پیشانی اش را به پیشانی ساغر تکیه می دهد: تو تموم زندگی منی.

ساغرلبخند می زند و چشم می بندد: انگار خوابه. انگار همش رویاست. کاش هیچوقت بیدار نشم امین.

امین لبخندی می زند و زمزمه می کند: ولی یک قولی بهم می دی.

ساغر پرسشگر نگاهش می کند و امین آهی می کشد و بالحنی جدی تر نسبت به ثانیه ای قبل می گوید: نمی دونم چی سرراهمون قرار داره. نمی دونم فردا چی می شه و نمی دونم همین یک ساعت بعد زنده ام یانه...

با صدایی پر از ترس و وحشت می گوید: نمی دونم تو زنده ای یانه. خیلی اتفاق ها پیش رومونه.

بوسه ای نرم به لب ساغر می زند و زمزمه می کند: قول بده اگه نباشم هم... به زندگیت ادامه بدی.

ساغر سرش را در سینه ی او پنهان می کند. تصور نبودن امین وحشتناک است. لب می زند: بیدارم نکن امین! از این خواب قشنگ بیدارم نکن.   
می خوام برای یکبار هم که شده توی رویام غرق بشم... تموم بشم.

سربلندمی کند و نگاه به چشم های امین می دوزد. دستش را بلندمی کند و روی صورت امین می گذارد: اگه قراره فردا نباشی... یانباشم. بیا امروز رو خرابش نکنیم!

امین لبخندی می زند و فاصله ی بین شان را از بین می برد، بعد از تمام پستی بلندی هایی که سرراهمون بود. بعد از تمام انتظاری که برای یکدیگر کشیدند بالاخره سهم هم شدند و اولین قدم را برای زندگی نوپای شان برداشتند. اولین عاشقانه ها را باهم تجربه کردند و همه چیز مثل رویایی شیرین بنظر می رسید. تمام ساعاتی که در کنار هم و در

آغوش یکدیگر بودند، به لحظه ای نبودن یکدیگر فکر می کردند و تشنه تر برای لمس حضور هم می شدند.

هیچکس نمی دانست در پس طلوع آفتاب فردا چه اتفاقاتی برایشان رقم می خورد اما آن ها اولین رویای واقعی شده ی مابودنشان را باهم تجربه کردند.

\*\*\*

عقربه های ساعت روی یک می ایستند و هومن نفس کلافه ای می کشد. با پشت دست چشم هایش را می مالد و دوباره نگاه به صفحه ی لپتاب می دوزد. تاکنون چهار دور تمام پیام های امیرحسین را دور کرده تا پی به هدف او از این جاسوسی ببرد. با قطع شدن ارتباط نتوانسته بودند تمام پیام هارا بدست بیاورند و تاریخ اولین پیامی که در دست داشتند به تیرماه میرسید. یعنی حتی قبل تر از وقتی که امیرحسین و ساره یکدیگر را ملاقات کنند. امیرحسین حتی اطلاعات ایرج که یکی از واسطه های مواد بود و مدتی را امیربرای او کار می کرد هم منتقل کرده بود. اتاق ساره و تمام وسایلیش را زیر و رو کرده بود تا یک سرنخ پیدا کند. تا بفهمد این امیرحسین واقعا کیست و چرا به پلیس کمک کرده! اما عجیب تر از همه این بود که بین پیام هایش با ساره یک پیام مشکوک هم به چشم نمی خورد.

از پشت میز بلندی شود و به سمت رضا می رود: هنوز پیدا نکردی؟

رضا بدون این که سر از صفحه مانیتور بلند کند می گوید: نه هنوز.

هومن پوفی می کشد و به سمت در اتاق می رود. غیب شدن ساره دومفهوم می توانست داشته باشد. یا با امیرحسین همکاری می کرده و باهم فرار کردند و یا هم امیرحسین او را دزدیده! بین معادله ی مزخرفی گیر کرده بود، شاید هم قضیه همین است. شاید تمام این مدت همه شان بازی خوردند، شاید خودساغر هم خبر نداشته و نادانسته وارد این جریانات شده. همه اش با عقل جور درمی آید، سرهنگ حاتمی دخترش را وارد باندمی کند و بعد از امیرحسین می خواهد هوای دخترش را داشته باشد. حالا این امیرحسین کیست و چه نسبتی با حاتمی دارد را بعدا می فهمد، امیرحسین برای ساغر نقش عاشق پیشه هارا بازی کرده و...

اما امیرحسین سال ها بعد از ورود ساغر به گروه با او روبرو شد. هنوز هم نگاه مات و مبهوتش را وقتی که برای اولین بار ساغر را دید بیاد دارد.

طول سالن کوچک خانه راه می رود و فکر می کند. سرش از شدت هجوم این همه معادله روبه انفجار است. گوشه ی دیوار می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد. چشم می بندد و لب می زند: من چیکار کنم خدا...

ناگهان خودش هم از چیزی که به زبان آورده متعجب می شود. خدا؟ واقعا خدا را صدا زده بود؟ آن هم بعد از سال ها دوری از تمام گفته های خداوند... چشم می بندد و سعی می کند چادر گل دار نازمان را بیاد بیاورد. وقتی که قامت می بست و نماز می خواند. همیشه سه نفره نماز هایشان را می خواندند. همه چیز خوب بود تا وقتی که با مانی دوست شد. مانی مهندس کامپیوتر بود، کمکش کرد قفل رم را باز کنند طوری که دیگر گزارشش نه به اداره ی پلیس برسد و نه دشمنان پدرش. این کار نزدیک نیم سال طول

کشید و بالاخره موفق شدند. از روزی که اطلاعات درون رم را خواند، از روزی که چهره ی تک تک آن تصاویر را به ذهنش سپرد، از روزی که نام قاتل را به روی تک تک شان گذاشت و تصمیم گرفت انتقام خانواده اش را بگیرد... دیگر از راه راستی که خداوند سرراهش گذاشته بود جدا شد. رفت تا هومنی بشود که زندگی هیچ انسانی برایش مهم نباشد، مثل تمام آن هایی که زندگی او و خانواده اش برایشان مهم نبود و نابودشان کردند. از آن روز بود که دیگر خود را لایق نمازخواندن هم ندانست. خودش خوب می دانست دارد چه غول بی شاخ و دمی از خود می سازد، خودش تمام امروزش را دیده بود و می دانست روزی به جایی می رسد که دلش برای علی بودن... برای علی و خدایش تنگ خواهد شد.

سربلند می کند و از جابلندمی شود. این غول بی شاخ و دم که ریشه در وجودش دوانده دارد نفس های آخرش را می کشد. باید دست بجنباند و آخرین قدم را هم بردارد. دیگر وقتی برای معطلی نمانده، باید به هر قیمتی شده آن رم نفرین شده را بدست بیاورد و به ملاقات پادشاه غول ها برود. برای این کار اول از همه باید ساغر را پیدا کند. دیگر مهم نیست آن مرد ممکن است چه بلایی سر او بیاورد، ساغر را با رم معاوضه می کند و خودش حرکت آخر این شطرنج بی رحمانه را انجام می دهد. یکبار برای همیشه کیش و مات!

دوباره وارد اتاق می شود و با دیدن رضایی که دست از کار کشیده متعجب می گوید: چیشد؟ پیداشون کردی؟

رضا ناامید سرش را به چپ و راست تکان می دهد: نه. موبایل ساره هم خاموش شد.

شانه بالا می اندازد: دیگه راهی نمونه!

هومن خشمگین می شود و مشت محکمش را بر دیوار کناری می کوبد. از صدای دادش ستون های خانه به لرزه در می آیند. با صدای بلندی که به گوش همه برسد فریاد می زند: برام مهم نیست چجوری، از زیرسنگم شده اون دوتا رو برام پیدا کنیـــــــــــــــد!

\*\*\*

بانور خورشیدی که در چشمش تابیده پلک هایش از هم باز می شود. چندباری پلک می زند تا دیدش واضح شود. غلٹی می زند و باکنار رفتن پتو احساس سرمای کند. نیم خیز می شود و خجالتزده دوباره پتو را روی نیم تنه اش می کشد. چشم هایش را با پشت دست می مالد و خمیازه ای می کشد. گوش تیز می کند تا صدایی بشنود و از حضور امین در خانه مطمئن شود اما سکوت خانه ترس بر دلش می اندازد. آب دهانش را قورت می دهد و بلند می گوید: امین؟

جوابی نمی شنود و بلندتر تکرار می کند: امینــــــــــــن؟ هستی؟

وقتی که جوابی نمی گیرد هول و وحشتزده از تخت پایین می آید، انقدر مضطرب شده که درد کمرش را اصلا احساس نمی کند. سریع لباس به تن می کند و از اتاق خارج می شود. به تمام اتاق های خانه سرک می کشد و پابرنه به حیاط می دود. باتمام نایی که درجانش مانده نامش را صدا می زند و جوابی نمی شنود. مغموم و بغضدار به خانه برمی گردد و به اتاق می رود. کلافه با دست موهایش را کنار می زند و به دنبال کیف اش می گردد. لباس های روی زمین را کنار می زند و از زیر مانتوپیدایش می کند. با دست هایی لرزان زیپش را باز می کند. اما موبایلش را پیدا نمی کند. کلافه تر جیب های مانتو اش را می گردد اما باز هم موبایلش را پیدانمی کند. دلگیر و نگران پاهایش را درشکم جمع می کند.

در همین حین نگاهش به برجستگی کوچکی روی دراور می افتد. مثل فنر از جا می پرد و با دیدن موبایلش خوشحال برش می دارد تا با او تماس بگیرد اما متوجه موبایل دیگر روی دراور می شود که متعلق به امین است. باز هم استرس به جانش تزریق می شود و می نالد: تو کجایی امین؟

موبایل اش را کنار گوشی امین رها می کند و دوباره از اتاق خارج می شود. سالن راهم پشت سر می گذارد و به حیاط می رود. باری دیگر با دقت همه چیز را نگاه می کند تا ردی نشانی پیدا کند. نکند هومن او را برده؟ اگر پیدایشان کرده اند پس چرا فقط امین نیست؟ چرا کاری به او نداشته اند؟ گوشه ی حیاط می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد. دستش را روی گلویش فشار می دهد تا بغض سنگینی که راه تنفس را بسته را آرام کند. بالمس گردنش خاطره ای از دیشب در ذهنش جان می گیرد و لب می گزد. لبخندی شرمگین می زند قطره اشکی از گوشه ی چشمش به بیرون راه پیدامی کند: تو کجایی؟

همین لحظه صدای چرخش کلیدی به گوشش می رسد و ساغر سربلند می کند. باترس دری که در حال باز شدن است را نگاه می کند و آب دهانش را قورت می دهد. اطراف را نگاه می کند تا سلاحی برای دفاع از خود پیدا کند، همان لحظه قامت امین از پشت در پدیدار می شود و ساغر با دیدنش نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: امین!

امین با دو دست پرپلاستیک نمی تواند در را ببیند و با پاهلش می دهد. ساغر یک جفت پای دیگر قرض می کند و با تمام وجود به آغوشش پناه می برد. امین که انتظار چنین حرکتی را از او نداشت متعجب صدایش می کند: ساغر؟! خوبی؟

ساغر دستهایش را که به دورگردنش حلقه کرده محکم تر می کند و سر روی سینه اش می گذارد. امین دست پرپلاستیکش را روی کمرش قرار می دهد: خوبی؟ چیزی شده؟

ساغر بالاخره سراز سینه اش جدامی کند و امین بادیدن چشم های خیس اش متعجب تر می شود: چیزی شده؟

ساغر دستانش را از دور گردن او باز می کند و سر به زیر باپشت دست اشکهایش را پاک می کند. امین صدایش می کند: ساغر؟

ساغر نگاه به تخم مرغ های شکسته ی درون پلاستیک می دوزد و می گوید: شکستن!

امین دنباله ی نگاهش را می گیرد و با دیدن تخم مرغ ها می گوید: فدای سرت. ساغر؟ همیشه نگاهم کنی؟

ساغر سربلندی کند و با دیدن چشم های لبخندمی زند. امین پلاستیک هارا زمین می گذارد و قدمی به سمتش برمیدارد. دستش را نوازشوار رو گونه اش می کشد: چرا گریه کردی؟

ساغر باز شرمزده سر به زیر می اندازد: بیدار شدم نبود. گوشیتم رو دراوربود. ترسیدم. فکر کردم بردنت.

امین می خندد و او را در آغوش می کشد: دیوونه. بردنم؟ مگه من بچه ام؟

با دست به خود اشاره می کند: انقدری بزرگ و سنگین هستم که زورشون بهم نرسه!

ساغر لبخندی به لحن شوخ اش می زند: دیگه هیچوقت بیخبرنرولطفاف!



## اختصاصی کافه تک رمان

امین بوسه ای بروی گونه اش می گذارد: چشم. ببخشید که ترسوندمت.

از افاصله می گیرد و خم می شود تا پلاستیک هارا بردارد: توخونه هیچی نبود واسه خوردن. رفتم یکم مواد غذایی بخرم.

ساغر هم به کمکش می شتابد و چندپلاستیک برمی دارد: دستت دردکنه. حالا که فکر می کنم می بینم خیلی گرسنمه.

و باهم به خانه می روند. امین یخچال را به برق می زند و ساغر تخم مرغ های سالم را جدامی کند. امین از کابینت سفره ای پارچه ای بیرون می کشد و وسط سالن پهنش می کند. ساغر نان و جعبه ی پنیر را روی سفره قرار می دهد و امین ظرف مربا را.

ساغر لبخندی به سفره می زند و زمزمه می کند: زندگی ما. زندگی مون.

امین که در حال آوردن بطری شربت استمی گوید: چه وردی می گی زیر لب دختر؟ می خوای جادوکنی؟

ساغر به سمتش می چرخد و لبخندمی زند: کاش یک قدرت جادویی داشتم.

امین کنارش جای می گیرد و باخنده می گوید: که چیکار کنی؟

ساغر آهی می کشد و نگاه به چشم های او می دوزد: که این لحظه هارو تا آخر عمر کش می دادم.

امین لبخندی به لب می آورد و نگاه می دزدد: دوست داشتم الان مطمئن دستت رو بگیرم و بهت قول بدم من تا آخرش هستم.

دست ساغر را در دست می گیرد: خیلی دوست داشتم بگم ترس هات الکیه و ما تا همیشه باهمیم.

نگاه از دستش می گیرد و به چشم هایش می دوزد: ولی حتی من هم می ترسم.

لبش را تر می کند: می ترسم ساغر... این اولین باره که انقدر از فردا ها می ترسم.

ساغر نزدیک تر می شود و سر به شانه اش تکیه می دهد. امین او را در آغوش می فشرد: صبحونه بخوریم. باشه؟

ساغر سربلند می کند و باشه ای زیر لب می گوید. امین تکه نانی برمی دارد و به شکل لقمه درست می کند: از کدومش؟

- : مربا.

- : چشم!

باحوصله مربا را روی نان می مالد و لقمه ای درست مس کند. لقمه را به سمت ساغر می گیرد. ساغر لقمه را از دستش گرفته و دستش را می گیرد و بوسه ای روی آن می گذارد. امین لبخند می زند و همان دست ساغر را به سمت خود می برد و می بوسد. دستش را رها می کند اما نگاه از چشم هایش بر نمی دارد: بخور. رنگ به روت نمونده.

ساغر اشاره ای به مربا می کند: خودت هم بخور.

امین می خندد: چشم.

و لقمه ای دیگر برای خودمی گیرد. آرامش عجیبی بین شان بود، آرامشی پر از سکوتی دوست داشتنی. هردویشان حس می کردند که این آرامش، آرامش قبل از طوفان است.

روزها برای ساغر و امین به سرعت برق و باد می گذرند و برای هومن کند و کشنده... امین به ساغر تاکید می کند که تحت هیچ شرایطی موبایلش را روشن نکند چون مطمئن است برای پیداکردنشان هومن به هردری می زند و اولین کار رد یابی شماره هایشان است. سیم کارتهایشان را نابود می کنند و بازهم به آرامش زندگی شان ادامه می دهند. هردو برای اولین بار بهترین روزهای زندگی شان را باهم پشت سرمی گذارند. ساغر از انتظارش در زندان برای دیدن او می گوید و امین باخنده از احساسی که برای اولین بار درونش شعله ور شده بود می گوید. تمام ناگفته ها را باهم روی دایره می ریزند و به سختی های زندگی می خندند، خوشحال هستند از این که تمام آن روزها را پشت سر گذاشته اند و حال کنار یکدیگرند. اما ترس از جدایی لحظه ای رهایشان نمی کند. ساغر مغموم و گرفته راجع به حکمی که ممکن است قاضی برایش صادر کند می پرسد و امین در قالب جدی خود فرو می رود و مراحل قانونی را برایش توضیح می دهد. ریز به ریز جرم هایی که انجام داده را روی دایره می ریزد و محاسبه می کند و در آخر می گوید: چند درصدی تخفیف برای همکاریت باپلیس می گیری. اجبارت برای ورود به اون گروه هم بی تاثیر نیست. حداکثرش پنج سال و حداقل دوسال!

لبخند از لب های ساغر پر می کشد و امین مهربان می گوید: من این بیرون منتظرت می مونم. یک تقویم می خرم و هرروزی که می گذره رو خط می زنم تا روزی که این جدایی تموم بشه و توبیای!

ساغر لبخندی مصنوعی می زند و زمزمه می کند: پنج سال! خیلی وحشتناکه. بازهم اون سلول... بازهم اون آدم ها. بازهم مادری که شبها برای بچه اش گریه می کنه وزنی که شوهر تریاکی شو کشته. بازهم تقویم... بازهم دعوا و کتک.

امین انگشت روی لبش می گذارد: نمی دارم سخت بگذره. هرکاری از دستم بر بیاد انجام می دم و نمیذارم اذیت کنند. هرروز میام ملاقات!

ساغر نیشخندی زند و نگاه می دزدد. دوست دارد بجای این جملات از او بشنود اجازه نمیدم زندان بری! تو دیگه نباید از من دور باشی... اما انتظار بیجایی است و خودش هم می داند. خطایی است که با آگاهی کامل انجامش داده و حالا باید جورش را بکشد. خوب می داند امین در شغلش جدی است و محال است به خاطر او پاروی اعتقاداتش بگذارد.

هومن به هر دری می زند تا ردی از امین و ساغر پیدا کند. تمام سایت ها را به همراه رضا به هم می ریزد تا چیزی راجع به هویت امیرحسین بدست آورد و بفهمد او واقعا کیست. حتی پیگیر شخصیت امیرحسین هم می شود. امیرحسینی که مدعا بود پدر و مادرش را در سن کمی از دست داده و در خانه ی خاله ی ناتنی بزرگ شده. به دنبال خانواده ی امیرحسین می گردد و در آخر به آتش سوزی بزرگی در شهر مرنده می رسد. امیرحسین و خانواده اش همه بر اثر آتش سوزی فوت شده بودند و امیرحسینی وجود نداشته! هزاران بار خود را لعنت می کند که چرا قبلا اینطور جدی پیگیر این قضایا نبوده؟ چرا آن موقع که راجع به او تحقیق می کرد همه ی گفته هایش درست از آب در می آمد و حتی مغازه دار محله هم ادعای آشنایی با امیرحسین را داشت! سراغ همان مغازه دار می رود اما حالا بجای خودش پسری کم سن و سال مغازه را اداره می کرد و پدرش فوت شده بود.

خسته و ناامید از این سفر یک روزه اش برمی گردد و با هیجان رضا روبرو می شود. بعد از پنج روز بالاخره توانسته بود اطلاعاتی از امیرحسین به دست بیاورد.

کنارش روی صندلی جای می گیرد و رضا توضیح می دهد: باعکسش تو سیستم جستجو کردیم. هیچ شناسنامه و کارت شناسایی ثبت نشده برایش ولی حدوداً دو هفته پیش...

صفحه ای جدید باز می کند: توی یکی از دفترخونه های متروک کرج یک ازدواجی صورت گرفته و ثبت شده.

عکس سه در چهار امین و ساغر روی صفحه ظاهر می شود: ازدواج بین ساغر حاتمی و امین حاتمی صورت گرفته. و جالب تر اونجاست که ازدواج با رضایت کامل پدر دختر صورت گرفته و این یعنی...

هومن به میان حرف اش می پرد: دست همه شون توی یک کاسه است.

تمام سعی اش را می کند تا آرامش خود را حفظ کند. وفایی؟ این فامیلی را هنوز هم به خوبی بیاد داشت. یکبار از زبان ساغر شنیده بود. همان پسری که بار اول با او تماس گرفته بود. اما یک نفر دیگر هم بود. دوست پدرش بود و مهمان همیشگی خانه شان. چشم می بندد و سعی می کند چهره ی پسر سرهنگ را بیاد بیاورد. حافظه اش یاری اش نمی کند. هیچوقت توجهی به چهره ی اونکرده بود تا حالا بتواند به درستی بیاد بیاورد. فقط هاله ای مبهم از قد بلند آن پسر رابا بیاد دارد و بس. خوب می داند اگر در این لحظه امیرحسین یا

ساغر کنارش بودند قطعا استخوان هایشان را از شدت خشم خرد می کرد. از بین دندان های قفل شده اش می غرد: همین؟

- : نه. من دنباله ی اسمش و اسم پدرش رو گرفتم. کریم وفایی سرهنگ درجه یک آگاهی بوده که چندسال پیش شهید شده. دوتا ملک به اسم پدرش وجود داره، یکی یک زمین زارعی طرفای لواسونه و اون یکی توی تهران. نزدیک چهار راه طالقانی که این ها بعد فوتش به اسم همسرش و پسرش امین وفایی شده. بعد فوت همسرش هم همه ی این ها از لحاظ قانونی الان متعلق به امین وفاییه.

منو هیراد رفتیم سراغ خونه ی تهران شون. از در و همسایه یکم پرس و جو کردیم و فهمیدیم خیلی وقته کسی اونجا زندگی نمی کرده ولی چندشبه چراغ های خونه شب ها روشن می شه.

هومن از جابلند می شود. مضطرب می گوید: باید سریع تر بریم و...

رضا به میان حرفش می پرد: صبر کن.

- : وقت نداریم رضا... باید سریع تر...

رضا به میان حرف اش می پرد: یک چیز مهمی مونده که بهتره ازش مطلع بشی.

هومن قدم رفته اش را برمی گردد و رضا چرخ می دهد تا مقابلش قرار بگیرد: راجع به امین وفایی و شغلش از همسایه ها پرس و جو کردیم. اون... اون از هجده سالگی اش به آگاهی رفته و...

خوب می داند هومن عکس العمل شدیدی با شنیدنش نشان خواهد داد. لبی تر می کند و ادامه می دهد: امین وفایی الان سرگرد درجه سه آگاهیه.

برخلاف انتظارش هومن هیچ نمی گوید. فریاد هم نمی زند. فقط دهانش را دوبار باز و بسته می کند و در آخر بدون هیچ حرفی از اتاق خارج می شود.

در را می بندد و تکیه اش را به در می دهد. کوبش های قلبش به حدی بلند است که به خوبی صدایش را می شنود. چشم می بندد و خاطرات زیادی روی دور تند از پشت پلک های بسته اش رد می شوند. همه یک جا جمع بودند. پدرش با دسته گلی بزرگ و یک قوطی شیرینی وارد خانه شده بود، خبر تولد دختر دوستش را داده بود. همه باهم حاضر شده و به خانه ی دوست پدرش رفته بودند. دخترک با سری بی مو و چهره ای گرفته در گهواره بود و همه راجع به شباهتش به پدرش می گفتند. انقدر گفتند که کنجکاو شد نگاهی به دخترک بیندازد، با دیدن کله ی بی مو و ابروهای کم پشتش خندیده بود و فکر کرده بود کجای این بچه شبیه به دوست پدرش است؟

محمد که از او بزرگتر بود با شوقی زیاد دست به لپ دختر بچه زده بود و گفته بود: چه نرمه!

تک پسر کریم وفایی هم از روی مبل پایین آمده و به گهواره نزدیک شده بود. دست نزده بود و فقط از دور به بچه نگاه کرده بود.

چشم هایش را بیشتر می فشارد تا چهره ی امین وفایی را دقیق تربیاد بیاورد... شلواری سرمه ای به تن داشت با پیراهنی سفید... چهره اش... از چهره اش هیچ بیاد نداشت و حالا...

چهره ی خندان امیرحسین پشت چشمانش پدیدار می شود. آهی کشیده و بالحنی پرانده گفته بود: می فهممت! توی چشم هات می خونم چقدر کینه داری.

دست روی شانه اش گذاشته بود: مرگ پدر و مادر وحشتناک ترین اتفاقیه که می تونه برای یک آدم بیفته.

شانه اش را فشرده بود: ولی می دونی وحشتناک ترش چیه؟

هومن پرسشگر نگاهش کرده بود و اولب زده بود: مرگ بچه ات!

اشاره ای به آسمان کرده بود: اون ها اون بالان و دارن مارو می بینند. تو هرچقدر خودتو بیشتر عذاب بدی و خودتو نابود کنی اون ها بیشتر عذاب می کشن. سعی کن بخاطر این کینه پا روی خودت نذاری!

چشم باز کرده و از خاطرات فاصله می گیرد. دستش از شدتخشمی که درونش می جوشید مشت می شود. انتظار خیانت از همه ی افراد دورش را داشت اما امیرحسین نه! آن لعنتی از همه به او نزدیک تر بود! آن لعنتی بهترین دوستش بود. هضم این قضیه برایش سخت تر از سخت بود... فکر این که چطور او را به بازی گرفته و بازی اش داده. فکر این که از روز اول امیرحسینی وجود نداشته و همه اش هنر پیشگی امین وفاپی بوده او را تا مرز انفجار می رساند و با صدای بلند داد می زند: هیـــــــــــــــــــــــراد، مهـــــــــــــــــــــــرداد، رضــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــا همه گی بیاین بیــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــرون.

تکیه اش را از در می گیرد وسط سالن می ایستد. رضا از اتاق خارج می شود و متعجب نگاهش می کند: چیشده؟



## اختصاصی کافه تک رمان

رو به رضا می کند: سریع اولین بلیط برای ترکیه، دبی... هر جایی که باشه. برای تک تک تون رزرو می کنی و با اولین پرواز از ایران می رین.

مهرداد وهیراد که تازه وارد سالن شدند متعجب می پرسند: چیشده؟

هومن رو به آن دو می کند: تموم وسایل ضروری تون رو جمع کنید.

کسرا و آرش هم اضافه می شوند و هومن رو به آن دو ادامه می دهد: داریم روی سیم نازکی راه می ریم که هر لحظه ممکنه پاره بشه و همه بریم ته دره.

رو به رضا می کند: سریع بلیط ها رو رزرو کن. تا عصر امروز باید از این جا برید.

مهرداد قدمی به جلو برمی دارد: ساره چی؟

هومن دست هایش را مشت می کند چشم می بندد تا او را همینجا حلق آویز اش نکند.

رضا که پی به اوضاع می برد رو به مهرداد می گوید: امیر و ساره جاسوس اند. امیر حسین پلیسه و اسمش امینه. باهم همدست بودن و الان...

هومن به میان حرف اش می پرد: فقط یک بار دیگه حرفمو تکرار می کنم. امروز همه تون از ایران می رید و تا مدت نامعلومی حتی شاید تا همیشه اونور اب بمونید تا آبا از آسیاب بیفته و دوباره یجا جمع بشیم. حالا کسی هست که مخالف این حرف باشه؟

مهرداد لب باز می کند: من... من باورم نمیشه. آخه... آخه چطور ممکنه؟ من خودم اونو پیداش کردم. اون شب که پشت درخته نشسته بود. اون شبی که...

هومن فریاد می زند: میری یا نه مهرداد؟

- : تا همه چیز برام روشن نشه من هیچ جا نمی رم.

هومن سری تکان می دهد: هوم. خوبه.

پشت به آن ها وارد اتاق می شود. مقابل کمد کوچک گوشه اتاق زانو می زند و کشویی دوم اش را باز می کند. کلت نقره ای اش را بیرون می کشد و به سمت در می رود. به محض خروجش همه با دیدن اسلحه مات شان می برد. اسلحه را به سمت مهرداد می گیرد: خوب پس باتو زودتر از همه خداحافظی می کنیم. حرفی داری؟

مهرداد که هنوز از چیزهایی که شنیده شوکه است متعجب نامش را صدا می زند: هومن!

کسرا مداخله می کند و بازوی مهرداد را می گیرد تا او را عقب بکشد: دیوونه بازی درنیار پسر...

هومن با صدایی آرام اما بالحنی جدی می گوید: برای بار آخر می گم... با اون ها می ری یانه؟

مهرداد آب دهانش را قورت می دهد: می خوام بکشیش؟

هومن از بین دندان های قفل شده اش می غرد: انقدری باهوش کار دارم که حالاحالاها به کشتنش فکر نکنم.

مهرداد: پس تو بامانمیی درسته؟

- : یک سوال پرسیدم ازت و فقط یک جواب داره. میری یانه؟

- : می خوام...

کسرا مانعش می شود: آره اون باما میاد.

- : اما...

کسرا برسرش داد می زند: دیگه اما و اگر نداره. بس کن این لیلی مجنون بازی رو. سرهمه مون داره به باد میره می فهمی؟

هومن سراسلحه اش را پایین می آورد و رو به کسرا می گوید: اینو میسپرم به تو. نذار حماقت کنه.

به سمت اتاق می رود و لحظه ی آخر چیزی بیاد می آورد. راه رفته را برمی گردد و مقابل مهرداد که مات و مبهوت خیره ی زمین شده می ایستد: می دونی از کجا فهمیدیم قضیه رو؟

مهرداد سربلندی کند و پرسشگر نگاهش می کند. هومن دست روی شانه اش می گذارد: اسمی ازش تو ثبت احوال نبود. ولی ازدواجش با ساغر حاتمی ثبت شده بود! می فهمی اینو؟ اون ها ازدواج کردن. ساغر تصمیم شو گرفته و رفته پی چیزی که می خواد.

شانه اش را در دست می فشارد: واسه کسی بمیرکه برات تب کنه. زندگیتو فدای کسی نکن که براش زنده و مرده ی تو مهم نیست!

شانه اش را رها می کند و به سمت اتاق می رود. مهرداد را ضربه فنی کرده بود و خودش هم می دانست چه زخمی به او زده، اما برای مهرداد لازم بود چنین ضربه ای تا او را از خواب خرگوشی بیدار می کند. اسلحه اش را روی میز می گذارد و به سمت کمد می رود. جعبه ی چوبی کهنه ای از کمد بیرون می کشد و روی میز می گذارد. گوشه ی اتاق،

فرش را بالا می دهد و از زیرموکت کلیدی برمی دارد. به سمت جعبه می رود و در اش را باز می کند. نیشخندی به روی بطری کوچک می زند و برش می دارد. دقیق نگاهش می کند و در ذهنش نقشه ای خوب برای گرفتن دوموش خائنِ عاشقمی چیند. با تقه ای که به در می خورد بطری را روی میز می گذارد. رضا داخل می شود و باترس جلو می آید. هومن خشک می پرسد: چیه؟

-: یک مسئله ای هست که باید راجع بهش باهات صحبت کنم.

-: می شنوم.

-: من... من... خونه حامد که بودیم فهمیدم ریحانه مرده. یعنی خودکشی کرده و... خلاصه اش می کنم چون می دونم اعصاب خرده. ثمین، دخترم رو می خوام باخودم ببرم.

هومن پوفی می کشد و خسته می گوید: اون که نمی شناستت.

-: ولی پدرشم.

هومن دستی به صورتش می کشد: من خیلی خسته ام رضا! خیلی زیاد. این وسط بچه دزدی تو همیشه قوز بالا قوز تا زودتر گیربفتیم.

-: تنها میرم دنبالش. نمی دارم پای شماها به قضیه باز شه.

-: عقتو بکار بنداز رضا. اون بچه الان کم کم ده سال رو داره. بعد ده سال می خوای بری بهش چی بگی؟ که من باباتم؟ که بیا بریم؟ فکر کردی اونم باهات میاد؟

-: اما اون بچه ی منه!

- : ولی نمیشناستت رضا.

- : من یکبار فرصت پدر شدنم رو از دست دادم. فقط بخاطر پول. حالا من پول دارم، می خوام دخترمو پیش خودم ببرم.

- : اگه از من می پرسی... اگه دوستش داری بذار همونجوری که تالان زندگی شو کرده به همین روال هم ادامه بده. فردای منو تو و امثال ما معلو نیست رضا. ببریش تو کشور غریب، صدجور بلا ممکنه سرش بیاد. تو خودتم دیگه نمی تونی ایران بمونی و اون هم زبون اونجارو بلد نیست. تو رو نمیشناسه. مشکل یکی دوتانیست رضا، بیخیالش شو. اگه واقعا دوستش داری بذار مثل آدم زندگی شو بکنه و وارد باتلاق زندگیت نکنش.

\*\*\*

امین ناامید در یخچال را می بندد و درحالی که از آشپزخانه خارج می شود می گوید: نمونه!

ساغر دست از خرد کردن تریچه ها می کشد: بیخیال. بیا همینجوری می خوریم دیگه.

امین مقابلش جای می گیرد و چاقوی دوم را برمی دارد تا برای خرد کردن سبزی کمکش کند: همینجوری؟ بدون نون سالاد رو بعنوان شام بخوریم؟

ساغر تلخ می خندد: خوب چه عیبی داره؟ سختی های زندگیه دیگه.

امین لبخند می زند: شما شاید با این چیزها سیربشی ولی برای من این حکم یک لیوان آب رو داره.

نگاهی از پنجره ی بزرگ خانه به بیرون می کند و از جابلندی می شود: هوا هنوز تاریک نشده.

ساغر چشم غره می رود و تند می گوید: حتی فکرش هم نکن بری بیرون.

امین می خندد: چه خشن! خوب گشتمه ساغر!

ساغر چاقو را زمین می گذارد: پس منم همراهت میام. همون پریشب تا بیای برسی مردم و زنده شدم امین!

امین دست نوازش روی گونه اش می کشد: من حواسم به خودم هست. به خاطر توم که شده نمی دارم آقا گرگه منو بگیره ببره.

ساغر از لفظ آقا گرگه خنده اش می گیرد و قهقهه می زند. امین از خوشرویی اش استفاده کرده و به سرعت جت از جابلندی می شود و به اتاق می رود. دقیقه ای بعد حاضر و آماده از اتاق خارج می شود. چهره ی اخم کرده ی ساغر را که می بیند نزدیکش می شود. مقابلش زانو می زند و بوسه ای روی سرش می زند: یک ربعه برمی گردم. قول می دم.

ساغر لبخندی به رویش می زند: منتظرم.

امین از جابلندی می شود و به سمت درب خروجی می رود. از دور نگاهی به ساغر که باز مشغول خرد کردن سبزی ها شده می کند و در دل خدا را برای داشتنش شکر می کند. از خانه خارج می شود و نگاه دقیق اش را در کوچه می چرخاند. پرایدی نوک مدادی در کوچه پارک بود و بدون سرنشین. رو به در می کند و کلید را در قفل می اندازد. سه دور می چرخاند و از محکم بسته شدن اش که مطمئن می شود کلید را بیرون می کشد. صدای موتوری به گوشش می رسد. موتور سرکوچه متوقف می شود. کلید را در جیب اش

سرمی دهد و به سمت سرکوچه به راه می افتد. سرنشین موتور پیاده می شود و نگاهش را سرتاسر کوچه می چرخاند. حالت عادی اش این بود که بعد از پیاده شدن کلاه کاسکتش را در بیاورد اما او بدون حرکت کنار موتورش می ایستد. امین مشکوک می شود و قدم بعدی را مردد تر برمی دارد. با یک نظر هیکلش را از نظرمی گذراند اما در تاریک روشن هوانمی تواند چیزی تشخیص بدهد. انگار موتورسوار پی به تردیدش می برد که قدمی به سمتش برمی دارد. امین از رفتن منصرف می شود و قدمی به عقب برمی دارد. موتور سوار نزدیک تر می شود و امین دست به سمت کلت اش می برد. موتور سوار در یک قدمی اش می ایستد و با صدایی ملایم می پرسد: کوچه مرتضوی رو می شناسید؟

صدا آشنا نبود، اما به طور ماهرانه ای تغییر داده شده بود. می توانست بفهمد صدای خود فرد نیست و دارد تو دماغی صحبت می کند. می خواهد قدم بعدی را به عقب بردارد که موتور سوار خود را روی او پرت می کند، از آنجایی که انتظار این حرکت را نداشت هر دو روی زمین می افتند. دستمالی روی دهانش قرار می گیرد و امین نفسش را حبس می کند تا چیزی از آن دستمال استشمام نکند. تقلا می کنند و امین سعی می کند دستش را به کلت برساند. هومن پی به قصدش می برد و دستش را می گیرد. امین به شدت تکان می خورد و سعی می کند او را از روی خود کنار بزند. به محله ی خلوت شان لعنتی می فرستد که در این ساعت کسی نیست کمک شان کند. زانویش را بالا می آورد تا ضربه ای به میان پایش بزند اما هومن پی به هدف اش می برد و جفت پا روی شکم او جمع می شود. تعادل امین از دست می رود و نیم نفسی می کشد. تقلا می کند از بین دست هایش خود را رها کند و او را از روی خود کنار بزند. چشم هایش در تاریکی شب دو دو می زند و قولی که به ساغر داده بود را به خود یادآوری می کند. به خاطر او هم که شده نباید تسلیم شود. هومن

با تمام توانش دستمال را روی دماغش فشار می دهد و بالاخره هوشیاری امین کم و کمتر می شود و باتمام تلاشی که می کرد هوشیار بماند، به خواب می رود. هومن از بی هوشی اش که مطمئن می شود از روی او بلند می شود، کلاه کاسکتش را در می آورد و باری دیگر اطراف را نگاه می کند تا مطمئن شود کسی آن ها را ندیده. با یک دست که کلاه دارد به سختی به زیرشانه های امین می اندازد و او را به سمت پراید نوک مدادی روی زمین می کشد. در این حین پیرمردی نان به دست وارد کوچه می شود و متعجب نگاهشان می کند. هومن لب می گزد و بالحنی نگران می گوید: دوستم حالش بد شده. باید سریع تر برسونمش بیمارستان.

پیرمرد نزدیک تر می شود: چرا زنگ نزدی آمبولانس باباجان؟

-: زنگ زدم. ولی هنوز خبری ازشون نشده.

-: ای بابا. کمکی از دست من برمیاد؟

هومن امین را باتمام توان بلندی کند و به سختی روی صندلی کمک راننده جای می دهد: نه دیگه ممنونم.

پیرمرد نگاهی به چهره ی امین می کند: چرا حالش بد شده؟

-: یکم مشکل قلبی داره.

پشت رل می نشیند: فعلا با اجازه تون.



ماشین از کوچه خارج می شود و پیرمرد فکر می کند پسرک راننده ماشین بود و کلاه موتور بر دست داشت!

ده دقیقه از یک ربعی که امین گفته بود می گذرد و ساغر نگران می شود. لب می گزد و دلش را به دیرکردنش خوش می کند. به این که شاید خرید هایش سنگین است و شاید رفته ساندویچی هم برای خود بخرد. با صدای چرخش کلید در قفل هیجان زده به سمت در می دود و پابرنه وارد حیاط می شود. در باز می شود و بامکشی طولانی قامتی از پشت در پدیدار می شود. اما او امین نبود و این را از کفش های سفید و اسپرتش می فهمد. باترس قدمی به عقب برمی دارد و همان لحظه هومن وارد حیاط می شود و در را می بندد. نگاه خیره اش را به چشم های ترسیده ی ساغر می دوزد و جدی می گوید: به نفع خودته مثل بچه آدم همراهم بیای. وگرنه برای خودت سخت می شه.

و قدمی نزدیک اش می شود. ساغر عقب می رود و آب دهانش را قورت می دهد. تمام ذهنش را به کار می گیرد تا راه فراری پیدا کند. موبایل های خاموش شان داخل دراور را بیاد می آورد و لب می زند: کاریم نداشته باش. میام.

- : خوبه.

- : ف..فقط... باید حاضر بشم.

هومن تازه متوجه تیشرت تنگ سفید تنش می شود. جلوتر می آید و می گوید: باشه بریم. منتظر می مونم حاضر بشی.

ساغر سری تکان می دهد و پاهای لرزانش را به دنبال خود می کشد. هومن زیرچشمی خانه را از نظرمی گذراند تامطمئن شو دوربین مداربسته ندارد. ساغر وارد اتاق می شود و هومن می خواهد داخل شود که ساغر می گوید: می خوام حاضر بشم.

هومن جدی می گوید: همینجا می ایستم تا حاضر بشی.

بالحنی بی تفاوت ادامه می دهد: نگاهت نمی کنم.

و به سمت پنجره ی اتاق می رود. ساغر آب دهانش را قورت می دهد و از رخت آویز مانتو اش را چنگ می زند. درحالی که آن را به تن می کند می پرسد: امیرحسین... اونم باهاته؟

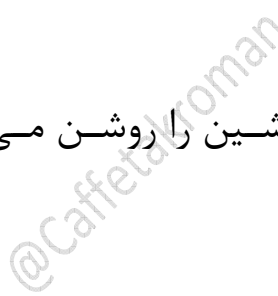
هومن نیشخندی می زند و بدون این که نگاه از قاب پنجره بگیرد لب می زند: منظورت امینه؟

ترس ساغر دوچندان می شود و چیزی نمی گوید. بعداز بستن دکمه های مانتوی روی زمین می نشیند و کشویی دراور را باز می کند. برای این که صدای برداشتن آن شیء سخت را گم کند باز لب باز می کند: می خوام ما رو بکشی؟

موبایل را در مشت می گیرد و بلند می شود. پشت به هومن، موبایل را از یقه ی لباسش رد می کند و بین لباس زیرش جای می دهد. شال سیاه اش را از روی رخت آویز برمی دارد و به سمتش برمی گردد: بریم.

هومن نزدیک اش می شود و دست به بازویش بند می کند. فاصله اش را با او کم می کند و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: نمی کشم! یکاری می کنم التماسم کنید جونتون رو بگیرم!

تنش از شدت سرمای کلمات او یخ می کند. هومن با شدن او را پشت خود می کشد و از خانه خارج می کند. تالخطه ی آخر نگاه ساغر میخ سبزی های خرد شده اش می ماند و بغض اش می گیرد. طوفانی که از آن می ترسیدند آمده بود و تمام آرامششان را یکجا در خود حل کرده بود. کاش از سلامت امین مطمئن بود، آنوقت می توانست طول کوچه را داد بزند و کمک بخواهد یا فرار کند. اما خوب می دانست دیرکردن امین هیچ دلیلی به جز هومن نمی تواند داشته باشد. سرکوچه به سمت خیابان می پیچند و ساغر را روی صندلی عقب پراید نوک مدادی پرت می کند. ساغر متوجه چهره ی به خواب رفته ی امین می شود و خود را جلو می کشد. بازویش را می گیرد و با صدایی لرزان تکانش می دهد: امین! امین صدامو می شنوی؟

هومن پشت رل جای می گیرد و ماشین را روشن می کند. ساغر داد می زند: چیکارش کردی لعنتی؟! 

هومن دستمالش را از جیبش در می آورد: نترس فقط خوابیده.

ساغر بدون توجه به چیزی که شنیده باز هم تقلا می کند تا امین را بیدار کند. هومن نگاهش می کند و در یک حرکت دقیق صورت او را در دست می گیرد و با دست دیگر دستمال را به دماغش می فشارد. خیلی زودتر از امین از پا در می آید و هوشیاری اش را از دست می دهد. تن بی حس اش روی صندلی عقب دراز می کند و سر جای خود جای می گیرد. دنده را عوض می کند و با سرعتی آرام شروع به رانندگی می کند.

\*\*\*

هجوم بچه مدرسه ای ها با یونی فرم آبی سفید لبخند تلخی را مهمان لبانش می کند. صبح به خانه ی مادر ریحانه رفته بود تا سراغی از ثمین بگیرد. ثمینی که حالا ده سال داشت. به راستی ده سال گذشته بود؟ تمام شب یک ثانیه هم از فکر حرف ای هومن خارج نشده بود. حقیقتی تلخ و انکار نشدنی را به صورتش کوبیده بود. دخترش او را نمی شناخت و از آن بدتر این بود که او بازهم پدرخوب و شایسته ای نمی توانست برای دخترش باشد. مادر ریحانه برایش زار زده بود و حلالیت خواسته بود. از تمام تهمت هایی که بی جا و به دروغ دخترشان به این پسر زده بودند شرمنده بود. عکسی از ثمین نشانش داده و جانش را آتش کشیده بود. حالا با دیدن چهره ی دوست داتنی دخترش دل کندن سخت تر هم شده بود اما بازهم حرف های هومن درسش قدم می زدند و تاکید می کردند که تو در باتلاقی! زندگی باتلاق و پرمنجلاب تو جایی برای دخترک تو ندارد. شاید تنها کمکی که از پشش بریبایی همان پول باشد! کمک مالی. شماره کارتی از مادر ریحانه گرفته بود. حسابی که به نام دخترش بود. تمام مهریه ای که برای ریحانه واریز می کرده به حساب دخترش ریخته شده بود. از این پس باید بیشتر و بیشتر کار می کرد تا بتواند هزینه زندگ دخترش را فراهم کند.

از بین دخترها بالاخره چهره ی آشنای دخترش را شکار می کند. نوع راه رفتنش شباهت عجیبی به ریحانه و ادا اطوار هایش داشت. ریحانه ی مقنعه به سر را بیاد می آورد وقتی که برای بار اول بی هوا وارد اتاق برادرش شده و با او روبرو شده بود. دلش لک می زند برای همسر خائنش و دخترک ده ساله ای که شباهت زیادی به او داشت. با بغضی سنگین و شانه هایی افتاده تکیه از تیر چراغ برق می گیرد. دخترش سوار مینیبوس شده از پشت شیشه ی غبار گرفته لحظه ایریال شاید یک صدمی از ثانیه او را می بیند و بعد نگاه می

گیرد. دلش می ترکد از غصه ی نبود دخترش! از اینکه دخترش او را نمی شناسد. پشت به او به راه می افتد تا به فرودگاه برود. تا به منجلاب خود بازگردد و به زندگی ننگین اش ادامه بدهد اما حالا اوضاع خیلی فرق می کرد. حالا عکسی کوچک از چهره ی دخترکی در دست دارد که زیادی شبیه ریحانه است!

\*\*\*

به سختی سرسنگین شده اش را تکان می دهد و کم کم چشم باز می کند. اولین چیزی که می بیند در بزرگ و سفیدی است که دیوار مقابل اش را پر کرده. پلکی دیگر می زند و آخرین تصاویر هوشیاری اش را بیاد می آورد. بانگاهی دقیق اطرافش را از نظر می گذراند. چهار دیواری وسیعی که بوی مطبوعی داشت. بویی مثل میوه های تازه. بوی سرسبزی. عمیق تر بو می کشد تا بفهمد بوی چیست که این چهاردیواری نمناک را فراگرفته. می خواهد حرکتی کند که پی به دست و پای بسته اش می برد. روی صندلی فلزی بسته شده بود. نگاهش را در اطراف می چرخاند و با دیدن تن دراز کش ساغر روی زمین با دستو پای بسته دل نگران صدایش می کند: ساغر!

ساغر حرکتی نمی کند و امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. کاش پای لعنتی اش می شکست و از خانه بیرون نمی رفت. تماما خود را باعث و بانی این اتفاق می داند. در باصدای گوش خراشی باز می شود و قامت آشنای هومن پدیدار می شود. بادیدن چشم های باز امین نیشخندی می زند و نزدیک می شود: به! جناب سرگرد بیدار شدن.

امین بدون هیچ حرفی نگاهش می کند و هومن مقابلش می ایستد. دست به کمر می زند و سرتاپای امین را از نظرمی گذراند: ولی واقعا دست مریزاد پسر. بنظر درجه ی سرگردی برات خیلی کمه.

کمرخم می کند و رخ به رخ او می ایستد: هیچ پلیسی تا حالا نتونسته بود به قشنگی تودروغ بگه!

کمر راست می کند و برایش کف می زند: خندم می گیره وقتی یادم میاد چطوری بهت اعتماد داشتم. به تک تک اون آدم ها مشکوک بودم ولی تو نه!

امین لب باز می کند: من دشمن تونیستم!

هومن قهقهه می زند: اوه آره. ممنون که یادآوری کردی دوست من!

دست روی شانه ی امین می گذارد و بالحنی دلخور می گوید: تو بهترین دوست منی و شانسی پلیس از آب دراومدی. و خیلی شانسی پلیس ها یکم با وجود من مشکل دارن. و جالب تر اینجاست که تو اصلا امیرحسین نیستی!

با دست چانه ی امین را در دست می گیرد و سرش را بلند می کند: اوم نسبت به اونموقع های خیلی بزرگ شدی! تعریف زیاد تو خونمون می پیچید پسر حاج کریم! تک پسر تیزهوش حاج کریم...

چانه اش را رها می کند و شروع به قدم زدن طول محوطه می کند. مقابل تن دراز کش ساغر می ایستد و با پا تکانش می دهد: زن خوش خوابی داری!

خون در رگ های امین به جوش می آید از اینکه با کف کفش اش ساغر را لمس می کند اما خودرا کنترل می کند تا آتو دست هومن ندهد. خوب می داند کافیسیت پی به حساسیتش نسبت به ساغر ببرد تا هردویشان را عذاب بدهد. هومن از ساغر فاصله گرفته و دوباره مقابل امین می ایستد: تصمیم تلافی بازی که راه انداختی رو بدجور سرهردوتون دربیارم. باید یادتون بمونه که بازی کردن باهومن تاوان خیلی سنگینی داره.

ساغر کم کم هوشیار می شود و صداهای اطراف را می شنود. با تشخیص صدای هومن چشم باز می کند. چندباری پلک می زند تا دید تارش واضح شود.

هومن دستی به سرامین می کشد: ولی باید خدات روشکر کنی که وقت کافی برای شکنجه اتون ندارم و باید هرچه سریع تر کارهارو یکسره کنم.

دست زیرچانه ی خود قرار می دهد و ادای فکر کردن در می آورد: خیلی فکر کردم ببینم چی می تونه حال همه تونویجابگیره تا یادتون بمونه دیگه با من وارد بازی نشید. البته، همه اش هم منظورم به شمادوتا نیست. قاعدتا توی این برنامه سرهنگ حاتمی راس جریانات قرار داره.

پشت به امین می کند و باز طول سالن قدم می زند. ساغر سعی می کند نیم خیز شوداما دست و پای بسته اش این اجازه را به او نمی دهند. هومن باخنده به سمت امین برمی گردد: چه قدر خوب! همسرگرامی تون بالاخره بیدارشد.

ساغر نگاه گنگ اش را بین آن دومی چرخاند و بادیدن تن بسته شده ی امین به صندلی دلش ریش می شود. هومن رو به ساغر می کند: چه به موقع بیدار شدی. همین الان قرار بود راجع به تو بگم.

باز مقابل امین کمر خم می کند تا دقیق مقابل صورتش قرار بگیرد: فکر کنم واسه حاتمی خیلی سخت باشه وقتی هرروز یک فیلم جدید از هنرنمایی های دخترش برایش بفرستیم هوم؟ نظر تو چیه؟

امین لب هایش را بین دندان می گیرد تا چیزی نگوید و به خود مسلط باشد. هومن می خندد: ادای آدم های خونسرد رو در نیار امیر... البته امین!

و تلخ می خندد: ببخشید هنوز به این شخصیت جدیدت عادت نکردم پسر.

کمر راست می کند و از پشت کمرش اسلحه ای بیرون می کشد. دستش را نوازش وار روی تن سیاه و سرد اسلحه می کشد: نیازی نیست بامن رودروایی داشته باشی. عشق بزرگی باید بوده باشه که باعث شده یک سرگرد وظیفه شناس باقاتل سابقه دار عقد کنه. پس حتما خیلی سخته برات که آینده ی عروسکت رو ببینی.

تن ساغر به لرزه در می آید و امین لب می زند: چی می خوی علی؟

این بار تن هومن است که به لرزه در می آید. سالهای زیادی بود به این اسم خطاب نشده بود و حالا... حس بدی در تمام رگ و پی اش جریان می یابد. چند نفس عمیق می کشد تا به خود مسلط شود: اینو می بینی؟ (به اسلحه اشاره می کند) این کمک خیلی بزرگی به تو و امثال تو می کنه.



ماشه اش را می کشد:اگه یکی از این هارو روی سرمن بذاری و بنگ... تو می شی قهرمان!می شی بتمن و همه بهت افتخار می کنند. ولی خوب این همه خیلی محدوده. فقطیکی دوروز اسمت توی روزنامه ها چاپ می شه و یک مصاحبه ی تلویزیونی هم برات ترتیب می دن و بعدش تمومه. یادشون میره تو مملکتشونو نجات دادی و بازهم همه به گه کاریای خودشون ادامه می دن.

سراسلحه را روی سرآمین قرار می دهد و ساغر جیغ می زند:چیکار داری می کنی؟

هومن نیشخندی به ساغر می زند و دوباره رو به آمین می کند: ولی اگه من این ماشه رو بکشم. تو تا آخر عمر یادشون میمونی. میشی شهید مملکت. میشی مردمردان!اسمت می شه اسم کوچه تون. همیشه ی همیشه قراره رو زبونها بچرخه، شهید آمین وفایی!اندیدی حاج فتاح چقدر معروف شد؟ راستی کوچه ی مارو یادته؟ قدیم ها اسمش لاله ی پنج بود. الان شده کوچه ی شهید فتاح پورمهرا!

بلندقهقهه می زند و آمین تلخ می گوید:خوبه که هنوز پدرتو یادته!تاحالافکرکردی با دیدن این کارهات اون چقدر از دستت دلخورمیشه؟

هومن جدی می شود: مگه اون موقع ها به این فکر کرده بود که بخاطر قهرمان بازی هاش ممکنه تموم خانواده رو به کشتن بده؟

تن صدایش بلندتر می شود: مگه اون به مافکر کرد که منم حالا به رضایت اون فکر کنم؟ مگه اون به بی کس موندن من فکر کرده بود؟

آمین لب می گزد:پدرت مرد بزرگ بود!

- : هه برای این مملکت اره ولی برای من نه! برای مانه.

ساغر که تاینجافقط شنونده بود بالاخره لب باز می کند: منم همیشه این فکر رو می کردم.

هومن به سمتش برمی گردد و ساغر با صدایی لرزان می گوید: همیشه از کاربام متنفر بودم. چون کارشو از ما بیشتر دوست داشت. همیشه فکر می کردم کارش رو به ماترجیح می ده ولی...

هومن به میان حرفش می پرد: پدرتو یک درصد از دیوونه بازی های پدرمن رو نداره دختر! پدرتو فقط پلیسه و کارشو می کنه ولی پدر من... پدرمن با کله می رفت توقع جریانات تامقصررو پیداکنه. براش هم مهم نبود راهش قانونیه یانه. فقط سعی می کرد به جواب برسه.

باز سربه سمت امین می چرخانده و اسلحه را محکم تر روی سرش می فشرد: پدر من بیشتر شبیه شوهرته تا پدرت!

تلخ می خندد: من اولین بار با تومست کردم. یادته؟

سرش را روی شانهِ اش خم می کند: کی فکرشو می کرد کسی که تونست سه پک رو یجا بالابره سرگرد باشه؟

قهقهه هایش بلندتر می شود: هیزبازیات. دختربازیات. کی فکرشو می کرد تو پلیس باشی مرتیکه ی هوس باز؟

امین لب می گزد: باکشتن من هیچی درست نمی شه!

— ولی دل من آروم می گیره و هر موقع یاد بازی کثیفت بیفتم بافتخار می گم که کشتمش.

اشاره ای به ساغر می کند: زنش هم باخودم گرو بردم که اون دنیا هم آرامش نداشته باشه!

امین تلخ می خندد: بچه نشو هومن! با کشتن من و بردن ساغر به جایی نمی رسی. بجای این لجبازی بیا کمک کن. کمک کن به اون بالایی برسیم و دستگیرش کنیم. کمک کن عدالت رو اجرا کنیم تاروح پدرت هم به آرامش برسه.

ساغر سعی می کند خود را روی زمین بکشد و به آن دوزدیک تر بشود. آتشی که در چشم هاپهومن روشن شده را به خوبی می بیند و می ترسد. خوب می داند این هومن تا تلافی نکند دست از سرشان بر نمی دارد. غلت می زند و نزدیک تر می شود و فکر می کند که چکار باید بکند. باید چه کار کند که هومن آن ماشه را نکشد! کاش آتویی از او در دست داشت. کاش کاری از دستش برمی آمد تا بتواند سلامتی امینش را تضمین کند.

هومن لب باز می کند: منو با این حرف های نمی تونی گول بزنی. دیگه بعد از این نمی دارم منو بازیچه ی دست خودت و نقشه هات بکنی... هه جناب سرگرد!

دست روی ماشه می گذارد و ساغر داد می زند: صبر کن!

هومن بدون اینکه نگاه از صورت امین بگیرد لب می زند: تاوان بازی با هومن...

ساغر به میان حرفش می پرد: اون رمی که دنبالش دست منه.

سر هر دویشان ناگهان به سمت ساغر برمی گردد. ساغر ادامه می دهد: اون رم دست منه...

آب دهانش را قورت می دهد و ادامه می دهد: دست افروز بود. وقتی داشت می مرد همراه اون تسبیح بهم دادش. گفت نباید دست کسی بهش برسه.

هومن امین را رها می کند و به سمت ساغر قدم برمی دارد. امین در دل لعنتی نثار حماقت ساغرمی کند. هومن مقابل ساغر زانو می زند: انتظار داری حرفتو باور کنم؟

- : می تو نم اثباتش کنم!

هومن می خندد: جالبه. رم دست توئه و یکی می خواد او رم رو با تو معاوضه کنم.

ساغر خونسرد می گوید: هرکسی که هست داره دروغ می گه. می تونی امتحانش کنی و به جواب برسی.

بااین که خودش هم مطمئن نبودرمی که دردست دارد همان رم است یانه اماسعی می کرد ظاهرش را حفظ کند. بایدبه هر قیمتی شده امین رانجات می داد.

هومن به فکر فرو می رود. رم را درماموریتی که زخمی شد گم کرد. گردنبند نقره ای که همیشه رم را در آن نگهداری می کرد آنجا بود که گم شد. افروز تنهاکسی بود که می دانست رم داخل مروارید قلبی گردنبند جای دارد و حالا... همه چیزباعقل جوردر می آمد. اما بازهم نمی توانست به او اعتماد کند پس لب می زند: تو ثابت کن. اون رم رو بهم نشون بده.

ساغر لب می زند: معامله می کنیم.

هومن یک تای ابرویش را بالامی دهد: جالبه! چه معامله ای؟

## اختصاصی کافه تک رمان

ساغر نگاه به امین می کند: اونو آزادکن. من هم رمو بهت می دم.هم پیشت می مونم.

هومن قهقهه می زند و امین نامش را متحیرزمزمه می کند:ساغر!

ساغر نگاه از امین می گیرد:انتخاب باخودته. می تونی باورنکنی و اونو بکشی... و من تاآخرین نفسی که می کشم لب باز نمی کنم. تو می تونی سرمعامله ات با اون آدم بری و بعدش بفهمی گول خوردی. ولی اون موقع خیلی دیره چون اگه فقط یک تارمو از امین کم بشه من دیگه لب از لب باز نمی کنم.

هومن نیشخندمی زند: مطمئنی؟

- : مطمئنم!

امین داد می زند: حماقت نکن ساغر!

ساغر بدون توجه به امین نگاه خیره اش را به چشم های هومن می دوزد: باکشتن اون به هیچی نمی رسی. تو یک آتو می خوای فقط...می تونی ازمن استفاده کنی. اونو آزادکن و بجاش هرکاری که می خوای بامن بکن. درازاش من هم چیزی که سالها دنبالش بودی رو بهت می دم.

تنش از تصور بلاهایی که ممکن است به سرش بیاید می لرزد اما نمی تواند پاپس بکشد و شاهد مرگ امین باشد. امینی که در این چند روز طعم آغوشش را چشیده بود و نمی توانست یک لحظه هم به مرگش فکر کند. مرگ امین مرگ خودش محسوب می شد، نمی توانست نظاره گرمگ عزیزش باشد. امین باصدای بلندی می گوید: نیازی به معامله نیست. رم توی یک کش موئه. بین وسایل ساغر توهمون ساختمانی که بودین.

هومن به سمت امین می چرخد و امین نگاه به ساغر می دوزد: توحق نداری تنهایی برای این زندگی تصمیم بگیری!

رو به هومن می کند: بذار اون بره!

ساجر لب باز می کند: اونجانیست. دیگه داخل اون کش موهم نیست.

امین: دوروز پیش ازت پرسیدم اون رم کجاست و توگفتی توی اون خونه مونده.

ساجر لبخند تلخی می زند: نگفتم چون با اون جون همه به خطر میفته. تموم این اتفاق ها بخاطر اون رم افتاده و کلی ادم بخاطرش کشته شدن. نمی خواستم توم تولیست قربانی های اون اطلاعات باشی.

هومن می خندد: جالبه! یک لحظه حس کردم دارم یکی از فیلم های درام عاشقانه ی ترکیه رو می بینم.

از جابلندی می شود: بابت راهنمایی هاتون ممنونم.

به سمت در می رود و لحظه ی آخر به سمت شان برمی گردد: می تونید حرف های آخرتون رو تو این فاصله ای که نیستم به هم بزنید چون بعدش معلوم نیست که بشه!

از آنجا خارج می شود و در را پشت سرش قفل می کند. به محض بسته شدن در امین به سمت ساغر برمی گردد و گله مندمی گوید: هیچ فکر کردی داری چیکار می کنی؟ هومن زخم خورد دست و کینه به دل گرفته. هیچ می دونی ممکنه چه بلاهایی سرت بیاره؟

ساجر نگاه می دزدد: هرچی هم باشه بهتر از اینه که بشینم و مردنت رو به چشم ببینم.

صدای امین بالا می رود: مردن من به جهنم. تو داری خودتو ماسماسک دست اون مرتیکه می کنی که من زنده بمــــونم؟ می خوام صدسال سیاه نباشم... نباشم و نبینم..

صدایش می لرزد: من دوستت دارم ساغر!

ساغر سربه زیرمی اندازد: منم چون دوستت دارم می خوام این کار رو بکنم.

- : حماقت نکن. ساغر برای من ته تهش مرگه. یک شلیک می کنه و خلاص ولی توچی؟ هیچ می دونی چه برنامه هایی برات داره؟ فهمیدی منظورش ازفیلم چی بود؟ تومی فهمی داری باخودت چیکار می کنی لعنتی؟ هه فکرکردی اون باهات معامله می کنه؟ اون حتی اگه شده گولت می زنه و پشت سر، سرمنو زیرآب می کنه. چقدرتوساده ای ساغر!

- : من می دونم چی می گی. می دونم ولی... نمی تونم امین. نمی خوام. بسمه هرچی تاامروز کشیدم. من باتو طعم زندگی کردن رو چشیدم.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد: اگه قراره تونباشی منم دیگه این زندگی رو نمی خوام.

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و نگاه از صورت گرفته ی او می گیرد. تقلایی می کند تا دست هایش را از بین طناب گره خورده بیرون بکشد. پاهایش را تکان می دهد اما موفق نمی شود. ساغر که پی به هدف اش می برد کاملاروی زمین دراز می کشد و قل می خورد تا به او نزدیک تر شود. امین بادیدن حرکتش آفرینی در دل به او می گوید. ساغر پشت صندلی نیم خیز می شود و ازپشت تکیه به صندلی می دهد. کمی دست هایش

را بلند می کند تا به دست های امین برسد: کمکت می کنم. امین پی به ارتفاع بلند صندلی می برد و می گوید: صبر کن. درستش کنم.

تکائی می خورد و صندلی را تاب می دهد: برو کنار!

تاب سوم را که می خورد رو به جلو زمین می افتد و امین به شدت چشم هایش را می بندد. صندلی باز هم تعادلش را حفظ نمی کند و به سمت چپ روی زمین می افتد. امین چشم باز می کند و با دیدن ساغر می گوید: حالا آسون تره. بیانزدیک تر.

ساغر نزدیک می شود و نگاه به پیشانی ضرب خورده اش می کند: زخمی شدی.

امین لبخند می زند: مهم نیست. برو پشت سرم و سعی کن طناب رو باز کنی.

ساغر مقابل دست های بسته ی امین می ایستد و با دست های بسته شده اش سعی می کند گره طناب ها را شل کند: آگه دستاتو باز کنم. فرار می کنیم؟

- : آره.

- : در که قفله.

- : منتظر می مونیم بیاد.

- : می ترسم... از آخر امروز می ترسم.

- : نمی دارم آسیبی بهت برسه.

- : من از خودم نمی ترسم امین از این که تو چیزیت بشه می ترسم.



انگشتش را نوازش وار روی انگشتش می کشد: اگه نباشی... من باید

چیکار کنم؟ چند روز... چند ماه... چند سال باید توان خونه چشم انتظار تو بشینم؟

- : مرگ بازگشتی نداره! ولی خوبی اش اینه که همیشه می تونم پشت باشم.

- : آره ولی من دیگه نمی تونم ببینمت، لمست کنم، بغلت کنم...

امین: پیام مثبت فکر کنیم. بیاتالحظه ی آخر امیدمون رو از دست ندیم.

ساغر اوهمومی می گوید و به تلاشش برای باز کردن گره ها ادامه می دهد. بعد از چند

دقیقه راهی به ذهنش می رسد و خم می شود. روی زمین دراز می کشد و از دندان هایش

کمک می گیرد. به سختی می تواند یکی از گره های دستش را باز کند و باشادی می

گوید: باز شد — باز شد!

\*\*\*

در این فاصله هومن محتاط به ساختمانی که محل اقامتشان بود برمی گردد. تمام وسایل

ساغر را زیر و رو می کند و کوچکترین سوراخ سنبه ها را برای پیدا کردن آن رم می گردد.

بیخیال اتاق ساغر شده و تمام خانه را زیر و روی کند اما باز هم به چیزی که می خواهد

نمی رسد. بعد از تاریک شدن هوا بالاخره از ساختمان خارج می شود و این بار راه خانه ی

هومن را پیش می گیرد. هنوز کلیدی که از جیب امین برداشته بود را دارد پس بی

درد سر وارد خانه می شود و تمام سوراخ سمبه هایش را می گردد. تک تک کش موهای

ساغر را چک می کند اما باز هم به رم نمی رسد. در آخر ناامید گوشه ای چمپاته می زند و

سرش را بین دستانش می گیرد. باید راه حلی پیدا کند، باید به نحوی ساغر را گول بزند و از

زیربانش جای رم را بکشد. باید ریسک کند اما به هیچ وجه راضی به ازاد کردن امین نمی شود. باید به نحوی ماهرانه ساغر را گول بزند و به رمی که می گوید برسد. حسی درونش دادمی زند که ساگردروغ گفته و رم دست او نیست. اما چیزهایی که گفت شواهدی عینی محسوب میشود. فقط افروز از آن رم خبرداشت و فقط خودش می دانست که افروز از این قضیه خبر دارد. تسبیحی که توسط ساغر بدستش رسیده بود هم می توانست مدرکی دیگر باشد. همه چیز او را قانع می کرد که این ریسک را بکند و با ساغر وارد معامله بشود، هرچند ناجوان مردانه! تسبیحی که هنوز روی میچ اش بود رو لمس کرده و از جا بلند می شود.

\*\*\*

ماشین را مقابل ساختمان پارک می کند و پیاده می شود. سویچ را در جیب شلوارش قرار می دهد و قدم زنان راهی را جلومی رود. از لابلاهای شمشاد های بلند عبور می کند و به سمت اتاقک کوچک کنار انباری می رود. تقه ای به درمی زند و داخل می شود. رو به او که روی صندلی جای گرفته می گوید: بیداری!

مخاطبش سربلند می کند: اوهوم.

هومن روی صندلی کنار او جای می گیرد و نفس عمیقی می کشد: خسته شدم!

مهرداد تلخ می خندد: عجیبه!

- : چی عجیبه؟

- : خسته شدن تو!

هومن دستی به صورتش می کشد و نگاه خیره اش رابه چشم های او که درتاریکی برق می زند می دوزد. مهرداد می پرسد: به چی داری فکرمی کنی؟

- به این که توکی قراره بهم خیانت کنی!

مهرداد می خندد و هومن ادامه می دهد: یامثلاتو می تونی سرگرد درجه چندباشی.

مهرداد بلندقهقهه می زند و هومن آه می کشد: کاش مُردن آسون بود!

مهردادشانه ای بالا می اندازد: زیادهم سخت نیست! حداقل واسه تو، واسه من. واسه امثال مامرگ آسون ترین کاره.

- واسه همینم سخته. نمی تونم آسون بگذرم و برم. نمی تونم برم و اون لاشخورها بازهم ادامه بدن.

- : کدوم لاشخور ها؟

هومن تلخ می خندد. این حرف هارا همیشه با امیرحسین می گفت. این حرف هایش را فقط اومی فهمید و حالا... بعدازسالها سکوت به جایی رسیده بود که فقط می خواست حرف بزند. فقط یک جفت گوش می خواست تا برایش حرف بزند و حرف بزند. از جا بلندمی شود و می گوید: سروصدانکردن؟

- نه.

- : عجیبه.

می خواهد برود که مهرداد می پرسد: منظورت از لاشخور کی بود؟

- : هیچکی.

مجالی به او نمی دهد و خارج می شود. نگاهی به آسمان غبارگرفته می کند و باز به راهش ادامه می دهد. مقابل دربزرگ آهنی می ایستد و دسته کلیدش را از جیب بیرون می کشد. قفل در را باز می کند و در را محتاط به جلو هل می دهد. یک پابه داخل می گذارد و با دست به دنبال کلیدچراغ می گردد، کمی بیشتر خود را داخل می کشد و چراغ را روشن می کند. چشمش از هجوم نور شدید بسته می شود اما گوشش صدای نفس های کنارش را شکار می کند و حرکت چیزی که به سمتش هجوم می آورد را احساس می کند و سریع خود را عقب می کشد. امین دست از تلاش نمی کشد و باری دیگر چوب را به سمتش می برد و به شکم اش می کوبد. با زمین خوردن اش امین می خواهد ضربه ی بعد را نثار گردنش کند که هومن با پا ضربه ای به ساق پای می زند و امین تلو تلو خوران سعی می کند از زمین خوردن اش جلوگیری کند. هومن روی پامی ایستد و تا او به خود بیاید مشتم محکم اش را به صورتش می کوبد. امین را از یقه می گیرد و به دیوار می کوبد. تا ضربه ی بعدی را نثارش کند امین زانویش را میان پاهایش می کوبد، هومن فریادی می کشد اما تعادلش را حفظ می کند و مشتم بعدی را محکم تر به صورت اش می کوبد. پاهای امین را بین پاهایش اسیر می کند و دست اش را بالا می برد ضربه ی بعدی را بزند که ناگهان درد در سرش می پیچد. چشم های اش سیاهی می رود و دستانش از دور یقه ی امین شل می شود. باز زمین خوردنش امین ساغر را میله به دست می بیند که باترس نگاهش می کند. قدمی به سمتش برمی دارد و از روی هومن رد می شود. ساغر با صدایی لرزان می پرسد: مُ...مرده؟

امین دستش را می گیرد: نه نترس. فقط بی هوشه.

میله را از دستش می گیرد و زمین می اندازد: باید سریع تر بریم.

هنوز یک قدم برنداشته صدایی از پشت سرشان می گوید: زود نیست واسه رفتن؟

با صدای آشنای مهرداد هردو سر جای شان می ایستند. مهرداد نزدیک تر می شود و می گوید: مرغ عشق های فراری!

امین سری می چرخاند و مهرداد را اسلحه به دست پشت سرشان می بیند. دست ساغر ر محکم تر در دست می فشارد و می گوید: آرام باش!

مهرداد از کنارشان رد می شوند و دقیقا روبروی شان می ایستد. ماشه ی اسلحه را می کشد و می گوید: انگیزه ی زیادی واسه کشتن دوتاتون دارم.

نگاه خیره اش را به چشم های ساغر می دوزد: پس به نفع خودتونه مثل بچه آدم برگردین به لونه تون...

باتمسخر اضافه می کند: مرغ عشق های بیچاره!

امین سرش را به معنای قبول کردن تکان می دهد: باشه قبوله. برمی گردیم.

مهرداد چشم ریزمی کند: چه زود تسلیم شدی! این یعنی یک نقشه ای داری هوم؟ همیشه تو این شرایط سکوت کن و بذار طرفت فکر کنه کوتاه اومدی، ولی درست لحظه ای که انتظارش رو نداره ضربه ات رو بهش بزن.

باخنده نزدیک تر می شود: آموزش هاتون و یادمه قربان.

دستش را بندبازوی ساغر می کند و امین ازبین دندان های قفل شده اش میگرد:اونو ولش کن.

- همیشه. من به این جناب سرگرداعتمادی ندارم. ازکجا معلوم تیم دونفره تون من رو هم مثل اون بدبخت نفله نکنه؟

امین پوفی می کشد و مهرداد تکرار می کند: به نفعته ولش کنی. کاریش ندارم فقط می خوام افسارتورو دست بگیرم که حماقت نکنی!

امین بازسرتکان می دهد و به آرامی بازوی ساغر را رها می کند،درست لحظه ای که به عقب برمی گردد ناگهان پابلند می کند و ضربه ای به دست اسلحه دار مهرداد می زند. به محض رها شدن اسلحه هردویشان به سمت اسلحه هجوم می برند. امین اول دست روی اسلحه می گذارد و مهرداد مچ دستش را محکم می گیرد.هر دو تمام توانشان را به کار می گیرند تا به دیگری غالب شوندو اسلحه را به دست بگیرند. امین روی مهرداد سوار می شود و تمام تلاشش را به کار می گیرد. اسلحه بین دست هردویشان گیرافتاده و هردو در تلاشند سرش را به سمت دیگری بگیرند. ساغر هراسان به سمت میله ای که زمین انداخته بودند می رود تا باآن کمکی به امین کند. خم می شود میله را بردارد که صدای شلیک بلندی در فضا می پیچد و سکوت را می شکند. ساغر هیع بلندی می کشد و پشت سرش را نگاه می کند. دومرد هنوز هم روی هم سوار بودند. میله ی سنگین را روی زمین رهامی کند و باتمام توانش به سمت شان می دود. امین را می بیند که خود را از روی مهردادکنار می کشد و روی زمین می نشیند. نگاهش را بین هردویشان میچرخاندتابیندکدامشان

زخمی شده. دست امین را می بیند که روی کمرش جای می گیرد و می نالد. با دو خود را به اومی رساند و کنارش می نشیند: چی شدی؟ امین خوبی؟ امین؟  
دست روی دست امین که کمرش را محکم گرفته می گذارد: زخمی شدی. بذار ببینم امین.  
امین به سختی لب می زند: خو...بم.

مهرداد اسلحه به دست بالای سرشان می ایستد: حالا پاشین برین اون تو. ساغر به سمتش دادمی زند: تو چطور تونستی؟  
مهرداد پوزخندی زند: همونجوری که تو تونستی! حالا پاشین.

امین به سختی دست روی زمین می گذارد و بلندمی شود. ساغر بلندمی شود و سعی می کند زخم امین را واریسی کند. مهرداد جدی لب می زند: برین داخل.  
ساغر دست امین را می گیرد و کمکش می کند قدم بردارد. امین زیرگوش ساغر زمزمه می کند: اگه برگردیم. دیگه هیچ راهی واسه رفتنمون نیست.

ساغرنفس حبس شده اش را بیرون می دهد: می دونم. ولی نمی خوام جون تو خطر بیفته.  
امین تلخ می خندد: ما توقع خطریم ساغر.

آخی می گوید و دستش را محکم تر روی کمرش می فشارد. باهم وارد آن فضای نمناک می شوند و مهرداد در را به رویشان قفل می کند. ساغر به امین کمک می کند روی زمین دراز بکشد، باتوده ی طناب هاهم برایش بالش تکی درست می کند تا سرش را روی آن

بگذارد. دکمه های لباسش را از می کند و بادیدن خونریزی زخم امین هیع بلندی می کشد:این... این خیلی بده!

نگاهش را به امین می دوزد:باید یکاری کنیم. نمی شه تاصبح اینجوری بمونی.

میخواهد از جا بلندشود که امین دستش رامی گیرد. نگاهش را روی تک تک اجزای صورت ساغر می چرخاند و لب می زند:من دوستت دارم!

بغض ساغر از لحن پراحساسش می شکند. دست خونین او را به سمت صورتش می برد و می بوسد.امین ادامه می دهد:ساغر تهش برای من مرگه.من از مردن نمی ترسم.

- ولی من از نبودن تو می ترسم.

امین دست او را در دست می فشارد:منم از چیزهایی که توسرشونه می ترسم. می خوان تورو بایکی معامله کنند. مثل یک جنس می فروشت و...

چشم می بندد:حتی نمی خوام تصورش کنم.اینجوری عذابم نده.

ساغر سربه زیرمی اندازد. خودش هم می داند چیز خوبی درانتظارشان نیست. خوب می داند که به بن بست رسیده اند. لب می زند:یک راه...فقط یک راه دیگه برای زنده موندنت نشونم بده تااین کار رو نکنم.

- ساغر اونها بازیت می دن. باین کارت من زنده نمی مونم!

سرد و تلخ لب می زند:اون تصمیمشو گرفته و هیچکی جلودارش نیست مگه اینکه قبلش پدرت پیدامون کنه.



ساغر هیجانزده می گوید: چجوری خبرش کنم؟

امین اشاره ای به گوشش می کند: من ردیاب داشتم. ولی هومن درش آورده و فقط خدایم دونه کجاست. اگه خرابش کرده باشه پدرت می فهمه اتفاقی برامون افتاده ولی هومن ردیاب رو سالم درآورده و مطمئنا برش گردونده حوالی خونه تاپلیس فکرکنه منوتوهنوزم توی اون خونه پناه گرفتیم.

ساغر آه می کشد: منم گوشی همراهم داشتم ولی الان نیست.

- میدونم. من اونو بهتر از هرکسی می شناسم. می تونم تموم حرکت هاشو پیش بینی کنم و الان... ساغر بهر قیمتی که شده منو می کشه ولی به تو نیاز داره.

نیم خیز می شود و تکیه اش را به دیوار می دهد. دستش را روی گونه اش می گذارد: نذار ازت سواستفاده کنند. لطفا فرار کن ساغر!

ساغر سر به شانهِ اش تکیه می دهد و بی صدا حق می زند. امین دستش را نوازش وار بین موهای او می چرخاند: وقتی نبودی... وقتی گمت کردم داشتم دیوونه می شدم. شبو روز فکر می کردم چه بلاهایی ممکنه سرت بیارن! من نمی خوام یبار دیگه اون حس رو تجربه اش کنم. نمی خوام بازهم دنبالت بگردم.

درد امانش را بریده اما تمام تلاشش را می کند چیزی بروز ندهد. ساغر دست دیگرش را در دست می گیرد: منم دیگه نمی خوام نباشی!

امین چشم می بندد و لب می زند: اونموقع ها... یجا یک آهنگی شنیدم.

تلخ می خندد: من زیاد اهل آهنگ گوش کردن نبودم ولی اون... اون منو یاد تو مینداخت.

ساغر: چه آهنگی بود.

امین چشم باز می کند: اسمشو یادم نیست. تموم اون سالها بهش گوش می کردم. گاهی از زهرا خجالت می کشیدم و پاکش می کردم ولی باز هم در دنبالش می گشتم و پیداش می کردم.

ساغر سرش را بلند می کند تا صورتش را ببیند. امین نگاه خیره اش را به صورت ساغرمی دوزد و با دست موهایش را از روی صورتش کنار می زند: باید تو رو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست. تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست.

ساغر که متن آهنگ را شنیده بود بغضدار دنباله اش را می خواند: کی بایک جمله مثل من می تونه آروم کنه.

دستش را روی صورت امین، چشم هایش و ابروانش می کشد: اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه. دلگیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور... وقتی به من... ف... کر می کنی حس می کنم از راه دور.

امین بوسه ای به لب هایش می زند و با صدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: برو و خودتو نجات بده.

ساغر سرش را به چپ و راست تکان می دهد: من نمی تونم... نمی تونم ولت کنم.

امین آهی می کشد: تو حق نداری تنهایی برای زندگی مون تصمیم بگیری.

- : توم همینطور!

امین تلخ می خندد: یکدنده ای!

- : من فقط حقمو می خوام امین.

امین یک تای ابرویش را بالا می دهد: حق تو چیه؟

- : من تموم سالهارو زندگی کردم به تو برسم. حق من تویی، پس ساده از دست نمیدمت.

امین آهی می کشد و باز صورتش را نوازش می کند: دلگیرم از این شهر سرد این کوچه های بی عبور وقتی به من فکر می کنی حس می کنم از راه دور.

ساغر کم کم خود را از آغوشش بیرون می کشد و بلند می شود. امین می پرسد: کجامی ری؟

- : باید باهاشون حرف بزنم. مهرداد می تونه زخمتو بهتر کنه.

به سمت درب فلزی می رود و مشت های بی جانش را به در می کوبد. جوابی نمی شنود و بلندتر می زند تا به گوششان برسد. باصدای بلند نام مهرداد را صدا می کند و التماسش می کند به کمکشان بیاید. هومن که تازه به هوش آمده پوفی می کشد: برو ببین چی میگه.

مهرداد در حال بستن سرش می گوید: صبر کن این تموم بشه.

ده دقیقه ی بعد ساغر با دست های بسته مقابل هومن بود. هومن نیشخندی به چهره ی مصمم اش می زند: این شجاعت ها به تونمیاد!

ساغر لب می زند: من قول می دم اون رم رو بهت برسونم. همه چیز حل می شه، تو به خواسته ات می رسی و همه چی درست می شه.

- از کجا بفهمم بازیم نمی دی؟

ساغر تلخ خندی می زند: دارم سرزندگیم قمار می کنم. این برای اثباتش کافی نیست؟

قدمی جلو تر می آید: من قول می دم. قسم می خورم... اگه به خدا اعتقاد داری من به خدا قسم می خورم که دروغ نمی گم.

شمرده شمرده تر ادامه می دهد: اون رمو بهت می دم. باهات هر جاکه بگی میام و هر کاری که بخواید انجام می دم. فقط بذار اون بره.

هومن باز به فکر فرو می رود. بعد از دو دقیقه سکوت را می شکنند و باشه ی آرامی می گوید. ساغر که حالا اوضاع را به نفع خود می بیند شرایطش را به زبان می آورد: باهم می رسونیمش بیمارستان. بعد میریم.

هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد: باهم؟

- متاسفم ولی بهتون اطمینان ندارم. باید با چشم خودم ببینم که رفت بیمارستان و بعد... باهم می ریم سراغ رم.

- من از کجا بفهمم اون رم همون چیزیه که من دنبالشم؟ اگه بازیم داده باشی چی؟

- اگه اینطور باشه...

لب می گزد و مردد ادامه می دهد: هرکاری که خواستی بامن بکن. تهدید بابام، گرفتن اطلاعات و هرچی... فقط بذار امینو به بیمارستان برسونیم. امین گفت که می خواید منو با یک رم معاوضه کنید. تو یک درصد فکر کن رمی که دست منه اونیکه تو دنبالش نباشه بازهم با معامله کردن من میتونی به چیزی که می خوای برسی. پس کلید منم.

- : و اگه قبول نکنم چی میشه؟

- : فکر نکنم مرده ی من به درد پدرم یا اون کسی که منو می خواد بخوره.

دوباره وارد اتاق مرطوب که قفسی برایشان شده می شود و بادیدن امین که گوشه ای به خود می پیچد لب می گزد. نزدیکش می شود و کنارش جای می گیرد. امین سربلندمی کند: کجارتی تو؟

ساغر دستی به سرامین می کشد و نگاهش می کند. امین نامش را تکرار می کند و ساغر بازهم بدون این که جوابش را بدهد خم می شود و صورتش را می بوسد. امین نگران لب می زند: چی شده؟

ساغر دست امین را در دست می گیرد و با انگشت های مردانه اش بازی می کند: همیشه بهش فکر کردم... به اینکه اگه همون اول اجبازی نمی کردم.

چشم از دست های امین می گیرد و به صورتش می دوزد: اگه وقتی هفده سالم بود ازدواج می کردیم... هیچوقت کاربه اینجانمی رسید.

امین لبخندی می زند و دستش را روی صورتش اومی گذارد: اونوقت انقدر که الان همو دوست داریم، همو دوست نداشتیم.

ساغر بغضش را قورت می دهد نفس عمیقی می کشد. باری دیگر سرش را به صورت امین نزدیک می کند و او را می بوسد. امین دل نگران زمزمه می کند: چیکار می خوامی بکنی ساغر؟

ساغر نگاه از چشم هایش می دزدد و سربه زیرمی گوید: من باهاشون می رم. تورو می رسونیم بیمارستان و بعد...

امین بالحنی تند به میان حرفش می پرد: تو حق این کار رو نداری. اون ها دارن بازیت می دن باور کن قرار نیست من زنده بمونم. چه با اونهابری و چه نری...

اینبار ساغر است که محکم دستش را در دست می گیرد و امیدوار لب می زند: من خودم هم قراره بیام. تابیمارستان میام تا مطمئن بشم سالم می رسی. شنیدم که بقیه همه رفتن و فقط مهرداد و هومن مونده. دیگه به هیچکس اعتماد نداره، هیچکسو نمی تونه بفرسته سروقت.

- : ساغر من نگران خودم نیستم. نگران توام!

- : من خوبم! قول میدم تاجایی که در توانمه مقاومت کنم.

دستش را در دست می فشارد: تسلیم نمی شم. تاپای جونم می رم ولی دیگه قاطی کارهای خلاف شون نمی شم. قول می دم.

امین کلافه لب می زند: ساغر کار خلاف نه... تو... تو هیچ می دونی چی قراره سرت بیاد؟

ساغر باصدایی لرزان زمزمه می کند: می دونم. می خوان بعنوان طعمه ازم استفاده کنند. وبعدهش شاید منو بفروشن و شاید بخوان بازهم باهاشون کارکنم. قول می دم آبهها که از آسیاب بیفته فرار می کنم. به هر قیمتی که شده!

- من اجازه نمی دم...

ساغر از جابلند می شود: منو ببخش... نمی تونم بذارم اتفاقی برات بیفته...

- ساغر...

ساغر بدون هیچ توجهی به سمت درب خروجی می دود. امین تمام توانش را به کار می گیرد تا از جابلندشود اما قبل از این که به او برسد در باز شده و ساغر از اتاقک خارج می شود.

تمام تنش از شدت درد می لرزد و نمی داند در چنین شرایطی باید چه کند.

ساعت چهار بامداد، تن بیجان امین را روی صندلی عقب ماشین قرار می دهند. مهرداد مورفین به خوردش داده بود تا برایشان درد سردرست نکند. ساغر روی صندلی پشت نشسته و آخرین لحظاتهش را با او پشت سرمی گذاشت. دست سردش را در دست می فشرد و در دل خدا خدای کرد اتفاقی برایش نیفتد و سالم بماند. بالاخره ماشین را مقابل بیمارستان پارک می کنند. مهرداد پیاده می شود و ساغر دستپاچه، برای آخرین بار دست امین را می بوسد و او را به خدای سپارد. در کسری از ثانیه...دیگر از امین دور می شود! مهرداد تن بی جان را جایی کنار پله ها قرار می دهد و از زنی غریبه کمک می خواهد تا به پرستار خبر بدهد. به محض داخل شدن زن مهرداد به سمت ماشین می دود و روی صندلی کمک راننده جای می گیرد. ماشین حرکت می کند و ساغر تا لحظه ی آخر نگاه از امین نمی

گیرد. به همین سادگی... دیگر امین را نداشت! دیگر کنارش نبود و حالا نمی دانست چه عاقبتی نزد این آدم های زخم خورده انتظارش را می کشد.

هومن نگاهش را از آینه ی جلو به صورت مغموم او می دوزد: حالا کجا برم؟

ساغر پرسشگر نگاهش می کند و هومن می گوید: رم کجاست.

ساغر آهی می کشد و نگاهش را از پنجره به بیرون می دوزد: برو همون ساختمونی که توش بودیم. ساختمون خودتون.

- من کل اونجا رو گشتم...

ساغر نیشخندی به تصویرش در آینه ی کوچک می زند: شاید خوب نگشتی که پیداش نکردی!

هومن جدی زمزمه می کند: به نفعته بازی مون نداده باشی!

ساغر سکوت می کند و هومن هم بدون حرف مسیر خانه را پیش می گیرد. هوا کم کم روشن می شود و هومن سرعتش را بیشتر می کند تا قبل از روشنی هوا به آنجا برسند. ماشین را مقابل ساختمان پارک می کند و حین پیاده شدن می گوید: سریع باش تا دور و بر شلوغ نشده بریم.

وارد خانه می شوند و ساغر راه اتاق چندروزه اش را پیش می گیرد. با دیدن سر و وضع به هم ریخته اش چشم گرد می کند: تو مطمئنی اینجا رو فقط می گشتی؟



بسمت تخت می رود و ملافه را برمی دارد. هومن و مهرداد دقیق نگاهش می کنند. ساغر بالشتش را از زیرملافه ی به هم ریخته پیدا می کند و روی تخت می نشیند. با دست روکش بالشت را باز می کند و بریدگی کوچکی که داشت را پاره می کند. دستش را داخل بالشت می چرخاند و در آخر کش موی کوچکی را از داخلش بیرون می کشد. رم را از داخل کش برمی دارد و به سمت هومن می گیرد. هومن نزدیک اش می شود و رمی که در دست دارد را واری می کند. رم را در مشتش می فشارد و می گوید: بریم.

ماشین به سمت مقصدی که ساغر از آن خبرندارد حرکت می کند و ساغر باتمام وجود خدارا صدا می کند تا به دادش برسد و امین را نجات بدهد. هومن رم را به سیستم وصل کرده و بعد از کدبازی های مفصلی بالاخره موفق به باز کردن قفلش می شود. اطلاعاتش را زیر و رو می کند و درنهایت لبخندمی زند. به چیزی که می خواست رسیده بود و حالا دیگر نیازی به معامله با آن مردک دقل بازن بود.

مهرداد که لبخند عریضش را می بیند می گوید: خودشه؟

هومن بدون حرف فقط سرتکان می دهد و پوشه ای بنام حشمت اسفندیاری را باز می کند. اطلاعاتش را چک می کند، فرزند دوم خانواده بوده، از بیست و دوسالگی وارد باند شده و حالا نزدیک ترین فرد به مظفری محسوب می شود. او کسی بود که بخاطرش تمام خانواده اش را از دست داد. داریوش مظفریکسی بود که پدرش باپیگیری پرونده اش خود و خانواده اش را فدا کرد. سال های زیادی گذشته بود و همیشه منتظر بود تا به قدرت زیادی دست پیدا کند و بتواند با آن مرد روبرو شود. ان مقامی که می خواست را بدست نیآورد و نتوانست جانشین مظفری شود، اما می تواند با این رم به ملاقات حشمت اسفندیاری

برود. می تواند از او قرار ملاقات با مظفری را بخواهد. می تواند انتقام پدرش مادرش... برادر عزیزش و فاطمه ی کوچکس را از آن مرد بگیرد. سالهاست که زندگی اش، رویاها و آرزوهایش را هم به همراه جسد بیجان خانواده اش به خاک سپرده است و داریوش مظفری هنوز زنده است. او با هر روزی که پشت سر گذاشته یکبار جان داده و آن مرد با خیال راحت شبها می خوابد و صبح ها چشم باز می کند. این عادلانه نیست... نمی تواند بیش از این منتظر چوب خدا باشد تا چند علی دیگر به همراه خانواده اش قربانی کثیف بازی های این مرد و امثال او شوند.

بلیطی برای مهرداد رزرو می کند و خیلی جدی از او می خواهد برود. تاکید می کند که اینبار مثل بار قبل هیچ ارفاقی قائل نمی شود. مهرداد تا لحظه ی آخر مخالفت می کند اما در آخر زیر بار اجبار هومن می رود و هنگام وداع فقط می خواهد مراقب ساغر باشد و او را هم با خود بیاورد... هومن تلخ می خندد و امین را یادآوری می کند. امینی که هنوز هم همسر ساغر محسوب می شود و مهرداد لب می زند: می دونم. فقط می خوام پیشم باشه... جلو چشمم... همین هم برام کافیه!

هومن دیگر دست از نصیحت کردنش برمی دارد و روانه اش می کند. حالا فقط ساغر و هومن بودند که باهم راهی یکی از روستاهای تهران می شدند. در خانه ای درندشت و دور افتاده از اهالی، کلبه ی محقر و نموری به آن ها تعلق گرفت و ساغر هنوز نمی دانست چه قرار است بر سرش بیاید، بارفتن مهرداد ترسش چندین برابر شده بود و حتی می ترسید که سوالی از او بپرسد. دو ساعتی بود که هومن بیرون از خانه داشت تلفنی صحبت می کرد. به خاطر فاصله ی زیادش از در نمی توانست واضح حرف هایش را بشنود و می ترسید فال

گوش بایستد و هومن بدجور شکنجه اش کند. حالا که باین مرد تنها مانده بود حتی از صدای نفس های خودش هم می ترسید.

باتاریک شدن هوا هومن بازمی گردد و نگاهی به تن مچاله شده ی ساغر گوشه ی اتاق می کند. پتویی از کمدبزرگ چوبی بیرون می کشد و به سمتش می گیرد. ساغر بدون حرف دیگری پتو را از او می گیرد و تن یخ زده اش را می پوشاند. هومن مقابلش روی زمین می نشیند و سیگاری برای خود روشن می کند. بدون اینکه نگاه از نقطه ی روبرویش بگیرد زمزمه می کند: فردا یکم خرت و پرت پیدامی کنم واسه خوردن فعلا اینجا هیچی نیست.

ساجر باز هیچ نمی گوید و هومن پکی به سیگارش می زند: باید بامن بیای بریم جایی. میگم باهم چون نمی تونم تنها برم.

بالاخره نگاه از نقطه ی نامعلوم روبرویش می گیرد و به صورت یخ زده ی ساغر می دوزد: خیلی دوست دارن یک آتویی از سرهنگ حاتمی داشته باشن. منم برای جور شدن این ملاقات مجبورم از تو استفاده کنم.

ساجر آب دهانش را قورت می دهد و فکرمی کند آن هایی که هومن می گوید که هستند؟ وقتی می گوید یک آتو از سرهنگ حاتمی می خواهند یعنی قرار است شکنجه شود... زجر بکشد تا پدرش تسلیم شود.

با لب زدن هومن افکارش پرمی کشند: ولی این فقط ظاهر قضیه است. توم همراه من از خونه میای بیرون.

ساغر نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و بالاخره مہر سکوت را از لبانش برمی دارد: بعدش چی؟

هومن بازنگاه می گیرد و به نقطه ی نامعلوم مقابل اش خیره می شود: برمی گردی پیش خانواده ات.

ساغر به چیزی که شنیده شک می کند. دوست دارد بگوید یکبار دیگر حرفت را تکرار کن. من نشنیدم، شاید هم اشتباه شنیدم. قطعاً جواب هومن چیزی که گفت نمی تواند باشد.

هومن سیگار تمام شده اش را روی کتابچه ی کنار دستش خاموش می کند. ساغر لب می زند: یعنی قراره برگردم؟

هومن نگاه به چشم های گرد شده ی ساغرمی دوزد: آره برمی گردی.

ساغر آب دهانش را قورت می دهد: مسخرم کردی؟ یامی خوای ساکت نگهم داری واست دردسردست نکنم؟

- : مگه تا همین الانش جرات کردی برام دردسر درست کنی که بعدش بتونی؟

ساغر می خندد: آخه... آخه خیلی عجیبه!

هومن از جا بلند می شود که ساغر بلند می گوید: نمی فهمم. وقتی می تونی بی دردسر منو تحویل اونابدی چرا باید دوباره فراریم بدی از اونجا؟ یا اگه... اگه نجاتم می دی برای چیه؟

هومن می خندد: تو واقعا احمقی.

پشت به او به سمت در می رود که صدای ساغر مانع اش می شود: احمق نیستم. نمی خوام آسیبی به خانوادهم برسه... اگه قراره در ازای برگشتن من...

هومن به سمتش می چرخد و به میان حرف اش می پرد: بازی تموم شده ساغر. دیگه دلیلی ندارم باتو یا خانواده ات رو در رو بشم!

- : پس چرا الان اینجام؟ چرا نداشتی منم با امین برم؟

هومن پوزخندی زند: تو فکر کن خواستم خیانت امین رو سرش تلافی کنم. خیانتی که تا عمر دارم ضربه اش رو یادم نمی ره.

قدمی جلو می آید: اون برای من فقط دوست نبود، برادرم بود!

ساغر مردد می پرسد: ولی تو می خواستی اونو بکشی!

- : آره چون ریسک بزرگی برام بود و هست. ولی الان تو اینجایی، بخاطر توم که شده نمی تونه کاری بکنه.

ساغر تلخ می گوید: پس فقط برای تلافی نیست. منو نگه داشتی که اون دست از پا خطانکنه.

- : درسته.

دوباره راه بیرون را پیش می گیرد و در دل فکر می کند بازهم همین نیست. ساغر سپر بلای او مقابل پلیس می شود و رمز عبورش از دروازه ی مظفری!

بعد از دود کردن سیگاری به داخل باز می گردد و در را قفل می کند. تشک هایی را از کمد بیرون می کشد و روی زمین پهن می کند. ساغر مردد تشک ها را نگاه می کند. هومن بدون هیچ حرفی زیرپتو می خزد و چشم می بندد. پشت پلک های بسته اش هزارها هزار خیال رفت و آمد می کند و هومن سعی اش را می کند در رویاهای واهی اش غرق نشود.

روز بعد هومن کمی تخم مرغ و شیر تهیه می کند تا بخورند. اما ساغر سر لقمه ی دوم دل زده می شود و کنار می کشد. هومن بعد از چندین تماس تلفنی کلافه و خسته به داخل باز می گردد و می گوید که یک هفته ای را مجبورند اینجا سپری کنند.

هر روز سخت تر از روز قبل پشت سر گذاشته می شود و ساغر تمام ساعات به حال امین و خانواده اش فکر می کند. ساعت ها با خدا حرف می زند و از زندگی می گوید، از امین می گوید و در آخر خواهش می کند امین سالم باشد. نمی داند باید به قولی که هومن داده دل ببندد یا نه اما حسی عجیب درونش غوغا می کند و اجازه نمی دهد امیدوار شود. انگار چیزی از درونش فریاد می زند که هیچ چیز قرار نیست مثل قبل شود. دلهره لحظه ای دست از سرش برنمی دارد و تمام فکرها مثل خوره در وجودش وول می خورند. به این فکر می کند که اگر هرگز برنگردد امین چه می شود... یا اگر برگردد و ببیند امین نیست. حال سالار و خانواده اش حال چطور بود؟ پدرش تا چند سال دیگر مجبور بود پیگیر این پرونده و آدم های مرموزش باشد؟

سری تکان می دهد و از جا بلند می شود. طول خانه ی کوچک قدم می زند و فکر می کند آخر عاقبت این جریان چه خواهد شد؟ هر روز بی میل تر از روز قبل نسبت به غذاها می شود و هومن بانیشخند به ناز پرورده بودنش طعنه می زند. هومن بیشتر روز را با تماس

های مشکوک و بودار مشغول است و ساغر کنج اتاقتک با افکارش ور می رود. روز ششم، آخرین روز اقامت شان در آن خانه بود. ساعت از هشت شب میگذرد و ساغر دوساعتی است که طول اتاق قدم می زند. هومن بالاخره کلافه می شود و اعتراض می کند: من بجای تو سرگیجه گرفتم بشین دیگه.

ساغر بدون حرف مقابل اش جای می گیرد و می گوید: من خیلی می ترسم.

هومن نگاه خیره اش را به چشم های اش می دوزد: اگه نمی ترسیدی جای سوال داشت!

ساغر اخم می کند: برو خودتومسخره کن!

- مسخره نکردم جدی گفتم.

آهی می کشد و تکیه اش را به دیوار پشتی می دهد. ساغر می پرسد: چجوری همیشه انقدر آرومی؟

هومن پوزخند می زند: چیه حالا می خوامی پارو جاپای من بذاری؟

- نه فقط می خوام آروم بشم. دلپیچه گرفتم، سردرد امونمو بریده... ولی تو عین خیالتم نیست فردا داری میری تو دهن ازدها.

هومن پوزخندی تلخ به رویش می زند و نگاه به چشم هایش می دوزد: ترس وقتی معنی داره که چیزی برای از دست دادن داشته باشی.

دست هایش را از هم باز می کند: الان من هیچی ندارم برای از دست دادنش بترسم.

بلند می خندد: و اینجوریه که آرومم.

آهی می کشد و نگاه به زمین می دوزد: چون دیدنی هارو دیدم. کشیدنی هارو کشیدم...  
دیگه از خودابلیس هم نمی ترسم چه برسه به اون اژدهایی که تو ازش می گی.

ساغر ته نگاهش ترس را می بیند. هومن برخلاف گفته هایش از فردا می ترسید. نه از این که کشته شود از این که نتواند انتقامی که سالها برایش تلاش کرده را بگیرد. می ترسید از روبرو شدن با پدرش و دیدن نگاه غم زده اش! کارهایی که در این سال ها انجام داده به هیچ وجه باب میل پدرش نیست و نبوده اما خشم انتقام به قدری در وجودش ریشه دوانده بود که نتوانست وقایع تلخی که پشت سر گذاشته را فراموش کند و به زندگی اش بدون دردسر ادامه بدهد. سرش را به دیوار پشت سر تکیه میدهد و به فکر فرو می رود. به راستی حالا و در این نقطه از کرده هایش پشیمان بودیانه؟ دوست داشت به گذشته برگردد و به زندگی اش روی ریتم یکنواختش ادامه بدهد؟ شاید اگر... اگر... سری تکان می دهد تا این اگر و اماها را از خود دور کند. دیگر جایی برای پشیمانی نمانده بود. یک قدم به خانه ی آخر این شطرنج ناعادلانه مانده بود و او نمی توانست با این این کاش ها و آرزوهای محال دست دلش را بلرزاند و پاپس بکشد. با دیدن نگاه خیره ی ساغر می پرسد: چیه؟

ساغر شانه ای بالا می اندازد: دارم فکر می کنم.

و به نگاه خیره اش به هومن ادامه می دهد. هومن کلافه از این سنگینی نگاه خیره اش می گوید: میشه به یک نقطه دیگه خیره شی و به فکرها ادامه بدی؟

- : دارم به تو فکر میکنم.



هومن که در این سکوت مرگ آوربدش نمی آمد با حرف زدن کمی خود را مشغول کند  
پرسید: به چی من فکر می کنی؟

ساغر صادقانه می گوید: تاحالا پشیمون نشدی؟ از این راه از این همه ظلم... که چی  
بشه؟ که فقط اون آدم رو بکشی؟ مگه قراره باکشتن اون آدم خانواده ات برگردن؟

هومن از اینکه دخترک دقیقا به هدف زده و تمام فکرهای دقیقه ای پیش اش را به زبان  
آورده اخم می کند. اما طولی نمی کشد که این سکوت را می شکند. آرنجش را روی زانوی  
تاشده اش قرار می دهد و بالبخندی تلخ می گوید: فقط یک نفر حق داشت تا این حد وارد  
حریم خصوصی زندگی من بشه.

ساغر: کی؟

جوابی که از هومن نمی شنود می گوید: مهرداد؟

هومن میخندد: امیرحسین!

ساغر لب می گزد. درد را از لحن صدایش احساس می کند و سعی می کند کمی آرامش  
کند: امین بد تو رو نمی خواست. می گفت هدف تون مشترکه. فقط تو می ری تو دل  
دردسر و خودت رو از بین می بری.

چشم های هومن گرد می شود و ساغر ادامه می دهد: من... من حاضر نبودم به شماها خیانت  
کنم.

دست هایش را در هم قفل و با انگشت هایش بازی می کند: هرچند تو خیلی خشک و جدی بودی و بیشتر از همه تو اون خونه اذیتم می کردی... ولی بهم پناه دادین... یک زندگی جدید دادین...

تلخ می خندد: اون زندگی از بیرون خیلی قشنگ به نظر می رسه و من همیشه حسرتش رو می خوردم ولی بعدا... بعد که واردش شدم دلم همون زندگی بی شیشه پیله ی گذشته هارو خواست.

کسی چه می دونه؟ شاید اگه این همه اتفاق نمی افتاد و این مهره ها اینجوری پشت هم چیده نمی شد من هنوز هم بارویاهای پوچم زندگی می کردم. شاید هم ببارو سخته داده بودم و...

یادسخته ی مادرش می افتد و نگاه به گل های قالی می دوزد: الانم مامانمو سخته دادم. پدرمو پیر کردم و برادرمو...

آهی می کشد و سررشته کلامش را عوض می کند: اگه من به جرم قتل دستگیر نمی شدم هیچوقت عاشق امین وفایی نمی شدم!

هومن لبخندی زده و لب به سخن باز می کند: امیرحسینی که من می شناختم یک مرد خوش گذرون بود. ولی اعتقاداتی هم داشت. ممکن بود با پنج تا دختر توی یک مهمونی بچرخه و برقصه ولی به دختری که توخیابون سرش توکار خودشه و مزاحمش شدن غیرت نشون می ده و کمکش می کنه. بدون هیچ چشم داشتی. امیر دوست خوبی برام بود ولی این امینی که میگی... چجور آدمیه؟

ساغر لبخندمی زند: امین... امین...

سربه زیرمی اندازد: اون خیلی مرده... خیلی زیاد!

هومن نگاه به برق چشمانش می کند و می خندد: من فکر می کردم زنه!

ساغر متعجب نگاهش می کند. این شوخی های از مردمقابل اش زیادی بعید بود. هومن انگار فکرش را می خواند که باخنده می گوید: فردا این موقع معلوم نیست کدوم مون مرده ایم و کدوم مون زنده. پس یک امشب رو بیخیال باش!

ساغر می خندد و رویی دیگر و جدیداز مرد مقابل اش را تماشا می کند. شاید هومن همین یک شب آخر را می خواهد نقاب هومن را کنار بگذارد و بعد از مدت ها لحظه هایش را علی وارانه پشت سر بگذارد.

هومن سوالی که ساغر از او پرسیده بود را از خودش می پرسد: توپشیمون شدی درسته؟

ساغر سرش را به معنای مثبت تکان می دهد و هومن ادامه می دهد: منم!

همین... نه کلمه ای کمتر و نه بیشتر. ساغر لب می زند: راجع به فردا... بیشتر فکر کن! منوتو تنهایی یک تنه از پساون ها برنمیایم.

هومن بالبخندی تلخ نگاهش می کند: منوتو؟ مگه توهم تو سنگرمی؟

ساغر می خندد و شانه بالا می اندازد: شاید اگه رفتن به اونجا یک پیشنهاد بود من ردش می کردم و می گفتم به ریسک اش نمی ارزه. ولی الان یک توفیق اجباریه و منم همراه تومیام. منم تو سنگرتوم.

هومن دستی زیرچانه اش می کشد و متفکر می گوید: آگه همین الان در این خونه رو به روت بازکنم و بگم بروچی؟ بازهم می مونی یامی ری؟

ساغر به چیزی که شنیده شک می کند. او را رهاکند؟ بدون هیچ شرط و شروطی در را برایش باز کند تا برود؟ قطعاً می تواند برود و خبری از حال امینش بگیرد. می تواند پیش خانواده اش بازگردد و بعد... سراغ سالار می رود و می گوید دیدی برگشتم. بعد دادگاه پشت دادگاه است که انتظارش را می کشد. این بار دیگر بیگناه نیست و گفته ی های روی سکوی شهود فقط من بیگناهم نیست! اینبار باید از جزئیات کارهایی که کرده بگوید. برای همه، برای پدر و برادرش، برای امین... چگونه باید از کرده هایش بگوید؟ از حمل مواد برای دختر و پسرهای کم سن و سال. از برق چشمان شان که هر بار به سراغش می آمدند، کم سوتر از قبل می شد. چگونه باید از وقتی بگوید که بایک کلاه گیس طلایی و لباسی کوتاه در نقش دختری هرجایی نزدیکش شده بود تا کیف سانسونت اش را از ماشین اش کش برود. چگونه باید این ها را به زبان بیاورد وقتی که عزیزانش مستقیم و پرامید نگاهش می کنند؟ آیا ابراز پیشیمانی کافیسست؟ گفتن غلط کردم چه؟ می تواند نوع نگاه عزیزانش را به روی او تغییر دهد؟ در صدمی از ثانیه دلش لک می زند برای آغوش امین اش! آخر مردن را شرافتمند تر از شهادت گناه هایش در دادگاه دید، از طرد شدن اش توسط خانواده اش و امین... از دوباره تنها شدن اش ترسید و مرگ را ترجیح داد. باتصور مرگ و تمام شدن دفتر زندگی اش در روز بعد دلش خواست یکبار دیگر عطر تن امین اش را حس کند!

ساغر سر بلند می کند: گفته بودی برای رفتن به اونجا منو لازم داری. یک آتو از...

هومن به میان حرف اش می پرد: من اون هارو حل می کنم. تو بگو حضری بری یانه؟

ساغر باصدایی گرفته می گوید: من بیشتر از اینکه از فردا و اون آدم ها بترسم. از دادگاه می ترسم. از روزی که بخوام تموم خطاهامو به زبون بیارم و اون هابانفرت نگاهم کنند. از اینکه طردم کنند می ترسم!

هومن که حالا با او احساس همدردی می کند لب می زند: منم از همین می ترسم. از اوندنیا. از اینکه منو ببینند و ازم روبگیرن. هووف.

هر دو باچشم هایی پر حرف یکدیگر را نگاه می کنند و تصمیم شان را از نگاه هم می خوانند. فردا برای هر دویشان قیامت بزرگی بود که آخر و عاقبت شان را تعیین می کرد. فردا برایشان روز بزرگی بود. ساغر باز نگاه به گل های قالی می دوزد و فکر می کند امین را دوباره خواهد دید؟ خانواده اش چه؟ اگر فردا پایان زندگی او باشد. به راستی مرگ ترسناک تر است یا اعتراف در دادگاه؟ فردا قرار بود به دل اژدها بروند و جنگ نابرابری بود. نگاهش را به هومن ساکت دوخت و اعتراف کرد دلش برای او می سوزد. برای پسری که زود بزرگ شد و زود طعم درد را چشید. به چشم دیدن خاکستر شدن خانواده قطعا غول راهم از پا در می آورد. چه برسد به پسرک دوازده ساله ای مثل او؟ در آن لحظه کودک بی سرپناهی را دید که به تکیه گاه نیاز دارد. این وسط امین و خانواده اش هم بی نقش نبودند. برخلاف هومن او چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت. نمی خواست شاهد مرگشان باشد که قربانی شده اند. شاید بمب بعدی خانه ی حاتمی هارا نشانه بگیرد. شاید خاکستر بعدی متعلق به سرگرد کاربلد وفایی باشد! شاید هیچکس فکر خوبی نمی کرد و این فداکاری هیچ جا زبان زد نمی شد. اما آن شب سوز بدی در نگاه هومن دید که دلش ریش شد و پاروی خودش و ترس هایش گذاشت: باهات میام.

هومن متعجب نگاهش می کند: چیشد که این تصمیم رو گرفتی؟

ساغر نگاه صلح آمیز اش را به چشم های او می دوزد: من خیلی چیزها برای از دست دادن دارم. اون آدمی که اون بالانشسته و حکم مرگ امضا میکنه سراغ عزیزای منم میره. اگه قراره با کشتن اون این قائله تموم بشه... من همه چیز روبه جون میخرم و میام.

\*\*\*

با ایستادن ون سیاه مقابل شان ساغر باترس آب دهانش را قورت می دهد. هومن ترس اش را حس می کند و لب می زند: به خدا توکل کن.

ساغر باچشم هایی گرد شده به سمتش سرمیچرخاند. هومن از خدایادکرده بود؟ هومن؟ با باز شدن در ون هومن دست ساغر را در دست می گیرد و وارد ماشین می شود. لحظات سخت و طاقت فرسایی را پشت سر می گذاشتند. هیچکس نمی دانست به چه صورتی قرار است از آن خانه خارج شوند و همانطور که هومن گفت فقط باید خدارا صدا می زدند تا کمک شان کند و دستشان را بگیرد.

دستمالی سیاه برای شناسایی نکردن آدرس به چشمانشان بستند و ماشین در سکوت به راه افتاد.

از این گشت بدنی زیاد خوششان نمی آمد اما به اجبار تن به آن دادند. نگهبان بدکاره نگاه کثیفش را روی تن ساغر می چرخاند و دستش را معنا دار روی تنش حرکت می دهد. ساغر نفس حبس کرده و چشم می بندد تا چیزی نگوید. اینجا دیگر حقی برای حرف زدن

نداشتند، اینجا قلمروی دشمن بود و جیکی نمی توانستند بگویند. اما هومن جرئت به خرج می دهد و با اخم به نگهبان می توپد: کارت تموم شده انگار!

نگهبان با پوزخندی معنا دار دست می کشد و راه را برایشان باز می کند. ساغر دست روی قفسه ی سینه اش می گذارد و نفس حبس شده اش را بیرون می دهد. همراه با قدم برداشتن شان دستش را به آرامی روی لباس زیرش می کشد و با احساس سختی جسم زیر فلز لباس زیر نفس راحتی می کشد. رو به هومن که پرسشگر نگاهش می کرد پلکی می زند و باگام هایی بلند تر به دنبال نگهبان خوش پوش می روند. در تصورات شان خانه ای بزرگ و ویلایی را تصور کرده بودند اما حالا پابه خانه ای متوسط و معمولی که به قشر مرفح نمی خورد گذاشته بودند. ظاهر سازی خوب و زیرکانه ای بود! راهروی طویلی را پشت سر گذاشته و پله هایی را بالا می روند. طبقه اول، دوم، سوم،... بالاخره در طبقه چهارم نگهبان به سمت راهرویی می رود و مقابل در بزرگ چوبی که ته راهرو به چشم می خورد می ایستد. گلویی صاف می کند و تقه ای به در می زند. صدای بله ای به گوش هر سه شان می رسد و نگهبان لب می زند: اومدن.

صدای سرفه ای مردانه و بعد جمله ی بیاین داخل مجوز ورودشان را صادر می کند. نگهبان اول داخل می شود و برای ادای احترام خم می شود. کمر راست کرده و می گوید: رم همراهش. دختره همونیه که گفته بودین.

با کنار رفتن نگهبان ساغر و هومن قدمی دیگر به جلو برمی دارند و میز بزرگی که نصف اتاق را احاطه کرده را می بینند. آن محیط بیشتر شبیه به اتاق کنفرانس بود. پشت میز بزرگ، در راس مردی سن وسال دار نشسته بود. دست راستش مردی جوان باشباهتی

اندک در فرم صورت و حالت چشم ها به او و در سمت چپ مردی میانسال که از نظر ظاهری شباهتی به آن دو نداشت.

هومن پوزخندی نامحسوس به روی مردی که سمت چپ نشسته و به ته ریش بلندش بازی می کند می زند و فکر می کند: اسفندیاری! هه که فلش دست توئه!

نگاهش روی مرد راس میز می نشیند که دقیق سرتاپایش را از نظر می گذراند. شناختنش سخت نبود... داریوش مظفری!

داریوشخان بالاخره بررسی او را تمام می کند و به نگهبان می گوید: می تونی بری.

باخروج نگهبان مرد جوان که سمت راست قرار داشت از جا بلند شده و صندلی برای هومن کنار می کشد. هومن به اجبار دست ساغر را رها کرده و به سمت میز می رود. مقتدرانه روی صندلی جای می گیرد و رو به داریوش خان می گوید: ملاقات شما برام افتخار بزرگیه.

داریوش لبخندی از سررضایت به او می زند: تعریف تو زیاد شنیدم جوون.

هومن بدون حرف لبخند می زند و داریوش این بار نگاه به ساگری که با فاصله از میز ایستاده می نگرد: هوم. خودشه! همون چشم ها... همون نگاه. مگه نه اسفندیاری؟

مظفر که تاحالا داشت ساغر را با نگاهی پر خشم نظاره می کرد لب باز می کند: خودشه!

داریوش خان لبخندی معنا دار به روی اسفندیاری می زند و رو به هومن می کند: موندم چجوری دردونه ی حاتمی رو بی درد سرتا ایجا کشوندی.



هومن نگاه گذرای به ساغر می کندو بالبخند رو به داریوش خان می گوید: جنس دخترها رو که می شناسید. انگشتش را روی سطح میز می کشد: فقط یک دکمه دارن واسه خام شدن.

چشمکی به داریوش می زند و اسفندیاری بلند می خندد: پدرسوخت—ه! خوشم میاد با دکمه های جنس زن آشنایی زیادی داری!

دوباره به سمت اسفندیاری می چرخد: تو دختره رو ببر. من و این آقا پسر باید یک اختلاتی راجع به دکمه های مختلف زندگی باهم بکنیم. مگه نه؟

مظفر از جابلندی می شود به سمت ساغر برود که ساغر باصدایی لرزان و حالتی ترسیده و دستپاچه می گوید: این آدم چی می گه هومن؟  
هومن بدون توجه به او رو به داریوش می کند:

حرف های زیادی برای گفتن داریم.

نگاه به مرد جوان کنارش می دوزد: ولی فکر نکنم دلتون بخواد کسی...

داریوش به میان حرفش می پرد: پسر مه. مشکلی نیست.

هومن سعی می کند تعجبش را پنهان کند. این مرد فقط یک پسر داشت، یک پسر که به دست سرهنگ حاتمی و پدرش دستگیر و بعد اعدام شده بود. سن کمی هم نداشت که فکر کند بعدا بچه دار شده. تمام مدتی که اخبار ریز و تکه تکه از این مرد را دنبال می کرد هیچگاه چیزی راجع به ازدواج مجدد یا فرزنددومش نشنیده بود. هومن نگاهش را بین

چهره های سخت آن دو می چرخاند، سعی می کند اعتنایی هم به داد و بیداد های ساغر که به زور از اتاق خارج اش می کردند نکند. دست به سینه زده و لب می زنم: متاسفم اما نمی تونم.

داریوش اخم می کند و مرد جوان آماده می شود برای خیز برداشتن که هومن می گوید: شاید بهتر باشه بعد از دیدن اطلاعات تصمیم بگیرین ایشون در جریان اتفاقات باشن یانه! داریوش نگاه مشکوکش را بین آن دو می چرخاند. مرد جوان کلافه و سردرگم لب باز می کند: دسیسه دارن باور کنید. میخوان...

داریوش اخم غلیظی کرده و با بالا آوردن دست اش مانع از ادامه صحبت اش می شود. هومن نیشخندی در دل زده و فکر می کند هیچپسری پدرش را دوم شخص جمع خطاب نمی کند. حداقل در چنین حالتی که ترسیده هم هست! نقشه اش درست عمل کرد و مرد واقعا به مرد جوان مشکوک شده بود.

با خروج ساغر و اسفندیاری از اتاق ساغر دست به قلبش زده و تنش را شل کرده بود. مظفر به خیال این که دخترک از حال رفته دقیق چهره ی رنگ پریده و پلک های بسته اش را برانداز می کند و تن آویزانش را روی زمین رها می کند تا به دنبال کمک برود. نگهبان ها قطعاً با گاز بیهوشی که حین ورود شان ساغر از بین لباس زیرش آزاد کرده و روی زمین رها کرده بود به خواب رفته بودند. گازی سمی که بطور خیلی حرفه ای طراحی شده بود تا رنگی نداشته و قربانی ها را متوجه پخش شدن خود نکند. گازی که آرام و بیصدا کار خود را می کرد و آن ها را به خوابی شیرین و چندساعته دعوت می کرد. با قدم اولی که اسفندیاری برمی دارد ساغر سریعاً از جابرخواسته و دستمال مخصوص را از بین یقه ی

مانتو اش بیرون می کشد. مظفر باشنیدن صدای قدم ها سرریعا به عقب برمیگردد اما ساغر با دستمالی که روی دهانش قرار می دهد غافلگیرش می کند. اسفندیاری به تندی سرش را تکان داده و با دست ساغر را به عقب هل می دهد. ساغر تلو تلویی می خورد اما باز جلو رفته و خود را روی او پرت می کند. مظفر دهان باز می کند دادبزند که ساغر باز دستمال را در دهانش فرو می کند. مظفر گاز محکمی از دست ساغر می گیرد که نفس اش حبس می شود. اما گفته ی هومن را راجع به اسلحه بیاد می آورد، زانویش را بلند می کند و بین پاهای مظفر می کوبد. صدای ناله اش بین دستمال گم می شود و با فشار زیادی تن ساغر را به عقب هل می دهد... اما ساغر با دست راست اسلحه را از پشت کمرش بیرون کشیده بود و حالا سراسلحه را به سمتش می گیرد. مظفر دو زانو روی زمین می نشیند: جالبه... فکر نمی کردم دختر حاتمی بجز ختم قرآن چیز دیگه ای بلد باشه.

ساغر ماشه ی اسلحه را می کشد و جدی می گوید: بهتره اول دهنتمو آب بکشی بعد اسم اونو به زبون بیاری...

سر اسلحه را تکانی می دهد: انتخاب با خودته. این یا (به دستمال اشاره می کند) این؟

اسفندیاری می خندد: هیچکدوم!

تا از جا بلند می شود به سمتش حمله ور شود ساغر با اسلحه به سمت ساق پای اش شلیک می کند. صدای فریادش بلند می شود و ساغر سرریعا روی او نیم خیز شده و دستمال را روی دهانش قرار می دهد. اسفندیاری بعد از تقلای زیاد به خوابی اجباری می رود. ساغرنگاهی به در می دوزد و بیاد می آورد که نباید کسی که از در خارج می شود اسفندیاری را در این وضعیت ببیند. یقه ی کت اش را می گیرد و به سختی او را به

سمت ته راهرو می کشاند. با باز کردن در بوی بد گاز به مشامش می رسد، سریعاً نفس اش را حبس می کند و به سختی اسفندیاری را از در بیرون می کشد. درب های عایق خیالش را از بابت نشنیدن صدای اسفندیاری راحت می کند. هومن گفته بود که اتاق آن مرد طوری طراحی شده تا صدای پچ پچ هایشان هم به بیرون درز نکند. صدا خفه کنی که روی اسلحه ی اسفندیاری وصل بود هم به نفعش شده بود و ای همان چیزی بود که هومن از قبل راجع به آن گفته بود. در این میان تنها مشکل فریاد اسفندیاری بوده که قطعاً به گوششان نرسیده و گرنه زودتر خبری می شد. با شنیدن صدای باز و بسته شدن درب می فهمد که شخص سوم هم از اتاق خارج شده. پشت دیوار پناه می گیرد و به خدا توکل می کند. در یک دستش دستمال و در دیگری اسلحه... کاش که همه چیز باهمین دستمال ختم بخیر شود و کار به اسلحه نکشد. مهرداد سوار شدن روی آدم ها را خوب یادش داده بود... اما این راهم گفته بود وقتی مجبوری شلیک کنی به پا بزن. آسیب به پا جانش را نمی گیرد اما ضعیفش می کند... درد حواسش را پرت می کند و تو می توانی به چیزی که می خواهی برسی. در نیمه باز به شدت باز می شود و مرد جوان به محض پا گذاشتن به پاگرد متوجه سه تن درازکش روی زمین می شود. ساغر در کسری از ثانیه می فهمد به تنهایی از پس این تن تنومند و ورزشکار بر نمی آید. سریع فکرش را به کار می اندازد و اسلحه را پشتش قایم می کند: آقا!

متین به سمتش برمی گردد و با دیدن چهره ی ترسیده ی دختر متعجب می پرسد: چخبر شده؟

ساغر با صدایی که سعی می کند بلرزد می گوید: اون.. اون..

متین اخم می کند: د جون بکن. کی اینکار رو کرده؟

موهای اشفته و بیرون ریخته اش از شال را که می بیند حدس می زند در این درگیری اوهم نقش داشته باشد! اما به چشم های ترسیده ی دخترک نمی آید... قدمی نزدیکش می شود و ساغر لب باز می کند: باهم... باهم درگیر شدن. نگهبان اجازه نمی داد منو ببره. گفت... گفت داریوش خان... انگار گفته بودن که ایشون رو...

و به اسفندیاری اشاره می کند: سربه نیست...

متین اخم می کند. داریوش واقعا این دستور را داده بود؟ که اسفندیار را سربه نیست کنند؟ نگاه دقیق اش را به دخترک می دوزد. از دوروز پیش اسفندیاری و داریوش مظفری سر این دختر بحث داشتند. در آخر داریوش کوتاه آمد که ساغر را به او بدهد اما در عوض ذره ای از اطلاعات فلش را با بالاترین قیمت هم در اختیارش قرار نخواهد داد. همه اش فقط به خاطر این دختر؟ رفیق گرمابه اش که حکم وزیر را برایش داشت را به خاطر این دختر حذف کرده بود؟ کم چیزی هم نبود، یک آتو از پلیس می توانست خیلی از مشکلات را حل کند. خوب می دانست بیرون کردنش از ان اتاق معنای خوبی برایش نداشت... آن اطلاعات لعنتی متعلق به چندسال پیش اند اما اینطور که هومن مرموز نگاهش می کرد انگار او را میشناخت شاید چیزهای دیگری هم به اطلاعات این پرونده اضافه شده باشد و قطعا اسمی از خودش هم بوده که انطور مطمئن از داریوش خواست متین را بیرون کند. نمی داند فکر کردن های زیادی است یا اضطراب است که او را دچار سرگیجه کرده. دستش را بند بازوی ساغر می کند تا از آن جا دور کند که ساغر صاف سر جای خود می ایستد: کجا منو می بری؟

- : هر جا غیر اینجا. یا لا بجنب.

- : من نمیام.

متین اخم می کند و ساغر دروغی جدید می بافد: منو می کشن...اونها منو می کشن.

خود را نزدیک تر می کند دستمال و اسلحه را به دست چپش می دهد تا بتواند دست راستش را بند یقه ی مرد مقابل اش کند: تورو خدا کمکم کن. هر کاری بگی برات انجام می دم فقط منو دست اونها نده.

متین می خندد: تو خلی؟ چطور فکر کردی من از اون ها نیستم؟

ساجر مغزش را به کار می گیرد تا دروغی جدید به زبان آورد: چون تو... چون تو...

سرگیجه ی متین شدت می گیرد و چهره ی ساجر را دو تا می بیند. دستش را به سمت دیوار می برد: من چمه...

ساجر که دیگر نمی تواند نفس حبس شده اش را نگه دارد دستما آغشته به ماده بیهوشی را سریعاً روی دماغش قرار می دهد. متین می خواهد تقلا کند اما داروی بیهوشی زودتر از آنچه فکرش را می کند اثر کرده و او را به خواب می برد.

ساجر با تمام توان به راهرو برگشته و در را می بندد. با آخرین سرعت خود را به در چوبی اتاق می رساند. طبقه ی پایین را هم با همان گاز کوچک به خواب برده بودند و حالا وقت عمل بود! نفس عمیقی کشیده و وارد اتاق می شود. داریو که در ان لحظه از هومن می پرسید در ازای این لطف بزرگ و برگرداندن این گمشده به دستش چه کمکی از او می

خواهد با ورود ساغر ساکت می شود. با دیدن اسلحه ی دستش سریعاً کشویی را بیرون کشیده و اسلحه اش را برمی دارد. اما تا می خواهد دستش را بلند کند هومن با تمام توانش او را هل می دهد. داریوش به همراه ویلچرش روی زمین می افتند و اسلحه ی دستش جایی دور تر از دسترس اش می افتد. هومن به سمتش حمله ور می شود و رویش خیمه می زند. تا او به خود بیاید مشت های پی در پی اش را نثار او می کند. از لحظه ای که متوجه ویلچرش شده بود به کشتن این مرد ایمان آورده بود. قطعاً با یک جفت دست سالم از پس او بر نمی آمد. ساغر نزدیک تر می شود و با دیدن ویلچر دلش ریش می شود از فلج بودن این مرد خبر نداشت و حالا فقط یک لحظه دلش به حال ناتوانی او سوخت. هومن بدون لحظه ای درنگ مشت هایش را روی صورت او می کوبد. از گیجی مرد استفاده کرده و خم می شود تا اسلحه را بردارد. به محض اینکه اسلحه را به دست می گیرد داریوش تکانی می خورد و میج دست هومن را بین دستش می گیرد. هومن با دو دست تلش می کند اسلحه را نجات دهد اما داریوش به هیچ قیمتی کوتاه نمی آید و با تکانی عظیم به تنش غلت می زند تا تسلط بیشتری داشته باشد. در همین حین در باز می شود و ساغر پرشتاب به عقب برمی گردد. متینی که حالا بازگشته را می بیند و سراسلحه را به سمتش می گیرد: برو عقب!

متین اسلحه ی خود را بیرون می کشد و در همین حین ساغر به ساق پایش شلیک می کند. متین زمین می خورد و فریادی از سر درد می کشد. با اینکه هنوز هم از استشمام آن گاز گیج می زند اما سعی می کند تعادل اش را حفظ کند. هومن و داریوش هنوز باهم درگیرند و کسی نتوانسته اسلحه را از چنگ دیگری بیرون بکشد. ساغر نزدیک متین شده و با پشت اسلحه ضربه ای به پشت گردنش می زند... زورش کم بود و دوباره با تمام توان

می کوبد. متین ساق پای ساغر را می گیرد تا به زمین بکوبد اما ساغر ضربه ی سوم را محکم تر و پرتوان تر می زند و متین بالاخره کم آورده و زمین می خورد. ساغر نیم خیز می شود تا به کمک هومن برود که اسلحه را دست داریوش می بیند. هومن بدون سلاح گوشه ای افتاده بود و مرد افلیج نیم خیز نشسته و با پوزخند می گفت: تو فسقل بچه فکر کردی می تونی از پس من بریای؟ هان؟ بگو از طرف کی اومدی تا بهت رحم کنم...

هومن نیشخند می زند و داریوش می گوید: از این اتاق ببرنت بیرون هرروز و هرشبت دعای کنی که کاش کشته بودمت! حالا جون بکن...

قرار بود ساغر سلاح را به دست هومن برساند اما حالا هر عکس العملی می توانست پیرمرد را جری تر کند. هومن لب باز می کند: از طرف فتاح اومدم. فتاح پورمهر.

چشم های مرد گرد می شود و هومن خود را روی زمین می کشد تا به او نزدیک شود: از اون اسلحه هم نمی ترسم.

مرد از شوک شنیدن نام فتاح خارج می شود و با دیدن نزدیک شدن هومن اولین شلیک را به سمت شکمش می کند. ساغر سریعاً ماشه را می کشد تا شلیک کند اما دستانش می لرزد. هومن با درد زمین می خورد اما بازهم خود را می کشد تا به او برسد: پسرش بهم سپرده... همونجوری که...

تیر دوم روی کتف اش می نشیند و ساغر چشم می بندد و بالاخره شلیک می کند. مرد سریعاً به سمت ساغر چرخیده و پشت سرهم تیر اندازی می کند اما ساغر سریعاً روی زمین نشسته و بدون تمرکز شلیک می کند تا جان خود و هومن را نجات دهد. در صدمی



از ثانیه سکوتی سنگین برفضا حاکم می شود. ساغر نگاهش را به چشم های نیمه باز پیرمرد مقابل اش می دوزد. خونی از شقیقه اش به آرامی جاری می شود و پیرمرد... چشم نمی بست. همانطور خیره و سرد ساغر را نگاه می کرد. هومن دست به شکم زخمی اش گرفته و به سختی از جا بلند می شود. دور اتاق می چرخد و ساغر ثانیه ای نگاه از چهره ی پیرمرد نمی گیرد. یک نگاه به اسلحه ی دستش و یک نگاه به پیرمرد می کند. پیرمرد هنوز داشت نگاهش می کرد. قطعا جسد ارسال آبرودی دیگر چیز ترسناکی نبود وقتی این مرد اینطور سرد و حق به جانب به او خیره شده. مهرداد به او سپرده بود هرگز به سر و صورت افراد تیر اندازی نکند... اگر او را بعنوان قاتل اجیر کرده باشند در صورت عدم شناسایی چهره ی مقتول به او پول نخواهند داد. ساغر اخم کرده بود: من آدم نمی کشم! هرکاری بگی هستم ولی قتل نه!

- : قانون رو من تعیین نمیکنم همش دست هومن. شاید یک روزی یک اسلحه دستت بده و بگه شلیک کن. اونوقت اکه شلیک نکنی... اون تورو میزنه و خلاص!

هومن بالاخره چیزی که به دنبالش می گشت را پیدامی کند. با دو بطری مشروبی که از کمد سمت چپ اتاق برداشته بود به سمت جسد می رود و با الکل ناب و گران قیمت خیس اش می کند. ساغر ناگهان قهقهه می زند. هومن متعجب نگاهش می کند و ساغر با صدایی لرزان و لکنت دار می گوید: ک. کشتم... من... اونو... من کشتم.

هومن نگاه به جسد بی جان می کند: می دونی این آدم چند تا زندگی رو از هم پاشیده؟

از روی میز به هم ریخته فندکی که ساعتی پیش اسفندیاری با آن سیگارش را روشن کرده بود را برمی دارد: آتیشش می زنم. همونجوری که خانوادمو خاکستر کرد خاکسترش می کنم.

ساغر باز هیستریک قهقهه می زند: ک..شتم... هه... من کشتم. هومن؟

هومن با صورتی خیس از اشک نگاهش می کند و ساغر می پرسد: قتل... چندساله حبس؟ م... من.. من چقدر دیگه...

هومن نگاه از اومی گیرد و به مرد می دوزد: اون منم با اون ها آتیش زده!

انگار که هیچکدام حرف های یکدیگر را نمی شنیدند. هردو در دنیای خود غوطه ور بودند و برای خود حرف می زدند که ناگهان در به شدت باز شد و صدایی پر صلابت و مردانه فریاد کشید: ایست پلیس!

هومن با شنیدن صدا تافرصت را از دست نداده فندک را روی جسد می اندازد و داریوش مظفری آتش می گیرد. سریعاً نیروها وارد می شوند و ساغر هنوز به صدای آشنایی فکر می کند که گفته بود ایست پلیس. نیروها به سمت هومن می روند و برخلاف انتظارشان او بدون هیچ مخالفتی دست هایش را اسیر دستبند فلزی می کند. امین مقابل زن زانو می ایستد و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی ساغر که توده ی آتش گرفته را نگاه می کرد لب می زند: ساغر!

ساغر سربلندمی کند و امین متوجه اسلحه ی دستش می شود. ساغر بازنگاه می دزد و شعله ها را می نگرد نیروهای خانم وارد اتاق می شوند و کسی فریاد می زند: یکی آتش نشان خبرکنه. تا آتش پخش نشده یکی یکاری کنه.

مردی با پتویی به جسد آتش گرفته نزدیک می شود و سعی می کند آتش را خاموش کند اما نگاه امین هنوز به اسلحه است و نگاه ساغر هنوز به توده ی آتش! ساغر با صدایی گرفته لب می زند: ک...شتم. من کشتم.

امین فرو می ریزد و ساغر تکرار می کند: دیگه... دیگه بیگناه نیستم.

زنی دست هایش را می گیرد و از پشت دستبند می زند. سربازی اسلحه را در کاور قرار می دهد و ساغر نگاهش را بین آتش و امین می چرخاند. نگاه ماتش را به چشم های شوک زده ی امین می دوزد: اگه زنده بمونه اعدام نمی شم؟

زن ها او را کشان کشان با خود می برند و ساغر تالحوظه ی آخر نگاهش را بین امین و آتش می چرخاند و زمزمه می کند: من کشتم نه؟ من زدم! دیگه کمکم نمی کنی؟ دیگه...

چشم هایش سیاهی می رود و توان از پاهایش می رود. زنی خشمگین تکانش می دهد: پاشو فیلم بازی نکن!

امین به سمت جسد آتش گرفته برمی گردد و نگاه می کند. اسلحه دستش بود.. همسرش قتل انجام داده بود؟ آدم کشته بود؟ همین مرد آتش گرفته را؟ با قدم هایی تند از اتاق خارج می شود و وسط راه ساغر را پخش زمین می بیند. آب دهانش را قورت می دهد و

فکر می کند: شاید اشتباهی شده! شاید فقط اسلحه دستش بوده باشد! جسد را هومن آتش زده بود اما... اما ساغر گفت من کشتم!

دو زن سعی می کنند او را از شانه بگیرند و به دنبال خود بکشند و امین نمی داند باید چه کند. جلو برود و همسرکش را در آغوش بکشد؟ همسرک آدم کش اش را؟ نگاهش را بین افراد می چرخاند... تمام دوست و آشناهایش اینجا بودند و این زن... مضمونی که سرصحنه ی قتل با اسلحه دستگیر شده همسرش بود! قدمی به جلو می رود و صدایش را در سر تکرار می کند: انگار خوابه. انگار همش رویاست. کاش هیچوقت بیدار نشم امین.

قدم های تندتری برمی دارد و مقابل زن ها می ایستد. خانم مولوی لب می زند: چیزی شده سرگرد!

امین اسلحه اش را پشت کمر جای می دهد و خانم مصیبی که به سروان حاضر جواب اداره معروف است لب می زند: فکر کنم اون داخل به کمک تون احتیاج داشته باشند. خیالتون راحت ما متهم رو می بریم.

امین دست دراز می کند و شانه ی ساغر را می گیرد: من می برم!

جلوی چشم همه ی آن ها ساغر را در آغوش می گیرد و چشم دو زن تا جای ممکن گرد می شود. مولوی لب باز می کند: اما سرگرد این کارتون ممکنه... ممکنه که متهم رو...

امین لب باز می کند: ایشون همسر هستند. با هماهنگی من توی این ماموریت شرکت داشتند.

بدون حرف دیگری پشت به هردویشان راهرو را پشت سر می گذارد. همه ی نگاه ها او را دنبال می کنند و امین زیر گوش ساغر زمزمه می کند: تموم شد ساغر... تموم میشه. دیگه داره تموم می شه.

خود را مجاب می کند که همه اش صحنه سازی است. بازهم علیه ساغرش دسیسه چیده اند تا او را قاتل نشان دهند. بازهم دسیسه است. ساغرش نمی تواند آدم بکشد نمی تواند! از خانه خارج می شود و باز این صدای ساغر است که در ذهنش جان می گیرد: بیدارم نکن امین! از این خواب قشنگ بیدارم نکن.

\*\*\*

ساعت ها گذشته... اما برای او ثانیه ها به کندی سال سپری شده اند. حتی صدای اذان صبح هم نتوانست او را از روی صندلی فلزی بلند کند و نگاهش را از چهره ی ساغر دور کند. با روشن شدن هوا و طلوع خورشید سرباز پشت در بالاخره تقه ای به در زده و منتظر اجازه می ماند. امین حتی نای تکان دادن زبانش را هم در خود نمی بیند. سرباز بالاخره در را باز می کند و داخل می شود. با دیدن تن بیحرکت امین روی صندلی دل نگران نزدیک اش می شود و با چرخیدن مردمک چشم های امین نفس راحتی می کشد: جسارتم رو ببخشید قربان. نگران شدم.

امین بانگاهش به او می فهماند که سریع تر حرفش را بزند و برود. سرباز رسولی می گوید: واقعیتش از اداره احضارتون کردند. سروان مصیبی هم اینجا هستن تا مراقبت از متهم رو به عهده بگیرن.

امین سری تکان می دهد و بالاخره دل از صندلی می کند. رو به سربازی که هنوز در یک قدمی اش ایستاده می گوید: بیرون باش. میام.

رسولی احترامی نظامی براو گذاشته و از اتاق خارج می شود. به محض خروجش سروان مصیبی از روی صندلی بلند می شود و به سمتش می آید: چیشد؟ نمیان؟  
- : گفتن بیرون باشین یکم دیگه میان.

مصیبی دستی زیرچانه زده و نگاه متفکرش را به زمین می دوزد. رسولی که تا اینجا هم به سختی شم فضولی اش را کنترل کرده بود بالاخره لب باز می کند: میگم سروان جسارت نباشه. ولی حرف دهن به دهن چرخید و به گوش من حقیرهم رسید.

تن صدایش را پایین می آورد: راسته که متهم همسر سرگرد وفایی هستن؟

مصیبی اخمی غلیظ به چهره می نشاند: مگه اینجا کوچست که عین خاله زنک ها نشستین پشت سر زندگی مردم صفحه می دارین؟

رسولی کمر صاف می کند: من غلط بکنم خانم... یعنی سروان!

مصیبی نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و آهی می کشد. سرباز که باز کمی ملایمت از زن مقابلش می بیند لب باز می کند: به سرگرد نمیاد اهل این کارها باشه. یعنی زیاد نمی شناسمشون ها ولی تو همین چندروزی که باهاشون بودم... اصلا بهشون نمیاد این کارها...

اخم مصیبی هر لحظه غلیظ تر از قبل می شود و رسولی بیخبر از چهره ی آتش گرفته ی او با نگاهی به سرامیک های زمین ادامه می دهد: شما فکر می کنید بخاطر ماموریت صیغه شون کردن یا...

- : به کارت برس آقا!

با صدای بلندش رسولی لال می شود و مصیبی با گام هایی بلند سر جای قبلی خود بازمی گردد.

امین هنوز بالای سر ساغر ایستاده و نگاهش می کند. پرونده ی کم حجم روی دیوار به رویش نیشخندی زند. نمی داند باید چه عکس العملی از خود نشان بدهد. نمی داند باید شاد باشد یا ناراحت! برای تب و لرز هیستریک همسرش که تمام شب پرسنل را به وحشت انداخته بود باید گریه کند؟ چگونه "من کشتم" گفتن های ساغرش را که تمام شب را سوحان روحش شده بود را فراموش کند؟ قدمی می زند و مقابل تخت می ایستد. حالا کاملا تابلوی بالای سر ساغر را می بیند. تلخ می خندد و جمله ی نقش بسته روی سفیدی تخته را می خواند: ضعف جسمانی. باردار!

باز قدم می زند و سمت راست تخت می ایستد. دست به سمت ساغر دراز می کند و موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار می زند. دکتر بعد از گرفتن جواب آزمایشات بالبخند از معجزه سخن گفته بود. اینکه شب قبل همسرش تا پای تشنج رفته و برگشته اما جنین صحیح و سالم است و کوچک ترین ردی از خونریزی در او دیده نشده معجزه است! دستش را سر می دهد و از روی ملافه ی سفید روی شکم تخت ساغر قرار می دهد. باردار؟ برای حکم سنگینی که انتظار ساغرش را می کشد زاری کند یا برای فرزند شکل

گرفته در بطن او شادی؟ باید چه کند؟ با این کلاف سردرگم، با این کوچه پس کوچه های بن بست، با این زندگی که مثل شاخه های درختی سخت در هم فرو رفته و گرهی بزرگ شده چه کند؟

تقه ای دیگر به در و باری دیگر صدای سرباز! یادآور می شود که سرگرد منتظران هستند! یادآور می شود که در اداره ای نزدیک این بیمارستان چهاردیواری کوچکی به اسم اتاق دارد. یادآور می شود که سرگرد وفایی باید برود و به وظایف اش عمل کند. سرگرد وفایی باید برود و ریشه های دزدی و قتل را در جامعه ریشه کن کند! سرگرد وفایی باید پرونده ی قطور همسرش را بدست بگیرد و مقابله قرار بگیرد به کودک شکل گرفته در بطنش فکر نکند و سوابق گذشته اش را مرور کند. اتهام قتل ارسلان آبرودی که عدم صلاحیت اش اثبات شده! سابقه ی دوبار فرار از دست مامورین دولت، درگیری در زندان و در آخر قتل داریوش مظفری! باید باجدیت به چشم های ترسیده اش خیره شود و انگیزه اش از این کار را جویا شود. کاش که ساغر بازهم با صدای لرزانش لب بزند: من... من کاری نکردم. باور کنید من بیگناهم!

به خداوندی خدا، به جان عزیزترینش که خود ساغر است کافیسست ساغر بگوید بیگناه است. تمام دنیا را به هم می ریزد تا بی گناهی همسرش، همسری که قرار است مادر فرزندش بشود را اثبات کند.

دست سست شده اش را از روی شکم اش برمی دارد و دور می شود. با شانه هایی افتاده از اتاق خارج می شود و در جواب سلام محکم سروان مصیبی فقط سری تکان می دهد. اشاره ای به در اتاق می کند: حواستون بهش باشه. هر چیزی کم و کسر بود خبرم کنید.



چند قدمی جلو می رود و راه رفته را برمی گردد. مقابل شان می ایستد و نگاهش را بین هردویشان می چرخاند: مراقبش باشید. کوچک ترین اتفاقی تو اون اتاق بیفته من این بیمارستان رو سر همه خراب می کنم!

از لحن جدی اش خشک شان می زند و فقط سرتکان می دهند. به محض دور شدنش رسولی لب باز می کند: نه ربطی به ماموریت نداره. به گمونم قضیه عشقی بوده خانم سروان!

مصیبتی چشم غره ای نثار پسرک فضول می کند و وارد اتاق می شود. نگاه دقیق اش را به چهره ی ساغر می دوزد و بعد نوشته های بالای سرش را می خواند. با دیدن کلمه ی بارداری هیع بلندی می کشد و دست جلوی دهانش می گذرد. باری دیگر نگاه مرددش را روی صورت ساغر می چرخاند. یعنی بچه از سرگرد وفایی است؟

امین با حالی زار وارد اداره می شود. سنگینی نگاه هارا روی خود حس می کند و پچ پچ هارا با گوشش شکار می کند. به سمت اتاق سرهنگ سمیعی نژاد که بجای سرهنگبازنشسته شده آمده بود می رود. تقه ای به در می زند و بعد از کسب اجازه ی ورود داخل می شود. احترام نظامی می گذارد و با دیدن سرهنگ حاتمی نشستته روی صندلی مقابل سمیعی نژادبا تکان سر به اوهم سلام می کند. سمیعی نژاد با سر اشاره می کند که روی صندلی بنشیند. روی صندلی مقابل سرهنگ حاتمی جای می گیرد و کیفش را روی میز قرار می دهد. سمیعی نژاد از امین می خواهد نتیجه ماموریت شب قبل را توضیح دهد. امین از جا بلند شده و در کیف را باز می کند. پرونده هایی را از آن بیرون کشیده و شروع به صحبت می کند: من همونطور که گفته بودم متاسفانه خیلی ها قبل از اقدام ما از ایران

رفته بودن. تنها کسی که قبل از دیشب موفق به دستگیری اش شدیم مهرداد صفوی یا به اسم واقعی سام مصطفوی بود که روز دوشنبه مورخه ی... قصد خروج از ایران رو داشت. بوسیله ی ردیابی که بنده روی کفش ساغر...

آب دهانش را قورت می دهد و کلمه ی کامل اش را ادامه می کند: روی کفش خانم ساغر حاتمی نصب کرده بودم موفق به تعقیب و شناسایی مسیر شدیم. همه ی تلاشمون بر این بود که قبل از به بار اومدن خسارتی بدون خون و خونریزی افراد داخل خونه رو دستگیر کنیم ولی متاسفانه، متاسفانه یکم دیر رسیدیم و...

سمیعی نژاد بالحن تندی جمله اش را ادامه می دهد: و کسی که شهادتش بیش از پیش توی دادگاه لازم بود رو از دست دادیم.

امین لب می گزد و مجید می گوید: حرف شما متین ولی چنین آدمی حتی اگه زنده می موند هم قطعا لب باز نمی کرد. چه بسا که با سیاست بازی های کثیف بازهم تموم تلاش هامون رو به هدر می داد و بعد چندماه از زندان آزاد می شد.

سمیعی نژاد با طعنه می گوید: آزاد می شد چون مدرکی به علیه اش در دست نداشتیم تا نگه اش داریم. چون دوران حبس اش رو سپری می کرد و تموم.

امین به حرف می آید: به همین خاطر هم زنجیره ی قتل ها و تجاوز ها تمومی نداشت. به همین خاطر ما با یک اداره به این بزرگی و این همه درجه دار نمی تونستیم جلوی قاچاق هرروزه ی مواد رو به پایتخت بگیریم.

مجید از لحن تند امین خجالتزده می شود و صدایش می کند: امین جان! امین پسر!

دستش را بند بازویش می کند و وقتی امین به سمتش برمی گردد پلکی می زند و پشت نگاه معنادارش او را به آرامش دعوت می کند.

سمیعی نژاد دست به سینه می زند و نگاه خیره اش را به امین می دوزد: من طرفدار اون مرد نیستم جناب وفایی. کم کم بیست سی سال از شما بزرگ تر هستم و تجربه ی بیشتری هم در زمینه ی کاری و هم در زندگی بیشتر از شما داشتم. خوب می دونم توی این مملکت چه خبره و چرا این قتل ها و قاچاق ها تمومی ندارد. ولی حرف من اینه...

دست هایش را در هم قلاب می کند و به سمت میز خم می شود: ما قطعاً با زنده ی اون فرد کارهای بزرگتری می تونستیم انجام بدیم. خیلی از باندها رو می تونستیم شناسایی کنیم و جلوی خیلی از فسادهارو بگیریم. اما با کار اشتباه همسر شما...

امین تند به میان حرف اش می پرد: عذر می خوام ولی همسر من قاتل نیست. همه ی این ها دسیسه است. قبلاً هم سابقه داشته و مدرکش هست. من فقط منتظرم اون بهوش بیاد تا پرونده رو با روال عادی پیش ببرم و همه چیز رو به همه ثابت کنم.

سمیعی نژاد لبخند می زند: درسته فکر خوبیه. ماهم مثل شما خوشحال می شیم بی گناهی همسرتون در دادگاه ثابت بشه.

امین لبخندی می زند و پرونده ها را در کیف اش جمع می کند: من از همین الان کار رو شروع می کنم. تا شب اعترافات هر سه رو براتون میارم.

مجید که از قضیه خبر دارد آهی می کشد و روی صندلی اش می نشیند. سمیعی نژاد لب باز می کند: متأسفم سرگرد وفایی، اما پیگیری این پرونده دیگه به عهده ی شما نیست!

امین ماتش می برد و متعجب مرد خونسرد مقابل اش را نگاه می کند. سمیعی نژاد با لحنی پر آرامش و صلح جویانه ادامه می دهد: شما و سرهنگ حاتمی از شایسته ترین های این اداره هستید و من از روزی که وارد اینجا شدم اسم شماها رو شنیدم و تحسین تون کردم. درجه و مقام برای تشکر از چنین شیرمردانی کافی نیست قطعاً! در اسرع وقت در مراسمی باشکوه ترفیع درجه ی شما رو تقدیم تون خواهیم کرد سرهنگ وفایی.

امین به خنده می افتد: من نمی فهمم. پس چرا نمی تونم پرونده رو دنبال کنم؟

- : بنا به حضور ساغر حاتمی بعنوان مضمون قتل در پرونده، بنده معذورم شمارو از پیگیری این پرونده منع کنم. قاعدتاً این نشانه ی ناتوانی و کم کاری شما نیست اما بنابه نسبت فامیلی تون با متهم، ساغر حاتمی. نمی تونم اجازه بدم رو این پرونده کار کنید. به هر حال احساسات ممکنه روی عدالت آدمی تاثیر بذاره و اجازه نده که عادلانه قضاوت کنید. نه شما که همسر شرعی و رسمی ایشون هستید و نه سرهنگ مجید حاتمی که پدرشون هستند!

هیچ کلمه ای قادر به وصف حال آن لحظه ی امین نیست. فقط تلخ می خندد. تلخ می خندد و لب می زند: من ده سال تمام روی اون پرونده کار کردم!

سمیعی نژاد اشاره ای به مجید می کند: سرهنگ حاتمی بیست و اندی سال از عمرشون رو صرف اون پرونده کردن پسر. اگه قرار بر گله باشه که ایشون محق تر هستند اما قوانین اینطوری حکم می کنه.

امین سرش را تکان می دهد. لب هایش را به هم چفت می کند و خشمش را بین دندان هایی می ریزد که روی هم می سابد. سمیعی نژاد که خشم درونی او را احساس می کند

لب می زند: آگه همانطور که گفتید همسرتون بی گناه باشن بهتون قول می دم خیلی زود اوضاع مرتب خواهد شد.

امین کیفش را برمی دارد و بدون حرف دیگری به سمت در به راه می افتد. مجید هم پشت سرش، امین وسط راه برمی گردد و می پرسد: می تونم بپرسم مسئولیت پرونده باکیه؟

سمیعی نژاد جواب می دهد: سرگرد محبی که به تازگی از اهواز به اینجا اعزام شدن. خیالتون راحت باشه، ایشون هم مثل شما مرد قادر و نمونه ایه. وجدانی قوی داره و عدالت رو رعایت می کنه.

امین سری تکان می دهد و بعد از احترامی نظامی از اتاق خارج می شود. در عرض یک شبانه روز همه چیز زیر و رو شده بود. تمام زندگی اش به هم ریخته بود. کاش مجید کمی دلداری اش می داد اما خود او هم به این قضایا مطمئن نبود. دل خوشی نسبت به آخر عاقبت این قضیه نداشت و بدتر از همه این بود که اطمینان کافی را به دخترش نداشت. حتی دیگر با این همه سال دوری از ساغر شناخت خوبی هم از او نداشت تا قضاوت کند. امین بدون حرف از مجید جدا شده و از اداره خارج می شود. گوشه ی خیابان قدم برمی دارد و به عاقبت نامعلومش فکر می کند. امروز قرار بود روز آزادی شان باشد. روزی که همسرش را از چنگ دشمن نجات می داد و ازدهای دوسر داستان را دستگیر می کرد. امروز قرار بود شاهزاده ی پیروز قصه ها باشد اما روزگار همه چیز را در یک پلک به هم زدنی عوض کرد. دنیایش را وارونه کرد و تمام مهره ها را طور دیگری چید. همسرش را بالای سر جسدی اسلحه به دست دیده اند، تمام شب را ساغر فعل من کشتم را بین تب و لرزش

زمزمه کرده و امین هنوز نمی تواند باور کند این قتل کار ساغر باشد. در عرض همین یک روز دکتر خبر بارداری بیمار را می دهد و از معجزه بودن کودک سخن می گوید. قطعا معجزه است! معجزه ای عجیب و باور نکردنی است که در این باتلاق عمیق و پرخش و خاشاکی که در آن شناورند، دکتر نسبتش با بیمار را می پرسد و باشنیدن کلمه ی همسر، پدرش شدنش را به او تبریک می گوید. این بچه قطعا در این شرایط معجزه ای بیش نیست!

تنه اش با تن زنی برخورد می کند و زن می خواهد داد و بیداد به راه بیندازد اما با دیدن لباس فرمش لب فرو می بندد و شالش را جلوتر می کشد. امین بی توجه به او جلو می رود و به کارش فکر می کند. به پرونده ای که همین چند دقیقه ی پیش از دنبال کردنش معذور شد. همین پرونده که سال ها از عمرش را صرف آن کرده بود! از هویت و خانواده اش گذشته بود، قیدجانش را زده بود تا اژدهای این پرونده را پیدا کند و حالا... دیر رسیده بود چون قبل از او ساغر حاتمی. همان دختر بچه ی بامزه ی سرهنگ حاتمی با دامن چین دار و زبان درازش، او را جلو زده و قبل از او اژدهای دوسر را کشته بود!

خسته روی نیمکتی می نشیند و به خیابان نگاه می کند. حال بدی گریبانش را گرفته بود و دلش فقط کمی آرامش می خواست. کاش عزیزجانش هنوز بود تا پیشش برود و از روزگار گله کند. بعد مادر با پای لنگانش به آشپزخانه رفته و برایش چایی می آورد، دستی به سرش می کشید و بالبخندمی گفت: پسر من مرد روزهای سخته. تو از پس این هم برمیای!

کاش پدرش بود و راه و چاه را نشانش می داد، کاش سرهنگ حاتمی می دانست کار درست چیست تا کمی راهنمایی اش کند. آهی کشید و به ساغر فکر کرد. به همسری که سهمش از زندگی با او فقط چند روزی بود و بعدبازهم طوفان آمد و همه چیز را در گرد باد سهیمش حل کرد. از جا بلند می شود و کنار خیابان می ایستد. دست برای تاکسی زرد رنگی بلند می کند و سوار می شود.

با پدیدار شدنش در راهرو سرباز رسولی کمر صاف می کند و احترام نظامی را بجای می آورد. امین به یک قدمی اش می رسد و می گوید: همه چیز مرتبه؟  
- بله قربان.

امین که او را بی حرکت می بیند اخم می کند: می شه یکم بری اونور؟

سرباز به خود آمده و سریع کنار می کشد. امین تقه ای به در می زند و بعد از شنیدن صدای سروان مصیبی داخل می شود. با ورودش مصیبی از روی صندلی بلند می شود و سلام می کند. امین جوابش را داده و به سمت ساغر می چرخد. با دیدن چشم های بازش که او را نگاه می کرد لبخندی می زند و به سمت تخت قدم تند می کند. مصیبی معذب شده و به سمت در می رود: من بیرونم.

با خروجش امین نزدیک تر می شود و لبخندش را عمق می دهد تا او پی به غصه هایش نبرد. گوشه ی تخت می نشیند و دستش را در دست می گیرد. منتظر است ساغر سکوت را بشکند اما او بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کند. انگشتش را نوازش وار روی دستش

می کشد و نگاه خیره اش را به چشم های خسته ی ساغر می دوزد: نمی خوام چیزی بگی؟

ساغر لب های خشک شده اش را بهم می زند. صدای گرفته ای به سختی از حنجره اش خارج می شود: می...ترسم.

امین دست سرد او را در دست می فشارد، بالا می برد و بوسه ای روی دستش می زند. اشکی از گوشه ی چشم ساغر جاری می شود و امین بوسه ای دیگر به روی دستش می زند: تا من هستم تو حق نداری بترسی!

ساغر لب می گزدو نگاه می دزدد. امین خم می شود و بوسه ای روی صورتش می نشاند. ساغر چشم می بندد و بازهم قطره اشکی صورتش را خیس می کند. امین دستش را بیشتر در دست می فشارد و ساغر نگاه به چشم های او می دوزد: حکم قتل عمدچیه؟  
امین نگاه می دزدد: الان وقت مناسبی...

ساغر به میان حرفش می پرد: خسته ام! می ترسم! خراب کردم امین... من... من نگاه می دزدد: قرار بود فقط کمک کنم. من نمی خواستم ولی اون... اون داشت هومن رو می کشت. من ترسیده بودم... مهرباد گفته بود فقط به پابزنم ولی من...  
هق می زند: من اون... و کشت...

— : ساغر. ساغر جان آرام باش. تو باید آرام باشی. تو سعی کردی هومن رو نجات بدی، تو قصد قتل نداشتی و مجبور شدی...



ساغر سعی می کند نیم خیز شود و امین کمک اش می کند. دستش راقاب صورت اومی کند و اشک هایش را می گیرد: من پشتتم ساغر. به هر قیمتی که شده.

ساغر لب می گزد: اگه اعدام کنند چی؟

ترس بر دل امین می نشیند. اگر به احتمال یک درصد... نه نه این ممکن بود. حادثه بوده و اتفاق.

— : نترس کار به اعدام نمی رسه. فقط حبسه. با کمک هایی که به پلیس کردی برات تخفیف هم قائل می شن.

ساغر پاهایش را جمع می کند و امین امیدوارتر ادامه می دهد: همش موقتیه. بهت قول می دم اوضاع درست می شه. ساغر صورتش را با دست می پوشاند و به ریز و درشت خلاف هایش فکر می کند. چندسال باید پشت میله ها بماند؟ چندسال از عمرش را باید در زندان سپری کند؟ امین کمی نزدیک می شود و تن لرزانش را به سینه می فشارد. دستش را دور کمر او حلقه کرده و زیرگوشش نجوامی کند: تامن هستم غصه ی هیچیو نخور. باشه؟

ساغر کمی فاصله می گیرد و نگاه خیس اش را به چشم های او می دوزد: چشم هاش رو یادم نمیره. اون داشت نگاهم می کرد. فلج بود و نمی تونست راه بره ولی... ولی سعی می کرد هومن رو...

انگار که یادچیزی افتاده باشد حرفش را قطع می کند و می پرسد: هومن کجاست؟

امین لب می گزد و خجالت زده می گوید: بگم خبرندارم باورت می شه؟

گونه ی خیس او را نوازش می کند: تموم شب رو اینجا بودم. یکسری رفتم اداره و باز برگشتم اینجا...

نمی تواند به او بگوید مسئولیت پرونده را از دست داده، نمی توانست بیش از این او را نگران کند. سعی می کند بحث را عوض کرده و کمی خوشحالش کند. شاید با شنیدن خبر بارداری اش کمی امیدوارتر شود و بیشتر مراقب خودش باشد. پس نگاهش را به شکم ساغر سر می دهد و لبخند می زند: ولی بین همه این سختی ها، باز هم یک کورسوی امیدی هست.

دستش را روی شکم ساغر قرار می دهد: تو چیزی حس می کنی؟

ساغر متعجب نگاهش می کند: منظورت چیه؟

امین بوسه ای به پیشانی اش می زند و زمزمه می کند: دکتر گفت معجزه است که با این همه اتفاق اون صحیح و سالمه. از وقتی شنیدم شوکه شدم. نمی دونستم باید چیکار کنم ولی الان...

نگاه به چشم هایش می دوزد: حالا که فکر می کنم می بینم اتفاق شیرینیه! بین این همه بلا و مصیبتی که سرمون اومده شاید اون زندگی رو واسمون قشنگ تر کنه.

ساغر مات و مبهوت نگاهش می کند و امین بالاخره تیر آخر را می زند. دستش را نوازش وار روی شکم اش می کشد و می گوید: تو بارداری!

چشم های ساغر گرد می شوند. امین منتظر است خوشحالی اش را ببیند، ساغر دست روی شکمش می کشد و مردد امین را نگاه می کند. تلخ می خندد: مسخره است!

امین جمله اش را به پای شوکه بودنش می گذرد. ساغر بیشتر شکمش را لمس می کند و سعی می کند آخرین دوره ماهانه اش را بیاد بیاورد. می پرسد: امروز چندمشه؟  
- بیست و دوم.

ساغر مردد می گوید: مسخره است. شاید اشتباهی شده.

امین می خندد: منم اولش باورم نمی شد.

دست روی دست ساغر می گذارد: مثل معجزه می مونه.

ساغر سکوت می کند. اولین چیزی که بیاد می آورد گریه های شبانه ی معصومه برای دیدن فرزندش است. صدای گریه های بچه ای که در زندان به دنیا آمد و دوروز بعد مادرش او را راهی پرورشگاه کرد. امین در سکوت حالا چهره ی او را از نظرمی گذراند، احساس می کند که عکس العمل ساغر با چیزی که انتظارش را داشت فرق می کند.

(: دلش واسه علی تنگ شده می خواد ببیندش.

: طفلکی! دلم خیلی واسش می سوزه.

: من دلم واسه اون بچه می سوزه. خیلی نگران آیندشم.)

خسته از سکوت ساغر لب می زند: به چی فکر می کنی؟

ساغر نگاه به چشم های امین می دوزد: تو خوشحالی؟

مکثی می کند: اونو... می خوای؟

امین ناخودآگاه اخم می کند: منظور ت چیه؟

ساغر سربه زیرمی اندازد: من نمی خوام. اجازه نمیدم تو چنین شرایطی به دنیا بیاد.

- : منظور تو نمی فهمم! یعنی چی که نمی خواهی؟

ساغر باز مردد شکمش اش را لمس می کند: آگه واقعا بچه ای هست. من نمی خوام... نمی خوامش.

امین لطافت کلامش را از دست می دهد و سرد می گوید: چطوری می تونی اینو بگی؟ مگه بچه بازیه؟ من خودم هم اولش شوکه بودم ولی بعدش فهمیدم حتما حکمتی داشته که...

صدای ساغر بالا می رود: تو چی می گی امین؟ چه حکمتی؟ حکمت چیه؟ حکمت اینه من تو این زندگی سگی که خودم توش موندم یکی دیگه روهم بدبخت کنم؟ حکمت اینه بایک شکم قلبه برم زندان و دوران بارداری رو اونجا سپری کنم؟ تو خودتو به کدوم راه زدی امین؟ تو آدمهای اون تو رو نمیشناسی؟ تو چطوری می تونی این رو از من بخوای؟

امین سعی می کند کمی نرمی به خرج بدهد تا بیشتر از این عصبی اش نکند. دست هایش را در دست می گیرد: انقدر بی رحم نباش. اون که گناهی نداره.

- : به همین خاطر هم نمی خوام اونجا به دنیا بیاد.

- : باشه به دنیا که بیاد من باخودم می برمش خوبه؟

ساغر پوزخندمی زند: که من دق کنم؟ که منم مثل معصومه شبوروزم رو ساکت بشینم و به بزرگ شدن بچم فکر کنم؟ روز شمردن واسه اومدن تو خط زدن روزهای تاریخ خودش بس نیست به دیدن اون هم فکر کنم؟ بعدش چی؟ بعدها چی؟ من بچم امین؟ من نمیفهمم چی داره انتظار منو می کشه؟ حکم قتل کم کمش ده پونزده سالی حبسه. ازمن می خوای با این سابقه ی درخشانم بچه تو به دنیا بیارم؟ که یک عمر از حضورم شرمنده بشه و منو از بقیه مخفی کنه تا مبادا کسی بفهمه اون یک مادر سابقه دار داره!

- بزرگش نکن ساغر!

- : این واقعیه امین...

دست هایش را از دست امین بیرون می کشد و باصدایی بغضدار می گوید: تو می دونی الان چه ولوله ای درونم به پاشده؟

گریه می کند و میان هق هق اش ادامه می دهد: من تازه تازه از کابوس ارسالان تموم شده بودم. من همه چیزو به جون خریده بودم تا برگردم... تا برگردم و دیگه از زندگیم گله نکنم ولی دیشب... دیشب همه چی به هم ریخت.

سرش را بین دستانش می گیرد: تو میشی قهرمان و من می شم آدم بده ی قصه. خسته شدم امین، از اینکه همش آدم بده بودم خسته شدم.

امین او را در آغوش می کشد تا آرامش کند. خوب می داند حرف هایش عین واقعیت است اما باز دلش به نابودی آن جنین رضا نمی دهد. پشت ساغر را نوازش می کند: سخته. خیلی سخته ولی بیا از این سخت ترش نکنیم.

ساغر سرش را به سینه ی او می فشارد و امین ادامه می دهد: تموم می شه...

ساغر باصدایی لرزان می گوید: پونزدهسال دیگه، شایدهم بیست سال... اونموقع تموم می شه نه الان.

امین آهی می کشد و می گوید: متاسفم.

ساغر سربلندی کند: چرا؟

امین نگاه می دزدد: کاش کاری ازم برمیومد.

ساغر فاصله می گیرد. تکیه اش را به پشتی تخت داده و عمیق مرد مقابلش را نگاه می کند. روزگاری روزهای تقویم را برای دیدن چند دقیقه ای این مرد می شمرد، روزی تمام رویایش رسیدن به این مرد بود. تمام زندگی اش به این مرد گره خورده بود و حالا... چقدر همسربودنش عجیب و رویایی بود. چقدر بد که فرصت زیادی برای چشیدن خوشبختی با او نداشت و فقط چند روز... چندروزی توانست تازه عروس خانه اش باشد. لبخندی غمگین می زند و فکر می کند واقعا بچه ای وجود دارد؟ یک بچه در بطن او؟ دست هایش را روی شکم حلقه می کند ولی نگاه از امین نمی گیرد. همیشه می دانست چنین روزی خواهد رسید. روزی که او باید برای شهادت خطاهایش بالای سکو برود و این مرد آن پایین تماشایش کند. شاید اگر امین مهندس یا مغازه دار بود، حالا از او انتظار داشت کمی دلداری اش بدهد و به او اطمینان خاطر بدهد اما امین پلیس بود، مرد دولت بود و مرد قانون. حاج مجید همیشه در خانه از عدالت و منضبط بودن این امین دم می زد. لب باز می کند: بروپی زندگیت امین.

امین بعد از سکوت طولانی اش از این جمله ی ناگهانی تعجب می کند و ساغر ادامه می دهد: برو پی زندگیت! برو چون این قصه نیست. یک پلیسی که عاشق کشورش و وظیفه، هیچوقت نمی تونه زندگی خوبی با یک قاتل داشته باشه.

بالاخره نگاه از چشم های عزیز او می گیرد و نگاه به دستهایش می دوزد: وقتی حرف بزنی توپشیمون می شی... از انتخاب من و از الان. دوست ندارم اون لحظه رو ببینم. نمی خوام با آبروت بازی بشه.

امین خشمگین می شود: بازیت گرفته ساغر؟ مگه خاله بازیه؟ امروز عقدکنیم و فردا بگی نمیخواهی؟ من از انتخاب توپشیمون نیستم و نخواهم شد. الان اون بچه هم هست و...

- : بخاطر این بچه ای که هنوز یک سلوله و شکل نگرفته تا بچه بشه خودتوفدانکن.

- : ساغر اون بچه هرچقدر کوچک وجود داره... داره بوجودمیاد. داره رشد می کنه.

دست ساغر را می گیرد: اون بچه ی ماست.

ساغر دستش را از دست او خارج می کند. مردد لب می زند: من نگهش نمی دارم. متاسفم ولی به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو این شرایط نگهش دارم.

امین اخم می کند و از گوشه تخت بلندی شود: تو حق نداری تنهایی تصمیم بگیری.

- : امین! تو آینده رو نمیبینی ولی من روزی رو می بینم که اون بچه هم مثل تو از وجود من شرمنده باشه. پشیمون باشه...

امین کلافه دستی به صورتش می کشد: من پشیمون نیستم ساغر!

ساغر لب باز می کند: ولی من پشیمونم.

امین ماتش می برد و ساغر بغضدار می گوید: نباید به اینجا می رسید. نباید این بچه بوجود میومد. تو تومنگنه ای. از یک طرف کارت و از یک طرف من، هر دو نقطه مقابل همیم امین. من قرار نبود آدم بکشم.

امین قدمی به سمتش برمیدارد و زمزمه می کند: پشیمونی؟

ساغر که پی به برداشت اشتباه امین می برد سعی می کند از تخت پایین بیاید: نه اونجوری. من برای تو پشیمونم... برای خودت! تویی که قراره اسمت بیفته رو سر زبونا. تویی که تا دیروز ارشد و الگوی همه بودی و الان همه دارن بیجا قضاوتت می کنند. همین صبح این خانمه با او سربازه داشتن راجع به صیغه ی بین منو تو بحث میکردن. میفهمی اینو؟ دست هایش را دور گردن امین حلقه می کند و امین او را به روی تخت باز می گرداند: بشین هنوز ضعف داری.

ساغر اجازه ی فاصله گرفتن را به او نمی دهد و زمزمه می کند: تو بهترین روز های زندگیم رو برام ساختی ولی من... من هیچوقت نتونستم لایق تو باشم امین! تو نمیتونی بخاطر من از کارت بگذری.

امین نفس خسته اش را بیرون می دهد: داری طعنه می زنی؟

- : نه. چه طعنه ای؟



امین فاصله می گیرد: می دونم... می دونم انتظار داری. انتظار کمک ولی... ولی ساغر نمی تونم. خیلی سعی می کنم اما نمیتونم. تاجایی که بتونم توی دادگاه ازت دفاع می کنم ولی... ولی متاسفم.

ساغر تلخ می خندد: من انتظار چنین کمکی ندارم ازت. می دونم به هر حالتو وجدان داری و من آدم بی وجدانیم.

امین اخم می کند و ساغر کلافه می گوید: نمی خوام تلخ باشم ببخشید ولی حرف آخرم می زنم. تو از شغل و وجدانت نمی گذری و من انتظاری ازت ندارم ولی لطفاً تو از من انتظار نداشته باش از خودم بگذرم و این بچه رو بدنیا بیارم.

دست هایش را باز می کند: همین الانشم من تو چشم همه آدم بده ام. به اندازه کافی خرد شدم. نمی خوام کسی که قراره نه ماه تموم برایش سختی بکشم هم یک روز تو رووم وایسه و بگه من آدم بدبخت و بی مصرفیم. من همینم. سعی کردم خوب باشم ولی نشد، نداشتن و خودمم مقصر بودم. نمیخوام یکشب بخوابم و صبح روز بعد با دل و روده ی پخش شده ی بچم رو زمین مواجه بشم. چرا؟ چون سر و صدای من باعث شده ی نفر نتونه تو اون سلول کوفتی بخوابه. اینهارو نمیخوام امین، نمی تونم زیر بار این مسئولیت بزرگ برم.

باز تکیه اش را به پشتی تخت می دهد و جدی زمزمه می کند: تو نمیتونی ازش مراقبت کنی. وقتی که پلیسی، یعنی خانه و خانوادت فدای خاک وطن!

پوزخند تلخی می زند: من کسی بودم که فدای این خاک شدم نمی خوام یک قربانی دیگه به این دنیا و این خاک اضافه کنم. لطفا تانیومدن ببرنم بازداشتگاه، یک نفر رو پیدا کن بی سرو صدا همینجا تمومش کنه.

امین قدمی عقب می رود. نمی داند باید چه کند و چه بگوید. قدمی به سمت در برمی دارد و باز به سمتش می چرخد: داری اشتباه میکنی. بعدش پشیمون میشی. این کار خودش قتل محسوب میشه.

اشکی صورت ساغر را تر می کند: شاید یک روزی ازم تشکر کنه که نذاشتم پاش به این دنیای نامرد بازبشه.

- : شاید زندگی برای اون قشنگ باشه و تو این حقو ازش بگیری.

- : هه. مادرت تو زندان باشه و پدرت بیشتر روز سال رو تو ماموریت. این وسط چجوری قراره بزرگ بشه؟ دست کی؟ اسم این خوشبختیه؟

امین بالاخره قانع می شود. می فهمد به تنهایی از پس بزرگ کردن بچه بر نمی آید، زندان هم جای امنی نیست. کاش راهی بود تا ساغر آزادشود. کاش بیگناه بود... کاش می توانست کاری کند و...

سرتکان می دهد تا افکار بد را از سرش دور کند. بدون حرف دیگری از اتاق خارج می شود. نباید، نباید به قلب فکر کند. حق ندارد از درجه ای که دارد سواستفاده کند. حق ندارد وجدان کاری اش را زیرپا بگذارد حق ندارد!

ساعاتی در حیاط بیمارستان قدم می زند و فکر می کند. تمام چیزهایی که شنیده را در سرمرور می کند و مرور می کند. تمام بلایای نازل شده بر سرشان هم همینطور! ساغر متهم به قتل بود، ساغر باردار بود. ساغر بچه را نمی خواست. خودش بدون ساغر نمی توانست از پس بزرگ کردن بچه بر بیاید، نه مادری داشت و نه خواهری... فقط خودش بود و خودش و این خودش هم کار سختی داشت. پلیس بود و بقول ساغر بیشتر سال را در ماموریت. شاید می توانست کمی بار کارهایش را سبک تر کند. پیگیر پرونده های سنگین نشود و فقط امورات کوچک رسیدگی کند. اما آخرش که چه؟ باز هم بیشتر روزها باید در اداره سپری م کرد و چه کس می توانست از فرزند هنوز بدنیایا نیامده اش مراقبت کند؟

دنبال دلیل می گردد تا ساغر را از تصمیمی که گرفته منصرف کند اما به هیچ راهی نمی رسد. حتی مادر ساغر هم وضعیت خوبی برای نگهداری از بچه نداشت. پرونده ی ساغر دست کسی دیگر بود و همه چیز به علیه ساغر! ساغر اینبار آن ماشه را کشیده بود و به معنای واقعی... این قتل به گردن او بود. این خونه ریخته شده روی شانه های همسرکش سنگینی می کرد و او کاری از دستش بر نمی آمد.

آسمان ابری می شود و باران نم نمی شروع به باریدن می کند. روی نیمکتی جای می گیرد و سر به سمت آسمان بلند می کند: چیکار کنم خدا؟ تو بگو چیکار کنم؟

آهی می کشد و باز از جا بلند می شود. راهی نمازخانه ی بیمارستان می شود تا نماز قضاهايش را بجای آورد. باتمام وجودخدايش را صدامی زند و از او طلب یاری می کند. هنگام بلندشدن از سجده ناگهان چشمش به خانمی با چادر سفیدباگلهای آبی می افتد.

یاد نماز خواندن زهرا می افتد. تنها تفاهم و سازگاری شان در نمازهایی بود که باهم ادامی کردند. زهرا! چه بیرحمانه در پستوی خیالاتش گم شده بود و اصلا او را بیاد نداشت! انگار آونگی گوش خراش در سرش شروع به نواختن کرد. جواب سوالش پاسخ داده شد. شاید تمام این مشکلات و سختی ها، تمام این دوراهی ها تقاص دل شکسته ی زهرا باشد! روزی لمس ساغر برایش رویا بود و داشتنش را رویایی محال می دانست. حالا که ساغر همسرش بود، بازهم مشکلات رهایش نمی کردند و شاید دلیل اش دل شکسته ی زهرا باشد. جواب دوراهی های زندگی اش به قدری پیچیده بود که زهرا نتواند جواب شان را بدهد اما در این لحظه با خود عهد کرد به ملاقات زنی برود که روزی بیرحمانه از زندگی خود بیرونش کرده بود! از جابلندمی شود و مهر را سر جای خود باز میگرداند. از نماز خانه خارج می شود و به سمت اتاق ساغر می رود. با ورودش به اتاق مصیبی از جابلندمی شود و امین نگاه به چهره ی غرق در خواب ساغر می دوزد.

- : کی قراره منتقلش کنند؟

- : فردا. ساعت دقیق اش معلوم نیست ولی دکتر گفت که فردا ترخیص میشن.

امین بازهم می رود و باز فکر میکند. به فردایی که فرصت زیادی برای رسیدنش نمانده بود و امین هنوز هیچ راهی برای باز کردن گره کور این کلاف سردرگم پیدانکرده بود.

\*\*\*

صدای تکان شدید شاخه ها خواب را از چشم هایش می گیرد. پلکی می زند و نگاه به پنجره ی کوچکی می دوزد که سمت چپش با فاصله قرار داشت. صدای زوزه ی بلند باد را

می شنود و به تکان های شدید درختان فکر می کند. سرنوشت برایش حکم همین طوفان سهمگین را داشت که او را هر دم به سمتی دیگر می برد. نگاه از پنجره می گیرد و به روبرو خیره می شود. با دیدن چشم های باز سروان مصیبی پوفی می کشد و نگاه می دزدد. از نگاه خیره ی زن که تمام روز روی اش سنگینی میکرد بیزار بود، از این نگاه پر استفهام که انگار از او می پرسید تو واقعا قاتلی؟ بیزار بود. نگاه به سقف می دوزد و به فردا فکر می کند. به فرداهایی که منتظرش بودند و او نمی دانست بین طوفان های سهمگین فرداها تاکی می توانست دوام بیاورد! نگا مرددش را به شکمی که زیر ملافه گم شده بود می دوزد. دست لرزانش را با تردید نزدیک اش می کند و عقب می کشد. سعی می کند از تصور چیزی که درونش قرار داشت فرار کند و باز به سقف پناه می برد. واقعا باردار بود؟ یک بچه؟ بچه ی امین و او؟

نگاه از سقف می گیرد و باز به شکم اش می دوزد. باز دستش را نزدیک می کند و ملافه را کنار می زند. آب دهانش را قورت می دهد و مردد پوست شکم اش را لمس می کند. تصورش عجیب بود، یک بچه درست اینجا... دقیقا همین جا...

سریع دستش را عقب می کشد و سرش را به بالشت می کوبد. حق نداشت به حضورش فکر کند. حق نداشت کودکی را به دنیا بیاورد که هیچ چیز خوبی در دنیا انتظارش را نمی کشید. نمی توانست یک معصوم بیگناه را فدای خودخواهی خود کند. معلوم نیست بعد از این روزهایش چگونه قرار است در زندان سپری شوند، معلوم نیست این بار چند اکرم انتظارش را می کشند تا کمی زیر مشتم لگد او را بگیرند و تفریح کنند. باز نگاه به شکم اش می دوزد و زمزمه می کند: الان چه وقت او مدن بود؟ من باتو چیکار کنم آخه؟

پوفی می کشد و ارنجش را روی چشمانش می گذارد: کم بدبختی داشتم تووم شدی قوز بالا قوز.

- : بچه بدبختی نیست!

باصدا خشک زن مقابل اش تعجب می کند و نگاه به او می دوزد. تمام روز یک کلمه هم با او صحبت نکرده و مثل عجل معلق مقابل اش نشسته بود و حالا...

مصیبی ادامه می دهد: کافیه یبار بغلش کنی. اونوقته که دنیا برات یک رنگ دیگه می شه و دیگه بهش نمی گی قوز بالا قوز.

ساغر پوزخند می زند: گیریم بغلش کردم و مهرش به دلم افتاد و دنیا هم یک رنگ دیگه شد، قراره از حبسم کم بشه یا حکمم سبک تر؟ بعدش چی میخواد بشه؟ بیرمش زندان بین یک مشت اوباش بزرگش کنم؟ که بچمو کنند چوب بالاسر و ازم خرجمالی بکشن؟ یکوقت از لفظ کلامم خوششون نیاد و بزنند شکم اون بچه رو تیکه پاره کنند؟

مصیبی متعجب از دل پر متهم مقابل اش می گوید: پس قبلا هم زندان بودی!

ساغر پوزخندی تلخ می زند و چشم می بندد. مصیبی مردد لب می زند: به من ربطی نداره ولی اگه اومده، یعنی یک راهی هست. حق زندگی به اون داده شده و دست ماهانیست بر اش تصمیم بگیریم. خدا خواسته و داده، اگه نمیخواست نمی داد.

ساغر باز پوزخند تلخی می زند و سعی می کند با خوابیدن فکرها را از سرخود دور کند، کاش امین کنارش بود و کمی، فقط کمی نوازشش میکرد تا به خواب برود.

\*\*\*

عقربه ها از روی عدد هشت هم عبور می کنند و امین هنوز دارد با دستمال کاغذی روی میز ور می رود. زهرا کلافه از سکوتش بالاخره لب باز می کند: خوب؟

امین نگاهش می کند. نمی داند چه بگوید و از کجا شروع کند. لب می گزد و باز نگاه می دزدد که این بار زهرا لب به اعتراض بازمی کند: من باید راس ساعت نه خونه باشم جناب وفایی! اگه کار خاصی ندارید...

امین با صدایی خسته بدون این که نگاه از رومیزی بگیرد به میان حرفش می پرد: دارم خفه می شم.

دست به گلویش می زند: اینجا انگار یچیزی گیر کرده، نه میره داخل و نه میاد بیرون.

لحظه ای دل زهرا به حال زارمرد مقابل اش می سوزد اما اخم می کند: مگه قراره من درمانش کنم که خبرم کردین؟

امین نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و دستمال کاغذی تکه پاره را روی میز رها می کند. دستی به چشم های می کشد و نگاه به چشم های زن مقابل اش می دوزد: مشکلات ولم نمی کنند. نمی دونم باید چیکار کنم، به بن بستی رسیدم که نه راه پس دارم نه راه پیش.

زهرا دست به سینه تکیه به پشتی صندلی اش می دهد: قراره من این بن بست رو درستش کنم؟

امین سرش را به چپ و راست تکان می دهد: نه. هیچ کاری از کسی برنمیاد.

زهرا لب به دندان میگیرد تا رفتار بی ادبانه ای از خود سرزنزند: پس چرا ازم خواستید پیام اینجا؟

امین ملتمس نگاهش می کند: می خواستم حلالیت بگیرم. شاید همه دارن تقاص اشتباه من رو پس می دن. شاید همه ی این ها چوب خداست که داره تن و بدنمون رو کبود می کنه و ما نمیفهمیم چجوری و از کجا خوردیم ولی... جای هر ضربه اش جوری می سوزونه که تامغز استخونم درد رو حس می کنم.

دلگیر از حال زار امین شمشیر از رو بسته اش را کمی پایین می آورد: من... من نتونستم فراموش کنم. نتونستم ببخشم ولی نفرین هم نکردم.

امین تلخ لبخند می زند و سربه زیر می اندازد. باز تکه دستمالی برمی دارد و با آرامش تکه تکه اش می کند. زهرا کنجکاو لب باز می کند: چی شده؟

مردد تر ادامه می دهد: برای اون... اون اتفاقی افتاده؟

امین آب دهانش را قورت می دهد و بالحنی ناراحت و آرام می گوید: حامله است.

نفس در سینه ی زهرا حبس می شود. دخترک حامله بود؟ اینطور که امین غمبزرگ گرفته یعنی... یعنی او با کسی دیگر رابطه داشته؟ شاید هم با کسی دیگر ازدواج کرده و شاید هم... بدترین حالت می تواند تعرض به آن دختر توسط یکی از اوباش هایی که قبلا در آن خانه دیده بود باشد. صدای امین اجازه ی فکر کردن بیشتر را به او نمی دهد: حامله است و بچه رو نمی خواد. نمیخواد توی زندان اونو به دنیا بیاره.



دستی به ته ریش اش می کشد: رفتم سرصحنه ی جرم تا نجاتش بدم، دزدیده بودنش و قرار بود نجاتش بدم ولی وقتی رسیدم که اسلحه به دست بالاسریک جنازه نشسته بود.

چشم های زهراگرد می شوند. پدر بچه خود امین بوده! خود امین... همین مردی که روزی بی اعتنا از کنار او و فرزند رشد یافته در بطنش گذشته بود حالا با این حال زار از همسر باردارش می گفت. امین آهی می کشد: هنوز نمی تونم باور کنم. هیچ جوری تو کتم نمی ره راهی نیست. کاش بیگناه بودت! میتونستم زمین و آسمون رو به هم ببافم تا نجاتش بدم ولی الان... اون مجرمه و من پلیس!

تکیه به پشتی صندلی می دهد و به زهرا می نگرد: حلالم می کنی؟ دارم زیر فشار این همه بدبختی له می شم زهرا! تو چاله ای افتادم که هرچی بیشتر دست و پا می زنم بیشتر غرق می شم. به جایی رسیدم که دارم فکر می کنم کاش هیچوقت سراغ این کار نمیومدم. کاش منم مثل بقیه...

اشاره ای به میز کناری شان که زوجی جوان کنار یکدیگر به گفتگو مشغول بودند می کند: مثل یکی از همین آدم ها زندگی آروم و موی می کردم. صبح زود می رفتم یک اداره ای دفتری جایی و عصر برمیگشتم خونه ام.

زهرا لب باز می کند: راهی بوده که خودت انتخاب کردی. دیروز رو همیشه عوض کرد ولی اگه بخوای می تونی فردا تو عوض کنی!

امین تلخ می خندد: آره حتما. ساغر رو بذارم کنار و استعفا نامه ام رو بذارم رومی می سرهنگ. بعدش چی؟

زهرا شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم. منتظر می مونی تا آزاد بشه. شاید اونم ول کنی تا توی زندان بچه شو از بین ببره و هردوتون رو راحت کنه!

امین متوجه طعنه ی ملامش می شود و نگاه می دزدد: من هیچوقت نخواستم...

زهرا به میان حرف اش می پرد: اره می دونم. تو همیشه بیکناهی. حتی همین الان که یک زن حامله رو تو بدترین شرایط تنها ول کردی و اومدی اینجا تا بفهمی چجوری میشه حلش کرد.

اشاره به میزکناری می کند: هزار بارهم ای کاش بگی نمی تونی یک زندگی عادی مثل اون ها داشته باشی چون خودت نخواستی.

چنگی به دسته ی کیف اش می زند: خودت باکارات آدمها رو کنارمیزیاری و بعد می گی تونمی خواستی! نمی دونم بین تو و اون دختر چی گذشته و چی شده که این حال و روزتونه اما فقط یک حرف دارم!

نیم خیز می شود: اون زن همون کسیه که شب و روز تو خواب و بیداری صداس می کردی. بخاطر اون زن زندگی من رو نابود کردی جناب وفایی، یکبار دیگه باتصمیم های غلط ات باسرنوشت آدمها بازی نکن!

امین تلخ می شود: تو منو نمی فهمی. من نمی خوام پشتش رو خالی کنم ولی کاری هم از دستم برنمیاد تا...

زهرا آهی می کشد و به میان حرفش می پرد: مشکل همینیه که خیلی زیاد خودت رو قبول داری. انقدر که خطاهاتونمیبینی.

- : من تو دوراهی بدی گیر کردم. یک سمت وجدانم داره بهم دهن کجی می کنه و سمت دیگه زنی که معتقده من پشتش نیستم و خودش رو محق می دونه تنهایی برای اون بچه تصمیم بگیره.

زهرا دست زیرچانه اش می زند: تصمیم باتوئه. باید ببینی کدومش برات مهم تره، اون زن یا وجدان کاریت!

امین سرش را بین دستانش می گیرد: حتی تصورش هم وحشتناکه!

- : تصور چی؟

- : من... من نمی تونم عدالت رو زیرپا بذارم. ساغر مرتکب به جرم شده و مجبوره تقاصشو پس بده ولی اون بچه... اون چه گناهی داره که نباید به دنیا بیاد؟ تقصیر من این وسط چیه که نمی تونم برای بچه خودم تصمیم بگیرم؟

زهرا باز شانه بالا می اندازد: نمی دونم. این هارو باید از مادر بچه ات بپرسی نه من!

بغض به گلویش چنگ می زند اما سعی می کند خود را حفظ کند و جلوی چشم این مرد بغض اش نشکند. از جابلند می شود و کیف اش را روی شانه اش می اندازد. پشت به او می کند تا برود اما دو قدم نرفته منصرف می شود و برمیگردد. نفسی می گیرد و با صدایی که سعی می کند نلرزدمی گوید: اونو نمی دونم ولی من... من حتی حرکتش هم حس می کردم. هه توهیچوقت نبودی ولی من توی سونوگرافی دست و پاهاشم دیدم. سخت بود ولی ازش گذشتم چون، چون تو پشتم نبودی! چون تو پدر نبودی... یک مسافر بودی که هرازگاهی برای خوابیدن شبها به خونه میومدی و آفتاب درنیومده می رفتی تا یکی دوماه

دیگه. من قیدشو زدم چون ازش بدم میومد که منو به زور بندتو کرده! من بیشتر به خاطر اون و کمتر به خاطر خودم تصمیم گرفتم جلوی همه چیز رو بگیرم. اگه بجای این که جرم کرده یا نکرده ی اون زن رو به روش بیاری، پشتش دربیای و بگی که تاتهش هستی باهش... شاید اون هم نخواد بچه رو بین ببره.

امین اخم می کند: من نمی تونم از قوانین سرپیچی کنم! نمی خوام هم اون سختی بکشه ولی این قانونه... اون باید...

زهرا پوزخندی زند: پس تو راه دوم رو انتخاب می کنی و میری سمت قانون، دیگه نمی تونی از اون زن انتظار داشته باشی همسر باشه و بچه تو نگهداره!

بغض امانش را می برد و بدون حرف دیگری پشت به او از رستوران خارج می شود. امین می ماند یک دنیا علامت سوال دیگر که به ذهنش اضافه شده، امین می ماند و سنگینی دردهایی که باز به قلبش اضافه شده. تا ساعت ها دستمال کاغذی هارا تکه تکه می کند و به دوراهی مقابل اش فکر می کند. قانون و ساغر، ساغر و بچه! به راستی کدام یک مهم تر بودند؟ از کدام یک بخاطر دیگری می گذشت؟ بچه را که در نظر نمی گرفت، می توانست بعد از این به زندگی بدون ساغر فکر کند؟ می توانست در خانه مادری اش راه برود و غذا بخورد اما به سالاد نصف و نیمه مانده ی ساغر فکر نکند؟ می توانست بیست سال تمام به انتظار تمام شدن حبس ساغر بنشیند و لحظه ای از انتخاب امروزش پشیمان نباشد؟ اگر قانون را انتخاب می کرد و تا یک عمر از این انتخاب پشیمان می شد چه؟ اگر ساغر قید همه چیز را می زد چه؟ آخ که زندگی چه ناعادلانه داشت با او بازی می کرد! با این تن زخمی و به یغما رفته دیگر تحمل نداشت، تاب درد ها را دیگر نداشت.

سرروی میز می گذارد و گوش هایش را می گیرد تا صدای خنده های میزکناری انقدر آزارش ندهد! او که چیز زیادی از زندگی نمی خواست، فقط ساغر را می خواست و آن خانه ی کوچک... فقط فرزندی را می خواست که به زندگی شان شادی ببخشد. بچه ی خالی نه، دلش ساغرش راهم می خواست. دلش کمی، فقط کمی زندگی کردن می خواست و در چنین شرایطی زندگی تمام درها را به روی او بسته بود. همه ی درها به جز یکی اما می ترسید. از این تنها راه ممکن، از خداوند شاهد بالای سرشان، خداوند نزدیک تر از رگ گردن. از آتش جهنمی که ممکن بود دامن گیرش شود می ترسید. یک عمر خالصانه و صادقانه به مملکتش خدمت کرده و آخ به زبان نیاورده بود اما امروز، بخاطر زنی بانگاہ سیاهش که در شبی آرام و بهاری مهر به دلش انداخته و دیگر از یادش نرفته بود... دلش کمی خطا کردن می خواست. کمی سرپیچی تا بتواند او را داشته باشد. تابتواند چند صبح دیگر را با او سرکند و طعم زندگی را بچشد. کاش طعم شیرین آن چند روز موقتی شان تا آخر عمر جاری باشد و به قول ساغر: کاش هرگز از این خواب زیبا بیدار نشوند.

\*\*\*

- حاتمی!

نیشخندی تلخ به نوای آشنای پیچیده در گوشش می زند. از جا بلند شده و خاک لباس اش را می تکاند. صدای هرهر خنده ی زنی که پشت سرش در سلول بازداشتگاه جامانده را می شنود و اعتنایی نمی کند. شاید چون انقدر پوستش کلفت شده که برای وراجی های زنی غریبه از ناکجا آباد ککش هم نگزد. دستبند سرد فلزی روی مچ دست اش جای می گیرد و قفل می شود. بدون هیچ مخالفتی کنار زن هیبتی قدم برمی دارد و به اولین

ملاقاتی اش فکرمی کند، شاید هم اولین بازپرسی که برای کشف حقیقت به سراغش آمده بود. وسط راه و بین همهمه‌ی موجود در سالن کوچک اداره زنی دیگر مقابل شان ظاهر می شود: یاسی بدو برو دفتر سرگرد کارت داره.

یاسمن با دست اشاره به ساغرمی کند: اول باید متهم رو ببرم بازجویی آخه.

دختر مقابل شان بدون ملایمت بازوی ساغر را در دست می گیرد: من می برمش. تو برو پیش سرگرد وفایی برای روانکاوی چهره سریعاً بهت نیازداره.

باشنیدن نام وفایی دل ساغر هرری می ریزد. یاسی نگاهی به ساغر کرده و او را به لیلی واگذار می کند: حواست جمع باشه.

- خیالت راحت.

پشت به او می کند و ساغر را دنبال خود می کشد. با ورودشان به راهرویی لیلی بازوی ساغر را در دست می فشارد و زمزمه می کند: هرچی پرسیدن، جواب نده.

ساغر متعجب با چشم های گرده شده نگاهش می کند که لیلی محکم تر بازویش را در دست می فشارد: تابلو نباش!

ساغر نگاه به روبرومی دوزد و با چهره ای بیتفاوت می گوید: چرا باید این کار رو بکنم؟

- یک روال قانونی به نفع خودته. الان سکوت بیشتر از هر چیزی می تونه نجاتت بده.

ساغر به فکر فرو می رود. این نمی توانست عادی باشد! این زن هم نمی توانست محض رضای خدا چنین چیزی به او گفته باشد. باید سکوت می کرد؟ اگر به ضررش

بود چه؟ از کجا معلوم دسیسه نباشد؟ جلوی در می رسند وزن برای بار آخر زمزمه می کند: من دشمنت نیستم.

در را باز کرده و او را به داخل هل می دهد. ساغر جلو می رود، مردی که سمت دیگر میز جای گرفته بود سربلندی کند. تمام صورت ساغر را به دقت از نظر می گذراند و لب می زند: بشین.

زن پشت سرش صندلی را برای ساغر جلو می کشد و بعد از جاگیر شدن ساغر از اتاق خارج می شود. ساغر چشم از نگاه خیره ی مرد مقابل اش می گیرد و نگاهی در اطراف می چرخاند. اتاق جدیدی بود و متفاوت از اتاق بازجویی قبل ها. مرد مقابل اش هم غریبه بود و نا آشنا. دوباره سربه سمت او می چرخاند. دوست دارد بپرسد پس امین کو؟ مسئولیت این پرونده مگر با او نبود؟ اما محبی زودتر از او به حرف می آید: ساغر حاتمی! دختر سرهنگ حاتمی و همسر سرگرد امین وفایی.

دستی زیر چانه اش می کشد: پرونده جالب و هیجان انگیزیه مگه نه؟

ساغر نگاه به سفیدی میز می دوزد و هیچ نمی گوید. محبی با گفته اش ترس را به دل ساغر می اندازد: اگه فکر کردی می تونی با سکوت خودت رو نجات بدی سخت در اشتباهی!

چشم های ساغر گرد می شوند و محبی دست به سینه می زند: قطعاً پدر و همسرت که سال ها در این زمینه ها تجربه داشتن، انقدری عاقل بودند که برای نجات چنین چیزی ازت نخواسته باشن.

ساغر لب باز می کند: کسی چیزی به من گفته.

- : اوم، حتما همینطور. و سکوتت رو به پای استرس ات می داریم.

ضربه ای به پرونده ی روی میز می زند: خیلی چیزها تو این نوشته شده. می تونم بخونم، قضاوت کنم. معادله طرح کنم و برای پیدا کردنش یکی دوتا سوال هم از تو بپرسم. اگه هم توجواب نداشتی که ممکنه یکم طول بکشه ولی از فرمول های مجهول استفاده می کنم و بالاخره به جواب می رسم. فکرکنم خوب بدونی که فرمول های زیادی برای پیدا کردن مجهولات داریم.

ساغر نگاه از مرد مقابل اش نمی گیرد. دقیق و عمیق نگاهش می کند، اینبار دخترک ساده لوح و بی تجربه ای نبود که باترس به چشمان بازپرس اش زل بزند و مداوم بی گناه بودنش را تکرار کند. این سال ها چیزهای زیادی یاد گرفته، روزهای سخت گذشته درس خوبی به او داده و بهترین آن ها آدم شناسی بوده. سعی می کند دقیق تر مرد مقابل اش را در نظر بگیرد. نه بعنوان بازپرسی که دارد از او بازجویی می کند، بلکه بعنوان طعمه ای که هومن انتخاب کرده و حالا ساغر به همراه مهرداد موظف اند به دنبالش بروند. نقطه ضعف هایش را بیابند و باید های زندگی اش را پیدا کنند. باید تمام اهرم های زندگی اش را بشناسند تو او را زیر سلطه خود بگیرند. باهمین تفکر مرد را در نظرمی گیرد. شاید چیزی مابین سی و پنج الی چهل و پنج سال سن داشته باشد. نگاه به انگشت های درهم قفل شده اش می دوزد، بدون هیچ حلقه ای. بدون تعهد! مرد بدون تعهد خطرناک است. کسی که ازدواج نکرده و قیدتشکیل خانواده را زده یعنی هدفی بالاتر از تمام این ها داشته. شاید هم خانواده ای داشته و از آن هاجدا شده.



نگاه به صورت اش می دوزد. دماغ گوشتی اش با چشم های قهوه ای که سرمای عجیبی در آن موج می زد. شاید بارزترین ویژگی چهره اش ابروهای پرپشتش باشد که با حالت هفتی او را اخمو تر از چیزی که هست نشان می دهند.

- خوب مثل این که هنوز مرددی!

ساغر دقیق تر نگاهش می کند و او ادامه می دهد: مافقط اینجاییم که به جواب سوالات برسیم. و قطعاً حرف زدن هم برای تو بهتره هم من!

سکوت ساغر را که می بیند ادامه می دهد: بذار اینجوری بگم. من می تونم بشینم و موبه موی این پرونده رو برات مرور کنم. هم برای خودت سخته هم من، و قطعاً مرور روزهای سختی که پشت سر گذاشتی برای تو سخت تر خواهد بود. اما من...

با دست پرونده را به سمت چپ هل می دهد: من ترجیح می دم هر دو راحت باشیم تا به نتیجه ی بهتری هم برسیم. پرونده رو با تموم نوشته هاش کنار می ذاریم. من همه چیز رو پاک می کنم و منتظرم تو برام از اول همه چیز رو بگی. ممکنه خیلی چیزها اینجا غلط ثبت شده باشن. خیلی تهمت ها بهت زده شده و خیلی روزهای بدی داشتی.

دست هایش را باز درهم قفل می کند و ساغر فکرمی کند تیک عصبی او همین است. برای این که آرامش خود را حفظ کند دست هایش را درهم قفل می کند.

- : می تونم تصور کنم که سخت بوده تو اوج جوونی بایک اشتباه زندگیت زیر و رو شده. مخصوصاً با شرایطی که تو داشتی. یک پدر سرهنگ و یک سرگردی که خاطرهم رو می خواستین.

از فعل خاطرهم را می خواستین حدس می زند این مرد از لوطی منش های قدیم می تواند باشد. خنده اش می گیرد از تصور این که او و امین از قبل یکدیگر را دوست داشته اند. محبی خوشحال از خنده ی دختر منتظر حرف زدنش می شود. ولی باز لب های ساغر تکانی نمی خورند و او بیشتر تلاش می کند: ببین! منو تو خیلی کارها باهم داریم. اگه امروز حرف نزنم، من فردا میام، پس فردا هم میام. حتی اگه شده تا آخرین روز عمرت من اینجامیام تا تو زبون باز کنی. می فهمی؟ پس لطفاً بالجبازی های بچگانه یا یک سری استدلال غیرمنطقی که توی سرته اوضاع رو از این سخت تر نکن و بذار ارتباط مسالمت آمیزی بین مون باشه.

ساغر بالاخره لب باز می کند: مسئول پرونده مگه سرگرد وفایی نبود؟

محبی تکیه به پشتی صندلی می دهد: بله ولی بود. دیگه نیست.

ساغر اخم می کند و دل نگران از برکنار شدن امین بخاطر اشتباهات خودش می پرسد: چرا؟

محبی اشاره ای به او می کند: چون شما همسر ایشون هستید، به خاطر این ارتباط فامیلی دادگاه نمی تونه به قضاوت ایشون اعتماد کنه. نه این که ایشون آدم درستی نباشند، همسرتون مرد خیلی محترم و مفتخری هست که از آشنایی شون کمال افتخار رو دارم اما... همیشه احساسات منطق رو کنار می زنند. پس به صلاح نبود وقتی شما یک سر این پرونده ای ایشون مسئول رسیدگی به این جریانات باشن.

دلگیر از اتفاقات افتاده باز نگاه به میز سفید می دوزد. امین به خاطر او از پرونده اش برکنار شده بود! پرونده ای که سال های زیادی برایش زحمت کشیده بود و حالا... چقدر شرمنده بود. چقدر باعث به هم ریختن زندگی او شده بود. شاید اگر خودش جای امین بود دعا می کرد که کاش هرگز پای ساغری به زندگی ام باز نمیشد!

- خانم حاتمی!

با صدای محبی سربلندی کند. فکرهايش را روی هم می ریزد. گفته های آن زن و بازجویی هایی که قبلا انجام داده بود. همه و همه را در ذهنش جمع بندی می کند و بالاخره به نتیجه ای واحدی رسد. شاید اگر فقط یک صدم شانس رهایی داشت راه حل اش سکوت فعلی اش بود. باید سردر می آورد ان زن از طرف چه کسی مامور شده بود تا از او تقاضای سکوت کند. باید می فهمید در غوغای به راه افتاده چه کاری می توانست کمی به امین و پدرش کمک کند تا آبروی شان بیش از این برباد نرود. راه حل همه شان سکوت فعلی بود.

- من حرفی برای گفتن ندارم!

محبی در حالی که سعی می کند خونسردی خود را حفظ کند پرونده را از روی میز برداشته و بلندی شود: باشه خانم حاتمی! باشه. فرصت می دم بیشتر فکر کنید، من به این سادگی ها ول کن این قضیه نیستم.

به سمت در خروجی می رود و لحظه آخربه سمتش برمی گردد. حدسی راجع به ارتباط عمیق اش با سرگرد وفایی می زند و به امید این که آن مرد نقطه ضعف این زن باشد لب

باز می کند: باید بگم این سکوت شما بیشتر از هرکسی به ضرر همسرتونه نه من. بهتره کاری نکنید که تموم گزارشات پدر و همسرتون در این سالها به باد بره.

از اتاق خارج می شود و ساغر فکر می کند که چرا باید سکوتش به ضرر امین و پدرش باشد؟ نکند این دسیسه به علیه امین و پدرش باشد تا موقعیت آن هارا به خطر بیندازد؟

محبی با قدم هایی صاف و استوار بدون این که تردید درونی اش را نشان دهد طول راهرو قدم برمی دارد، مقابل در اتاق سرگرد وفایی می ایستد و تقه ای به در می زند. با صدای بفرماید که از اتاق به گوشش می رسد در را باز کرده و داخل می شود. امین با دیدن چهره ی آشنای سرگرد محبی از پشت صندلی اش بلند می شود و قوطی روی میز را کنار می کشد: خوش اومدین. مشکلی پیش اومده؟

محبی لبخند می زند: نه مشکلی نیست. مگه باید مشکلی باشه تا سراغتون پیام؟

امین تکیه اش را به میز می دهد و دست به سینه می زند: نه فقط سعادتش رو نداشتم شخصا به اتاقم تشریف بیارید همین برام عجیب بود.

محبی قدمی جلو تر می رود و سعی می کند محتویات روی میز را از نظر بگذرانند. بالحنی شوخمی گوید: خیر باشه. اسباب کشی می کنید؟

امین نگاه او را دنبال می کند و به قوطی روی میز می رسد: نه والا. دارم عطا رو به لقاش می بخشم تا برم.

محبی متعجب نگاهش می کند و نمی تواند در مقابل علامت سوال های بزرگ سرش سکوت کند و سوالی نپرسد.

- یعنی چی؟ اونطور که اطلاع دارم شما ترفیع درجه هم گرفتید. این همه گله توی لحن صداتون رو درک نمی کنم.

امین تلخ می خندد: آره ترفیع درجه گرفتم، ولی نه تونست زندگی مو سر و سامون بده و نه تونست این بی آبرویی رو جمعش کنه.

آهی می کشد و سعی می کند دوباره محتویات را داخل قوطی جای بدهد. دل محبی به حال مرد پریشان مقابل اش می سوزد. هرچند این تاسف و دلسوزی بازهم مانع از رفع تردید اش نسبت به این مرد نمی شود.

به میز نزدیک شده و سعی می کند در جمع کردن پرونده ها کمک اش کند: می دونم ناخواسته کار شمارو ازتون گرفتم. رسیدگی به این پرونده قطعاً حق شما بوده و هست اما... بهتره قبول کنیم این وسط هیچکدوم از ماها مقصر نیستیم.

امین سربلندی کند: من ناراحتی از شما ندارم خیالتون راحت باشه. حال گرفته ام هم برمی گرده به اوضاع نابسامان این روزهای زندگی.

محبی چند پرونده ی دیگه داخل قوطی جای می دهد: من هنوز به اندازه ی شما تجربه و تبحر ندارم. قطعاً برای حل خیلی از مسائل به کمک شما و سرهنگ حاتمی نیاز دارم.

امین سربلندی کند و یک تای ابرویش را بالامی دهد: مشکلی پیش اومده توی پرونده؟

محبی سعی می کند حال کلافه اش در صدایش منعکس نشود: مشکل اینه هر دو مضمون اصلی سکوت اختیار کردن و دار و دسته ی مظفری تموم اتهامات وارده رو رد می کنند. اوضاع خیلی راکد مونده و هیچ چیز جلو نمیره.

نگاه به چشم های امین می دوزد: هر دومی دونیم خانم ها هرچقدر هم که سرسخت باشند راهی برای نرم شدن و کوتاه اومدن دارن. میخواستم باهمسرتون صحبت کنید و قانع اش کنید تا حرف بزنه. من اطمینانی رو امروز توی چشم هاشون دیدم که فهمیدم نه هفته ها بلکه ماه ها هم من به این بازجویی ادامه بدم ممکنه به نتیجه ای نرسم مگه اینکه این وسط یک محرک قوی داشته باشم.

امین شادی دویده زیر پوستش را پشت چهره ی غمگین اش پنهان می کند و آهی می کشد. سربه زیر می اندازد و می گوید: خیلی دوست داشتم کمک کنم ولی کاری ازم ساخته نیست!

محبی دقیق تر واکنش های او را در نظرمی گیرد: قطعا تاثیری روی همسرتون میتونید داشته باشید تا کمی نرمش به خرج بدن.

امین آهی دیگر می کشد: اگه قبلا بود می شد ولی الان فکر نکنم.

سر بلند می کند و نگاه غمگینش را به چهره ی دقیق شده ی محبی می دوزد: قطعا خبرهای پخش شده راجع به من و ایشون به گوش شما هم رسیده. هرکس از راه می رسه یک سناریو برای زندگی می سازه و دم گوش همه زمزمه اش می کنه. حریم خصوصیم شده مضحکه ی دست بقیه و...

دستی به موهایش می کشد: این اوضاع از تحمل من خارجه. من یک عمر با آبرو زندگی کردم و الان...

محبی کلافه از سکوتش می گوید: بُب کلام روبگین جناب وفایی.

امین لب باز می کند: من درخواست طلاق دادم. احتمالاً تا چند روز آینده وکیل برایش ببره تا امضا کنه.

دستی به صورتش می کشد و با صدایی که سعی می کند نلرزد می گوید: متاسفم ولی الان دیگه کاری از من برنمیاد. نمی تونم بیشتر از این با ملاقات های پی در پی به ادامه ی این زندگی امیدوارش کنم.

محبی لب می گزد و تکیه به میز می دهد: حالتون رو می فهمم ولی، نه بعنوان یک پلیس بعنوان یک برادر یا دوست از من این حرف رو بشنوید. دوست رو باید توروهای سخت شناخت. همسرتون سخت ترین روزهای زندگی اش رو سپری می کنه و این منصفانه نیست اینطور بی رحمانه پشتشو خالی کنید.

امین گله مندمی گوید: فکر نکنید برای من آسونه. ولی خیلی فکر کردم، به آینده به فرداها... من باشراط پیش اومده دنبال کارهای استعفا هستم. دیگه کارد به استخونم رسیده و تحمل خودم هم ندارم. نمی خوام بمونه و قربانی تلخ زبونی های من بشه. من پلیسم و اون... اون شده متهم!

- : درسته که نود درصد شواهد نشون می ده همسرتون قاتل بودن ولی ده درصد دیگه ی ماجرا هم هست که ممکنه واقعیت باشه و همسرتون بیگناه!

- : درسته ولی من دیگه خستم جناب محبی!

دستی به شانه ی محبی می زند: شما جای من نیستید تا بدونید چه حالی دارم ولی این بهترین کار ممکن برای همه است.

دستش را پایین می اندازد و درحالی که درب قوطی را می بندد می گوید: بازهم متاسفم که نتونستم کمکی کنم.

- : خواهش می کنم. مشکلی نیست. امیدوارم بعد از این روزهای آرومی داشته باشید.

از اتاق خارج می شود و تردید هایش را کنار می زند، باید منتظر درخواست طلاق می شود که به دست ساغر حاتمی خواهد رسید باشد. اگر آن طلاق نامه امضا شود مطمئن می شود این مرد در ترغیب ساغر حاتمی به سکوت نقشی نداشته. مردی پایبند قانون بود که بخاطر عدالت از همسر خود گذشت و غم عظیمی را مهمان وجودش کرد. نمی دانست باید به خاطر عدالت خواهی اش به او افتخار کند یا بخاطر خالی کردن پشت زنی که در این مرحله هیچکس را نداشت به حالش تاسف بخورد.

\*\*\*

روز و شب اش در این سلول به همراه زنی که از درد مواد نرسیده به خون اش ناله می کند به سختی سپری می شود. گاهی از شدت فریادهای او ترس به جانش می ریزد و خود را گوشه ای جمع می کند تا شاید زن دیدی به او نداشته و او را در درد خود سهیم نکند. فکر و ذکرش پی موجودی است که در بطنش جاخوش کرده و خیال رفتن هم ندارد. از زندانی که روز قبل به زندان منتقل شد راجع به راه های سقط جنین پرسیده بود و جوابش فقط قهقهه های وحشتناک به همراه متلک های کثیفش بود. اینبار را انگار گذران روزها برایش مهم نبود که ساعت ها و روزها را نمی شمرد و این لحظه در پنجمین روز اقامت در بازداشتگاه، نمی دانست چند روز یا چند هفته را در این سلول کوچک سپری کرده است. تصور آینده اش زیاد کار سختی نبود، تمام آینده اش، فردا و فرداهایش خلاصه شده



در چهار دیواری های تنگ نفسگیری مثل همین جا بود. تنها تفاوت اش با گذشته نبض جان گرفته در وجودش بود که خوشحالش نمی کرد، بیشتر درد جانش را چند برابر میکرد و مثل زهری هر روز یکبار تمام رویاهایش را قتل عام می کرد. تحمل این چهار دیواری های نفسگیر بدون آن موجود کوچک قطعا آسان تر می توانست باشد. در باز می شود و نگهبان نامش را صدا می زند، در این چند روز هیچ کس به ملاقاتش نیامده بود. نه پدری نه برادری نه خواهری و نه حتی همسری! امیدوار چشم به دهان نگهبان می دوزد و در دل خدا خدای کند امروز را بجای باز پرس کنه که هر روز به ملاقاتش آمده و با حرف های هشدار دهنده اش جان به لبش می کند، یک آشنا به دیدنش آمده باشد. باشنیدن نامش از جا بلند می شود و با روی باز به استقبال دستبند سرد فلزی میرود. انگار خدا صدایش را شنیده بود که روی صندلی مقابل اش خبری از باز پرس سمج نبود، مردی میانسال باتنی تپل و سرکم مو با چهره ای متین و موقر روی صندلی مقابل اش جای گرفته بود. به کمک خانم پلیسی که تا اینجا راهنمایی اش کرده روی صندلی جای می گیرد و چهره ی نا آشنای مرد را از نظر می گذراند. انگار فرد مقابل اش پی به سوالات ذهن او می برد که لب باز می کند: بنده عطاری هستم و کیل پایه یک دادگستری. بعنوان وکیل شما توی این پرونده اینجا حاضر شدم. ساغرسری تکان می دهد و عطاری دست هایش را درهم قفل می کند: طبق اطلاعاتی که در اختیار من قرار دادن...

ساغر فکر میکند زیادهم خوش شانس نبوده، در واقع یک باز پرس رفته و کسی دیگر ملقب به وکیل اینجا حاضر شده تا بازجویی اش کند. میلی عجیب و درونی به این سکوت وادارش می کند، نه به خاطر خودش شاید این سکوت زمان بیشتری بخرد تا بتواند برای موجود کوچک بطنش تصمیم درستی بگیرد. تمام عقل و منطق اش نبودن بچه را فریاد می زند

و دلش... دلش برای موجود کوچکی که در وجود به فنا رفته ی او به دام افتاده می سوزد. دلش برای امینی که آنطور غمگین نگاهش کرده و این موجود را بچه نه بلکه بچه مان خوانده بود می سوزد. تقصیر او چیست که باید حق پدرش را برای بار دوم از او سلب شود؟ تقصیر این کودک چیست؟ شاید بتواند شرط و شروطی برای امین تعیین کند تا بچه را نگه دارد، بچه شان را!

شاید اگر امین کمی از شغلش فاصله بگیرد بتوان این کودک را به اوسپرد.

- حواستون به منه خانم حاتمی؟

ساغر نگاه به چشم های مرد مقابلش می دوزد و سردمی گوید: من حرفی برای گفتن ندارم.

وکیل نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و کیف سامسونت اش را روی میز قرار می دهد و بعد از درج رمز درش را باز می کند. پرونده ای بیرون می کشد و ورق می زند: متاسفانه باید خدمت تون عرض کنم مدارک زیادی علیه تون هست و هیچ راهی برای اقرار این قضایاندارید.

برگه ای از پرونده را بلند کرده و مقابل صورت اش تکان می دهد: طبق این شواهد شما اون روز بالای سر جسدنشسته بودین! روی اسلحه اثر انگشت شما بوده.

نگاه ساغر معطوف به قسمتی از برگه ای می شود که مقابلش تکان می خورد (ساکت باش و چیزی نگو. روز دادگاه به نفعت شهادت میدن)

وکیل که از نگاه متحیرش می فهمد جمله ی مدنظر را خوانده بر گه را پایین می آورد و با همان لحن خشک و خشن اش ادامه می دهد: پس به نفع تونه به چیزی که می گم عمل کنید.

ساغر بیش از این سکوت را تاب نمی آورد و می پرسد: می تونم بپرسم شمارو چه کسی مسئول این پرونده کرده؟

وکیل جواب می دهد: جناب امین وفایی.

ساغر لب می گزد و سر به زیر می اندازد تا وکیل متوجه تعجبش نشود. امین وفایی؟ امین از او خواسته سکوت کند؟ این محال ترین محال ممکن است. سر بلندی کند: می شه از شون بخواید بیاد اینجا؟

- : از جناب وفایی؟

- : بله.

- : متاسفم خانم حاتمی ایشون هم خیلی مشتاق دیدارتون هستن اما شرایط حاکم این اجازه رو صادر نمی کنه. حداقل تا قبل از اولین دادگاهتون.

ساغر چشم ریزمی کند: یعنی چی؟ من متوجه نمی شم.

وکیل دست هایش را درهم قفل می کند: بنابه شغل همسرتون و اطلاعاتی که از قبل در زمینه این پرونده دارن تا قبل از این که دادگاه برگزار بشه حق ملاقات باشمارو ندارن.

ساغر آهی می کشد و به فکر فرو می رود. چرا همه چیز بطور مشکوکی چیده شده؟ چرا نمی توانست باور کند همه این ها عادی است. این اخطار سکوت که این روزها از همه دریافت می کرد نمی توانست کار و خواسته ی امین باشد. قطعا کاسه ای زیر نیم کاسه بود. سربلند می کند و محکم می گوید: تا وقتی که امین رونبینم به گفته تون عمل نمی کنم.

و به پرونده ای که در دست داشت اشاره می کند: آگه امین نیاد من گفته ی هیچکدومتون عمل نمی کنم و فطط کاری که خودم حس کنم درست هست رو انجام می دم.

و با اشاره به پرونده و کیف به او می فهماند منظورش شکستن سکوتش است! وکیل کلافه دستی به سرش می کشد و به دنبال راهی می گردد تا این مشکل را حل کند. دخترک خیلی مستقیم تهدیدش کرده بود و اونمی دانست چگونه باید برای ادامه ی این سکوت متقاعدش کند.

با بازگشت به سلول بازداشتگاه سرچایش چمپاته می زند و سرش را بین دستانش می گیرد. این سکوت بیشتر از همه به نفع چه کسی بود؟ چه کسی پشت این ماجرا بود که از او می خواست سکوت کند؟ هنوز یک ساعت کامل نگذشته بود که باز نگهبان نامش را صدا زد و دست هایش را اسیر دستبند فلزی کرد تا او را به اتاق بازجویی ببرد. اینبار باز پرس اعصاب خرد کن انتظارش را می کشید. باز هم طبق روال هرروزه ی شان شروع به مرور پرونده می کند. مرور همکاری اش با باند قاچاق، مرور قتل ساختگی ارسال آبرودی، مرور تمام روزهایی که پشت سر گذاشته بود تا به اینجا برسد. کاش بفهمد چه کسی خواهان سکوت اوست. کاش ذره ای به ایذدن که امین پشت این ماجراست شک کند تا مهر سکوت

را از روی لبانش بردارد و اعتراف به تمام خطاهایش کند. شاید تحمل زندان و میله هایش بهتر و آسوده تر از زمزمه های هرروزه ی این مرد باشد!

دختری کم سن و سال با حالتی گریان وارد بازداشتگاه می شود. یک ساعت تمام پاهایش را در شکم کشیده و بی صداگریه می کند. یاد روز اولی می افتد که دستگیرش بود و از شدت ترس دست هایش می لرزید. تنهایی و بی کسی اش را بیادمی آورد و فاصله اش را با دخترکم می کند. دست روی شانه اش می گذارد و دختر از جای می پرد. بادیدن صورت خیس از اشک دختر لبی تر می کند تا بتواند با حرفی مناسب آرام اش کند. سوال همیشگی این که جرمت چیه را نمی پرسد. دستش را روی شانه اش می فشرد و می گوید: نترس. زود از اینجامیری بیرون.

دخترک که انگار دنبال کسی برای هم صحبتی بوده به سمتش می چرخد و با صدای گرفته اش می گوید: خیلی می ترسم. بابام منو می کشه!

و بلندتر هق می زند. ساغر لبی می گزد و می پرسد: چرا باید بکشتت؟

دختر سر به زیر می اندازد: مهمونی بودم. بخدا هیچ کار اشتباهی نکردم!

ساغر لبخند می زند و بیاد هق هق هایش می افتد. می گفت بیگناه است و کسی باور نمی کرد. دست روی دست دختر می گذارد: می دونم. پس نترس. تو اشتباهی نکردی.

شانه بالا می اندازد: یکم عصبانی می شن و تهش یک سیلی هم بهت می زنند ولی خانوادتن.

اهی می کشد و نگاه می دزدد: خیلی بهتر از آدم های اون بیرونند. خیلی بیشتر هواتو دارن.

دختر که کمی آرام شده با آستین مانتو صورت خیس از اشک اش را پاک می کند و چهره ی ساغر را دقیق تر از نظرمی گذراند: تورو چرا گرفتن؟  
ساغر می خندد: آدم کشتم.

چشم های دختر گرد می شود: شوخی می کنی؟

ساغر می خندد: چرا؟ بهم نمیاد؟

دختر باری دیگر از نظرمی گذراندش: نه زیاد. کیو کشتی؟ چرا؟

ساغر دست از روی دست دختر برمی دارد و در هم قفل می کند: اینفر داشت به دوستم آسیب می زد. می خواستم جلوش رو بگیرم.

بعد از اتمام جمله اش متعجب می شود از لفظی که برای هومن بکار برده بود. براستی هومن دوستش بود؟ هومن که بود؟ که بود که بخاطرش دستش به خون آلوده شده؟ مسبب بیشتر فلاکت های امروزش هومن است و او چرا باید برای نجاتش چنین کاری می کرد؟ چرا روزی که هومن گفت برو به حرفش گوش نکرد و کنارش ماند تا بجنگند؟ هومن واقعا برایش دوست بوده! دوستی که بخاطرش به این میله های سرسخت و کشنده محکوم شده بود.

- آخی. الان دوستت خوبه؟

ساغر اوهمی می گوید و دخترک ادامه می دهد: اگه بخاطر نجات دوستت بوده پس اعدام نمیشی.

اینبار او دست ساغر را لمس می کند: خیالت راحت باشه. حتما از اینجامیری بیرون.

از دلگرمی که دختر به او داده لبخندی مصنوعی می زند و به جمله اش فکر می کند. به اعدام! ممکن بود اعدام شود؟ ممکن بود تقاص گناهانش به قیمت جانش تمام شود؟

\*\*\*

وکیل اتو کشیده و خوش اخلاق باز مقابل اش جای گرفته بود. می خواست لب باز کند و از امین بپرسد اما دندان روی جگر می گذارد تا خود او به حرف بیاید. بالاخره برگه موردنظرش را از بین برگه های داخل کیف پیدا کرده و بیرون می کشد. عینک اش را روی چشم قرار می دهد و در حال چک کردن محتوای برگه لب باز می کند: امروز برای مسئله ای جدا از این پرونده خدمتتون رسیدم.

برگه را مقابل ساغر قرار می دهد: هیچوقت از مسائل طلاق و دعوای خانوادگی خوشم نمیومد. برای همین بیشتر فعالیت هام توی دایره ی جنایی بوده.

آهی می کشد و ادامه می دهد: باید با باوجود چندسال تجربه ی کاری در این زمینه اعتراف کنم که مشاهده ی قتل ها و خلاف های جاری توی جامعه مون به حد طلاق های عاطفی و زندگی های از هم پاشیده دردناک نبوده.

آب دهان ساغر از گفته های مرد خشک می شود و گوش به ادامه ی صحبت هایش می سپارد. وکیل نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و نگاه خیره اش را به چشم های مضطرب ساغر می دوزد: متأسفانه من مسئول رسوندن این خبر به شما شدم. همسرتون درخواست طلاق توافقی کردن.

برگه را نشانش می دهد: مهریه تون رو تماما حاضرین پرداخت کنند. دوست داشتن باهاتون ملاقاتی داشته باشن ولی بخاطر شرایط حاضر نتونستن بیان و گفتن بهتون بگم از صمیم قلب دوستتون دارن ولی بیش از این نمی تونند بارسنگین حرف مردم و سرزنش ها رو به دوش بکشن و...

ساغر دیگر چیزی نمی شنود. تمام فکر و ذکرش پی امین می رود و تصمیم اش. طلاق؟ امین از ازدواج با او پشیمان شده بود؟ هه امین رهایش کرده بود. امین زیر قولش زده بود. امین اش دوستش نداشت که اگر داشت اینطور بی رحمانه درچنین شرایط سخت و بحرانی رهایش نمی کرد.

دست هایش روی شکم اش حلقه می شود. تکلیف این موجود چه می شد؟ با او چه می کرد؟ پارچه ی لباسش بین مشت اش فشرده می شود و وکیل از صورت خونسرد و بی تفاوتش متعجب می شود: شما حالتون خوبه خانم حاتمی؟

باصدای وکیل سربلندی کند. دست راستش را باز می کند و به سمتش دراز می کند: خودکار!

وکیل لب می زند: ببخشید؟

ساغر باصدای لرزانش اشاره به کاغذ می کند: مگه برای این نیومدین؟ من موافقم.

تلخ در دلش ادامه می دهد: بیشتر از این بار رو زندگی بقیه نمی شم. بیشتر از این خودمو نمی شکنم. دیگه تموم شد ساغر... دیگه بسه حماقت!



وکیل مردد زن مقابلش را نگاه می کند که سریعاً تصمیم اش را گرفته بود. نباید این اتفاق می افتاد، این زن باید مخالفت می کرد. داد و هوار راه می انداخت و این برگه را امضا نمی کرد اما ساغر باز شوکه اش کرده بود. بدون کوچکترین مخالفتی می خواست دادخواست طلاق را امضا کند.

- : اما خانم حاتمی نمی خواهید بیشتر...

ساغر به میان حرف اش می پرد: فقط یک خودکار بدین به من. لطفا.

یک کم بیشتر حرف زدن مصادف بود با شکستن بغضش و جاری شدن اشک هایش! برگه را به سمت خود می کشد و مطالب اش را سرسری می خواند. امین طلاق می خواست، امین عذاب می کشید. چند روز قبل خودش به او گفته بود رهایش کند و به سراغ زندگی خودش برود اما حالا از گفته اش پشیمان بود. کاش به او می گفت اگر نباشی من هم نیستم. کاش می گفت امین حالا تنها امید من برای فرداهات هستی! حالا که نباشی چه کسی قرار است به ملاقات من بیاید؟ چه کسی قرار است دوستم داشته باشد وقتی لکه ننگ زندگی تمام عزیزانم شدم. همه ی عزیزان... نحسی من دامان تو را هم گرفت و رهایم کردی... تو هم آبرویت را بیشتر از من دوست داشتی که عزیز من!

وکیل خودکاری از جیب پیراهنش بیرون می کشد و لب باز می کند تا با حرف زدن کمی زن به هم ریخته ی مقابل اش را آرام کند: بهتره کمی فرصت به خودتون بدین. شاید اگه حرف هاتون رو بگید تا به گوش همسرتون برسونم...

ساغر نیم خیز می شود و خودکار از دست وکیل می قاپد. وکیل هاج و واج نگاهش می کند: خانم حاتمی!

ساغر با دست لرزانش خودکار را در دست جابجا می کند و به کاغذ نگاه می کند. با امضای این برگه دیگر همسر امین وفایی نبود اما... امین او را نمی خواست. تنها خواستارش در این لحظه میله های زندان بود و شاید هم طناب دار!

امضایش را پای برگه می نشاند و از جابلندی می شود: فقط... فقط بگین ممنونم. بابت... بابت تموم روزهای قبل. تموم بودنش.

تلخ می خندد و سلانه سلانه به سمت در می رود. ضربه ای با دست های دستبندخورده اش به در می زند. بانگهبان همراه می شود تا به سلول تنهایی اش برود. حداقل دیگر مطمئن بود امین همان سرگرد وظیفه شناسی است که شغلش، وطنش و وجدانش را به او ترجیح داده بود و کسی دیگر خواهان سکوتش بوده. حداقل دیگر می توانست مهر سکوت را از لب بردارد و بارسنگین این عذاب را از روی دوشش زمین بگذارد. شکمش را لمس می کند و خنده اش می گیرد. حالا با این موجود بی پدر باید چه می کرد؟ سرگرد مملکت قید این فرزند راهم به خاطر امنیت کشورش زده بود حتما! سرگرد وفایی می توانست بهترین پلیس ایران باشد اما قطعاً بدقول ترین همسر و بدترین پدر روی زمین بود!

\*\*\*

وکیل روی صندلی کمک راننده می نشیند و رو به نگاه منتظر امین سری به تاسف نشان می دهد: متاسفم. اصلاً فکرنمی کردم اینجوری بشه.

- چیشده؟

- متاسفانه خانم حاتمی درخواست نامه طلاق رو امضا کردن.

امین ماتش می برد و وکیل ادامه می دهد:گفتن بهتون بگم بابت تموم روزهایی که بودید ممنونم. واقعیتش خودم هم شوکه شدم. انقدر سریع واکنش نشون دادن که خودم تعجب کردم. به گمونم اصلا حال روحی خوبی نداشتن. بیشتر... بیشتر پریشون بودن و انگار که چنین انتظاری از شما نداشتن.

امین آهی می کشد و صورتش را بادست می پوشاند:باین حساب همه چی عوض می شه.با شناختی که ازش دارم قطعاً فردا اعتراف می کنه.

- و مجبوریم راه دوم رو بریم.

- : درسته.

امین آهی دیگر می کشد و عطاری می گوید: من زندگی دخترم رو مدیون شمام. قول می دم با تمام جونم برای نجات همسرتون تلاش کنم.

\*\*\*

باتاریک شدن هوا پلک هایش سنگین می شود و تنش هم سرتتر و بی حس. گوشه ی تخت فلزی جنین وار جمع می شود تا کمی تن یخ زده اش را گرمابخشد. هنوز هم بخاطر کتکی که به ناحق از هم بندی عیاش اش خورده بودنراحت بود. این انفرادی سرد و تاریک حق

آن ارازل بود نه خودش که حتی یک خراش هم روی تن آن مردک نینداخته بود. به خودش قول می دهد فردا یا پس فردا یا هر وقتی که دوباره با آن مسعود عیاش روبرو شد، قطعاً یک مشت حوالی صورتش خواهد کرد.

صدای جیرجیرگوش خراش در که ندای باز شدن اش را می دهد خواب نیمه جان اش را می پراند. سریع نیم خیز می شود و نگاه به در باز شده می دوزد. در تاریکی محیط می تواند هیکل مردانه ای که داخل می شود راتشخیص می دهد. چندباری پلک می زند تا دیدش واضح شود. در بسته می شود و صدای زمزمه ای را می شنود که گفت: لطفاً کوتاه باشه فقط.

مردی که داخل اتاق ایستاده برایش سری تکان می دهد و در را می بندد. با نزدیک شدن اش هومن دقیق می شود تا اجزای چهره اش را در تاریکی تشخیص بدهد. با صدای آشنای مرد که سلام می کند دیگر برای شناختنش نیازی به نور ندارد. تکیه به دیوار پشتش داده و نیشخندی زند: علیک سلام سرگرد! چه بی خبر! می گفتید زیرپاتون گوسفندی چیزی قربونی می کردیم که سری به ما بی وجدان های...

امین کلافه به میان حرف اش می پرد: وقت مزه پرونی نیست هومن!

و مقابل هومن روی طاقچه ی کوچک دیوار می نشیند. هومن یک تای ابرویش را بالا می دهد: قبوله. من لال می شم. شما بفرمایید.

مسخره می خندد: فقط نگو که تور فرستادن از من حرف بکشی!

امین کلافه دستی به پشت گردن اش می کشد: لطفا برای پنج دقیقه هم که شده جدی باش. می دونی برای این که این پنج دقیقه ملاقات شبونه رو جور کنم چی کارها کردم؟ هومن دستی زیرچانه اش می کشد: ملاقات شبونه! پس اینجابودن من اتفاقی نیست.

بازمی خندد: کتک کاری و دعوای ناموسی...هه!

دست هایش را به هم می کوبد: دمتون گرم سرگرد. واقعا نقشه زیرکانه ای بوده... میگویم اخه این پسره الکی الکی قشقرق بپاکرد!

امین به میان حرفش می پرد: من زیاد وقت ندارم هومن!

هومن ساکت می شود و امین لب باز می کند: منو تو دوست های خوبی بودیم.

هومن می خندد: خیلی!

— : هومن من بدتورو نخواستم و نمی خوام. تو دنبال رئیس بودی منم دنبال رئیس بودم. فقط قرار بود قبل از این که تو ماشه رو بکشی من برسم و دستگیرش کنم.

نگاه خیره اش را به چشم های هومن می دوزد: من بهت خیلی دروغها گفتم. ولی همه اش دروغ نبوده. تو... تو واقعا جای برادرمی. جای برادری که هیچوقت نداشتم.

هومن بازپوزخند می زند: گیریم من حرف هاتو باور کردم و اشک تو چشم هام جمع شده از این همه احساس خوب و پاک برادری...دردتو بگو بینم کدوم کارت گیرمنه که اومدی و واسم برادر برادر میکنی!

امین شمشیر از رو بسته اش را می بیند و از جابلندمی شود. هومن که فکر می کند کم آورده می خندد: بودی حالا! چه بی حوصله شدی...

با زانو زدن امین مقابل اش حرف در دهانش می ماسد. امین چشم می بندد و سرش را تکیه به زانوی هومن می دهد. هومن از حرکت عجیب او ماتش می برد. امین چنگ به پارچه ی شلوار او می زند: من همیشه سعی کردم خوب باشم. میخواستم خوب باشم و بدی هارو ریشه کن کنم.

نفسی عمیق می کشد تا لرزش صدایش را مهار کند: کم آوردم پسر!

هومن لب می زند: چرا کم آوردی؟

تلخ می خندد: تو که کار خودتو کردی. ادم بدهارو تحویل قانون دادی و بدی هارو ریشه کن کردی. پس دیگه چه مرگته؟

امین سربلندمی کند و هومن می تواند برق اشک جمع شده دور چشمش را ببیند. امین لب می زند: آره ولی ساغرهم بین همه ی ادم بدها دستگیر کردم. زنمو بادست های خودم روونه ی زندون کردم.

هومن اخم می کند: مگه نمی دونستی قراره اینجوری بشه؟ اون از اولش بامابود.

- اینومی دونستم. ولی نمی دونستم قراره تا من برسم اون ماشه رو بکشه. نمی دونستم سرصحنه ی قتل اسلحه رو دست اون قراره ببینم.

هومن پرسشگر نگاهش می کند: این ها چه ربطی به من داره؟

امین پارچه ی شلوارش را در دست مشت می کند و می نالد:به ارواح خاک تموم عزیزات قسم ات می دم علی. فقط تو میتونی کمکم کنی.

\*\*\*

محبی خشمگین پرونده را روی میز می کوبد و با پا ضربه ای به صندلی چرخدارش می زند. سرباز متاثر از دیدن خشم او متعجب می پرسد:خوبید قربان؟ چیزی شده؟

محبی کلافه طول اتاق راه می رود و مدام دست به پشت گردنش می کشد. سرباز دل نگران از چهره ی سرخ شده ی او لیوانی آب برایش از روی میز پرمی کند و پشت سر او قدم برمی دارد:بفرمایید یکم آب بخورید قربان.

محبی لیوان آب را از دستش می گیرد و یک نفس سر می کشد. کمی آتش درونش فروکش می کند که صندلی دور شده را با دست به جای قبل باز می گرداند و رویش جای می گیرد. سرباز که با روی خوش او آشنایی دارد احتمال می دهد اتفاق خیلی بدی افتاده که این مرد را چنین برآشفته است. لب باز می کند: خدا بد نده. اتفاق بدی افتاده؟ متهم عصبی تون کرده؟

محبی نگاهش را به پرونده ی روی میز می دوزد و لب می زند:دارن بازیمون می دن. بد دارن بازی می کنند نفهم ها.

نگاه به چهره ی پر علامت سوال سرباز می دوزد و لب باز می کند: تادیروز همه شون لالمونی گرفته بودن و زبون مادری شونم یادشون نبود. امروز همه شون واسم زبون باز کردن.

اشاره ای به پرونده می گوید: یک شبه دونفرشون دارن اعتراف به یک قتل می کنند.

سرباز چشم گرد می کند: مگه میشه؟

- : همین دیگه. مگه می شه دونفرشون قاتل باشن؟ هیچکدوم نگفتن باهم همکاری کردن تا کار رو اسون کنند. هردو یک سناریوی جدا بافتن واسم.

دستی زیر چانه اش می کشد: این وسط یکی داره واسه اون یکی لاپوشونی می کنه. یکی شون داره دروغ می گه.

پرونده را دوباره به سمت خود می کشد و بازش می کند: علی پورمهر. متهم به فعالیت های غیرقانونی در تهران اصفهان تبریز. قاچاق مواد مخدر، قاچاق انسان ، قاچاق... انقدر سابقه داره که همینجوریشم کم کمش حبس ابد رو شاخسه و با یکم بد قلقی قاضی سرش میره بالای دار.

اشاره به نام ساغر می کند: دختر سرهنگ حاتمی که عاشق همکاری پدرش بوده. با باند قاچاق همکاری کرده. بعضیا میگن ربوده شده و مجبور به همکاری بوده و بعضی معتقدن دستش با پورمهر تو یک کاسه بوده. اون هم حبس داره و این وسط کدومشون دارن دروغ می گن؟ چرا باید یک آدم اعتراف به قتلی که انجام نداده بکنه؟

سرباز که عمیق به فکر فرو رفته بعداز سکوتی طولانی میپرسد: جسارتا خودتون به کدوم یکی مشکوک هستید؟



محبی دست روی نام علی پورمهر می گذارد: من به پسره مشکوکم. اتهاماتش سنگین تره و یجورایی آب از سرش گذشته. کسی نمیدونه پشت پرده ی این چندسال چه خبر بوده، شاید دل به دختره باخته و الانم قتل اونو گردن می گیره تا اون جون سالم به در ببره.

سرباز لب می زند: این هم ممکنه. حین بازجویی کدومشون تپق می زد؟ یا مثلاً نمی دونم. دستپاچی یا...

محبی نفس حبس شده اش را بیرون می دهد: شش دنگ حواسمو داده بودم به حرکاتشون. دختره با غم عجیبی حرف می زد. سعی می کرد چیزهایی که می گه رو دقیق بیاد بیاره و یجاهایی گریه اش می گرفت. پسره با شرمندگی صحنه مرگ رو برام توضیح می داد. آه می کشد: و در آخر هم گفت که پشیمون نیست! گفت انتقام خانواده اش رو گرفته. هردو خیلی خوب و طبیعی صحنه روبازسازی کردن.

سرباز اشاره ای به نام ساغر می کند: با این حال من معتقدم کسی که دروغ می گه ساغر حاتمیه.

محبی متعجب نگاهی می کند: چرا چنین فکری کردی؟

- : واقعیتش قضیه ی ایشون و سرگرد وفایی خیلی تو اداره دهن به دهن شده و همه راجع بهش حرف می زنند. شنیدم که چندسال قبل سرگرد مسئول پرونده ی قتل این دختر بوده و یک هفته مونده به دادگاه ایشون که تا اون روز ادعای بیگناهی داشتن اعتراف به قتل کردن. بعد از چندسال و قضیه ی مرگ ساختگی ایشون ثابت شد که قتل ارسالن آبرودی واقعا کار ایشون نبوده و اعتراف به قتلی که انجام ندادن کرده بودن.

محبی متعجب می گوید: و چرا باید چنین کاری می کرد؟ الان چرا باید این کار رو بکنه؟

سرباز شانه ای بالا می اندازد: اون موقع رو نمی دونم قربان. ولی الان شاید تحت تاثیر درخواست طلاق سرگرد چنین تصمیم گرفته. خودتون که می دونید خانم ها در لحظه و احساساتی تصمیم می گیرن اکثرا. شاید اینجوریکه به بن بست رسیده خواسته زندگی رو تموم کنه یا شاید هم نظر سرگرد رو راجع به طلاق عوض کنه.

محبی که قضیه ی طلاق را از وکیل شنیده بود نگاه به پرونده می دوزد: نمی تونه برای عوض کردن نظرش بوده باشه. اون دختر طلاق نامه رو امضا کرده و توافقی جدا شده.

هر دو درسکوت به فکر فرو می روند و سعی می کنند با استدلال های ذهنی شان دو متهمی که همزمان و در یک روز اعتراف به یک قتل کرده اند را قضاوت کنند.

- : به وقت دادگاه چند روز بیشتر نمونده. باید هرچه سریع تر از زیر زبون شون حرف بکشم و بفهمم قاتل واقعی کیه!

\*\*\*

- : خانم حاتمی شما دارید اشتباه می کنید. باور کنید این قضیه شوخی بردار نیست.

ساغر خسته و کلافه از این بحث تکراری دست به سینه می زند: خوب من چیکار کنم؟ تا ساکت بودم که همه یکجا شکنجه ی روحیم می دادین تا حرف بزنم. من واقعیت رو گفتم و باز هم دست از سرم بر نمی دارید!

وکیل نفس کلافه اش را بیرون می دهد: خوب من از کجا باید بدونم قتل کارشما بوده یا آقای پورمهر؟ باید برای گفته هاتون مدرک داشته باشید!

ساغر بی حوصله سرش را بین دستانش می گیرد: من واقعا نمی دونستم باید یک عکس سلفی هم می گرفتم تا اینجا ارائه اش بدم.

وکیل راضی این وضعیت نابسامان پیش آمده خود را کنار می کشد: من کارها رو طبق روال قانونی اش پیش می برم. روز دادگاه همه چیز مشخص می شه.

باخروج وکیل از اتاق، نگهبان برای بردن ساغر داخل می شود. ساغر بغض بالا آمده را به همراه آب دهانش قورت می دهد و بلند می شود. با قدم هایی سست و ناتوان به همراه نگهبان قدم برمی دارد. دلش بدجور تیرمی کشد از این بی پشت بودن و بی پناهی اش! نه پدری نه برادری و نه همسری! تنها همراه این روزهای سختش این دستبند فلزی بود و دست های ضمخت و سرد نگهبان.

\*\*\*

بالاخره روز موعد فرا می رسد. مجید لباس فرمش را به تن کرده و مقابل آینه ی تمام قد می ایستد. مطمئن نیست که قتل کار دخترش بوده یا نه اما خوب می دانست تا به امروز ساغرش به اندازه کافی سرد و گرم روزگار را چشیده. مقصرتمام بلایایی که طول این سال ها بر سر خانواده اش آمده بود شاید تماما خودش نبود اما قطعاً نصفی از این بلایا بخاطر او بود.

با صدای از و بسته شدن درب اتاق نگاهش به قامت سالار می افتد. با کت و شلواری رسمی حاضر و آماده مقابل در ایستاده بود. دوهفته ای بود که پسرش از او رو گرفته بود. دوهفته ای قبل که اتفاقی پسرش را دست در دست دختری نامحرم دیده بود آواری از سنگ سخت برسرش خراب شده بود. تمام عمرش را تلاش کرد تا فرزندانی صالح و درست کار تحویل جامعه بدهد اما... شاید این اما هم تقصیر خودش و سختگیری هایش بوده! آهی می کشد و می پرسد: کجا؟

سالار لب باز می کند: دادگاه خواهرمه. انتظار دارید نباشم؟

مجید نگاه به درب اتاق می دوزد: پس مادرت چی؟ مگه نمیدونی پرستار این هفته مرخصیه؟

سالار آب دهانش را قورت می دهد و قدمی جلو می آید: خیالتون راحت باشه. سپردم یکی بیاد مراقبش باشه.

پدرش اخم می کند: کی؟

سالار تمام جرئتش را جمع می کند و می گوید: ماه منیر!

مجید کفری می شود: چشمم روشن. دست مریزاد پسر! هرچی من هیچی نمی گم پرروتر میشی. مگه خاله بازیه؟ دختر مردمو بدون هیچ قول و قراره بدون هیچ محرمیتی می کشونیش اونجا؟ ببین اون دیگه شیرخورده ی کیه که همینجوری سرشو میندازه پایین و با حرف تو میاد اینجا.

صدایش باز هم بالا رفته بود و باز هم باید نبایدهایش را از سر گرفته بود. ندایی در دل سرزنش کرد که بس نیست انقدر سختی دادن و زجر کشیدن؟ از این همه مصیبتی که بر سرت آوار شده هنوز عبرت نگرفته ای؟

آه تلخی می کشد و نگاه از صورت پسرش می گیرد. روی مبل جای می گیرد و نگاهش را به گل های قالی می دوزد. در این سالهای متوالی و بعد از این همه اتفاق شاید تنهای چیزی که هنوز هم مثل قبل است و تغییری نکرده همین گل های قالی هستند! سالار نزدیک می شود و مقابل پایش زانو می زند: آقا جون!

مجید سربلندی کند و نگاه به صورت پسرش می دوزد. سالار لب باز می کند: اون اینجا میاد چون منو میشناسه و بهم اعتماد داره. میدونه سرم بره قولم نمیره. میدونه انقدری شرف و مردونگی حالیم هست که با آبروی کسی بازی نکنم.

دل مجید ریش می شود. نه از گفته های سالار بلکه از حرف پنهانی که غیر مستقیم به او گفته نشد بلکه همانند سیلی محکمی بر صورتش کوبیده شد. دختر غریبه پسر او را به حدی میشناخت که بتواند به او اعتماد کند اما خودش... سالار چیزی که از ذهنش می گذشت را به زبان میاورد: شما منو نمیشناسی آقا جون؟ من همچین آدمیم؟

نمی توانست لب باز کند و از شرمندگی اش بگوید. نمی توانست مقابل فرزندش بشکند. تحکم اش را به سختی حفظ کرده و لب باز می کند: قضیه ی ساغر تموم بشه، تو اولین فرصت می ریم خواستگاری. یک صیغه ای بین تون باشه بهتر از این ... هوف. لاله الله.

می خواهد از جابلند شود که سالار دستش را می گیرد و می بوسد. این جمله یعنی که آقاجانش به این وصلت رضایت داده بود: نوکرتم آقاجون. خیلی آقایی خیلی!

مجید لبخندی می زند و می گوید: پاشو بچه پاشو. این کارها چیه دیگه؟

سوییچ ماشین را از جیبش بیرون کشیده و به دستش می دهد: برو ماشینو روشن کن من یک سر دیگه به حاج خانم بزنم و پیام.

سالار سوییچ را می گیرد و با رضایت از خانه خارج می شود. با دیدن ماه منیر که سرکوجه ایستاده به آن سمت قدم تند می کند. با پایش ریتمیک به زمین ضربه می زد و غرق خیالاتش بود. با شنیدن صدای قدم های سالار سربلندی کند. سالار مقابل اش می ایستد و می گوید: چرا اینجا وایسادی پس؟

ماه منیر تکیه اش را از دیوار پشت سرش می گیرد: سلام. گفتم وقتی رفتید زنگ می زنی. منتظر تماس بودم.

سالار می خندد: حواسم نبود یادم رفت.

ماه منیر مشکوک نگاهش می کند: شنگول می زنی. چیزی شده؟

سالار بشکنی می زند: مزده دارم واست. ولی صبر کن بریم این دادگاه تموم شه. برگشتم میگم.

ماه منیر پوفی می کند: تا اون موقع که من دق می کنم از فضولی!

سالار دماغ کوچک اش را بین دو انگشت می فشارد: یعنی عاشق این فضولیاتم!

## اختصاصی کافه تک رمان

ماه منیر ترسیده خود را عقب می کشد: نکن یوقت بابات میبینه!

مجید کنار تخت همسرش می نشیند. دستی به سرش می کشد و نگاه غمگین اش را به چهره ی غرق در خوابش می دوزد: دادگاه ساغر امروز.

دست او را در دست میگیرد و ادامه می دهد: دعای مادر زود می گیره. واسش دعا کن فاطمه! دعا کن جوونیش پشت میله های زندون حروم نشه.

پلک های بسته ی فاطمه تکان خفیفی می خورد. مجید آهی می کشد و از گوشه تخت بلندی شود: اون سالار در به در دختر نشون کرده شو خبر کرده بیاد بالاسرت.

تلخ می خندد: دختر بدی به نظر نمیومد ولی توی یک نگاه همیشه تصمیم گرفت. دادگاه ساغر تموم بشه باید برم دنبال تحقیق از کس و کار دختره. هسی زندگی! بچه ها بزرگ شدن... ساغر از همه بیشتر. اون از همه حتی از منو توم بزرگتر شده انگار. نمی دونم دادگاه امروز چی میشه ولی... کاش تموم بشه این سناریوی تلخی که چندساله زندگی رو به کام همه مون تلخ کرده. کاش بازهم پیام خونه و بچه ها با سرو صدا بیان استقبالم. کاش ساغر بازهم یک گوشه بشینه و باختم نگاهم کنه ولی... ولی باشه. تو این خونه باشه و صدای اون آهنگ های عجیب غریبش از تو اتاق به سالن برسه. کاش بازهم باشه و اینجا زندگی کنه. کاش شما بازهم پای سماور باشی و از اون چایی های خوش رنگ و لعابت واسم بیاری تاخستگی کار از تنم در بره.

آهی دیگر می کشد: خستگی زندگی داره رو دوشم سنگینی می کنه. پاشو و یکی از چایی های خوش رنگ و لعابتو بیار... بدجور بهت نیاز دارم فاطمه خانم!

از درب حیاط که خارج می شود سالار را کنار ماه منیر و تکیه داده به ماشین می بیند. سالار و ماه منیر به محض این که متوجه حضورش می شوند سریع خود را جمع و جور می کنند و سالار مضطرب به حرف می آید: سلام آقا جون.

مجید نگاه پراخمش را از او گرفته و به دخترک ریزه میزه ی کنارش می دهد. ماه منیر آب دهانش را قورت می دهد: سلام.

مجید سری تکان می دهد: سلام. ممنون تشریف آوردید راضی به زحمت نبودم.

چشم هردو گرد می شود از لحن ملایم مجید. مجید در نیمه بسته را باز می کند: بفرمایید داخل و بیشتر از این سرپانمونید.

ماه منیر چشمی می گوید و به سمت در می رود. داخل می شود و قبل از بستن درب می گوید: خدابه همراهتون. دعایم کنم نتیجه دادگاه هرجوری که می خواهید بشه.

مجید تشکری کرده و روی صندلی کمک راننده جای می گیرد. فکر می کند این دختر قطعا تا حالا جزئیات زندگی شان را از سالار شنیده و قبولش کرده که اینجاست. اما خانواده اش راضی می شوند با خانواده ای وصلت کنند که یک عضو متهم و زندانی دارد؟ آهی می کشد و شروع به ذکر گفتن می گوید شاید که خداوند به جوانی دخترش رحم کند و فرصت زندگی دوباره را به آنان ببخشد.

\*\*\*

لباس هایی که برایش آورده بودند را به تن می کند. باز هم دستبند سرد فلزی روی دست هایش جای می گیرد. دل پیچه از شب قبل لحظه ای رهایش نکرده. دلش کمی فقط کمی



تنها بودن می خواهد. فقط یک نفر که بیاید دستش را بگیرد و بگوید من پشتتم توتنها نیستی! دلش بدجور از دست امین شکسته. دلش می خواهد نام او را از تمام خاطراتش پاک کند اما لعنت به خیال امین که رهایش نمی کند. کاش حداقل در این دادگاه حاضر باشد تا بتواند برای بار آخر هم که شده او را ببیند. وکیل گفته بود که امکان ندارد حکم اعدام باشد. تنها چیزی که نصیبش می شود حبس است. حبسی چندین ساله که در این روز سرد زمستانی قرار بود تعداد سالهایی که بین چهاردیواری زندان قرار است سپری کند را تعیین کنند.

خبرنگارها همه با دوربینی به دنبالشان می دوند و ساغر سعی می کند صورتش را بپوشاند. کاش می مرد و چنین روزی را نمی دید. دیگر خودش و آینده اش ذره ای برایش اهمیت نداشت فقط از آبروی برباد رفته ی پدرش می ترسید. از اینکه پدرش این حد از رسوایی را تاب نیاورد. طی فاصله ای که ماشین طی می کند تا به دادگاه برسد ساغر در دل به نحس بودن خودش اعتراف می کند. زندگی خانواده اش را نابود کرد. زندگی امین را زیر و رو کرد. همسر سابق امین زهرا هم پاسوز او شد و حتی هومن... هومن قرار بود بعد از کشتن آن مرد فرار کند اما باز هم بخاطر او دستگیر شد و حالا... نمی دانست هدف هومن از اعتراف به قتلی که نکرده چه بوده! شاید خواسته کمکش کند. گفته بود که دیگر کاری با او ندارد و رهایش می کند تا پی زندگی اش برود. حالا تقصیر او نبود که لحظه آخر ورق برگشته بود و خود ساغر ماشه را کشیده بود. شاید هومن می خواست همانطور که قول داده او را رها کند.

با ورودشان به سالن دادگاه بالاخره سرپایین افتاده اش را بلند می کند و روی صندلی ها به دنبال چهره ای آشنا می گردد تا دلش کمی به این تنها نبودنش گرم باشد. با بلند شدن مجید و سالار از جای خود ساغر متوجه شان می شود و لبخند می زند. خانواده اش هنوز هم پشتش بودند. هنوز طردش نکرده بودند! و دلش می لرزد از تصور این هنوز... از اینکه بعد از این دادگاه هم کنارش می ماندند یانه؟ سر جای خود می نشیند و به محض نشستن متوجه چهره آشنایی می شود که به همراه دو نگهبان وارد دادگاه می شود. شاید در این لحظه هیچکس به اندازه هومن با او هم درد نبود! کاش می توانست جلو برود و پرسد چرا قتلی که من انجام داده ام را گردن گرفته ای؟ با هومن که چشم تو چشم می شوند نگاه هردو رنگ غم و همدردی می گیرد. با جای گرفتن هومن روی صندلی کناری ساغر سلامی می گوید و بلافاصله هومن با گفته اش او را شوکه می کند: این ادا اطوار هاجیه؟ چرا قتلی که کارتو نیست رو الکی گردن میگیری؟

ساغر ماتش می برد. به چیزی که شنیده شک می کند، به سلامت گوش هایش شک می کند و خنده اش می گیرد. وکیل با لحنی ملایم می گوید: متاسفم ولی تو دادگاه حق...

هومن به میان حرفش می پرد: موکل شما حال روحی خوبی نداره. اینو منی میگم که چندسال باهش زندگی کردم.

ساغر خشکش می زند. وکیل هومن را ساکت می کند و ساغر تامی خواهد حرفی بزند عطاری با هشدارش مانع می شود: لطفا اوضاع رو از اینی که هست سخت تر نکنید. با کمی فاصله چهره های آشنا تک به تک وارد سالن دادگاه می شوند. مهرداد، سیامک و محسنی که ساغر او را نمی شناخت اما هومن چرا!

همه سر جای خود جای می گیرند و با ضربه ای که قاضی روی میز می کوبد جلسه رسمی می شود. ساغر نگاه منتظرش را به در بسته شده می دوزد... امین نیامده بود! پوزخندی نثار انتظارات بیجای خود می کند. امین طلاقش داده بود تا دیگر بار این رسوایی و بی آبرویی را به دوش نکشد. بعد چه دل خجسته ای داشت که می خواست اوهم در این دادگاه حاضر باشد! قاضی نگاهی به محتوای پرونده می اندازد و لب باز می کند: متهم درجه اول علی پورمهر فرزند شهید فتح پورمهر.

باصدای محکم قاضی سکوت سنگین حاکم بر فضا می شود. ساغر سربه زیر انداخته و چشم می بندد.

- : متهم به جعل هویت، فعالیت در باند قاچاق مواد مخدر، قاچاق اعضای بدن، قاچاق انسان و غیره، مدیریت نقشه فرار ساغر حاتمی از بیمارستان و تربیت متهمه برای همکاری باشما، خرید اسلحه از فروشندگان غیرقانونی عرب. حمل بدون مجوز اسلحه قتل عمد داریوش مظفری و سوزاندن جسد مقتول. مضمون قتل خانم سارا نازدل.

خانم ساغر حاتمی فرزند مجید حاتمی. متهم به فرار غیرقانونی از زندان، متهم به همکاری با باند قاچاق مواد مخدر و غیره. پخش مواد مخدر بین مردم ایران و دیگر کشورها من جمله ترکیه و دبلی. متهم درجه یک قتل عمد داریوش مظفری. حمل بدون مجوز اسلحه و تبرئه شده از قتل ارسال آبرودی.

جناب سام مصطفوی. متهم به ساخت مواد مخدر و روان گردان. همکاری در قاچاق مواد مخدر، اعضای بدن و انسان. حمل بدون مجوز اسلحه و اقدام به فرار از ایران که ناموفق بوده.

جناب محسن دواتگر ملقب به روباه، متهم به چهار فقره آدم ربایی. شرکت در اخاذی از جناب مهدوی رئیس کارخانه چای سازی پارسیان. قتل غیرعمد خانم مهسا ذولفقاری.

سری به معنای تاسف تکامی دهد: بقیه متهمین فعلا دستگیر نشده اند و طبق گزارش بدست رسیده روز هفدهم آذرماه سال... از ایران خارج شده اند. از متهم علی پورمهرتقاضا می شه به جایگاه شهود تشریف بیارید.

هومن از جابلندشده و به همراه نگهبان به جایگاه شهود می رود. نگاهش را بین تمام افراد دادگاه می چرخاند. در اکثرنگاه ها نفرت و انزجار را می بیند. انگار که به موجودی به منفور خیره شده بودند و هر آن ممکن بود از شدت انزجار عق بزنند. در نگاه ساغر چیز عجیبی را می خواند که تاکنون ندیده بود. شاید یک علامت سوال بزرگ و شاید هم حس قدردانی و شرمندگی هرچه که بود این نگاه رام ومهربان شباهتی به ساغر چموش و یک دنده نداشت. باز چشم میچرخاند و بین نگاه های سیاه چشم های مجید هم نظرش را جلب می کند. بین ابروهای درهم گره خورده اش ناراحتی را می دید اما انزجار رانه. شاید او یکی از باقی مانده های بالارزش از کسانی است که آدم ها را نشناخته قضاوت نمیکرد. این مردم همه در زندگی خود مشغول گندکاری بودند اما هیچ دادگاهی برای اثبات گناهکاریشان وجود نداشت. این مردمین مرفه و از خود راضی که تانوک دماغ خود رابه سختی می دیدند هیچ جا دادگاهی نشدند. پدرش قول قضاوت عادلانه در روز قیامت را به او داده بود و حالا... دوست داشت امروز این جلسه دادگاه نه فقط برای او بلکه برای تمام حاضرین باشد.

- مامنتظریم جناب پورمهر.

باصدای بازپرس نگاه از مردم می گیرد و به بافت چوبی سطح بلند مقابله می دوزد. بالحنی خشک و عاری از احساس شروع به حرف زدن می کند: دوازده سالم که بود با یک بمب دست ساز که توی ماشین جاسازی شده بود خانواده ام رو به قتل رسوندن.

پوزخندی زد: قتل فعل خوبی نیست. خاکسرتشون کردن. هیچ جسدی ازشون باقی نموند. چندشب بعد عده ای به خونه اومده بودند و دنبال چیزی می گشتن. یک رم. در واقع همه چیز برمی گرده به اون رم. تموم این اتفاق ها از روزی شروع شد که تونستم اطلاعات داخل اون رم رو ببینم. اونجا بود که فهمیدم چرا و بدست چه کسانی خانوادم رو از دست دادم. باخوندن اون اطلاعات بود که فهمیدم تا اونروز چندتا خانواده فدای بازی های زیرپوستی این آدم ها شدن. فقط یک شاخه نبود، یک درخت بود باهزاران شاخه. نمیشد یک روزی یک چماق دست بگیري و بری پی اون آدم ها. همون موقع ها گیرم انداختن.

بازپوزخند می زند: شاید بزرگترین اشتباه شون همین بود که منو نکشتن. کسی که اونجا دیدمش سیاوش مظفری برادر تنی داریوش مظفری بود. کسی که به زرنگی برادرش نبود و بارها تو تور پلیس گیر افتاده بود. پدرمن...

لب می گزد. سالها بود پدرش را خطاب قرار نداده بود. پدرش... شاید برای پدرش رسوایی بود که پدرش دست به چنین کارهای رذلی در این سالها زده باشد. نفس حبس شده اش را بیرون می دهد و باصدایی که سعی می کند باز صلابت قبل را داشته باشد ادامه می دهد: سرهنگ فتاح پورمهر یکی از کسانی بودن بطور خیلی جدی پرونده ایشون رو دنبال می کردن. درواقع ایشون نمی دونستن این باند توسط چند نفر اداره میشه و دنبال مهره اصلی می گشتن و با سوابعی که از سیاوش بدست آورده بود تمام وقت و تمرکزش رو برای

دستگیری اون مرد بکار برد. متاسفانه توی یکی از عملیاتی که خونه اون آدم رو حین انجام معامله اسلحه محاصره کرده بودن سیاوش سعی داشت از حیاط پشتی خونه فرار کنه. وقتی پلیس تعقیبش کرده سیاوش بدون اطلاع وارد انباری شده که پلیس چندباری اونجا شلیک کرد و... و مواد مشتعلی که اونجا بودن منفجر شده و منجر به سوختگی شدید اون آدم شدن. باز انقدر فرزند بوده که تونست باکمک برادرش داریوش مظفری از بیمارستان فرار کنه. کسی که منو گرفت سیاوش مظفری بود. من رو سپرده بودن به دست خشایار. منتقل میشدم دبی تا به دست خشایار نامی برسم. اون روز من به کمک پیرمردی جنوبی به اسم حشمت نجات پیدا کردم و چندسالی رو پیش اون و همسرش زندگی کردم. خشایاری که قرار بود به دستش برسم به اسم یکی از دکترهای ماهر ایرانی ساکن دبی بود که اونجا فعالیت داشت اما همکاریش با این باند سر قاقاق اعضای بدن بود. سیاوش بچه های کار، دخترهای خیابونی و افراد بی سرپرست رو به بهانه موسسه خیریه جمع می کرد و دست خشایار می رسوند تا اعضای بدنشون...

نمی تواند جمله ش را تمام کند. نفس عمیقی می کشد و باری دیگر نگاهش را بین افراد حاضر در دادگاه می چرخاند: این کار انقدر تمیز انجام می شد که کسیبه غیب شدن تک تک ادم ها شک نکنه. دست رو مواردی میداشت که خانواده نداشته باشن یا اگه هم داشتن از ترس آبرو و حیثیت صداشون درنیاد. اطلاعاتی که توی اون رم هست رو من کامل تر کردم و اسم بیشتر مفقودینی که بدست خشایار نامدار به قتل رسیدن رو توی اون ثبت کردم. اسم تمام کسانی که توی این کار دست داشتن هم همینطور.

قاضی لب باز می کند: اون رم الان دست شماست؟

هومن سرش را به معنای مثبت تکان داده و ادامه می دهد: توی این سالها تموم اطلاعاتی که باید رو از این باند بدست آوردم و اون رم یکی از بزرگترین اهرم های کمکی من بود. به سختی تونستم کدنویسی هایی که روش انجام شده بود رو لغو کرده و اون اطلاعات رو سالم از رم بیرون بکشم. تصمیمم رو گرفته بودم، قتل عام تموم اون آدم هایی که خانواده هارو قربانی می کردن. یابامواد مخدر ها و روان گردان هایی که توی مهمونی ها پخش می شد. یا با دزدیدن آدم ها برای جدا کردن اعضای بدنش. یا هم...

آهی می کشد و چشم می بندد: یاهم با ترکوندن کل خانواده آدم... توی یک پلک به هم زدن. قبل از خانواده من هم بودن کسانی که قربانی خودخواهیهو طمع زیاد این آدم ها شدن و بعد از این هم بودن. پدر من سالها برای دستگیری اونها کمک کرد و در اخر چیزی که نصیبش شد انفجار خانوادش و خودش بود... و... منی که الان دارم اسم پسر اون رو یدک می کشم. قطعا هیچوقت دوست نداشته و نداره که یک روزی بچه خودش پشت میز شهادت وایسه و به تموم جنایاتی که تو این سالها مرتکب شده اعتراف کنه.

آب دهانش را قورت می دهد: برای این که به اون آدم برسم سالهای زیادی رو صبر کردم. کارهای زیادی انجام دادم. توسط حبیب سالاری وارد باند شدم دو سال ساقی مواد بودم تابتونم به جایگاه بالاتری برسم. با جابجایی مواد توی کوله پشتی تونستم پاتوخونه های بزرگی بذارم. سخت بود ولی به هر قیمتی سعی کردم اعتمادشونو جلب کنم. اسمم هومن بود و کم کم خودم هم یادم رفت یک زمانی اسمم علی بوده. هجده سالم که شد از خونه اقاحشمت بیرون اومدم و برگشتم تهران. دست تنها از پس کارهایی که می خواستم برنمیومدم. شروع کردم به جمع کردن آدم ها. توی این فاصله پسر داریوش مظفری به اسم

معین مظفیری که یکی از دست راست هاش توی قاچاق انسان بشمار می رفت بدست پلیس دستگیر و طولی نکشید از ترس به جرم خودش اعتراف کرد. ولی به هر قیمتی که بود اسمی از پدرش نبرد و بالاخره بعد از یک سال و اندی اعدام شد. طول این مدت اولین کسی که بهم ملحق شد رضا بود. مردی که از زنش خیانت دیده بود و من یکی از ساقی های مورد اعتمادش برای مشروب و غیره بودم. نفری بعدی امیرحسین بود. درواقع همین سرگرد وفایی که خیلی زیرکانه توجه کسی به اسم امیرحسین رفته بود و تونست به طور عالی بهم نزدیک بشه. بعدش هیراد، هادی زمانی دانشجوی انصرافی گرافیک بود. بامخالفت خانوادش نتونسته بود به دختر مورد علاقه اش برسه و بعد از چند ماهی خانوادش ورشکست شدن و نتوست هزینه ی کافی برای ادامه تحصیلش رو پیداکنه و به ماملحق شد تا بتونه پول دربیاره. طولی نکشید پدرش زیر فشار مالی که به دوش می کشید سخته کرد و هادی با یک چمدون به خونه ی تک واحده ی کوچیک ما اومد. یک خونه اجاره ای طرفای جنوب تهران. نفر بعدی سام مصطفوی بود. یکی از نابغه های تجربی که توگیر این آدم ها افتاده و گولشون رو خورده بود. براشون روان گردان میساخت تا اینکه ازش ساخت یک سمی رو میخوان که نشون بده طرف بر اثر سخته قلبی مرده. سام میخوان کنار بکشه ولی اجازه نمیدن. تهدیدش می کنند و گوش نمیده. وقتی گم و گور شده بود خواهرش رو دزدیدن و خانوادش رو به قتل رسوندن. یکی از بچه ها به اسم شاهین بهم معرفی کرد و بنظرم بهترین گزینه برای شروع این اتحاد بود. اون موقع حرفم به اندازه ای برو داشت تا بتونم یکاری واسه خواهرش بکنم. طول کشید ولی بالاخره تونستیم خواهرش رو بیاریم تو گروه اما هیچکس نفهمید که افروز و مهرداد باهم خواهر برادرن. کم کم تعدادمون بیشتر شد و کارهامون بهتر. هم هکر داشتیم هم دکتر هم گریمور... یک تیم خوب بودیم. اوضاع



وقتی به هم ریخت که کم کم متوجه علاقه ی خواهر سام که حالا اسمش افروز بود به خودم شدم. سعیمو می کردم با رفتار سردم اون رو از خودم دورش کنم ولی نشد. گاهی خودم هم نیاز به یک همصحبت پیدامی کردم و باهاش حرف می زدم.

آهی می کشد و ادامه می دهد: بعد از امیرحسین، یعنی امین وفایی که جاسوسی بین ما بود و من بهش اعتماد پیدا کرده بودم. افروز اولین کسی بود که باهاش راجع به زندگی و حتی اون رم صحبت کردم. یک نفر به اسم محمود غفاریان بود که بامن قرار گذاشت. باری معاله با اون نیاز به اهرم داشتم و اطلاعاتی در اختیارش قرار دادم اون آدم که انگار جز مهره های اصلی بوده میفهمه این اطلاعات از کجا دستم رسیده و سعی داشت سر از ارتباط من با سرهنگ فتاح پورمهر دربیاره. توی ماموریتی که تیر خوردم گردنبندی که رم توش جاسازی شده بود رو گم کردم. تاحدی مطمئن بودم دست افروزه چون هر از گاهی راجع به اون رم ازم می پرسید. من تا آخرین لحظه منتظر حمله ی خیلی ها بودم چون اگه اون رم واقعا دست کس دیگه ای میفتاد قطعاً اقدامات خطرناکی علیه من می کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من مطمئن شدم که افروز بخاطر محافظت از من اون رم رو پنهان کرده. چون همیشه سعی داشت برام از خوبی های زندگی بگه و کاری کنه بیخیال انتقام بشم. که نشدنی و غیرممکن بود! هیچوقت نفهمیدم کجا و چجوری قایم شده و مطمئن بودم روزی که تو خطر بیفته اون رم رو به خودم برمی گردونه. من هدف بزرگی داشتم و هیچ جایی برای خطا کردن نبود. نمی تونستم حالا که تا اینجا خودمو رسوند تا از کله گنده های زیرزمینی سفارش داشته باشم واسه کارهاشون با یک خطا بی گذار به آب بزنم. این چیزی بود که اون ها نمی فهمیدن.

نگاهش را به چشم های دلگیر مهرداد می دوزد:هیچوقت نخواستم خون کسی رو بریزم ولی مجبور شدم. برای رسیدن به اینجا مجبور شدم کسایی که خطا کردن رو از صفحه شطرنجم حذف کنم تا برام نقطه ضعف درست نکنند.

باز پرس:یعنی کسایی رو به قتل رسوندید؟

هومن سرش را به معنای مثبت تکان می دهد. سر به زیر انداخته و چشم میبندد تا نام می برد:محمد غفوری. کامران سلمان زاده خانم سارا نازدل و دستور قتل مرصاد کاظمیو ارسالن آبرودی.

دست های ساغر باشنیدن نام آخر از حرکت می ایستد. ناخن هایی که روی هم می کشید تا این اضطراب درونی را دفعش کند. دلش به هم می پیچد و میخواهد تمام محتویات معده اش را به بیرون خالی کند.

باز پرس:میشه با جزئیات برامون این قتل هارو توضیح بدین؟

هومن سری تکان می دهد و شروع به حرف زدن می کند:محمد می خواست خودشو کنار بکشد. بعد از رفتنش معلوم نبود چی قراره بشه و حتی ممکن بود پیش پلیس بره. مجبور شدم زهر به خوردش بدم. کامران لورفته بود و پلیس دنبالش بود، مجبور شدم با اسلحه کارشو تموم کنم. ارسالن داشت جاسوسی می کرد و دیگه قابل اعتماد نبود. اون اواخر هم می خواست از مون جدا بشه. اون شب قرار نبود به قتل برسه فقط یک مذاکره بود. تا راضی بشه به موندن و طول این مدت من از زیر زبونش بکشم برای کی پادویی می کرده. ولی اون شب درگیر شدن و چاقوی ضامن داری که ارسالن بیرون آورده همه چیو

خراب کرده. طول درگیری شون باهم سیامک زندچاقو رو می گیره و... باقی ماجرا. سوتی بزرگی بود و باید یکجوری جمع و جورش می کردیم. متاسفانه سیامک قبلا یکبار دستگیر شده و حبس کشیده بود. درواقع بابررسی پروندش خیلی خوب میشد می فهمید قضیه مشکوکه و خودش یک مضمون برای این قتل به حساب بیاد. توی اداره سربازی بود به اسم مردانی. در ازای پول تونست اون پرونده رو برامون بیاره. نفر بعد سارا نازدل هیچ شناختی ازش نداشتیم. متاسفانه یک تهدید برای لو رفتن ساغر حاتمی به حساب میومد. ساغر حاتمی حین بستری بودن مادرش در بیمارستان باشماره های متعددی بابیمارستان تماس گرفته بود و خودش را خواهر مریض معرفی کرده بود ولی با لو رفتن قشیه پلیس پیگیر تمام شماره ها شده بود و من مجبور شدم برای رفع این تهدید تنها کسی که چهره ساغر رو دقیق یادش بود تا برای چهره شناسی پیش پلیس بره رو به قتل رسوندم.

می خندد و سربلندی کند: خیلی ها معتقدن من با برنامه ریزی قبلی پای ساغر حاتمی رو به این پرونده باز کردم ولی اینطور نیست. اونشب کاملا اتفاقی اون سر صحنه قتل دستگیر شد و این بهترین فرصت برای ماسمالی این خطا بود. کسی که پلیس رو خبر کرده بود فقط شاهد صدای درگیری بوده و قاتل رو ندیده بود. من از سرهنگ حاتمی شناخت کافی رو داشتم و می دونستم اگه بویی از مشکوک بودن قضیه بیره فاتحه مون خوندست. آمار ساغر حاتمی رو در آوردم. دخترناخلف خانواده بود و جوری نبود که نشه این قتل رو به پای اون نوشت. اولین کسی که سراغش رفتیم همکلاسی هاش بودن تا به ارتباط مخفیانه ی ساغر و ارسالن آبرودی شهادت بدن. نفرات بعدی ساکنین اون محله بودن. با یک تحقیق کلی تونستیم افرادی که نیاز به پول دارن رو شناسایی کنیم و بعدهمه چیز طبق نقشه پیش رفت. طول یکسال همه جلسات دادگاه طوری که مامیخواستیم پیش رفت و قتل

عمد ساغر حاتمی باوجود عدم شهادتش داشتثابت می شدتا اینکه دختر سیامک زنددز دیده شد و ازش خواستن روز دادگاه بره و به قتلی که انجام داده شهادت بده.

لبخندتلخی می زند و در دل به خود می گوید قطعا آن هم کار امین امیرحسین نمابوده!

- : هیچ شناختی از این فرد که بچه رو دزدیده نداشتیم بجز این که ساغر حاتمی براش مهمه. طبق شانس بوده یاچی نمی دونم ولی اونروزها سرنوشت جوری پیش رفت که افروز هم دستگیر شده باشه. توسط اون تونستیم ساغر حاتمی رو زخمی کنیم تا به بیمارستان بره و بعد ز اونجا فراری اش دادیم.

بازپرس لب باز می کند:ولی شواهد و اسنادموجود نشون میده روزی که ساغر حاتمی از بیمارستان فرارکرد شماایران نبودین.

- : درسته برای معامله ای مجبور شده بودم برم. معامله ای که تاثیر زیادی توپیشرفتمون داشت. من و افرادم اجناس قاچاقی توحیدی هارو از مرز وارد می کردیم و در ازا اون من رو به همکارهاش معرفی می کرد. هدف من هم همین بود، که شناخته تر بشم. که بالاتر برم و به اون بالادستیه برسم. طول این جریانات مرصاد کاظمی دستگیرشد. فهمیدن همکاریشباپلیس کارسختی نبود. نقطه ضعف اون خواهر گمشده اش بود و می دونستم که از این اهرم برای احرف کشیدن ازش استفاده میکنند. با هماهنگی یکی از هم بندی هاش به اسم آرمین کیامرثی با سیانور به قتل رسید، به دستور من.

بازپرس: ساغر حاتمی چندین سال تمام باشما بوده و زندگی کرده. حتی بین شواهدشون از همکاری باشما گفتن. این همکاری اجباری بود یا ایشون باتمایل خودشون باشما همکاری کردن؟

هومن نگاه به چشم های ساغر می دوزد و مصمم لب می زند: اجباری بود.

چشم های ساغر گرد می شود و هومن ادامه می دهد: بامرگ خانوادش تهدید شده بود. مجبور شد اون سالهارو بین مابمونه.

ساغر به سرفه می افتد و بازپرس به سوالاتش ادامه می دهد: ولی ایشون امکانات کافی اعم از اینترنت تلفن و کل وسایل ارتباطی رو داشته.

لیوانی آب به دست ساغر می دهند تا سرفه اش را بند آورد. بازپرس روبه ساغر می کند: چرا تالان تماسی باپلیس نگرفتید و یا حتی باخانوادتون ارتباط برقرار نکردید؟

ساغر به چهره ی پرسوال بازپرس خیره می شود. چه باید می گفت؟ چرا هومن داشت دروغ به هم میبافت؟ او از کدام اجبار سخن می گفت؟

هومن سکوت طولانی ساغر را می بیند و لب باز می کند: گوشزد کرده بودم که باکوچکترین خطا تمام زندگیش رو زیرورو خواهیم کرد. این جرئت رو نداشت که بامن بازی کنه.

بازپرس: چرا اجازه نمی دین خودشون جواب بدن؟

هومن سکوت می کند و نگاه معنادارش را به چشم های ساغر می دوزد. در دل التماسش می کند که چیزی غیر از این را به زبان نیاورد. سکوت ساغر از همیشه آزار دهنده تر بنظر می رسد. هومن سعی می کند خونسردی خود را حفظ کند و با انجام حرکات هیستریک کسی را متوجه اضطراب درونی اش نکند. باری دیگر نگاه در سالن دادگاه می چرخاند و زمزمه می کند: پس تو کجایی؟

- : باشما هستم خانم حاتمی. شما باید جواب بدین.

وکیلش از جا بلند می شود: موکلم حال روحی خوبی نداره اگه اجازه بدین.

باز پرس کلافه می شود: تاجایی که من میبینم ایشون کاملا خوبن و می تونن یک کلمه آره یا نه بگن.

باز رو به ساغر می کند: بین شواهدتون از همکاری با باند گفتید ولی حرفی از اجبار نبوده.

صدای باز و بسته شدن در توجه خیلی هارا به خود جلب می کند بجز باز پرس و ساغر که به یکدیگر خیره شده بودند. باز پرس بالحن محکمتری می پرسد: اگه حرف این آقا درسته چرا موقع اعتراف به همکاری با ایشون و قتل داریوش مظفری چیزی از اجباری بودن همکاری تون با این باند نگفتید؟

- : من توضیح میدم!

با صدای آشنایی که به گوش رسیده ساغر سرمی چرخاند و باز پرس خشن می گوید: اینجا جلسه دادگاهه جناب همیشه همینطوری سرتون رو بندازید پایین و بیاید داخل.

و لباس فرم نظامی مرد مقابلش را از نظر می گذراند. امین محترمانه قدمی به جلو برمی دارد: درسته حق باشماست اما من هم مجبور شدم متاسفانه.

کارتی از جیبش بیرون می کشد و نشان بازپرس می دهد: امین وفایی هستم مسئول قبلی پرونده. در واقع مسئول چندین ساله ی این پرونده.

اشاره ای به مرد میانسالی که بهمراهش آمده بود و حالماقبل در چوبی منتظر ایستاده بود می کند: سرهنگ درختی قبلا در جریان تمام اتفاقات این پرونده بودن و من برای اثبات گفته هام مجبور بودم دنبالشون برم. طول کشید رسیدنم به دادگاه.

بازپرس نگاهی به قاضی می کند و وقتی تایید را در نگاهش می بیند با حضورشان در جلسه موافقت می کند. سالار و مجید متعجب ورود ناگهانی امین را مشاهده می کنند. هردو از طلاق غیابی او از ساغر خبر داشتند و مجید تا آخرین روز منتظر تماسی از سوی او بود تا این ناجوانمردی را برایش توضیح بدهد. شم پلیسی اش می گفت که قضیه می تواند جور دیگری باشد. هومن سعی می کرد لبخندش را پنهان کند و ساغر فقط شوکه بود. هنوز از شوک دروغ هومن خارج نشده شاهد حضور ناگهانی امین شده بود. در قیامت بپا شده بطور عجیبی پلک هایش هم سنگین شده بود و ندای خواب می داد. در حال بد و وخیمی به سر می برد و تمام تلاشش را می کرد تا باتمام توان مقاومت کند و سرپا بماند. امین با کیف سامسونت اش به سمت بازپرس می رود. پرونده هایی به دستش می دهد و می گوید: اگه اجازه بدین می خواستم راجع به این ها توضیحاتی بدم.

بازپرس نگاه به چهره ی رنگ پریده ی ساغر می دوزد: اول باید جوابی که می خواهیم رو از خانم حاتمی بشنویم.

ساغر نگاه به چشم های پرسشگر بازپرس می دوزد: من... من...

نگاه به چشم های امین می دوزد که ملتمس نگاهش می کرد. هومن تمام سعیش را می کرد بانگاه از او خواهش کند. ساغر از امین می ترسید، می ترسید دروغی بگوید و امین برای فاش کردن دروغش قیام کند اما نگاه امین طور دیگری شده بود. شاید حواس پنجگانه اش بدجوری به هم ریخته بود که حس می کرد امین از او می خواهد لب به دروغ باز کند. بازپرس عصبی تر می شود: فقط یکبار دیگه سوالم رو می پرسم...

در این فاصله وکیل که پی به اضطرابش برده سعی می کند از این دو دلی نجاتش بدهد. لب باز می کند: اگه اجازه بدید من...

بازپرس باصدای بلندی می گوید: نه. باید از خودتون بشنوم.

ساغر بیش از این نمی تواند پلک های سنگینش را باز نگه دارد و باسر روی میز فرود می آید. دونفر برای کمک به او وارد می شوند و بازپرس نفس کلافه اش را بیرون می دهد: این خانم بااین وضعیتش اصلا نباید تو جلسه حاضر میشد.

امین با نگاه ساغری که توسط دو خانم از جلسه خارج می شود را بانگاه دنبال می کند و به سمت بازپرس برمیگردد: اگه اجازه بدین من همشو براتون توضیح می دم. حتی جواب سوالتون هم توی این پرونده هست.

به فاصله ی دو دقیقه هومن سرجای خود می رود و حالا امین در جایگاه شهود قرار می گیرد: من از شانزده سالگی وارد دانشکده افسری شدم. بخاطر کمک های سرهنگ حاتمی زودتر از چیزی که باید راه افتادم و بخاطر ناشناس بودنم بین اکثر افراد اداره آگاهی و تجربه



کاری که داشتم، سرهنگ درخشی اولین کسی بودن که پیشنهاد ماموریت مخفی رو به من دادن. مادرم به شدت مخالف بود و من باتمام وجود طالب این ماموریت بودم. من سالها تلاش کردم تا بتونم عضوی از اون باند بشم. با قتل ارسالان آبرودی و کشیده شدن پای ساغر حاتمی به قضیه اوضاع خیلی فرق کرد. فهمیدم که هومن دنبال ساغر و به این آسونیا بیخیالش نمیشه. بنده مسئول پرونده ایشون بودم و باهماهنگی سرهنگ درخشی که اینجا تشریف دارن ساغر حاتمی رو وارد ماموریت سری مون کردم.

لب می گزد و لحظه ای چشم می بندد. لحظه ای باتصور چهره ی پدر و مادرش لب به دندان می گیرد و در دل عذرخواهی می کند از خدا خانواده اش، از وجدانش که باتمام وجود فریاد می کشید تا از این کار منصرفش کند. اما چهره ی رنگ و رو پریده ساغر لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. نمی توانست این ظلم را در حقش بکند، نمی توانست زیر قولش بزند. به خودش قول داده بود زندگی خوبی برای ساغر بسازد و سختی این روزها را جبران کند. قول داده بود تمام سنگینی این بار را از این پس به تنهایی به دوش بکشد تا ساغر بیشتر از این در عذاب نماند. تافرزند نورسیده اش طعم سختی نچشد و در خانواده ای خوب چشم باز کند.

لب باز می کند: ساغر حاتمی باهماهنگی من و سرهنگ درخشی وارد باند شد و تمام این مدت با دولت همکاری می کرد. پرونده هایی که دستتونه این موضوع رو ثابت می کنه. من مدتی رو توی باند فعالیت نداشتم و ایشون رو وارد باند کردم. خیلی از ماموریت های سری و کارهای انجام شده ی باند رو من از ساغر حاتمی گزارش می گرفتم.

مجید و سالار ماتشان برده بود. به چیزی که شنیده اند باور نداشتند. نمی دانستند باید به صحت شنوایی شان شک کنند یا به گفته های مصمم امین!

باز پرس به حرف می آید: چرا قبل ترها این موضوع رو مطرح نکرده بودین؟

- : چون معتقدم هنوز هم توی اداره جاسوس هایی هستن که علیه ما خبرچینی می کنند. چون با این روال عادی تا الان قربانی های زیادی تحویل کشور دادیم. شهید فتح پور مهر و کریم وفایی یکی از صدتای این قربانی هابودن. من فقط می خواستم اینبار دیگه موفق بشیم و این زنجیره قتل های ناعادلانه تموم بشه. که همینطور هم شد، هرچند نه خیلی دقیق. اگه فقط کمی زود می رسیدیم قتل داریوش مظفری اتفاق نمی افتاد و الان بعنوان متهم درجه اول توی دادگاه حضور داشتند.

سکوتی سنگین برفضا حاکم می شود و مجید دست روی قلبش می کشد تا کوبش های محکم اش را آرام کند. باز پرس لب باز می کند: یعنی حتی سرهنگ حاتمی هم از این قضیه خبر نداشتن؟

- : نه متاسفانه. مجبور بودم قتل ساختگی خانم حاتمی رو از ایشون پنهون کنم و چیزی نگم.

نگاهی به صورت مجید می دوزد: بابت تموم اون سال ها، تموم نگرانی هایی که شما و خانوادتون کشیدید از صمیم قلب عذرخواهی می کنم ولی مجبور بودم! خودتون یادم دادید از جان و دل برای نجات وطن تلاش کنیم و من راهی بجز دختر شما نداشتم!

بازپرس نگاهی به صیغه نامه های جاری در تاریخ های مختلف نگاه می کند. قسمتی از پرونده هارا در اختیار قاضی قرار می دهد و خودش باز سوال می پرسد: صیغه نامه ی موقت شما و خانم حاتمی که به مدت این چندسال جاری بوده در ماه های اخیر عقد رسمی شده. دلیلش جزئی از ماموریته یا...؟

ادامه سوالش را نمی گوید و امین سربه زیر می گوید: در حیطة زندگی شخصی بوده.

قاضی دستی زیرچانه اش می کشد و متفکر می گوید: پس بااین حساب از کجا معلوم که شما بخاطر دفاع از همسرتون چنین چیزی رو شهادت نداده باشید؟

امین سعی می کند دستپاچه نشود: اگه کامل مطالعه کرده باشید می فهمید که خانم ساغر حاتمی همسر سابق بنده بحساب میان و مدتی که غیابی و بطور توافقی طلاق گرفتیم.

قاضی عینک روی چشم اش را جابجایی کند: می تونم دلیل این طلاق رو بدونم؟

- : متأسفانه این هم تو حیطة ی زندگی شخصی ام هست و نمی تونم اینجا باز گوش کنم.

- : ولی اگه گفته هاتون درست باشه این قضیه یکی از اساسی ترین پایه های دادگاه امروزه و برای قضاوت درست و عادلانه باید واقعیت رو بفهمیم.

امین با شنیدن قضاوت عادلانه روحش خراش می خورد. باناراحتی سربه زیر می اندازد و بعد از آهی عمیق و پرصدا لب باز می کند: خوب هر زندگی یک نقطه شروع داره و یک نقطه پایان. زندگی من و ایشون مثل یک شراکت بود و شباهت زیادی به زندگی نداشت.

قاضی کمی به فکر فرو می رود و از سرهنگ درخشی می خواهد تا به جایگاه شهود تشریف بیاورد. سوگند یاد کند که حقیقت را می گوید و حق و عدالت را زیر پای نمی گذارد. سرهنگ درویشی ریز و درشت گفته های امین را تایید می کند و موبه موی همکاری ساغر را با آگاهی نام میبرد. دلیلش بی عدالتی اش بود بلکه اعتماد کاملش به امین وفایی بود که سالها با او کار کرده بود. امین وقتی پی به زنده بودن ساغر برد با او مسائلی را در میان گذاشت و حال همه چیز را طوری کنار هم چیده بود تا سرهنگ درخشی موبه موی گفته هایش را باور کرده و در این جلسه حضور پیدا کند. ده دقیقه تنفس و در این فاصله ساغر هم به جلسه دادگاه بازمی گردد. هنوز حرف هایی که از وکیل شنیده درسرش زنگ می خورد و نمی داند باید باور کند یا نه. نگاه به چشم های نگران امین می دوزد و سعی می کند حرفشان را بخواند. امین از این فاصله ی دور لب می زند: خوبی؟

اشک به چشم ساغر می دود و لب می زند: می ترسم!

امین از همان فاصله لبخندی دلگرم کننده می زند و نگاه می گیرد. ساغر نگاه به کاشی های روی زمین می دوزد و به شنیده هایش فکر می کند. به عاقبت هومن، به عاقبت خودش... واقعا ارزشش را داشت؟ انقدر وجودش مهم بود که بخاطرش امین دست به دامن دروغ شده بود و هومن می خواست جور گناه ناکرده اش را گردن بگیرد. بعد از اتمام وقت تنفس ساغر به جایگاه شهود احضار می شود. از همکاری نداشته اش با امین می گوید تمام چیزهایی که در این فاصله قصه وار برایش تعریف کردند می گوید و در آخر باز پرس فقط یک نقطه مبهم در پرونده پیدامی کند: چرا به قتل داریوش مظفری اعتراف کردین؟ بالین که الان معتقدین کار شما نبوده!

ساغر نگاه به چشم های هومن می دوزد و بعد از او امین: احساسی عمل کردم. من... حال خوبی نداشتم. همسرم دادخواست طلاق داده بود و من امضاش کردم.

سربه زیر می اندازد و باصدایی لرزان می گوید: دنبال راهی بودم تا برش گردونم.

باز پرس پوفی می کشد و می گوید: آخه مگه میشه؟ با اعتراف شما به قتل، همسرتون بیشتر از تون مایوس میشد نه اینکه...

ادامه نمی دهد و ساغر می گوید: آگه... آگه این کار رو نمی کردم ایشون امروز به این جلسه نمیومدن. ایشون منتظر بودن تمام مضمونین پرونده دستگیر بشن تا بعدش قضیه همکاری مون رو توی دادگاه اعلام کنند. آگه من به اون قتل اعتراف نمی کردم.

نگاه به امین می دوزد: ایشون الان اینجانبودن!

باز هم فضا در سکوت سنگینی فرو می رود و قاضی مطالبی را یادداشت می کند. شهادت مهرداد و سیامک زندو بقیه مضمونین پرونده به اندازه خود وقت می گیرد و هرکس گفته های هومن را به نحوی دیگر و از دید خود بیان می کند. پسر خوانده ی مظفیری بنام متین فرامرزی که تک پسر یکی از شرکای مورد اعتمادش بوده، همه چیز را تمام شده می بیند و لب باز می کند. و در آخر اضافه می کند که از خون ریخته شده ی پدر خوانده اش می گذرد به ازای تمام خونی که در این سالها ریخته شده. متین اعتراف می کند هرگز قاطی کارهای پدرش نمیشده اما بعد از مرگ ناگهانی او مظفیری از او خواسته برایش کار کند و در ازایش او زندگی و آسایش گذشته را به او هدیه کند. هرچند که او هم زیاد وفادار نبوده و زیر زیرکی کارهایی کرده بود. حالا همه ی تکه های پازل کنار هم چیده شده بودند و علامت

سوال ها به جواب رسیده بودند. نقطه ی مبهمی نمانده بود و بعد از سکوتی بیست دقیقه ای قاضی بالاخره شروع به اعلام نتیجه دادگاه می کند. تمام اشخاص فراری تحت تعقیب پلیس هستند و دادگاه آن ها متهم به فرار از قانون اعلام می نماید. هرگونه کمک به مخفی شدن این اشخاص یا اطلاع از مکان حضورشان و مطلع نکردن پلیس جرم محسوب می شود. جناب آقای سام مصطفوی بنابر ساخت دارو ها و مواد غیرقانونی، همکاری با باند قاچاق و جعل هویت محکوم به پانزده سال حبس می شوند.

علی پورمهر، بنابر جنایات به عمل آمده من جمله قتل عمد و قاچاق مواد مخدر و پخش مواد بین عموم مردم، قاچاق انسان و قتل عمد داریوش مظفری و دزدیدن ساغر حاتمی متهم به بیست سال حبس و مقداری معین پرداخت دیه ی داریوش مظفری که طبق رضایت ولی دم عفو می شود. نتیجه نهایی دادگاه وی بعد از رضایت یا عدم رضایت اولیا بقیه مقتولین مشخص خواهد شد.

جناب آقای متین فرامرزی بخاطر همکاری با داریوش مظفری در سه فقره قتل و دوفقره آدم ربایی محکوم به هشت سال حبس می شود.

خانم ساغر حاتمی، تبرئه شده از قتل ارسلان آبرودی، تبرئه شده از قتل عمد داریوش مظفری، بدلیل همکاری با پلیس برای کمک به دولت تخفیف در اتهام به همکاری با باند قاچاق و پخش عمومی مواد بین مردم محکوم به پرداخت خسارت نقدی به مبلغ (...)) شده و از تمامی اتهامات وارده تبرئه می شود.

نفس های در سینه حبس شده یکی پس از دیگری رها می شوند. مجید اشک شوق می ریزد و سالار از ته دل می خندد. امین نگاه به نیم رخ بی حس ساغر می دوزد و لبخند تلخ گوشه ی لبش را با دید تیزش شکار می کند. چرا ساغر انقدر که باید خوشحال نبود؟

سیامک زند بنابر همکاری با باند قاچاق و شهادت غلط در دادگاه علیه ساغر حاتمی متهم به هشت سال حبس می شود و بقیه مضمونین همه تحت تعقیب پلیس هستند.

\*\*\*

همه در دادگاهی که عادلانه بود قضاوت شدند. یکی متهم به بیست سال و دیگری ده سال. به راستی عادلانه بود؟ چرا هیچکس از مهرداد راجع به سختی روزهای گذشته نپرسید؟ چرا قاضی یا بازپرس نخواست بداند دیدن تن کبود و زخمی خواهر وقتی که ته نگاهش خالی شده بود و دیگر آدم قبلی نبود درد داشته؟ چرا هیچکس از مهرداد یا سام واقعی نپرسید مرگ پدر و مادرت بخاطر تو چقدر درد داشت؟ میزان دردت را بگو شاید بشود به کمک سنگینی آن ها چندسالی از حبست کم کرد. چون قطعا سخت تر و جانسوز تر از حبس بوده.

چرا هیچکس برای هومن ناراحت نشد؟ چرا همه برای بریدن حبس بیشتر برایش دندان تیز کردند و هیچکس فکر نکرد جوانی او تا به همین امروز هم نابود شده و برباد رفته؟ چرا هیچکس به این نقطه از داستان فکر نکرد که هومن از خود وزندگی اش گذشت تا فردا و فرداها بهتر از امروز باشند و معتادین کمتری کنار جوب ها به خواب بروند. تا پلیس های کمتری قربانی شوند و فردا و فردا ها دیگر مهرداد و هومن و رضا و مرصاد و... نداشته باشد.

چراهیچکس از او بخاطر ریشه کن کردن بازی های کثیف مظفیری ها تشکر نکرد؟ همه ی مدال ها و درجات نثار پلیس های دولت می شود. باکی نیست آن ها هم تلاش خود را کرده اند اما مشکل اینجاست مردم سرزمین مان حتی خاکستری هارا هم سیاه می بینند و توجهی به سفیدی کمرنگ وجودشان نمی کنند. در دادگاه هیچکس از هومن بخاطر تلاشی که برای ریشه کن کردن قاچاق در کشور کرده بود تشکر نکرد. هیچکس برای جوانی از دست رفته اش افسوس نخورد و فقط خودش بود که هنگام شنیدن بیست سال حبس نیشخند تلخی زد و قطعا در دل گفته من را با چه چیزها می ترسانند و تنبیه می کنند. بدتر از این هارا دیده ام!

رضا و هیراد و کسرا و همه تحت تعقیب هستند و هیچکس کنجکاو نبود زندگی پردرد آنها را بپرسد. کسی از سیامک نپرسید مرگ دخترت چقدر تلخ و گزنده بوده که تو روی به پلیس آوردی و اعتراف کردی. حتی محسن روباه هم از یتیمی اش نالید و در آخر بازدل کسی به حالش نسوخت. زیپ ساک کوچکش را می بندد و از جابلند می شود. لباس های چندروزه اش راجمع کرده بودتا برود. نگاهش را سرتاسر سلول تاریک می چرخاند و لبخندمی زند. لبخندی تلخ و گزنده! می رفت و آزاد می شد اما به چه قیمتی؟ به قیمت اعتقادات له شده ی امین؟ دلش گرم می شد وقتی به این که امین انقدر دوستش داشته که چنین کاره کرده فکر می کرد اما یاد هومن که میفتاد تمام وجودش آتش می گرفت. وکیل می گفت خیالش راحت باشد و این اعتراف عملا نقش بسزایی ندارد چون از ولی دم مقتول رضایت گرفته اند. اما این هم برای آرام کردن دلش کافی نبود. دلش از این میسوخت که روزی هم سفره ی تمام آدم های آن خانه شد. همان هایی که در چشم مردم دزد و قاتلی بیش نیستند اما او دید که همه ی آن ها علاوه بر دزد و قاتل بودن انسانند.



انسانی زخم خورده که نیاز عجیبی به حمایت و محبت دارند. هیچکس دل شکسته ی شان را ندید و همه ندیده قضاوت کردند اما ساغر دائما دودوتا چهارتا می کند و به بی عدالتی می رسد. بی عدالتی است که اوهم در همه کارهایشان شریک باشد اما آزاد شود. بخاطر امینی که دوستش دارد. دست روی شکم تخت اش می کشد و فکر میکند شاید پاکی و بیگناهی توست که این چنین معجزه ای کرده. شاید حتی توهم ترسیدی که از خدا معجزه خواستی و خدا... خدا اجابت کرد. به همراه نگهبان این بار بدون هیچ دستبند سرد و فلزی با دست هایی رها و باز با ساکی کوچک که روی دوش راستش سنگینی می کند طول راهرو را طی کرده و بالاخره به روشنایی می رسد. آسمان آبی و بدون ابر تهران لبخند بر لبش می آورد و فکر می کند که خدا هست! خداوند هست و معجزه می کند.

نفسی عمیق می کشد و بخاطر این روشنایی و این اکسیژن خدا را شکر می کند. قدمی دیگر از پله های پایین می رود و قدم روی زمین سنگفرش شده می گذارد. بعد از این نگهبان همراهش نمی شود، بعد از این قدم هایش را باید خودش بردارد. بدون نگهبان و بدون دستبند فلزی! مردی بدون لباس فرم نظامی، با صورتی اصلاح شده و پیراهنی سرمه ای در فاصله چندمتری اش تکیه به دیوار داده. انگار متوجهش می شود که تکیه از دیوار می گیرد و نزدیکش می شود. با هر قدمی که به سمت یکدیگر برمی دارند یکی از سنگ های درشت و سنگینی که سد راه سرنوشت شان شده می شکنند و نابود می شود. عاقبت هر دو در فاصله ی یک قدمی یکدیگر می ایستند و نگاه دقیق شان را روی اجزای صورت یکدیگر می چرخانند. یکی به قدرت عشق پی برده بود و دیگری به معجزه ی خداوند و هر دو انگار یکی از باشکوه ترین غیرممکن های زندگی شان را می دیدند. مثل غیب شدن انسان در جعبه یا در آوردن خرگوشی از کلاه سیاه... زندگی آن ها جادو و معجزه را فراتر

از تمام این غیرممکن ها به رخشان کشیده بود. امین برای لمس صورت او پیشقدم می شود و مثل تشنه ای او را سخت در آغوش می گیرد. ساغر عطرتنش را با تمام وجود به مشام می کشد و بازخدارا شکر می کند. باری دیگر خدارا باور می کند و باری دیگر به معجزه ایمان می آورد. بعد از لحظاتی ساغر بالاخره به حرف می آید: هنوز اداره ایم. ممکنه بشناسنت.

صدای زمزمه وارث را کنارگوشش می شنود:دیگه مهم نیست!

کم کم از خود جدایش می کند و نگاه به چشم های خیشش می دوزد:خوبی؟

ساغر آب دهانش را قورت داده و لبخندتلخی می زند:من خوبم... ولی... ولی بقیه چی؟

امین دست روی گونه اش می گذارد:قراره پریم دنبال خانواده ی مقتول ها. اگه پیداشون کنیم و رضایت بدن کلی تخفیف می خوره. بخاطر مظفری هم عفو خورد چون متین رضایت داد.

ساغر تلخ می شود: خیلیاشون فرارین. مهرداد و هومن زندان. حداقلش پنج سال از اون حبس هاهم حق من بود.

امین اخم می کند و دستش را از روی صورت او برمی دارد:ساغر انتظار هرعکس العملی ازت داشتم بجز این. نمی خوام درکم کنی و بفهمی چه حالی دارم. حتی نمیتونی ذره ای از عذابی که تو جونم هست رو درک کنی و الان...

ساغر که متوجه ناراحت کردن او شده سریع دست های او را در دست می گیرد: نه نه. من نمیفهمم ولی.. نمی خواستم ناراحت کنم باور کن. فقط... فقط میترسم امین. میترسم از روزی که بگی پشمونی از کاری که کردی.

امین سخت دست او را در دست میفشارد: تو بامن زندگی کن. فقط همین ساغر... من تا آخرین لحظه عمرم پشیمون نمیشم.

بوسه ای روی دست ساغر می گذارد: من انتخابمو کردم. بین تو و شغلم.

ساغر می خندد و امین از مقابلش کنار می رود. به جلو هدایت اش می کند: من فهمیدم گاهی تو زندگی باید از یک سری چیزها گذشت. بریم.

دست دور کمرش می اندازد و بااطمینان قدم برمی دارند. ساغر درحالی که کفش هایش را نگاه می کند لب می زند: یعنی واقعا همه چی تموم شد؟

امین فشار دستش را بیشتر می کند و فاصله را کمتر: نه. تازه داره شروع می شه.

ساغر نگاهش می کند و امین بالبخندمی گوید: زندگی رو میگویم.

ساغر لبخندی می زند و آه پرحسرتش را از دل خارج می کند. امین ادامه می دهد: از این به بعد تموم سنگینی های زندگی رو من به دوش می کشم فقط تو دیگه نباید آه بکشی!

ساغر زمزمه می کند: از چوب خدا می ترسم امین!

امین دست او را در دست می گیرد: من حرف هامو باخدا زدم. تو خیالت راحت باشه. خوب؟

ساغر: بعد از این چی قراره بشه؟ وقتی همه دارن جزاپس میدن و من نه...

— : تورو نمی دونم ولی من یکی که کار و بار اکشن بازی رو بیار واسه همیشه بوسیدم گذاشتم کنار. بعد طلاق دومم باز هم باکمال پررویی قصد تجدید فراش دارم تا از یک خانمی خواستگاری کنم و توفکر اینم چجوری باید رمانتیک بازی در بیارم.

ساغر به خنده می افتد و امین باهمان چهره متفکرش ادامه می دهد: جدی می گم خوب. محض رضای خدا یک کتاب عاشقونه هم نخوندم ببینم چجوری میشه به نحو عالی از یک دختر خواستگاری کرد.

ساغر لبخندی می زند و می گوید: بنظر من که نیازی به این کارهانیست. چون اگه دختر خانم دوستتون داشته باشه همون دوستت دارم خشک و خالی هم کافیه واسه شنیدن جواب بله.

- : عجب!

ساغر که انتظار شنیدن دوستت دارم را از او می کشد با جمله ی بعد او شوکه می شود: می شه ازت بخوام چشم هاتو ببندی؟

ساغر متعجب می پرسد: واسه چی؟

- : اون بیرون یچیزی هست که می خواد غافلگیرت کنه!

ساغر یک تای ابرویش بالا می اندازد و در آخر می گوید: قبوله فقط مواظب باش زمین نخورم.

هر دو چشمش را می بندد و دستش را به دست امین می سپارد. باخروجشان از در بزرگ صدای موتور ها و ماشین ها نزدیک تر می شود و ساغر فکر می کند همین صدام صدای زندگیست! باید قدر صدای موتورها و ماشین های خیابانها را دانست. در فضای بسته و سکوت مطلق همین هم آرزو می شود. بعد از چندین قدم بالاخره امین لب بازمی کند: حالا می تونی بازشون کنی.

ساغر چشم باز می کند و با دیدن صحنه ی مقابلش حرف در دهانش می خشکد. چیزی که می دید یک تابلوی کامل و بی نقص از خوشبختی بود. یک تابلوی آرزوها... یک رویای شیرین که تا از دستش ندهی قدرش را نخواهی فهمید!

پدرش، مادرش روی ویلچر، سالار و صحرا با کودکی در بغل. از شوک زیاد ماتش برده بود و نمیدانست باید چه کند. اولین کسی که نزدیکش می شود پدرش است. بدون هیچ حرفی او را در آغوش می کشد و سرش را می بوسد: مایه افتخار می بابا. به بزرگی خودت حلالم کن.

حتی همین جمله هم رویایی بزرگ در دنیای سالها پیش بود. کاش این افتخار ساختگی نبود و می توانست واقعا مایه افتخارش باشد. کاش که این خوشبختی کاملا واقعی بود. آغوش مادر و عطراشنای تنش، آغوش گرم و مامن برادرش و در آخر چهره ی بشاش خواهرش باشکم گردش. خوشبختی می توانست همین باشد. یک تابلو با دوست. سمتی خانواده اش باشند حالا هر چند باموهای سفید تر و چهره هایی شکسته تر، و طرف دیگر امین باشد و نگاهش، لبخندش، دست هایش... خوشبختی می تواند دقیقا همین باشد و کاش که بتوان این لحظه را تاابد و ابد کش داد. وقتی مادرش با لب های خشکش به سختی نامش را زمزمه می کند می فهمد حتی همین صدای مادر هم مادی برای

خوشبختی است. حالا می توانست تا آخر عمر موهایش را به دست های چروکیده مادر بپارد تا نوازشش کند. می توانست تا آخر عمر برای پدرش چایی دم کند و دلش را شاد. میتوانست لقب خاله را یدک بکشد و برای توراھی خواهرش خاله باشد. می توانست برای دختر انتخابی سالار زن داداش باشد و برای سالار همان آجی خانم! این خوشبختی را مدیون سه نفر بود. یکی امین بود که بخاطرش پاروی خیلی چیزها گذاشت و دیگری هومنی بود که این از خودگذشتگی را گردن گرفت تا زندگی او را نجات بدهد. نفر سوم خدا بود که این معجزه را برای او بوجود آورد تا بتواند بعد از سالها سختی باری دیگر کنار خانواده اش مثل دختری عادی زندگی عادی را لمس کند و بیشتر از قبل قدر این یکنواختی و عادی بودن زندگی را بداند.

بعضی چیزها را تا از دست ندهی به این شدت قدرش را نخواهی دانست و از بودنش به این اندازه لذت نخواهی برد. خانواده، زندگی آرام و بدون تلاطم. همه چیزهایی هستند که تا وقتی نبودنشان حس نشود از بودنش لذت نخواهیم برد و این طبیعت انسان هاست، بیاید همه از پستی بلندیهای زندگی درس بگیریم تا از یکنواختی ها گله نکرده و بیشتر قدر این سکوت آرامش بخش را بدانیم.

\*\*\*

باورودش به سالن ملاقات صدای ولوله ی بپا شده بلندتر به گوش می رسد. یکی یکی افراد پشت شیشه را پشت سرمی گذارد و بالاخره سر صندلی ششم می ایستد و با دیدن صورت گل انداخته ی ساغر و شکم قلبه اش می خندد. روی صندلی جای می گیرد و تلفن را برمی دارد. همزمان ساغر نیز گوشی تلفن را برمی دارد: سلام.

هومن میخندد:علیک سلام. نترکی تو یوقت؟ من نگرانم!

ساغر لبخندی خجول می زند و نگاه از شکمش می گیرد: خودمم نگرانم.

- : نگران ترکیدنت؟

ساغر می خندد:نه. نگرانِ اینم که چوبِ خطاهای مارو اون بخوره.

و به شکمش اشاره می کند. هومن لبخندمی زند:علاقه خاصی به این دیالوگ داری فکرکنم.خسته نشدی از تکرار کردنش؟

ساغر برای عوض کردن بحث می گوید:خودت خوبی؟

- :آره عالی. بجان خودم تبلیغ فیلم و سریال ها از زندان اشتباهه. لامصب خیلی جای توپیه بخدا. نه کاری نه باری نه استرسی فقط بخور و بخوابه!

ساغر لبخندمی زند و هومن جدی می شود:تو اشتباهی نکردی این وسط که جزاش دامن گیر بچت بشه. حتی امین هم اشتباهی نکرده. اشتباه رو من کردم که پای تورو به این بازی کشیدم جوابش هم پس دادم.

ساغر آهی می کشد و هومن می گوید:حالا بیخیال این حرف ها. اون وروجک چطوره؟کی میاد؟

ساغر لبخندی ازته دل می زند:یماه و دوهفته.

هومن لبخندی می زند و فضای کوچک بین شان درسکوت فرو می رود. هومن برای شکستن سکوت پیشقدم می شود:امین چرا نیومد؟

ساغر می خندد: سرکاربودنتونست بیاد.

- دلش هوای آق پلیس بودنو نکرده که؟

ساغر لب می گزد: به روش نمیاره ولی میفهمم چقدر سختشه. اوایل خیلی پریشون بود ولی بهترشده. داره به فضای انتشاراتی خو می گیره. در نظر داره داستان هاش تو مجله جافتاده تر که شد شروع به نوشتن کتاب کنه.

-: خداروشکر. پس داره کار و بارش می گیره. من که بهش همون اول گفتم رو فیلم نامه نویسی فکر کنه کلی مسخرم کرد حالا بین دیگه تهش به همون جایی می رسه که من گفتم.

ساغر می خندد: فیلم هم بد حرفی نیست. طرفدار زیادی پیدا می کنه داستان های اکشنش.

هومن می خندد و می پرسد: راستی خبر از نازمان داری؟

-: آره حالش خوبه. پول این ماهو دیروز واسش واریز کردیم.

هومن لبخندمی زند: خداروشکر. حواستون بهش باشه ها.

-: مگه میشه حواسمون به تنها امانتی تونباشه؟ اون اوایل یکبار رفتیم خونه اش ولی بعدش من سنگین تر شدم و شرایط جور نشد بریم.

بازسکوت می شود و هومن لب باز می کند: خودت روببخش ساغر. هیچکدوم از این ها تقصیرتون نیست.



ساغر آب دهانش را قورت می دهد و نگاه می دزدد: تا خود تو نبخشی این عذاب همراهته. به حکم های نصف و نیمه ی دادگاه های زپرتهی اعتنایی نکن. اگه من این توم و تو اون بیرون یعنی عدالت الهی همین بوده!

— تا آخر عمرم این بغض ولم نمی کنه. با هر لحظه ای که پشت سر میذارم به تو، مهرداد، همه... به همه تون فکر می کنم.

- یک عمر می خواستی به فکر خودت باشی و قوانین خونه تون نداشت. بعدش اومدی بین ما و دلت خونه تون رو میخواست و من اجازه ندادم... حالا خودتی و خودت. بعد از این حفته زندگی کنی.

من اگه قبول کردم این کار رو بکنم سه تا دلیل داشت. یکیش اون بچه بود و یکی حق تو از زندگی که بدست من و بقیه پایمال شد. توم مثل بقیه دخترها حق داشتی زندگی داشته باشی ولی من این حق رو ازت گرفتم.

ساغر کنجکاو می پرسد: دلیل سوم چی بود؟

هومن: مردی بود که بخاطر زن و بچش التماسم کرد. هر کسی کاری که امین کرد رو نمیکنه ساغر!

ساغر لب می گزد و هومن گوشزد می کند: قدر شو بدون. منم حالم خوبه. قول میدم تولد بچه ی این کله کدوت از اینجا پیام بیرون.

ساغر از تصور نوه ی بدنیا نیامده اش قهقهه می زند و هومن می خندد: حالا اسمش چیه این بچت؟

ساغر دست روی شکم برآمده اش می گذارد: علی!

لبخند از روی صورت هومن جمع می شود. انتظار نداشت نام او را روی فرزندشان بگذارند. لبخند کم جانی می زند: مراقبش باش تا علی خوبی باشه! تنه‌اش نذارید... یک بچه بدون پدر و مادرش پوچه. من این توم تا اون یک علی دیگه مثل من نشه!

هر دو تلخ لبخند می زنند و ساگردست روی شکم برآمده اش می کشد: خوش بحال علی که همه انقدر دوستش دارن!

\*\*\*

سخت بود اما غیرممکن نه. بخشیدن خودم را می گویم. بعد از سال ها حمل این سنگینی روی دلم بالاخره توانستم خودم را ببخشم. در روزی که کارهای یکنواخت و دوست داشتنی خانه ام را انجام می دادم. مثل هرروز قاب شیشه ای تابلوی بزرگرا پاک کرده و برق انداختم. جمله ای که باخط نستعلیق روی آن حک شده را زیرلب خوانده و لبخندزدم: "بیخیال حرف مردم، فقط برای خودزندگی کنید!" تابلوی کوچک و اولین هدیه ی امین را هم همینطور، همان کنده کاری چوبی که اولین معجزه را برای زندگی من کرده بود تا امین وفایی به احساسش اعتراف کند. ظرف می شستم و همراه با موسیقی درحال پخش از تلویزیون به نوای چیک چیک باران که به پنجره ی آشپزخانه می خورد گوش سپرده بودم. صدای تیک تاک ساعت هم مزین این لحظات بود و همه چیز به زیبایی یک زندگی آرام در جریان بود. صدای کلیدی که در قفل چرخید لحظات یکنواختم را زیباتر از همیشه کرد. بعضی یکنواختی ها تاابد دوست داشتنی اند. مثل صدای چیک چیک باران، صدای تیک تاک ساعت و صدای کلیدی که در قفل می چرخد. خنده های همیشگی

کودکانه که سکوت خانه را می شکند و پشت بندش صدای مردانه ای که می خواهد آرام باشند. باورودشان دست از ظرف شستن کشیدم و به استقبالشان رفتم. مثل هرروز بوسه ای برگونه ی آتنا و بوسه ای برموهای لخت علی گذاشتم. مقصد سوم صورت ته ریش دار مرد باران خورده ام بود. بادیدنش زندگی برایم از نو شروع می شود و تیک تاک ساعت ریتمی دیگر به خود می گیرد. حتی چیک چیک باران هم حس رقصیدن را در مویرگ هایم زنده می کند و من مثل هرروز باری دیگر متولد می شوم. و سعی می کنم مثل هرروز بادیدن این تابلوی یکجای خوشبختی که خستگی را از تنم خارج می کند باری دیگر خودم را ببخشم و به هدایای الهی که نصیبم شده فکر کنم. و زندگی می تواند خلاصه ی همین باشد،همین باران و تیک تاک ساعت،همین بوسه بانگاہت...

به راستی که زندگی باید همین تابلوی خوشبختی باشد، همین که یادبگیریم قدر داشته هایمان را بدانیم،یعنی که خوشبختیم.

صبح ها...

یکی از خاطرات که بیشتر از همه دوستش دارم برایم شعری تازه دم می کند.

می نوشم: "دوستت دارم"

و زندگی آغاز می شود.

باسلام

صحبت کوتاهی دارم بادوست های عزیزى که افتخار خواندن این داستان رو به من دادن تا شریک خط خطی های ذهن من بشن. باید بگم طول نوشتن این داستان خیلی اذیت شدم، چون خیلی قضاوت شدم. کسانی بودند که اول راه از پیچ در پیچی داستان گله کرده و کنار کشیدند. کسانی بودند که کنارم موندند اما داستان رو الگوی بدی برای جامعه و جوان ها دونستند. کسانی معتقد بودند بامحتوای این داستان من خلافکاری رو تبلیغ کردم و راهی خوب برای کسب در آمد معرفی کردم. کسانی بودند که آخر داستان گله از بی عدالتی کردند و گفتند ساغر باید جزای کارش رو می کشید. اذیت شدم اما تمام سعیم رو کردم افکارم و اعتقاداتم خدشه دار نشن. من همیشه معتقدم سیاهی و سفیدی مطلقى وجود نداره. امین و حاج مجید سفید مطلق نبودند و اشتباه داشتند، ساغر، هومن و همه ی اون ها سیاه مطلق نبودند و خوبی هایی هم داشتند. آدم ها خاکستری اند و باید این رو باور داشته باشیم که سفیدی و سیاهی مطلقى برای آدم ها وجود نداره. بخوام تمام هدفم رو از نوشتن این داستان دسته بندی کنم به 4 نقطه می رسم. نقاطی که الان در جامعه مون جاریه و راه حلی براش نداریم، همه داریم بی راهه می ریم ، خطاها رو می بینیم اما ذره ای تلاش برای درست کردن این راه کج انجام نمی دیم.

نقطه ی اول بزرگترها هستند، پدر و مادرهایی که قطعا جز خیر و صلاح و خوشبختی بچه ها چیز دیگه ای نمی خوان اما متوجه نیستن توی این عصر، با این نسل از بچه ها دیگه باید نباید ها جواب نمیده. دیگه بامحدودیت زیاد نمیشه بچه ای رو از خطرات بیرون محفوظ نگه داشت بلکه با این باید نبایدها زندگی رو به حدی براشون تنگ می کنند که اون بچه برای فرار از خونه به جامعه ی خطرناک بیرون روی بیاره. کاش که پدر و مادرها قبول کنند این راه جواب نمی ده و بجای بزرگتر بودن دوست بچه ها باشند!

نقطه ی دوم قضاوت های غلط و بیجای ما آدم هاست. هر کدوم از ما وقتی یک دزد رو می بینیم در دل به اون لعنت می فرستیم. اخبار فجیعی رو از اخبار می شنویم و دل میسوزونیم برای مظلوم های وقایع ولی هیچکس به هدف ظالم فکر نمی کنه. هیچکس می دونه ادمی که الان بد شده چه روزهایی رو پشت سر گذشته تا به امروز برسه. بیاید تا از گذشته ی آدم ها خبر نداریم زندگی شون رو قضاوت نکنیم. ماها خدا نیستیم و تنها قاضی عادل خداست! و همه ی ما یک روزی با عدالت تمام قضاوت خواهیم شد.

نقطه ی سوم ناشکری نکردنه. همه ی ماها قطعاً از یکنواختی و تکراری بودن زندگی مون گاهی بیزار بودیم و دنبال راهی برای فرار از این یکنواختی رفتیم. حالا من، منی که یک عمر دنبال هیجانها بودم می گم که گاهی تو اوج هیجانها زندگی دل آدم لک می زنه برای یکنواختی ها و تکراری بودن های زندگی! قدر روزهای آرومون رو بدونیم چون یک زندگی متنوع پراز پستی بلندیه. پراز مرگ های متعدده و ممکنه هرکسی از پشش برنیاد و بالاخره یک روزی می رسه که تو اوج ارتفاعات بلند دلت برای پستی هایی که پشت سر گذاشتی تنگ می شه و می خوای برای یک لحظه هم که شده اون آرامش خیال رو باری دیگه احساس کنی.

نقطه چهارم قدرت خداست. باید بیاد داشته باشیم که ما در هرشرایطی به خدا نیاز داریم. خدا بین عبادت های اجباری و افراطی که ممکنه برامون تعیین شده باشه نیست! خدا همیشه هست و ما نمیبینمش، کافیه یکبار از ته دل صداش کنیم تا دستمون رو بگیره. پس خدا رو باور داشته باشیم تا توی زندگی مون به خواسته های بزرگ و کوچیکمون برسیم.

پایان

SEPIDAR\*77 96/5/29

sepidar77romans@

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@Caffetakroman